گزیده‌ای از نظم و نثر فارسی

جلد اوّل

نثر کهن

از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر - ادارهٔ کلّ نگارش

گزیده‌ای از نظم و نثر فارسی

جلد اوّل

نثر کهن

از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر - ادارهٔ کل نگارش

بهمن ماه ۱۳۵۴

بخش اول

متون تاریخی

برگرفته از کتابهای :

پیش گفتار

یکی از عناصر اصلی میراث فرهنگی کهنسال و گرانقدر ومشترك هند وایران، زبان فارسی است. این زبان از یك ریشهٔ بسیار قدیمی بنام زبانهای «هندواروپائی» منشعب شده است. بعبارت دیگر فرس قدیم وزبان اوستائی با «سانسکریت» یعنی زبان باستانی ملت هند دارای ریشهٔ مشترك وخویشاوند میباشند.

زبان‌فارسی قرنها ازبدو ورود اسلام به‌شبه‌قارهٔ هند ودوران حکومت مسلمانان تا اواخر قرن هیجدهم کم‌وبیش در این سرزمین رائج وزبان رسمی و درباری بوده است بویژه تمدن درخشان وپرعظمت سلاطین گورکانی هند بر بنیاد زبان وادبیات فارسی پایه‌گذاری شده و امروز آثار گرانبهای ادبی وهنری بسیاری ازآن دوران بیادگار مانده است. درهمین زمان بودکه دربین خانواده‌های تربیت شده دانستن زبان فارسی نشانهٔ تجُدد و فرهنگ گردید. پادشاهان و درباریان غالباً با زبان شعر پارسی با یکدیگر سخن میگفتند واشعار بیشترشعرای معروف ایران ازقبیل فردوسی، مولانا جلال‌الدین رومی، خیام، سعدی وحافظ درآن زمان زبانزد خاص وعام بود.

حتی درحال حاضر درزبان ملی‌هند «Hindi» وزبانهای «Dravidian» مانند «Tamil» و «Telugu» و «Malayalam» کلمات‌بسیاری ازلغات‌فارسی یافت میشود. همچنین بیشتر لغات زبان اردو را کلمات فارسی تشکیل میدهند و رسم‌الخط این زبان بااختلاف ناچیز همان رسم‌الخط فارسی میباشد.

به‌تعبیری دیگر زبان شیرین‌فارسی که درآغازورود به‌هند زبانی‌ناآشنا

بود درطول مدت هشت قرن دراین سرزمین پرورش وتکامل یافت وسرانجام درختی برومند وبارور شد تا آنجا که در زمینهٔ لغت یکنوع لهجهٔ تکلم خاص هندی بوجود آمد که آنرا فارسی هندی گفتند و درعالم شعر مکتب ویژه‌ای تأسیس‌یافت که سبك هندیش نام نهادند. در اواسط قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) رشد ورسائی این زبان در هندوستان شمالی وغربی تا حدی بود که شاعری استاد وسخنگوئی بزرگ چون امیرخسرو دهلوی (طوطی‌هند) به‌ظهور رسید. شمارش تعداد شعرای پارسی‌گوی در هند کار آسانی نیست، بیشتر دیوانهای این‌شعراء ابتدا درهند بچاپ رسیده است و ازمیان آنها برگزیدگان و نامبردارانی چون ابوطالب کلیم کاشانی و محمدعلی صائب تبریزی به مقام ملك‌الشعرائی رسیدند ومهر این سرزمین را ازدل وجان پذیره شدند و با شور وحال سرودند:

«توان بهشت دوم گفتنش از این معنی
که هرکه رفت ازاین بوستان پشیمان شد»

و یـا:

«همچو عزم سفر هند که در هر دل هست
رقص‌سودای‌تو درهیچ‌سری نیست که‌نیست»

بهمچنین بعضی از روزنامه‌های فارسی مـانند هفته‌نامه‌های جام جهان‌نما ـ آئینهٔ سکندر ـ ماه عالم‌افروز ـ جام جمشید ـ سلطان‌الاخبار ـ شمس‌الاخبار ـ شیپور ـ روزنامـهٔ حبل‌المتین و غیره برای اولین‌بار در هند چـاپ و منتشر گردیدند.

امروز قریب به‌صدهزار مجلد کتاب‌خطی فارسی موجود درکتابخانه‌های مختلف این‌کشور قسمت‌بزرگی ازمیراث فرهنگ کهنسال‌هند را تشکیل میدهند و در سرتاسر شبه‌قاره از کران تا کران همه‌جا آثار و ابنیه و سنگ‌نبشته‌ها پرچم‌دار با وفای این زبان باستانی میباشند.

انجمن هند وایران که سالهاست با ابراز وارائهٔ فعالیتهای گوناگون در راه تشیید مبانی فرهنگی وتثبیت دوستی دوملت باستانی هند وایران گام

برمیدارد، با توجه به مطالب فوق‌الذکر والتفات به‌این نکته‌که موضوع بررسی زبان فارسی وتجدید نظر در روش تدریس‌آن در دانشگاههای هند برای حفظ میراث گرانقدر فرهنگی این کشور و همچنین بلحاظ تاریخ زبانشناسی حائز اهمیت میباشد، تصمیم گرفت که دراین زمینه اقدام مؤثری بعمل آورد. لذا پس از مطالعات و بررسیهائی که از مدتها قبل با همکاری رایزنی فرهنگی سفارت شاهنشاهی ایران در مورد روش تدریس زبان فارسی درکشور هند و کتابهای فارسی دانشگاهها بعمل آمد و با تهیهٔ مقدمات و تدارك قبلی در روز پنجشنبه ۲۵ دسامبر ۱۹۶۹ برابر با چهارم دیماه ۱۳۴۸ به‌دعوت انجمن هند وایران مراسم گشایش سمینار مربوط به‌تجدید نظر در روش تدریس زبان و ادبیات فارسی درهند وتهیهٔ کتاب مناسب برای دانشگاهها به‌ریاست اینجانب در تالار «آزاد بهاوان» به‌طرز باشکوهی برگزار شد واین مراسم وسیلهٔ جناب آقای پروفسور رائو وزیر فرهنگ وآموزش‌وپرورش وقت هند باایراد مطالب مشروحی گشایش یافت و پیامی‌که بهمین مناسبت ازطرف جناب آقای پهلبد وزیر فرهنگ و هنر ایران ارسال شده بود قرائت گردید. در این جلسه سخنرانی‌های مفصلی دربارهٔ زبان وادبیات فارسی ومناسبات آن باکشور هند بعمل‌آمد وبویژه جناب‌آقای پروفسور نورالحسن استادکرسی تاریخ دانشگاه اسلامی علیگره و وزیر فرهنگ فعلی‌هند ضمن اشاره به‌سوابق درخشان روابط فرهنگی ایران وهند ومیراث مشترك وگرانقدر فرهنگ دوکشور بیاناتی جامع ومستدل ایراد کردند. متعاقباً جلسات سمینار بطور مرتب درمحل خانهٔ ایران تشکیل گردید. ریاست این جلسات را به ترتیب آقای پروفسور نذیر احمد استاد کرسی‌زبان فارسی دانشگاه علیگره، آقای پروفسور سید حسن استاد کرسی زبان فارسی دانشگاه پتنه وآقای پروفسور امیرحسن‌عابدی استادکرسی زبان وادبیات فارسی دانشگاه دهلی بعهده داشتند. دراین جلسات شانزده نفر از استادان و رؤسای قسمت زبان فارسی دانشگاههای مختلف هند (علیگره – پتنه – کلکته – بمبئی – حیدرآباد – مدرس – پتیاله – کشمیر– بهاگال – پور– احمدنگر – اله‌آباد – اوجین و پونا) هفت نفر از دانشگاههای دهلی، عده‌ای

ازطرف وزارت امورخارجه هند، انجمن هند وایران واداره رادیوی سرتاسری هند ورایزنی فرهنگی سفارت شاهنشاهی ایران مرتباً شرکت کردند.

سخنرانان جلسات سمینار ضمن‌سخنرانیهای مشروح وبحث‌های جالب در مورد مشکلات تدریس زبان فارسی در دانشگاههای مختلف هند مطالب و پیشنهادهای سودمندی مطرح نمودند و در پایان توصیه‌ها وتصمیمات سمینار تنظیم و اعلام گردید وبرطبق آن کمیتهٔ مخصوصی متشکل ازآقایان پروفسور نذیر احمد، پروفسور سیدحسن، پروفسور سید امیرحسن عابدی وآقای دکتر انصاری برگزیده شد تا تصمیمات سمینار را درمورد تدارك کنفرانس معلمان زبان فارسی هند وتهیهٔ کتاب مناسب فارسی اجراء کند. این‌کمیته پس‌از قریب دوسال برگزاری جلسات منظم وکارمرتب، متن‌های مورد نظررا در سه‌کتاب - نثرکهن، نظم‌کهن ونظم ونثر جدید فارسی تهیه کرد.

از آنجا که جناب آقای مهرداد پهلبد مقام عالی وزارت فرهنگ‌وهنر دولت شاهنشاهی‌ایران همواره در اینگونه موارد نهایت علاقه‌مندی ومساعدت را مبذول میفرمایند، تقاضای انجمن هند وایران مبنی برچاپ کتابهای یاد شده وسیلهٔ وزارت فرهنگ‌وهنر در ایران خوشبختانه مورد تصویب وتشویق قرار گرفت و بدین‌ترتیب متن‌های مزبور توسط رایزنی فرهنگی سفارت شاهنشاهی ایران به‌وزارت فرهنگ‌وهنر ارسال گردید.

امید اینکه این خدمت انجمن هند وایران نیز بنوبهٔ خود در راه احیاء زبان و ادب فارسی درهند وتشیید مبانی فرهنگی و دوستی دوملت کهنسال و باستانی هند وایران گام مؤثری باشد.

در پایان این مقال مساعی و پی گیری و همکاری‌های پرارزش دوست عزیزم آقای کاردوش رایزن فرهنگی فرزانه وفعال ومبتکر سفارت شاهنشاهی ایران دراینمورد شایان توجه و درخور تحسین وقدرشناسی است.

دکتر تاراچند

دهلی نو - مه ۱۹۷۱

فهرست

بخش اول

بخش دوم

بخش سوم

بخش چهارم

تاریخ بلعمی

تاریخ‌بلعمی ترجمهٔ‌تاریخ طبری‌است. این‌کتاب شامل‌مطالب فراوانی دربارهٔ تاریخ عمومی ایران واسلام تاآغاز قرن چهارم هجری است . تاریخ طبری درزمان منصوربن نوح سامانی به‌وسیلهٔ ابوعلی محمدبن محمد بلعمی مورخ قرن سوم هجری ازعربی به فارسی ترجمه شد و این‌کار تا نیمه قرن چهارم بطول انجامید.

ترجمه بلعمی با اینکه ازنخستین ترجمه‌های عربی به فارسی است ، یکدست وبسیار ساده وروان است وآثار ترجمه جز درمقابله با متن اصلی درآن‌دیده نمی‌شود . بلعمی درکارترجمه این‌کتاب امانت‌را بطورکامل‌رعایت کرده وهیچگونه دخل وتصرفی دراصل مطالب نکرده . مترجم با حذف سلسله راویان، کتاب را برای یك خواننده معمولی وغیرمتخصص دررشتهٔ تاریخ، قابل تحمل وخواندنی‌تر نموده است .

تاریخ بلعمی بعلت شیرینی وگیرائی نثرومطالب فراوان تاریخی ، درطی هزار سال‌گذشته ، بسیار مورد توجه بوده ونسخه‌های فراوانی ازآن تهیه شده است . وبه همین سبب علاوه برتغییراتی‌که درمتن به وجود آمده است برخی ازبخش‌های آن نیز درنسخه‌های مختلف بصورتهای‌گوناگون دیده می‌شود . متن‌کامل تاریخ بلعمی هنوز به چاپ نرسیده است تنها بخشی ازآن در ۱۳۴۱ خورشیدی درتهران چاپ شده است .

خبر شاپور ذوالاکتاف*

وخبر شاپور بجهان بپراگند، وملك عجم بر او راست شد، و ملوك ترك و روم و هند همه را خبر شدكه عجم ضايع است و ايشان را ملك نيست ، وكودكی اندر گهواره است كه ملك كرده‌اند و مـُلك بر او نگاه همی دارند تا بزرگ شود ، ونداننده بزيد يا نه . وهركس ازملوك ترك وهند آهنگ عجم كردند ، وهركسی اززمين عجم آنچه بدو نزديكتر بود همی‌گرفتند ، وطمع عرب بدين ملك بيشتر بود ، ازآنكه زمين عجم نزديك ايشان بود ، ونيز ايشان درويشتر بودند وگرسنه‌تر. جمعی بسيار گردآمدند از بحرين اولاد عبدالقيس وازهرحی به‌پارس آمدند و ازمردمان خواسته بستدند، وگوسفندان براندند، و ريشهر بگرفتند وكس ايشان را باز نداشت.

وسالی چند بماندند كه ملك به‌نام كودكی بود، وكس هيبت نداشت وهيچ سپاه‌گرد نيامد تا شاپور بزرگ شد. پس چون پنج سال برآمد عقل‌وتدبير اندر او بديدند و نخستين چيزی كه ازعقل وادب شاپور بديدند يك‌شب بربام كوشك خفته بود به طيسفون، سحرگاه بيدار شد بانگ مردمان بشنيد . گفت: كه اين چه بانگ است ؟ گفتند : مردمان‌اندكه برجسر همی‌گذرند ، يكی ازين سوی رود ويكی ازآن سوی آيد، وانبوهی افتد، و بانگ‌كنند. پس شاپور

---

* تاريخ بلعمی از ابوعلی محمدبن محمد بلعمی ، تصحيح مرحوم محمدتقی بهار ، چاپ وزارت فرهنگ ۱۳۴۱ ، ص ۹۰۴ - ۹۱۹ ؛ ۱۰۳۸ - ۱۰۵۳ ؛ ۱۰۸۱ - ۱۰۸۶ .

دیگر روز وزیر را بخواند و گفت : فرمای تا دوجسر کنند یکی ازبهر این سوی ویکی ازبهرآن سوی تا انبوهی نبود ! مردمان شاد شدند ازهوش وی . وهمان روز جسری دیگر بکردند وچنان‌کردندکه پیش ازآنکه آفتاب فروشود جسر تمام شده بود ، تا مردمان برهردو جسر همی گذشتند ، وانبوهی نبود ـ وهرروز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی ازملك براو عرضه‌کردی تا او همی دانستی ، وتدبیرآن همی‌کردی . یك روز وزیر اندرآمد ، وبروی عرضه‌کردکه این سپاهها که بکرانهٔ مملکت نشسته‌اند و پیش دشمنان گرفته‌انـد ، چون عرب و روم وترکان، همه ازجای برفتند و جای دست باز داشتند ودشمن فراز آمد بدین‌کنارهٔ پادشاهی وهمه بگرفتند وبیران‌کردند و دشمن نزدیکتر آمد. شاپور گفت: اندوه مدارکه این‌کار آسان است. نامه کن ازمن بدین سپاهیان که آنجااندکه من ازخبر شما پرسیدم و دیراست تا بدان ثغرها مانده‌اید، وهرکه ازشما خواهدکه باز شهرخویش شود بشودکه دستوری دادم ، وهرکه خواهد آنجای بنشیند ، تا من تدبیر اوکنم ، وبدل او من‌کس فرستم ، ومن حق او بشناسم وپاداش او بدهم . آن وزیر وهمهٔ لشکر شادی‌کردند و گفتند : اگر او بسیار سالها تدبیرکردی وملك داشتی وتجربتهاکردی اورا بیش‌ازین وبهترازین تدبیر نبودی ، پس‌آن نامه‌ها نبشتند وآن سپاه شرم داشتند، وآنجا بایستادند، تا او شانزده ساله شد و به‌اسب برنشست وسوار شد وسلاح برگرفت. آنگاه مهتران ورعیت وسپاه گردکرد وایشان را آگاه کرد که من بدان مذهبم کـه پدرانم بودند ، ازعدل برشما وآبادانی‌کردن ودشمنان ازمملکت راندن ، واین دشمنی که ما را از عرب آمد از همه بدتر است. ایشان آمدند و به‌پادشاهی پارس فسادکردند و خواسته‌ها بستدند و مردمان را بکشتند. من قصد ایشان خواهم‌کردن ، ازهمه سپاه من هزار مرد بستانم ، چنانکه من بگزینم ، و با ایشان بروم [تا پادشاهی راست‌کنم] وخلیفتی بنشانم، تا من بازآیم ـ مردمان برپای خاستند و اورا دعاگفتند و گفتند : که ملك را ازجای نباید رفتن‌که سپاه بسیار دارد وسرهنگانی بزرگوار دارد، یکی سپاهسالار نام‌زادکند و بفرستد تا پادشاهی راست کند و خود برجای باشد. اجابت نکرد . پس گفتند : همه

سپاه را با خویشتن ببرکه به حضرت بکار است، هیچ پاسخ نداد، و هزار مرد ازسپاه بگزید ، چنانکه مردی با صد مرد حرب کردی ، وگفت : این صد هزار مرد بود ، وایشان راگفت : من غنیمت برشما حرام کردم ، مگر آنکه من دهم ، شما چون به حرب ظفر بیابید خون ریزید ، وکس را زنده ممانید ، ودست فراخواسته مکنید. - پس برفت، و به کنارهٔ پادشاهی به پارس شد، وتاختن کرد . واین عرب آنجا آمده بودند ازسوی بحرین وسواحل دریـا ، وآن شهرهای پارس گرفته بودند، ایشان را همه بکشت وکس را زنده نگذاشت. پس به دریا اندر نشست با آن هزار مرد و به بحرین آمد وبه هرشهری که اندر شد نخست مهتران را بکشت وازعرب هرکه را یافت بکشت وباز به شهر هجر شد واندر هجر عرب بودند از بنی‌تمیم وبکربن وایل وعبدالقیس، ایشان را همه بکشت ، تا خون به زمین برفت چون جوی آب و کس نتوانست از او جستن اگر به غاری اندر شد یا به دریا شد . پس ازآنجا برداشت و به بلاد عبدالقیس شد وهرکه ازعـرب آنجا یافت ، پاك بکشت ، وهرکه بگریخت به ریگ بادیه بمرد ، وکس دست فراخواسته نکرد تا گران بار نشود . پس به بادیه اندر شد وروی به عرب نهاد سوی یمامه ، وهرکه از عرب آنجا بیافت بکشت وهرچاهی که اندر بادیه بود وعرب آنجا آب خوردندی همه به خاك بیاگند و ویران کرد . پس برفت تا نزدیك مدینه و هرکه ازعرب آنجا بیافت بکشت وبرده کرد واز یثرب به شام آمد به حد دریا و به حلب بگذشت و به بکر و تغلب، وهرکه را یافت بکشت وبیامد . میان شام وعراق بیابانی است وآن بادیهٔ عرب بود وهرکه را ازعرب بیافت بکشت، و گروهی از بنی‌تغلب را به بحرین بنشاند وازعبدالقیس وبنی‌تمیم به هجر بنشاند واز بکربن وائل به کرمان بنشاندکه آنان را بکراںان گویند . واز بنی‌حنظله به رملیه از شهرهای اهواز بنشاند و به سواد عراق بنشست . وشهری بکرد نام او بزرج شاپور و به اهواز دوشهر آبادان کرد یکی را ایرانخره شاپور نام کرد ویکی را شوش و به شام اندر شد وآنجا کشتنها وغارتها کرد وبردهٔ بسیار آورد وآن اسیران را به شهر ایران خره شاپور جای داد و به باجرمی شهری بناکرد وآن را خنی شاپور نام

کرد وبه‌زمین خراسان شهری کرد وکوره‌ای وآن را نیشاپور نام‌کرد و به‌عراق بازآمد به مداین، وبه روم ملکی بود نام او اولیانوس از اهل بیت قسطنطین که بردین ترسایی بود وبردین عیسی . واین اولیانوس از دین ترسایی دست بازداشت وهم بردین بت‌پرستی شد ، آن دین‌که رومیان بدان بودند پیش از عیسی، و کلیساها به‌رم اندر ویران کرد و چلیپا همه بشکست. چون شاپور به شام‌آمد وبه‌کنارهٔ مملکت روم‌کشتن وویرانی وفسادکرد ، وازآنجا بگذشت، آن ملك روم لشکر گردکرد، وپادشاهی خزران باروم اورا بود، وسپاه خزران نیز گردکرد، وازهمه‌پادشاهی‌خویش سپاه گردکرد، وهرکه‌ازعرب ازدست‌شاپور گریخته بودند وبه‌زمین شام شده‌بودند همه به‌پیش‌او آمدند، و ازو دستوری خواستندکه با شاپور حرب‌کنند، ایشان‌را دستوری داد وایشان برفتند، وکس فرستادند برزمین‌عرب وبحرین وبادیه ویثرب وشام، همه جای‌که شاپور گذشته بود، و عرب‌کشته بود، و همه عرب بخواندند و آن سپاه گرد کرد ، وعرض داد ، صدوهفتاد هزار مرد بودند ایشان را برمقدمه‌کرد ، وسرهنگی ازآن خویش رومی برایشان مهترکرد، نام او یوسانوس و اورا با سپاه عرب برمقدمه بفرستاد وخود با سپاه روم وخزر بیرون آمد وبه حد عراق بیرون شد وخبر به شاپور آمد ، بترسید وهول آمدش ، وجاسوسان بفرستاد به لشکر او تا خبر آورند به عدد لشکر وسلاح ، جاسوسان بازآمدند وخبرهای مختلف گفتند، وهرکسی چیزی گفتند.

شاپور بدان آرام نگرفت ، و خود برخاست و از لشکر بیرون آمد ، بدان‌که خود به جاسوسی برود ، و به نزدیك لشکر روم رسید ، یوسانوس برمقدمهٔ لشکر فرود آمده بود ، وشاپور ده تن ازآن کسهاکه با او بودند به جاسوسی فرستاد . پیش از آن که به لشکرگاه یوسانوس رسند هرده تن را بگرفتند ، وپیش یوسانوس بردند ، یکان یکان را پیش خواند وگفت : اگر مقر آییدکه شما که‌اید من شما را نیکوی‌کنم ، واگر مقر نیایید من شما را بکشم و هریك را جدا جدا گفت : اگر تو مقر نشوی باشدکه آن یار تو مقر شود ، وبرهدر توکشته شوی ، هیچ‌کس مقر نیامد ، مگر یك تن‌که

اورا آگاه‌کرد که ما را شاپور به جاسوسی فرستاده است ، وجاسوس گفت : شاپور خود آمده است ازلشکر خویش و فلان جای فرود آمده است، با نود مرد ، پس شاپور ازین‌حال آگاه شد وازآنجا بازگشت ، وبه لشکرگاه بازآمد. واین یوسانوس هزار مرد به تاختن شاپور فرستاد ، وازآنجاکه این مردگفته بود شاپور را نیافتند، بازگشتند . یوسانوس این ده تن را بکشت و گفت : همه دروغ گویند. ویوسانوس به‌ملك اولیانوس کس فرستاد، و این خبر اورا کرد . اولیانوس پیشتر آمـد و با یوسانوس و سپاه او همه یکی شدنـد ، وهرچه عرب بودند همه‌گرد آمدند وپیش ملك اولیانوس شدند وحرب شاپور ازو بخواستند وگفتند : حرب ما را ده که ما را دردل از شاپورکینه است . اولیانوس اجابت کردشان . و صدوهفتاد هزار عرب بر مقدمـه بیامدند ، و اولیانوس با سپاه روم ازپس ایشان ، و با شاپور حرب‌کردند و شاپور را بشکستند وشاپور ازطیسفون بگریخت وبه‌زمین عراق شد وعرب بسیار ازیشان بکشت وازیشان بسیار برده‌کرد. اولیانوس بیامد وهرچه خزینها وگنج‌خانهای شاپوربود همه‌بگرفت وآنجابنشست، وشاپورنامه‌کرد وهرچه‌اندرشهروپادشاهی بود از سپاه عراق و پارس و خراسان همه‌گرد کرد وبه حرب اولیانوس شد و اولیانوس را هزیمت کـرد و طیسفون و مداین ازو بستد . و اولیانـوس با سپاه بازگشت و به لب دجله فرود آمد و شاپور سپاه پیش او بیرون برد و برابر او فرود آمد و یك ماه آنجا ببود و رسولان همی شدنـد و آمدند صلح را .

یك‌روزنمازدیگرشده‌بود واولیانوس بردر سرای‌پرده‌ایستاده‌بود براسب با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور، وبدیشان همی نگرست، تیری از لشکر شاپور بیامد وبرشکم اولیانوس آمد وبیفتاد وبمرد ، وآن سپاه متحیر بماندند. چون دیگر روز ببود همه روم و خزرگرد آمدند وبرِ یوسانوس شدندکه اورا ملك‌کنند ، او نپذیرفت ، وگفت : من ترسام وشما را اولیانوس ازترسایی بیرون آورده است ، من ملکی شما نپذیرم . وایشان همه سوگند خوردند که آن به‌ظاهر کرده بودیم ، و دین ما همه دین ترساییست. پس‌ملك بپذیرفت، وچون

شاپور دانست که اولیانوس هلاك شد ، پنداشت که سپاه باز گردد . پس چون خبریافت که یوسانوس را ملك کردند کس فرستاد بدیشان ، که خدای تعالی ملك شمارا هلاك کرد شما به‌دلیری ملکی‌دیگر بگرفتید، امیدوارم که خدای عزوجل شما را اندر زمین عراق از گرسنگی هلاك کند و کس ازشما به روم نرسد واز ما کس شمشیر ازنیام نباید آختن ، اگرکسی دیگر ملك کردید ، باری مهتری که سخن داند گفتن بفرستید تا با او سخن گویم ، اگر صلح باید کردن صلح کنیم ، واگر حرب باید کردن حرب کنیم . یوسانوس گفت : من خود روم ، گفتند : ترا نباید شدن ، فرمان نکرد وخود برخاست با هشتاد تن ازمهتران روم سوی شاپور آمد . چون شاپور بشنید که ملك روم به تن خویش بیامد ، شادگشت وپیش او بیرون آمد با پنجاه تن ازمهتران عجم . چون برابر آمدند هردو از اسب فرود آمدند ویکدیگر را سجده کردند وزمین بوسه دادند ، ومیان لشکرفرودآمدند. شاپور بساطی دیبا بیفگند ، وفرود آمد، ومطبخ شاپور بیاوردند ، وآن روز به یك جا طعام خوردند وشادی کردند.

چون دیگر روز ببود شاپور یوسانوس را گفت : من حرب خواستم کردن ، ولکن از بهر تو صلح کنم ، و من قصد عرب کرده بودم که ایشان به کودکی من اندر پادشاهی من فساد کردند و ویرانی کردند ، ومن به طلب ایشان آمده بودم وبه روم برگذشتم اکنون با شما صلح کنم وحرب برگرفتم ، ولیکن شما بدین زمین اندرکه پادشاهی من است فسادکردید ، یا قیمت آن بدهید ، یا شهر نصیبین مرا دهید ، و نصیبین ازپادشاهی پارس بود، مرعجم را بود ، ولیکن رومیان گرفته بودند . ویوسانوس باآن هشتاد تن اجابت کردند ، وشرط کردندکه رومیان عرب را با خویشتن ندارند ، وبه روم اندر نهلند ، وبراین صلح کردند ، وررومیان بازگشتند ، وشهر نصیبین به شاپوردادند، وعرب ازمیان خویش بیرون کردند ومردمان نصیبین را خبر شد همه به روم اندر شدند، و شهر خالی کردند.

پس شاپور دوازده هزار خانه از مردمان خویش از پارس و اصطخر و اصفهان و دیگر جای آنجا برد ، و بنشاند ، و آهنگ عرب کرد ،

و هرکجا یکی از عرب بیافتی ، هم اندر زمان بکشتی ، یا هردو کتف او بیاهختی ، تا اورا شاپور ذوالاکتاف گفتند تا خواست که ازعرب هیچ نماند و یوسانوس بازگشت و ایمن شد ، و به ملك روم شد وپنج سال بزیست پس بمرد و رومیان ملکی دیگر بنشاندند . پس عرب بگریختند وبه روم اندر شدند. شاپور به روم کس فرستادکه من با شما صلح کردم که اعراب را درمیان خویش جای ندهید ، اگر بیرون کنید ، واگرنه حرب را بیارایید . ملك روم عرب را ترك نداد ، وبدو نسپرد ، شاپور سپاه خویش جمع کرد وبساخت که به حرب شود. پس خواست که نخست خبر ملك روم بداند وصورت او بداند وببیند ومقدارش بشناسد. کس را امین ندید که به زمین روم شود و این خبرها بازآرد برخاست وخود به روم اندرشد تنها باجامهٔ درویشان که ازشهر به‌شهر شوند وهمی گشت تا هرچه خواست بدانست . و ملك روم را جاسوسان خبر آوردندکه شاپور ازمیان رعیت و حشم خویش گم شده است ، وکس نداندکه او کجا است ، وملك روم ازو همی ترسید، وندانست که او به‌روم اندرست.

پس ملك روم را سوری بود و همه سرهنگان آنجا بودند . شاپور با درویشان آنجا شد تا ملك روم را ببیند . یکی از آن سرهنگان او را بشناخت که او را به وقت صلح دیده بود ، ملك روم را بگفت که این شاپور است او را بگرفتند و درست شد که شاپور است . بفرمود تا پوست گاو بیاوردند تازه و شاپور را از گردن تا پای در آنجا دوختند ، و سرش بیرون کردند ، و این پوست بر او خشك شد و او نتوانست جنبیدن . پس ملك روم سپاه گرد کرد و به‌پادشاهی شاپور بیرون شد، وشاپور را باخویشتن بیاورد وهمچنان اندرپوست ، وشهرها بودکه شاپور و اردشیر بناکرده بودند ، ویران همی‌کرد، وخلق بسیار بکشت ودرختان میوه‌دار را بزد و به‌اهواز آمد، به‌شارسان جندی‌شاپور حصاری که شاپوربن‌اردشیر کرده‌بود، آن‌را ویران کرد.

وبرشاپور موکلان بودند ، وهرکه اسیر افتادی هم این موکلان شاپور داشتندی . پس یك سال این موکلان ملازم بودند تا روزی ازشاپور غافل شدند. آنجا خیکهای روغن بود نهاده ، شاپور این اسیران اهواز راگفت : این خیکها

برمن ریزید ، چنان کردند ، آن پوست نرم شد وشاپور بیرون آمد وبرفت تا شهر جندی‌شاپور، وآن دربانان را گفت: من شاپورم، ایشان دانسته بودند که شاپور به لشکر روم اندر است بسته ، چون بدیدند او را بشناختند، اندر آوردند وخلق بر او گرد آمدند ، وشادی کردند ، وخروش کردند . وملك روم آگاه شد که شاپور بگریخت، وبه‌شهر اندرشد، وهرچه سپاه شاپور بود به‌گرد او آمدند . چون روز ببود ، خویشتن ازشهر بیرون افگند ، وبرسپاه روم برزد ، وسپاه روم را هزیمت کرد ، و ازیشان بسیار بکشت ، وملك روم را اسیر کرد وبه‌آهن وبندگران ببست ، وبخواست تا هرچه ازپادشاهی او ویران کرده است ، همه را آبادان کند . وبجای هردرختی دو درخت بنشاند وبجای هردرختی خرما همچنان درخت زیتون بنشاند. و او رومیان را بخواند وآن همه آبادان کرد ، واز روم خاك آوردند تا بناها راست کردند . وآن درختان بزرگ شد وبه بر آمد وملك روم به بند شاپور اندر بود . چون همه تمام گشت ، بند ازاو برداشت وهردو پاشنهٔ او ببرید وبرخری نشاند وبه روم فرستاد . وآن همه لشکر عرب سوی شاپور آمدند به زنهار ، شاپور زنهار داد وبه‌کرمان فرستاد ، واکنون هرکه به‌کرمان عرب است ازبنی‌تغلب وبنی‌بکر وایل وبنی‌قیس است که ایشان را شاپور فرستاده بود .

وملك عرب به‌حیره اندر امرؤالقیس‌بود فرزند عمروبن‌عدی، وشاپور ازاو باز نستده‌بود، چنانکه پدرش داده بود ویله‌کرد . پس این امرؤالقیس البدء بمرد ، وپسری ماند از او نام او عمرو وشاپور این عمرو را ملك عرب داد چنانکه پدرش را داده بود وبه همهٔ زندگانی شاپور بماند . وهمچنین به عهد ملوك عجم ازپس شاپور تا سی سال بماند وهرآن ملك ازملوك عجم که به ملك بنشست این عمرو را ازملك باز نکردند .

شاپور هفتاد و دوسال ملك بود پس بمرد و اورا دوپسر بود خرد ، یکی را نام شاپوربن شاپور ودیگر بهرام‌بن شاپور . و اورا برادری بود بزرگتر اردشیر نام او ، وهرمز پدرش این اردشیر را ازبر خود رانده بود ، وازبهرملکی شاپور وصیت کرد شاپور را هنوزکه اندرشکم مادر بود . وچون هرمز بمرد

این اردشیر گفت : مهتران عجم وموبدان ملك بدو دهندكه كسی دیگر نبود، زیراكه شاپور هنوز اندرشكم مادر بود ، ایشان نكردند و وصیت هرمز نگاه داشتند، وببودند تا شاپور ازمادر بزاد . وملك بدو دادند. واین اردشیر بدین مردمان عجم كینه داشت . وچون شاپور بزرگ شد اورا نیكو همی داشت ، وچون شاپور بمرد اردشیر به ملك برادرش بنشست ، ومردمان عجم براو گرد آمدندكه پسر شاپور هنوز خرد بود .

تمامی حدیث انوشیروان عادل وحوادث به روزگار وی :

چون انوشیروان عادل سیف‌بن ذی‌یزن را به ملك بنشاند وملك یمن اورا تمام شد ، به رسم او خواست‌كه روم وشام نیز اورا باشد ، تا ملك او از عراق با یمن پیوسته بود وبه روم ملكی بود نام او یخطانوس . انوشیروان سپاهی بفرستاد به روم و ملك روم كس فرستاد و به‌انوشیروان صلح كردن خواست . انوشیروان صلح اورا قبول‌كرد بدان شرط‌كه زمین شام اورا بود وزمین‌عراق وحجاز وبادیه خود انوشیروان‌را ببود، وملك روم هدیه‌ها فرستاد بسیار . انوشیروان این صلح بكرد . وملك روم به زمین شام مردی كرده بود ملك ، اورا نام جبلة بود، از فرزندان ملوك غسان‌كه ملك شام پیشتر ایشان را بوده بود ، وانوشیروان به زمین عرب منذر را ملك‌كرده بود وموصل وزمین بادیه وبحرین وحجاز وتهامه وطایف تاحد یمن همه اورا داد ، وملك انوشیروان ازعراق تا یمن پیوسته شد ازسوی بادیه وحجاز . و دوسال براین بودند. پس آن جبلة ملك شام بمرد وملك روم شام پسرش را داد نام آن ملك خالدبن جبلة . واین خالد از شام تاختن كرد به حد جزیره وموصل ، و به حد منذر اندر آمد ، وكشتن‌كرد ازآن عرب ، وبسیار غارت‌كرد ، وبرده‌كرد وخواستهٔ بسیار ببرد . منذر سوی انوشیروان نامه‌كرد ، ودستوری خواست تاكه با این خالد به ملك شام حرب‌كند. انوشیروان تافته شد ونامه‌كرد به ملك روم‌كه این كاردار تو از شام به‌حد روم اندر آمد وكشتن‌كرد وبرده‌كرد وغارت‌كرد. دانم

که بی‌فرمان تو کرد. اورا بفرمای تا آن خواسته وبردگان باز دهد ودیت آن کشتگان بدهد واگرنه من ازصلح بیزارم وحرب را ساخته باش. ملك روم ازآن نامه وی نیندیشید. انوشیروان خود به تن خویش برفت ازعراق با صد هزار مرد ومنذر ازجزیره برفت با پنجاه هزار مرد وبه موصل پیش وی اندر آمد. وانوشیروان روی به شام نهاد وشهر دارا و الرها وقنسرین و حلب و منبج و شهر انطاکیه وشهر فامیه وحمص، این‌همه شهرهای شام است که ملك روم داشت وآن شهرها که زیر او بود وهم پهلوی شام بگرفت وویران کرد، وکشتن کرد بسیار وخواسته‌های بسیار وبردگان بسیار ببرد. وملك روم رسول با هدیه‌های بسیار وصلح خواست و ایدون گفت من نامهٔ ترا خوار نداشتم ولیکن من تدبیرآن کردم که خالد راکه بی‌ادبی کرده بود ازشام به در خویش خوانم و اورا عقوبت کنم، پس آن خواسته‌ها وبردگان ودیت کشتگان ازوی بازستانم، تو خود شتاب کردی. انوشیروان گفت: من صلح نکنم مگر برآن شرط که این شهرهاکه گرفتم ازشام و روم بدست من بود وباز ندهم، وآن شهرهاکه مانده است تا ترا فروشم به خواسته بسیار. ملك روم بپسندید. واین شهرهاکه به‌دست انوشیروان بود تا به مداین که ازشام گرفته بود به دست بازداشت، وآن دیگر از وی بازخرید وخواسته‌های بسیار بفرستاد وازآنجا انوشیروان به مداین بازگشت، ومداین وملك شام اورا شد تا ملك موصل، وجزیره وبادیه وحجاز و طایف وبحرین ویمامه وعمان تا یمن به ملك وی اندر شد ازسوی بَرّوبحر، و هرگز بیش از وی هیچ ملك عجم را این نبوده بود. پس انوشیروان را آرزوی آن آمد که اززمین هندوستان اورا لختی بود، سپاه بسیار بیرون کرد با سرهنگی بزرگ وبه هندوستان شد به سراندیب، واین آن شهر است که ملك هندوستان آنجا نشیند. انوشیروان سپاه به عمان فرستاد، وازآنجا بفرمودکه از ره دریا به سراندیب شوند و با ملك هندوستان حرب کنند. بشدند وملك هند انوشیروان را رسول کرد، و با وی صلح کرد، وآن شهرهاکه به نزدیك عمان بود وهمه به‌نام بهرام گور کرده بود، آن شهرها همه به نوشیروان داد. وانوشیروان سپاه ازهندوستان بازگردانید، وپادشاهی جهان براو راست شد،

و با خاقان ملك ترك صلح کرده بود ، ودختر اورا خاتون به زنی کرده بود ، وپسرش هرمزد ازوی بود ، وملك وانوشیروان ازملك ترکستان وماوراءالنهر وحد مشرق تا زمین خراسان وپارس وکرمان واصفهان ودربند خزران ودیار طبرستان وگرگان وکوهستان تاهمه زمین عراق وجزیره وشام وعمان وهندوستان وبادیه وحجاز وطایف وزمین یمن ، این همه پادشاهی ازحد مشرق تا بمغرب ، همه بر نوشیروان راست بیستاد، و او اندر ملك بنشست و به‌آبادانی و عدل و داد مشغول شد ، وخراج برحد عراق او برنهاد ، وپیش از انوشیروان وپیش ازپدرش قباد ، ملکان عجم ازهرشهری ازعراق وپارس ده یك ستدی یا پنج یك یا شش یك یا بیست یك، چنانکه رسم آن شهر بودی، و چنان‌که آب وآبادانی زمین بودی . قباد پدر انوشیروان خواست که این رسم برگیرد و رسم عدل و داد بنهدکه این بی‌دادی بودی ، و رسم آن بودکه هرسالی زمین مساحت‌کنند و بپیماید و برقدر هرزمینی خراج نهند چنانکه توانند برداشتن، و برخداوند گران نیاید ، وبرهردرختی چندانکه برتابد ، وهرسالی زمین بپیمایند وهرکجا ازآن‌کشت هست آنرا خراج نهند وهرکجا ویران است خراج ازوی بیفگنند ، وهرسالی آبادانی‌کنند ، تا آبادانی بیشتر شود ، وویرانی‌کمتر . وهرچه آبادانی بیشتر بود خراج نیز بیشتر دهند، وهرچه غله وآبادانی‌کمتر بود خراج‌کمتر بود.قباد بفرموده بودکه زمین عراق وپارس مساحت‌کنند وچنین خواست‌کردن ، پس بدان نرسید و تمام نشد . چون انوشیروان به پادشاهی بنشست وپادشاهی بروی راست بیستاد وملك ازحد مشرق تا مغرب همه اورا شد ، و داد و عدل وآبادانی‌کرد ، بفرمودکه مساحت‌که قباد فرموده بود باز اندرگیرند ، وتمام کنند، تا خراج بر نهد به‌آبادانیها، و ده یك برخیزد و رعیت را منفعت بود ، و دانست‌که هیچ چیز نیست ازعدل و داد بهتر ، و رعیت را منفعت‌کننده‌تر ازاین نیست. پس مساحت تمام‌کردند، واورا جریده کردند به‌عدد زمینهای‌آبادان‌که اندرعراق وپارس‌بود، وپادشاهی‌عجم‌که چند جفت‌آمد ازمساحت. وهمه پیمود و با رسن و هرجفتی زمین را درمی خراج برنهاد ، ویك قفیز ازآن غله‌که ازآنجا بیرون آید ، و زهیر بن ابی‌سلمی انوشیروان را مدحی کردست واین حدیث

به شعر اندر یادکرده است، چنانکه گفته است:

فغل لکم مالم تغل" لاهلها · قری بعراق من قفیز و درهم

و به‌هرکجا درختی بارور بود از نخل تا درخت زیتون، به‌هردرختی چیزی برنهاد ، وبرهرجفتی رز خراجی معلوم برنهاد ، وهرکه اندر پادشاهی بود نه بردین او بود، از جهود وترسا و آن‌را که صنعت نبود که خراج دادی، برسر او جزیت برنهاد ، وبرتوانگر بیشتر وبردرویش‌کمتر ازشش درم تا هفت تا دوازده درم ، وهرچه زن بود از وی چیزی نستد ، وهرکه‌کودك وخرد بود به‌بیست نارسیده، از وی چیزی نستد ، وهرکه پیر بود وسالش از پنجاه برتر بود از وی چیزی نستد ، و این همه را جریده گرد کرده بود ، شهر به شهر و زمین به زمین ، و جفت به جفت ، و درخت به درخت . و این جزیت نام به نام ومرد به مرد . پس هـرچه اندر پادشاهی عراق و پارس کس بود از مهتران وخداوندان هرگروهی ، ازخداوندان صنعت ومهتران لشکر وسپاه ومهتران دبیران ، همه راکس فرستاد وبخواند ، وروزی میعادکردکه بر در وی‌گرد آیند تا او این جریده‌ها برایشان عرضه‌کند واین خراجها برایشان نهد، روز میعاد همه گرد آمدند. انوشروان موبد موبدان را بخواند، وحکما وعلمارا بخواند، و وزیران و دستوران همه را بخواند ، وخود برتخت ملك بنشست ، وتاج بر سر نهـاد ، و همه خلق را بار داد ، و هرکسی بر جـای خویش بنشاند ، آن را که رسم نشستن بود ، و ایشان که رسم ایشان نشستن نبود بیستادنـد و انوشروان خطبه کرد و بر خدای عزوجل ثنا کرد بسیار ، و ملکان پیشین را از پدران خویش بستود ، و عدل و داد ایشان یاد کـرد ، و افزونی ملك خویش یادکرد ، وگفت چنانکه نعمت خدای برمن بیش است و ما را ملك فزونی داد، ازآنکه پدران ما را بود، بایدکه عدل و داد ما نیز از ایشان بیشتر بود وگفت من نگاه کردم به‌کار خلق اندر وکار ملك. دانستم که چاره نبود ملك را ازآن‌که او را بیت‌المال بود وخواسته نهاده مرنیروی اورا به داشتن مملکت ونگاه داشتن رعیت ازدشمنان ، تا چون دشمنی بیرون آید وآن مملکت از وی خواهد ستدن و بررعیت او ستم خواهدکردن ؛ او سپاه فرستد به‌حرب وی،

تا او را از مملکت خویش باز دارد، و رعیت خویش از وی نگاه دارد. وسپاه را چاره نیست از خواسته ، وآن خواسته از رعیت باید گرفتن وآن وقت که به‌سپاه حاجت آید اگر ازرعیت آن‌وقت ستانی بدان شتاب، اندر رعیت تحامل افتد وبار مؤنت افتد ، چاره نیست هرسالی چیزی ستدن ، وبه بیت‌المال اندر نهادن وگردکردن، تاآن وقت‌که بدو حاجت اوفتد نهاده بود وگرد کرده.

ونگاه‌کردم آن‌چیزها‌که هرسالی آن ازرعیت می‌ستدند و به بیت‌المال ملك همی‌آوردند نه به‌روی عدل‌بود، وپدران ما پیشترکه این‌را بازعدل و داد برند، روزگارنیافتند، وایشان‌را نخست به‌پادشاهی‌خویش مشغول بایست شدن وپیشتر ازآن‌کش پادشاهی راست شد ازاین جهان بیرون شدند ، و بدین داد نرسیدند ، وخدای تعالی پادشاهی ما راست‌کرد واندر این جهان زمان داد وما بدین داد وعدل برسیدیم ، وهمه زمینها به پادشاهی بپیمودیم ، وبه هرجفتی ازآن غلّه که از وی آید ازگندم یا جو یا هردانه‌که بود ، وآن بودکه ازهرجفتی کشتمند یك درم و یك قفیز غله ازآن زمین و از هردرختی وظیفتی معلوم ، وازهر سری ازمخالفان دین ما که ما ایشان را اندر پادشاهی خویش بداریم ، وبه خون وخواسته شان ایمن بداریم ، چیزی معلوم بر ایشان نهادیم ، وآن را جریده‌هـا کردیم تا آن نگاه‌کنیم وبرشما آن واجب‌کنیم ، وهرشهری را کارداری بگزینم مردی استوار وپارسا ، وبفرماییم تا آن جبایت بکند ، وخراج آن شهر به سه بهره‌کند به سال اندر ، به هرچهارماه سیکی ازآن بستاند ، تا بر خلق آسانتر بود ، شما چه ببینید وچه‌گویید ؟ خلق خامش شدند وکس جواب نداد و دوساعت برآمد ، باز انوشروان‌گفت : ما را پاسخ دهیدکه من خواهم که این به رضای شما نهم تـا عدل و داد بود . مردی ازمیـان برخاست نه از معروفان ، ولیکن از ایشان که اورا بشناخت گفت : ای ملك خراج چیزی بود که جاودانه بماند و مردم فنا شود ، و چیزی باقی را برچیزی فانی چگونه توان نهادن ؟ برزمینی آبادان خراج نهی فردا از پس این عصر آن زمین ویران شود وخراج بروی بماند وبرمردی خراج نهی وبمیرد وآن خراج برزمینهای خراب باقی بماند و بر فرزندان وی بماند. انوشروان گفت ابلهی و نادانی مکن ،

که ندانی که چه گویی و نشنیدی که گفتم هرسالی این زمینها بپیمایند ، هرزمینی که ویران است خراج ازوی بر گیریم وهرزمینی که آبادانست برنهیم، وهرزمینی که ازدست مردی بیرون شود خراج ازنام او بیفگنیم . پس اورا گفت : تو از کدام مردمی؟ گفت : من از گـروه دبیرانم . گفت : دبیران فضول باشند ، وبفرمودکه دویت برسر او همی زنند تاش بکشند ! وبدان مجلس اندر دبیران بودند بسیار ، هرکسی آمده بودند با دویت ، هردویتی برسر او همی زدند تاش بکشتند ! پس همه گفتند : ای ملك ما ازاین سخن او بیزاریم وتدبیرآنست که ملك گفت ، ومردمان هرکسی گفتند ملك دادکرد وعدل‌کرد، وصواب آن است‌که ملك دید.

و انوشروان جریده‌ها بیرون آورد ، جمله پیش ایشان بر خواند ، بپسندیدند و بپذیرفتـند ، و به هر شهری کارداری بفرستاد ، تـا او را خواسته گرد کردندی هرسالی وبه بیت‌المال او فرستادی ، وآن رسم اندر همه ملوك عجم بماند از پس وی ، تـا آن روزکـه ملك از عجم بشد به وقت امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب رضی‌الله عنه . چون عمر ملك عراق بگشاد ، وخلق همه مسلمان شدند ، هیچ رسمی نیافت اندر عدل نیکوتر از این رسم خراج ومساحت ، ایشان را هم براین رسم بازداشت ، وآن رسم مانده است انـدر عراق تا امروز . پس چون انوشروان‌کار خراج راست‌کرد با خویشتن بیندیشید که‌کار مملکت راست شد ، اکنون‌کار خرج راست بایدکردن تا همچنانکه من دانم‌که ازکجا همی آید اندر بیت‌المال ، دانم‌کـه ازکجا بیرون همی شود ، و خواستهٔ ملك که بیـرون شود به سپاه شود ، و کار این سپاه به ستدن خواسته بشوریـده است ، این را نیـز راست باید کـرد . پس مـردی بخوانـد از دبیرانِ بزرگ ، و فرزنـدان دبیـران بزرگ از آن کسها کـه دبیری اندر خانگاه ایشان بود از سالهای بسیار ، نـام او پاپك‌بن البیرون و او را ایدون گفت‌که این خواسته بدین سپاه می‌دهید ناروی به‌کسهای ناحق و ناسزا ، ازآنجا باز دارید و به‌حق وسزا صرف‌کنید ، واین عرض وعطا به‌تو خواهم دادن ، تا این درم بدیشان دهی‌که بباید دادن وچندان دهی‌که بباید

دادن ، وبدین سپاه‌کس هست‌که قیمت وی وسزای وی را صد درم است او هزار درم بستاند، وکس هست‌که اسپ ندارد و روزی سواران ستاند، وکس هست‌که تیر انداختن نداند و روزی تیراندازان ستاند ، وکس هست‌که شمشیر نداند زدن و روزی شمشیرزنان ستاند، وکس هست‌که سلیح نداند و روزی سلیح داران ستاند ، و این از ایشان برمن ستم است و بیدادی ، وهم‌چنان‌که من بررعیت وسپاه ستم نکنم ، ازایشان نبایدکه برمن ستم باشد ، واین کـار به‌گردن تو اندرکردم ودست‌تو اندر این‌خواسته مطلق کردم؛ و حکم تو روان کردم؛ وبردر سرای‌خویش به‌میدان اندرترا محلتی‌بسازم وعرضگاه را مجلسی. تو آن جا بنشین و سپاه بـرخویشتن عرض کن و حلیت مـردم با نامهاشان و جنسهاشان و نشانهاشان و این همه زی خویشتن بنویس و جریده کن این را خاصه. وهرسلاحی تمام بازخواه، از هرمردی زره پوشیده وزین او جوشن تمام با رکیب ، و برسر خود وبرخود برسلسله آویز وبر دو دست اندرساعدین آهنین و براسپ برگستوان و با هرمردی یکی نیزه و یکی شمشیر و سپر ، وکمری بر میان، و به‌کمر اندر عمودی زده آهنین ، وپیش کوپهٔ زین تبرزینی فرود آویخته ، و از پس‌کوپهٔ زین اندر تیردانی اندر او سی چوبهٔ تیر ، و از دست چپ کمان‌دانی و اندر وی دوکمان ، و برهرکمانی یك زه ، و دو زه دیگر ، تا اگر آن زهها به حرب اندر بگسلد با وی زه بود و بفرمای تا آن دو زه را گرد کند واز خودِ خود فرود آویزد از پس پشت ، تا تو بینی‌که این سلیحها بتمامی دارد . پس چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی، آن سلاحها بر او بنویس تا هر گاه‌که عرضه‌کنی‌که روزی خواهی دادن ، اگر ازاین سلاحها یکی با وی‌کم شد نپسندی و درمش ندهی ، پس چون با مردی این سلاحهـا تمام یافتی اورا عرض‌کن وبفرمای تا به میدان پیش تو اسپ تازد و از اسپ با سلاح فرود آید ، و باز برنشیند تا بدانی کین سوار است یا نه ، وچه مایـه سواری داند . پس بفرمای تا هرسلاحی را جداگانه کار بندد ، تا بدانی‌که ازکار بستن هرسلاحی چه داند . پس بدان مقدارکه دانش او بینی و مردی او ، اورا روزی بنویس ازصد درم تا چهارهزار درم . و آنرا که پیاده است کم ازصد

درم منویس، وآنکه سوارست و اگرچه حربی است و مردانه و با سلیح تمام ازچهار هزار درم افزون منویس. وآن‌کار به‌گردنِ وی انـدر کرد، و او را خلیفت‌کرد، وبفرمود تا بردر سرای به میدانی اندر دکانی بزرگ بنـا کردند مجلس عرض‌را، و او را به‌بساط بیاراست و اورا دستی پیش‌گاه بنهاد، مصلی دیباه سوزن‌کرد وکرسی. اورا بفرمودکه‌آنجا برنشین وسپاه عرض‌کن، ومنادی بفرمود تا بانگ‌کردکه همه سپاه خویشتن را بروی عرض‌کنید، آنگاه کـه او فرماید با آن سلاح‌که او خواهد، وچندان‌که او فرماید شما را هرکسی روزی کندکه ملك حکم‌او جایزکرد وپسندید، وبانگ فرمودکردن براین. پاپك دیگر روز بیامد وبرآن‌کرسی نشست ومنادی بانگ‌کرد هرکسی‌که خواهدکه روزی ملك بگیرد ونام او درجریدهٔ عطا درست شود به دیوان عرض آید با اسپ و با سلیح تمام چنانکـه پیش حرب شود، واز مردی چنین وچنین سپاه خواهند، وهرمردی آن سلاح برگیردکه بتواند کار بستن وسه روز شما را زمان دادم تا هرکه سلاح نـدارد بخرد، وهرکه را تمام نیست تمام‌کند. روز چهارم بیامد به‌عرضگاه. چون روز چهارم ببود، پاپك به عرضگاه بنشست، وسپاه همه‌گرد آمدند. ایشان‌را گفت: بازگردیدکه آن‌که بباید نیامد. ایشان بازگشتند وخبر به‌انوشروان برداشتند. چنان‌دانست‌که مهتران لشکر نیامدند وپاپك را همچنان بایست‌که مهتران را نیز جریده‌کند. چون دیگر روز ببود همه سپاه بیامدند، پاپك همچنان‌گفت: بازگردیدکه آن‌کس‌که بباید نیامد. ایشان بازگشتند وخبر به ملك برداشتند او ندانست‌که پاپك‌که را می‌خواهد. پس منادی‌کردکه همه لشکر فردا به‌عرضگاه آیند، آن‌کس‌که او ملك است وتاج وتخت دارد نیز حاضر آید، و اندر جریده نخست نام وی باید، و روزی وی ازبیت‌المال پیـدا باید کردن‌که او یکی است از این لشکر. خبر به انوشروان برداشتند، دانست که اورا همی‌خواهد. گفت: غایت داد این است. چون دیگرروز ببود، انوشروان خود برسر نهاد وهمه سلاحها تمامی بربست چنانکه خواسته بود وفرموده بود، وآن زهِ کمان‌که فرموده بود هرکسی را که ازخود فرود آویزد ازپس پشت، فراموش کرد، و به‌اسپ برنشست وبرعرض بیرون رفت پیش پاپك. وآن سپاه

همه آنجا ایستاده بود. به‌لب دکان عرض فرازآمد، پاپك ازجای خود برخاست و اورا گفت‌که ای خداوند تاج وتخت وملك ، اسپ برگردان تا خویشتن عرض کنی ، وپاپك همه سلیح بدید وآن دو زه ندید ، گفت : هرچندکه ملك وفرمان ترا است اندر این مجلس داد ترا محابا نیست ، و اندر سلیح تو نقصانی نپسندم . انوشروان گفت : چه نقصانی همی بینی اندر سلاح من ؟ نگاه‌کرد یاد آمدش آن دو زه ، بفرمود تا آن دو زه ، ازسرایش بیرون آوردند واز پسِ خود خویش بیاویخت واز پس‌پشت فرود افگند. آنگه پاپك جریده بگرفت ونام‌او بنبشت. انوشروان را گفت ای خداوندِ تاج من‌کس را بزرگ ومردانه وحربی با سلاح تمام بیش از چهارهزار درم ننویسم و ترا حق ملك است وتخت زیر تو است وتاج ملك برسر تو چندان‌که حق این‌ملك افزون باید چند دانی‌که افزون‌کنم؟ انوشروان گفتا : چندان‌که بینی . گفتا : یك درم افزون‌کردم تا حق ملك‌گزارده باشم ، و اندر بیت‌المال نقصانی نیاید . انوشروان گفتا پسندیدم ، و اورا چهار هزار درم و یك درم نبشت، و انوشروان به سرای اندرشد وهیبت پاپك بدان سپاه اندر افتاد ، وگفتند چون ازملك شرم نداشت‌کسی دیگر را ندارد ، چون ملك را از چهارهزار درم افزون نکرد کس‌را نفزاید. وپاپك سپاه عرض‌کردن گرفت و روزی هرکس بدان قدرکه اورا سزید به نوشتن‌گرفت ، وچون دیگر روز ببود به‌سوی انوشروان اندرآمد و او برتخت نشسته‌بود وتاج برسرنهاده، پاپك زمین را بوسه داد ، وگفت ای ملك من آن استقصا برملك بدان‌کردم تاکس ازمن محابا نخواهد وچشم ندارد به نقصانی سلاح ، ویك درم افزون نبشتم ، ازبهرآن کردم‌که کس افزونی چشم ندارد برچهار هزار درم . انوشروان گفت نصیحت تو شناختم و اثر تو بپسندیدم ، همه براین رو و این خواسته براین سپاه برمقدار هرکسی قسمت‌کن واین کار ترا دادم تا زنده‌ام ، و اورا بزرگ‌کرد وخلعت داد وبیرون آمد ، واین کار تمام عرض‌کرد ، وکار انوشروان وآن سپاه به دخل و خواسته و خراج راست شد و داوری بررعیت و سپاه تمام شد .

پس آن سال به‌زمین عجم شکال پدید آمد، آن‌کجا به‌تازی ابن‌آوی خوانند ، و اندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود ، به زمین ترکستان بودی ،

وبدان وقت به زمین عجم افتاد تا به عراق ، به هردیهی و به هرشهری بانگ کردی به‌شب، وبانگ ایشان با سهم بود وباهول. دیگرروز چیزندیدندی. مردمان ازآن بترسیدند . پس بفرمود که درطلب برپی این بانگ بشوند ، طلب کردند به روز ، وبه شب چیز نیافتند ، مردمان بترسیدند و اندیشیدندکـه این بانگ دیو است برروی زمین. انوشروان بترسید و موبد موبدان را بخواند وگفت : این چه بانگ است که از روی زمین همی‌آید وکس پیدا نیست؟ موبد گفت : من اندر کتب چنین خواندم که چون ملك بیداد و ستم کند ازآسمان بانگ آید و اززمین همچنین بانگ آید چنانکه خلق آواز بشنوند وکس نبیند ومن هیچ از داد نشناسم میان رعیت وسپاه که ملك آن همه نکردست، ندانم کین بانگ چرا آید. وایدون گمان برم کین کارداران خراج بررعیت همی ستم کنند وچیزی بیش همی ستانند ازآنکه ملك فرموده است . انوشروان گفت : چه می‌بایدکردن ؟ گفت : به هر شهری موبدی هست وعالمی استوار و به هرکار بدین نامه بایدکردن و این جریده‌های خراج سوی ایشان فرستادن تا هرموبدی به هرشهری دست‌کاردار خراج بدان جریده نگاه‌دارد و نهلد که چیزی بیش‌بستاند. انوشروان همچنان کرد . پس مردمان به شب حیلت کردند ، و دام نهادند تا شکال را بگرفتند وپیش انوشروان بردند. اوگفت : خلقی بدین ضعیفی وبانگی بدین‌سهم عجب است! ونیز مردمان ازآن بانگ شکال نترسیدند ، و نوشروان اندر ملك ایمن بنشست. وپیغامبر ما علیه‌السلام اندر پادشاهی وی ازمادر بزاد وگروهی ایدون گفتند که از ملك وی چهل سال شده بود و گـروهی گویند چهل‌ودو سال بی‌اختلاف به عام‌الفیل بزاد .

تاریخ بیهقی

تاریخ بیهقی که نام اصلی آن «تاریخ آل سبکتکین» است ، ازبهترین آثار زبان فارسی است . شاید این کتاب دقیق‌ترین اثری باشد که تا این زمان دربارهٔ دورهٔ ویژه‌ای از تاریخ ایران فراهم شده‌است ، نویسنده کتاب ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی است که درقرن پنجم هجری می‌زیسته است (۳۸۵ - ۴۷۰ ه. ق.) این کتاب درواقع شرح تاریخ غزنویان‌است وحجم آن احتمالاً بیست برابر امروز آن بوده است . آنچه ازاین کتاب باقی مانده شامل وقایع دورهٔ سلطنت مسعودبن محمود غزنوی است که درخلال آن حکایات بسیاری - که درعین حال ازجهت تاریخی مفید است - گردآوری گردیده است .

بیهقی با کنجکاوی تمام کوشیده است تا حداکثر اطلاعات را درمورد وقایع بدست بیاورد وازمقایسه آنها علت‌ها را بیابد وسپس بیطرفانه و دور ازهرگونه تعصب تفسیر وگزارش کند . بیهقی به عنوان نویسنده در دربار محمود ومسعود ازهمنشینی با بزرگان برخوردار بوده است . او بـا هوشیاری کامل و با صبروبردباری فراوان ازاین فرصت بهره گرفته ومورخی ممتاز گردیده است . سبك او درنوشتن ساده وکاملاً بی‌تکلف و روان است .

داستان فضل ربیع با مأمون*

چنین خواندم دراخبـار خلفا که چون هارون‌الرشید امیرالمؤمنین از بغداد قصد خراسان‌کرد ـ وآن قصه دراز است ودرکتب مثبت که قصد به چه سبب‌کرد ـ چون به‌طوس رسید سخت نالان شد وبرشرف هلاك شد. فضل‌ربیع را بخواند ـ و وزارت او داشت ازپس آل‌برمك ـ چون بیامد براو خالی کرد وگفت : یا فضل ! کار من به پایان آمد ومرگ نزدیك است ، چنان بایدکه چون سپری شوم مرا اینجا دفن‌کنید وچون از دفن و ماتم فارغ شوید هرچه با من است از خزائن و زرادخانه و دیگر چیزها وغلامان و ستوران بجمله به مرو فرستی نزدیك پسرم مأمون، که محمد را بدان حاجت نیست و ولی‌عهدی بغداد وتخت خلافت ولشکر وانواع خزائن او دارد . ومردم راکه اینجااند ، لشکریان وخدمتکاران ، مخیّرکن تا هرکسی‌که خواهدکه نزدیك مأمون رود اورا باز نداری. وچون ازاین فارغ شدی به‌بغداد شوی نزدیك محمد و وزیر وناصح وی باشی وآنچه نهاده‌ام میان هرسه فرزند ، نگاهداری . وبدان‌که تو وهمه خدمتکاران من اگر غدرکنید و راه بغی‌گیرید شوم باشد وخدای عـزوجل نپسندد وپس‌یکدیگر درشوید. فضل‌ربیع گفت: ازخدای‌عزوجل وامیرالمؤمنین پذیرفتم‌که وصیت‌را نگاهدارم وتمام‌کنم. وهم درآن‌شب گذشته‌شد، رحمةالله

---

* تاریخ بیهقی تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، چاپ دانشگاه مشهد، دی‌ماه ۱۳۵۰ .

علیه ، و دیگر روز دفن کردند وماتم بسزا داشتند . وفضل همچنان جمله لشکر وحاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت وبرفتند مگر کسانی که میل داشتند به مأمون ، یا دزدیده ویا بی‌حشمت آشکارا برفتند سوی مأمون به مرو . وفضل درکشید وبه بغداد رفت وبه فرمان وی بود کار خلافت ومحمد زبیده به نشاط و لهو مشغول . وپس ازآن فضل درایستاد تا نام ولایت‌عهد ازمأمون بیفگندند وخطیبان را گفت تا اورا زشت‌گفتند برمنبرها ، وشعرا را فرمود تا اورا هجا کردند ـ وآن قصه دراز است وغرض چیز دیگر است ـ وهرچه فضل‌را ممکن گشت ازقصد وجفا به جای مأمون بکرد و با قضای ایزد عزذکره نتوانست برآمد که طاهر ذوالیمینین برفت وعلی عیسی ماهان به ری بود ، وسرش ببریدند وبه مرو آوردند. وازآنجا قصد بغدادکردند از دوجانب، طاهر از یك‌روی وهرثمه اعین ازدیگرروی . دوسال ونیم جنگ بود تا محمد زبیده به دست طاهر افتاد وبکشتندش وسرش به مرو فرستادند نزدیك مأمون، وخلافت بر وی‌قرار گرفت و دوسال به مرو مقام‌کرد وحوادث افتاد دراین مدت تا آنگاه‌که مأمون به بغداد رسید وکار خلافت قرارگرفت وهمه اسباب خلل وخلاف ومنازعت برخاست چنانکه هیچ شغل دل نماند . فضل‌ربیع روی پنهان کرد و سه‌سال و چیزی متواری بود ، پس به دست مأمون افتاد ، و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا .

مأمون درحلم وعقل وفضل ومروت وهرچه بزرگان را بباید از هنرها یگانهٔ روزگاربود، با چندان جفا وقصد زشت‌که فضل‌کرده‌بود، گناهش ببخشید و اورا عفوکرد وبه خانه باز فرستاد چنانکه به خدمت باز نیاید . وچون مدتی سخت دراز در عُطلت بماند پای مردان خاستندکه مرد بزرگ بود و ایادی داشت نزدیك هرکس ، وفرصت می‌جستند تا دل مأمون را نرم‌کردند وبروی خوش‌گردانیدند تا مثال دادکه به خدمت باید آمد . چون این فرمان بیرون آمد فضل‌کس فرستاد نزدیك عبدالله طاهر ـ وحاجب بزرگ مأمون او بود و با فضل دوستی تمام داشت ـ و پیغام داد که گناه مرا امیرالمؤمنین ببخشید وفرمودکه به خدمت درگاه باید آمد ، ومن این همه بعد ازفضل ایزد عزذکره

ازتو میدانم که به من رسیده است که تو دراین باب چند تلطف کرده‌ای وکار برچه جمله گرفته تا این امر حاصل گشت. چون فرمود امیرالمؤمنین تا به‌خدمت آیم ـ ودانی که مرا جاهی ونامی بزرگ بوده‌است وهمچنان پدرم را، که این نام وجاه به مدتی سخت دراز به‌جای آمده است ـ تلطفی دیگر بایدکرد تا پرسیده آید که مرا درکدام درجت بدارد ، واین به‌تو راست آید وتو توانی پرسیدکه شغل تست که حاجب بزرگی وامیرالمؤمنین را تهمت نبودکه این من خواسته‌ام واستطلاع رای من است که کرده می‌آید. عبدالله گفت: سپاس دارم وهرچه ممکن گردد دراین باب به جای آرم .

نماز دیگر چون عبدالله به درگاه رفت وبار نبود ، رقعتی نبشت به مجلس خلافت که خداوند امیرالمؤمنین چنانکه ازبزرگی وحلم او سزید فرمان داد تا آن بندهٔ گناهکارکه عفو خداوند اورا زنده گردانید ، یعنی فضل‌ربیع به خدمت درگاه آید وهمه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند، اکنون فرمان عالی چه باشدکه بنده او را درکدام درجه بدارد بردرگاه تا آنگاه که به خدمت تخت خلافت رسد ؟ چون رقعت را خادم خاص به مأمون رسانید ، وچنین رقعتها عبدالله درمهمات ملك بسیار نبشتی به وقتها که بار نبودی وجوابها رسیدی به خط مأمون ، جواب این رقعه بدین جمله رسید که یا عبدالله‌بن طاهر امیرالمؤمنین بدانچه نبشته بودی و جوابها پرسیده به باب فضل‌ربیع بی‌حرمت یاغی غادر واقف گشت، و چون جان بدو بمانده است طمع زیادت جاه می‌کند، وی را در خسیس‌تر درجه بباید داشت چنانکه یك سوارگان خامل ذکر را دارند والسلام .

عبدالله طاهر چون جواب براین جمله دید سخت غمناك شد ، رقعه را با جواب برپشت آن به دست معتمدی ازآن خویش سخت پوشیده نزدیك فضل فرستاد وپیغام دادکه اینك جواب براین جمله رسیده است ، وصواب آن است که شبگیر بیاید وآنجاکه من فرموده باشم تا ساخته باشند بنشیند ، که البته روی ندارد دراین باب دیگر سخن گفتن واستطلاع رای کردن ، چه تتوان دانست مباداکه بلائی تولدکند ، واین خداوندکریم است وشرمگین وچون ببیند شاید

که نپسندد که تو در آن درجهٔ خمول باشی، و به روزگار این کار راست شود. وچون این معتمد نزدیك فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه وجواب واقف گشت ، گفت : فرمانبردارم به هرچه فرمان است ، و آنچه صلاح من در آن است و تو بینی ومثال دهی که عبداللهی، از آن زاستر نشوم. عبدالله بفرمود تا در نخست سرای خلافت درصفه شادروانی نصب کنند وچندتا محفوری بیفگنند، ومقرر کرد که فضل ربیع را در آن صفه بنشانند پیش از بار، واز این صفه بر سه سرای دیگر ببایست گذشت، وسرایها از آن هر کسی بود که اورا مرتبه بودی از نوبتیان ولشکریان تا آنگاه که به جایگاه وزیر وحاجب بزرگ رسیدندی . و به سبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل دراین سرای بیرونی ساخته کرد و اورا اعلام داد تا پگاه تر در غلس بیامد ودر آن صفه زیر شادروان بنشست ـ چون روز شد ومردمان آمدن گرفتند، هر که بیامدی درسرای نخستین چون فضل ربیع را بدیدی بضرورت پیش رفتی وخدمت کردی با حرمتی تمام ، که اورا دربزرگی وحشمت وهیبت دیده بودند وچشمهای ایشان پربود از احترام واحتشام او ، و وی هریکی را گرم پرسیدی ومعذرت کردی تا ازوی برگذشتندی. چون اعیان وارکان ومحتشمان وحجاب آمدن گرفتند ، هم بر آن جمله هـر کس به اندازهٔ خویش اورا گرم پرسیدی و توقیر واحترام واجب می‌داشتند. وحاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست ازآنچه اورا در سرای بیرونی نشانده بودکه برحکم فرمان بوده است ، و امیدوار کرد که درباب وی هرچه میسر گردد ازعنایت ونیکو گفت هیچ باقی نگذارد . و درگذشت و به جایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد .

چون امیرالمؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر واصحاب مناصب وارکان دولت وحجاب وسپاه سالاران ووضیع وشریف به محل ومرتبه خویش پیش رفتند وبایستادند وبنشستند وبیارامیدند . عبدالله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیرالمؤمنین مأمون رفت وعرضه داشت که بنده فضل ربیع به حکم فرمان آمده است، وبر آن جمله که فرمان بود اورا درسرای بیرونی جای کرده‌ام وبه پایگاه نازل بداشته ، درپیش آوردن فرمان چیست ؟ امیرالمؤمنین لحظه‌ای

اندیشید وحلم وکرم وسیرت حمیده او وی را برآن داشت تا مثال دادکه اورا پیش آرند . عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل‌ربیع را پیش آورد. چون او به حضرت خلافت رسید شرط خدمت وتواضع وبندگی بتمامی بجای آورد و عذر جنایات خود بی‌اندازه بخواست وبگریست و زاری وتضرع کرد وعفو درخواست‌کرد . حضرت خلافت را شرم آمد وعاطفت فرمود واز سرگناهانی‌که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست‌بوس ارزانی داشت .

چون بار بگسست و هرکس به‌جای خویش بازگشتند، عبدالله طاهر حاجب بزرگ ، وزیر را با خود یارگرفت درباب فضل‌ربیع عنایت‌کردند تا حضرت خلافت بروی به سررضا آمد وفرمود تا اورا هم درسرایی‌که اعیان نشستندی جای معین‌کردند و امیدوار تربیت و اصطناع . درحال عبدالله طاهر ازپیش خلیفه بیرون آمد واین تشریف‌که خلیفه فرمود بدو رسانید و اورا اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر تربیتها گردانید . او بدان زنده‌گشت وبدان موضع‌کـه عبدالله طاهر معین‌کرد بیارامید تا عبدالله طاهر ازخدمت حضرت خلافت بپرداخت ووقت بازگشتن شد . از دار خلافت برنشست تا به سرای خویش رود ، فضل ربیع به دار خلافت میبود . چون عبدالله طاهر بازگشت فضل به مشایعت وی رفتن‌گرفت . عبدالله عنان بازکشید وبایستاد وفضل را معذرت‌کردن‌گرفت تا بازگردد. او به‌هیچ‌نوع باز نگشت وعنان با عنان‌او تا درسرای‌او برفت. چون عبدالله به در سرای خود رسید ازفضل‌ربیع عظیم شرمنده شد وخجالت آورد ومعذرت‌کردن‌گرفت تا بازگردد ، فضل‌ربیع اورا گفت‌که درحق من تو ازتربیت وعنایت وبزرگی آن‌کردی‌که از اصل وفضل ومروت تو سزید، و مرا دردنیا چیزی نیست‌که روا دارم‌که آن‌چیز در مقابلهٔ کردار تو کردمی بزرگتر ازاین‌که عنان با عنان تو باز نهادم ازدرگاه خلافت تا درگاه تو ، که به خدای عزوجل سوگند خورم‌که تا مرا زندگانی است عنان با عنان خلفا ننهاده‌ام ، اینك با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که بر استای من‌کردی. عبدالله‌گفت: همچنان است‌که میگوید ومن این صلت بزرگ راکه ارزانی داشت به دل و دیده پذیرفتم ومنتی سخت بزرگ داشتم وخاندان خودرا این فخر ذخیره نهادم . وفضل‌ربیع

اسب بگردانید و به خانـه باز شد ، یافت محلت و سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضل حضرت ، به‌جای خویش بنشست و مردمـان را معذرت می‌کرد و باز می‌گردانید و تا شب بداشت، و عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت به‌جای آورد و بازگشت. این حکایت به‌پایان آمد وخردمندکه در این اندیشه‌کند تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بوده‌اند.

ذکر بردارکردن امیرحسنك وزیر رحمة‌الله علیه :

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردارکردن این مرد و پس به شرح قصه شد . امروزکه من این قصه آغاز میکنم در ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمسین و اربعمائه درفرخ روزگـارِ سلطان معظم ابوشجاع فرخ‌زاد بن ناصر دین‌الله اطال‌الله بقاءه ، ازاین‌قوم‌که من سخن‌خواهم‌راند یك‌دوتن زنده‌اند درگوشه‌ای افتاده، وخواجه بوسهل زوزنی چند سال است تاگذشته شده‌است و به‌پاسخ آن‌که از وی رفت، و ما را با آن کارنیست ـ هرچند مرا از وی بد آمد ـ به‌هیچ حال، چه عمر من به شصت‌وپنج آمده و براثر وی می‌بباید رفت. ودر تاریخی‌که من می‌کنم سخنی‌نرانم که‌آن به‌تعصُّبی وتزیُّدی کشد وخوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را، بلکه آن‌گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند وطعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام‌زاده ومحتشم وفاضل وادیب بود اما شرارت وزعارتی درطبع وی مؤکد شده، ولاتبدیل لخلق‌الله. و با آن شرارت دلسوزی نداشت وهمیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ وجبار برچاکری خشم گرفتی وآن چاکر را لت زدی و فروگرفتی ، این مرد ازکرانه بجستی وفرصتی جستی وتضریب‌کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی وانگاه لاف زدی‌که فلان‌را من فروگرفتم. واگرکرد دید وچشید، وخردمندان دانستندی‌که نه‌چنان

است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی‌که وی گزاف‌گوی است. جز استادم‌که وی را فرو نتوانست برد با آن همه حیلت‌که درباب وی ساخت. ازآن درباب وی به‌کام نتوانست رسیدکه قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت ومساعدت نکرد ، و دیگرکه بونصر مردی بود عاقبت‌نگر ، درروزگار امیرمحمود رضی‌الله عنه بی‌آن‌که مخدوم خودرا خیانتی‌کرد ، دل این سلطان مسعود را رحمةالله علیه نگاه داشت به همه چیزها ، که دانست تخت ملك پس از پدر وی را خواهد بود.

وحال حسنك دیگر بود، که برهوای امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت کـه اکفاء آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد ، همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هرون‌الرشید و عاقبت کار ایشان همان بودکه ازآن این وزیر آمد.

و چاکران و بندگان را زبان نگاه بایـد داشت با خداوندان کـه محال است روباهان را با شیران چخیدن . وبوسهل با جاه و نعمت و مردمش درجنب امیرحسنك یك قطره آب بود از رودی . فضل جای دیگر نشیند . اما چون تعدیها رفت از وی‌که پیش ازاین در تاریخ بیاورده‌ام یکی آن بود کـه عبدوس‌راگفت: امیرت را بگوی‌که من‌آنچه‌کنم به‌فرمان خداوند خود می‌کنم؛ اگر وقتی تخت ملك به تو رسد حسنك را بردار بایدکرد ، لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد برمرکب چوبین نشست . وبوسهل وغیربوسهل درین‌کیستند؟ که حسنك عاقبت تهور وتعدی خودکشید . وپادشاه به هیچ حال برسه چیز اغضا نکند : القدح فی‌الملك و افشاء السروالتعرض [للحرم] و نعوذ بـالله من‌الخذلان .

چون حسنك را از بُست به هرات آوردند بوسهل زوزنی اورا به‌علی رایض چاکر خویش سپرد ، و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید ، که چون بازجستی نبود کار وحال اورا انتقامها وتشفیها رفت ، وبدان سبب مردمان زبان بربوسهل درازکردندکه زده و افتاده را توان زد ، مرد آن مرد است‌که

گفته‌اند العفو عندالقدرة به‌کار تواند آورد، قال‌الله عز ذکره، و قوله الحق : الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس والله یحب‌المحسنین .

وچون امیرمسعود رضی‌الله‌عنه ازهراة قصد بلخ کرد، علی‌رایض حسنك را به بند می‌برد واستخفاف می‌کرد وتشفی وتعصب وانتقام می‌بود ، هرچند می‌شنودم ازعلی ـ پوشیده وقتی مرا گفت ـ که هرچه بوسهل مثال داد از کردار زشت درباب این مرد از ده یکی‌کرده آمدی وبسیار محابا رفتی ، وبه بلخ درامیر می‌دمیدکه ناچارحسنك را بردار بایدکرد، وامیر بس حلیم وکریم بود، جواب نگفتی. و معتمدِ عبدوس گفت: روزی پس از مرگ حسنك از استادم شنودم‌که امیر بوسهل راگفت : حجتی وعذری بایدکشتن این مرد را ، بوسهل گفت : حجت بزرگترکه مرد قرمطی است وخلعت مصریان استد تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد ونامه از امیرمحمود بازگرفت واکنون پیوسته ازاین میگوید. وخداوند یاد داردکه به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا وخلعت‌آورد ، ومنشور وپیغام دراین باب برچه جمله بود . فرمان خلیفه دراین باب نگاه باید داشت . امیر گفت : تا دراین معنی بیندیشم .

پس ازاین هم استادم حکایت‌کرد ازعبدوس ـ که با بوسهل سخت بد بود ـ که چون بوسهل دراین باب بسیار بگفت ، یك روز خواجه احمد حسن را ، چون ازبار بازمیگشت ، امیر گفت‌که خواجه تنها به طارم بنشیندکه سوی او پیغامی است برزبان عبدوس. خواجه به طارم رفت و امیر رضی‌الله عنه مرا بخواند. گفت : خواجه احمد را بگوی که حال حسنك برتو پوشیده نیست که به روزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است وچون پدرم‌گذشته شد چه قصدهاکرد بزرگ در روزگار برادرم ، ولیکن نرفتنش ، وچون خدای عزوجل بدان آسانی تخت وملك به ما داد اختیار آن است‌که عذر گناهکاران بپذیریم وبه‌گذشته مشغول‌نشویم، اما دراعتقاد این‌مرد سخن می‌گویند بدان‌که خلعت مصریان بستد به رغم خلیفه ، وامیرالمؤمنین بیازرد ومکاتبت ازپدرم بگسست، و می‌گویند رسول را که به‌نشابور آمده بود وعهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بودکه حسنك قرمطی است وی را بردار بایدکرد ، وما این

به‌نشابور شنیده بودیم ونیکو یاد نیست، خواجه اندر این چه بیند وچه‌گوید؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت : بوسهل زوزنی را با حسنك چه افتاده است که چنین مبالغتها درخون ریختن او گرفته است ؟ گفتم : نیکو نتوانم دانست ، این مقدار شنوده‌ام که یك روز به سرای حسنك شده بود به روزگار وزارتش پیاده و به دراعه ، پرده‌داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته ، گفت : ای سبحان‌الله ! این مقدار شغر را چه دردل باید داشت! پس گفت: خداوند را بگوی که در آن‌وقت که من به‌قلعت کالنجر بودم بازداشته وقصد جان من‌کردند وخدای عزوجل نگاه داشت ، نذرها کردم وسوگندان خوردم که درخون‌کس ، حق وناحق ، سخن نگویم . بدان وقت‌که حسنك ازحج به بلخ آمد وما قصد ماوراءالنهرکردیم و. با قدرخان دیدارکردیم ، پس از بازگشتن به‌غزنین مرا بنشاندند و معلوم نه‌که درباب حسنك چه رفت وامیر ماضی با خلیفه سخن برچه روی‌گفت ، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد ، از وی باز باید پرسید ، وامیر خداوند پادشاه است ، آنچه فرمودنی است بفرمایدکه اگر بروی قرمطی درست‌گردد درخون وی سخن نگویم بدان که وی را دراین مالش‌که امروز منم مرادی بوده است ، وپوست بازکرده بدان گفتم‌که تا وی را درباب من سخن‌گفته نبایدکه من ازخون همه جهانیان بیزارم ، وهرچند چنین است ازسلطان نصیحت بازنگیرم‌که خیانت‌کرده باشم تا خون وی وهیچ‌کس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست.

چون این جواب باز بردم سخت دیر اندیشید پس‌گفت : خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست وسوی دیوان رفت، در راه مرا که عبدوسم‌گفت: تا بتوانی خداوند را برآن دار که خون حسنك ریخته نیاید که زشت‌نامی تولد گردد. گفتم : فرمان‌بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم، قضا درکمین بود کار خویش میکرد.

وپس ازاین مجلسی‌کرد با استادم. او حکایت کرد که درآن خلوت چه رفت ، گفت امیر پرسید مرا ازحدیث حسنك ، پس ازآن ازحدیث خلیفه ، وگفت : چه‌گوئی در دین واعتقاد این مرد وخلعت ستدن ازمصریان ؟ من

درایستادم و حال حسنك و رفتن به حج تا آنگاه که از مدینه به وادی‌القری بازگشت برراه شام، وخلعت مصری بگرفت، وضرورت ستدن وازموصل راه گردانیدن وبه بغداد بازنشدن وخلیفه را به دل آمدن‌که مگر امیرمحمود فرموده است، همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت: پس ازحسنك دراین باب چه گناه بوده است که اگر به‌راه بادیه آمدی درخون آن همه خلق شدی؟ گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چندگونه صورت کردند تا نیك آزار گرفت وازجای بشد وحسنك را قرمطی خواند. ودراین معنی مکاتبات وآمدوشد بوده است. امیر ماضی چنانکه لجوجی وضجرت وی بود یك روز گفت: «بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت‌که من ازبهرقدرعباسیان انگشت‌درکرده‌ام درهمهٔ‌جهان‌وقرمطی می‌جویم وآنچه یافته آید ودرست گردد بردار می‌کشند، واگر مرا درست شدی که حسنك قرمطی است خبر به‌امیرالمؤمنین رسیدی‌که درباب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان وبرادران من برابر است، واگر وی قرمطی است من‌هم قرمطی باشم». هرچند آن سخن پادشاهانه بود، به دیوان آمدم وچنان نبشتم نبشته‌ای‌که بندگان به خداوندان نویسند. وآخر پس ازآمدوشد بسیار قرار برآن گرفت‌که آن خلعت‌که حسنك استده بود وآن طرایف‌که نزدیك امیرمحمود فرستاده بودند آن مصریان، با رسول به بغداد فرستد تا بسوزند. وچون رسول بازآمد امیر پرسیدکه آن خلعت وطرایف به‌کدام موضع سوختند؟ که امیررا نیك درد آمده‌بودکه حسنك‌را قرمطی‌خوانده‌بود خلیفه، و باآن‌همه وحشت وتعصب خلیفه زیادت می‌گشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیرمحمود فرمان یافت، بنده آنچه رفته است به تمامی باز نمود. گفت: بدانستم.

پس ازاین مجلس نیز بوسهل البته فرو نایستاد ازکار. روز سه‌شنبه بیست وهفتم صفر چون بار بگسست، امیر خواجه را گفت: به طارم باید نشست که حسنك را آنجا خواهند آورد با قضات ومزکیان تاآنچه خریده آمده است جمله به نام ما قباله نبشته شود وگواه گیرد برخویشتن. خواجه گفت: چنین کنم، وبه طارم رفت وجمله خواجه شماران واعیان وصاحب دیوان رسالت وخواجه بوالقاسم کثیر - هرچند معزول بود - وبوسهل زوزنی وبوسهل حمدوی آنجا

آمدند. وامیردانشمند نبیه وحاکم‌لشکررا، نصرخلف، آنجافرستاد. وقضات‌بلخ واشراف وعلما وفقها ومعدلان و مزکیان، کسانی‌که نامدار و فراروی بودند، همه آنجا حاضر بودند و بنشسته. چون این کوکبه راست شد، من‌که بوالفضلم وقومی بیرون طارم به دکانها بودیم نشسته درانتظار حسنك، یك ساعت بود، حسنك پیدا آمد بی‌بند، جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه میزد، خلق‌گونه، دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو درپای وموی سر مالیده زیردستار پوشیده‌کرده اندك مایه پیدا می‌بود، و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده ازهردستی. وی را به طارم بردند وتا نزدیك نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند وبه حرس باز بردند، وبراثر وی قضات وفقها بیرون آمدند، این مقدار شنودم‌که دوتن با یکدیگر می‌گفتند که: «خواجه بوسهل را براین‌که آورد که آب خویش ببرد». براثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان وبه خانه خود باز شد. ونصرخلف دوست من بود از وی پرسیدم‌که چه رفت؟ گفت‌که چون حسنك بیامد خواجه برپای خاست، چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه برپای خاستند، بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت. برخاست نه تمام وبرخویشتن می‌ژکید. خواجه احمد اورا گفت: درهمه کارها ناتمامی. وی نیك از جای بشد. وخواجه امیرحسنك را، هرچند خواست‌که پیش وی نشیند، نگذاشت وبردست‌راست من نشست، وبه‌دست‌راست‌خواجه‌ابوالقاسم کثیروبو نصرمشکان را بنشاند. هرچند بوالقاسم‌کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود. وبوسهل بردست چپ خواجه، ازاین نیز سخت‌تر بتابید.

وخواجهٔ بزرگ روی به حسنك‌کرد وگفت: خواجه چون می‌باشد وروزگار چگونه میگذارد؟ گفت: جای شکراست. خواجه‌گفت: دل شکسته نباید داشت‌که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمانبرداری باید نمود به هرچه خداوند فرماید، که تا جان درتن است امید صد هزار راحت است وفرج است. بوسهل را طاقت برسید گفت: خداوند را کرا کندکه با چنین سگ قرمطی‌که بردار خواهندکرد به فرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن؟ خواجه به خشم دربوسهل

نگریست ، حسنک گفت : سگ ندانم که بوده است ، خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت وحشمت و نعمت جهانیان دانند ، جهان خوردم و کارها راندم وعاقبت کار آدمی مرگ است ، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جزدار، که بزرگتر از حسین علی نیم، این خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بردر سرای من ایستاده است . اما حدیث قرمطی به از این باید، که او را بازداشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است ، من چنین چیزها ندانم . بوسهل را صفرا بجنبید وبانگ برداشت وفرا دشنام خواست شد ، خواجه بانگ براو زد و گفت : این مجلس سلطان راکه اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست ؟ ما کاری را گرد شده‌ایم ، چون ازاین فارغ شویم ، این مرد پنج وشش ماه است تا دردست شما است هرچه خواهی بکن ! بوسهل خاموش شد وتا آخر مجلس سخن نگفت .

و دوقباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را به جمله ازجهت سلطان، ویک‌یک ضیاع را نام بر وی خواندند، و وی اقرارکرد به فروختن آن به طوع و رغبت ، وآن سیم که معین‌کرده بودند بستد ، وآن‌کسان گواهی نبشتند ، وحاکم سجل‌کرد درمجلس ودیگر قضات نیز علی‌الرسم فی امثالها . چون ازاین فارغ شدند حسنک راگفتند: باز بایدگشت، و وی روی به خواجه کرد وگفت : زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد ، به روزگار سلطان محمود به فرمان وی درباب خواجه ژاژ می‌خائیدم که همه خطا بود ، ازفرمانبرداری چه‌چاره، به ستم مرا وزارت دادند ونه‌جای من‌بود، به‌باب خواجه هیچ قصدی نکردم وکسان خواجه را نواخته داشتم . پس گفت : من خطاکرده‌ام ومستوجب هرعقوبت هستم که خداوند فرماید ولکن خداوندکریم مرا فرو نگذارد ، و دل ازجان برداشته‌ام ، ازعیال و فرزندان اندیشه باید داشت ، و خواجه مرا بحل کند، وبگریست. حاضران را بر وی رحمت آمد. وخواجه آب درچشم آورد وگفت : از من بحلی ، و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد ، و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضایی است بر سر وی قوم او را تیمار دارم .

پس حسنك برخاست وخواجه وقوم برخاستند . وچون همه بازگشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت‌کرد ، و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت باصفرای خویش برنیامدم. و این مجلس را حاکم لشکر وفقیه نبیه به امیر رسانیدند، و امیر بوسهل را بخواند و نیك بمالید که گرفتم که برخون این مرد تشنه‌ای ، وزیر ما را حرمت وحشمت بایستی داشت . بوسهل گفت ازآن ناخویشتن‌شناسی‌که وی با خداوند درهرات‌کرد در روزگار امیر محمود یادکردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت وبیش چنین سهو نیفتد . واز خواجه عمید عبدالرزاق شنودم‌که این‌شب که دیگر روز آن حسنك را بردار میکردند بوسهل نزدیك پدرم آمد نماز خفتن ، پدرم گفت : چرا آمده‌ای ؟ گفت : نخواهم رفت تا آنگاه کـه خداوند بخسبد، کـه نباید رقعتی نویسد به سلطان درباب حسنك به شفاعت . پدرم گفت : «بنوشتمی اما شما تبـاه کرده‌اید ، وسخت ناخوب است» وبه جایگاه خواب رفت .

وآن روز وآن شب تدبیر بردارکردن حسنك درپیش‌گرفتند ، و دو مرد پیك راست‌کردند با جامهٔ پیکان‌که ازبغداد آمده‌اند ونامهٔ خلیفه آورده که حسنك قرمطی را بردار باید کرد و به سنگ بباید کشت تا باردیگر بررغم خلفا هیچ‌کس‌خلعت مصری‌نپوشد وحاجیان‌را درآن‌دیارنبرد. چون‌کارها ساخته آمد ، دیگرروز چهارشنبه دو روز مانده ازصفر امیرمسعود برنشست وقصد شکارکرد ونشاط سه روزه ، با ندیمان وخاصگان ومطربان ، ودرشهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن برکران مصلّی بلخ فرود شارستان وخلق روی آنجا نهاده بودنـد . بوسهل برنشست و آمد تا نزدیك دار و بر بالائـی بایستاد ، وسواران رفته بودند با پیادگان تا حسنك را بیارند ، چون ازکران بازار عاشقان درآوردند ومیان شارستان رسید ، میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیرهٔ وی‌آمد، وی‌را مواجر خواند ودشنامهای زشت داد. حسنك در وی ننگریست وهیچ جواب نداد ، عامهٔ مردم اورا لعنت‌کردند بدین حرکت ناشیرین‌که‌کرد وازآن زشتهاکه برزبان راند ، وخواص مردم خود نتوان‌گفت‌که این میکائیل را چه‌گویند. و پس‌از حسنك این میکائیل‌که خواهر ایاز را به‌زنی کرده بود

بسیار بلاها دید ومحنتها کشید، وامروز برجای‌است وبه‌عبادت وقرآن خواندن مشغول شده است . چون دوستی زشت‌کند چه چاره ازبازگفتن . وحسنك را به پای دار آوردند. نعوذ بالله من قضاء السوء ، ودوپیك را ایستادانیده بودند که ازبغداد آمده‌اند ، وقرآن خوانان قرآن می‌خواندند . حسنك را فرمودند که جامه بیرون‌کش ، وی دست اندر زیرکرد و ازاربند استوارکرد و پایچه‌های ازار را ببست وجبه وپیراهن بکشید و دور انداخت با دستار ، و برهنه با ازار بایستاد و دستها درهم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صدهزار نگار. وهمه خلق به‌درد می‌گریستند. خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی وسرش را نپوشیدی ، وآواز دادندکه سرو رویش را بپوشید تا ازسنگ تباه نشودکه سرش را به‌بغداد خواهیم فرستاد نزدیك خلیفه. وحسنك را همچنان می‌داشتند، واو لب می‌جنبانید وچیزی می‌خواند، تا خودی فراخ‌تر آوردند ، و دراین میـان احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی به حسنك‌کرد وپیغامی گفت‌که خداوند سلطان می‌گوید این آرزوی تست‌که خواسته بودی وگفته‌که چون‌توپادشاه شوی مارا بردارکن؛ ما برتورحمت خواستیم‌کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است‌که تو قرمطی شده‌ای وبه فرمان او بردار می‌کنند ، حسنك البته هیچ پاسخ نداد . پس ازآن ، خود فراخ‌ترکه آورده بودند سر و روی اورا بدان بپوشانیدند. پس‌آواز دادند اورا که بدو، دم نزد و از ایشان نیندیشید. هرکس گفتند «شرم ندارید؟ مرد را که می بکشید به دار برید» وخواست‌که شوری بزرگ به پای شود ، سواران سوی عامه تاختند وآن شور بنشاندند. وحسنك‌را سوی دار بردند وبه‌جایگاه رسانیدند، برمرکبی‌که هرگز ننشسته‌بود بنشاندند، وجلادش‌استوار‌ببست ورسنها فرودآورد. وآوازدادندکه سنگ دهید ، هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد وهمه زار زار می‌گریستند خاصه نشابوریان. پس مشتی‌رند را سیم دادندکه سنگ زنند، و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به‌گلو افگنده بود و خبه‌کرده . این است حسنك و روزگارش و گفتارش رحمة‌الله علیه! این بود که گفتی مرا دعای نیشابوریان بسازد ، ونساخت . واگر زمین وآب مسلمانان به غصب بستد نه زمین ماند ونه آب ،

وچندان غلام وضیاع واسباب و زروسیم ونعمت هیچ سود نداشت . او رفت و این قوم که این‌مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمةالله علیهم. و این افسانه‌ای است با بسیار عبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهرحطام دنیا به یك سوی نهادند ، احمق مردا که دل دراین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند ، شعر :

لعمرك ما الدنیـا بدار اقامةٍ — اذا زال عن‌عین‌البصیر غطاؤها
وکیف بقاء الناس فیها وانماً — ینال باسباب الفناء بقاؤها

رودکی گوید :

به سرای سپنج مهمان را — دل نهادن همیشگی نه رواست
زیرخاك اندرونت باید خفت — گرچه‌اکنونت‌خواب‌بردیباست
با کسان بودنت چه سودکند — که‌به‌گوراندرون‌شدن‌تنهاست
یار تو زیرخاك مور و مگس — بَدل آنکه‌گیسوت پیراست
آنکه‌زلفین‌وگیسوت‌پیراست — گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زردگونه شده — سرد گردد دلش نه نابیناست

چون ازاین فارغ شدند ، بوسهل وقوم ازپای‌دار بازگشتند وحسنك تنها ماند چنانکه تنها آمده بود ازشکم مادر . وپس ازآن شنیدم از بوالحسن حربلی‌که دوست من‌بود واز مختصان بوسهل، که یك‌روز شراب می‌خورد و با وی‌بودم ، مجلسی‌نیکوآراسته وغلامان بسیار ایستاده ومطربان همه خوش‌آواز، درآن میان فرموده بود تا سر حسنك پنهان از ما آورده بودند وبداشته درطبقی با مکبه . پس گفت : نوباوه‌ای آورده‌اند از آن بخوریم ، همگان گفتند : خوریم، گفت : بیارید! آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند ، چون سرحسنك را بدیدیم همگان متحیر شدیم ومن ازحال بشدم ، وبوسهل بخندید وبه اتفاق شراب در دست داشت به بوستان ریخت وسرباز بردند . ومن در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت : «ای بوالحسن تو مردی مرغ‌دلی، سر دشمنان چنین باید»، واین حدیث فاش شد و همگان اورا بسیار ملامت کردند بدین‌حدیث و لعنت‌کردند. وآن روزکه حسنك را بردار کردند

استادم بونصر روزه بنگشاد وسخت غمناك و اندیشه‌مندبود چنانکه به‌هیچ‌وقت او را چنان ندیده بودم، و می‌گفت : چه‌امید ماند؟ و خواجه احمد حسن هم براین‌حال بود و به دیوان ننشست.

و حسنك قریب هفت سال بردار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید وخشك شد چنانکه اثری نماند تا به دستور فرو گرفتند و دفن‌کردند چنانکه کس ندانست‌که سرش‌کجا است وتن کجا است . ومادر حسنك زنی بود سخت جگرآور، چنان شنودم که دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند ، چون بشنید جزعی نکرد، چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست به‌درد چنانکه حاضران از درد وی خون‌گریستند ، پس‌گفت : بزرگا مردا که این پسرم بودکه پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد وپادشاهی چون مسعود آن جهان . وماتم پسر سخت نیکو بداشت ، وهرخردمندکه این بشنید بپسندید ، وجای آن بود ، ویکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت انـدر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد :

ببرید سرش‌راکه سران را سربود　　آرایش دهر و ملك را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود　　از تخت به دار برشدن منکر بود

زین‌الاخبار گردیزی

زین‌الاخبار بطورعمده ، حوادث تاریخی ایران واسلام را دربردارد. از حوادث مربوط به‌زمان نویسنده در دورهٔ غزنویان است که شرح وتفصیل بیشتری را دربردارد زیراکه نویسنده خود شاهد بسیاری از آنها بوده‌است.

این کتاب از اسناد مهم دورهٔ غزنویان بشمار می‌آید ونویسندهٔ آن همزمان بیهقی ، مورخ بزرگ ایرانی است .

مؤلف این تاریخ ابوسعید عبدالحی بن الضحاك ابن محمود گردیزی است . گردیز درحال حاضر جزو افغانستان و نام کنونی آن پختیا است. درآن زمان، گردیز نزدیك به‌پایتخت غزنویان بوده است.

زین‌الاخبارنثری ساده وروان وبی‌تکلف‌دارد . اما متأسفانه بخشهایی از آغاز ومیان‌کتاب ازبین رفته ویا دستکاری شده‌است. این‌متن نخستین‌بار درتهران درسال ۱۳٤۷ خورشیدی چاپ شده است .

* چون امیر محمود رحمه‌الله از فتح مرو فارغ شد، و امیر خراسان گشت و به بلخ آمد و هنوز به بلخ بود، که رسول القادر بالله از بغداد به نزدیك او آمد با عهد خراسان و لواء و خلعت فاخر و تاج ـ و قادر اورا لقب نهاد «یمین الدوله و امین الملة ابوالقاسم محمود ولی امیرالمؤمنین».

پس چون آن عهد و لواء برسید، امیر محمود بر تخت سلطنت نشست و خلعت بپوشید و تاج برسر نهاد و خاص و عام را بار داد، اندر ذی‌القعده سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه. پس از بلخ سوی هراة رفت اندر سنه تسعین و ثلثمائه، و از آنجا به سیستان شد، و خلف بن احمد را اندر حصار اسپهبد محاصره کرد، و خلف کسان اندر میان کرد، و به امیر محمود صلح کرد که صد هزار دینار بدهد، و خطبه بروی کند.

وچون از این فارغ شد، سوی غزنین رفت، و از غزنین سوی هندوستان رفت، و بسیار حصارها بستد، وچون از هندوستان بازآمد، خان کس فرستاد و با او خویشی پیوست، و مواضعت نهادند که ماوراءالنهر مرخان را باشد، و مادون النهر مر امیر محمود را. به نیشاپور آمد اندر سلخ جمادی‌الاولی سنه احدی و تسعین و ثلثمائه. و ابوابراهیم سامانی باامیر سپه‌سالار نصر بن ناصرالدین رحمهم‌الله حرب کرد و مر امیر نصر را هزیمت کرد. و هندوبچه دستگیر شد، و این روز چهارشنبه بود آخر ربیع‌الاول سنه احدی و تسعین و ثلثمائه. و کار

* زین‌الاخبار گردیزی تصحیح حبیبی چاپ بنیاد فرهنگ، تهران صفحه ۱۷۵ ـ ۱۸۷.

ابوابراهیم به نیشاپوربزرگ‌شد، وامیرمحمود رحمه‌الله قصداوکرد. ابوابراهیم برفت وبه اسفراین شد وکرمان، وازآنجا به‌گرگان شد. پس باردیگر به‌نیشاپور آمد. وامیر نصر ازنیشاپور به بوزگان آمد.

لشکر (ابو) ابراهیم براثر او بیامدند، وامیر سپه سالار نصر مرایشان را هزیمت‌کرد ورئیس سرخس مرابوابراهیم را بخواند، تا با امیر نصر حرب کند ورئیس اورا یاری‌کند، وآنجا رفتند، وامیر نصر نیز آنجا شد وحرب کردند. ابوابراهیم را بشکست، و توزتاش الحاجب و ابوالقاسم سیمجوری دستگیر شدند. وابوابراهیم سوی باورد رفت، وازآنجا سوی ترکان غزّ، واندرمیان غزّان همی بود، وترکان عزیمت‌کردند، تا با وی به حرب روند ینغو مهتر ایشان مسلمان شد، و با ابوابراهیم خویشی‌کرد، و با ابوابراهیم تا به‌کوهك بیامدند، و با سباشی‌تگین حرب‌کردند وسباشی‌تگین را بشکستند. وایلك به سمرقند آمد. برآن‌که تاختن بردند وهژده تن ازسرهنگان بگرفتند. وغزان واسیران را بردند، وابوابراهیم نامیدگشت، و با سیصد سوار وچهارصد پیاده به‌گذرگاه درغان آمد وبگذشت‌که یخ بسته بود، وازپس به طلبِ او آمدند وبخواستندگذشت از رود، یخ بشکست وهمه فرود شدند، و (ابو) ابراهیم به‌آموی درنگ‌کرد، ومرس نقیب را به نزدیك امیرمحمود رحمه‌الله فرستاد به رسولی وگفت: «فساد آل سامان ازجهت من مستقیم نگردد مگر به عنایت تو! بنگر تا چه صواب بینی آن کنم». چون مرس نقیب برفت، ابوابراهیم به مرو شد، وچون به‌کشمیهن (رسید) از ابوجعفر خواهرزاده یاری خواست، اجابت نکرد، وبه رسول استخفاف‌کرد وبیرون آمد، و با ابوابراهیم حرب‌کرد، و اورا هزیمت‌کرد، و او سوی باورد بشد.

وچون مرس به نزدیك امیرمحمود رحمه‌الله رسید، اورا بسیار نیکویی کرد وکرامتها کرد، و با مال بسیار بازفرستاد و ضمان‌کرد، بهرچه اورا مراد آیـد. سوی ابوجعفر نامه نوشت تا او را هرچه بتواند خدمت کنـد و عذر خواهد، و ابو ابراهیم سوی بخارا رفت، و از آنجا سوی سغد شد. و پسر علمدارکه سر عیارانِ سمرقند بود با سه هزار مرد، وپیران سمرقند به نزدیك

او آمدند ، وخان بزرگ به حرب او آمد . خان را بشکستند اندر شعبان سنه اربع وتسعین وثلثمائه . و پسر سرخك از نزدیك ابو ابراهیم برفت به نزدیك خان شد و با وی متابعت کرد .

پس نامه نوشت سوی (ابو) ابراهیم ، و اندرآن بسیار نیکویی گفت، و اورا ضمانها کرد ، وآنهمه دروغ بود ، که با خان ساخته بود . وچون خبر به خان رسیدکه سامانی به هزیمت شد ، همه گذرهای آب بگرفت وکسان برگذرها بنشاند . وچون ابوابراهیم این خبر شنید بگریخت با هشت تن وبه بنگاهِ پسر بهیج شد ازعرب اندر بیابان مرو ، ویکی بندار بود ، و اورا ماهروی گفتندی. بفرمود تا راه ابوابراهیم نگاه داشتند (واورا بکشتند) اندرربیع الآخر سنه خمس وتسعین وثلثمائه ، ودولت آل سامان بیکبارگی منقطع گشت .

وچون امیرمحمود خبرکشتن ابوابراهیم بشنید ، دروقت مرارسلان جاذب را بفرستاد تا بنگاه پسربهیج غارت کرد، وماهروی وپسربهیج را بکشتند به زارترین حالی . وچون امیرمحمود به نیشاپور آمد ، غلامان شورش کردند ، ودروقت امیرمحمود خبریافت ، حزم آن بگرفت وخواست که ایشان را بگیرد وادب کند . ایشان بترسیدند وبعضی گرفتار شدند وبعضی بگریختند ، وامیر محمود رحمه‌الله براثر گریختگان برفت ، وبعضی را بکشت ، وبعضی را اسیر بگرفت ، وبعضی به نزدیك سامانی شدند . واندر این وقت ابوالقاسم سیمجوری نیز بگریخت (وبه نزدیك) سامانی شد .

وامیرمحمود به هـرات باز آمد پنجم رمضان سنه احدی و تسعین وثلثمائه . وازآنجا به غزنین رفت وازغزنین سوی هندوستان شد با لشکرعظیم، وبه شهر پرشاور فرود آمد با ده هزار مرد غازی وشاه هندوستان جیپال برابر محمود لشکرگاه بزد و دوازده هزار سوار و سی هزار پیاده و سیصد فیل به حرب آورده بود . پس صفها بکشیدند و دست به حرب بردند ، خدای عزّوجل مسلمانان را نصرت داد و امیرمحمود رحمه‌الله فیروزی یافت و جیپال مقهورگشت وکافران نابود شدند ، ومسلمانان اندر آن معرکه پنج هزارکافر را کشته بودند وجیپال را اسیرگرفتند با پانزده تن ازپسر وبرادر او . بسیار غنایم

یافتند از مال و برده و ستور.

وچنین گویند که اندر گردن جیپال قلاده‌ای بود مرصع به جواهر. اهل بصر آن را صدوهشتاد هزار دینار قیمت کردند، و اندر گردنهای دیگر سرهنگان هندو همچنین قلیده‌ها یافتند قیمتی. واین فتح روز شنبه بود هشتم محرم سنه ثلث وتسعین وثلثمائه. وازآنجا به ویهند رفت، وآن ولایت بسیاری بگشاد، وچون بهار روی بنمود، امیرمحمود رحمه‌الله (به) غزنین بازآمد.

واندر محرم سنه ثلث وتسعین وثلثمائه به سیستان رفت وخلف بن احمد اندر حصار طاق شد، که آن قلعتی محکم بود. وامیرمحمود به حرب بیستاد. وچون روزگار همی شد بفرمود تا پیلان درباره حصار طاق بیفگندند خلف بترسید و زنهار خواست و بیرون آمد، و همه کلید گنجها پیش امیرمحمود نهاد و امیرمحمود اورا لطف کرد و نیکو گفت و از وی پرسید که کجا خواهی تا فرستمت. خلف گفت: به گوزگانان. اورا آنجا فرستاد. ومیرك امیر خلف به دهك بود.

وچون امیرمحمود به غزنین بازآمد، قصد بهاطیه کرد، واز راه والشستان وحصار بگذشت، به بهاطیه شد، وآنجا سه روز حرب کرد، و بجیراو راجه بهاطیه لشکر ساخت، پیش حرب امیرمحمود فرستاد، وخود با تنی چند برساحل آب سند برفت. وچون امیرمحمود خبر یافت، سواری چند برابر او فرستاد، تا اندر او رسیدند، وآن همه قوم که با وی بود بگرفتند، چون بجیراو آن حال بدید کناره بکشید وخویشتن را بکشت. ایشان سر او برداشتند وآن همه قوم اورا دستگیر کردند وپیش امیرمحمود (آوردند). بسیار شادی کرد وبفرمود تا شمشیر اندر کفار نهادند وبسیار بکشتند ودویست وهشتاد فیل بگرفتند. وچون امیرمحمود از بهاطیه بازگشت خبر رسید، که مردمان سیستان عاصی شدند. روی سوی سیستان کرد، وچون آنجا رسید، همه پیشروان سگزیان اندر حصار ارگ شدند. وامیرمحمود یك روز حرب کرد، مهتر ایشان را بگرفت. همه سگزیان به طاعت آمدند، و او سوی غزنین بازگشت با ظفر و فیروزی.

وازغزنین قصد ملتان کرد ، واندیشه کرد ، چون به راه راست رود ، مبادا داود نصر را که امیر ملتان بود خبر باشد وحزم آن بگیرد، به راه مخالف رفت ، و اندپال بن جیپال به راه بود ، وامیرمحمود را راه نداد. پس امیرمحمود رحمه‌الله ، دست لشکر مطلق کرد ، تا اندر ولایت اندپال افتادند وهمی گرفتند و کشتند و غارت کردند. و اندپال بگریخت، و اندر کوههای کشمیر رفت، وامیرمحمود به راه هندوستان به ملتان رسید وهفت روز آن شهر را حصار کرد ، تا مردمان درمیان آمدند وصلح کردند که هرسال بیست بار هزار هزار درم بدهد ازولایت ملتان . وبراین قرار افتاد ، وامیرمحمود بازگشت . واین اندر سنه ست وتسعین (وثلثمائه) بود .

پس خبررسید امیرمحمود راکه ترکان ازآب گذاره شدند وبه خراسان آمدند وبپراگندند ، پس به تعجیل ازملتان به غزنین آمد به عهدی نزدیك . وسباشی‌تگین ترك که به هراة آمده بود ومستولی گشته ، وخیلی را به نیشاپور فرستاده بود تا آن ناحیت را ضبط کند ، و ارسلان جاذب گماشتهٔ امیرمحمود ازنیشاپور بازگشته بود .

وهنوز ترکان قرار نگرفته بودند که خبر آمد ، که امیرمحمود از هندوستان بازآمد و به‌بلخ رفت، کسهای خان برفتند، که به‌نزدیك خان شوند، راههای ایشان را گماشتگان امیرمحمودگرفته بودند ، ترکان متحیر ماندند وبه نواحی مرورود وسرخس ونسا وباورد همی گشتند ، وارسلان جاذب ازپس ایشان همی شد شهر به شهر ، وآنچه به دست آمدند همی گرفت وهمی کشت .

وامیرمحمود مرالتونتاش الحاجب را به مدد او فرستاد . پس ترکان حیله کردند وبعضی به گذرگاه بشدند وگروهی مخاطره کردند وجیحون بگذشتند وبیشتر از ایشان هلاك شدند ، ومادون‌النهر ازایشان خالی شد . وامیرمحمود خبر یافت ، که لختی ازایشان برکنارهٔ آب شده‌اند به مرو نخواهندگشت . دبدبهٔ تاختن وآینه بزدند . ترکانی که مانده بودند ، چون آن بانگ بشنیدند خویشتن را اندرآب انداختند ازبیم ، وغرق شدند وغازی آخرسالار آنجاکشته (شد) اندر . . . . . که حرب کرد . وامیرمحمود رحمه‌الله قصد حرب ایشان کرد ،

چون سپاه او ازتاختن رنجه شده بودند ، اندیشیدکه اگر برآویزند ، ترکان خان را بزنند، وباشد که این‌ظفر وفیروزی را چشم رسد.

وچون سباشی‌تگین به نزدیك ایلك رسید ، سباشی‌تگین را ملامت کرد بسیار . سرهنگان گفتندکه: باآن فیلان وسلاح وآلت ومردان، هیچکس مقاومت نتواند کرد . بعد ازآن ایلك به همه ماوراءالنهرکس فرستاد و لشکر خواست ، تا چهل هزار سوارگرد آمد ، و ایلك با آن لشکر از رود بگذشت وبه بلخ آمد ، وامیرمحمود رحمه‌الله آنجا رفت ، وبه دشت‌کتر حرب‌کردند . وچون لشکرها صف کشیدند ، امیرمحمود دو رکعت نماز گزارد ، واز خدای عزوجل فیروزی خواست . وپس روی به حرب آورد وبفرمود تا جمله فیلان را برانگیختند وحمله بردند. اندرساعت ترکان هزیمت شدند ولشکر امیرمحمود بسیار ازایشان بکشتند وبسیاری دستگیرکردند ، وآنچه بگریختند درآب غرق شدند، واسپ وسلاح ایشان بستدند . واین‌فتح به‌روز یکشنبه بود بیست‌ودوم ماه ربیع‌الآخر سنه ثمان وتسعین وثلثمائه .

وچون امیرمحمود ازاین حرب فارغ شد خبر رسید : که شوکپال نبسهٔ شاه‌که به نیشاپور به دست ابوعلی سیمجوری اسیر افتاده بود ومسلمان شده ، اندر این وقت مرتد شد . پس امیرمحمود رحمه‌الله بروی تاختن آورد ، و اورا بگرفت اندرکوههای‌کشنور و شوکپال چهارصد هزار درم بپذیرفت . و امیر محمود آن را به تگین خازن بخشید ، و اورا به حبس‌کرد ، تا مرگ اندر آن حبس بود.

و ازآنجا سوی هندوستان رفت، اندر سنه تسع وتسعین وثلثمائه ، و با انندپال حرب‌کرد ، و انندپال را هزیمت‌کرد ، و سی فیل بگرفت و بسیار غنائم یافت لشکر . وازآنجا به قلعت بهیم نگرشد ، وآن قلعه را حصارکرد ، وسه روز حرب‌کرد ، تا اهل قلعه به زینهار آمدند ودر بازکردند . وامیرمحمود با تنی از خاصگان خویش اندر قلعه شدند ، و آن خزینه‌های زروسیم والماس وهرچیزی‌که از روزگار بهیم باندو نهاده بودند برگرفت. وچندان مال یافت اندرآن قلعه ، که حدوقیاس آن پدید نبود . وازآنجا به غزنین آمد ، وتخت

زرین وسیمین بردرِ کوشك بنهاد ، وآن مال به صحرا بفرمود تا بریختند ، چنانکه همه حشم ورعیت بدیدند . واین اندر سنه اربع‌مائه بود .

وچون سنه احدی واربعمائه اندر آمد ، ازغزنین قصد ملتان‌کرد ، وآنجا رفت وباقی‌که ازولایت ملتان مانده بود بتمامی بگرفت . وقرامطه‌که آنجا بودند ، بیشتر ازایشان بگرفت ، وبعضی را بکشت ، وبعضی را دست ببرید ونکال‌کرد ، وبعضی را به قلعه‌ها بازداشت ، تا هم اندرآن جایها بمردند. واندر این سال داودبن نصر را بگرفت وبه غزنین آورد ، وازآنجا به قلعهٔ غورك فرستاد ، وتا مرگ اندرآن قلعه داشته بود .

وچنین خبرآوردند مرامیرمحمود راکه تانیسرجای بزرگ است وبتانِ بسیار اندرون ، واین تانیسر به نزدیك هندوان همچنان است‌که مکه به نزدیك مسلمانان . وسخت بزرگ دارند هندوان‌آن بقعت را. واندرآن شهر بتخانه‌ای سخت‌کهن‌است. واندرآن بتخانه بتی‌است، که آن‌را جکرسوم گویند. وچون امیرمحمود رحمه‌الله این خبر را بشنید ، رغبتش اوفتادکه بشود ، وآن ولایت را بگیرد ، وآن بتخانه را ویران‌کند . ومزدی جزیل خویشتن را به حاصل آرد . واندر سنه اثنین واربع‌مائه ، ازغزنین برفت ، وقصد تانیسرکرد .

وچون تروجنپال شاه هندوستان خبریافت تافته‌گشت ، ورسول فرستاد سوی امیرمحمود ، که اگر این عزم را بیفگنی وسوی تانیسر نشوی ، پنجاه فیل خیاره بدهم. امیرمحمود رحمه‌الله بدان سخن التفات نکرد وبرفت. به‌دیره رام رسید ، مردمان رام برراه آمدند ، اندر انبوهی بیشه و اندرکمینگاهها بنشستند ، وبسیار مسلمانان را تباه کردند . وچون به تانیسر رسید ، شهر خالی کرده بودند . آنچه یافتند غارت کردند ، و بتان بسیار بشکستند ، وآن بت جکرسوم را به غزنین آوردند . و بردرگاه بنهادند ، وخلق بسیارگرد آمد به نظارهٔ آن .

واندر سنه ثلث واربع‌مائه غرجستان را بگشاد، و شارشاه غرجستان را بیاورد وبندکرد وبه شهر مستنگ فرستاد وچون سنه ثلث واربع‌مائه به‌آخر رسید ، ابوالفوارس بن بهاءالدوله ازکرمان به بُست به نزدیك امیرمحمود

رحمه‌الله آمد به زینهار ، ازبرادر خویش ابوشجاع ، وسه ماه به غزنین ببود . وامیرمحمود دراین معنی نامه‌ها نوشت وتنبیه نمود ، تا میان ایشان صلح افتاد ، وبرادر او ضمان‌کرد نیزکه با او دیگر لجاج وتعصّب نکند . پس ابوالفوارس بازگشت و به‌کرمان رفت، و به سرولایت خویش بنشست اندر ایمنی وراحت.

وهم اندر این سال رسول عزیز مصر آمد، که اورا تاهرتی گفتندی. وچون نزدیك خراسان رسید فقها واهل علم گفتندکه این رسول به دعوت عزیز مصر همی آید وبرمذهب باطنیان است . چون محمود این خبر بشنید ، نیز مرآن رسول را پیش خویش نگذاشت وبفرمود ، تا اورا به حسن‌بن طاهربن مسلم‌العلوی سپردند . وحسن تاهرتی را به دست خویش گردن بزد به شهر بُست.

و اندر سنه اربع و اربعمائه قصد قلعــه نندنه‌کرد با لشکر ، و چون تروجنپال شاه هندوستان خبریافت ، مردان‌کاری برآن قلعه بگماشت ، تا آن قلعه را نگاهدارند، وخودرا سوی درهٔ کشمیر کشید وبرفت. ولشکرامیرمحمود رحمه‌الله به نندنه (جای) بگرفتند ، وحفّاران سُمج همی بریدند . وترکان تیر برسر دیوار همی انداختند . وچون اهل حصار آنچنان حرب بدیدند دروقت زینهار خواستند وحصار بدادند . وامیرمحمود با تنی چند ازخاصگان او در حصار رفتند ، و مالی و سلاحی‌که بود برداشتند ـ و امیرمحمود مرسارغ را به‌کوتوالی آن قلعه بگماشت . وازآنجا روی سوی درهٔ کشمیر نهاد ، کـه تروجنپال آنجا بود ، وچون تروجنپال خبریافت ، ازآنجا نیز بگریخت .

و امیرمحمود فرمان (داد) تا آن قلعه‌ها که اندرآن درهٔ کشمیر بود همه بگرفتند وغارت‌کردند ، ولشکر ازآن قلعه‌ها بسیار غنایم وبرده یافت ، و بسیارکافران به‌اسلام آمدند. واندر این سال فرمود، هرجای که گشاده بود از دیارکفّار ، مسجدهای جامع ساختند ، واستادان را فرمود ، تا به هرجای بفرستادند ، تا مرهندوان را شرایط اسلام بیاموختند ، وخود با ظفر وفیروزی سوی غزنین آمد ، واین فتح نندنه اندر سنه خمس واربع‌مائه بود .

چون سنه ست اندر آمد ، قصد کشمیر کرد، و از غزنین روی برآن جانب نهاد . وچون به درهٔ کشمیر رسید ، هوا سرد شد ، وزمستان اندر آمد .

واندر درهٔ کشمیر حصاری بود بس حصین ومحکم ، واندر او آب ومردم انبوه ، وآن حصار را لوهکوت خوانند یعنی حصار آهنین . پیش آن حصار لشکر را فرود آورد، و جنگ بپیوست و چندگاه اندرآن بود، و چون وجه گرفت که آن حصار ستده شود ، سرمای سخت اندر آمد ، وبرف آمدن گرفت ، وجهان یخ‌بند شد ، چنانکه نیز دست ازسرما کار نکرد ، وازراه کوههای کشمیر مرآن اهل حصار را مدد رسید از کشمیر، وقوت یافتند . چون امیرمحمود رحمه‌الله حال برآن جمله بدید اندیشه کرد ، که نبایدکه برسپاه وی حیلتی رود ، وازآن قلعه بازگشت وبه صحرا بیرون آمد ازآن کوه و دره‌ها ، چون وقت بهار آمد به غزنین باز آمد .

وهم اندر سنه ست و اربعمائه نامهٔ ابوالعباس المأمون بن المأمون خوارزمشاه رسید ازخوارزم . خواهر یمین‌الدوله را بخواست . وامیرمحمود اجابت کرد ، وخواهر خویش بدو داد ، سوی خوارزم ببردندش . پس اندر سنه سبع و اربعمائه قومی ازفضولیان و اوباش به خوارزم گرد آمدند و شورش کردند ، و اندر میان مرخوارزمشاه را بکشتند ، کـه داماد یمین‌الدوله بود رحمه‌الله ، وخبر به امیر یمین‌الدوله رسید ، ازغزنین سوی بلخ رفت ، وازآنجا قصد خوارزم کرد . وچون به جکربند رسیدکه سرحد خوارزم است ، لشکر را تعبیه کرد ، و مرمحمدبن ابراهیم الطایی را برمقدمـهٔ سپاه بفرستاد . ومحمد الطایی به جایی فرود آمد با همه خیل خویش . وچون بامداد بود ، مسلمانان به نماز وآبدست مشغول گشتند . پس خمارتاش سالار خوارزمیان با لشکر انبوه ازبیابان برآمد وبرایشان کوفت وقومی را ازخیل محمد طائی بکشت .

وچون این خبر به امیرمحمود رحمه‌الله برسید تنگدل شد ، و فوجی ازغلامان سرای را بفرستاد تا براثر خمارتاش برفتند ، وآن همه لشکر اورا تارومارکردند ، وخمارتاش را دستگیرکردند وبیاوردند وکشته وخسته را قیاس نبود . وچون به هزار اسپ رسیدند ، لشکر خوارزم با تعبیه هرچه تمامتر ، همه با سلاحهای تمام آراسته و ساخته، پیش لشکر یمین‌الدوله آمدند، وصفها بکشیدند ، ومیمنه ومیسره وقلب وجناح راست‌کردند ، وحرب بپیوستند .

وبس روزگاری نشدکه لشکر خوارزمیان هزیمت شدند ، والپتگین بخاری که سپه سالار خوارزمیان بود ودستگیرشد، و سپاه یمین‌الدوله روی به‌خوارزم نهادند ، وشهر خوارزم را بگرفتند .

اول کاری آن کرد یمین‌الدوله بفرمود ، تا همه مجرمان را چون الپتگین بخاری وغیره بگرفتند وپیش او آوردند. پس بفرمود تا مکافات هریك بکردند. اهل قصاص را به قصاص رسانیدند ، وبعضی را بمالیدند وادب کردند ، وبعضی را بند نهادند وبازداشتند .

وامیرمحمود رحمه‌الله مرحاجب بزرگ خویش التونتاش‌را به‌خوارزم ـ شاهی نامزدکرد ، وخوارزم وگرگانج را بدو داد ، واورا تاآخر عهد خویش خوارزم شاه‌کرد ، واندر طاعت وبندگی امیرمحمود رحمه‌الله وخاندان او بود . وفتح خوارزم پنجم صفر سنه ثمان واربعمایه (بود) . وازآنجا بازگشت وبه بلخ آمد ، چند وقت آنجا مقام‌کرد ، ومر امیرمسعود را رحمه‌الله به بلخ خواندند ، وچون پیش پدر آمد ، اورا نیکوی گفت ، وولایت هرات بدو داد ، واورا سوی هرات گسیل‌کرد. ومر ابوسهل محمدبن‌الحسین الزوزنی‌را کدخدایی او داد ، و با او به هرات بفرستاد . وولایت گوزگانان مرامیرمحمد را رحمه‌الله داد ، واورا همچنان خلعت داد ونیکوی گفت ، وسوی گوزگانان گسیل کرد وابوبکر قهستانی را با او بفرستاد .

وچون سنه تسع و اربعمایه اندر آمد ، امیرمحمود رحمه‌الله رای زد ، که سوی قنوج رود ، وآن ولایتی بود بسیار وآبادان وتوانگرکافرند بسیار . پس ازهفت آب مخاطره بگذشت . چون به سرحد قنوج رسید به‌کوره نامی که امیر سرحد بود ، رسول فرستاد. طاعت نمود و امان خواست. اورا زینهار داد، وازآنجا به‌قلعهٔ برنه‌شد ، وامیرآن قلعه هردت‌بود. بگریخت وقوم خویش را بگذاشت . وقوم هردت قلعه حصارکردند . وچون سپاه اسلام اندر رسیدند، واهل حصار آلت وابهت ایشان بدیدند ، کسان اندرمیان کردند ، وهزاربار هزار درم و سی پیل بدادند ، وخویشتن را بازخریدند .

و ازآنجا به قلعه مهاون شدند ، و امیرآن قلعه کلچندر بود ، واین

قلعه در کنار آب جون بود ، وچون کلچندر خبرآمدن امیر یمین‌الدوله بشنید، برپیلی نشست ، که بهترین همه پیلان او بود ، وخواست که ازآب گذاره شود ، امیرمحمود رحمه‌الله خبریافت ، بفرمود تا راهها برگرفتند . چون کلچندر خبر یافت کتاره بزد و خویشتن را بکشت وسپاه یمین‌الدوله اندر حصار اوفتادند، وصدوهشتاد وپنج فیل خیاره بگرفتند ، وچندان مال غنیمت یافتندکه وی را قیاسی نبود . وازآنجا سوی قلعه ماتوره (شد) که شهری بزرگ است وبتکدهٔ هندوان است ، وچنین گویندکه مولدکشن‌بن باسدیو ، که هندوان اورا پیغمبر خودگویند ، بدین ماتوره بوده است .

و چون امیرمحمود رحمه‌الله بدین ولایت ماتوره رسید هیچکس به حرب پیش او نیامد ، بفرمود تا لشکر اندرآن ولایت اوفتادند ، وهرجای که بتکده بود همی‌کندند وهمی سوختند ، ومال آن ولایت به تاراج همی بردند ، وامیرمحمود ازآن بتخانه‌ها وخزاین آن دیار چندان مال یافت که اندازهٔ آن پدید نبود ، ویك پاره یاقوت کحلی یافت به‌وزن چهارصد(و) پنجاه مثقال. وهرگز هیچکس چنین گوهر ندیده بود . وبتانی که از زروسیم بودند ، بی‌حد واندازه بود . یك بت زرین را امیرمحمود رحمه‌الله فرمود تا بشکستند وبسنجیدند ، نودوهشت هزار وسیصد مثقال زر پخته بود ، ومانند این مال وجواهر بسیار به حاصل شد ازآنجا . واین فتوح اندر هشتم شعبان بود ، سنه تسع و اربعمایه .

وچون رای قنوج را به‌دست بیاوردند، زود ازآنجا بازگشت، واندر راه قنوج که سوی غزنین همی‌آمد، خزینهٔ چندرای پیش‌او آمد با مالی عظیم، وفیلی بود مراین چندرای را نامدار ، چنانکه به همه هندوستان بدو مثل زدندی . وامیر یمین‌الدوله نام آن فیل شنیده بود وقصدکرده‌که آن فیل را بباید خرید به هرمالی که طمع دارد . واگر پنجاه فیل خواهد ، بدلهٔ آن یك فیل بدهد . واتفاق نیك را ، این فیل اندر راه ازپیش چندرای بگریخت وبی‌پیلبان همی آمد ، تا سراپرده یمین‌الدوله . وچون امیرمحمود آن را بدید ایزد تعالی را شکرکرد ، وآن فیل را «خداداد» نام نهاد ، وازآنجا با فتح ونصرت وغنایم

بسیار سوی غزنین مراجعت فرمود .

وچنین گویند ثقات : که آن سال شمار کردند غنایم سفر قنوج راکه امیر یمین‌الدوله آورده بود ، بیست و اند بار هزار هزار درم ، وپنجاه‌وسه هزار برده ، وسیصد وپنجاه و اند فیل بود .

وچون تیرماه اندر آمد ، اندر سنه عشر واربعمایه امیر یمین‌الدوله رحمه‌الله قصد نندا کرد ، که او مرراجپال امیر قنوج راکشته بود ونکوهش کرد ، که چرا ازپیش سپاه محمود هزیمت شدی ؟ ومر تروجنپال را پذیرفته بود ، که اورا نصرت‌کند ولشکر به ولایت خویش باز رساند . وچون خبرآمدن محمود رحمه‌الله بدان دیار رسید ، تروجنپال ازگنگ‌گذاره آمد سوی باری آمد . وامیر یمین‌الدوله ازآب گذاره شد، وآن همه لشکرها را برهم زد ، وتروجنپال با هندوی چند بگریخت ، ونیز پیش محمود نیامدند .

پس قصد شهر باری‌کردند ، وشهر ازمردم خالی یافتند ، همه بتخانه‌ها را بسوختند ، وآنچه یافتند غارت‌کردند . وازآنجا لشکر سوی ولایت نندا کشید ، و ازچند آب‌گذاره شد ، و نندا خبرآمدن سپاه اسلام یافتـه بود ، مرحرب را مهیاگشته ، ولشکر بسیار به نزدیك خویش جمع‌کرده . وچنین‌گویند که اندر لشکر او سی‌وشش هزار سوار بود ، وچهل وصدوپنجهزار پیاده ، وششصدوچهل فیل وهم اندر قیاس این‌سپاه ، سلاح وخزینه وعلف.

و امیرمحمود چون به نزدیك او رسید ، لشکر را به تعبیه فرودآورد ، ومیمنه ومیسره وقلب وجناحین ومقدمه وساقه بساخت . وطلایه بفرستاد ، وفرود آمد به‌حزم واحتیاط . پس رسول فرستاد سوی نندا ، اورا پند داد ، و وعید نمود و بیدارکرد ، و پیغامها داد وبه اعذار و انذار ، که مسلمان شو ، و ازین همه حرب ورنج وزیان ایمن باش! نندا جواب دادکه : «مرا با تو جز حرب کاری نخواهد بود . »

وچنین شنیدم ازبعضی ثقات که : امیر یمین‌الدوله رحمه‌الله، آن روز بربالایی شد به‌نظاره سپاه نندا ونگاه‌کرد ، یك جهان خیمه وخرپشته وسرای‌پرده دید ، وسوار وپیاده وفیل . پشیمانی گونه‌ای اندر دل او آمد . پس استعانت

خواست از ایزد تعالی، تا او را ظفر دهد . وچون شب اندر آمد، ایزد تعالی رعبی وفزعی اندر دل نندا افگند ، ولشکر برداشت وبگریخت . وروز دیگر امیرمحمود رحمه‌الله رسول فرستاد . چون رسول به لشکرگاه نندا آمد دیّار ندید . همه آلت برجای بگذاشته ، ومردم رفته وستور وفیل ببرده .

رسول بازآمد وامیرمحمود را خبرداد . بفرمود تا کمینگاهها بجستند وپی لشکر نگاه‌کردند ، همه رفته بودند ، امیر یمین‌الدوله خدای را عزوجل شکرکرد ، وبفرمود تا لشکرگاه نندا را غارت‌کردند . ومال بسیار ازهرجنس غارت شد ، وازآنجا سوی غزنین بازگشت با ظفر وفیروزی . واندر راه بیشه‌یی پیش آمد لشکر اندر بیشه شدند پانصد وهشتاد فیل نندا را اندرآن بیشه یافتند ، همه را براندند و به‌لشکرگاه آوردند.

پس خبرآوردند امیر یمین‌الدوله راکه دو دره است : یکی را قیرات گویند ، ودیگر را نور، وجایهای محکم است، و مردم آن‌کافر وبت‌پرست. ویمین‌الدوله قصد آن دره‌ها کرد با سپاه خویش ، بفرمود : تا کارگران انبوه ازآهنگران و درودگران و سنگ‌شکن با لشکر برفتند ، تا راهها را همی پیراستند، ودرختان همی بریدند، وسنگ همی شکستند. وچون‌آنجا رسیدند. اول قصد قیرات‌کردند ، وقیرات جای منزّه است ومردمانش شیرپرست وهوای او سردسیر ومیوه فراوان . وچون شاه قیرات خبریافت ، پیش آمد وطاعت نمود و زینهار خواست .

امیرمحمود رحمه‌الله اورا بپذیرفت و نیکویی‌کرد بجای او . و شاه قیرات مسلمان شد وبسیار مردم از قیرات مسلمان شدند به‌تبعیت آن شاه . واستادان را بپذیرفتند وآغازیدند شرایط آموختن وشریعت را ورزیدن . اما مردمان نور تمردکردند . پس امیرمحمود رحمه‌الله بفرمود مرحاجب علی‌بن ایل ارسلان‌القریب را ، تا به‌نور شد وآن‌را فتح‌کرد وقلعه بناکرد، ومرعلی‌بن قدر راحوق را کوتوالی آن قلعه داد وبفرمود تا به عنف واکراه به شمشیر اسلام اندرگردن ایشان‌کرد وایشان طایعاً اومکرهاً آن بپذیرفتند، واسلام اندرآن‌دیار آشکارا شد . واین فتح نوروقیرات اندر سنه احدی عشرو اربعمایه بود .

وچون سنه اثنی عشرو اربعمایه اندر آمد ، قصدکشمیرکرد ، وحصار لوهرکوت را اندر پیچید ویك ماه آنجا مقام‌کرد ، وازآنچه آن قلعه بسیار منیع ومحکم بود نتوانست‌گشاد . و اندر این سال امیرنصربن ناصرالدین رحمه‌الله فرمان یافته بود ، وامیریوسف‌بن ناصرالدین رحمه‌الله با یمین‌الدوله رفته بود . وچون لوهرکوت‌گشادن ممکن نگشت ازآن دره بیرون آمد . وبرجانب لوهور وتاکیشر برفت ولشکر پراگند ، تا اندرآن‌کوه پایه‌ها همی غزوکردند . وچون بهار آمد ، روی سوی غزنین نهاد .

وچون سنه ثلاث وعشر واربعمایه اندرآمد ، امیرمحمود رحمه‌الله قصد ولایت نندا کرد ، وچون به قلعه گوالیار رسید ، آن قلعه را اندر پیچید وحصار کرد ، ولشکر را فرمود ، تا همه حوالی آن بگرفتند ، وازآنچه قلعه بس منیع ومحکم بود وبرسنگخاره نهاده بود ، وازمنیعی‌که بود ، حفّار وتیرانداز را برآن دست نبود وممکن نگشت همی ستدن آن حصار . وامیرمحمود رحمه‌الله چهار شبانروز اندرآن بماند .

پس سالار حصار کس فرستاد وصلح جست. وسی‌وپنج فیل بداد، تا لشکر یمین‌الدوله ازآنجا بازگشتند وسوی‌کالنجر رفتندکه قلعهٔ نندا بود . و نندا اندرآن قلعه بود با همه حشم و حاشیت و خویشان . و امیر محمود رحمه‌الله بفرمود : تا همه گرداگرد قلعه لشکر او فرود آمدند وتدبیرها همی کرد ، ازآنچه این قلعه برجای سخت بلند ومنیع بود . چنانکه حیلت را ومردی را بدو راه نبود . ونیز بنای حصار برسنگ خاره بود ، که حفرکردن وبریدن را وجه نبود . وتدبیر دیگر دست نداد . فرود نشست وچند روز بماند برآنجا . چون نندا نگاه‌کرد ، وآن لشکر انبوه بدیدکه همه راهها بگرفته بودند . پس رسولان اندرمیان‌کرد، تا اندر معنی صلح سخن گفتند ، وبرآن بنهادندکه نندا جزیه بدهد ، واندر عاجل هدیه به رسم بفرستد ، وسیصد فیل خیاره بدهد . و نندا بدین صلح شادمانه‌گشت . ودروقت سیصد فیل را بفرمود تا بی‌فیلبانان ازقلعه بیرون راندند . وامیرمحمود رحمه‌الله بفرمود ، تا ترکان ولشکریان اندر اوفتادند . وآن فیلان را بگرفتند وبرنشستند . واهل حصار نظاره همی‌کردند ،

سخت عجب داشتند ازدلیری ایشان .

پس ننداشعری گفت امیرمحمود را به لغت هندوی ، وبه نزدیك او فرستاد ، امیرمحمود رحمه‌الله فرمود تاآن شعررا برهمه شعراء هندوان وپارسیان وتازیان عرضه‌کردند . همه بپسندیدند وگفتند سخن ازاین بلیغ‌تر وبلندترنتوان گفت . وامیرمحمود بدان افتخارکرد وفرمود : تا منشوری نوشتند ننداراً به امارت پانزده قلعه و به‌نزدیك او فرستادند . گفت : این صله آن شعراست که از بهرما گفتی ! و با آن بسیارچیز فرستاد ازطرایف وجواهر وخلعت‌ها . و نندا همچنان بسیار مال وجواهر فرستاد ، وامیرمحمود رحمه‌الله با فتح وظفر ازآنجا بازگشت وبه غزنین آمد .

تاریخ سیستان

تاریخ سیستان ، کتابی است که تاکنون بطور دقیق نام اصلی آن شناخته نشده است . درسال ۱۳۱٤ شمسی نخستین نسخه‌کتاب مزبور توسط استاد ملک‌الشعرای بهار تصحیح و به چاپ رسانیده شد .

تاریخ سیستان حوادث تاریخی این ناحیه را از آغاز آفرینش تا سال ۷۲۵هجری قمری دربردارد و روشن‌است که لااقل دونفر نویسنده داشته‌است. مولانا شمس‌الدین محمد موالی وقایع را تا سال ٤٤۸ (تقریباً) نوشته است وسپس محمودبن یوسف اصفهانی تحریر حوادث‌را ازسال٤٦٥ هجری قمری تا ۷۲۵ دنبال کرده است .

منابع کتاب بسیار کهنه و شاید ازنخستین آثار تاریخ‌نویسی دوره اسلامی بوده‌است. استفاده ازهمین منابع به‌کتاب اهمیت واعتبارخاص علمی داده است. بخش‌اول کتاب احتمالاً از قدیمترین نمونه‌های نثرفارسی است. دراین بخش ازکتاب ازنخستین شاهان اسلامی سیستان – مانند صفاریان – سخت حمایت می‌شود وازمنابعی یاد می‌گردد که تقریباً امروزه وجود ندارند .

نثر کتاب ساده وبی‌تصنع وکاملاً ممتاز است . ترکیبات واصطلاحات منحصر به‌این نثر شباهت آن‌را با آثار دیگر ازمیان برده است.

مولود محمد مصطفا علیه‌السلم*

و محمدبن موسی‌الخوارزمی گوید اندر تاریخ خویش که مولود مصطفا روز دوشنبه بود لثمان لیال خلون من‌شهر ربیع‌الاول سنة‌الفیل ، پس‌از آن به‌پنجاه روز زاد ، که اصحاب فیل به‌مکه هلاك شدند ، هفدهم دی‌ماه وبیستم نیسان سنهٔ ثمانمایه واثنی وثمانین ازگاه ذوالقرنین وخورشید اندر آن روز به‌ثور ده درجه، وماه اندر اسد به‌هژده درجه وده دقیقه، وزحل اندر عقرب به نه‌درجه وچهل‌دقیقه راجع، ومشتری به‌عقرب به‌دو درجه وده دقیقه راجع، و مریخ در سرطان به‌دو درجه‌وپنجاه دقیقه، و زهره درثور به‌دوازده درجه‌وده دقیقه، وعطارد درحمل به نه‌درجه‌وچهل دقیقه ـ ومادر او گفت که مرا آواز آمد که چون ترا پسری بود محمد نام کن که‌او سیدعالمین‌است، وروز دوشنبه که تنها اندرسرای بودم وعبدالمطلب به‌طواف، که مرا رعبی به‌دل اندرآمد چون پّر مرغی‌سپید دیدم که بردل‌من مالید ومن‌ساکن گشتم وهمه غمی والمی‌ازمن‌برفت باز بازنگریستم، جامی‌دیدم که مرا دادند، گفتم مگرشیراست ومن تشنه‌بودم بخوردم، نوری دیدم که پدیدآمد وچون‌درخت‌خرما ببالیدن گرفت، وباز زنانی دیدم اندربالای‌آن نورمانندهٔ دختران عبدمناف، گرد من‌اندر گرفتند، بازدیبای سپید دیدم که اندر هواآمد وگردمن اندر گرفت وندا همی آمدکه اورا ازچشم

---

* تاریخ‌سیستان تصحیح ملك‌الشعرای بهار، چاپ‌تهران ۱۳۱٤، ص۶۰ـ۷۱ ، ۲۰۸ـ۲۱۲ .

مردمان نگاه دارید ، پس مردان دیدم اندر هوا و به دست ایشان ابریقها سمین پرآب که زآن آب قطره به روی من برهمی آمد خوش بوی‌تر ازمشك ومن می‌گفتم کاشکی که عبدالمطلب نزدیك من آیدی ، باز مرغی دیدم که اندر آمد به حجرهٔ من منقار او اززمرّد وپرهای او ازیاقوت سرخ ، چون فرود آمد جهان مرا گشاده گشت ازشرق تا غرب بدیدم وسه علم دیدم زده یکی به مشرق ویکی به مغرب ویکی به‌سر بام کعبه ، پس حال تنگ گشت وآن زنان همه دست به‌من اندر گرفتند ومحمد را علیه‌السّلم بزادم، نگاه‌کردم برزمین ساجدبود وانگشت به هوا برگرفته به تضرع ، ابری سپید ازهوا اندر آمد و اورا برگرفت وآواز همی آمدکه محمد را (ع) به شرق وغرب برید وبه دریاها تا نام و نعت و صورت او بدانند وبگویندکه او ماحی است‌که شرك‌وکفر همه بدو محو گشت. دیرگاه برنیامد تا دیدم‌که بیاوردند اورا درباره جل به صوف سپیدتر ازحریر وهمه چیزی وزیر او اندر پارهٔ حریر سبز وبدان سه بند ازلؤلؤء تر بربسته وسه‌کلید هم از لؤلؤ برآن سه نوشته مفتاح‌النصرة ومفتاح‌الشریعه ومفتاح‌النبوة . باز اندر وقت ابری دیگرآمد ازآن مهتر، ازآنجا آواز اسبان وآوازمرغان وسخن گفتن مردمان همی آمد ، باز یك ساعت اورا ازمن غایب‌کردند وآواز شنیدم که بگردانید محمد را علیه‌السلام برمشرق ومغرب برموالید انبیاء علیه‌السلام وبرارواح جن و انس وطیور وسباع وحیوان‌که وی را عطاکردم صفوت آدم ورقة نوح ویعقوب وصوت داود وصبر ایوب و زهد یحیی وکرم عیسی(ع). بردند وبه‌ساعت آوردند یکی حریر سبز دیگر بدو اندر پیچیده وآواز دادندکه بخ‌بخ محمد راکه همه عالم اندردست وی‌کرده شد ؛ تا زان سه مردکه اندر هوا دیده بودم باابریق وطشت وآن‌آب خوش بوی‌تر ازمشك، پیش‌آمدند و اورا برگرفتند وبشستند ویکی‌آمد وانگشتری به‌دست‌که چون خورشید همی‌تافت، اورا هفت‌بار بشستند وبدان خاتم میان‌کتف او مهرکردند وگفتند ، اینست قبلهٔ محمد صلی‌الله علیه، و اورا به‌میان حریر اندر کردند وازمشك یکی حبل بود بدان محکم ببستند ویکی اورا ازآن سه زمانی به میان پرّ خویش بداشت. وابن‌عباس چنین گویدکه او رضوان بود، خازن‌الجنان، واندرگوش او سخنان

گفت ومیان دوچشم او بوسه داد ، باز گفت یا محمد بشارت تراکه هیچ پیامبر را علمی نبود الا ترا داده شد وعلم خاص تو زیادت آن ، کلید نصرت با تست که هیچکس نام تو نشنودکه نه ترسان گردد . باز یکی مرد دیدم که لب برلب او نهاد وچیزی بدو تسلیم همی کرد چنانکه کبوتر بچه را دانه دهد ، ومحمد همی گفت زدنی زدنی وبه دست سوی آسمان اشارت همی کرد ، باز چنان دیدم که چیزی چون ماه چهارده پیش آمد و اورا پیش من نهادکه بگیر سید اولین وآخرین راکه عزّ دنیا وآخرت بیافت، وبرفتند و پس ازآن کس ندیدم . باز عبدالمطلب گویدکه آن شب من به کعبه اندر بودم برمقام ابراهیم (ع) که کعبه را دیدم که ساجد گشت، باز راست بایستاد وبه آوازی فصیح همی گفت الله اکبر الله اکبر رب محمد علیه السلام اکنون است که خدای تعالی مرا پاك کرد واز مشرکان بازرستم، باز همه بتان نگونسار گشتند ومنادی بانگ همی کرد که آمنه محمد را علیه السلام بزاد واینك دوبار شسته به طشت وابریق وآب فردوس، ومن گفتم که مگر این به خواب همی بینم بازگفتم سبحان الله من بیدارم باز بیرون ازباب بنی شیبه به بطحاء مکه رفتم بازصفا ومروه را دیدم محرك ومرا گفتندکه یا سید قریش کجا روی ؟ ومن هیچ جواب نکردم که مرا دل اندر حدیث آن بسته بودکه تا نزدیك آمنه شوم ونگاه کنم تا چه بوده است . چون آنجا برسیدم همه مرغان عالم را دیدم آنجا به هوا اندر ایستاده وابری سپید برسر حجرهٔ وی سایه کرد ، بسیار جهدکردم تا خویشتن بدان آوردم که در بزدم ، آمنه مرا نرمك آواز داد وبیامد ودر بازکرد ، به روی او نگاه کردم آن نور اندر جبین او ندیدم و براو هیچ نشان ندیدم . ازضعف خواستم که حریر خویش بدرانم ، آمنه گفت : چه بود ؟ گفتم : نور کجا است ؟ گفتا : تمام بیاوردم ، واینك این مرغان مرا میگویندکه فرا ما ده تا بپروریم واین ابر همی گویدکه فرا من ده تا بپرورم ، عبدالمطلب گفت : مرا نمای ، گفت : امروز نتوان که کسی آمده است و میگویدکه هیچ آدمی را بدو تا سه روز راه نیست ، عبدالمطلب شمشیر برکشید وبه در حجره شد ، گوید مردی هولناك دیدم که بیرون آمد پذیرهٔ من و گفتم : بازگرد واگرنه هم اکنون هلاك گردی ، گفتا :

دست من سست شد وزفان گنگ، شمشیر به‌پوست‌کردم. پس‌مرا گفت : تا سه روز تمام نشودکه همه فریشتگان بیایند و اورا زیارت‌کنند ، پس آدمیان را دیدار او باشد ، ابن‌عباس گوید : یك هفته شب وروز عبدالمطلب سخن نیارست گفت . پس‌گوید : آن ابر ومرغان وباد وجن منازعت‌کردندکه هریکی‌گفت اورا من شیر دهم . پس منادی شنیدندکه هیچکسی شیر ندهد مگر آدمیان ، پس ایشان نومیدگشتند ، پس بانگ آمدکه طوبی آن راکه اورا شیر دهد ، تا ایزد تعالی وتقدس تقدیرکرد حلیمه بنت ابی‌ذویب‌السعدیه را . وحلیمه گوید که اندرآن سال قحطی بزرگ شد وبرمن رنج بسیار رسیده بود واندرآن شب که محمد (ع) بزاد من به خواب دیدم‌که مرا یکی فریشته‌گرفته وبه هوا برد ویکی چشمه آب دیدم که هـرگز چنان ندیده بودم ، گفت : ازاین بخور ! بخوردم ، گفت : نیز بخور ! نیز بخوردم ، گفت : اکنون شیر تو بسیارگردد که ترا شیرخواره‌ای می‌آیدکه سید اولین وآخرین است ، وازخواب بیدار شدم شیرخویش بسیار دیدم وقوت خویش، وهیچ اثرگرسنگی نیز به من راه نیافت. دیگر روز زنان بنی سعد مرا گفتند : یا حلیمه امروز به دختر پادشاهی مانی ! من‌هیچ چیز نگفتم تا برکوه شدم به‌طلب هیزم وگیا . زمانی بود منادی بانگ کردکه چرا به مکه وحرم نشوید و سید اولین وآخرین را نستانید وشیر ندهید تا کار شما به دوجهان نیکوگردد ؟ آن زنان ومن نیز با ایشان فرود آمدیم وراه برگرفتیم هرجاکه من تنها ماندم همه نبات وسنگها مرا همی‌گفتند : بهترین خلقان را تو یافتی نیز هیچ اندیشه مدار ! تا من بیامدم همه زنان بنی سعد رفته بودند سوی مکه من یار خویش را گفتم : ما نیز بباید رفت، یکی ماده خری داشتم ، برنشستم ورفتم من وصاحب خویش سوی مکه ، تامن آنجا شدم این زنان به مکه اندر شده بودند وهمه فرزندان‌که مادر وپدر داشتند بستده ، من یکی مرد دیدم باشکوه به بالای یکی خرمابن‌که بیرون آمد ازمیان‌کوه مرا گوید : یا حلیمه آن به تو مانده است ، تو سید عرب را طلب‌کن ! پس چون آنجا برسیدم صاحب خویش را گفتم : سید عرب‌کیست؟ گفت : عبدالمطلب. پس من اندر رفتم به مکه زنان را دیدم‌که بستده بودند فرزندان قریش را ،

وهرکسی چیزی یافته وباز می‌گشتند . من عبدالمطلب را دیدم‌که همی‌گفت : اززنان بنی‌سعدکیست‌که فرزند مرا بپرورد ؟ من‌گفتم : منم ! گفت : چه نامی ؟ گفتم : حلیمه. گفت : بخ‌بخ، راست تو پروری، گفتم : که هرچند که پدر ندارد این خواب من وآنچه دیدم به عیان ومراگفتند خطا نگردد ، با او برفتم و او دامن‌کشان ازپیش من همی رفت تا به حجرهٔ آمنه . در بگشاد ، چنانکه گفتم در بهشت گشاده‌گشت ازطیب ، ومرا اندر آورد . آمنه را بدیدم چون ماه بدریا چون کوکب دُرّی، وبدان حجره اندر بردند مرا، بوی خوش به سرم برشد چنانکه‌گفتم‌که مگر مرده بودم واکنون زنده‌گشتم واین روح بود. نگاه کردم محمد را دیدم به خواب اندر به صوفی سپیدکه دانستی‌که صنعت مخلوق نیست اندر پیچیده وبه حریر اندر نوشته وحریر سبز ، وبربوی ولون هرجامه پیداکه صنعت ایزد تعالی است نه صنعت مخلوق ، وبه خواب اندر شده چون من آن نور وبهاء او بدیدم خواستم‌که جان اندر پیش او نثارکنم . دل ندادکه اورا بیدارکردمی. پستان خواستم‌که فرالب او برم، او بخندید وچشم بازکرد. نور ازچشم او برآمد وبرشد تا آسمان ، من متحیر بماندم ودرمیانهٔ چشم او بوسه دادم وپستان راست خویش بدو دادم بخورد. خواستم‌که چپ اورا دهم ابا کرد ونگرفت ابن‌عباس گویدکه او علیه‌السلام عدل بود ودانست‌که اورا شریك‌است، چپ‌اورا بگذاشت. باز اورا بپذیرفتم وبرگرفتم ونزدیك‌یارخویش آوردم، چون اورا بدید ایزد تعالی‌را ساجدگشت وگفت: هیچکس به‌خانه ازما توانگرتر بازنگردد. باز مادر او کس فرستاد نزدیك من‌که اورا از بطحاء مکه بیرون نبری تا مرا نبینی‌که ترا وصیتها دارم اندر حدیث او ، پس سه شب آنجا بودم. شبی بیدار شدم، یکی مرد دیدم که نور از او تا آسمان همی بر شد ومهد او را کنارگرفته وبوسه همی داد ، من یارخویش را بیدارکردم ، گفتا : خاموش‌که تا او بزاده است جهودان عالم را خواب وقرار نیست هرچه زو بینی نهان‌دار ! باز برمادر او شدم واورا بدرودکردم وبرفتیم ومن برآن خرخویش نشستم واورا اندر پیش‌گرفتم. آن خر روی به سوی کعبه‌کرد وسجده کرد وچیزی به سربنمود وبرفتیم ، وآن زنان ازمن عجب میکردندکه یا بنت‌ابی‌ذویب

این نه‌آن خر است‌که با ما به‌راه می‌آمد، این اشتر بختی است! من گفتم که آن نه خر است، این‌کاری دیگر است و بزرگی است . چون من این بگفتم خر گفت : بلی من مرده بودم زنده گشتم و نزار بودم فربه‌گشتم‌که داند از برکات خاتم‌النبیین و سیدالمرسلین و حبیب رب‌العالمین ، و آنگاه پیش همه ستوران ایشان ومردان ایشان شد ، وبه هرجای‌که فرارسیدم نبات سبز همی رست تاآن خرمن همی خورد.

چون به خانه رسیدم ، گوسپند و اشتر و آن خرمن و آنچه داشتم اندر زیادت ایستاد از نتاج و از شیر و از فربهی ، تا مال من بسیار شد از برکات او وآن‌کسی‌که خویشتن به من پیوسته‌کرد ، وهمه دانستیم‌که به سبب برکات اوی است او را عزیز همی داشتیم همگنان . پس یکروز شنیدم که او همی‌گفت : الله‌اکبر والحمد لله رب‌العالمین . مرا از او سخت عجب آمد وهرگز من بول وغایط او ندیدم ونبایست شست وهرگز باکودکان بازی نکردی . تا روزی مرا گفت که یاران من کجا اند ؟ گفتم : ایشان گوسپندان به چراگاه برند شب را بازآیند . بگریست‌که مرا با ایشان بفرستی، گفتم : فَدَتكَ نَفسِي ! بامداد بفرستم. بامداد اورا روغن مالیدم و چشم او سرمه کردم وجزعی یمانی به‌گردن‌او افگندم ، چشم زخم را ، وعصابه‌ای بتافتم اورا، با سرور رفتی و با سرور آمدی، تا روزی‌که نیمه‌روز پسرمن ضمره آمدگریان به عرق اندر ، وبانگ همی‌کردکه اندر یابید محمد را ، گفتم : چیست ؟ گفت : مردی اورا ازمیان ما به سرکوه برد ومی‌دیدم تا شکم او پاره‌کرد وندانم تا نیز چه‌کرد . پس من وپدر او دوان آنجا شدیم ، اورا دیدم برسرکوه نشسته وچشم به‌آسمان وتبسم همی‌کرد. خویشتن بر او فگندم و بوسه همی دادم برمیان دوچشم او وهمی‌گفتم : چه بود ای جان‌وجهان ؟ گفت : ای مادر هیچ نبود ، مگر نیکوئی ، ولیکن بدین‌وقت که گذشت من به‌سخن بدین برادر مشغول بودم ، سه صورت بزرگوار دیدم که مرا بخواندند . اندر دست یکی ابریقی سیمین دیدم و به‌دست دیگری طشتی از زمرد سبز ، برف‌کرده ومرا برگرفتند وبراین سرکوه بردند وبه لطافت وشفقت برمن بازکردند ومن نگاه همی‌کردم

وهیچ آزار به‌من راه نیافت . باز یکی دست به‌جوف من اندرکرد وهمه چیزی که اندر جوف من بود بیرون آورد وبدان برف پاکیزه بشست وباز به جایگاه فرو نهاد. دیگری برخاست یار خویش را گفت: تو تمام‌کردی فرمان خدای، من نیز تمام بایدکرد، دست‌کرد و دل من بیرون آورد وبدو نیم بازکرد، نقطه سیاه ازخون ازآنجا بیرون آورد ، گفت : برگرفتم آن چیزی‌که شیطان بدان تعلق‌کردی ، اکنون یا حبیب‌الله شیطان را برتو هیچ راه نماند ، باز آن سدیگر برخاست‌گفت : من نیز فرمان تمام‌کنم. دست خویش بر برمن فرود آورد وهمهٔ آن بازکرده راست‌گشت‌که هیچ اثر نماند ، ومرا خود ازآن هیچ درد نبوده بود . بـازگفت : این را اکنون برابرده از امت این برسنجید ! برسنجیدند افزون آمدم ، بازگفت : برابر صد برسنجید ! برسنجیدند افزون آمدم ، باز گفت : بگذارکه اگر اورا برابر همه عالم برسنجید بیش آید ، باز مرا به تلطف برگرفتند وبه زمین آوردند ، وبرسروچشم من بوسه دادند وگفتندکه ندانی که به تو چه نیکی خواهد آمد ای حبیب‌الله ولیکن ببینی نه دیر، وبازگشتند ومرا براین جایگاه که تو می‌بینی بگذاشتند وبه آسمان برشدند ، واگر خواهی ترا نمایم‌که به کدامین جای به آسمان اندر شدند . حلیمه گفتا : اورا برگرفتم وبیاوردم به بنی‌سعد ، ومردمان خبر شنیده بودند ، گفتند : اورا به نزدیك فلان کاهن باید برد تا اورا معالجت کند. پیغامبر صلی‌الله علیه گفت: مرا هیچ معالجت به‌کار نیست‌که تن و دل و خرد من درست است بحمدالله تعالی ، آخر مردمان گفتند : این‌کار بر او جنّیان‌کرده‌اند. اوگفت: سبحان‌الله مـرا هیچ نیست من به‌کار خویش به ازشما دانم . آخر مرا صبر نبود تا او را برگرفتم وبه نزدیك کاهن بردم وخواستم‌که قصه بازگویم ، کاهن‌گفت : بگذار تا این غلام خود گوید روی براو کرد وگفت : ای غلام برگوی ! محمد مصطفی علیه‌السلام قصه از اول تاآخر برگفت ، کاهن به دوقدم برجست ، ترسیده ، و اورا برگرفت و بانگ‌کرد : یا آل‌العرب ! یا آل‌العرب ! بکشیدکه بزرگ شرّی نزدیك شد به سبب این غلام برشما که اگر به بلاغ رسد بتان شما بشکند و دین شما ناچیزکند و شما را بی‌خدای خواندکه شما اورا نشناسید ! حلیمه

گفت : چون من از او این بشنیدم گفتم : توکیستی ! خویشتن را طلب تا ترا کشد که من محمد را نکشم واگر دانستمی که چنین چیز بینم وشنوم اورا اینجا نیاوردمی . پس اورا به‌خانه آوردم وچون به بنی‌سعد اورا اندر آوردم، همه مردم بنی‌سعد گفتندکه بوی مشك همی آید ازاین چنانکه به همه خانه برشده است ، بزرگوار فرزندی ! وهرروز دونور دیدمی که ازهوا اندر آمدی وبه جامهٔ وی ناپدید گشتی ، چون حال چنین بود مردمان گفتند : اورا باز عبدالمطلب برکه نباشد کـه حالی‌باشد تا باری تو از عهـدهٔ او بیرون آمده باشی. او را برگرفتم و رفتم چون به صحرا بیرون آمدم منادی ازهوا بانگ کرد که هنیئاً لَكَ یا بطحاء مکّه که نور و دین به تو باز آمد و بهاء وکمال به تو رسید و ازبدیها پاك گشتی وازخرابی رستی ، تا ابد آباد ماندی ، ومن برخرخویشتن برنشستم و اورا اندر پیش داشتم ، تا به‌باب اعظم مکه برسیدم و آنجا جماعتی نشسته بودند من فرود آمدم واورا بنهادم ، گفتم : تا کارك خویش ساخته‌کنم ، صعب آوازی آمد نگاه کردم اورا ندیدم ، من اندر ماندم گفتم : یا ایهاالناس این کودك کجا شد ؟ گفتند : کدام کودك ؟ گفتم : محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب، آن‌که درویشی من بدو غنی گشت وبیماری من تن‌درستی گشت و رامش من بدو بسیارگشت وهمهٔ غم ازمن رمیده‌گشت او را بیاوردم‌که به پدر او عبدالمطلب سپارم اکنون ندانم‌که کجاشد. اگر اورا باز نیابم خویشتن ازاین‌سرکوه بفگنم وپاره پاره‌کنم وهمی گریستم وهمهٔ آن مردمان نیز به رحمت برمن می‌گریستند ، باز دست برسر نهادم وبانگ کردم : وامحمّداه ! یا ولداه ! مردم مکه برمن جمع شدند. پیری دیدم بر یکی عکّازه ، مرا گفت : بیا تا ترا جائی برم که ترا بگویند کـه او کجاست، گفتم: فدتك نفسی او کیست ؟ گفت : صنم‌الاعظـم هُبَل ، او داند وهرجاکه هست بگوید ، من برخویشتن گفتم‌که مادرت برتو گریان باد ، گویی‌که من ندانم که بر هبل چه رسید به‌ولادت محمد علیه‌السلام وازپس اکنون چه خواهد رسید ، اما هیچ نگفتم تا پیر مرا ببرد وهفت راه گرد هبل اندر آمد ومن نگاه همی‌کردم باز برسر او بوسه داد وگفت : یا سیداه همیشه منت تو برقریش بزرگ است این زن را پسری گم شده است این غم

ازمکه برگیر وبدو راه نمای ، و هبل و دیگر بتان بروی اندر افتادند وبه زبانی فصیح هبل گفت : از ما دور ای پیر ! که هلاك ما بردست این کودك خواهد بود و او محمد است صلی‌الله علیه . پیر را دندان بردندان سخت گشت وعکّازه ازدست او بیفتاد ، مرا گفت : ای حلیمه دل خوش دارکه این محمد را خداوندی است کـه اورا ضایع نگذارد ، بجوی تا باز یابی ! من ترسان برعبدالمطلب شدم ، چون مرا بدان حال بدید گفت : چه بود ، شغلی رسید ؟ گفتم : شغلی وچه شغلی ! گفت : مگر پسرت گم شد ؟ گفتم : نعم ، اورا ظن شدکه مگر قریش اورا بکشتند ، شمشیر برکشید وخشمناك بیرون آمد ، بانگ کرد : یا آل‌غالب ! وایشان اندر جاهلیت چنین گفتندی ، درساعت همه جمع شدند ، گفتند : فرمان ! گفت : محمدگم شد ، گفتند : برنشین تا برنشینیم ، بساعت او برنشست وهمه برنشستند وگرد مکه اندر همه بتاختند ، بالا وفرود بجستند ونیافتند ، عبدالمطلب گرد حرم اندر بگشت وطواف‌کرد گرد خانه واین دوبیت گفت :

یـا رَبِّ رُدِّ زاکـی مُحمَّداً
اوُدده رَبّی وَاتَّخِذْ عِنْدِی عَدا
یـا رَبِّ انْ مُحمَّداً لَمْ یُوجَدا
فَجَمْعُ قَومِی کُلُّهُمْ مُبَدَّدا

چون عبدالمطلب این بیتها یادکرد ازهوا اندر بانگ آمد : معاشرالناس غمگین مباشید که محمدرا خداوندی است که اورا ضایع نکند. عبدالمطلب گفت: یا هاتف چه باشد اگـر بگویی که او کجاست؟ گفت : به وادی تهامـه نزدیك شجرةالیمن ، عبدالمطلب برنشست بـا سلاح و بتاخت ، ورقةبن نوفل پیش او بود با او بتاخت تا آنجا رسید . محمد را بدیدند برگ درخت به دست گرفته. عبدالمطلب پیش شد ، محمد گفت : توکیستی ؟ گفت : من جدّ تو ، فرود آمد و اورا برگرفت وبوسه داد و برنشست، اورا برقرپوس زین نهاد وآورد تا مکه وقریش بیارامیدند . حلیمه گوید : عبدالمطلب مرا بنواخت وبسیار عطا داد از هرچیزی چه اشتر وچه گوسپند وچه جامه‌های نیکو وچه زروسیم وچه مشك

وکافور وعنبر وعود ومرا به نیکویی باگروهی بزرگ ازغلام وبنده بازگردانید ومن نیکویی دنیا وآخرت یافته به خانه بازگشتم . ومحمد (صلعم) نزد جد خویش بماند عبدالمطلب .

اکنون به صفت معجزات وبزرگی محمد صلی‌الله علیه اگرمشغول گردم عمر به سرآید وازهزاران یکی گفته نیاید واین بدان یادکردیم تا هرکسی‌که این‌کتاب بخواند بداندکه مردمان سیستان‌که این شهر به صلح بدادند غرض بزرگی مصطفی را بود و دین اسلام را ، وازپیش دانسته بودند و اندرکتابها واخبار خوانده بیرون آمدن او بحق ، واین سیستان را بزرگترین مناقبی است برهمه شهرها وبالله التوفیق .

باز محمد علیه‌السلام هرجاکه رفتی سنگها وکوه‌ها وزمینها ونباتها واشجار وحیوان وسباع وملیکه وجن براو سلام همی‌کردند تا چهل سال ازعمر او بگذشت وایزد تعالی اورا معصوم همی داشت‌که هرگز پیش بت نشد . هرچه پرستش کرد خدای را کرد. چون چهل سال بگذشت و فرمان آمد او را کـه مردمان را به توحید خوان وبگو تا بگویند لااله الاالله محمد" رسول‌الله ، اول کسی ابوبکرالصدیق بودکه ایمان آورد ، وایزد تعالی دین خویش را نصرت کرد ، وفتوح بود بسیار ، اول فتحی‌که بود مدینه بود به قرآن بود ، فتح مدینه ، بـاز بنی‌النضیر وخیبر وفدك ، وادی‌القری ، وتیماء ومکه ، وطائف ، تبالـه ، وجرش ، دومةالجندل ، نجران ، ویمن ، عمان وبحرین و یمامه . پس چون این فتحها بود پیغامبر ما علیه‌السلام به مدینه بود و روز دوشنبه لاثنی عشرة لیلة خلت من‌شهر ربیع‌الاول سنه عشر فرمان یافت.

راحة‌الصدور راوندی

راحة‌الصدور و آیة‌السرور نوشته نجم‌الدین ابوبکر محمدبن علی‌بن سلیمان‌بن محمدبن احمدبن‌الحسین‌بن هبة‌الراوندی، نام تاریخی‌است درباره سلجوقیان که تنها یك نسخه ازآن باقی مانده است . این نسخه در سال ۱۹۳۱ میلادی بوسیله دکتر محمد اقبال درلیدن چاپ شده است .

کتاب راوندی مربوط به اواخر دوره سلجوقی ودرواقع شرح روزگاری است که آن سلسله رو به ضعف رفته و منقرض گردیده است .

راحة‌الصدور با آنکه در اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم نوشته شده است دارای خصائص بسیار کهنه است . راوندی کتاب خودرا با ذکر امثال، احادیث واخبار، آیات قرآن واشعار آراسته و به‌آن جنبه آموزندگی داده است . نویسنده خود شاهد بسیاری از حوادث بوده و بعلاوه دربرخی از آنها دخالت داشته است . به همین دلیل این کتاب یکی از مهمترین مدارك مربوط به سلسله سلجوقی و اوضاع تاریخی واجتماعی ایران دراواخر قرن ششم هجری است .

* سلطان‌سنجر پادشاهی‌بودکه ازآل‌سلجوق به‌طول عمر ازاو ممتع‌تر کس نبود و نشر ذکر وطیب عیش و تحصیل مال و ظفر برمراد و قمع اضداد و فتح بلاد کرد[1] ، هیبت خسروان و فرّ کیان داشت، آیین جهانداری و قوانین شهریاری و قواعد پادشاهی و ناموس ملك نیکودانستی ، حکمت : من اصلح نفسه ارغم اعادیه و من اعمل جده بَلغ امانیّه ، هرکه تن باصلاح آرد دشمن بردارد و هرکه جد به‌کار دارد به مراد رسد ، اگرچه در جزویات امور ساده‌دل و پاستانی طبع بود، رایی صایب و عزیمتی صادق داشت دروقت لشکر کشیدن و با خصمی مصاف دادن ، و عدل و انصاف و تقوی وعفاف داشت ، حکمت : تاج‌الملك عفافه وحصنه انصافه وسلاحه کفافه وماله رعیته. عفاف تاج پادشاه‌است وانصاف اورا پناهگاه است وکفاف سلاح ورعیت‌مال، واز ابتدای عهد که به خوراسان ملك شد ازقبل برادر برکیارق تا چهل سال نوزده فتح بکردکه درهیچ وقتی اورا وهنی نبود وشکستی نیفتاد، مثل : مَن رکب‌الجَد غلب‌الضّد ،مصراع :

جد در کار ضد کند بردار

ملك غزنین بگرفت که ازآل سلجوق هیچ‌کس قصد آن نکرد و هم از فرزندان محمودیان بهرامشاه به ملك بنشاند وهر روز قرار افتاد ، که هزار دینار از فرضهٔ شهر به خزانهٔ او رسد وعاملی از دیوان خویش جهت تحصیل این

---

* راحة‌الصدور راوندی، تصحیح دکترمحمد اقبال، چاپ لیدن ۱۹۲۱ .

مال آنجا بنشاند ، حکمت : اصطناع العاقل احسن فضيلة واصطناع الجاهل اقبح رذيلة لانّ اصطناع العاقلِ يَدلُّ علی تمام العقل واصطناعُ الجاهل يدل علی استحکام الجهل . پرورش دانا نيکوترين کاری است و پرورش نادان زشت کرداری است که دانا را پروردن دليل تمامت دانش است و جاهل را برگزيدن نشان جهل ، وملك سمرقند همچنين بگرفت که بعداز وفات برکيارق احمدخان عاصی شده بود، سلطان سنجر چهارماه حصار داد وبستد در سنهٔ اربع وعشرين وخمس ماية ، واحمدخان را بگرفت و چندان ولايت که پدرش ملکشاه داشته بود مستخلص کرد و همچنين ملك سيستان وخوارزم در ضبط آورد واتسزبن محمدبن نوشتگين غرجه را خوارزمشاهی او داد و تاج‌الدين اميرابوالفضل را ملك نيم روز بداد به زابلستان ودرمصافهای معظم پهلوان لشکر او بودی و اورا در مصاف غزنين وجنگ پيلان مقامات است ، وبعدازوفات برادرش سلطان‌محمد درابتدای سال احدی عشر(ة) وخمس ماية به عراق آمد ، سلطان محمودبن محمد به سلطنت نشسته بود ، امرای حضرت اورا برآن داشتند که با عم مصاف داد. شکسته شد وبهزيمت به اصفهان رفت. سلطان سنجر ولايت می‌بخشيد وعدل می‌ورزيد شعر :

به تخت مهی بر هرآنکس که داد
کند در دل او باشد از داد شاد
کند آفرين تاج بر شهريار
بود تخت شاهی بدو پايدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت
بدانديش نوميد ازو شاد بخت
(چو برگردد اين چرخ ناپايدار
ازو نام نيکی بود يادگار)
(کسی را که دانش بود توشه برد
بميرد تنش، نام هرگز نمرد

همه تن به تن دست نیکی برید
جهان را به بد مسپرید)
(هر آنکس که اندیشهٔ بد کند
به فرجام بد با تن خود کند
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست
بدین پرده در، خلق را راه نیست
اگر پادشه را بود پیشه داد
کند بی گمان هرکس از داد یاد)

علی‌بار که حاکم ملك محمود بود کدخدای خویش‌ابوالقاسم‌آنسابادی را پیش سلطان سنجر فرستاد واززبان محمود عذر خواست که این حرکت از سرکودکی رفت وقرار افتاد که به‌خدمت عم رود به ری، و یك ماه درخدمت باشد و به وقت برنشستن وفرود آمدن بوق ترکی نزند و سراپردهٔ سرخ جهرمی ندارد و به وقت برنشستن و فرود آمدن عم پیاده در رکاب برود و آنچه شعار و آئین سلطنت است بگذارد. براین جملت یك ماه در خدمت عم ببود مثل: من‌احکم‌التجارب احمدالعواقب، هرکه تجربت دیده‌بود عاقبتش ستوده بود. سلطان اورا نیابت و سلطنت عراق بداد و آنچه از آیینها بگذاشته بود بدو ارزانی داشت وکسوت خاص بیرون از قبای به‌جواهر واسپ نوبت وساخت لعل وپیل با مهد مرصع بدو داد، وامرای اورا همچنین بر قدر مراتب تشریفها بداد و اورا به عظمتی تمام بازگردانید؛ شعر:

لا تطمحنّ الی‌المراتب قبل ان
تتکامل الادواتُ والاسبابُ
ان‌الثمارَ تمرّ قبلَ بلوغِها
طعماً وهنّ اذا بلغن عذاب

کارها را به وقت باید جست
کار بی‌وقت سست باشد سست

ودر هر شهری از شهرهای عراق وامهات بلاد ضیاع و ضریبه با خاص

گرفت و از آن عهد باز سنجر سلطان اعظم شد و خطبهٔ او از حد کاشغر تا اقصی بلاد یمن و مکه و طایف و مکران و عمان و آذربایجان تا حد روم برسید و بعداز وفاتش زیادت از یك سال خطبهٔ اطراف به نام او می‌کردند . پادشاهی مبارك سایه بود خدای ترس ، خجسته لقا . در عهد او خطهٔ خوراسان مقصد جهانیان شد و منشأ علوم ومنبع فضایل ومعدن هنر ، علمای دین را نیکواحترام فرمودی وتقرب تمام نمودی و با زهاد و ابدال نفسی تمام داشتی و با ایشان خلوتها کردی ، و در ملبوس تکلّفی نفرمودی . بیشتر اوقات قبای زندنیجی پوشیدی یا عتابی ساده و نیمچهٔ پوستین بره داشتی، اما پیوسته برتخت نشستی وآنچه خصایص سلطنت باشد بنگذاشتی و چون جمله جهان اورا مسلم شد و ملوك اطراف مسخر گشتند و فرمان او در شرق و غرب نفاذ یافت امرای دولت و حشم او در مهلت ایام دولت و فسحت اسباب نعمت طاغی و باغی شدند و چون دستی بالای دست خود ندیدند ، دست تطاول از آستین بیرون کشیدند و بر رعایا ستم آغاز نهادند ، مثل : اغنی‌الاغنیاء من لم یکن للحرص اسیراً و اجل‌الامراء من لم یکن الهوی علیه امیراً . مهتر توانگر آن کسی بود که اسیر حرص نباشد و بزرگتر امرا آنکس شاید که هوا بر او امیر نبود، شعر:

بدانگه که یابی تنت زورمند

ز بیماری اندیش و درد و گزند

بی‌رسمیها در ماورآءالنهر آغاز کردند ، در شهور سنه خمس و ثلثین [وخمس مایة] که سلطان از دارالملك مرو به سمرقند شد به مطالعه ولایت‌که بدان طرف بعیدالعهد شده بود و کارها از نسق بیفتاده و نیز آوازهٔ کافرخطای بودکه قصد بلاد اسلام می‌کند، ولایت ماوراءالنهر از وطأت لشکر خوراسان و ناهمواری حشم واتباع ایشان به ستوه آمدند ، وخیل خرلق را که بارها منهزم و منکوب شده بودند از ایشان مقدمان آن نواحی در سیر کس فرستادند به استدعای کافر، مثل : کفی بك داءً ان تری‌الموتَ شافیاً . مصراع : بخشای برآنکه راحتش مرگ بود، واین لشکر همچنان برسر بغی وغلوای خویش، و در دماغ مصور که در جهان‌کس قوت مقاومت ما ندارد ، صدهزار سوار عرض

دادند ولاف، مایی‌ومنی‌زدند، مثل: القلیل‌مع‌التدبیر ابقی‌من‌الکثیرمع‌التبذیر اندك با تدبیر پای‌دارتر از بسیار با تبذیر بود ، الخان کافر خطایی روی بدیشان نهاد با عدد رمل و نمل و خیل خرلق سی چهل هزار سوار ازپس درآمدند و لشکر خوراسان را وهنی برافتادکه قرب سی‌هزار آدمی ازآن جملت سه‌چهار هزار معروفان امراء و اصحاب مناصب وارباب دولت کشته شدند ،و آن قرن درنوشته شد ، و سلطان را نه از پس راه بود نه از پیش ، تاج‌الدین ابوالفضل گفت : ای خداونـد جای ایستادن نیست و ثبـات و توقف نامحمود است ، سلطان با سیصدسوار مغرق در آهن برمیان لشکر کافر زد وچون بیرون آمد از آن فوج پانزده مرد با وی مانده بودند همچنان روی در بیابان نهاد و قلاوزی ترکمان به‌دست آورد وسوی بلخ آمد وبرحصار ترمذ شد، شعر:

کـه دانا زد این داستان بزرگ
که شیری که بگریزد از جنگ گرگ

نباید کـه گرگ از پسش در رسد
کـه از بخت بد این چنینها سزد

کـه بخت بد است اژدهای دژم
به دام آورد شیر شرزه بـه دم

(چو برکس نماند همـی روز بخت
نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت

همی نام جاوید باید نه کام
بینداز کـام و برافـراز نـام)

بعد از آن بقایای لشکر از زوایا و متشردان از اطراف می‌رسیدند و تهنیت‌ماندگان و تعزیت گذشتگان می‌کردند ، وفرید دبیر درآن واقعه این دو بیتی میگوید ، شعر :

شاها زسنان تو جهانی شد راست
تیغ تو چهل سال از اعداکین‌خواست

گرچشم بدی رسید آن هم زقضاست
آنکس که به یك حال بماندست خداست

حکمت : اذا اشکل علیك الامورُ و تغیَّرلك الجمهورُ فارجع الی رای العقلاء و افزع الی استرشاد النصحاء و لا تأنف من الاسترشاد ولاتستنکف من الاستمداد فَلَاَنْ تسئل وتسلَم خیرٌ مِن عن تستبِد وتَنْدم .

چون کارها برتو دشخوار شود و مردم ازتو بیزار گردند با رای عقلا رجوع کن وبانصحا گرد و از آموختن ومدد خواستن عیب مدار که اگر مدد خواهی و سلامت یابی بهتر که به‌خود رایی پشیمان باشی ، چو سلطان بجست تاج‌الدین ملك نیمروز بجای سلطان در قلب بیستاد و جنگهای سخت کرد و مبارزتی بغایت نمود چنانك لشکر خطا از او در تعجب ماندند و اورا پیش الخان بردند و مدت یکسال پیش او بماند ، الخان اورا نیکو داشت وترکان خاتون همانجا مانده بود ، بعدازیکسال هردورا با پیش سلطان فرستاد . مثل عادة‌الاحسانِ مادة‌الامکانِ . نیکویی عادت داشتن مادت‌گردن افراشتن باشد، والخان ملك ماوراءالنهر بگرفت و تا بدین تاریخ دختر او خان خانان داشت ، و در نکبت لشکر خوراسان خوارزمشاه اتسز عاصی شد و مرو و نشابور بغارتید و بسیار خزاین و ذخایر برگرفت ، وچون سلطان اورا سهم فرستاد بدین بیتها که درافواه معروف است جواب داد ، شعر :

اگر بادپای است رخش ملك
کمیت مرا پای هم لنگ نیست
تو اینجا بیایی من آنجا روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست

و سلطان را بعداز یك‌سال جمع شتات واحیای مواتی ببود وازاطراف رُسُل رسیدند با حمل و هدایا و کار ملك استقامت ازسرگرفت و بعداز آن بمدت هفت سال در سنه ثلث و اربعین وخمس مایة به ری آمد و سلطان‌مسعود از راه بغداد بازگشت و به خدمت او رفت ، ورسولان اطراف خوراسان در خدمت سلطان اعظم به ری آمدند و درحضور سلطان مسعود بار داد ، شعر :

چنین گویـد آن شاه بیداربخت
که از داد گشت او سزاوار تخت
مـرا گنج دادست دهقان سپاه
نخواهم به دینار کردن نگاه
(کـه ما بی‌نیازیم از آن خواسته،
کـه گردد به نفرین روان کاسته
کرا گوشت درویش باشد خـورش
ز چرمش بود بـی‌گمان پرورش)
به گیتی نباید کـه از شهریار
بماند جز از راستی یادگـار
چرا باید این گنج و این درد و رنج
روان بستن انـدر سرای سپنج
چون ایدر نخواهی همی آرمید
بباید چـرید و بباید چمید
هـزینه باندازهٔ گنج کـن
دل از بیشی گنج بی رنج کـن
که جاوید هرکس کند آفرین
بـر آن شاه کآباد شد زاو زمین

در روز بار سلطان [بهرامشاه‌بن] مسعود ازغزنین سرسوری ملك‌غور با هدایا فرستاده بود عرض کردند و فرید کاتب این دو بیتی بگفت، بیت:

آنها که به خدمتت نفاق آوردند
سر جملهٔ عمر خـویش طاق آوردند
دور از سر تو سام به سرسام بمرد
واینك سرسوری به عراق آوردند

سام برادر سوری ملك غور بود، چون سنجر عهد با مسعود تازه‌کرد شانزده روز به‌ری بود سلطان مسعود وجملهٔ امرای عراق‌را خلعتهای گرانمایه

داد ودر رمضان ازاین سال بازگشت ، و بعدازیك سال ملك غورالحسین‌بن الحسین خروج کرد و به‌کین توختن برادر و علی چتری که امیرحاجب سلطان بود ومقطع هراه عاصی‌شد. مثل: الجهل‌یذل‌القدَم والبغیُ یزیل‌النِعَم. نادانی پای بلغزاند و بغی و پریشانی نعمت بگرداند . علی چتری به مدد ملك حسین شد و برسلطان آن عصیان سخت بودکه علی چتری اصطناع وی بود ازدرجهٔ مسخرگی به منزلت حاجبی رسانیده ، سلطان از مرو به نواحی هراه آمد و با ملك‌غور لشکری تمام سوار وپیاده بود. درمصاف‌کوششی‌سخت رفت . عاقبت شکسته شدند ، و ملك‌حسین و علی چتری گرفتار آمدند ، سلطان فرمود تا علی چتری را زیر علم به دونیم زدند و ملك‌حسین را اسیر با خود داشت ؛ و بدین فتح که برآمد هیبتی و حشمتی تمام بیفتاد کـه بعد از واقعهٔ خطا فتحی نرفته بود و کار ملك ازسر طراوتی نو گرفت ، شعر :

(سپهـر روان را چنین است رای
تو با رای او سخت بفشار پـای
دلـی را پر از مهر دارد سپهر
دلـی پر ز کین و پر آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفـرید
چنان چون چماند بباید چمید)
(بدین سان رود آفتاب سپهر
به یك دست شمشیر و یك دست مهر
نه بخشایش آرد بهنگام خشم
نه خشم آیدش روز بخشش به چشم)
نه آسانیی دیـد بی رنج کس
روش زمانه بر این است و بس
نماند براین خاك جاوید کس
ز هـر بد به یزدان پناهید و بس

و در آخـر سنهٔ ثمان و اربعین [وخمس مایة] حادثهٔ غزّ بود و غزان

خیلی بودند از ترکمانان. مقام و چراخوارشان به‌ختلان بود از اعمال بلخ، و هر سال بیست [و] چهار هزار گوسفند وظیفه بود که به مطبخ سلطان دادندی و این در مجموع خوانسالار بودی و کس او به استیفای آن رفتی، و چنانکه تسلط و تجبّر حاشیهٔ سلطان بود این شخص که ازقبل خوانسالار می‌رفت برایشان تعدی میکرد و در ردوبدل گوسفند مماکست و مبالغت بیش ازحد می‌نمود، شعر:

چو بیدادگر پادشاهی کند
جهان پر ز کرم و تباهی کند

او به زبان شفاهت می‌کرد ودرمیان ایشان امرای بزرگ بودند و مردمان با تجمل و نعمت، او از ایشان طمع رشوت می‌داشت، الرشوة تشین الاعمالَ وتفسدالعمّالَ. رشوت عیب درکارها آرد وعمال‌را زیان‌دارد، ایشان رشوت نمی‌دادند و تحمل مذلت نمی‌توانستند، این شخص را در خفیه هلاك کردند، چون به موسم خویش باز نرسید، خوانسالار حال شنید معلوم سلطان نیارست‌کردن. خوانسالار خود غرامت می‌کشید و راتب مطبخ راست‌می‌داشت تا امیراسفهسالار قماج که والی بلخ بود، به خدمت تخت اعلی رسید به دارالملك مرو، حاشیهٔ سلطان و خوانسالار این به وی گفتند، قماج سلطان‌را گفت: غـزّان مستولی شده‌اند و به ولایت بنده نزدیك‌اند اگر شحنگی ایشان خداوند عالم به‌بنده ارزانی دارد ایشان سرزده و مالیده شوند وراتب مطبخ سی‌هزار گوسفند بسپارم، سلطان ایشان را اجابت کرد، قماج شحنه بدیشان فرستاد و رسم جنایت خواست، ایشان تن ندادند و تمکین شحنه نکردند و گفتند ما رعیت خاص سلطانیم در حکم کسی دیگر نیاییم، و شحنه را به استخفاف براندند، مثل: اِعص‌الجاهِلَ تسلم واطعِ العاقِلَ تغنمْ. از نادان رخ بگردان تاسلامت یابی ومنقاد دانا شو تا بغنیمت شتابی، امیرقماج وپسرش علاءالدین ملك‌المشرق با لشکری تمام به‌تاختن غزّان رفتند، غزّان قلب‌کشیده بیامدند و در مصاف قماج و پسرش را بکشتند، شعر:

چـه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد ز گفتار نغز
که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز
همانا کـه دیگر نباشند نیز

چون خبر این حادثه به سلطان رسید امرای دولت بجوشیدند و گفتند برمثل این اقدام اغضا نتوان‌کردن واگرایشان را با حدّ خویش ننشانند تعدی زیادت شود ، خداوند عالم رکاب بباید جنبانید و کار ایشان خرد نباید گرفت، شعر :

گـر از کس دل شاه کین آورد
همه رخنه در داد و دین آورد
گنه‌کار باشد تن زیردست
مگر مردم نیك و یزدان پرست

غزّان چون از حرکت سلطان خبر یافتند اندیشناك شدند و رسولان فرستادند که مابندگان پیوسته مطیع بوده‌ایم و برحکم فرمان رفته ، وچون قماج قصد خانهٔ ما کرد ضرورت جهت اطفال وعیال بکوشیدیم و نه به قصد ما او وپسر [او] کشته شدند، صدهزار دینار وهزار غلام ترك می‌دهیم تا پادشاه از سر گناه ما درگذرد و هربنده را که پادشاه برکشد قماجی باشد . سلطان راضی بود به قبول خدمت . امرا در آن مبالغت کردند و اورا به اجبار برآن داشتند که روی به‌دیار ایشان نهاد و در راههای ناهموار هفت آب بگذاشتند وآن مشقت‌برداشتند، مثل: اًیّ ملك ملکته حاشیته واصحابه اضطربت علیه اموره واسبابه . هرپادشاه‌که حاشیت واصحاب و امرای دولت و ارباب بر او حاکم باشند براو جمله امور واسباب خراب ویباب شود، چون‌سلطان نزدیك ایشان رسید زنان و اطفال خرد را در پیش داشتند و تضرع کنان پیش آمدند و زنهارخواستند وازهرخانه‌ای هفت‌من نقره قبول‌می‌کردندکه بدهند، سلطان را بر ایشان رحمت آمد عنان باز خواست گردانید ، امیرمؤید بزرگ و یرنقش و عمر عجمی عنان سلطان بگرفتند و گفتند بازگشتن هیچ مصلحت نیست ، شعر:

(توگر برگزینی به گیتی هوا
بمانـی به چنگ هـوا بی نوا
چـو اندر جهان داد بپراگنی
ازآن به‌که بیدادوجنگ‌افگنی)
دلی کز خرد گـردد آراسته
یکی‌گنج باشد پـر از خواسته
بدیها به صبر از مهان بگذرد
سر مرد باید کـه دارد خـرد

مؤید نگذاشت که سلطان بازگردد و بیشتر لشکر را با مؤید بد بود در مصاف تهاون کردند ، و چون غزان ازرحمت پادشاه نومید شدند جان را و حفظ خان ومان را بکوشیدند و یك لحظه روزگار نشد تا لشکر سلطان شکسته شد و هزیمت برافتاد و غزان‌براثر براندند ودر آن آبها بسیار خلائق غرق وکشته شدند ، وسلطان را درمیان گرفتند و حشمت برداشتند و اورا به دارالملك مرو آوردند و حاشیه وخدمتکاران از خود ترتیب کردند وهرهفته تغییر وتبدیل می‌کردند. مثل: من قلت فکرته اشدت عثرته، شعر :

هرکه بی رای در میانه شود
تیر احـداث را نشانه شود

وبدان فساد مؤید، ملك تباه شد ، مثل : ای ملك خَفَّت وطأته علی اهل‌الفساد ثقلت علیه و طأة الاعداء والاضداد هر پادشاه که وطأت او براهل فساد سبك آید وطأت اعدا براو گران‌بود، بدان غدرکه باآن رعیت رفت بعداز زنهار واعتراف به‌جنایت واستغفار زوال‌ملك حاصل‌آمد، مثل: ای ملك جارعلی اولیائه ورعیته اعانَ علی زوال ملکه ودولته .

هر ملك که بر رعیت و اولیا ظلم کند یاری میدهد بر زوال ملك و دولت ، غزان مرو را که دارالملك بوده بود از روزگار چغری‌بك وچندین گاه به ذخایر ودفاین و خزاین ملوك وامرای دولت آگنده بود سه روزمتواتر می‌غارتیدند ، اول‌روز زرینه و سیمینه و ابریشمینه ، دوم روز برنجینه وروینه

و آهنینه، سوم روز افگندنی وحشو بالشها و نهالیها و خم وخمره ودروچوب ببردند و اغلب مردم شهر را اسیر کردند ، و بعداز غارتها عذاب میکردند تا نهانیها می‌نمودند و بر روی زمین و زیر زمین هیچ نگذاشتند ، پس روی به نشابور نهادند و چندانکه عـدد ایشان بود سه چندان اتباع لشکر بدیشان پیوست، مردم نشابور اول‌کوششی بکردند وقومی را از ایشان درشهر کشتند، چون ایشان را خبر شد حشر آوردند و اغلب خلق زن ومرد و اطفال درمسجد جامع منیعی گریختند ، غزان تیغ درنهادند و چندان خلق را در مسجد کشتند که کشتگان درمیان خون ناپیداشدند، مثل : اذا ملكَ الاراذلُ هلكَ الافاضلُ . مملکت اراذل هلاك افاضل بود، چوشب درآمدی مسجدی برطرف بازار بود آن‌را مسجد مطرز گفتندی، مسجدی بزرگ که دوهزار مرد درآنجا نمازکردی و قبهٔ عـالی داشت منقش از چوب مدهون کـرده و جمله ستونهـا مدهون ، آتش در آن مسجد زدند و شعله‌ها چندان ارتفاع گرفت که جمله شهرروشن شد تا روز بدان روشنی غارت می‌کردند و اسیر می‌بردند ، چند روز بر درشهر بماندند و هر روز بامداد باز آمدندی ، وچون ظاهر چیزی نمانده بـود نهان‌خانه‌ها و دیوار می‌سفتند و سرایها خراب می‌کردند و اسیران را شکنجه می‌کردند و خاك در دهان می‌آگندند تا اگرچیزی دفین‌کرده بودند می‌نمودند اگرنه می‌مردند، مردم به‌روز درچاهها وآهونها و کاریزهای‌کهن می‌گریختند مثل : استفسادالصدیق من عدم‌التوفیق دوست را دشمن کردن از بی توفیقی بود . از نتائج حرکت مؤید تا ابد لعنت براو خواهد بارید. و چون نمازشام غزان از شهر بیرون رفتندی مردم بیامدندی تا غزان چه کرده‌اند وچه برده ، و درشمار نیاید که دراین چند روز چند هزار آدمی به‌قتل آمد ، وجایی‌کـه شیخ محمد اکاف که مقتدا و پیشوای مشایخ عالم وخلف سلف صالحین بود و مثل محمدیحیی‌که سرور ائمهٔ عراق وخوراسان بود وپیشوای علما ، ایشان را به‌شکنجه بکشتند وبه دهانی‌که چندین‌سال مطلع علوم شرعی ومنبع احکام دینی‌بوده‌باشد چنین‌کنند برکسی‌دیگر چه‌ابقا رود. آیة: واتقوا فتنةً لاتصیبنّ الذین‌ظلموا منکم خاصةً . گفت بترسید ازمحنتی و پاداشتی و فتنتی‌که خود

نه به‌گناه‌کاران رسد بل چون آتش تروخشك سوزانـد، و خاقانی در مرثیـه میگوید، قصیده :

در دولت محمد مرسل نداشت کس
فاضل‌تر از محمد یحیی قبای خـاك
آن کرد روزتهلکه دندان فدای‌سنگ
وین‌کرد روزقتل دهان را فدای خاك

مثل : اذا ارتفع‌الوضیعُ ِاتضع‌الرفیعُ ، بلندی فرومایه پستی بلندپایه آورد ، خوراسان از آن ناکسان خراب شد و تابش با عراق داد، شعر:

خاقانیا بسوگ خوراسان سیاه پوش
کایام فتنه گـرد سوادش سیاه برد
عیسی به حکم رنگرزی بر مصیبتش
نزدیك آفتاب لباس سیاه بـرد
چرخ از سر محمد یحیی ردا ربود
دهر از سر سعادت سنجر کلاه برد

تاریخ جهانگشای جوینی

تاریخ جهانگشای نوشتهٔ علاءالدین عطاملك جوینی است ودرحدود ۶۵۸ هجری تألیف شده است.

عطاملك جوینی مدت ۱۵ سال دبیر مخصوص امیر ارغون‌آقا حاکم کل بلاد ایران و گرجستان و آسیای صغیر و . . . ازجانب مغول بود. او پس‌از ورود هلاکو به‌ایران ازدبیران مخصوص هلاکوگردید . وپس‌از آن ازجانب او وپسرانش حاکم بغداد وعراق عرب شد .

علاوه برجوینی‌که درطول چهل سال فعالیت خود درتمام وقایع دوره مغول شرکت داشته است ، پدرش نیز ازآغاز حملهٔ مغول شاهد وقایع بوده است. به‌این ترتیب تاریخ او بویژه آن قسمت که درباره دوره ارغون هلاکو و فرزندانش از جمله قلع و قمع اسماعیلیه نوشته است ، از مهمترین ، ممتازترین وصحیح‌ترین اسناد مطالعه تاریخ مغول درایران است .

اما باید دانست‌که درنوشتن‌کتاب ازمغول جانبداری شده وبنابراین ممکن است توجیه بسیاری ازوقایع درست نباشد.

نثر کتاب به‌اصطلاحات و واژه‌های مغولی وهمچنین عبارات و اشعار عربی آمیخته است .

ذکر سلطان جلال‌الدین*

شیطان وسواس خوف وهراس‌را برضمیر پدرش سلطان محمد چندان وچنان مستولی‌گردانیده بودکه درزمین منفذی وبرآسمان مرقاتی می‌جست تا خودرا ازلشکر بی‌کران برکران‌کند وازدست انصباب ایشان رکاب فرارسبك گـران ، هنگام انصراف از تتار و وصول بسمرقند برعزیمت تحوّل و فـرار لشکرهای جرّار ومردان کارزار راکه ازسالهای مدید وعهدهای بعید جهت چنین هنگامی وذخیرهٔ مثل این ایامی باشد بر رِباغ وبِقاع مقسوم می‌کرد وبه‌محافظت بلادموسوم، وازپسران‌او آنك به‌زادبزرگتربود وبه‌شهامت‌وصرامت بیشتر تاج فرق شاهی وسراج وهّاج دین الهی . . . یعنی سلطان جلال‌الدّین ملازم پدر بود وبس وپسران دیگر زینت حیات دنیا بودند وهوس ، براندیشهٔ دور ازهدف رشاد ومنهج سداد انکار می‌نمود ومی‌گفت لشکرهارا دراقطار تفرقه‌کردن وازخصمِ درمقابل ناآمده بلك ازجای خود نجنبیده روی گردانیدن دلیل هرذلیل است نه‌سبیل هرصاحب دولتی نبیل واگر سلطان‌را براقـدام و مبارزت واقتحام ومناجزت رأی قرارنمی‌گیرد وبرعزیمت فرار اصرار دارد کار لشکرهای جرّار به‌من بازگذارد تاپیش‌از آنك فرصت ازدست بشود وپای

---

* تاریخ جهانگشای جوینی، تصحیح علامه محمد قزوینی، چاپ لیدن ۱۳۳۴ ، ج۲ ، ص ۱۵۳ — ۱۲۶ .

در خلاب حیرت و دهشت بماند و درمیان خلایق چون عِلْكْ خاییدهٔ دهان ملامت شویم وغرقهٔ غرقاب ندامت گردیم روی به‌دفع حوادث وتدارك خطوب روزگارِ عابث آریم.

مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگرنه چنین کار دشوار نیست

پدرش جواب چو آب می‌داد که خیروشر زمان را اندازهٔ معیّن‌است ونظام وقوام‌کارها وخلل وزلل اموررا مقداری مبیّن تاچنانك در ازل‌الازال مقدورست ودرصفحهٔ قضا وقدر مسطور به‌نهایت نکشد وعارضه‌ای که حادث شدست تا به‌غایت نه‌انجامد ممانعت ومدافعت واهمال وامهال درآن بوته یك چاشنی داشته باشد و به‌تدبیر عاجزانه‌ای‌که آدم درحالت بؤس وشدت از سر جهالت‌کنند وعاقبت وخاتمت آن ندانندکه در آخر دست برچه منوال خواهد نشست وکعبتین ملك‌کدام نقش بر بساط خواهد انداخت امید نجاح وفلاح درتصور نتوان آورد وقوت و شوکت درآن صورت یك سیرت داشته باشد وهرکمالی‌را نقصانی است وهربدی‌را محاقی وهرنقصانی‌را کمالی که تابه‌کمال نرسد وچشم زخمی را که از تأثیر افلاك برکرهٔ خاك ظاهر شدست ونقطهٔ آن احوال ما بوده تا منقضی نگردد وسیلاب آن فرو نگذرد و نایرهٔ آتش بلیّت خامد نشود و صرصر اذیّت راکد تدارك اموری که نظام آن مبدّت شدست و ارکان آن منهد گشته نه همانا از جدّ و اجتهاد و محاربه و جِلاد جز عنا وزیادتیِ بلافایده‌ای دهد چه معلوم ومحقق است کـه اضطراب در ربقهٔ خناق جز هلاکت نیفزاید و ازمباشرت توهّم وتخیّل جز جنون نزاید.

برین منوال بچند کرت قیل‌وقال کرد و البته سلطان به‌تخلف پسر رضا نمی‌داد وبه‌اجبار اورا نگاه می‌داشت تابه‌وقتی‌که سلطان محمد ازین‌کهنه‌سرای دنیا به‌قرارگاه عقبی رسید وازشورستان خاکی به‌بوستان پاکی خرامید سلطان جلال‌الـدین و برادران خُردتر او با چندکس معدود از آبسکون به شطِ آن آمدند و بدالت آنك .

ولاتقعدَنْ تغضی الجفونَ علی القذی
وَ فِی‌الارضِ مَرکوبٌ و رُمح و صاحِبٌ

میخواست تادرمیدان مردانگی جولانی‌کند وبردوران گنبدگردان به‌فرزانگی رجحان نماید مگر غبار فتنه‌راکه زمان اززمین بلا انگیخته بود، تسکین دهد وغِرار عناراکه قضا وقدر ازنیام جفا آهخته بود کُنْدکُنَد،

و ما ابتغی الا الکرامة انها سجیة نفس حرة ملئت کبرا

اما داندگان دقایق وغواصان دریای حقایق دانندکه چون مردرا بخت سرگشته شود وپهلو ازبار تهی‌کند وپشت جفا بگرداند به‌هیچ روی چشم آن نتواند داشت‌که باز رخسارهٔ وفا نماید، وچون دندان قهر وغدر تیزکرد زبان به‌کام چرب نرمی بازنهد، وتاپای برگرفت دیگر دستگیری‌کند، وگردن آزرم بپیچید اعطاف عاطفت‌را تحریك واجب داند، وگره مخاصمت برابروی معادات ومعاندت زد لب به‌خندهٔ مسالمت بگشاید، وچون سرموئی بگشت هرچند دراستعطاف واسترداد او تابه‌جان بکوشد گوش‌آن نتوان‌داشت‌که باز ازجهت خویشتن‌بینی ریش جنبانی‌کند، واگر مقدار سر ناخنی ازجای برفت انگشت فرا تدارك آن نتوان کرد.

اذا انصرفت نفسی‌عن‌الشی لم‌تکد الیه بوجه آخرالدهر تقبل

واحیاناً اگر برخلاف عادت روزکی چند خضراء الدمن‌وار سبزی کند عاقبت کار هشیماً تذروه‌الریاح باشد و بر رأی سلطانی نیز هم مخفی ومستور نبود که مکابدت با فلك ستیهنده و معاندت با روزگار گردنده رنج و عناست وجریان امور جمله برتقدیر وقضاست لامرد لقضائه ولا معقب لحکمه واسترداد بخت بربادشده نه به‌دست ما وشماست بلك جهان خود دام بلاست، عشوه دهی پردغاست

زاندیشه‌کران‌کن توکه دریای جهان را
مردان جهان‌دیده ندیدند کرانه
خیره به‌فسوس و به‌فسانه چه نهی دل
کاحوال جهان‌جمله فسوس‌است و فسانه

و اقبال و دولت ازخاندان تکشی نکسی تمام‌گرفته است وکوکب سعادت در وبال ادبار روی به‌رجعت وانحطاط نهـاده امید تثبیت آن ممکن نه و سرّ منشور تؤتی‌المُلكَ مَنْ تَشاء بر جبین دولت چنگـزخان و اولاد او مسطور و پیداگشته چنانك مقصود تَنزِعُ المُلكَ مِمَّنْ تَشاء برصفحات احوال معاندان او هویداگشته طی آن در وهم بشر مقدور نه اما میخواست تا پسر چون پدر مطعون السنهٔ بشر نشود وغرض سهام ملام بندگان باری تعالی نگردد.

بدین موجبات سلطان جلال‌الدین چون جواز لشکر مغول بر صوب عراق بشنید به‌منقشلاع رفت و اسبی‌که درآن حدود یافت به‌اولاغ گرفت ومبشّران به‌خوارزم روان‌کرد. برادران او ارزلاق سلطان‌که ولی‌عهد پدر بود و آق سلطان با او بهم، واز اعیان امرا نوح پهلوان خالِ ارزلاق سلطان وکوجای تکین و اغول حاجب وتیمور ملك با نودهزار مرد قنقلی درخوارزم بودند، و سلطنت و دست خوارزم سلطان محمد سبب تربیت ترکان خاتون برارزلاق سلطان‌که بس کودك بود و در دانش وآموز نه زیرك مقررکرده بود، به وقت وصول سلاطین آراء و اهواء مختلف شد هـر کس بجانبی دیگـر مایل‌گشتند وسبب ضعف وعجز ارزلاق سلطان وناسازگاری ارکان هرمحکومی حاکمی و هرمظلومی ظالمی شد و بعضی از امراکه به‌قوت و شوکت غالب بودند و برمرکب جهل و حماقت راکب برآن بودندکه ازیشان‌کاری آید و اگر سلطان جلال‌الدین‌که رکن اقوی و جانب اشد است سلطان شود هرکس‌را مقداری و مرتبه‌ای معیّن باشدکه قدم ازآن فراتر نتوان نهاد ومناصب درنصاب استحقاق قرارگیرد. و چون اکثر حشم او و عوام و اغلب کرام به‌جانب سلطان مایل بودند و خواص عقلاکه به‌مرور ایام حلو و مرّ روزگار چشیده بودند و عذب وعذاب آنرا دیده به‌خدمت او راغب شدند و برخدمت او اقبال نمودند و اگرچه میان برادران مواثیق و عهود غلاظ و شداد رفت امرای بداندیش تعبیهٔ ساختند تا مغافصةً به‌حیلت جلال‌الدین را هلاك‌کنند. یکی ازآن جماعت سلطان را ازآن حالت آگاه‌گردانید چون سلطان دانست‌که آن قوم‌را درچنین

هنگامی اندیشهٔ لجاج و عنادست نه رأی موافقت واتّحاد درانتهاز فرصتی متشمّر گشت وکم تخت خوارزم وآن کاخ گرفت وچون مردان برراه نسا عازم شادیاخ شد تا چون به‌استو رسید درپشتهٔ شایقان بالشکر تاتار دوچار زد و با عدد قلیل ساعتی طویل باآن قوم محاربت نمود و به‌حمله‌های متواتر متعاقب که اگر درآن حالت پور زال بودی جز راه گریز نسپردی، مقاومت کرد تا به‌وقتی که روزگار چادر قیری پوشید

سپهبد عنان اژدهـا را سپرد　　به‌گرد از جهان روشنائی ببرد

و درهنگام ولات حین مناص ازمیان آن قوم خلاص یافت ، و ساعت انفصال سلطان از خوارزم خبر احتشاد جنود به‌جانب ایشان شنیدند و سامان قرار نداشته برپی سلطان پویان گشتند وروز دیگررا هم بدان موضع با قومی که باسلطان جلال الدین مکاوحت ومکافحت کرده بودند مقابل افتادندو آق سلطان درخدمت ارزلاق سلطان و اعیان خانان چون قوم تتار دیدند برمثال اختران از انسلال تیغهای خرشید گریزان شدند و بیك حمله جمله ازکارزار روی برتافتند و دست به‌جنگ یازیده پای برداشتند و سلاطین روزگـار در دست شیاطین تاتار گرفتار گشتند و اعیان و اکثر حشم طعمهٔ ذُباب شمشیر آبدار ولقمهٔ ذِئاب وکفتار شدند و سلاطین بعد از دو روز که ذلّ اسار دیدند کیفر آنچ پدرشان با خاندان ملوك و بیوتات قدیم کرده بود برداشتند و درزیر خاك دفین گشتند بلك درجوف سباع وضباع ضمین والحکم‌لله رب‌العالمین ،

اگر تند بادی برآید ز گنج　　بخاك افگنـد نارسیده ترنج

ستمکاره‌خوانیمش اردادگر　　هنرمند خوانیمش ار بی‌هنـر

و سلطان جلال‌الدین چون به‌شادیاخ رسید دو سه روز به‌استعداد رفتن چنانك دست داد مشغول بود تا ناگاه نیم شبی که :

نه آوای مرغ و نه هـرّای دد
زمانـه زبان بسته از نیك و بـد

برمثال شهاب ثاقب برمرکب توکل راکب گشت درپانزدهم ذی‌الحجه سنهٔ سبع عشرة و ستمایة برعزیمت غزنین که پدرش نامزد اوکرده بود ، ازحرکت او تا وصول

لشکر مغول مقدار یك ساعتی بیشتر توقف نبود . چون ایشانرا معلوم شد که شهر ازسلطان خالی ماندست حالی پی اوگرفتند تا بسر دو راه رسیدندکه سلطان ملك ایلدركرا باقومی آنجا بگذاشته بود تااگر برعقب لشکری برسد ساعتی مطارده کنند چندانك میان او و خصم ماببنی حاصل آید بعد از ساعتی ایلدرك چون پای ایشان نداشت دست بجنبانید و برراهی دیگرکه نه ممرّ سلطان بود روان شد و تتار برپی او برآن عزیمت‌که سلطان هم ازین راه رفته باشد دوان گشتند و سلطان از راه دیگر باز آنك اسب مرادش لنگ بود دریك منزل چهل فرسنگ بپیمود ولشکر مغول ازطلب او نکول‌کردند و ازآن راه عدول نمودند چون به‌زوزن رسید وخواست‌که در زوزن رود چندانك مراکب اورا اندك استجمامی حاصل آید اهالی باسلطان مناقشت نمودند وبه‌تحصّن نیز ببارهٔ آن‌که سبب آن التماس می‌کردتااگر لشکر مغول برسد ساعتی‌مقاومتی تواند کـرد و از پیش و پس او به‌یکبارگی در نتوانند آمـد به‌هیچ وجه رضا ندادند وگفتند اگر لشکر مغول برسد ایشان ازآن جانب به‌تیر و شمشیر روی به‌تو آرند وما ازین سو به‌سنگ ازپس پشت حمله کنیم چنانك در قرآن مجید حکایت حال خضرست حتی اذا اتیا اهل‌قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما، فی‌الجمله چون ازکرم خانهٔ بزرگان وفادار زوزن روزن غدرگشاده یافت بماسژناباد رسد ودرنیم شب حرکت‌کرد بامداد موغال آنجا رسید تا بحدود بردویـه از مضافات هراة برفتند و ازو بـازگشتند و سلطان روان شد . چون به‌غزنین رسید و امین مَلِك با پنجاه هزار لشکر آنجا بود به‌خدمت استقبال بیرون آمـد و تمامت لشکر و رعیت به‌قدوم او استبشار نمودند و به‌مکان او استظهار یافتند و سلطان دختر امین ملك‌را خطبه‌کرد و آن زمستان درغزنین درمیدان سبز مقیم شد وچون آوازهٔ وصول او شایع و مستفیض‌گشت زمرهٔ عساکر و اقوام ازهرطریق یَأْتِینَ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیق ، و سیف‌الدّین اغراق با چهل هزار از مردان دلیر به‌خدمت سلطان متصل‌گشت و امرای غور همچنین ازجوانب بدو پیوستند ،

ز هر سو سپه شد برو انجمن　　که هم باگهر بود وهم تیغ‌زن

و چون‌کار او با فرّ و شکوه شد ولشکر وحشم انبوه اول نوبهار و هنگام گماریدن ازهار از غزنین بیرون آمد و برعزیمت پروان روان شد. چون آنجا نزول فرمود خبر رسیدکه تکجك و ملغور بالشکر مغول به‌محاصرهٔ قلعهٔ والیان مشغول‌اند و نزدیك رسیدست‌که مستخلص‌کنند سلطان بنه و اثقال‌را در پروان بگذاشت و بالشکر برسر تکجك و ملغور تاختن آورد مردی هزار از قراول تتار بکشت و چون لشکر سلطان بعدد زیادت بود لشکر مغول ازآب عبور کردند و پل خراب وبرآن جانب آب نزول‌کردند و رودخانه میان هردو لشکر حایل بود به‌تیر بریکدیگر دست بگشادند تا چون شب درآمد نیم شبی لشکر مغول کوچ‌کردند و سلطان بازگشت و ذخایر بسیار بدانجا نقل فرمود و ذخایر خزاین استخراج‌کرد وبرلشکر تحصیص فرمود و باپروان مراجعت نمود وچون این خبر به‌خدمت چنگزخان رسید و التیام وانتظام احوال سلطان معلوم رأی او شد .

خبر شد به نزدیك افراسیاب — که افگند سهراب‌کشتی برآب
زلشکر گزین‌شدفراوان‌سوار — جهان دیدگان از در کارزار

شیکی‌قوتوقو را با سی‌هزار مرد روان فرمود. چون سلطان به‌پروان رسید بعداز یك هفته لشکر مغول هنگام چاشتگاهی دررسیدند . سلطان هم درحال برنشست و مقدار یك فرسنگی پیش رفت و صف‌کشیدند و میمنه را به امین ملك سپرد و میسره را بسیف‌الدین ملك اغراق ؛ و در قلب بنفس خود بایستاد و فرمود تا تمامت لشکر پیاده شدند و اسبان بردست‌گرفتند و تن بر مرگ نهادند و چون کثرت عدد جانب یمین‌که به‌امین ملك مفوّض بود زیادت از لشکر مغول بود ده هزار سوار از مردان کارزار برمیمنه زدند و میمنه‌را ازجای برداشتند ازقلب و میسره مدد متواتر شد تالشکر مغول‌را بامرکز بردند و ازجانبین درین حملات بسیارکشته شد وبسیار مجادلت‌کردند ونهمارمکایدت و مکابدت وهیچ‌کدام پشت برروی خصم نکردند تاچون طشت افق ازخون شفق سرخ شد هرکس درمرکز خود نزول‌کردند و لشکر مغول یاسا دادند تاهرسواری برجنیبت تمثالی‌نصب‌کردند. چون روز دیگرکه سیّاف فلك تیغ‌را

برکلهٔ شب راست‌کرد باز ازجانبین صف کشیدند و چون لشکر سلطان درپس لشکر مغول صفی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده است خایف گشتند و مشورت کردند که به‌هزیمت روند و کوههای بسته و تیرهی را پناه سازند سلطان بدان رضا نداد واز فاسدات آرای ایشان امتناع نمود برین بیت که :

وَ قَوْلی کُلَّما جَشَأَت وَجاشَت

مَکانَكِ تُحْمَدی اَوْ تَسْتَریحی

و برقرار روز دیگر پیاده شدند ولشکر مغول چون صولت و بسطت لشکر اغراق دیده‌بودند بهادران را گزین‌کردند وروی برمیسره نهادند. مردان اغراق کمانها را به‌تیر اغراق‌کردند وپای افشاردند وبه‌زخم تیر حمله‌ها کردند وایشان را بازداشتند و چون مغول ازآن حمله پشت بنمودند و راه مرکز خود پیمودند سلطان بفرمود تاکوس فروکوفتند و تمامت لشکر سوارگشتند و به‌یکبار حمله آوردند و لشکر مغول روی برگردانیدند و دراثنای آن باز کرّتی دیگر بازگشتند وبرلشکر سلطان دوانیدند و قرب پانصد مبارز را برزمین انداختند سلطان چون شیران مرغزار ونهنگان دریای زخّار هم درآن حال در رسید مغولان منهزم شدند و هردو نوین با عددی اندك به‌خدمت چنگزخان رفتند و لشکر سلطان به‌غنیمت مشغول‌گشتند ، دراثنای آن میان امین‌الدّین ملك وسیف‌الدین اغراق سبب اسبی منازعت‌افتاد امین‌الدین‌ملك تازیانهٔ برسر ملك اغراق زد سلطان آنرا بازخواستی نفرمودکه برلشکر قنقلیان نیز اعتماد آن نداشت که به‌بازخواست تن دردهند. سیف‌الدین ملك آن‌روز توقف نمود تا چون شب درآمد برمثال جَبَلَةَ بن اَیْهَم روی برتافت وبه‌کوههای کرمان و سیقران شتافت ، و تمامی احوال اغراق در ذکری مفرد ازآنجا معلوم شود ، قوت سلطان از خلاف ملك اغراق شکسته شد و راه صلاح و صواب برو بسته روی به‌غزنین آورد برعزیمت آنك ازآب سند عبورکند وچنگزخان آن غایت را ازکار طالقان فارغ‌گشته بود وتفرقهٔ فرقهٔ سلطان دانسته بردفع وانتقام چون برق وهّاج و سیل ثجّاج اندرونی از انتقام مشحون با لشکری از قطار باران افزون روی به‌سلطان نهاد و چون آوازهٔ او به‌سلطان رسید وخبر حرکت او

بشنید ولشکر چندان نه‌که طاقت مقاومت آن لشکر پرکین و مقابلت پادشاه روی زمین تواند .

که آن شاه درجنگ نر اژدهاست دم آهنج برکینه ابر بلاست

شود کـوه خارا چو دریای آب اگر بشنود نام افـراسیاب

عزیمت عبور برآب سند مقرر کرد و فرمود تا کشتیها آماده کردند و اورخان که دریزك بود با یزك پادشاه جهانگیر چنگزخان مقاومت‌کرد شکسته با نزدیك سلطان آمد ، و چون چنگزخان برعزیمت او وقوف یافت پیش‌دستی کرد وپیش‌او گرفت ولشکرها ازپیش‌وپس فروگرفتند. صبح‌گاهی که نور شب ازعذار روز دمیده بود وشیر صبح ازپستان آفاق جوشیده سلطان درمیان آب و آتش بماند ازجانبی آب سند بود و ازکناری لشکری چون آتش سوزان بلك ازطرفی دل درآتش داشت وازجانب دیگر طرف آب برروی باز این‌همه سلطان دل از دست نداد و داد مردانگی بداد ومستعد کار شد ومستعر آتش جنگ و پیگار و چون آن‌شیر از ادراع کوشش جنگ پلنگ رنگ شد ودرضرب پردهٔ مخالف تیز آهنگ اسب انتقام زین‌کرد و ارتکاب اقتحام گزین لشکـر نصرت پیکر پادشاه هفت‌کشور برمیمنه‌ای که امین ملك داشت حمله کردند و ازجای برداشتند واکثر ایشان‌را به‌قتل آوردند و امین ملك منهزم شد و برجانب‌برشاور زد تا مگر جان به‌تك پای ببرد خود لشکر مغول راهها گرفته بودند درمیان آن کشته شد ودست چپ‌را نیز برداشتند. سلطان درقلب باهفتصد مرد پای افشارد و از بامداد تا نیم‌روز مقاومت‌کرد وازچپ برراست می‌دوانید واز یسار برقلب حملـه می‌آورد و در هرحمله چندکس می‌انداخت و لشکـر چنگزخان پیش می‌آمدند و ساعت به‌ساعت زیادت می‌گشتند وعرصهٔ جولان برسلطان تضایق می‌گرفت. چون‌دیدکه‌کارتنگ‌شد ازنام وننگ بادیدهٔ تر ولب خشك درگذشت اجاش ملك‌که خال‌زادهٔ سلطان بود عنان اوگرفت و اورا بازپس آورد و سلطان اولاد و اکبادرا به دلی بریان و چشمی گریـان وداع‌کرد و فـرمود تا جنیبت درکشیدند چون برآن سوار شد کرتی دیگر دردریای بلا نهنگ آسا جولانی کرد و چون لشکررا باز پس نشاند و عنان برتافت جوشن ازپشت باز انداخت

و اسب‌را تازیانه زد وازکنار آب تا رودخانه مقدار ده گز بود یا زیادت‌که اسب درآب انداخت، وبرمثال شیر غیور ازجیحون عبورکرد و به‌ساحل خلاص رسید. چنگزخان چون حالت عبور او مشاهده کرد به‌کنار آب دوانید. مغولان نیز خواستند تا خودرا درآب اندازند چنگزخان ایشان‌را منع‌کرد دست به‌تیر بگشادند جماعتی‌که معاینه‌کرده بودند حکایت گفتندکه ازبس‌کشتگان‌که در آب بکشتند ازرودخانه آن مقدارکه تیر می‌رسید ازخون سرخ‌گشته بود سلطان با یك شمشیر و نیزه و سپری ازآب بگذشت،

فَأبتُ الی فَهم و لَم اَكُ آئِباً وكَمْ مِثلِها فَارقتُها و هيَ تصفِرُ

و گردون درتعجب می‌گفت

به‌گیتی‌کسی مرد ازین سان ندید نه از نامداران پیشین شنید

چنگزخان و تمامت مغولان از شگفت دست بردهان نهادند و چنگزخان چون آن‌حال مشاهدت‌کرد روی به‌پسران آورد و گفت ازپدر پسر مثل او باید. چون از دو غرقاب آب و آتش به ساحل خلاص رسید ازو کارهای بسیار و فتنهای بی‌شمار تولدکند ازکار او مرد عاقل چگونه تواند بود،

به‌گیتی ندارد کسی را همال مگر بی خرد نامور پور زال
به‌مردی‌همی‌زآسمان بگذرد همی خویشتن کهتری نشمرد

ذکر احوال او در هندوستان

سلطان چون ازآن دو ورطهٔ آب و آتش از غرقاب سند و نایرهٔ بأس چنگزخان خلاص یافت و پنج شش‌کس از مفردان که روزگار ایشان‌را فرا آب نداده بود و صرصر نایرات فتن و بلا ایشان‌را بخاك فنا نسپرده بود بدو متصل شدند . چون جز تواری و اختفا درمیان بیشه اندیشهٔ ممکن نبود یك دو روز توقف نمودند تا مردی پنجاه دیگر بدو پیوستند و جاسوسان به‌خبرگیر رفته بودند بازآمدند . وخبردادکه جمعی ازرنود هنود سوار و پیاده بردو فرسنگی مقامگاه سلطان‌اند و به‌عیث وفجور مشغول. سلطان اصحاب‌را فرمود تاهرکسی

چوب‌دستی ببریدند و مغافصةً برسر ایشان شبیخون راندند چنانك اکثر ایشان را درآن کرّت هلاك کردند و چهارپایان ایشان‌را و اسلحه غنیمت گرفت وجمعی دیگر نیـز ملحق شدند بعضی سوار بود و قومی بردراز دنبال استوار، خبـر آوردندکه ازلشکرهای هند دو سه هزار مرد درین حدودند سلطان باصد و بیست مرد بریشان دوانید وبسیار را ازآن هنود برشمشیر هندی گذرانید و مرمت افواج خود ازآن غنیمت ساخت. چون خبر قوت سلطان و انتعاش کار او درهندوستان شایع شد ازکوه بلاله و رکاله جمع شدند ودرحد پنج شش هزار سوار برسر سلطان تاختن آوردند چون خبر ایشان بشنید با سواری پانصدکه داشت پیش ایشان باز رفت و مصاف داد وآن جنود هنود را پراگنده ونیست‌کرد وازجوانب شذاذ افراد وافراد اجناد روی به‌سلطان دادند تا درحد سه چهارهزار مرد به‌خدمت سلطان متصل شدند، خبر جمعیت او و چون به‌پادشاه جهانگشای چنگزخـان رسید و در آن وقت در حدود غزنین بود لشکـری را به دفع او نامزد فرمود. لشکـر مغول مقدم ایشان توربای نقشی چون از آب بـگذشتند سلطان قوت مقاومت ایشان نداشت متوجه دیلی شد ، مغولان نیز چون آوازهٔ‌گریختن سلطان بشنیدند بازگشتند و حدود ملکفور را غارت کردند. سلطان به‌کنار دیلی بدو سه‌روزه راه رسید. یکی‌راکه باسم عین‌الملکی موسوم شده بود برسالت نزدیك سلطان شمس‌الدین فرستاد بحکم آنك ان الکرام للکریم محل چون بحکم تصاریف روزگار حق جوار و تدانی مزار ثابت‌گشته است و اصناف چنین اضیاف‌کمتر افتد اگر ازجانبین مورد موالات مصفی باشد وکئوس مؤاخات موفی ودر سرا و ضرا معاونت و مظاهرت یکدیگر التزام رود مقاصد و مطالب بحصول موصول‌گردد و مخالفان چون موافقت ما بدانند دندان مکاوحت ایشان‌کند شود و التماس تعیین موضعی‌که روزی چند مقام تواند ساخت‌کرد ، وچون شهامت وصرامت سلطانی در آفاق مشهور بود و وفور بطش وغلبهٔ او درجهان مذکور سلطان شمس‌الدین چون پیغام بشنید چنـد روز درین مصلحت می‌پیچید و از وخامت آن می‌اندیشید و ازتسلط و تورط او می‌ترسید چنان‌گفتندکه عین‌الملك‌را آنجا قصدکردند

تا گذشته شد. سلطان شمس‌الدین ایلچی با نزلهائی‌که درخورچنان مهمان‌باشد بفرستاد وعذر موضع آنك درین حدود هوائی موافق نیست ودرین رقعه موضعی‌که شاه‌را لایق باشد نه‌اگر سلطان را موافق آید ازحدود دیلی موضعی تعیین‌کنیم تا سلطان آنجا مقام‌کند وآن حدودرا چندانك ازطغاة پاك‌کند او را مسلم باشد ، چون این پیغام به‌سلطان رسید بازگشت وتا به‌حدود بلاله و رکاله آمد و ازجوانب گریختگان لشکرهـا برو جمع می‌آمدند و فوج فوج از زیر شمشیرها جسته بدو متصل می‌گشتند تاجمعیت او به‌حد ده هزار رسید ، تاج‌الدین ملك خلج را بالشکری بکوه جود فرستاد تا آنرا غارت‌کردند وبسیار غنیمت یافتند، و به‌نزدیك رای‌کوکار سنکین فرستاد و خطبهٔ دختر او کـرد. اجابت‌کرد. وپسررا بالشکری به‌خدمت سلطان فرستاد. سلطان پسر اورا به‌قتلغ خانی موسوم‌کرد ، و قباچه امیری بودکه ولایات سند به‌حکم او بود و دم سلطنت می‌زد و میان او ورای‌کوکار سنکین مخاصمتی بود سلطان لشکری را بقصد قباچه فرستاد و سرلشکر اوزبك تای بود و قباچه بکنار آب سند یك فرسنگی اوچه لشکرگاه داشت با بیست‌هزار مرد . اوزبك‌تای با هفت‌هزار مرد مغافصةً شبیخون بسر او برد. لشکر قباچه منهزم ومتفرق شدند و قباچه درکشتی باکر و بکر دوقلعه است درجزیره‌ای رفت واوزبك تای درلشکرگاه‌او فرود آمد وآنانراکه در لشکرگاه یافت اسیر گرفت وبشارت به‌سلطان فرستاد سلطان حرکت فرمود و هم بآن معسکر به‌بارگاه قباچه‌که زده بودند فرو آمد وقباچه از اکر وبکر منهزم به‌مولتان شد. سلطان ایلچی فرستاد وپسر و دختر امیرخان‌راکه ازمصاف‌آب‌سندگریخته آنجاافتاده‌بودند بازخواست ومال طلبید. قباچه آن حکم‌را منقاد شد وپسر و دختر امیرخان ومال بسیار به‌خدمت سلطان فرستاد والتماس نمودکه ولایات اورا تعرض نرسانند ، چون هواگرم شد سلطان از اوچه عزم یایلاغ‌کوه جود و بلاله و رکاله‌کرد و درراه قلعهٔ بس‌راور را محاصره داد وجنگ‌فرمود. درآن‌جنگ تیری بردست سلطان زدند ومجروح شد ، القصه قلعه بگرفتند وتمامت اهالی آن قلعه‌را به‌قتل آوردند . آنجا خبر توجه عساکر مغول به‌طلب او برسید مراجعت‌کرد ومرور او به‌ظاهر مولتان بود

ایلچی به‌قباچه فرستاد وازمروراعلام داد ونعل بها خواست قباچه اباکرد وعاصی شد و به‌مصاف پیش آمد بعد ازیك ساعت چالش سلطان توقف نفرمـود و برفت با اوچه آمد اهل اوچه عصیان کردند ، سلطان دو روز آنجا بایستاد و آتش درشهر زدوبرجانب سدوستان برفت فخرالدین سالاری ازقبل قباچه حاکم سدوستان بود و لاجین ختائی سرلشکر او بود. لشکر پیش اورخان که مقدمهٔ سلطان بود آورد ، جنگ کردند. لاجین ختائی کشته شد. اورخان شهر سدوستان را محصور کـرد چون سلطان برسید فخرالدین سالاری به‌تضرع با شمشیر وکرباسی پیش سلطان آمد سلطان درشهر فرو آمد و یکماه آنجا مقام کرد وفخرالدین سالاری‌را تشریف داد وحکومت سدوستان برو مقرر داشت و برجانب دیول و دمریله نهضت‌کرد و خنیسرکه حاکم آن ولایت بود بگریخت ودرکشتی بدریا رفت سلطان نزدیك دیول و دمریله فرو آمد وخاص خان‌را بالشکری تاختنی برجانب نهرواله فرستاد. ازنهرواله شتر بسیارآوردند وسلطان در دیول مسجد جامعی بنا فرمود درموضعی که بت‌خانه بود . ودر اثنای این حال ازجانب عراق خبر رسیدکه غیاث‌الدین سلطان درعراق متمکن شده است و اکثر لشکرکه درآن بلاداند هوای سلطان جلال‌الدین دارند واستحضار او کرده بودند و نیز خبررسیدکه براق حاجب بکرمانست وشهر جواشیررا بحصار گرفته است وهم آوازهٔ توجه لشکر مغول بطلب سلطان دادند سلطان ازآنجا برراه مکران برفت ازعفونت هوای مخالف مبالغ ازلشکر سلطان هلاك‌شدند ، و چون خبر وصول مواکب سلطان ببراق حاجب رسید نزلهای بسیار پیش فرستاد واستظهار تبجّح واستبشار نمود چون برسید ازسلطان التماس قبول دختری‌که داشت‌کرد سلطان اجابت نمود و عقد نکاح بست کوتوال قلعه نیز بیرون آمد وکلید حصار پیش سلطان آورد سلطان بحصار برآمد وکار زفاف باتمام رسانید بعداز دو سه‌روز سلطان برعزم شکار ومطالعهٔ علف‌خواربرنشست براق حـاجب بعلت آنك درد پای دارم ازو بازمـاند چنانك گفته‌انـد ع ، تَعَارَجْتُ لارَغْبَةً فِی الْعَرَجْ ، در راه سلطان را از توقف و تقاعـد او و تمارض اعلام دادند سلطان دانست‌که ازتخلف او خلاف زاید و ازتأخیر او

تا خبر باشد فساد تولد کند. برسبیل امتحان هم از راه یکی را از خواص بازگردانید وفرمودکه چون عزیمت عراق بزودی مصمم است وآن اندیشه برامور دیگرمقدم، براق حاجب‌هم اینجا به‌شکارگاه حاضرشود تاآن مصلحت‌را مشورت‌کرده آید چه او درامور مجرب و مهذّب است وبتخصیص برکار عراق واقف تابرموجب مصلحت دید او تمشیت آن مهم بتقدیم رسد براق جواب داد که مانع ازملازمت وموجب تخلف ازخدمت علت درد پای است و مصلحت آنك عزیمت عراق زودتر باتمام رساند چه جواشیر مقر سریر سلطنت‌را نشاید و مقام حشم و اتباع اورا برنتابد واین ملك‌را نیز ازنایبی وکوتوالی از قِبَل سلطان گزیر نباشد وازمن مشفق‌تر واین‌کاررا لایق‌تر کسی دیگر نیست چه بندهٔ قدیم‌ام که‌موی درخدمت سلطان سپیدکرده‌ام وسوابق خدمات بلواحق منضمّ شدست واین‌ملك را به‌شمشیر مستخلص‌کرده‌ام وبجلادت خویش بدست آورده، رسول‌را بازگردانید وبفرمود تا دروازه‌ها دربستند وبقایاراکه ازحشم سلطان مانده بود بیرون‌کردند ، چون سلطان‌را نه‌جای مقام ونه‌عُدت انتقام بود برراه شیراز روان شد و باعلام وصول خویش رسولی نزدیك اتابك سعد فرستاد او پسر خویش سلغور شاه را با پانصد سوار بخدمت او فرستاد وعذر آنك بنفس خویش بدان خدمت قیام نتوانستم نمودکه درسابقه مغلظهٔ‌که‌کفّارت آن ممکن نیست برزفان رفته‌که‌کسی‌را استقبال نکنم تمهیدکرد سلطان عذر او بپذیرفت و سلغور شاه بانواع اکرام و اعزاز و اختصاص بلقب قرا انداش خانی مخصوص‌گشت وچون به‌سرحد شیراز رسید به‌ولایت پسا اصناف نزلهاکه در خور چنان مهمانی باشد از خزاین کسوتهای خاص و خرجی و الوان جامها واکیاس آگنده بدینار و مراکب راهوار و بغال وجِمال بسیار و زرادخانه و آلات بیت‌الشّراب و مطبخ و باهرکاری غلامان خدمت ازترك و حبشی بفرستاد ودرمواصلت او رغبت نمود. دری‌که در صدف خاندان‌کریم درحصن حصانت بلبان عقل و رزانت تربیت یافته بود درعقد سلطان منعقد شد چون بدان وصلت مراير موافقت ازجانبین مبرم‌گشت و بنای مطابقت و مصادقت محکم ، چند روز معدود مقام فرمود و ازآنجا عزیمت اصفهان کرد. و درآن

وقت اتابك سعد پسر خود اتابك مظفرالدین ابو بكرراكه حق تعالی اورا وارث ملك او وچند پادشاه دیگر کرد درصدف حبس چون در موقوف گردانیده بود سبب آنك درآن وقت که ازنزدیك سلطان محمد بازگشته بود باپدر جنگ کرد و برپدر زخمی‌زد. سلطان اطلاق او والتماس کرد. اتابك جواب دادکه هرچند فرزندم ابوبکر اهمال حقوق کرد وموسوم سِمَت عقوق شد و خفتانی‌که نشان زخم برآن بود بفرستاد اما اشارت سلطان چون جان درتن روانست بعدماکه سلطان حرکت فرماید اورا باساختگی برعقب بفرستم وبرآن‌جملت‌که زفان داد وفاکرد و اتابك ابوبکر را بفرستاد، بوقت توجه سلطان غلامی ازآن عزّالدین سکماز نام او قلیج ازاصفهان گریخته برسید اورا بحضرت سلطان آوردند ترکی بودکه مصور ازعکس خور تقدیر تصویر اوکرده بود و قاسم صباحت وملاحت حسن اورا بایوسف هم‌تنگ‌کرده درضمن لطافت آب رخسار بریق آتش قرار گرفته گوئی شاعر بدین‌رباعی اورا خواسته است:

آنها که به مذهب تناسخ فردند — دی می‌رفتی در تو نظر می‌کردنـد
سوگندبه‌جان‌یکدگرمیخوردند — کین یوسف حسن‌است‌که باز آوردند

سلطان قلیج‌را برکشید وبه‌خدمت خود نزدیك‌گردانید، تاچون به‌اصفهان رسید خبر یافت‌که برادرش غیاث‌الدین باارکان و اعیان حشم در ری است جریده با سواری چندگزیده بررسم لشکر تتار ازجامهٔ سپید علمهای بسیار برداشتند هیچ‌کس را ازآن جماعت خبر نبود تاچون بازکه درپرواز برسرکبوتر نشیند برسر ایشان نشست. غیاث‌الدین با جماعتی ازاعیان لشکرکه خایف بودند تفرقه کردند سلطان ازروی اشفاق و تألف نزدیك او ومادرش‌کس فرستادکه از اصناف اضیاف تواری و اختفا انصاف نباشد و دیگر وجه اکنون چه وقت اختلاف است و چه جای نزاع و خلاف. به‌امل فسیح و سینهٔ منشرح با موضع و مقام آیند و تردد وتحیّر بضمیر راه ندهند، وجوه قوّاد و محتشمان اجناد هرکس‌که به‌خدمت سلطان مبادرت نمودند شرف قبول یافتند چون غیاث‌الدین دیدکه مَیَلان طبایع وکشش خَواطر به‌جانب برادر اوست بامعدودی چند از خواص قدیمی با دلی پرآذر روی به‌خدمت برادر آورد سلطان هرکس‌را از

حشم برقدر منزلت او بداشت وجای هرکس تعیین کرد واصحاب اعمال‌را هرکس باسروکار وعمل فرستاد و منشور ومثال داد و به‌حضور او ولایات و نواحی‌را امید سکونتی و استقامتی بادید آمد ومنشی ومدبّر ملك نورالدین منشی‌بود، واین نورالدین پیوسته بشرب وانهماك مشغول بودکمال‌الدین اسمعیل اصفهانی باجمعی از ائمهٔ اصفهان بامدادی به‌خدمت او شدند هنوز ازخواب مستی برنخاسته بود این رباعی را بنوشت ودرفرستاد و ایشان بازگشتند

فضل‌تو و این باده‌پرستی باهم　　مانند بلندیست و پستی با هم

حال‌تو به‌چشم‌خوب‌رویان ماند　　کانجاست‌همیشه‌نورومستی‌باهم

ونورالدین منشی راست درحق سلطان قصیده‌ای که مطلع‌آن اینست

بیا جاناکه شد عالم دگرباره خوش و خرم

بفرّ خسرو اعظم الغ سلطان جلال‌الدّین

تاریخ وصاف

شهاب‌الدین‌عبدالله شیرازی ملقب به وصاف‌الحضره صاحب تاریخی است به‌نام « تجزیه‌الامصار و تزجیه‌الاعصار » که به‌تاریخ وصاف معروف شده است .

وصاف‌الحضره دقیقاً به بخشی از تاریخ مغول که دنبالهٔ بلافصل مندرجات جهانگشای جوینی است می‌پردازد و به‌همین‌دلیل تاریخ خود را ذیلی برجهانگشای جوینی بشمار می‌آورد .

باین ترتیب تجزیه‌الامصار تاریخی است در پنج جلد شامل عهد ایلخانیان مغول و امیران اطراف تا اواسط دوره ابوسعید بهادرخان و آغاز آن سال ٦٥٦ هجری است . سلطان علاءالدین وسلطان قطب‌الدین آخرین کسانی هستند که در این تاریخ از آنها نام برده شده‌است . وصاف‌الحضره کوشیده است که جهانگشا را سرمشق خود قرار دهد اما در نویسندگی سبکی پیچیده‌تر برگزیده و تا سرحد امکان آن‌را متکلف ومصنوع ساخته و با مبالغه انباشته است. ازمحاسن این‌کتاب نقل اشعار و شرح حال شاعران و همچنین نقل نامه‌های درباری است .

نویسنده ضمن تاریخ‌نویسی از پرداختن به‌اخلاق ومذهب وفلسفه پرهیز نکرده وخودآگاهانه از پرداختن بدان بالیده است .

تاریخ وصاف از مهمترین اسناد دوره مغول درایران است .

ذکر سلاطین مصر برحسب این‌مقالت*

ازعراص وسیعهٔ اقالیم سبعه امروز بلاد مصر و شامات است‌که بعداز شش صد و نود و اند سال ازهجرت پیغمبر عربی علی روحه افضل‌الصلوات وازکی التحیات برجادهٔ جد و اجتهـاد در دین‌پروری و حسن اعتقاد ثابت قدم وصادق دم‌اند، وحکم ان‌الله اشتری من‌المؤمنین انفسهم واموالهم بان‌لهم الجنة یقاتلون فی سبیل‌الله و فیقتلون ویقتلون را نقش نگین دین و پیرایهٔ نوعروس یقین ساخته و تخم محبت و ولاء ولا تطع‌الکافرین والمنافقین در زمین صفاء طویت افشانده و از شجره طیبه و ایمان ثمرهٔ ان‌الّذین آمنوا وعملوا‌الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلاً اقتطاف‌کردند وبرمطاف لایستوی القاعدون من‌المومنین غیر اولی‌الضرر والمجاهـدون فی سبیل‌الله باموالهم و انفسهـم ، فضل‌الله‌المجاهدین باموالهم و انفسهم علی‌القاعدین درجه تطواف نموده مال و جان برای معونت انصار دین وگوشمال عصابه متمردین و فَرق فِرق حق از بـاطل لیمیز‌الله والخبیث من‌الطیب والمحفوظ من‌الخیب در معـرض ضیاع و زهوق آوردن سنتی مرضی داند ومحافظت حوزهٔ اسلام وحمایت حومهٔ ایمان‌را به‌اشارت تعاونوا علی‌البر والتقوی کردن حتمی مقضی شناسد ، لاجرم بدین فضیلت برجملهٔ بلاد اسلام مکنت تفوق دارند و شرف امتیاز یافته‌اند.

---

* تاریخ وصاف، تصحیح شیخ محمد اقبال، لاهور ۱۹۲۷ ، ج ۱ ص ۱۹۳ — ۱۷۸ .

روضةالاسلام بلاد شامی دمشق است که به‌اتفاق امم طرفه‌ترین طرفی است ازجنات اربعه دامن‌خاکش از نظافت چون آستین مریم وحصیات فراخش در لطافت چون زاده یم اشجار غوطهٔ او از خوط طوبی موصل شده و زهاب انهارش از رشحات حوض کوثر محصل و قال علیه‌الصلوة والسلام لوکان‌الجنة فی‌السماء فهی فوق دمشق ولو کانت فی‌العرض فهی دمشق ، جامعش که کعبهٔ ثانی وقبهٔ اریکهٔ جنانی است مجمع دوازده‌هزار نقطهٔ نبوت گشته وفتیان صدق‌او سردفتر ارباب‌فتوت ومروت‌آمده، عقود وعقائد اهالی به‌فرائداخلاص پادشاه لایزالی انتظام‌گرفته ، قتال وجهاد اعلاء شعار شرائع محمدی‌را بواجبی قیام نموده ودر اواخرشهور سنه خمس وستین وخمسمایه صلاح‌الدین‌یوسف‌بن ایوب برادرزاده نورالدین شیرکوه‌کردکه ازوجوه افراد مقربان صاحب شام معین‌الـدین محمودبن زنگی‌بن اقسنقر بـود ، بر قضیهٔ اسباب قضا و تـلازم مسببات قدر برمملکت مصرمستولی‌گشت والعاضدلدین‌الله ابومحمد عبدالله‌بن یوسف‌بن‌حافظ که ازنسل‌مردود اصل‌مذموم فرع ابوتمیم معدالملقب بالمستنصر بود، وحسن‌صباح اظهار دعوةالحاد در عهد اوکرد، به‌واسطهٔ پسران دوگانه او نزار ومستعلی و اعیان بدعت والحاد متفرع بدو فرع نامنتفع ثمره شد ، یکی اسماعیلان معـروف به نزاریه اعنی ملاحده عراق و شام و قومش و خراسان ودیگر طائفه مستعلیان مشهور به‌اسماعیل مصردرمستهل ایام دولت اودرگذشت وصلاح‌الدین انساب و اولاد و اورا برتیغ‌گذرانید و نهال وجود ایشان‌که‌در منابت این دین بامتانت مشابت زهرگیا داشت بکلی استیصال یافت ـ صلاح الدین درحکومت و استقلال به‌ذروهٔ‌کمال ومتوقل جلال پیوست . پس شعار دعوت امامت به‌انساب خلفای بنی‌عباس مستطیرگردانید ودراول جمعه ازمحرم سنه ست وستین وخمسمایة خطبه و سکه به‌نام خلیفه الناصر لدین‌الله برمناکب منابر سایر اصقاع آن دیار مزین و مروج ساخت و او پادشاهی مرابط مجاهد کامگار دین‌دار بود و خزانه موفور ولشکر نامعدود حاصل و نواحی هشتده هزار غلام تیغ‌زن نیزه‌گـزار در قبضهٔ تملك او معقود و با این بسطت سلطنت شجاعتی به سخاوت مشفوع و شهامتی بسیاست مقـرون در نفس او موجود .

در موقف جهاد با کفار بداء بنفسك برخواندی و پای درعرصه منازلت نهادی وهشتده پسر که مستعد ومستحق تاج وسریر مملکت بودند هریکی‌را به‌طرفی ازاطراف ممالك نامزد فرمود چون آفتاب عمرش به‌غروب انقراض پیوست آن مملکت همچنان دردست تملك اولاد او بماند تا بتعاقب ادوار وبتناوب لیل و نهار نوبت سلطنت بملك صالح که ازجمله نواده زادگان بود رسانید وبرقاعدهٔ سلاطین سلف تجهیز سبیل حج و ترتیب قوافل بیت‌الله‌را بمبالغت فرمان داد ودرتقدیم مراسم و مواسم جهادات و غزوات به‌حدی تمام خوض پیوست وعروس ملك را چون آن مقصود بود به‌رای پیرانه پیرایه بست. چون حاصل عمر و سلطنت او به‌انجام رسید ، ممالیك اظهار کفران نعمت پیش گرفتند و بایکدیگر مواضعه‌کردند مملوکی ترکمانی قنبر نام جویای‌کام ونام صاحب سلطنت مصر وشام شد ، اورا ملك مظفر خواندند واوامر ونواهی اورا ممتثل و مطواع گشت ازآن تاریخ بازکار سلطنت آن ممالك با ممالیك افتاد وطریقهٔ من عزَّبزَّ و سلب من غلب درمیان ایشان ظاهر شد ، ولکل قرن قرین به‌هروقتی که اجماع افراد بریکی قرارگیرد اورا پادشاه سازند وبرتخت مملکت نشانند والی یومنا هذا این قاعده مطرَّد شده وسلاطین آنجا ازاستقلال‌که شرط اقوی و رکن اوثق ملکداری است منفرد آمده‌اند :

لمؤلفه

کرا بخت برتخت شاهی نشاند　　　نخستش قضانامهٔ عزل خواند

فلك کرده ازبهرشان چنبری　　　برون رفته هریك پی دیگری

بعد از واقعهٔ بغداد بفرمان منگوقاآن و اشارهٔ پادشاه‌زاده هولاکو خان چنان‌که درمقدمه مسطورگشت کید بوقا به‌شامات لشکرکشید و ازملك مظفر ولشکر او دید آنچه دید ملك مظفر اگرچه چون نام خود به‌مقر دولت و مستقر بهجت عنان تافت اما روزگار رکاب وار پایمردی نکرد و قضا عنان صفت دستگیری ننمود و بندق‌وار که مملوکی صالح بود قپچاق نژاد بروی خروج‌کرد پادشاهی که‌کسوت عطیت عنطت برقامت باقیمت مستحقان خیاط رأفت شامل او اندازد و کلاه کرامت سرفرازی بر هامهٔ همت صاحب دولتان

دست قدرت او نهد بندق‌وار را مکنت آن داد کـه به‌تیغ زمرد پیکر بیجاده فشان عقیق رخشان روح او را ازکان بدخشان ارکان بیـرون آورد و به‌خزانهٔ سلطان ملك لایزالی تعالی شانه فرستاد. بندق‌وار بیدق دار بر سر عرصه ملك مصر فایق شد و منصب شاهی را لایق ، ملك‌ظاهر لقب یـافت و به‌عدلی کامل و شهامتی شامل وتائیدی تمام و رای قوی وعزمی ثابت وهمتی بلند درتنظیم مهمات ملك وتتمیم مطالح کامگاری شروع پیوست . تیغش درمضا دست فتنه‌را قلم‌کرد وقلمش درذکا آب‌گوهر تیغ بریخت . پس هوس استصفای ممالك روم باعث ومستحث او شد تا درزی توریه وپوشیدگی جاسوس‌وار با دوسه‌تن از خواص به روم رفت و احتیاط مسالك و اختیار عساکر نموده مراجعت کرد . چون به‌فسطاط مسکون ومخیم شادروان سلطنت پیوست پیش آباقا خان رسولی فرستاد وبه‌وساطت سفارت مارپیکری مرغ منقاری‌که چون صفیر صریر آغاز وطاوسان خواطر اهل‌کمال درجلوهٔ نشاط آیند و طوطیان نشیمن قدس‌شکرشکن شکرشوند، غواصی‌که به‌یك‌غوطه دربحرقیررنگ هزاران لولو ثمین آب‌گون برآورد بی‌گوشی‌که‌کلمات خطرات اوهام بشنود و بی‌طول فکر ازمعانی بکر جواب بدیهی برسر زبان دارد، طیاش خویی پرخاش جویی که اگرچه به‌حدت اورا سرزنش کنند وازپهلوی او تراشی واجب دانند بضع باری جری‌القلب و جاری‌اللسان باشد، الف صورتی‌که چون‌کاف‌کن از ازل‌بار نون الف‌گرفته است ، ذوالنون مصری وشی‌که ازتأثیر نقطهٔ وحدت چون الف راستی و راستکاری پیشه دارد ، قصب‌پوشی‌که خطیب‌وار برمحبرسه‌پایه انامل طیلسان مشکین برافگند ، واسطی محتدی‌که از بدو طفولیت در بیشهٔ شیران نشو و نما یافته ، مصری نسبی‌که تاباشد ازبهر مزاوجت وممازجت زنگ و روم ورنگ‌آمیزی صبح و شام درتجشم آمد شد باشد ، مختطی دون بلوغ‌الرجال که بالفان بلیغ سخن چنان‌که می‌بینی برملا از املاء او درس تعلیم و تعلم خوانند ، صفرائی مزاجی که بنی‌الاصفر که برحجت سقم او گونه زرد وتلخی دهن و نزاری‌تن گواه است ، معتوهی سوادئی سرکه مکثاری و مهذاری او برآن دلیلی لامع و برهانی باهر دانند ساعی خوردگام کـه درساعتی بل یك

چشم‌زد از قیروان مغرب به‌خطهٔ بلاد اشلج رود، حدیث سنی که هم درعنفوان حداثت وانفوان نشو برخاستن او چون مقیمان منزل مشیب جز به‌دست نباشد، یعنی قلم عریضهٔ این ذکر ازپردهٔ فکر مکشوف گردانیدکه ما بخود عزیمت تفرج روم‌را به‌امضا رسانیدیم واز اوضاع واماکن آن بلاد محط آثار مسیرقدم ومطرح شعاع ابصار ما شد و دلیلی برآن‌که این اخبار به‌تصدق پیوندی دارد، درفلان دکان طباخ‌که قطهٔ رای شمّاخ واصف اباهای او تواند بود خاتم خود را رهن مقداری ازطعام‌کرده‌ام چه تیراندازان را رسم است درآماج‌گاه نشانه انگشتری نهادن. توقع کـه پادشاه به‌استرداد و ایصال آن بدین جانب فرمـان فرماید تابدین دست منت انگشتری‌وار نگین جان‌را به‌نقوش اخلاص ایلخان سلیمان مملکت آراسته دارم ـ لمؤلفه

وطوع یدیك امثال الخواتیم

شوم آباقاخان ازاستماع این‌حکایت واستدلال برکمال تهور واقتحام بندق‌دار در مقام تعجب و استعظام دست بر دهان نهاد و جبین حال را به‌انامل فکـرت خاریدن گـرفت، ایلچی را به‌اعلام ماجری پیش پروانه فرستاد. چون حسن استفسار و شرط استطلاب به‌رعایت پیوست قضیه برمنوال مشروح واقع بود خاتم قهرمان مملکت مصر بخدمت تخت تاجدار اقلیم خانیت‌که گردن سرکشان گیتی‌را به‌طوق استخدام خود مطوق می‌شمرد آوردند و بازبه‌مصر فرستاد سلاطین عهد ازدستور شهامت و جراید احوال او حسابها برگرفتند وبرفذلك مآثر دیگران ترقین تهجین نهاد. براین حال روزگاری زیاده نگذشت‌که پروانه روم چون باآباقاخان چندان معتقد نبود وگوهر نیت او درسمط اخلاص منعقد نه، با بندق‌دار مراسله‌آغاز نهاد وترائب‌نفاق‌را به‌مراسیل‌تسویل زینت‌داد و اورا به‌استصفاء مملکت روم بعث وتحریض وحث تهییج‌کرد وفرانمود که از مطاولات مغول دل او مرکـز دوائر سآمت و محیط رحل ندامت است، اگر چنانـکه رای صواب بندق‌داری مصلحت داند وبدین صوب عنان‌گرای شود ممالك روم‌راکه مرام پادشاهان دولت رام است بی‌مقاسات طول مدت و تحمل انتظار وکلفت تسلیم‌کند. بندق‌دار بنا بر داعیهٔ همت نامی خود و اظهار ولای

پروانه پروانه‌شدن لشکر و تهیاء اسباب پروانه‌داد وبرعزم تهنیت پای دررکاب رکوب‌نهاد وعنان یکران ملك‌گیری بجنبانید. بعدازقطع مراحل درغایت سرعت حوالی دیار روم‌را مرکز دائرهٔ عسکر ساخت پروانه‌را وداعی استشعار وبواعث خوف واقشعرار برآن داشت‌که عراص ممالك خالی‌گذاشت وبگریخت وتقصار حسن‌عهد ومیعاد را به‌سر انگشت بی‌وفائی بگسیخت . بندق‌وار برتمامت آن بلاد چندانکه ایلخانان این دیارست مستولی‌گشت درطول وعرض وقال‌الله‌تعالی الم غلبت الروم فی ادنی الارض چند ماهی اقامت کـرد. پس با غنایم موفور و مساعی مشکور به صوب مصر کـه دارالملك اصلی بود توجه فرمود . پس تمامت خطوط پروانه که خط معما و لفظ ظن عبارت ازآن بودی پیش‌آباقاخان فـرستاد . چون ایلخان از این حـادثه که جاذبهٔ انکسار خـاطر و باعثهٔ غضب اندرون بود خبر یافت مانند شیر خشمناك و پلنگ مصور درقلق و اضطراب بالشکر حاضر متوجه روم شد وشمع عمر واقبال پروانه‌را که از مهادنت لشکر مصر باایلی پادشاه پروا نداشت بسرآستین قهر بکشت و پیشوای روم‌را به‌خطا مطابقت و اعزاصاحب ایالت مصر در ترکتاز سلطنت به‌یك چین ابرو برتیغ‌بندی گذرانید و زنگ کینه‌را ازآئینه خاطر مصقول‌کرد ودرشهور سنه احدی و سبعین وستمائه لشکـری نامزد دیار شام فرمود تا صبح‌وار تیغ کینه کشند و روز دولت مخالفان به‌زوال رسانند یعنی چون ایلخان فغفور مکنت خاقان همت عزیزی مصر بر بندق‌دار مسلم داشته است شایدکه او نقش طلب قیصری از دیوار مقصورهٔ قصر دماغ منمحی‌گرداند لشکر افراسیاب تخت خانیت به‌اول‌که دست انتصار برگشادند قلعه بیره‌را حصار دارند هرچند مؤملی حصین بود و اساس استظهار سکان به ذخائر وافر رصین ، نزدیك آمد مـَهـَرهٔ حرفت حرب یعنی مغول مهرهٔ مغالبت بررقعهٔ احتیال ششدر گردانیده درقمار مقاومت ندب ظفر عذرا برند وقلعهٔ عذرا را بی‌مـَهر مـُهر به‌قضیب خضیب سنان افتراع کنند، سکان بیره تیره حال‌شدند، به‌اعلام صورت‌حال واستمداد رجال سیاحان عرصهٔ موارا یعنی هوادی طیور رسلاً اولی اجنحة بحما وحمص اطلاق‌کردند وازآنجا تا قاهره چون ابراج طیور و قیمان ومراقبان این شغل موضع به‌موضع

قریب بود هم ازاین نوع رسولان‌را ارسال واجب دانستند. حکایت‌کردند و چون سیمرغ زر پیکر به‌آشیان نصف‌النهار پیوست آن برید پرنده نامه برنده به‌تحریك‌قوادم مسافت عرض‌هوارا قطع‌کرده به‌مبرج مألوف مصررسید، شاه بازقلهٔ معالی بندق‌وار چون برمضمون رسالت حمامهٔ برج فطنت وقوف یافت حالی جواب فرمود نوشتن‌که محافظان قلعهٔ بیره ساکن دل ومستظهر خاطر باشندکه صبح رایت دولت ما بامداد روز هفتم‌را برحوالی بیره طلوع خواهد بود واگر دراین میعاد بی‌تکلف تخلفی افتد ایشان درتسلیم قلعه مرخص‌اند والسلام. پس دوازده هزار سوار را فرمود تا ساختگی مسافرت و محاربت‌کرده درحرکت‌آیند وخود باهفت غلام به‌مراکب یام درتعجیل تمام روزانه شد. مشاهدان تقریرکردندکه ازقاهره تابیره بیست وهفت موضع یام بسته بود. اگرچه سالك مسالك فلك اول اعنی ماه به‌یك ماه منازل بیست‌وهشت می‌پیماید. شاهد آسمان رفعت درمدت چهار روز بیست وهفت‌گانه یامات‌را به‌قوایم مراکب آسمان رفتار قطع‌کرده به‌قلعهٔ بیره رسید. سواری دویست از نواحی حما به خدمت رکاب پیوستند. خواست که سکان قلعه را از مورد رکاب سلطنت اعلام وهدو چهرهٔ ایشان‌که ازعکس تیغ نیلوفر پیکر مغول حدیقهٔ شنبلید و زعفران می‌نمود به‌گلغونهٔ نشاطی مورد گرداند و به‌آستین تسکین غبار خوف وفشلی که بر نواصی ایشان نشسته است محو کند؛ چون مسند مسنّیٰ میناوش فلك را به‌وجود نوربخش شاه سیارات آرایش و آرامش دادند مقابل قلعه ازماوراء آب فرات‌که حائل بود میان فریقین برسرپشته علامت سلطنت آشکارکرد. متوطنان قلعه غلغلهٔ نشاط به‌فلك رسانیدند ونای روئین‌را که معاویان را نفخه صور است وموالیان را نفحه سور مسرت بود در دمیدند. لشکر مغول ازحرکت و نشاط ایشان اگرچه موجب آن ندانستند ساکن مقام تردد شدند. بعدازسیزده روز لشکر مصری درمقام مفاخرت‌گردن‌افرازبودند برسیدند. لشکررا چون عبره برآب فرات بی‌معابر ازمستحیلات بود بندق‌وار فرمود تا سی‌وپنج‌هزار نفر ازحیوانی که والی الابل کیف خلقت معین خلقت آن است به‌یك دفعه درآب اندازند واز زیرآن شتران عجیب هیأت ابرمهابت

لشکـر شیر سیرت مصری بگذارند به‌اول خود عنان را فرا آب داد و تمامت لشکر را از یمین ویسار اشارت راند چون آتش برآب زدند وبه‌آسانی‌بگذشت وشعر رودکی درعبره آن‌رودکه غزارت دریای محیط داشت حسب‌حال و ورد متعال ایشان شد

آب جیحون باهمه پهناوری　　　خنگ ما را تا میان آید همی

مغولان چون‌کمال جرأت مصریان مشاهده‌کردند و آن لشکر موج حرکت برروی آب دیدند به‌ضرورت ایشان را رحلت براقامت اختیار بایست‌کرد و مهرهٔ مقاومت ازروی بساط عزیمت برچید و روان شد باآنکه اعداد لشکر مغول اضعاف مصریان بود بندق‌دار بالشکر تعاقب نمود وازمتخلفان ایشان چند مواشی و رحل و ثقل غنیمت‌گرفتند و این احدوثه ازشمائل شجاعت او برروزنامهٔ روزگار باقی ماند بعد ماکه ازسال سه پنج دراین سرای سپنج برفراز تخت بگذرانید وگنجها بی‌رنج به‌دست‌آورد. متقاضی اجل آوازالرحیل درداد . عاقبت شخص اورا چون‌گنج بادآورد به‌خاك سپردند.

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست ؟

ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاك؟

طبقات ناصری

طبقات ناصری نام تاریخی است نوشتهٔ قاضی‌القضاة صدر جهان ابوعمر عثمان‌بن محمد منهاج‌الدین‌بن سراج جوزجانی معروف به قاضی منهاج سراج که آن‌را سال ٦٥٨ هجری قمری در دهلی به‌قلم آورده‌است .

نویسنده از بزرگترین مورخان تاریخ ادب فارسی است که مقارن حمله مغول به‌ایران میزیسته و به‌همین‌دلیل به‌هندوستان کوچ کرده و در دهلی اقامت‌گزیده است .

به‌این ترتیب او بیشتر حوادث زمان خود وبویژه حمله مغول را شاهد بوده و یا اخبار آن را از شواهد دیگر شنیده است . از این‌جهت کتاب او یکی‌از مهمترین منابع تاریخی‌است‌که از قرن هفتم ــ قرن آشوب وکشتار ــ باقی مانده‌است .

نویسنده در آغاز نیز در دربار پادشاهان غور و آل‌شنسب زیسته، بنابراین تاریخ او درزمینهٔ مطالعات مربوط به‌پادشاهان ایران شرقی درقرن هفتم نیز بسیار قابل استفاده است .

اگرچه شیوه نویسندگی جوزجانی ساده است اما از تکلفات زمان بی‌نصیب نمانده وسرانجام نثری‌آراسته یافته است که همراه با سجع وتکرار وکلمات هم‌قافیه از نثر ساده و روان قرن‌های پنجم وششم دورگشته است .

فی ذکر السلاطین الشمسیه بالهند
الاول السلطان المعظم شمس الدنیا والدین ابوالمعظم التتمش السلطان*

چون حق تعالی و تقدس در ازل آزال تقدیر رانده بود که ممالک هندوستان در ظل حمایت سلطان معظم و شهریار اعظم شمس‌الدنیا والدین ظل‌الله فی‌العالمین ابوالمظفر التتمش السلطان یمین خلیفة‌الله ناصر المؤمنین انارالله برهانه و ثقل بآثار العدل والاحسان میزانه، و دولت شاهان فرزندان او رحم‌الله الماضین و ادام دولة الناصریه المحمودیه، از فتن آخرالزمان و حوادث وقایع جهان در امان ماند، آن سلطان عادل باذل منصف کریم غازی مجاهد مرابط عالم‌پرور عدل‌گستر فریدون فر، قبادنهاد، کاوس ناموس، سکندر دولت بهرام صولت‌را، ازقبایل البری ترکستان، یوسف‌وار، به‌دست تجار داد، تا مرتبه به‌تخت سلطنت و منصب و مسند مملکت رسانید، تاپشت دین محمدی، به‌دولت او قوی شد و روی ملت احمدی به‌صولت‌او بهی گشت، و درشجاعت دوم علی‌کرار، ودرسخاوت ثانی حاتم طائی آمد، اگرچه سلطان کریم قطب‌الدین علیه‌الرحمه، بخشش لك درزمان ظاهر میکرد، اما سلطان سعیدکریم شمس‌الدین طاب ثراه به‌عوض هرلك صد لك بخشید، وبه‌جایگاه

---

* طبقات ناصری ابوعمر . . . جوزجانی تصحیح حبیبی، چاپ دوم ، کابل ۱۳۴۲ شمسی، ص ۴۴۰ — ۴۶۷ .

و حساب. چنانچه هم دردنیا وهم درآخرت محسوب تواند بود، ودرحق اصناف خلق از دستاربند، وکلاه‌دار، و دهاقین و تجار و غربای امصار انعام او عام بود، وازاول عهد دولت و طلوع صبح مملکت، دراستجماع علمای بانام و سادات کرام، وملوك و امرا، وصدور وکبرا، زیادت ازهزار لك هرسال بذل فرمود، وخلایق اطراف گیتی‌را به‌حضرت دهلی، که دارالملك هندوستان است، ومرکز دایرهٔ اسلام ومهبط اوامر ونواهی شریعت وحوزهٔ دین محمدی و منصهٔ ملت احمدی و قبهٔ اسلام مشارق گیتی صانهاالله عن‌الآفات و احضرها السعادات، جمع‌آورد واین شهر به‌کثرت انعامات، و شمول‌کرامات آن پادشاه دیندار، محط رجال آفاق‌گشت، وهرکه ازحبایل ید حوادث [بدان] بلاد عجم و نکبات‌کفار مغول، به‌فضل ایزدی خلاص یافت، ملاذ و ملجا و مهرب و مأمن حضرت جهان پناه آن پادشاه ساخت، والی یومنا هذا آن قواعد امن وامان ممهد ومستحکم است، وتا باد چنین باد.

از ثقات روات چنین سماع افتاد که چون سلطان شمس‌الدین نورالله مرقده، درصغر سن کـه به‌حکم ایزدی از بلاد ترکستان و قبایل البری نامزد سلطنت ممالك هندوستان شد چنان بود که پدر اورا ایلخان نام بود، و اورا اتباع و اقربا و خیل بسیار بود واین پادشاه را دراول صورت ازجمال وکیاست و حسن وخلقت نصیب تمام بود. چنانچه برادران او ازحسن کیاست او حسد کرده، اورا به‌بهانهٔ تماشای گله اسپان ازپیش مادر وپدر بیرون آوردند یوسف صفت: قالوایا ابانا مالك لاتامناعلی یوسف وانا له لناصحون ارسله معناغداً یرتع ویلعب وانا له لحافظون چون به‌سر گله اسپان آوردند، به‌دست بازرگانی بفروختند. بعضی‌گویندکه آن طایفه فروشنده، پسران عم‌او بودند. بازرگانان اورا به‌طرف بخارا آوردند و به‌دست یکی‌از اقربای صدرجهان بخارا فروخت وچندگاه درآن خانواده بزرگی وطهارت بود، وکرایم آن دودمان اورا در حجر اصطناع چون اولاد در رضاع می‌پروردند. یکی از ثقات روایت کرد که ازلفظ مبارك آن‌پادشاه‌نورالله مضجعه شنیدم،که وقتی‌ازآن‌خاندان قراضه به‌من دادند، کـه در بازار رو و قدری انگور بخر و بیار! چون به بازار رفتم،

در اثنای آن راه قراضه از من غایب شد ، از سبب صغرسن، ازخوف آن حال گریه بر من افتاد در میان آن تضرع و زاری درویشی به من رسید ، و دست من بگرفت و به‌جهت من انگور بخرید وبه‌من داد ، و مرا عهد داد که چون به‌دولت وملك رسی ، زنهار فقرا و اهل خیررا به‌تعظیم نگری ! وحق ایشان نگاهداری ، من بااو عهدکردم ، وهردولت وسلطنت‌که یافتم ، ازنظر آن‌درویش یافتم ، رحمهم‌الله .

غالب ظن آن است‌که هرگز پادشاهی به‌حسن و اعتقاد وآب دیده و تعظیم علما و مشایخ ، مثل او ازمادر خلقت ، درقماط سلطنت نیامد . ازآن خاندان امانت وتصدر بازرگانی خرید که اورا حاجی بخاری گفتندی . پس‌از آن بازرگانی دیگرکه اورا جمال‌الدین چست قباگفتندی، اورا خرید وبحضرت غزنین آورد، ودرآن مدت ترکی ازوی بجمال و اوصاف حمیده واخلاق مرضیه و آثار رشد و فر بزرگی ، بدان حضرت نیاورده بودند ، ذکر او به‌خدمت سلطان معزالدین محمد سام طاب ثراه عرضه داشتند ، فرمان شد تااورا قیمت کنند و او با ترکی دیگر دریك سلك بود ایبك نام ، هردو را هزار دینار زر رکنی قیمت معین‌شد جمال‌الدین‌چست‌قبا، درفروختن‌او بدین‌مقدار بها مضایقت نمود ، سلطان فرمان داد که هیچ آفریده او را دربیع نیارد و موقوف باشد .

جمال‌الدین چست قبا ، بعد آنکه یکسال درغزنین مقام نمود ، عزیمت بخاراکرد سلطان‌را به‌بخارا برد ، وکرت دیگر اورا به‌غزنین بازآورد ، بعداز آن‌که سه سال به‌بخارا بود ، چون فرمان نبود ،که‌کسی اورا بخرد ، یکسال در غزنین بماند ، تا سلطان قطب‌الدین از غزونهرواله و فتح گجرات با ملك نصیرالدین حسین به‌غزنین رفت وحدیث او بشنید . ازحضرت سلطان معزالدین اجازت طلبید بخریدن او . سلطان فرمود که چون فرمان نفاذ یافته است که او را درغزنین نخرند ، اورا به‌دهلی باید برد وآنجا بخرید . نظام‌الدین محمد را سلطان قطب‌الدین بجهت اتمام مصالح خود درغزنین بگذاشت و فرمان داد که جمال‌الدین چست قبارا باخود به‌هندوستان بیارد تاآنجا سلطان شمس‌الدین را خریده شود.

برحکم آن فرمان ، نظام‌الدین ایشان‌را به‌دهلی آورد ، سلطان قطب‌الدین اورا به‌یك لك جیتل بخرید . آن ترك ایبك نام‌را طغماج نام کرد وامیر تبرهنده شد . در مصاف سلطان تاج‌الدین یلدوز کـه با قطب‌الدین بود شهادت یافت و سلطان التتمش طاب‌ثراه سر جاندار شد ، و سلطان قطب‌الدین ایبك اورا فرزند خواند ، وبه‌خود نزدیك‌گردانید ، وهرروز جاه وشرف او زیادت شد چون آثار رشد درحرکات وسکنات او ظاهر وباهر بود ، مرتبه به‌مرتبه اورا بدان‌جا رسانیدکه امیر شکار شد ، بعدازآن چون کالیور فتح شد امیرکالیور شد ، پس‌ازآن اقطاع قصبهٔ برن ومضافات آن یافت .

بعدازآن به‌چندگاه ، چون آثار جلادت و مبارزت و شهامت او ظهور کلی پذیرفت وسلطان قطب‌الدین آن معانی مشاهده‌کرد، ملك بداونش گردانید، وچون سلطان معزالدین سام ازسفر خوارزم مراجعت‌کرد درمصاف‌اند خود هزیمت بالشکر خطا افتاد. قبایل‌کوکران تمرد و عصیان آغازکردند، از غزنین آنجا برد. سلطان شمس‌الدین باحشم بداون درآن خدمت برفت ودروقت هیجا وهنگام غزا ، سلطان شمس‌الدین طاب‌ثراه با برگستوان درمیان آب جیلم‌که آن مخاذیل بدان پناه ساخته بودند درراند ومبارزت بسیار نمود ، وبه‌زخم تیرکفار را منهزم گردانید وکار محاربت او اندر آن آب به‌جایی رسیده بود که‌کفار را از اوج موج به‌حضیض دوزخ می‌فرستاد که اغرقوا فادخلوا نارا .

در اثناء آن جلادت و جهاد نظر سلطان غـازی معزالدین علیه‌الرحمه بدان آثار شهامت و مبارزت افتاد ، وازحال او استطلاع نمود . چون رای همایون اورا روشن‌گشت‌که‌کیست اورا طلب فرمود وبه‌تشریف خاص مشرف گردانید ، وسلطان قطب‌الدین را فرمان داد که التتمش را نیکو داری کـه از وی کارها خواهد آمد و بفرمود تا خط عتق او در تحریر آوردند . وبه‌نظر پادشاهان اورا ملحوظ‌گردانید و به‌دولت احرارش رسانید . چون سلطان قطب الدین درلوهور برحمت حق‌تعالی پیوست علی اسمعیل‌که امیر داد حضرت دهلی بود ، با دیگر امراء و صدور مکتوبات به‌طرف بداون به خدمت سلطان

شمس‌الدین التتمش درقلم آوردند ، واورا استدعاکردند . چون بیامد درشهور سنه سبع و ستمائه برتخت دهلی بنشست و ضبط کرد و چون ترکان و امرای قطبی ازاطراف به‌دهلی جمع شدند، وبعضی از اتراك و امرای معزی با ایشان جمیعت کردند وطریق مخالفت سپردند و از دهلی بیرون رفتند ، و در حوالی جمع شدند و عصیان وخروج آغاز نهادند ، سلطان شمس‌الدین باسوار قلب و خدم خاص خود از دهلی بیــرون رفت ، و در پیش صحرای جود ایشان را منهزم گردانید و گفت تا سر ایشان را به‌زیر تیغ آوردند و بعد از آن سلطان تاج‌الدین یلدوزازلوهور وغزنین بااو عهد بست ، واورا چتر ودورباش فرمود. و میان او وملك ناصرالدین قباچه به‌کرات مخاصمت میرفت بجهت لوهور و تبرهنده وکهرام. ودرشهور سنه اربع عشر وستمائه ناصرالدین قباچه را منهزم گردانید وچندکرت دیگر دراطراف ممالك هند با امراء واتراك مخالفت افتادش ، اما چون عنایت الهی حامی و ناصر او بود ، نصرتش می‌بخشید وهرکه براو خروج میکرد ، و یاعصیان می‌برزید مقهور میگشت و چون مدتی حفظ ونصرت ایزدی یاری‌گرآمد ، اطراف ممالك مضافات حضرت دهلی وبداون واوده وبنارس وسوالك ، تمام در ضبط او آمد و سلطان تاج‌الدین یلدوز ، منهزم ازپیش لشکر خوارزمشاه به‌طرف لوهور آمد ، میان او وسلطان شمس‌ـ الدین بجهت سرحدها مضایقتی رفت، در تراین میان هردو مصاف شد ، و در شهور سنه اثنی عشر و ستمائه فتح سلطان شمس‌الدین‌را بود وتاج‌الدین یلدوز اسیرگشت ، و اورا ، به‌حکم فرمان دردهلی آوردند وبه‌طرف بداون فرستاد ، و همانجا مدفون‌گشت. وبعد از آن در شهور سنه اربع وعشر وستمائه با ملك ناصرالدین قباچه مصاف شد. ناصرالدین قباچه منهزم گشت ، وچون حوادث خراسان بجهت ظهورچنگیزخان مغول درافتاد، ودرشهورسنه تسع عشروستمائه جلال‌الدین خوارزمشاه ، از پیش لشکر کفار منهزم به‌طرف هندوستان آمد وبه‌سرحدهای لوهور فتنه خوارزمشاهیان برسید، سلطان شمس‌الدین طاب‌ثراه از دهلی لشکر به‌طرف لوهور برد. جلال‌الدین خوارزمشاه ازپیش حشم هند عطف کـرد و به‌طرف سند و سیوستان رفت ، و سلطان شمس‌الدین غـازی

علیه‌الرحمه ، بعد ازآن در شهور اثنی وعشرین وستمائه به‌طرف بلاد لکهنوتی لشکر کشید و غیاث‌الدین عوض خلجی رقبهٔ خدمت در ربقهٔ انقیاد آورد وسی زنجیر فیل وهشتاد لك مال بداد وخطبه به‌نام مبارك شمسی کرد .

و درشهور سنه ثلاث وعشرین وستمائه ، عزیمت فتح رنتپورکرد وآن قلعه‌را که درحصانت و استحکام درتمام ممالك هندوستان مذکور و مشهور است و در تواریخ اهل هنـد چنین آورده‌اند کـه هفتاد واند پادشاه به‌پای قلعه آمده بودنـد و هیچ‌یك را فتح آن حصار میسر نشد ، بعداز مدت چند ماه درشهورسنه ثلاث و عشرین وستمائه بردست بندگان او به‌فضل آفریدگار فتح شد ، وبعدازآن یك سال درشهور سنه اربع و عشرین وستمائه عزیمت قلعهٔ مندور کـرد ، از حدود سوالك حق تعالی آن فتح او را میسر گردانیـد وبازگشت وغنایم بسیار به‌دست بندگان‌او آمد. بعدازآن یکسال درشهور سنه خمس و عشرین و ستمائه ، ازحضرت دهلی لشکر به‌بلاد اچه وملتان برد وکاتب این حروف منهاج سراج دررجب اربع و عشرین وستمائه ازطرف غور وخراسان به‌بلاد سند واچه وملتان رسیده بود ، ودرغرهٔ ربیع‌الاول سنه خمس وعشرین وستمائه سلطان سعید شمس‌الدین طاب‌ثراه به‌پای قلعه اچه رسید و ملك ناصرالدین قباچه به‌در قصبهٔ اهروت لشکرگاه داشت، وتمام بحروکشتیها با بنه و اتباع لشکر درآن آب ، وکشتیها پیش لشکرگاه داشت ،که روز آدینه بعداز نماز ازطرف ملتان مسرعان رسیدند وخبردادند : که‌ملك ناصرالدین ایتم مقطع لاهور به‌پای ملتان آمد ، وسلطان شمس‌الدین ازراه تبرهنده ، روی به‌طرف اچه آورد و ملك ناصرالـدین قباچه منهزم گشت و در کشتیها نشست با تمام لشکر خود به‌طرف بهکر رفت . وزیر خود عین‌الملك حسین اشعری‌را فرمان داد تا خزاینی‌که در قلعه اچه است به‌طرف قلعه بهکر برد وسلطان شمس‌الدین مقدمهٔ لشکر خود ملوك بزرگ را برسر لشکر به‌پای اچه فرستاد . یکی ملك عزالدین محمد سالاری‌که امیر حاجب بود . دوم کزلك خان سنجر سلطانی‌که ملك تبرهنده بود . بعد از آن چهـار روز سلطان با تمام لشکر و بنـدگان و پیلان و بنه و اتبـاع به‌پای قلعه اچه رسیـد و لشکرگاه نصب فـرمود .

وزیر دولت‌خود نظام‌الملک محمدجنیدی ودیگرملوک‌را درعقب ملک‌ناصرالدین به‌طرف قلعه بهکر فرستاد و مدت سه ماه در پای حصار اچه جنگ فـرمود .

روزسه‌شنبه بیست‌وهفتم ماه‌جمادی‌الاخری سنه‌خمس وعشرین‌وستمائه قلعه اچه به صلح فتح شد ، و در همین مـاه ملک ناصرالدین قباچه از حصار بهکر خودرا درپنجاب غرق‌کرد ، وپیش‌ازاین به‌چند روز پسر خود ملک علاءالدین بهرامشاه‌را به‌خدمت سلطان شمس‌الدین طاب‌ثراه فرستاده بود . بعدازچند روز خزاین و بقایای حشم ملک ناصرالدین به‌خدمت درگاه پیوستند، و آن بلاد تا آب محیط فتح شد ، و ملک سنان‌الدین جنیسر کـه والی دیول و سند بود ، به‌خدمت درگاه شمسی پیوست وچون دل مبارک آن پادشاه ازفتح آن بلاد فارغ شد ، روی به‌دارالملک جلال دهلی نهاد ، واین کاتب خدمت بارگاه اعلی آن پادشاه اهل‌الایمان در روز اول کـه به‌پای قلعه اچه حرسهاالله لشکرگاه نصب فرمود دریافته بود ، و منظور نظر مبارک او شده چون ازپای آن قلعه انصراف فرمود درموافقت حشم منصور آن پادشاه غازی به‌حضرت دهلی اجلهاالله آمد ، ودرماه رمضان سنه خمس و عشرین وستمائه به‌حضرت اعلی وصول بود . درین وقت رسل دارالخلافت باتشریفات وافره به‌حدود ناگور رسیده بود ، ودرروز دوشنبه بیست ودوم ماه ربیع‌الاول سنه ست وعشرین وستمائه به‌حضرت رسیدند ، وشهررا آذین بستند ، وآن پادشاه و ملوک و فرزندان طاب‌ثراهم و دیگر ملوک و خدم و بندگان همه به‌خلعت دارالخلافت مشرف‌گشتند، وبعد از آن چنان بزم وشادی درماه جمادی‌الاولی سنه ست وعشرین وستمائه ، خبر فوت ملک سعید ناصرالدین محمود رسید و بلکا خلجی درممالک لکهنوتی عصیان آورد ، وسلطان شمس‌الدین طاب‌ثراه لشکرهای هندوستان ، به‌طرف لکهنوتی برد ، ودرشهور سنه سبع وعشرین و ستمائه آن طاغی‌را به‌دست آورد وتخت لکهنوتی به‌ملک علاءالدین جانی داد ، ودر رجب همین سال به‌حضرت جلال دهلی بازآمد ، ودرشهور سنه تسع و عشرین وستمائه عزیمت فتح حصار کالیورکـرده ، وچون به‌پای کالیور سراپردهٔ سلطنت او نصب شد ، میلکدیو پسر بسیل لعین جنگ آغاز نهاد ومدت

یازده ماه درپای آن قلعه مقام فرمود . و کاتب این حروف از دهلی درماه شعبان همین سال ، روی به‌خدمت درگاه سلطنت آورد ، واین دولت دریافت ، و این داعی‌را بردرسرای اعلی نوبت تذکیر فرمود ، ودرهرهفته سه نوبت تذکیر معین شد، وچون ماه رمضان درآمد ، هرروز تذکیر گفته شد و تمام عشر ذی‌الحجه ، و تمام عشر محرم گفته آمد ، و در دیگر ماهها همان سه‌نوبت نگاه داشته آمد ، چنانچه نود و پنج مجلس بردر سراپردهٔ اعلی عقد گشت ، و در هردو عید فطر و اضحی ، به‌سه موضع لشکر اسلام نماز گزاردند و از آنجمله روز عید اضحی دربرابر قلعه کالیورکه شهر برآن طرف است ، داعی دولت منهاج سراج خطبهٔ عید و نماز فرمود ، وبه‌تشریف گرانمایه مشرف گردانید و آن دربندان بداشت ، تا روز سه‌شنبه بیست‌وششم ماه صفر سنه ثلاثین و ستمائه حصار فتح شد ، و میلکدیو لعین درشب ازقلعه بیرون آمد و بگریخت ، وبه‌قدر هفتصد کس‌را بردر سراپرده سیاست فرمود و بعدازآن امراء و اکابر چون مجدالملك ضیاءالدین محمد جنیدی را امیر داد ، و سپه سالار رشیدالدین علی علیه‌الرحمه را کوتوالی فرمود و منهاج سراج را که داعی این دولت است ، قضا و خطابت وامامت واحتساب وکل امور شرعی و تشریفات فاخر و انعامات وافر ارزانی داشت حق‌تعالی دستگیری روح مطهر وقالب معطر آن پادشاه غازی‌کریم وعادل عالم‌پرور گرداناد . و دوم ماه ربیع‌الاول همین سال ، ازپای قلعه مراجعت فرمود وبه‌قدر یك فرسنگ ازپای قلعه ، به‌طرف حضرت لشکرگاه کرد، و نوبت سلطنت درآن مقام پنج شد . و چون به‌حضرت بازآمد ، درشهور سنه احدی وثلاثین وستمائه ، لشکر اسلام را به‌طرف بلاد مالوه برد ، و حصن شهر بهیلسان‌را بگرفت و بتخانه‌که سیصد سال بود تا آن‌را عمارت میکردند ، و رفعت او به‌قدر صدوپنج گز بود خراب‌کرد و ازآنجا به‌طرف اجین نگری رفت و بتخانهٔ مهاکال دیو را خراب کرد وتمثال بکرماجیت که پادشاه اجین نگری بوده است ، و از عهد او تا بدین وقت از یکزارودویست سال است ، و تواریخ هندوان از عهد او مینویسند ، وچند تمثال دیگر که از برنج ریخته بودند ، با سنگ مهاکال

به‌حضرت دهلی آورد ، ودرشهور سنه ثلاث و ثلثین وستمائه ، لشکرهای هندوستان به‌طرف بنیان برد ، درآن سفر ضعف برذات مبارك او مستولی شد ، و چون به‌سبب زحمت نفسانی ازآنجا مراجعت‌کرد ، روز چهارشنبه چاشتگاه غرهٔ شعبان به‌اختیار منجمان به‌حضرت دهلی‌که دارالملك جلالی بود، درعماری نشسته درآمد بعداز نوزده روز چون مرض او قوی شد ، درروز دوشنبه بیستم مـاه شعبان سنه ثلث ثلاثین و ستمائه از دار فنا به‌دار بقا رحلت کرد ، و مدت ملك او بیست وشش سال بود ، انارالله برهانه .

حق تعالی آن پادشاه سعید شهید غازی عادل عالم‌نواز عدل‌گستر را درفرادیس جنان به‌رحمت رضوان خود مخصوص گرداناد ، و پادشاه وقت سایهٔ یـزدان سلطان سلاطین ناصرالدنیا والدین ، علاءالاسلام والمسلمین ، ظل‌الله فی‌العالمین ، ابوالمظفر محمود بن السلطان‌را برتخت پادشاهی تا قیام قیامت باقی دارد بحق محمد وآله اجمعین.

الثانی‌الملك‌السعید ناصرالدین محمودبن السلطان (نورالله مرقده)

ملك‌ناصرالدین‌محمود پسرمهتر سلطان شمس‌الدین‌بود علیه‌الرحمه واو پادشاه فرزانه وعاقل و بخرد و درغایت جلادت و مبارزت و بذل واحسان بود و اول اقطاعی‌که سلطان اورا فرمود ، خطهٔ هانسی بود وبعداز مدتی درشهور سنه ثلاث وعشرین و ستمائه ، خطهٔ اوده بدو مفوض‌گشت وآن پادشاه زاده درآن دیار آثار پسندیده بسیار نمود و غزوات به سنت کرد، چنانچه ذکر او به‌رجولیت و شهامت درعرصهٔ هندوستان منتشرگشت ، وبرتوه لعین‌راکه صد و بیست‌واند هزار مسلمان بردست و تیغ او شهادت یافته بودند برانداخت ، و به‌دوزخ فرستاد ، وکفّار متمرد که در اطراف زمین اوده بودند قمع وقهر کرد ، وجماعتی‌را منقادگردانید، واز اوده عزیمت لکهنوتی کرد، ولشکرهای هندوستان ، به‌فرمان اعلی نامزد او شد ، وملوك نامدار چنانچه بولان وملك علاءالدین جانی همه درخدمت او به‌طرف لکهنوتی رفتند ، وسلطان غیاث‌الدین عوض خلجی برعزیمت دیار بنگ از لکهنوتی لشکر برده بود، و مرکز خالی

گذاشته . چون ملك سعید ناصرالدین بالشکرها ، بدان طرف رسید ، بسنکوت و شهر لکهنوتی او را تسلیم شد ، وچون خبر به سلطان غیاث‌الدین عوض خلجی رسید ، ازموضعی‌که بود ، روی به‌لکهنوتی نهاد ، وملك ناصرالدین با لشکرها پیش او باز رفت، واو را منهزم گردانید ، وغیاث‌الدین‌را با جمله امراء و اقرباء ، و امراء خلج ، وخزاین و پیلان به‌دست آورد ، وغیاث‌الدین‌را به‌قتل رسانید ، وخزاین اورا ضبط‌کرد ، وآنجا تمامت علماء و سادات و زهاد و اتقیا و اهل خیر دارالملك دهلی و سایر قصبات را به وجه تحف انعام فرستاد و چون تشریفات دارالخلافه ، به حضرت سلطان شمس الدنیا والدین طاب‌ثراه رسید ازآنجمله یك تشریف‌گرانمایه باچتر لعل ، به‌طرف لکهنوتی فرستاد و ملك ناصرالدین علیه‌الرحمه ، بدان چتر و تشریفات و اکرام مشرف گشت و همگنان را از ملوك و اکابر ممالك هندوستان به‌طرف او نظر بود که وارث مملکت شمسی او باشد ، فاما تقدیر آسمانی به‌حکم العبدیدبروالله یقدر، به‌اندیشه خلق راست نیاید بعداز یك‌سال‌ونیم زحمت وضعف به‌ذات‌عزیز او راه یافت وبه‌رحمت حق تعالی پیوست . وچون خبر وفات او به‌حضرت دهلی رسید ، جمله خلایق برفوت او اضطراب نمودند . حق تعالی سلطان اسلام ناصرالدین محمودرا چنانچه وارث اسم ولقب اوست، وارث اعمار جمله ملوك و سلاطین گرداناد .

الثالث سلطان رکن‌الدین فیروز شاه

سلطان رکن‌الدین (فیروزشاه) پادشاه‌کریم و خوب‌منظر بود، و حلم ومروت به‌کمال‌داشت، ودربذل وعطا ثانی‌حاتم بود، و والدهٔ او خداوندهٔ جهان شاه ترکان کنیزك ترك بود و مهتر جملهٔ حرمهای سلطانی بود ، و آن ملکه را صدقات و احسان و خیرات، درحق علماء و سادات و زهاد بسیار بود. سلطان رکن‌الدین درشهور سنه خمس و عشرین وستمائه اقطاع بداون یافت و چتر سبز . و عین‌الملك حسین اشعری که وزیر ممالك ملك ناصرالدین قباچه بود

دراین وقت وزیر سلطان رکن‌الدین شد ، و چون سلطان شمس‌الدین از فتح کالیور به‌حضرت بازآمد ، ممالك لوهورکه تختگاه خسرو ملك بود به‌سلطان رکن‌الدین داد ، و چون سلطان درآخر لشکری ازطرف بنیان و آب سند باز آمد ، رکن‌الدین را باخود به‌حضرت آورد ، که خلق‌را نظر بر وی بود، چون بعداز ملك ناصرالدین محمود ، مهتر پسران (سلطان) بود . چون سلطان شمس‌الدین ازتخت دنیا به‌ملك آخرت خرامید، به‌اتفاق ملوك و اکابر مملکت سلطان رکن‌الدین به‌تخت نشست ، ودرسه‌شنبه بیست ویکم ماه شعبان سنه ثلاث وثلاثین وستمائه ، تاج وتخت ازفروبهای اوزیب‌وزینت گرفت ، همگنان به جلوس او شادمانه شدنـد و تشریفات پوشیدند . چون ملوك از حضرت مراجعت‌کردند ، رکن‌الدین درخزاین بگشاد و به‌عشرت مشغول شد ، ودربذل اموال بیت‌المال به ناموضع افراط نمودن گرفت . از غایت حرص که برعشرت و لهو داشت ، مصالح ملکی و امور مهمل ماند ، و والدهٔ او شاه ترکان در حل و عقد ملك‌تصرف‌کردن‌گرفت ، وفرمان میداد وچون درحیات سلطان شمس الدین ازدیگر حرمها غیرت و رشك دیده بود ، به‌حرمها مضرت رسانید ، و بعضی ازیشان به‌ظلم وتعدی، باطل و هلاك‌کرد و خاطر اهل مملکت ، ازعهد ایشان غبار گرفت ، و با آن حرکات پسر سلطان را که او را قطب‌الدین لقب بود ، وپسر شایسته و امیدوار بود هردو چشم او را بفرمود تا میل کشیدند ، بعـد از آن به‌قتل رسانیـد . مخالفت ملوك بدین سبب ظاهـر شد . ملك غیاث‌الدین محمد شاه (بن سلطان) که درسن‌کمتر ازرکن‌الدین بود ، در اوده مخالفت نمود و خزاین لکهنوتی را که به‌حضرت می‌آوردند ، تصرف میکرد و بعضی ازقصبات (هندوستان) را نهب و تاراج گردانید وملك عزالدین سالاری که مقطع بداون بود ، عصیان ظاهرکرد ، وازاطراف دیگر ملك علاءالدین جانی که مقطع لوهور بود، وملك عزالدین‌کبیر خانی والی ملتان ، وملك سیف‌الدین کوچی مقطع هانسی باهم جمع شدند وطریق مخالفت و تمرد آغاز نهادند .

سلطان رکن‌الدین برعزیمت دفع ایشان ، ازحضرت لشکر بیرون آورد و وزیر مملکت، نظام‌الملك محمد جنیدی هراس خورد ، وازکیلوکهری

به‌طرف کول رفت ، وازآنجا با ملك عزالدین محمد سالاری پیوست و هردو به‌ملك‌جانی وکوچی پیوستند ، و سلطان رکن‌الدین به‌طرف کهرام لشکر برد . امراء ترك و بندگان خاص‌که درخدمت قلب بودند شیعه‌کردند ودرحوالی منصور پور و تراین ، تاج‌الملك محمود دبیر ومشرف ممالك و بهاءالملك حسین اشعری ، وکریم‌الدین زاهد ، و ضیاءالدین پسر نظام‌الملك جنیدی ونظام الدین شرقانی ، وخواجه رشیدالدین مایکانی وامیر فخرالدین دبیر و جماعت کارداران تازیك‌را شهیدکردند .

در ربیع‌الاول سنه اربع وثلاثین وستمائه ، در شهر ، سلطان رضیه که دختر بزرگتر سلطان بود ، با مادر سلطان رکن‌الدین مکاوحت آغاز نهـاد . رکن‌الدین به ضرورت ، طرف دهلی بازگشت . مادر رکن‌الدین قصد سلطان رضیه کرد تا او را بگیرد و باطل‌کند . خلق شهر خروج کردند . او قصر دولت خانه‌را حصارگرفت ومادر رکن‌الدین را بگرفت . وچون رکن‌الدین به‌کیلو کهری رسید ، فتنه درشهر ظاهر شده بود ، و مادر اوگرفتارگشت . قلب امراء ترك همه درشهر آمدند ، وبه‌خدمت سلطان رضیه پیوستند وسلطان رضیه را بیعت‌کردند و برتخت نشاندند .

چون برتخت نشست ، فوجی ازبندگان ترك و امراء به‌کیلوکهری فرستاد تاسلطان رکن‌الدین‌را بگرفتند وبه‌شهرآوردند ومقیدگردانید ومحبوس کرد و هم درآن حبس به‌رحمت حق پیوست. وآن حادثه و قید روز یکشنبه هژدهم ماه ربیع‌الاول سنه اربع وثلاثین وستمائه بود وملك او شش ماه وبیست و هشت روز بود .

سلطان رکن‌الدین درسخا وعطا حاتم ثانی بود . اوکرد از بذل اموال و تشریفات وافره وکثرت عطایا ، درهیچ عهد هیچ پادشاه نکرد. فاما علت آن بود که میل او به‌کلی به‌طرف لهو وطرب و نشاط بود ودرفساد و عشرت ایلاع تمام داشت و اکثـر تشریفات و انعامات او به جماعت مطربـان و مسخرگان و مخنثان بود و زرپاشی او تا به‌حدی بود که مست برپشت پیل نشسته میان بازار شهر میراند و تنگه‌های زر سرخ می‌ریخت تا خلق می‌خندیدند و نصیب

می‌گرفتند وبرلعب وسواری پیلان حرص تمام داشت وجمیع پیلبانان‌را از دولت و احسان او نصیب تمام بود ، ودرطبع ومزاج او ایذای هیچ آفریده نبود ، وهمین معنی سبب زوال ملك او شد ، که‌پادشاهان‌را همه معانی باید . عدل باید ، تارعیت آسوده ماند ، و احسان باید تاحشم آسوده ماند ، و لهو وطرب ومجانست باناجنسان وخبیثان موجب زوال مملکت‌گردد ، عفی‌الله عنهم وعنی سلطان ناصرالدنیا والدین‌را درجهانداری بقا باد ، آمین رب‌العالمین .

الرابع السلطان رضیةالدنیا والدین بنت‌السلطان

سلطان رضیه طاب مرقدها پادشاه بزرگ وعاقل وعادل‌کریم وعالم‌نواز وعادل و عدل‌گستر و رعیت‌پرور و لشکرکش بود، به‌همه اوصاف‌گزیده که پادشاهان را باید موصوف بود اما ازحساب مردان درخلقت نصیبی نیافته بود. این‌همه صفات‌گزیده چه سودش داشت؟ رحمهاالله .

درعهد پدر خود ، سلطان سعید شهید شمس‌الدنیا والدین طاب‌ثراهم فرمانده بود و باعظمت بسیار ، به‌سبب آنچه مادر او ترکان خاتون بزرگتر حرمهای اعلی بود ، و مقام او درقصر دولت‌خانه وکوشك فیروزی بود . و چون سلطان درناصیهٔ او آثار دولت وشهامت میدید ، اگرچه دختر بود ومستوره ، بعد آنکه از فتح کالیور مراجعت فرمود، تاج‌الملك محمود دبیررا رحمه‌الله ، که مشرف مملکت بود فرمان داد تا او را ولایت عهد نبشت و ولی‌عهد سلطنت‌کرد ، ودروقت نبشتن آن فرمان ، بندگان دولت‌که به‌حضرت سلطنت او قربتی داشتند ، عرضه داشت کردند که باوجود پسران بزرگ که سلطنت را شایانند ، دختر را پادشاه اسلام و ولی‌عهد میکنند چه حکمت است، و نظر پادشاهانه برچه معنی است؟ این اشکال را از خاطر بندگان رفع فرماید، که بندگانرا این معنی لایق نمی‌نماید . سلطان فرمود :که پسران من به‌عشرت و جوانی مشغول باشند ، وهیچکدام تیمار مملکت ندارند ، وازیشان ضبط ممالك نیاید. شما را بعد از فوت من معلوم گردد که ولایت‌عهد را هیچ یك

لایقتر ازو نباشند، وحال همبرین جمله بود،که آن پادشاه سعید دانا فرموده بود علیه‌الرحمه. وباز چون سلطان رضیه به‌تخت ملك بنشست، همه کارها به‌قانون اصل بازآمد، اما وزیر مملکت نظام‌الملك جنیدی موافقت ننمود، و ملك جانی وملك‌کوچی وملك‌کبیرخان وملك عزالدین محمدسالاری، ونظام‌الملك ازاطراف بردرشهر دهلی جمع شدند، و باسلطان رضیه مخالفت آغاز نهادند، وآن مکاوحت به‌تطول انجامید و درین‌وقت ملك نصرةالدین تایسی تازی معزی مقطع اوده بود، ازآن طرف با لشکرخود، برعزیمت مدد سلطان رضیه به‌حکم فرمان، روی به‌حضرت دهلی نهاد، چون آب گنگ عبره کرد، وملوك مخالف بر در دهلی بودند، مغافصةً اورا استقبال‌کردند وبه‌دست آوردندش. رنجوری بر وی غالب شد، واو به‌رحمت حق پیوست، و توقف مخالفان بردر دهلی دیرکشید. چون دولت سلطان رضیه و اقبال او، روی درتزاید داشت، سلطان ازشهر بیرون آمد، وبه‌موضعی برلب آب چون سراپرده نصب فرمود و میان امراء ترك‌که درموافقت رکاب سلطان بودند، و میان ملوك مخالف به‌کرات مقاتله افتاد وبه‌آخر صلح شد. اما به‌طریق حیل و لطایف تدبیر ملك عزالدین محمد سالاری وملك عزالدین کبیر خان ایاز درخفیه به‌طرف سلطان شدند وشبی بردر سراپرده جمع‌گشتند، برآن قرار که ملك جانی وملك کوچی ونظام‌الدین جنیدی‌را طلب‌کنند ومحافظت و مقید گردانند، تا فتنه تسکین پذیرد. آن ملوك‌را چون معلوم شد، منهزم از لشکرگاه خود برفتند، سواران سلطانی تعاقب نمودند، ملك‌کوچی و برادرش فخرالدین به‌دست آمدند، وبعدازآن درحبس شهید شدند، وملك جانی به‌حدود پایل و درموضع نکوان شهادت یافت، و سراو به‌حضرت آوردند. نظام‌الملك جنیدی درکوه سرهند بردار، رفت، و بعداز مدتی همانجا به‌رحمت حق تعالی پیوست. چون کار دولت رضیه منتظم شد، وزارت به‌خواجه مهذب داد،که نایب نظام‌الملك بود، ولقب اوهم نظام‌الملك‌کرد، نیابت لشکر به‌ملك سیف‌الدین ایبك بهتو داد، و لقب او قتلغ خان شد، و ملك کبیرخان را اقطاع لوهور دادند، ومملکت آرام‌گرفت، و دولت‌را بسطت ظاهر شد،

وازممالك لكهنوتی تا دیول همه ملوك و امراء انقیاد نمودند . ناگاه ملك ایبك بهتو به‌رحمت حق پیوست ، نیابت به‌ملك قطب‌الدین حسن غوری داد ، واورا نامزد حصار رنتبهورکرد ،که هندوان بعدازفوت سلطان سعید مدتی آن قلعه وحصار را محصر گردانیدند . ملك قطب‌الدین لشکرها بدان طرف برد ، وامراء اسلام را از حصار بیرون آورد ، و قلعه و حصار را بیران کرد ، و به‌حضرت بازآمد . درین وقت ملك اختیارالدین ایتکین امیر حاجب شد ، وملك جمال الدین یاقوت‌راکه امیر آخر بود ، به‌خدمت سلطان قربتی افتاد ، چنانچه ملوك و امراء ترك را ازآن قربت غیرت آمدن گرفت ، وچنان اتفاق افتاد که سلطان رضیه ازلباس عورات وپرده بیرون آمد و قبا بست وکلاه نهاد ، ودرمیان خلق ظاهر شد ، وبرپشت پیل دروقت برنشستن ، همه خلق اورا ظاهر میدیدند ، و درین وقت لشکرها بطرف کالیور نامزد فرمود ، و انعامات وافره فرستاد . چون مجال مقاومت نبود ، داعی دولت قاهره منهاج سراج ، درموافقت مجدالامراء ضیاءالدین جنیدی که امیر داد کالیور بود ، بادیگر معارف ، درغرهٔ شعبان سنه خمس وثلاثین وستمائه ، ازقلعهٔ محروسهٔ کالیور بیرون آمد و به‌حضرت دهلی پیوست ، ودرماه شعبان همین سال سلطان رضیه علیه‌الرحمه مدرسهٔ ناصریه درحضرت باقضاء کالیور بدین داعی مفوض فرمود تقبل‌الله منها.

و درشهور سنه سبع وثلاثین وستمائه ، ملك عزالدین کبیر خان‌که مقطع لوهور بود ، مخالفت آغاز نهاد ، وسلطان رضیه ازدهلی لشکر بدان طرف برد ، و امراء تعاقب نمودند ، وبه‌آخر صلح شد ، وخدمت‌کرد و خطهٔ ملتان‌که ملك قراقش داشت ، به‌ملك عزالدین کبیر خان مفوض گشت ، وسلطان رضیه روز پنجشنبه نوزدهم ماه رمضان سنه سبع وثلاثین و ستمائه به‌حضرت بازآمد . ملك التونیه‌که مقطع تبرهنده بود مخالفت آغاز نهاد ، ودرسر بعضی از امراء حضرت با او یار بودند . سلطان رضیه روز چهارشنبه نهم ماه رمضان همین‌سال ، از حضرت با لشکرهای قلب، روی بدفع فتنهٔ التونیه نهاد بطرف تبرهنده . چون بدان موضع رسید ، امراء ترك خروج‌کردند ، امیر جمال‌الدین یاقوت حبشی‌را شهیدکردند، وسلطان رضیه‌را بگرفتند و مقیدکردند ، وبه‌قلعهٔ

تبرهنده فرستادند . وازحوادثی‌که دراوایل عهد سلطان رضیه افتاد ، بزرگتر آن بود که قرامطه وملاحده هندوستان ، به‌اغراء شخصی دانشمندگونه، که او را نور ترك گفتندی ، ازاطراف ممالك هندوستان چون گجرات و ولایت سند، و اطراف دارالملك دهلی و سواحل جون و گنگ دردهلی جمع شدند ، ودرسر با هم بیعت کردند، به‌اغراء آن نور ترك قصد اسلام کردند ، و این نور ترك تذکیر می‌گفت ، و اوباش خلق بااو جمع شدند ، و علماء اهل سنت و جماعت‌را ناصبی می‌گفت ،ومرجی نام می‌کرد و خلق عوام‌را برعداوت طوایف علماء مذهب ابوحنیفه و شافعی تحریض می‌نمود تا میعادی نهادند ، وتمامت طوایف ملاحده و قرامطه ، روز جمعه ششم ماه رجب سنه اربع وثلاثین وستمائه ، به‌قدر یك هزار مرد با سلاح و با شمشیر وسپر وتیر به‌دو فوج شده، به‌مسجد جامع دهلی درآمدند ، یك فوج به‌طرف حصار نو ، به‌در مسجد جامع ازطرف شمالی درآمدند و فوج دوم ازمیان بازار بزازان به‌در مدرسهٔ معزی برظن آنکه این مسجد جامع است درآمدند، وازهردو طرف تیغ درمسلمانان بگرفتند وخلق بسیاربعضی به‌تیغ‌آن ملاحده، وبعضی به‌زیرپای خلق شهید شدند. چون نفیر ازمیان خلق به‌واسطهٔ آن فتنه برآمد ، مبارزان حضرت چنانچه نصیرالدین ایتمر بلارامی رحمه‌الله ، وامیر ناصری شاعر ، ودیگر مردان باسلاح ازطرف منارهٔ جامع سوار شدند ، وباجوشن ، وبرگستوان وخود ونیزه و سپر مرتب درآمدند ، وتیغ درملاحده گرفتند ، ومسلمانانی‌که بربالای مسجد جامع بودند سنگ وخشت روان‌کردند ، وجمله ملاحده وقرامطه‌را به‌دوزخ فرستادند وآن فتنه بیارامید . والحمدلله علی نعمة‌الاسلام والامام وعزة‌الایمان .

و چون رضیه‌را به‌محروسهٔ تبرهنده محبوس‌کردند ، ملك‌التونیه او را عقدکرد ، ودرحبالهٔ خود آورد ، وبه‌طرف دهلی لشکرکشید ، تاکرت دیگر، مملکت‌را ضبط‌کند ، وملك عزالدین محمد سالاری ، وملك قراقش ازحضرت تخلف نموده بودند ، وبه‌نزدیك ایشان رفته . سلطان معزالدین به‌تخت نشسته بود ، و اختیارالدین ایتکین امیر حاجب شهید شده ، وبدرالدین سنقر رومی امیر حاجب گشته ، و در ماه ربیع‌الاول سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه سلطان

معزالدین لشکر از دهلی به‌دفع ایشان بیرون برد . سلطان رضیه والتونیه منهزم شدند ، وچون به‌کیتل رسیدند ، لشکری که باایشان بودند ، همه تخلف نمودند. سلطان رضیه والتونیه به‌دست هندوان گرفتار گشتند وهردو شهید شدند . وهزیمت ایشان بیست وچهارم ماه ربیع‌الاول ، وشهادت سلطان رضیه ، روز سه‌شنبه بیست وپنجم ماه ربیع‌الاول سنه ثمان وثلاثین و ستمائه بود ، ومدت ملك او سه سال وشش روز بود . حق تعالی پادشاه مارا تا قیام قیامت باقی داراد.

الخامس السلطان معزالدنیا والدین بهرامشاه بن السلطان

سلطان معزالدین بهرامشاه علیه‌الرحمه ، پادشاه قاهر بود وبیباك ، و پردل و خونریز اما چند اخلاق گزیده و اوصاف پسندیده داشت در ذات خود شرمگین وبی‌تکلف بود . هرگز ازحلی وحلل ،که آئین پادشاهان دنیا باشد با خود نداشتی ، و درکمر و ساخت و علم به‌این زینتها رغبت ننمودی . چون سلطان رضیه را درقلعۀ محروسۀ تبرهنده مقید کردند ، امیران و ملوك به‌اتفاق ، مکتوبات به‌حضرت دهلی فرستادند وسلطان معزالدین‌را روز دوشنبه بیست وهفتم ماه رمضان سنه سبع و ثلاثین و ستمائه برتخت سلطنت نشاندند. وچون ملوك و امراء وسایر حشم به‌شهر بازآمدند ، روز یکشنبه پانزدهم ماه شوال همین سال در دولتخانه بر سلطنت او بیعت عام دادند ، به‌شرط نیابت اختیارالدین ایتکین . درآن روز کاتب این سطور ، بعداز بیعت ، به‌وجه تهنیت سلطنت ، درفصلی و دعائی این قطعه عرضه داشت :

نظم

زهی در شأن تو منزل ز لوح آیات سلطانی
ببین در رایت شاهی ، علامات جهانبانی
معزالدین والدنیا ، مغیث الخلق بالحقی !
سلیمان‌سانت درفرمانت هم انسی و هم جانی

اگر سلطانی هند است ، ارث دودهٔ شمسی
بحمدالله ز فرزندان ، توئی الشمس را ثانی
چو دیدندت همه عالم که برحق وارث ملکی
درت را قبله‌گه کردند ، هم قاصی و هم دانی
چو منهاج سراج اینست خلقان را دعای تو :
که یارب برسریر ملك و دولت جاودان مانی
به‌عهدت راست چون نیزه چنان گردد همه عالم
کـه جز بر طرهٔ پرچم نبیند کس پریشانـی

و چون اختیارالدین ایتکین نایب شد ، به‌حکم نیابت ، تمامت اموال مملکت درضبط آورد، وحل وعقد ممالك را به‌موافقت وزیر نظام‌الملك محمد عوض مستوفی درتصرف آورد ، وچون مدت یك دو ماه برآمد ، این معنی برظاهر سلطان معزالدین گران می‌آمد ، همشیرهٔ سلطان که درحکم [پسر] قاضی نصیر الدین بوده بود وخلع افتاده ، درحکم خود آورد ، و نوبت سه‌گانه ویك زنجیر پیل ، بردرسرای خواجه نصب کرد ، و رونق کار و نفاذ امر او بداشت، تا محرم سنه ثمان وثلاثین وستمائه ، ناگاه روز دوشنبه هشتم ماه محرم درقصر سپید به‌امر سلطان تذکیری بود ، بعد از تذکیر سلطان معزالدین دونفر ترك مست را به‌رسم فدایی از بالای قصر فرو فرستاد ، تا درپیشگاه صفهٔ بار قصر سپید ، اختیارالدین ایتکین را به‌زخم کارد شهید کردنـد . وزیر نظام‌الملك مهذب‌الدین‌را برپهلو دو زخم کارد زدند ، اما چون اجل او نیامده بود ، ازپیش ایشان بیرون شد ، وملك بدرالدین سنقر امیر حاجب شد ، و امور مملکت درضبط آورد ، وچون سلطان رضیه والتونیه ازتبرهنده عزیمت دهلی کرد ، وآن اندیشه بازنخواند و منهزم گشت ، وسلطان رضیه والتونیه بردست هندوان شهادت یافتند ، چنانچه پیش ازاین تحریر یافته است ، کاربدرالدین سنقر ، طراوت کلی گرفت ، وهم به‌سبب آنچه درنفاذ اوامر خود وضبط مصالح ملکی بی‌اجازت سلطان عالی بود و بر وزیر نظام‌الملك مهذب‌الـدین تفوق می‌جست و فرمان می‌داد ، و وزیر درسر مزاج سلطان را بر بدرالدین سنقر

متغیر (می گردانید) ، چنانچه مزاج او باآو تفاوت پذیرفت ، بدرالدین سنقر چون این معنی دریافت از سلطان خایف شد ، می‌خواست تا سلطان‌را به‌وجهی رفع کند ، ویکی ازبرادران سلطان‌را به‌تخت نشاند . روز دوشنبه هفدهم ماه صفر سنه تسع و ثلاثین و ستمائه ، دروثاق صدر ملك تاج‌الدین علی موسوی ، که مشرف ممالك بود ، بدرالدین سنقر ، جماعت صدور واکابرحضرت را جمع کرد چنانچه قاضی ممالك جلال‌الدین کاشانی ، وقاضی‌کبیرالدین ، وشیخ محمد شامی و دیگر امراء چون جمع شدند ، ودرکار انقلاب ملك ، تدبیری‌کردند و صدرالملك را به‌نزدیك وزیر نظام‌الملك مهذب‌الدین فرستادند تا حاضر شود ، وبه‌اتفاق اوکارکلی به‌آخر رسانند .

یکی ازمقربان ومعتمدان سلطان ، به‌نزدیك وزیر بود،که صدر ملك به‌وثاق وزیر آمد ، حدیث آمدن صدرالملك چون وزیر بشنید ، آن معتمد سلطان‌را درموضعی‌که سخن ایشان بشنیدی مخفی‌گردانید ، تاصدرالملك درآمد و حدیث تغییر سلطنت و استدعا به مهذب وزیر باز گفت . خواجه مهذب جواب داد که شما را باز باید گشت ، تا من تجدید وضو کنم در عقب به خدمت اکابر شتابم . چون صدرالملك بازگشت ، معتمد سلطان را بیرون آورد و گفت : آنچه صدرالملك گفت شنیدی زود برو و به خدمت سلطان عرضه‌دار ! صواب آنست که سلطان برنشیند ، و بر سر آن جمع آید ، تاایشان متفرق شوند ، وچون آن معتمد به‌خدمت سلطان آمد وعرضه داشت ، سلطان درحال سوارشد ، وآن جمع پریشان‌گشت، وبدرالدین سنقر، به‌حضرت سلطان پیوست . سلطان بازگشت و دربارگاه بار داد ، وبدرالدین سنقر را همان‌ساعت فرمان شد تا به‌طرف بداون رود ، وآن خطه اقطاع او باشد . قاضی جلال الدین کاشانی ازقضا معزول گشت ، وقاضی‌کبیرالدین وشیخ محمد شامی خایف شدند و از شهر برفتند . وبعد ازآن بدرالدین سنقر به مدت چهار ماه بازآمد به‌حضرت . چون مزاج سلطان باآو متغیر بود ، اورا محبوس فرمود ، و تاج‌الدین موسوی‌را مقیدکرد ، وهردورا شهیدکرد ، وآن حادثه سبب تغیر احوال امراگشت ، ازسلطان همگنان خایف‌گشتند ، وهیچ‌یك‌را برسلطان بیش

اعتماد نماند ، و وزیر نیز به‌انتقام آنچه زخم خورده بود ، می‌خواست تا جمله امـراء وملوك واتراك ، با سلطان خروج کنند. سلطان را از امـراء و اتراك می‌ترسانید و امرا و اتراك را ازسلطان می‌ترسانید تا عاقبت این معنی سرایت کرد وسبب عزل سلطان وخروج خلق شد .

و از حوادثی که در عهـد معزالدین افتاد ، واقعه شهر لوهور بود . لشکر کفار مغل از هرطرف خـراسان و غزنین به‌پای شهر لوهور آمدنـد ، و مدتی جنگ‌کردند ، ومقطع لوهور ملك قراقش بود ، او در ذات خود بس مبارز وجلد وپردل بود . اهل لوهور چنانچه شرط موافقت باشد ، به‌جای نیاوردند ودرپاس شب وجنگ تقصیرکردند ، چون آن مزاج ملك قراقش‌را معلوم شد وروشن گشت ، شب برنشست ، وباحشم خود ازشهر بیرون آمد ، و بر سمت حضرت دهلی روان شد . کفار او را تعاقب نمودنـد . حق تعالی او را نگاه داشت. به‌سلامت ازآن میان بیرون آمد ، ودرشهر فرمانده نمانده بود . روز دوشنبه شانزدهم جمادی‌الاخری سنه تسع وثلاثین وستمائه ، کفار مغل برآن شهر دست یافتند ، ومسلمانان‌را شهیدکردند ، واتباع ایشان‌را اسیر گـردانیدند . و چون خبر هایل این حادثـه به حضرت دهلی رسید ، سلطان معزالدین خلق شهررا درقصر سپید جمع‌کرد ، واین داعی‌راکه‌کاتب این سطور است ، فرمان تذکیری داد ، وخلق‌را باسلطان بیعت داده آمد . درویشی ترکمان بود ، ایوب نـام ، مردی زاهد و گلیم‌پوش . مـدتی در قصر حوض سلطان به‌اعتکاف نشسته وازآنجا اورا به‌خـدمت سلطان معزالـدین تقرب افتاد ، و سلطان را بدو ارادتی پیدا شد ، وآن درویش درکارهای ملك شروع‌کردن گرفت . وپیش‌ازین درقصبه مهر پوره بود وازقاضی شمس‌الدین مهر ، کوفته شده . درین وقت چون سخن او نزدیك سلطان معتبر شد ، قاضی شمس‌الدین مهر ، را درپای پیل انداختند . چون آن حادثه ظاهر شد ، خلق ازسلطان کلی خایف شدند ، وسلطان به‌سبب دفع‌کفار مغل‌که به‌در شهر لوهور بودند ، ملك قطب‌الدین حسین را با وزیر و امراء و ملوك لشکرها بدانطرف نامـزد فرمود تاسرحدهارا محافظت‌کنند . ودرین وقت سلطان معزالدین علیه‌الرحمه قضاء

حضرت وکل ممالك روز شنبه دهم جمادی‌الاولی سنه تسع وثلاثین و ستمائه بدین داعی مفوض و تشریف و عواطف فراوان به‌ارزانی داشت ، وبعدازآن لشکرها نامزد کرده ، چون درانتقام سلطان لشکرها به‌لب آب بیاه جمع شد ، خواجه مهذب‌الدین نظام‌الملك درانتقام سلطان بود ، تابطریقی اورا ازتخت بیرون‌کند ، ازلشکرگاه به‌نزدیك سلطان عرضه داشتی نبشت درخفیه ،که این امراء و اتراك هرگز منقاد نخواهند شد . صواب آنست که مثالی از حضرت نافذ شود ، تا من و قطب‌الدین حسین ، جمله امراء و اتراك را هلاك کنیم ، به‌طریقی‌که دست دهد تاملك صافی شود .

چون این عرضه داشت ، به‌خدمت سلطان رسید ، ازراه عجلت و کودکی سلطان درین فرمان اندیشه و تدبیری نکرد بفرمود تا بدین منوال مثالی نبشتند و بفرستادند ، تا چون مثال به لشکرگاه رسید ، عین آن مثال را به‌امراء و اتراك نمود ،که پادشاه درحق شما ازین بابت فرمان مینویسد جمله ازسلطان برگشتند ، وبه‌اشارت خواجه مهذب براخراج وعزل سلطان بیعت‌کردند. چون خبرمخالفت آن امراء ولشکر به‌حضرت رسید، شیخ‌الاسلام حضرت سید قطب‌الدین بود . سلطان به‌جهت تسکین آن فتنه ، اورا به‌نزدیك ملوك و لشکر فرستاد . او آنجا رفت ، و در اثارت آن فتنه مبالغت نمود و بازگشت ، و لشکر درعقب او به‌در شهر آمد وجنگ قایم شد . داعی دولت منهاج سراج ، وائمه‌کبار شهر ، دراصلاح وتسکین آن فتنه ، بسیار جد وجهد نمودند . به‌هیچ وجه قرار نگرفت، وآمدن لشکر به‌در شهر دهلی ، روز شنبه نوزدهم ماه شعبان سنه تسع وثلاثین وستمائه بود ، تاماه ذی‌القعده ، این جنگ بود وحصار بداشت ، وازطرفین خلق بسیار هلاك شدند ، وحوالی شهر همه خراب گشت. و سبب تطویل آن فتنه بود که مهتر فراشی در خدمت سلطان قربتی یافته بود ، وبرمزاج سلطان مستولی شده ، وهرچه باسلطان بگفتی ، سلطان همان‌کردی ، وآن فراش به‌هیچ وجه به‌صلح رضا نمیدادی روز آدینه هفتم ماه ذی‌القعده ، جماعت سفهارا متعلقان خواجه مهذب سه‌هزار جیتل بدادند ، وبعضی از ابناء جنس داعی عفاالله عنهم اغراء کردند . درمسجد جامع

بعداز نماز خروج کردند، وبرداعی شمشیر کشیدند وچندنفر غلام باسلاح بااین داعی بودند . از میان غوغا به حیله بیرون آمده شد و درشب آن امرا واتراك حصار بگرفتند ، ودیگر روز شنبه هشتم ماه ذی‌القعده سنه تسع و ثلاثین و ستمائه شهر در ضبط آوردند ، و سلطان را مقید کردند ، و مبارکشاه فراش را که درتهییج فتنه می‌کوشید مثله کردند و شهید گردانیدند . ودرشب شنبه سیزدهم ماه مذکور ، سلطان معزالدین بهرامشاه شهید شد . طیب‌الله ثراه . مدت ملك او دو سال ویکماه ونیم بود . (والله الباقی)

تاریخ فیروزشاهی

کتابی است نوشتهٔ ضیاءالدین مؤیدالملك رجب برنی از مورخان ونویسندگان زبردست هندوستان که او را بیهقی هندوستان نامیده‌اند. او از پیروان نظام‌الدین اولیا و دوستان خسرو دهلوی و حسن دهلوی بوده است. برنی نخست در دربار سلطان محمد از شاهان تغلقی هند بود و سپس به دربار جلال‌الدین فیروزشاه رفت. از میان سه اثری که برنی تألیف کرده است تاریخ فیروزشاهی از همه مهمتر و معروف‌تر است. کتاب دیگر او فتوحات فیروزشاهی است که دنباله تاریخ فیروزشاهی محسوب می‌شود.

ضیاء برنی در تاریخ خود وقایع سال ٦٤٤ به‌بعد را تا زمان تألیف (٧٥٨ هجری) شرح داده است. بخش مهمی ازاین‌کتاب مربوط به‌وقایعی است که برنی خود دیده ویا پدر ویا مادرش نقل‌کرده‌اند.

وصایای سلطان غیاث‌الدین بلبن به‌فرزند بزرگ و ولی‌عهد خود، شهزاده محمد*

چون ملك چندگاه بلبنی مستقیم گشت وهرسالی خان شهید ازملتان باخزانه وپایگاه وخدمتی برپدر بیامدی وچند روز خدمت‌کردی و باهزاران نوازش بازگشتی ودرآن سال که بعدازآن میان پدر وپسر ملاقات نخواهد شد، خان شهید به‌خدمت سلطان آمد وبرقرار معهود خدمت میکرد. روزی خان شهیدرا سلطان درمجلس خلوت پیش خود طلبید وباا‌و گفت‌که ای فرزند، من پیر شدم و تو میدانی‌که دو قرن است‌که مرا درملکی وخانی وپادشاهی می‌گذرد، و در این مدت دراز بسی تجارب ملکی حاصل کرده‌ام. و امروز می‌خواهم که چند وصیت‌که لازمه امور جهانداری است، باتوکه ولی عهد منی بگویم و وصیت‌نامه برتو هم ازتو بنویسانم. چون تو برتخت جهانبانی متمکن گردی، آنچه ترا وصیت میکنم، قدر وقیمت وصایای پدر خودخواهی دانست و بعد ماجرای مذکور، سلطان فرمودکه دوات وقلم وکاغذ بیارند. آوردند وبه‌دست خان شهید دادند وسلطان اورا فرمودکه ای فرزند بدان وآگاه باش که وصایای من درحق تو بردو نوع است. نوع اول وصایایی است‌که من در

---

* ضیاء برنی، تاریخ فیروزشاهی تصحیح سید احمدخان بنگال ۱۸۹۲ ص ۸۰ – ۶۹.

مجلس سلطان شمس‌الدین ازبزرگانی‌که مثل ایشان باز ندیده‌ام ، شنیده‌ام ، ومی‌دانم‌که عمل‌کردن بدان وصیت بااندازه من وتو نیست لیکن ازروی شفقت پدری آن وصایاکه آن را وصایای ترقی درجـات پادشاهان خوانند از تو می‌نویسانم . نوع دویم وصایایی است کـه اندازه فره ما غلامان و بابت فره غلامان ماست‌که اگر آن وصایارا معمول نداریم ملك چندگاه ما درخلل وزلل افتد ، وما دروبال ونکال دنیا وآخرت درمانیم . نوع اول ، وصایای سلاطین سلف‌که برسلاطین خلف است آنان‌که خودرا دردین محمدی پادشاهان اسلام گویند بدین وصایاکارکرده‌اند وسلطان بلبن ازخان شهید نویسانیده بود و در خواندن آن وصیت‌کرده این است‌که ای فرزند ! من تراولی عهد خودکرده‌ام، بایدکه چون‌پادشاه‌شوی وبرتختگاه دهلی‌متمکن‌گردی، جهانداری وجهانبانی را اندك‌کاری وسهل مصلحتی مشماری‌که دل پادشاه منظر ربانی است و این منظری بس شگرف است ، و بامنظرهای دیگر فرزندان آدم نسبتی نداردکه تا باری‌تعالی دراین منظر نظر نمی‌اندازد واحکام عامه بندگان خودرا دراین منظر القا نمی‌کند، معاملات بندگان حق که به‌دل و زبان پادشاه متعلق است به‌پرداخت نمی‌رسد ،که‌کار وبار خواص و عوام مملکت ازدل وزبان پادشاه بیرون می‌آید و حوائج حاجتمندان ازدل و زبان پادشاه تمام می‌شود ،که اگر دل پادشاه دایماً منظور نظر ربانی نبود چندین معاملات نیك و بد خلق ازدل و زبان پادشاه تمام نشودکه اگر پادشاه پادشاهی‌را امری بزرگ ندانـد ، و بزرگی‌راکه خدای عز وجل به‌اعاجیب قضا وقدر خود اورا داده است ، و خواص و عوام بندگان خود را محتاج امر و نیازمند آن در و بیچاره داد وعدل واحسان اوگردانیده، قدر وقیمت نشناسد وخودرا به‌مجاهدت وریاضت شکرالله و نعمته به‌فضایل گوناگون آراسته و پیراسته نسازد ، این چنین عزتی و عظمتی‌را به‌قبائح اعمال و افعال و رذائل اوصاف واخلاق بدل‌گرداند ودر امری ،که انفس امور است ، اراذل و اسافل و لئام وکم اصلان و بداصلان و بددینان وبد مذهبان وناخداترسان‌را شرکت دهد وکسانی‌راکه خدا به‌معایب گوناگون آفریده است ، دخیل دولت خدادادۀ خودگرداند ، واو درنعمت

باری تعالـی کفران ورزیده بود ، و به خلاف آفـرینش در ملك خدا تصرف کرده باشد.

پس ای فرزند دلبند ! بدان و نیکو بدان‌که پادشاه شاکر نعمت‌که در ازل زیر سایبان عنایت خدای تعالی جای یافته باشد اوراگیرند واورا دادندکه عطایای جسیم ربانی‌را بقدر الوسع والامکان درآشکار وپنهان به‌اقوال وافعال خود شکرگوید ، وحقوق نعم ربانی بشناسد وحق این چنین نعمتی‌که پادشاهی است بگزارد و چنان زید که قول وفعل و حرکات و سکنات او درمیان اهل اسلام درغایت ونهایت اعتبارگیرد ومتبع پادشاهان سلف شود وازاقوال وافعال پسندیدهٔ او رضای ایزد عزاسمه ، به‌دست‌آید و واسطهٔ نجات ودرجات او گردد وحق نعمت پادشاهی، پادشاهی‌گزارده باشدکه هرمعامله‌که او درامور جهانداری بابندگان خدا ورزد ، بندگان خدا ازامر وامارت وقول وفعل و اوصاف واخلاق او برجاده شریعت ، معاملات زندگانی ورزند وازفسق و فجور ومعاصی ومآثم به‌طاعات و عبادات وحسنات ومبرات‌گرایند ودر دنیا سزاوار حسنات ودرعقبی مستحق نجات‌گردند.

وحق‌نعمت‌پادشاهی، پادشاهی‌گزارده‌باشدکه قهروسطوت وقوت‌وشوکت وحشم وخدم وخزائن‌ودفائن دادهٔ‌جبار بالحقیقت‌را واسطهٔ قلع‌وقمع‌کفروکافری و شرك وبت‌پرستی و وسیلهٔ محو فسق و فجور وبغی وطغیان‌گرداند ودشمنان خدا و رسول خدا ومخالفان امر خدا ودین مصطفی‌را ازبیخ ودین برکند واگر آن نتواند ، دشمنان خدا ورسول خدارا خوار وزار وبی‌مقدار ولااعتبار دارد و ثروت وعزت وجاه وبی‌غمی وبی‌التفاتی ایشان درملك خود ندارد ، و اگر فسق ومعاصی‌را برنتواند انداخت کم ازآن نباشدکه فسق و فجوررا درکام فاسقان و فاجران و عاصیان ومذنبان تلخ‌تر از زهر سازد . واعلان واجهار و مباهات ومفاخرت معاصی ومآثر درملك خود نپسندد وحق نعمت پادشاهی، پادشاهی‌گزارده باشدکه درعصر پادشاهی او فساق وفجار وحرفت‌گیران‌معاصی وپیشه‌سازان مآثم دژم وافسرده وخجل‌وشرمسار ولااعتبارعمر به‌سربرند. وحق

نعمت پادشاهی، پادشاهی گزارده باشدکه عدل‌واحسان ازاو وازاعوان وانصار وولات وعمال‌او درملک‌او منتشر گردد وظلم وعدوان وتعدی‌وحیف به‌قلع‌وقمع وتشدیدات وتعزیرات ظلمه ، واعونه ازبلاد ممالك او مندفع شود . وحق نعمت پادشاهی پادشاهی‌گزارده باشدکه ازکثرت مباشرت فضایل اخلاق بسیاری اوصاف سنیهٔ او اعوان وانصار و ولات و عمال او رعایای ملك ازرذایل به‌فضایل‌گرایند واز مباشرت شر دست بدارند وراغب ومایل خیرات وحسنات گردند . وحق نعمت پادشاهی پادشاهی‌گزارده باشدکه ازصلابت و اهتمام دین پروری ودین پناهی او قضات وحکام وامیردادان ومحتسبان متقی ومتدین وخدا ترس وخدا طلب وحق‌گزار برسربندگان خدا نصب شوند واحکام شرع برخواص وعوام امت وبرهفتاد ودو ملت جاری‌گردد و رونق امر معروف و نهی منکر پیدا آید وشعار اسلام به‌قبهٔ آسمان رسد . وحق نعمت پادشاهی پادشاهی‌گزارده باشدکه ازصلابت دینداری وکمال حسن اعتقاد وراست‌کاری و راست روی او و اعوان وانصار و ولات وعمال او تعمیه وتلجیه و غداری و مکاری وتزویر وتصنع ونفاق وزرق وبی‌دیانتی و ربادهی واحتکار از اهل مملکت او کمی پذیرد ودرعامه رعایا راستی و راستکاری ظاهر شود . وحق نعمت پادشاهی پادشاهی‌گزارده باشدکه معنی آثار «الناس علی دین ملوکهم» نیکو دریابد ودرغور آن فرو شود ویقین بداندکه اگر پادشاه و اعوان وانصار و ولات وعمال پادشاه به‌عدل و احسان وخیرات وحسنات وفضایل ونیکوکاری وخداترسی ودینداری وطاعت وعبادت به‌صدق وامانت‌گرایند ودرجمع امور ملك‌رانی خود خداترسی ودیانت وامانت‌را شعار خود سازند تمامی اهالی مملکت او ازخرد وبزرگ ومرد و زن وپیر وجوان وبالغ ونابالغ به‌عدل و احسان وخیرات وحسنات وطاعات وعبادات و امانت ودیانت و راستی وراست‌کاری‌گرایند و اوصاف مستحسنه و اخلاق مرضیه‌را شعار و دثار خود سازند . واگر پادشاه واعوان وانصار وقضاة وحکام و ولات وعمال او به‌ظلم وتعدی وناخداترسی وبی‌دیانتی وفسق وفجور ومعاصی ومآثم وتزویر وتصنع و تعمیه وتلجیه وخیانت ونابکاری‌گرایند ورذائل اوصاف و اخلاق خذلان‌را

شعار و دثار خود سازند ، رعایا همان راه پیش گیرند و همه الی ماشاءالله ازمباشرت معاصی ومعامله ونابکاری بدبخت شوند وهمه فاسق وفاجر شوند.

و ای فرزند دلبند جمشیدکه سرورپادشاهان بسیار گفتی که رعیت متبع ومقتدی ومأمور پادشاه‌است، درهرچه پادشاه‌را رغبت‌ومیل بینند ازنیك وبد وطاعت‌ومعصیت، هم‌بدان‌چیز رغبت کنند ودرهمه‌چیزها میل‌پادشاه دررعیت‌پیدا آید وحق نعمت پادشاهی تواندگزاردکه او واعوان وانصار وقضات وحکام و ولات وعمال او درآرایش باطن بیشتر ازآزمایش ظاهرکوشند ونیکو بدانند که نجات ودرجات دنیا وعقبی درآراستن باطن است ودرآرایش ظاهر اصیل وکم اصل ومسلمان وهندو وموحد ومشرك، ومعتبر وغیرمعتبر وشریف ولئیم وعالم وجاهل وعاقل ونادان وهنرمند وبی‌هنر واحرار وعبید برابراند واگر پادشاه واعوان وانصار پادشاه وقضاة وحکام پادشاه درآراستن باطن کوشش نمایند و اهتمام ایشان درآراستگی باطن بود ، حقوق نعمت پادشاهی ،که‌نعمتی بس جسیم وعظیم است گزارده باشد. و ای فرزند دلبند، بدان‌که حقوق نعمت پادشاهی چنانچه باید وشاید عمر خطاب وعمربن عبدالعزیز توانند گزارد ، کجا اندازهٔ فرهٔ ما غلامان باشدکه حقوق نعمت پادشاهی توانیم‌گزارد ومستحق نجات وسزاوار درجات توانیم شد .

نوع دویم وصایایی‌که درکار جهانداری بابت همچو فرهٔ ما غلامان بودکه مابه‌نسبت پادشاهان دیندار امت مصطفی صلی‌الله علیه و سلم‌که حقوق نعمت پادشاهی به‌اقوال وافعال مرضیه واخلاق اوصاف سنیه گزارده‌اند وشعار اسلام‌را تاآسمان رسانیده فرهٔ غلامیم آن است‌که دراین نوع دویم نویسانیدم.

ای‌فرزند می‌بایدکه درون‌وبیرون وخلوت‌وجلوت باحشمت‌وعظمت‌باشی و حق حرمت این پادشاهی ،که نیابت خدا است ، نیکو بشناسی ودرمحافظت عزت و عظمت و مراعات دأب وآداب پادشاهی در هیچ‌حالی غفلت نورزی و بازن وفرزند دلبند خود وغلام وکنیزك محرم خود حشمت پادشاهی فرو نگزاری ، واین مثل شنیده باشی‌که هرکه درخانه سبك نماید بیرون سبك نیز نماید . بایدکه نشستن وخاستن وگفتن وشنیدن ومجالست ومخالطت تو بااکابر

و اشراف و معتبران و اصیلان و نیک‌نامان و وفاداران و دانایان و هنرمندان ورای‌زنان وخردمندان وحق‌شناسان‌وشاکر نعمتان وصاحب‌همتان‌وحلال‌خواران بود و انعام و اکرام و الطاف و اشفاق درباب طایفهٔ مذکور صرف گردد تا از انعام و اکـرام خود در دنیا و در دین برخورداری یابی و از پرورش ایشان دردنیا نیك نام ودرعقبی سُرخروگردی ، وازنوازش ونواخت نیکان ونیك اصلان دردنیا وآخرت پشیمانی نخوری وتأسف نکشی و زینهار وزینهار ده هزار زینهار با لئیمان وسفلگان و بداصلان وناکسان وناکس بچگان وبی‌هنران واحمقان وبی‌ادبان وسفیهان و اعوان پیشگان وظلم حرفتان وسنگ‌دلان و بی‌رویان وبداعتقادان وخائنان وکافر نعمتان وناخداترسان‌را گرد خودگشتن نگزاری وآبروی ایشان وکام‌روایی ایشان در درگه خود روا نداری واز نوازش بدان وبداصلان وبرکشیدن ونواخت سفلگان وناخداترسان در دنیا به‌بدنامی ومضرت ودرعقبی به‌عقاب وملامت نیفتی وازبرای راحت و آسایش تنعم وتلذذ راندگان درگاه بی‌نیازی وگرفتاران رذایل صفات خودرا درعذاب نیندازی. و ای فرزند دلبند ، یقین بدانی، ویقین بدانی ویقین بدانی‌که ازهیچ بد اصلی ولئیمی وسفله‌ای و دونی وناخداترسی ولی نعمتی‌راکاری نگشاده است وازنواخت ونوازش بدگوهـران وناکس وناکس‌زادگان جز خذلان و خسران چیزی دیگر بار نیاورده واگر لتره ولاشی‌را باتو حق خدمت قدیم بوده باشد به‌اندازه حق خدمت او درحق او احسانی ومروتی درمیان آری ، فاما هیچ دونی وناکسی ولتره ولاشی‌را ازاعوان وانصارخود نسازی وخدا(را) برتو خشم باد اگر لاشیان ولترگان وجلفان وبداصلان‌را درصدر دولت خود روا داری، و یا هیچ سفله و رذاله و ظالمی و عوانی را بزرگ‌گردانی و شغل ومصلحت فرمایی . و زینهار عزت پادشاهی ومکنت جهانبانی خودرا به‌بزرگ گردانیدن سفلگان وبداصلان وبرآوردن ناکسان وناکس‌بچگان به‌خواری وبی‌مقداری بدل نکنی وصلاح ملك ودولت خود درتنفرکردن ازطایفه مذکور دانی، و از آن‌که طوایف مذکور را گرد گشتن در سرای خود ندهی ، نجات عقبی ونیك‌نامی دنیارا امیدوار باشی . ودیگر بدان‌که ای فرزند پادشاهی

وهمت دو برادر توأمانند بلکه پادشاهی به‌همت شخص است و ایام ملکان بی‌همت پادشاهی‌را نشاید زیراکه همت لازمهٔ پادشاهی است وهمت پادشاه باید که پادشاه همت‌ها باشد، واگر پادشاه همان دهدکه دیگر رعایا می‌دهند ودربزرگی وبزرگ‌منشی همچنان زیدکه دیگر مردمان زیند میان او ومیان رعایای او فرقی نبود وعزت اولوالامری‌را پاس نداشته باشد. وهرپادشاهی‌که عزت و عظمت اؤلوالامری‌را پاس ندارد او مستحق اؤلوالامری نباشد. و در معاملات خواص و عوام و اوصاف پادشاهی،که همه داد وعدل وسخاوت و شجاعت و همت و بزرگ‌منشی است، پادشاه را از رعایا منفرد باید زیست و چنان معاملات باید ورزیدکه ازقول وفعل وحرکات وسکنات واعطا واکرام ونشست وخاست همت عالیه سربرزندکه پادشاهی با بی‌همتی هرگز جمع نشود وهرگز جمع‌شدنی نیست. و ای فرزند بدان‌که پادشاهی به‌چند چیز قایم است واگر درآن چیزها خلل وزلل افتد، درپادشاهی خلل وزلل افتد وقایم نماند. و آن چند چیـز این است: عدل و احسان و حشم و خدم و خزائن و دفائن و رعیت و رعایا واعتماد رعایا و اعوان و انصار بسیار چیده وبرگزیده،که اگر درپادشاه عدل و احسان نبود مملکت او ظلم وتعدی‌گیرد ودرانتشار ظلم و تعدی پادشاهی‌را پایداری نبود. و حشم وخزائن خود دو پر پادشاهی است که بی‌آن پادشاه پادشاه نباشد، واگر رغبت رعایا به‌تنفر بدل شود ورعایارا برپادشاه اعتمادی نباشد تشتت وتفرق روی نماید ودرتشتت وتفرق رعایا پادشاهی درخلل و زلل افتد. وبی‌اعوان و انصار بسیار پادشاهی‌کردن ممکن نبود. واگر اعوان و انصار چیده وگزیده نباشند، ازلاشی ولتره وبدافعال و بدکردار، پادشاه‌را دردنیا وآخرت زرد روی بارآرد ودرماندگی پیش‌آید.

وای‌فرزند برتوباد اگراول‌بیندیشی ودراوصاف واخلاق‌شخص‌نظراندازی ودرحسب ونسب او شرط احتیاط به‌جا آری، آنگاه شخص‌را برکشی وبزرگ‌گردانی وچون بزرگ‌گردانیدی به‌هرهان وهانی وبه‌هرخطایی برزمین نیندازی و هرکرا عقوبت فرمایی جای آشتی نگاه‌داری. ومردم مخلص وهواخواه گشته‌را به‌ایذا وجفای بی‌معنی دشمن وبدخواه نگردانی ودرپی آب‌کردن

اشراف و احرار سبکی‌را کار نفرمائی ،که هرگاه‌که اشراف واحرار آب شوند جراحت ایشان اندمال نپذیرد وبی‌عزت داشت احرار واشراف ، خواری دولت تو بارآرد . وساعیان وغمازان‌را برصدر دولت خود جای ندهی وپیش خود آمدن نگذاری‌که از مدخل ساعیان وتقرب غمازان مخلصان دولت و مطیعان مملکت درهراس شوند و امان پادشاه‌که سرجملهٔ معاملات ملك داری است از دلها برود . ودرهرمهمی‌که عزمی‌کنی، برآمد آن‌را نیکوبیندیشی. درمهمات نابرآمدنی پادشاهان‌را قصد نبایدکرد والا عزت ایشان درسینه‌ها منقش نماند. و پادشاهی همه عزت است و باخواری وبی‌مقداری برنتابد . و زینهار هزار زینهار درهرقولی وفعلی‌که وهم خواری بودگرد آن نگردی واحتراز واجتناب کلی نمایی تاهمسری وموازی برتو لشکر نکشدودرمقابلهٔ هردونی‌وبی‌سروپایی لشکرنکشی ودرهرمهمی‌که ازدیگری برآید درچنان مهمی خود نروی . و تا بتوانی خودرا بخودرایی مشهور نکنی و بی‌مشورت رای‌زنان مهمی درپیش نگیری و تا شخص را مخلص ویگانه وصاحب تجربه وصاحب فراست و دور اندیش و عاقبت‌بین نبینی او را از رای‌زنان ملك و دولت خود نگردانی و محرم اسرار ملکی نسازی . وازفرزندان وبرادران و اعوان و انصار ومقطعان و والیان‌وکارکنان وعاملان وحشم ورعایای خود غافل‌وبی‌خبر نباشی وسرجملهٔ ملك‌داری‌را باخبربودن ازنیك وبد خلق دانی‌که جمله‌کارها به‌بیخبری برنیاید و پادشاهی به‌بیخبری برنتابد وبایدکه حاصل وخرج‌را بدانی ونصف حاصل ، خرج باشد وباقی خزانه‌که دروقت حاجت به‌کار آید وخرج مایحتاج ضروری باشد و اسراف نکنندکه ان‌الله لایحب‌المسرفین ، و درطلب سعی بلیغ نمایدکه نوعی مال ولایت زیادت به‌قبض آید به‌وجه شرعی ولشکر و رعیت وتجار را آسوده وخوشحال دارد ، و امن طرق لازم شمارد و امر وجریان مأمورات شرعی ونهی منهیات و هوای نفس لازم داند . وازخود جمله رعیت و عمال و لشکر ونیکان وپاکان و محسنان‌را دوست دارد وخودرا ازایشان سازد . و درورزش معاملات بارعیت میانه‌روی‌را درکارآری نه‌به‌ایشان محض تفتی وتندی وبدخوئی وقهر و سلطنت را کارفرمایی‌که از اوصاف مذکور تنفر عام

خیزد، نه‌نرمی ونعیمی وسهل گیری وآسان گزاری محض‌را درمیان‌آری وتغافل ورزی‌که ازمعاملات مذکور مطیعان متمردگردند ومتمردان به‌بغی و طغیان پیش‌آیند و فسق و فجور پیشه وحرفت مردمان‌گردد وازکثرت فسق و فجور زندقه والحاد بار آردکه پیش‌از مابزرگان‌گفته‌اندکه امیررا چنان شیرین نباید که‌موران‌را طمع لیسیدن دردل افتدکه‌گفته‌اند ، نه چنان شیرین باش‌که بحلقت فرو برند ونه‌چنان تلخ‌باش‌که ازدهنت بیرون افگنند وهمواره باوقار وسکون باشی وسرسری وسبکی را درامور جهانداری درمیان نیاری. ای فرزند، باید که‌در محافظت خود ازبی‌باکان وبی‌التفاتان‌که ازشدت حرص وطمع وغلبهٔ شره و خبث خودرا درآب روان ودرآتش سوزان بیندازند ، بالغاً مابلغ کوشش نمایی و در و درگاه خودرا به ترغاقیان و پاسبانان و حارسان مخلص مشحون و مملو داری و پادشاهی‌را غنیمت دانی ودرچنین دولتی بزرگ وقدرتی‌کامل نام نیك و رستگاری آخرت انفختی وبدنامی وعذاب آخرت مینفختی، درباب برادرکهتر مهربان باشی وبدگفت‌کسی درحق او نشنوی و اورا دست و بازوی خود دانی، و اقلیمی‌که من او را دهم براو مقرر داری . و تو می‌دانی‌که من جز شما دو فرزند فرزندی دیگر ندارم بایدکه تو به‌برادر خود چنان زندگانی کنی‌که نسل ما بریده نشود .

مقدمهٔ سوم دراوصاف سنیه واخلاق حمیدهٔ سلطان العهد والزمان فیروزشاه

و مؤلف تاریخ فیروزشاهی ازروی انصاف نه‌ازطریقهٔ ثناءسرایی به‌خدمت کسانی‌که ایشان‌را ازاخیار وآثار سلاطین ماضیه علمی وخبری بود بازمی‌نمایدکه ازآن روز بازکه دهلی فتح شده است و اسلام درهندوستان ظاهرگشته، بعداز سلطان معزالدین محمد، سام پادشاهی حلیم‌تر وشرمگین‌تر و مشفق ومهربان وحق‌شناس و وفادارتر ودراسلام ومسلمانی پاکیزه اعتقادتر از سلطان عهد و زمان فیروزشاه السطان پای بر تختگاه دهلی ننهاده است ، و این معنی‌که من نوشته‌ام نه‌ازطریق‌گزاف و مبالغت درتمدح نوشته‌ام و طمع

حرص دنیارا درکار آورده ولیکن من در دیباچهٔ کتاب صدق‌را ازشرایط تاریخ نویسی نوشته‌ام و باآن‌که من درعصر همایون فیروزشاهی درترفه و تنعم آسودگی و آسایش نه‌ام ودراین باب ازجماهیر اهالی بلاد ممالك ومستثنی و ممتاز وازآنهام‌که مصراع مذکور درحق من سایغ می‌آید وجز درباب من آفریده دیگر مناسب وملایم نمی‌آید .

مرغان و ماهی دروطن آسوده‌اند الاکه من

و مع‌ذلك واگرچه من دوستکام باشم و یا نباشم مرا درتاریخ راست و درست می‌باید نوشت و نوشته خودرا به‌براهین و دلایل ثابت می‌بایدکرد چه اگر بی‌خبری از اخبار و آثار سلاطین ماضیه درحالت مطالعهٔ مقدمهٔ مذکور از سر بی‌خبری وبی‌انصافی گویدکه ضیاء برنی مداحی وشاعری ورزیده است و از سخن‌آرایی نوشته‌که پادشاهی از روز فتح دهلی همچو سلطان عهد والزمان فیروز شاه السلطان پای برتخت پادشاهی ننهاده است وبه‌چندین مکارم اخلاق که سلطان فیروزشاه موصوف‌است، متصف‌نبوده آن بی‌خبرغافل‌را درتواریخ سلاطین قدیم و تواریخ پادشاهان دهلی نظربایدکرد تااورا معلوم شودکه در عالم رسمی مستمر و طریقی معهود شده است‌که درتحویل و تبدیل سلاطین خونریزیها می‌شود وخاندانها و خیلخانه‌ها برمی‌افتند و تاکهنه وبیخ‌گرفته‌را دور نمیکند تازه ونوکاشته بیخ نمی‌گیرد ویقین می‌آردکه اعوان و انصار پادشاه ماضی اعوان و انصار پادشاه حال نمی‌شود واگر میشود آن‌را از نوادر روزگاروعجایب اعصار میشمارند واین معنی اهل تجارت‌را درملکهای موروثی مشاهده شده است ، فکیف درملکهای تغلبی‌که‌کسی ازآباء و اجداد وخویش و پیوند پادشاه حال و زمان پادشاه نباشد وتاآن فرد متغلب تمامی اعوان و انصار ومخلصان و هواخواهان پادشاه ماضی‌را به هرچه می‌داند وبه‌طریقی که می‌تواند دفع نمی‌کند خودرا پادشاه نمیداند و بااین همه معهودی معتاد است‌که بی‌سیاست خوف پادشاه دردلها نمی‌افتد و نفاذ امر او حاصل نمی‌شود وبی‌قتل‌بغات مردم شریر ازبغی دست‌نمی‌دارند، چنانکه بعداز سلطان معزالدین محمد بن سام چون سلطان شمس‌الدین التتمش برتختگاه دهلی پادشاه شد

تا قاضی سعید و قاضی عماد و قاضی حسام و قاضی نظام‌که خواهرزادگان شمس‌الائمه گردیزی بودند وچندین امراء غوری راکه ازدست سلطان معزالدین محمد دربلاد ممالك هند او طاعات داشتند دفع نکرد وسلطان تاج‌الدین یلدوز راکه پسرخوانده معزالدین بود وسلطان ناصرالدین قباچه‌راکه سلاحدار سلطان معزالدین بود سلطان باخیل و تبع برنینداخت، سلطان شمس‌الدین‌را درتختگاه دهلی پادشاهی‌کردن میسر نشد و بتوان دانست‌که دردفع و قتل آنچنان بزرگان چند خونریزیها رفته باشد وچند خاندانها وخیلخانه‌های قدیم برافتاده.

وهم‌چنین بعدازنقل‌سلطان‌شمس‌الدین‌درسی‌سال‌عهود فرزندان شمس‌الدین که ترکان چهل‌گانی برملك استیلاء یافتند تاچنداکابر ملوك و اشراف‌که در درگاه شمسی بزرگ ومعتبر بوده‌اند برانداختند وقلع کردند وجویهای خون ریختند و اقطاعات و سوار و پیاده آنچنان ملوك عظام این بندگان فروگرفتند وخونریزیها رفت وآنچنان خیلخانه‌ها وخانواده‌های قدیم برافتاد وآنچه سلطان بلبن ازوقت ملکی خونریزیهاکرد وهم درایام خانی جملهٔ خواجه تاشان خودرا به‌هرطریق که توانست دفع کرد و خاندانهای ایشان را برانداخت و بر مطالعه‌کنندگان تاریخ پوشیده نمانده است وسیاست بلبنی مستور بوده است و سیاستی که سلطان بلبن‌کرد وچندین یاغیان را باطغرل و بازن و بچهٔ طغرل و یاران ودرپیوستگان طغرل بکشانید و فرمودکه بردارها دورویه بیاویزند از مشاهیر است . و خونریزیها که در عهد معزالدین کیقباد رفت و خانوده‌ها و خیلخانه‌هاکه برافتاد پیران معمررا مشاهده ومعاینه شده است و آنچنان مسلمانی پاك اعتقادی‌که سلطان جلال‌الدین بوده است تادراول جلوس او سلطان معزالدین‌را و چند ملك و امرای بزرگ دولت اورا نکشتند ودرآخر فعلتی‌را باخیلخانه برنینداخت وسیدی موله‌را وچندنفردیگررا سیاست‌نکردند ودربلغاك ملك جهجو سیاست‌اورا ضبط نشد ملك دست‌نداد وضبط وپادشاهی کردن ممکن نگشت، و خونریزی و سیاست عهد علایی ازوصف بیان مستغنی است و بسیاران‌که آن خونریزیها و سیاستها دیده‌اند برصدر حیات‌اند ودرعصر سلطان قطب‌الدین ودرعهد سلطان غیاث‌الدین تغلقشاه خونریزیها وسیاست

وبرافتاد خاندانها به‌نسبت عصرعلایی اندك بود ودرآنچه‌بود هیچ شبهه وشکی نیست ودرعصر سلطان محمدبن تغلق شاه آنچه درخونریزی وسیاست وبرافتاد خیل‌خانه‌ها گذشت اندازهٔ تقریر و تحریر نیست ، و مقصود مؤلف‌که در این معرض ذکر خون‌ریزی وسیاست پادشاهان تختگاه دهلی میکند آن است‌که کدام پادشاه است‌که او ازدوستی ملك وصلاح‌دید ملك خـود خونریزی و سیاست نکرده است و یااورا بی‌خونریزی وسیاست ملك رانی متبوع شده به خلاف سلطان‌العهـد والزمان ابوالمظفر فیـروزشاه السلطان خلدالله ملکـه و سلطانه‌که ازنوادر پادشاهان سلف و خلف است واورا بی‌خونریزی موحدان و سیاست مسلمانان وبرانداختن خیلخانه‌ها وخاندانهای پادشاهی و ملك‌رانی وجهانداری‌کردن میسر شده است ومدت شش سال است‌که سلطان فیروزشاه که هزار سال عمرش باد برتخت دارالملك دهلی جهانداری میکند و برمسند اولوالامری پادشاهی می‌راند وامر او دربلاد ممالك هند وسند نافذگشته است بجز پنج شش نفرکه سربغی و فتنه ومشطط شده بودند و مصالح و امور پادشاهی‌را ته وبالا نهاده‌که دراول جلوس بضرورت ایشان‌را قلع‌کردند ولیکن با اتباع و اشیاع و پسران و دختران و دامادان وخویشاوندان ایشان اکفتی نرسید وچند نفر مطبخیان دیگرراکه بس غدری فاحش اندیشه‌کرده بودند و چند روزی سران غدرشده دفع‌کردند ومجموع نفر طایفهٔ اول وآخر پانزده شانزده نفر نمیشود، دیگری‌را ازچندین گناهکاران ازخداوند عالم فیروزشاه السلطان اکفت جانی نرسیده است و موحدی ازاهل اسلام درپیش درسرا سیاست نشده و موی کسی ازگناهکاران ملکی ومالی کژ نگشته وخیلخانه‌ای و خاندانی برنیفتاد ونه این معنی علامت عنایت ازل است‌که دردل سلطان فیروز شاه قتل مسلمانی القا نمی‌کند واورا ازسیاست وگویندگان کلمه لااله الاالله محمد رسول‌الله مصون ومحفوظ میدارند ومن‌که ضیاءالدین برنی مؤلف تاریخ فیروزشاهی می‌نویسم‌که ازگاه فتح دهلی بجز سلطان معزالدین محمد سام هیچ‌کدامی از پادشاهان دارالملك دهلی همچون سلطان فیروزشاه پـای برتخت دارالملك دهلی ننهاده است وآن‌که باری تعالی و تقدس ذمهٔ این

پادشاه جهانپناه‌را به‌خون موحدی بی‌گنه متعلق نکرده است ومثل سیاسات پادشاهان دیگر ازاو سیاستی مشاهده نشده ودرحجت ارم وحلم و شفقت و مهربانی وخداترسی اورا درمعرض دلیل و برهان سخن خود بازنمایم نه‌محض انصاف وعین راستی نبشته باشم ودرستی قلم آورده و نیز میگویم ومی‌نویسم که آنچه درباب حشم و رعایاکه دو بازوی جهانداری‌اند ازسلطان عهد وزمان فیروزشاه السلطان مشاهده‌کردم ودیگران‌هم معاینه ومشاهده می‌کنند، درچند قرن ازپادشاهان دهلی مشاهده نشده است وکسی یاد نداردکه ازبرای سهولت رسد حشم حلیه‌که سرجملهٔ مشکلات رسد حشم است معاف نیست و حشم‌راکه دیهها بدل مواجب داده‌اند ، غلام و چاکر و خویش و قرابت خودرا در عرض میگذرانند و مواجب ایشان خود می‌ستانند . آسودگی و راهیت وتنعم وتلذذ ایشان عامهٔ خلایق‌را معلوم است، وآنچه ازقسم حشم دراطلاق می‌یابند اگرچه به‌دفعات می‌یابند بعضی نقد وبعضی برات می‌یابند بیگاری وشکاری ایشان‌را نمی‌فرمایند ونام استدراك برزبان‌کسی نمی‌گردد وچندین سهولت دیگر پیدا آورده‌اندکه بسیاران‌را درخانه‌هـای خود نشسته مواجب میرسد واگر در مواجب اطلاقیان امـراء و نویسندگان طمعی کنند و چیـزی ستانند از جهت پادشاه جهان‌پناه وجوه مواجب حشم به‌تمام وکمال درخرج سلطانی میرود و امراء درحساب‌کرد مجری می‌طلبند ودراین مدت‌که پادشاه برتخت متمکن شده است هرگز حشم درمهمی‌که درمعرض دشواری وتفکچه بود نامزد نشده ودرنامزدی دوردست‌که ازآنجا سالی ودرسالی بازآیند نرفت، وهمین پرورش اندك پرورش ومرحمت‌است‌که اگر قدر این دانند وحق این بشناسند. فاماتنعم وترقه وآسودگی رعایا ازضعف بیرون است‌که اموال ونقود واسباب ظاهر بازرگانان و سوداگران وکاروانیان وسپاهان و صرافان ومربیان ومحتکران ازلکوك‌گذشته است وبه‌کرور رسیده ودرخانه‌های خوطان ومقدمان ازاسپان و مواشی وغلات و اسباب جای نمانده و نام احتیاج در رعایا نمانده و اندازهٔ خویش هریك باثروت ونعمت شده ومن‌که ضیاء برنی مؤلف تاریخ مذکورام درآنچه درقلعه بهتیز بودم درزمستان اندك تشویشی خاست. خلق تلوندیها در

گرداگرد حصار درآمد ازکثرت گرد اسپان ومواشی روز روشن چنان تاریك شدکه روی یکدیگر مردمان را درنظر نمی‌آمد وازصد هزارم حصهٔ رعیت یك حصه‌را ممکن شدکه بااسپان خود درون قلعهٔ بهتیز درآیند ومن در پایگاه حجام اختیارالـدین مدهوشمرده بودم . سیزده اسپ هزار دو هـزار تنکه را بسته بودند، وآنچه بازاریان را ازنعمت وثروت وبرادران خانها وراندن‌کامها درعصر مبارك فیروزشاهی میسر است درهیچ عصری میسر نشده است. حاکم کالای بازاری است چنانچه دل اورا می‌باید می‌خرد وچنانچه دل اورا می‌باید میفروشد. خراجی نمیدهند و بیکاری و شبکاری نمی‌کنند و روزی صدگان و دوبستگان تنکه درخانه ایشان درمی‌آیدکه یك تنکه به‌وجهی ازوجوهات طلب بیرون نمی‌رود واگر ازمشاهده رعیت‌پروری ورعیت‌نوازی سلطان عهد وزمان فیروزشاه السلطان ضیاء برنی درتاریخ فیروزشاهی ننویسدکه ازتاریخ فتح دهلی پادشاهی همچو سلطان فیروزشاه پای برتخت دهلی ننهاده است ، از روی انصاف وراستی نه‌راست ودرست باشد. و نیز درترجیحی‌که از وفور مکارم اخلاق سلطان فیروز خلدالله ملکه وسلطانه نوشته‌ام و با دلیل و برهان عیان می‌نویسم‌که آنچه درحق خانان و ملوك و امراء واعوان و انصار ومقربان وملازمان درگاه ومخلصان درگاه ازعواطف خسروانهٔ سلطان فیروزشاه‌که از عمر ودولت وتخت و ملك برخوردار باد، به‌چشم خویش دیدم، درهیچ عصری و عهدی ندیده بودم‌که طوایف مذکور را مواجب و انعام لکها وکرورها وهزارها یقین فرموده است وپسران و دامادان و غلامان قدیم وآنان‌که برایشان حقوق خدمت دارند، ایشان‌را علیحده مواجبها وانعامها و دیهها و باغها داده و خانان و ملوك و امراء را خارج مایحتاج مواجب و انعام و قصبه‌ها و دیهها و باغها وبهتیها مسلم داشته و باچندین مراحم‌که دروصف درنیاید تعب دوام بندگی ومشقت لزوم خدمت ازخواص درگاه برداشته و جملهٔ بزرگان دولت از مرحمت وافر فیروزشاهی درتنعم وتلذذ مشغول‌اند وازدولت ومکنت وعیش و راحت برخورداریها میگیرند وازفرط شفقت ومهربانی پادشاه اسلام درهیچ خاطری بای‌وجه‌کان انقسامی وترددی واندوهی نمی‌گردد ، وازاین تاریخ‌که

سلطان عهد و زمان فیروزشاه السلطان برتخت پادشاهی جلوس فرموده است مراتب برآوردگان خودرا روز به‌روز برمزید گردانید و روا ندانست‌که اعوان و انصار درگاه بنوعی خوار وزارگردند وازمحاسبه ومطالبه بی‌آب شوند وبدانچه ایشان دراندوه درافتند آنچنان کاری ایشان را نفرموده وتحکیمی زیادت‌که مأموران را التفات بار آرد، برخواص و عوام درگاه روا ندانست و خاطری‌راگرفته و دژم نپسندیدکه اگر ضیاء برنی ازروی انصاف و اقتضا و راستی ودرستی دراین تاریخ نوشته است‌که ازآن‌گاه‌که ما وپیران دیگر دریاد خود درآمده‌ایم پادشاهی همچو سلطان عهد و زمان فیروزشاه السلطان در وفور مکارم اخلاق پای برتخت دارالملك دهلی ننهاده است نه‌عین راستی و محض صواب باشد و نیز در ترجیحی که نوشته‌ام دلیلی دیگر روشن‌تر میگویم‌که عمر من دو ونیم قرن گذشته است ودراین مدت درعهود پادشاهانی که من ایشان‌را یاد دارم دردیوان وزارت ایشان ندیده‌ام مگر آنکه مشرفان و عاملان وخواجگان وعهده‌داران ونویسندگان دیده‌که بعضی امرا و والیان‌را درمحاسبه ومطالبه وبند وزنجیر ولت وانبروبی آبی وفضیحتی می‌کشیدند، باهرکه دردیوان وزارت مطالبه ومحاسبه می‌کردند ایشان‌را درطشت خون می‌داشتند وچون درعصر مبارك فیروزشاهی من آنچنان نبینم بلکه صد یك ازآن وهزارم حصهٔ‌که دیده‌ام مشاهده نکنم اگر دراین تاریخ نویسم‌که تامن دریاد خود آمده‌ام پادشاهی همچو سلطان عصر وزمان فیروزشاه السلطان ندیده‌ام محض راستی وعین‌انصاف نوشته‌باشم. اگر درچنین نوشتنی‌که صدق آن‌را به‌چندین دلایل وبراهین ثابت‌کرده‌ام، بی‌خبری و ابلهی مبالغت نماید وگمان کذب درخاطر گذراند تاوان‌بر بی‌خبری وکم‌عقلی او بود ونیز من یاد دارم وچندین هم‌عصران من‌هم یاد دارندکه‌در عهود ماضیه بواسطه تجسس منهیان و اخبار بی‌خبران خواص وعوام مردم درمهلکه میگذرانیدند ودرخواب بی‌غمی خفتند. وخدای داند وبس‌که ازمنهیان ومخبران دیگر متفحصان از یکی به‌زخم لت در باب بی‌خبران‌که خبر از آن عمل نداشته‌اند دروغ میگویانیدندی چند خانه‌ها برافتاده است و چه آدمیان کشته شده‌اند و من

دراین عصر مبارك فیروزشاهی نه‌مخبر دیدم ونه منهی وجاسوس مشاهده‌کردم و نه‌آنکه یکی‌راگرفتند وبه‌زخم چوب اسامی دویست سه صدکس ازاو نویسانیدند که ایشان چنین گفته‌اند وبدخواه پادشاهند. مرا ودیگری‌را معاینه شدکه اگر نویسم‌که من درعمر خویش دراوصاف جبلی همچو سلطان عهد و زمان فیروز شاه السلطان ندیده‌ام نه‌آنکه سر حق نوشته‌ام و داد وانصاف وراستی ودرستی داده ومن‌که ضیاء برنی مؤلف تاریخ فیروزشاهیم بعد نقل سلطان مغفور درممالك گوناگون افتادم وبدخواهان جانی و دشمنان وحاسدان وزبردست وقوی حال درخون من سعی‌کردند واز زخم چوگان عداوت‌گویی دیوانه‌ام ساختند وهزار نوع سخنان زهرآلود ازمن دربندگی خداوند عالم رسانیدندکه اگر بعد فضل‌الله تعالی حلم وحیا و شفقت ومهربانی وحق‌شناسی و وفاداری سلطان العهد والزمان فیروز شاه السلطان فریادم نرسیدی وسخنان زهرآمیخته دشمنان غالب ومستولی گشته درحق این‌ضعیف بشنیدی وبربودی که من درکنار مادر خاك خفتمی و اگر مکارم اخلاق این پادشاه بی‌چاره‌نواز دستم نگرفتی تاامروز من‌کجا زنده ماندمی وهرگاه این حضرت شاهنشاهی‌را درحق من منت جانی باشدکه اگر درمحامد ومآثر درگاه او شاعری و مداحی راکارنفرمایم‌کم ازآن‌که آنچه ازتأثیر مآثر اخلاق و اوصاف خسروانه او دیده‌ام ومشاهده‌کرده راستاراست بنویسم و از روی انصاف وحق‌گزاری نه از راه کذابی ومداحی حق مآثر او بگزارم.

تذکره دولتشاه سمرقندی

تذکره دولتشاه کتاب بسیار معروفی است در شرح حال شعرا که آن را امیر دولتشاه‌بن علاءالدوله بختیشاه غازی سمرقندی نوشته است. امیر دولتشاه پدر و عمش از نجیب‌زادگان خراسان و از امرای معروف دربار تیموری بوده‌اند. دولتشاه از پیوستگان امیرعلیشیرنوائی بوده‌است. کتاب او به‌تذکره دولتشاهی یا دولتشاه معروف است.

دولتشاه کوشیده است تا شرح احوال شاعران را تا زمان خود گردآوری نماید. او کتابش را در ۸۹۲ هجری به پایان رسانده. او از ممدوحان و امراء و وزرائی که نامشان دراشعار شعرای سلف نیز رفته‌است، درکتاب خود نام برده است.

کتاب او از نظر اعتبار ــ اگرچه سخت رایج شده ومورد توجه بوده‌است ــ چندان ارزشی ندارد زیرا جز درمورد معاصرانش ــ شعرای قرن نهم هجری ــ بقیه مطالب غالباً بی‌ارزش وعامیانه وآمیخته به‌افسانه‌ها و روایاتی است‌که از نظرتاریخی مورد اعتماد نیستند.

طبقهٔ اول ازطبقات شعراء فارسی*

حوادث آباد عالم مقامی است منقلب‌که به‌هرحادثه به‌نوعی بگردد و قرنی وقومی و زمانی ولغتی و زمانی پدید آید، بیت :

شاهد دهر فریبنده عروسی است ولیك
نیست معلوم که کاوس کیش دارا بود

طوفانات وحوادث وانقلاب و قتل عام همه باعث آن است‌که تبدیل احوال شود وعلماء وفضلاء به‌زبان فارسی قبل از زمان اسلام شعر نیافته‌اند و ذکر اسامی شعرا ندیده‌اند اما در افواه افتاده‌که اول‌کسی‌که شعرگفت بزبان فارسی بهرام‌گور بود وسبب آن بودکه اورا محبوبه‌ای بودکه اورا دلارام چنگی می‌گفته‌اند وآن منظوره ظریفه ونکته‌دان وراست طبع وموزون حرکات بود وبهرام براو عاشق بود وآن‌کنیزك را دائم به‌شکار وتماشا همراه بردی. روزی بهرام به‌حضور دلارام دربیشه به‌شیری درآویخت وآن شیررا دوگوش گرفته برهم بست وازغایت تفاخر بدان دلاوری به‌زبان بهرام گذشت که :

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

---

* تذکره دولتشاه‌سمرقندی به‌تصحیح واهتمام، ادوارد براون، لندن، ۱۹۰۰ صفحه۲۸ــ۵۵ .

وهرسخنی‌که ازبهرام واقع شدی دلارام مناسب آن جوابی‌گفتی . بهرام گفت که جواب این سخن من چه داری؟ دلارام مناسب‌آن بگفت:

نـام بهـرام ترا و پـدرت بوجبله

پادشاه‌را طرز این‌کلام به‌مذاق موافق افتاد وبه‌حکما این سخن‌را عرض‌کردند. درنظم قانونی پیداکردند. فاما از یك‌بیت زیاده نمی‌گفتندی. ابوطاهر خاتونی گفته‌که به‌عهد عضدالدوله دیلمی‌که هنوز قصر شیرین‌که به‌نواحی خانقین است بالکل ویران نشده بود درکتابهٔ آن قصر این بیت نوشته یافتندکه به‌دستور فارسی قدیم است :

هژبرا به گیهان انوشه بزی   جهان‌را به‌دیدار توشه بزی

پس براین تقدیر معلوم شدکه پیش‌از اسلام شعر فارسی نیز می‌گفته‌اند اما چون ملك اکاسره و عجم به‌دست عرب افتاد و آن قوم مبارك به دین اسلام و ظاهرکردن شریعت میکوشیده‌اند و رسم عجم‌را می‌پوشیده می‌شایدکه منع شعر نیزکرده باشند ویا ازجهت قرائت شعر مجهول شده باشد ودرزمان بنی امیه و خلفای بنی عباس خود حکام این دیار عرب بوده‌اند و شعر وانشاء و امثله به‌زبان عرب بوده . خواجه نظام‌الملك درسیرالملوك حکایت کند که از زمان خلفای راشدین رضوان‌الله علیهم اجمعین تابه‌وقت سلطان محمود غزنوی قانون ودفاتر و امثله و مناشیر ازدرگاه سلاطین به‌عربی می‌نوشته‌اند وبه‌فارسی ازدرگاه سلاطین امثله نوشتن عیب بود .

چون وقت وزارت عمیدالملك ابونصر کندری رسید که او وزیر آلپ ارسلان بن چتر بیگ سلجوقی بود ازکم بضاعتی خود فرمود تاآن قاعده‌را برطرف ساختند واحکام و امثله از دواوین سلاطین به‌فارسی نوشتند ، و نیز حکایت‌کنندکه امیر عبدالله‌بن طاهرکه به‌روزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی درنیشابور نشسته بود. شخصی‌کتابی آورد وبه‌تحفه پیش‌او نهاد. پرسیدکه این چه‌کتاب است؟ گفت: این قصهٔ وامق وعذرا است وخوب‌حکایتی است‌که حکام به‌نام شاه نوشیروان جمع‌کرده‌اند ، امیر فرمودکه ما مردم قرآن خوانیم. بغیر از قرآن وحدیث پیغمبر چیز نمی‌خواهیم ، مارا ازاین نوع‌کتاب

درکار نیست واین کتاب تألیف مغان است و پیش‌ما مردود است ، فرمود تاآن کتاب را درآب انداختند وحکم کردکه درقلمرو من هرجاکه از تصانیف عجم ومغان کتابی باشد جمله را بسوزانند. ازاین جهت تا روزگار آل سامان اشعار عجم را ندیده‌اند واگر احیاناً نیز شعر گفته باشند مدون نکرده‌اند . حکایت کنند که یعقوب‌بن لیث صفارکه در دیار عجم اول‌کسی که برخلفای بنی‌عباس خروج‌کرد او بود، پسری داشت کوچك و اورا به‌غایت دوست می‌داشت. روز عید آن‌کودك باکودکان دیگر جوز می‌باخت. امیر به‌سرکوی رسید وبه‌تماشای فرزند ساعتی بایستاد. فرزندش جوز بینداخت وهفت جوز به‌گو افتاد و یکی بیرون جست. امیرزاده نامید شد. پس‌از لمحه‌ای آن جوز نیز برسبیل رجع القهقری به‌جانب‌گو غلطان‌شد. امیرزاده مسرورگشت وازغایت ابتهاج برزبانش گذشت‌که غلطان غلطان همی رود قالب گو . امیر یعقوب را این‌کلام به مذاق خوش آمد . ندما و وزرا را حاضر گردانید و گفت که این شعر خوب هست و این از جنس شعـر است . ابو دلف عجلی و ابن الکعب به‌اتفاق به تقطیع و تحقیق مشغول شدند. این مصرع را نوعی از هزج یافتند . مصراع دیگر به‌تقطیع موافق آن براین مصراع افزودند ویك بیت دیگر موافق آن ضم کردند و دو بیتی نام‌کردند وچندگاه دو بیتی میگفتند تا فضلا لفظ دو بیتی‌را نیکو ندیدند. گفتندکه این چهار مصراعی است. رباعی می‌شایدگفتن وچندگاه اهالی فضایل به‌رباعی مشغول بودند وخوش خوش به‌اصناف سخنوری مشغول شدند. گل‌بود به‌سبزه نیزآراسته شد. اما به‌روزگارآل‌سامان شعرفارسی‌رونق یافت واستاد رودکی دراین علم سرآمد بود. قبل از او شاعری‌که در فارسی صاحب دیوان باشد نشنوده‌ام . . . . .

ذکر غضائری رازی رحمةالله علیه

ازاکابر شعرا است ، درروزگار سلطان محمودبن سبکتکین بوده از ولایت ری. به‌عزم ملازمت متوجه غزنین شده ، با شعرای دارالملك غزنین به مشاعره ومعارضه مشغول شده، درمدح سلطان قصیده‌ای انشاکردکه مطلع‌آن

قصیده این است :

اگر مراد به جاه اندر است و جاه به مال
مـرا ببین که ببینی جمال را به‌کمال
من آن‌کسم که به من تا به‌حشر فخر کنند
هرآن‌که برسر یك بیت بر نویسد قال

درین قصیده اغراقی هست که سلطان محمود غضائری‌را صلهٔ آن اغراق هفت بدره زر بخشیده که از چهارده‌هزار درم مملو بود . این‌است آن اغراق:

صواب‌کرد که پیدا نکرد هردو جهـان
یگانـه ایـزد دادار بی‌نظیر و همـال
وگرنه هردو ببخشیدی او به‌روز سخا
امیـد بنده نمانـدی به ایـزد متعال

و غضایری را قوتی‌کامل درفن شاعری هست خصوصاً درصفت اغراق و اشتقاق و فضلا و شعرا او را درین دوصفت مسلم می‌دارند ، اما مآثر و مناقب سلطان یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود انارالله برهانه ازآفتاب روشن‌تر است ، پادشاهی بود موفق به‌توفیق یزدانی و عدلی شامل و فضلی‌کامل داشته علمارا معزز داشتی و با فقرا و صلحا و زهاد در مقام خدمت و شفقت زندگانی می‌کرد . لاجرم همچو نام شریفش عاقبت او محمود است. ودرتاج‌الشیوخ چنین‌آورده است‌که چون سلطان محمود ملك غزنین وخراسان‌را مستخلص ساخت اورا ذوق‌آن‌شدکه ازدارالخلافه به‌لقبی‌معین مشرفش‌گردانند. امام ابومنصورثعالبی را به‌رسالت جهت تعین لقب به‌دارالخلافه فرستاد و امام قریب یك سال بجهت این‌مهم در دارالخلافه تردد میکرد ومیسر نمی‌شد. آخرالامر امام این صورت رابه‌عرض خلیفه رسانیدکه امروز سلطان محمود پادشاهی است بزرگ‌منش و باشوکت ودراعلای اعلام دین میکوشد وچندین هزار بتکده به‌سعی او مساجد شده وچندین هزارکفار مخاذیل به‌شرف اسلام مشرف شده‌اند ، نشاید چنین پادشاهی مجاهد غازی دیندار‌را ازلقبی محروم‌کردن. خلیفه ازسخن‌امام متأمل شدکه این شخص بنده‌زاده است اورا لقبی ازالقاب سلاطین چگونه

توان داد واگر مضایقه‌کنم مردی است بزرگ وپرشوکت مباداکه قصدی و عصیانی ازاو دروجود آید ، بااکابر حضرت دراین امر مشاورت‌کرد ، اتفاق کردندکه اورا لقبی باید نوشت‌که احتمال مدح و ذم داشته باشد ونوشتندکه سلطان یمین‌الدوله ولی امیرالمؤمنین ولی درلغت هم دوست‌راگفته‌اند و هم بنده و مملوك را، پس این‌کلمه بر هردوجانب شامل بـود . چون منشور از دارالخلافه بدین لقب صادر شد امام ابومنصور کیفیت این لقب به‌حضرت سلطان عرضه داشت‌کرد. سلطان ازغایت زیرکی وکیاست احتمال طرف دوم را ملاحظه‌کرده فی‌الحال صد هزار درم به‌حضرت خلافت پناهی‌روان‌کرد وبه‌خلیفه نوشت‌که محمودکه مدت سی سال به‌حرب‌کفار جهت تعظیم شرع خاندان مصطفی صلعم روزگار گذرانیده باشد اکنون یك الف به‌صدهزار درم می‌خرد. خلیفه‌که ثمرهٔ شجره مروت و فتوت است اگر یك حرف به‌صدهزار درم‌نفروشد و مضایقه کنـد کمال بی‌مروتی باشد. چون رسول سلطان مال ومکتوب را به دارالخلافه رسانید اکابر وفضلا به‌عرض خلیفه رسانیدندکه مقصود محمود از خریدن یك حرف الحاق الفی است در لقب که ولی امیرالمؤمنین والی امیر المؤمنین شود ومظنهٔ طرف دویم برطرف باشد خلیفه ازکمال فضل وکیاست سلطان تعجب کرد و به‌القاب والی سالها امثله و مناشیر از دارالخلافه در حق سلطان صادر میشد ، وفـات سلطان محمود در شهور سنه احـدی و عشرین و اربعمائه بوده وشصت ونه سال عمر یافت وسی‌وچهار سال اکثر سلطنت‌ایران بدو متعلق بود .

ذکر اسدی طوسی رحمةالله علیه

ازجملهٔ متقدمان شعرا است ، طبعـی سلیم و ذهنی مستقیم داشته و فردوسی طوسی شاگرد او است ودرروزگار سلطان السلاطین محمودغزنوی استاد فرقهٔ شعرای خراسان بوده است و اورا بکـّرات تکلیف نظم شاهنامه کرده‌اند و استعفا خواسته و پیری و ضعیفی‌را بهانه ساخته . حالا دیوان او

متعارف نیست اما درمجموعه‌ها سخن او مسطور است. وکتاب گرشاسب‌نامه‌که بر وزن شاهنامه است ازو مشهور است. ومناظره‌ها بغایت نیکو وازطرز کلام او معلوم میشود که مرد فاضلی بوده و فردوسی را به‌نظم شاهنامه دایماً اشارت میکرده‌که این‌کار به‌دست تو درست خواهد شد. نقل است که چون فردوسی ازغزنین فرارکرده به‌طوس آمد وازطوس به‌رستمدار افتاد بعدازمدتی‌که از رستمدار و طالقان مراجعت‌کرده به‌وطن مألوف آمد درآن حین چون وفاتش نزدیك رسید اسدی‌را طلب‌کرد وگفت ای استاد وقت رحیل نزدیك رسید واز شاهنامه قلیلی مانده است می‌ترسم‌که چون رحلت‌کنم‌کسی‌را قوت آن نباشد که باقی شاهنامه‌را به‌قید نظم درآورد. استادگفت: ای فرزند، غمگین مباش‌که اگرحیات باشد بعد از تو من این‌شغل را به‌اتمام رسانم. فردوسی گفت : ای استاد تو پیری ، مشکل‌که این‌کار به‌دست توکفایت شود ، اسدی گفت : ان‌شاءالله تعالی شود ، وازپیش فردوسی بیرون شد وآن شب وآن روز تا نماز دیگر چهار هزار بیت باقی شاهنامه‌را به‌نظم آورد وهنوز فردوسی درحال حیات بودکه سواد آن ابیات‌را مطالعه نمود ، وبرذهن مستقیم استاد آفرین گفت ، وآن نظم ازاول استیلای عرب است برعجم درآخر شاهنامه وآمدن مغیرةبن شعبه نزد یزدجرد شهریار وحرب سعدبن وقاص به‌ملوك عجم و ختم کتاب شاهنامه . وفضلا برآنندکه نظم فردوسی آخر شده وبه‌نظم اسدی رسیده ظاهراً به‌فراست معلوم می‌توان‌کرد وازمناظرات استاد اسدی مناظرهٔ شب‌وروز را نوشتیم دراین‌کتاب، ودراین روزگار اشعار مناظره کمتر می‌گویند.

مناظرهٔ شب و روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز به‌هم
سرگذشتی‌که ز دل دور کند شدت غم
هردورا خاست‌جدال ازسبب بیشی‌فضل
درمیان‌رفت‌فراوان‌سخن‌ازمدحت‌وذم...

ذکر ملك‌الکلام استاد ابوالفرج سجزی طاب‌ثراه

استاد ابوالفرج سجزی درزمان حکومت امیر ابوعلی سمجور ظهور یافته و مداح آن خاندان است . مردی بغایت محتشم وصاحب جاه بوده و از اکابر آل سمجور انعام واکرام بی‌پایان بدو عاید شده ودرعلم شعر بغایت ماهر و صاحب فن است چنانچه چند نسخه دراین علم نفیس تألیف دارد وملك‌الشعرا عنصری شاگرد او است و او سیستانی‌الاصل است ودربعضی مجموعه‌ها اورا غزنوی نیز نوشته‌اند و بعد از ابوالفرج بلخی نیز بوده اما الفضل‌للمتقدم . دیوان او متعارف نیست، اما در مجموعه‌ها اشعار اورا نوشته دیدم . اکابر در رسایل خود اشعار استاد ابوالفرج‌را به‌استشهاد می‌آورند واین قطعه را می‌فرماید . قطعه

عنقای مغرب است دراین دور خرمی
خاص از برای محنت ورنج است آدمی
چندان‌که گرد عالم صورت برآمدیم
غمخواره آدم آمد و بیچاره آدمی
هرکس به‌قدر خویش گرفتار محنت است
کس را نداده‌اند برات مسلمی

حکایت‌کنندکه امیر ابوعلی سمجور پیشتر ازحکومت آل سبکتگین، ازقبل سلاطین سامانیه حاکم خراسان بوده . چون امیر ناصرالدین سبکتگین برخراسان مستولی شد میان آل سمجور وآل سبکتگین منازعت افتاد ودرآن فتنه خراسان خراب شد. عاقبت امیر ابوعلی بردست سلطان محمود گرفتار شد وپادشاهی خراسان به‌استقلال و انفراد به‌ید تصرف سلطان محمود افتاد و آل سمجور استاد ابوالفرج‌را می‌فرموده‌اندکه هجو آل سبکتگین می‌گفته ودرحقارت نسب ایشان اشعار دارد وچون آل سمجور مستأصل شدندوسلطنت خراسان برآل سبکتگین قرارگرفت سلطان محمود بغایت ازاستاد ابوالفرج درخشم بود. خواست تا اورا هلاك سازد وعقوبت فرماید. او درخفیه استعانت

به‌استاد عنصری برد وعنصری شفیع شده جریمهٔ اورا ازسلطان درخواست، سلطان ازجریمهٔ او درگذشت واورا به‌اموال وجهات به‌استاد عنصری بخشید و استاد عنصری اموال گرانمایه ازاستعداد استاد ابوالفرج به‌قلم آورد واز روی حقوق استادی وسماحت نصف اموال‌را به‌ابوالفرج بخشید و استاد ابوالفرج، عنصری را دعا کرد ودرمدح شاگرد قصاید دارد.

ذکر فخرالافاضل استاد منوچهری شصت‌کله نورالله مضجعه

منوچهری درزمان دولت سلطان محمود غزنوی بوده واز ولایت بلخ است اما درغزنین بودی واورا ازشعرای سلطان محمود شمرده‌اند، شاعری ملایم‌گوی متین سخن است واوشاگرد استاد ابوالفرج سجزی است وازاقران ملك‌الکلام عنصری بوده و اشعار او مقبول طبع فضلا است و دیوان اودرایران زمین معروف و مشهور است. بغایت متمول و صاحب مال بود و به‌شصت‌کله ازآن شهره شد، وجمیع اموال او را به‌سبب شعر وشاعری حاصل شد. استاد عنصری شعر اورا بسیار معتقد است ومربی او بوده واورا درمدح استاد عنصری قصاید غرا است وازآن‌جمله قصیده‌ای می‌گوید وخطاب‌به‌شمع می‌کند برطریق لغز وتخلص به‌مدح استاد عنصری می‌نماید وچند بیت ازآن قصیده وارد میگردد:

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده به‌جان و جان تو زنده به‌تن
گرنه ای‌کوکب چرا پیدا نگردی جزبه‌شب
ورنه ای عاشق چرا گریی همی برخویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن درزیر تن داری و پوشد هرکسی
پیرهن برتن تو تن‌پوشی همی برپیرهن

گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون‌شوی بیمارخوشتر گردی از گردن‌زدن
تاهمی خندی همی گریی‌واین بس نادراست
بگریی بی‌دیدگان و باز خندی بی‌دهن
تـو مـرا مانی بعینه من تـرا مانم همی
دشمن خـویشیم هردو دوستدار انجمـن
خویشتن سوزیم هردو بر مـراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هردو گریانیم وهردو زرد وهردو در گداز
هردو سوزانیم وهردو فرد وهردو ممتحن
آنچه من دردل نهادم برسرت بینم همی
آنچه تو برسر نهادی در دلم دارد وطن
روی تو چـون شنبلید برشکفته بامـداد
وآن من چون شنبلید ناشکفته در چمن
از فـراق روی تو گشتم عـدو آفتـاب
وز فـراق تو شب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خودرا آزمودم خاص و عام
نی طلب‌کاری ز یك تن نی وفا اندر دو تن
رازدار من تویی ای شمع یار من تویی
غمگسار من تویی من آنِ تو تو آنِ من
تو همی‌تابی چونور ومن همی خوانم‌به‌مهر
هرشبی تا روز دیـوان ابوالقاسم حسن
اوستـاد اوستادان زمـانـه عنصـری
عنصر دین و دلش بی‌عیب و بی‌غش و فتن
شعراو چون فضل اوهم بی‌تکلف هم بدیع
فضل او چون شعر اوهم نازنین وهم حسن

زین فزونتر شاعری دعوی بودلاف‌وگزاف
این حکیمان دگر یك فن و اوبسیار فن
در زغن هرگز نباشد فن اسپ راهوار
گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن
تاهمی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر
تا همی بویی تو ابیاتش همی بویی سمن

الحق این قصیده برمتانت طبع وسخنوری اوگواه عدل است والسلام.

ذکر ملك‌الکلام بندار رازی نورالله قبره وتربته

شاعر مجدالدوله ابوطالب بن فخرالدوله دیلمی بوده وسخنی متین وطبعی قادر داشته . به سه‌زبان سخنوری میکند عربی وفارسی ودیلمی و از قهستان ری است . صاحب اسمعیل‌بن عبّاد که کریم جهان بوده مربی بندار است و خواجه ظهیرالدین فاریابی را است در فضیلت خود و ستایش بندار این بیت :

در نهان‌خانهٔ طبعم به تماشا بنگر
تا ز هرزاویه‌ای عرضه دهم بنداری

و بندار را است به‌زبان فارسی :

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضاباشدو روزی که قضانیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضانیست‌دراو مرگ‌روا نیست

و این قطعه بسیار مشهور است وبه‌بسیاری ازاکابر اسناد می‌کنند اما به‌تکرار در چند نسخه به‌نام بندار به‌نظر آمده و اوراست به‌زبان دیلمی در مذمت کدخدایی :

مراگویند زن‌کن زن‌که اندر دل هلاك آیی
عروسك پرجهیزك پرزخـانه طمطراك آیی
نخواهی زن نخواهی زن‌که نه مه بگذرد حالی
رید درریش تو گرچه زخانه دیك‌و آك آیی

اما مجدالدوله بعدازوفات پدر هفده سال درعراق عجم ودیلم سلطنت کـرد و میان او و سلطان محمود غزنوی تنازع بود و مـادر مجدالدوله سیّده دختر ابو دلف دیلمی بود . صاحب اختیار مملکت پسر بود و چون مجدالدوله طفل بود ، سیّده به‌نیابت او سلطنت می‌کرد. گویند سلطان محمود غزنوی ازمادر مجدالدوله باج وخراج طلب‌کرد و بدونوشت‌که حق تعالی مرا برگزید وتاج اقبال و دولت برتارك همایون من نهاد وبیشتر اهل هند و ایران مطیع و منقاد من شدند . تو نیـز فرزندت را روانه کن تا در رکاب همایون من باشد ، و باج و خراج قبول کن ، وگرنـه دوهزار فیل سرآمد جنگـی به دیار تو فرستم تا خاك ری را به‌غزنین نقل‌کنند . سیّده رسول را اکـرام نمود ودرجواب سلطان نوشت‌که سلطان محمود مردی غازی وصاحب دولت است ، واکثر ایران وزمین هند اورا مسلم است اما تاشوهرم فخرالدوله در حیات بود مدت دوازده سال ازتاختن وخصومت سلطان محمود اندیشه‌ناك بودم. اکنون تاشوهرم به‌جنت حق واصل‌شده آن اندیشه ازخاطرم محو است چرا کـه سلطان محمود پادشاهی بزرگ و صاحب ناموس است . لشکر بر سر پیرزنی نخواهدکشید واگر لشکرکشد وجنگ‌کند مقرر است‌که من نیز جنگ خواهم‌کرد واگر ظفر مرا باشد تادامن قیامت مرا شکوه است واگر ظفر اورا باشد، مردم‌گویند پیرزنی را شکست و فتح‌نامه‌ها به‌ممالك چگونه نویسد؟ مصراع :

چه مردی بود کز زنی کم بود

من میدانم که سلطان مردی عاقل و فاضل است . هرگز اقدام برچنین کاری نخواهد کرد ومن در غری این باری آسوده‌ام و بر بساط کامرانی و رفاهیت غنوده. چون رسول سلطان محمود پیغام براین منوال رساند ، سلطان برعقل

وکیاست سیّده آفرین کرد و گفت که ما می‌خواستیم که شعبده‌ای بازیم اما این زن‌را خرد و پیش‌بینی زیاده ازمردان است. وتا سیّده زنده بود سلطان محمود قصد مملکت فخرالدوله نکرد وقتل مجدالدوله درشهور سنه ٤٢٠ بود .

ذکر ملك‌الشعراء استاد ابوالقاسم الحسن بن احمد العنصری رحمةالله علیه

مناقب وبزرگواری او اظهر من‌الشمس است وسرآمد شعرای روزگار سلطان محمود بوده و اورا ورای طور شاعری فضایل است وبعضی اوراحکیم نوشته‌اند . چنین گویند که دررکاب سلطان یمین‌الدوله محمود انارالله برهانه همواره چهارصد شاعر معین ملازم بودندی و پیشوا ومقدم طایفهٔ شعرا استاد عنصری بود. همگنان به‌شاگردی او مُقِرّ ومعترف بودند. اورا در مجلس سلطان منصب ندیمی باشاعری ضم بوده وپیوسته مقامات وغزوات سلطان‌را به‌قید نظم درآوردی واورا قصیده‌ای است مطول قریب به یکصدوهشتاد بیت که مجموع غزوات وحروب وفتوح سلطان‌را درآن قصیده بنظم درآورده ودرآخر سلطان محمود استاد عنصری‌را مثال ملك‌الشعرایی قلمرو خود ارزانی داشت وحکم فرمودکه دراطراف ممالك هرکجا شاعری وخوش‌گویی باشد سخن خودرا براستاد عنصری عرضه دارد تااستاد غث و سمین آن‌را منقّح ساخت ـ درحضرت اعلی به‌عرض رساند وهمه روز مجلس استاد عنصری شعرا را مقصد معین بوده و اورا جاهی ومالی عظیم بدین جهت جمع شده و فردوسی اورا درنظم شاهنامه تحسین بلیغ میکند وآن حکایت به‌جایگاه خود خواهدآمد والله‌اعلم. واستاد عنصری گوید این قصیده درصفت سؤال وجواب درمدح امیر نصربن سبکتگین برادر سلطان محمود :

هرسؤالی کـز آن لب سیراب　　　دوش کردم مرا بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دیـد　　　گفت پیدا به‌شب بود مهتاب...

و ازمقالات استاد عنصری بدین‌قدر کفایت‌کنیم، چه دیوان استاد عنصری قریب سی‌هزار بیت است، مجموع آن اشعار مصنوع ومعارف وتوحید و مثنوی

و مقطعات ، و مولد استاد عنصری ولایت بلخ است ومسکن دارالملك غزنین و وفات یافتن استاد عنصری درشهور سنه احدی وثلثین و اربعمائه درزمان دولت سلطان مسعودبن محمود غزنوی بوده . اما سلطان مسعود پسر مهتر سلطان محمود است و سلطان محمدبن محمود برادر کهتر سلطان مسعود است و بعدازسلطان محمود میان این دو برادر منازعت افتاد وسلطان محمود وصیت کرده‌بودکه خراسان‌وعراق وجرجان ومضافات‌آن سلطان‌مسعودراباشد وغزنین وکابل وهند محمدرا وسلطان مسعود ازبرادر التماس‌کرد تااورا درخطبه‌شریك سازد. محمد اباکرد وسلطان‌مسعود بخصومت برادر لشکر به‌زابل‌کشید ومحمد مسعودرا اسیرکرد وبه‌قتل رسانید ودرثانی الحال مودودبن مسعود برعم خروج کرد وبه‌قصاص پدر، عم و فرزندان اورا بکشت و صبح اقبال آن سبکتگین به‌شام ادبار مبدل شد ودرآن خصومت آل سلجوق خروج‌کردند وخراسان و عراق‌را مسخر ساختند وسلطان مسعود پادشاهی مردانه و با رأی و تدبیر بود اما تا بخت کرا خواهد ومیلش به‌که باشد.

تاریخ روضةالصفا

سیدمحمد میرخواند از خانوادهٔ اهل علم در **۸۳۷** ه. ق. در بلخ متولد شد و در جوانی به هرات رفت و در سایهٔ علم‌دوستی و ادب‌پروری امیرعلیشیر نوائی به‌کار تحقیق و تدوین کتب پرداخت. میرخواند به‌امر و تشویق او کتاب روضةالصفا فی سیرت‌الانبیاء والملوك والخلفا را تألیف کرد. این تاریخ را به‌قسم ششم و شرح سلطنت اولاد تیمور لنگ رسانیده بود که به بیماری سختی دچار شد و در **۹۰۳** ه. ق. در شصت‌وشش سالگی درگذشت.

قسم هفتم‌آن‌را نوهٔ دختری‌اش خواندمیر مؤلف تاریخ حبیب‌السیر ازروی‌نوشته‌های میرخواند، به‌رشته‌تحریر درآورد. سبك انشای روضةالصفا پرتعقید وتکلف‌است ومؤلف ازهرگونه انتقاد یاتفسیروتوضیحی رویگردان بوده است.

ذکر ارضاع حضرت رسالت‌پناه (ص) وبردن حلیمه آن سرور را به قبیلهٔ بنی‌سعد وبیان غرایبی که از آن سرور مشاهده کرده*

جمهور ائمه اخبار آورده‌که اول‌کسی‌که حضرت رسول‌را شیر داده آمنه بود وبعدازآن نوبیه کنیزك ابولهب‌که پسر او مسروح نام داشت وپیش‌از آن حمزةبن عبدالمطلب را شیر داده بود. بنابراین در زمانی‌که دختر حمزه را برحضرت عرض‌کردند جهت تزویج فرمودکه برمن حلال نیست چه او دختر برادر من است ازارضاع گویندکه چون نوبیه خبر ولادت حضرت ختمی پناه‌را به‌ابولهب رسانید ابولهب اورا آزادکرد و بواسطهٔ این درهرشب دوشنبه که این اتفاق در آنشب افتاده بود، در عذاب ابولهب اورا تخفیفی واقع می‌شد. منقولست‌که عباس ابن عبدالمطلب بعدازمرگ ابولهب خواب دید پرسیدکه حال تو چیست؟ ابولهب جواب‌دادکه درجمیع روز وشب معذب و معاقبم الا درشب دوشنبه‌که اعتاق نوبیه درآنشب واقع شده تخفیفی درعقوبتم میشود ومرا ازمیان دوانگشت سبابه و وسطی آب میدهند. درکتب سیر مذکور است که بعداز تزویج حضرت نبوی (ص) نوبیه به‌خانه خدیجه می‌آمد و او را خدیجه احترام مینمود وآن حضرت نیز دربارهٔ او شفقت می‌فرمود وبعداز

* میرخواند، روضةالصفا، تهران، جلد دوم ص ۷۴ ــ ۸٤ .

هجرت نیز هدایا به‌وی میفرستاد وچون فتح حنین روی نمود ، نوبیه روی ازخلق نهان ودرکنج لحد پنهان شد علمارا دراسلام او اختلافست وبعدازآنکه نوبیه چندگاهی آنحضرت‌را شیرداد حلیمه بنت ابودویب بدان دولت فایز شده و او را به‌قبیلهٔ بنی‌سعد برد و کیفیت این واقعه چنین است کـه اشراف حرم و صنادید قریش جهت حرارت هوای مکه یابسبب آنکه ازواج تمامی اوقات را صرف‌ایشان گردانند اطفال را به مرضعات داده به‌اطراف قبایل می‌فرستادند تا درجایی‌که به‌لطافت هوا و عذوبت ماء متصف باشد پرورش نمایند و هرسال درفصل ربیع وخریف بنابرآنکه فواید بسیار ازاشراف قریش به‌مستحقان میرسید ازاطراف و حوالی مکه عورات بحرم می‌آمدند و اطفال اشراف وعظمارا گرفته به‌منزل‌خویش‌میبردند. پیش‌ازآمدن زنان‌بنی‌سعد وحلیمه به‌مکه و اخذ اولاد قریش بجهت ارضاع درآن قبیله قحط و عسرتی عظیم روی نمود چنانچه شیر درپستانها نماند وجمیع گیاه صحرا درمعرض تلف آمد و مردم از عدم‌قوت بیقوت وشتران‌ازشیردادن بازماندند. حلیمه‌گوید درآن‌سال‌درصحرا طواف میکردیم وگیاه میخوردیم وشکرباری بجای میآوردیم. اتفاقاً دراین‌اثنا سه روز هیچ نخورده بودیم وازگرسنگی برخود میپیچیدیم ناگاه درآنشب درد زادن مزید بردردگرسنگی‌شد ونمیدانستم ازالم جوع بنالم یاازدرد ولادت وگاه چنان بیهوش میشدم‌که زمین‌را ازآسمان فرق نمیتوانستم‌کرد وچون لحظه‌ای به‌استراحت مشغول شدم، درخواب چنان دیدم که شخصی آمد مرا برگرفته درآبی‌که ازشیر سفیدتر بود غوطه داد وگفت بسیار بیاشام تا شیر تو فراوان گردد، ومن چندانکه میآشامیدم او مرا برزیاده تحریض مینمود وآن آب ازعسل شیرین‌تر بود آخرالامر گفت ای حلیمه مرا میشناسی جواب دادم‌که نی. گفت من آن حمد وشکرم‌که درحال محنت ومشقت میگفتی. ای حلیمه وظیفه آنکه ببطحا روی‌که درآن مکان برای تو وسعت در رزق پیدا خواهد شد و نوری ساطع ازآن سرزمین باخود خواهی آورد وبکتمان این سخن امر فرمود ودست برسینهٔ من زده‌گفت خدای شیر ترا بسیارگرداناد و ترا روزی فراوان دهاد چون بیدار شدم پستان خودرا پرشیر یافتم و الم گرسنگی نیز

زایل شده بود اما خرد وبزرگ قبیله درشدت گذران میکردند و از فقدان طعام پشت همگنان به‌شکم ملحق شده بود، از زاری گرسنگان گوش کر وبیان کر شده واین بیت مصداق حال هریك آمده :

بیت

بغیردود دل‌خستگان بخانهٔ خویش ندیـده دود دگر سالها به‌آتشدان

بعداز آن خواب عجیب که مشاهده کردم تغییری درحال من راه یافته بود و روی من درنظر زنان قبیله باجمال و طراوت مینمود چنانچه هرزن‌که مرا میدید تعجب میکرد ومیگفت ای حلیمه عجب حالتی ترا هست‌که دیروز درغایت ضعف ولاغری بودی و امروز به‌بنات ملوك ودختران شهریاران میمانی. من چون به‌اخفای این راز مأمور بودم صورت قضیه را پنهان داشته نمیگفتم دراین اثنا من ومردم قبیله قصد بطحا و مکه نمودیم و هنگام نزول و ارتحال ازمنازل آوازی ازغیب میشنودم‌که هاتفی میگفت‌که خداوند امسال برزنان حرام‌کرده‌که دختر آرند ببرکت مولود فرخنده قدمی‌که درقریش متولد شده . خوش آن پستان که او از آن شیر خورد . ای زنان قبیله سعد بشتابید وهریك مولودی را فراگیرید! لاجرم جملهٔ زنان قصد حرم کردند. من وشوهر هردو باایشان موافقت نمودیم ودرازگوشی داشتیم‌که ازلاغری مجال گام‌زدن نداشت و شتری ضعیف مصحوب ما بودکه قطرهٔ شیر بهیچ تدبیر ازوی حاصل نمیشد افتان وخیزان درعقب کاروان میرفتیم وهرچند جهد میکردیم بایشان نمیرسیدیم ومن ازاطراف و جوانب غرایب بسیار مشاهده میکردم چنانچه بهرچه میگذشتیم بامن میگفت‌که خوشا حال پستان توکه آن نور تابان ازآن شیر خواهد خورد ودرحین رفتار شخصی سفید اندام بلند بالا دیدم‌که از فرازکوه نداکردکه ای حلیمه بشتاب‌که خدای تعالی مرا امرکرده‌که شیطان‌را ازتو دفع‌کنم! ودربعضی ازکتب‌سیرمسطوراست‌که حلیمه‌گفت: ناگاه ازشکاف کوه مردی برمن ظاهرشد قد او مانند نخل‌باسق وبدست‌او حربه‌ای ازنور بود ودست برشکم درازگوش من کشید وگفت: ای حلیمه خداوند بشارت به‌تو فرستاده ومرا امر فرموده‌که شیاطین ومتمردان را ازتو دفع‌کنم. من با شوهر

گفتم: تومی‌بینی آنچه من‌میشنوم؟ گفت: نی چه‌بوده است تراکه مانند خائفان می‌بینم؟ پس دررفتن شتاب کردیم تا به‌دو فرسخی مکه رسیدیم. ودربعضی‌نسخ مذکور است‌که حلیمه گفت: درآنشب بخواب دیدم‌که برسرمن درختی‌سبزبوده بااغصان بسیار ودرآنمیان نخلی مشاهده‌کردم‌که باصناف رطب‌گران‌بار بود و مجموع زنان قبیلهٔ بنی‌سعد درگرد من مجتمع گشتند ومیگفتند: ای حلیمه تو ملکهٔ مائی. ناگاه خرمائی از آندرخت بکنار من افتاد چون آنرا برگرفته تناول‌کردم ازعسل شیرین‌تر بود و آن حلاوت ازمن زایل نشد تازمانیکه محمد ازمن مفارقت نمود. حلیمه‌گفت روز دوشنبه بعدازوصول زنان‌بنی‌سعد به‌مکه رسیدیم وطفل من درآنروز شیر نمیخورد وحرکت نمیکرد ، چنانکه با شوهر گفتم : مگر مرده‌است! چون این‌سخن‌گفتم درحال چشم بازکرد ودر روی من خندید من متعجب شدم وکودک‌را درآن منزل رهاکرده به‌اطراف و جوانب شتافتم تا رضیعی به‌چنگ‌آورم هرچند بیش جستم‌کمتر یافتم چه زنان قبیله برمن سبقت‌گرفته واطفال‌متمولان قریش‌را ستانده، ازاین‌صورت ملول‌ومحزون گشتم وازآمدن پشیمان شده باخودگفتم این‌چه آمدن بود. ودرعتاب بودم‌که ناگاه شخصی‌را دیدم‌که آثار عظمت ازناصیهٔ او پیدا بود و ندا میکردکه هیچکس‌باشد از زنان شیردارکه رضیعی نگرفته؟ حلیمه‌گوید: بعداز تفحص نام و نسب او گفتند عبدالمطلب سرور قریش است نزد او رفته شرط تحیت بجا آوردم وخودرا بروی عرضه‌کردم پرسیدکه تو چه‌کسی‌گفتم ازبنی‌سعدم‌گفت نام‌توچیست جواب‌دادم‌حلیمه. خنده‌ای‌کرده‌گفت خوش‌دوصفت‌نیکوست سعد و حلم‌که موجب غنای ابدیست آنگاه‌گفت مراکودکیست یتیم محمد نام اورا برجمیع زنان بنی‌سعد عرض‌کردم همه‌گفتند پدر ندارد وهیچ نفعی ازیتیم متصور نیست امیدوارم تو بروی برومند شوی من‌گفتم بروم ودراین باب باشوهر خود مشورت‌کنم عبدالمطلب‌گفت اکراهی نیست چون پیش شوهر آمدم وصورت واقعه درمیان نهادم حق تعالی سروری دردل وی انداخته‌گفت ای حلیمه بشتاب و آن‌کودك را قبول‌کن کـه مبادا دیگری اورا فراگیـرد و خواهرزادهٔ من گفت هیهات زنان بنی سعد اطفال اغنیا و اشراف‌راگرفته

جمعیت وکرامت یافتند وشماکودکی یتیم باخود میبرید‌که تکفل او باعث زیادتی محنت است حلیمه‌گوید ازینسخن تزلزل بمن راه یافت وفی‌الحال الهامی بخاطر رسید‌که اگر محمدرا ترك‌کنی هرگز فلاح نیابی لاجرم نزد عبدالمطلب شتافته طلب فرزند نمودم او برفور بسجده رفته سر برداشت وگفت خداوندا این‌را به‌محمد مستعدگردان آنگاه مرا به‌خانه آمنه برده زنی‌را دیدم روی او چون بدر میتافت درروی من خندیده ومرا نزد فرزند خود برد کودکی دیدم که چهرهٔ مبارکش چون آفتاب عالمتاب درلمعان بود فریفته حسن و جمال او شده درحال ازرگهای بدنم شیر روان شد آنگاه پستان راست دردهن او نهادم شیرخوردن آغازکرد وچون پستان چپ بروی عرضه‌کردم امتناع نمود ابن‌عباس گوید‌که درآن‌زمان هم آن حضرت بعدل موفق بود‌که یك پستان جهت شریك خود بگذاشت حلیمه‌گوید درجمیع اوقات بدین وطیره ازپستان راست آن حضرت شیر میخورد وهرگاه بعدازشیرخوردن میخواستم‌که لب مبارك اورا پاك سازم ازغیب مرا درین امر سبقت مینمودند وتاخواجهٔ عالم فارغ نمیشد ازشیرخوردن فرزند من پستان دردهان نمیگرفت القصه چون شوهرم جمال آن حضرت‌را دید به‌سجده درافتاد وگفت ای حلیمه درمیان آدمیزاد پسری خوب‌تر ازین ندیدم وچون شب شد نوری دیدم ازجمال وی ساطع میشد ومردی سبزپوش را دیدم دربالین وی ایستاده . شوهر را ازخواب برانگیختم و او این صورت‌را ملاحظه‌کرده تعجب نمود و بکتمان این راز شرایط وصیت را بجای آورد وگفت تااین طفل متولد شده احبار یهود و علمای نصاری شب و روز بی‌آرام وقرارند ما بتوانگری بخانه خود مراجعت خواهیم‌کرد ودرآن هفت روزکه درمکه بودیم هرروز بخانه آمنه میرفتیم وازغرایب ایام حمل و هنگام ولادت فرزند خود حکایت میکرد وچون عزیمت وطن نمودم آمنه‌را وداع‌کرده بر درازگوش سوارشدم ومحمد را درپیش گرفتم. درازگوش دست و پای برزمین میزد وسر برآسمان میکرد و به‌نشاط تمام متوجه مکه شده سه بار سربرزمین نهاده بازگشت و دررفتار برتمام مراکب پیشی‌گرفت زنان بنی سعد تعجب نموده‌گفتند ای حلیمه این همان درازگوش نیست‌که دروقت

توجه مکه قوت رفتار نداشت وازهمهٔ مراکب بازپس میماند دراین سری هست و تورا شأنی عظیم است شنیدم دراز گوش درتکلم آمده گفت که والله مرا شأنی عظیم است که زنده شدم وقوت گرفتم ای زنان بنی‌سعد شما غافل مانده‌اید که من حامل کیستم من حامل رسول رب‌العالمینم که خرمی دنیا و نور عقبی ازاوست ودرآنراه ازاطراف و جوانب شنیدم که ای حلیمه درآخر عمر غنی شدی و بزرگ زنان بنی سعد گشتی ودرآنطریق بررمهٔ گوسفند گذشتم چون اغنام مرا دیده به‌جانب من آمدند قائلی درآن میان بامن گفت چشم تو روشن باد ای حلیمه میدانی این رضیع توکیست محمد (ص) رسول رب‌العالمین است حلیمه گوید درهرمنزلی که نزول میکردم آب و علف بسیار و اشجار میوه‌دار به‌قدرت خدا درآنجا پیدا می‌شد چندان غرایب وعجایب درآن‌راه مشاهدهٔ من گشت که زبان بیان از تقریر آن عاجز است چون به‌زمین بنی‌سعد رسیدیم آن زمین به‌غایت خشك و بی‌علف بود وگوسفندان بی‌نتایج وکم‌شیر به‌خانه مراجعت می‌نمودند وگوسفندان ماکه لاغر بودند و رنجور صحت یافته فربه شدند وهرشام که ازچراگاه می‌آمدند سیر و پرشیر بودند وگوسفندان آن قوم کم گوشت وکم شیر به‌خانه بازمی‌گشتند و اهل قبیله صورت حال‌را مشاهده‌کردند که مرتع گوسفندان ماپرآب وعلف است و مراتع ایشان خشك و بی‌گیاه راعیان خودرا می‌گفتندکه مواشی ایشان‌را درمواضع اغنام ما میچرانیدند آورده‌اند که بدین سبب خداوند دراغنام قوم نیز برکت کرامت‌کرد و تامحمد (ص) درمیان ما بود انواع خیر وبرکت ازیمن وجود او شامل قوم بود حلیمه‌گوید محمد (ص) هرگز بول وغایط در جامه نکرد. در روز وقتی معین داشت که باراقهٔ بول ودفع فضله اقامت مینمود وهرگاه قصد شستن بدن اطهر او نمودمی اورا پاکیزه و طاهر یافتمی وآن طفل هیچ چیزرا چنان دشمن نمیداشت‌که اندامش مکشوف شدی. هرگاه این‌صورت ظاهرگشتی فریادکردی و درغضب رفتی تاآنرا بپوشیدی وهرگز گریه نمیکرد و بدخلقی نمیداشت وهرکه اورا میدید درمحبتش بیطاقت میگشت. شبی ازشبها بیدار شدم سخنی ازوی شنیدم که بهترازآن نشنیده بودم. این کلمات برزبان می‌آورد لا اله الاالله قدوساً مادامة

العیون والرحمن لاتأخذ سنة ولا نوم. این کلمات اول او بود وازآن وقت که در تکلم آمد دست بهیچ چیز دراز نکردکه نگفت بسم‌الله وبدست چپ هیچ نگرفت وبنا براحتشام آن حضرت ازشوهر بااحتیاج به‌اغتسال احتراز مینمودم. درروزی چندان میبالیدکه دیگران درهفته ودرهفتهٔ چندان که دیگران درماه ودرماهی چندان که دیگر اطفال درسال. یعنی نمو او به‌نمو دیگر صبیان نسبتی نداشت وهرروز نوری چون نور آفتاب نازل میشد اورا پوشانیده باز منجلی میگشت و به‌برکت مقدم شریف او حضرت واهب‌العطایا نعمت بسیار ارزانی داشت و گوسفندان و زراعت ما بسیار گشت و خلایق محتاج ما شدند.

چون دوساله‌شد وپسری‌تمام قوت، آنگاه‌اورابرداشته نزدآمنه‌بردم چون همگی همت ما مصروف برآن بودکه درمیان ما باشد بامادرش گفتم که ازهوای مکه بروی ایمن نیستم همان بهترکه این کودک‌را مدتی دیگر بما دهی ودراین باب مبالغه والحاح نمودیم چون ابرام ما ازحدگذشت مسئول ما مبذول افتاد و آمنه فرزند خودرا بما داده مقضی‌الوطر ما بخانه مراجعت نمودیم ونعم الهی دربارهٔ مایوماً فیوماً درتزاید بود تا سرآمد قوم شدیم. راقم حروف گوید که وقوف برباقی حالات آنحضرت تازمانیکه شق صدر واقع شد حواله به‌کتب مبسوطست که بعضی ازمتقدمین و برخی ازمتأخرین تازمان ما تحریر نموده والله اعلم بالصواب .

ذکر شق صدر آن سرور عالیمقدار

حلیمه‌گویدکه اورا دو برادر بودند رضاعی‌که هرروز جانب صحرا رفته به‌رعی اغنام اشتغال‌داشتند وچون‌آنجناب سه ساله شد با من‌گفت چگونه است‌که برادران خودرا دو روز است نمی‌بینم گفتم روزها بچرانیدن اغنام مشغولند فرمود مرا ازچه جهت با ایشان نمیفرستی گفتم البته میخواهی که باایشان موافقت‌کنی فرمود آری روز دیگر صباح سر اورا شانه‌کردم وسرمه درچشم مبارکش‌کشیدم وجامه دربرش پوشیدم وبه‌جهت دفع اصابت‌عین‌الکمال گردن‌بندی‌که مشتمل بودبرجزع یمانی برگردن مبارکش آویختم درحال اورا

کنده بینداخت و گفت آنکه نگاهبان منست بامنست آنگاه با برادران بیرون رفته ایشان‌را به‌محافظت وی وصیت‌کردم چون نیمه‌روز شد پسر خود زبیررا دیدم‌که به‌اضطراب هرچه تمامتر می‌آمد وعرق بر او نشسته فریاد میکردکه ای مادر محمد (ص) را دریاب که‌گمان من این‌است که به‌وی نتوانی رسید گفتم: حال چیست گفت: دومرد سبزپوش از هوا آمدند واورا ازمیان ما در ربودند و برسرکوه برده خوابانیدند و شکم اورا بشکافتند و هنوز بوی مشغولند حلیمه‌گوید من و پدرش باعورتی چند ازقبیله سراسیمه به‌جانب مرعی دویدیم و اورا برسرکوه ایستاده دیدیم‌که به‌جانب آسمان مینگریست شوهرم سئوال کردکه ای پسر تورا چه شد فرمود دو شخص ازهوا آمدند وطشتی زرین پراز آب برف بیاوردند و مرا خوابانیده شکم مرا بشکافتند وسینهٔ مرا تشریح کردند ونقطهٔ سیاه ازآن بیرون آوردند واندرون مرا ازآب برف شسته از نور آکنده‌کردند ودست برشکم من مالیدند همچنان شدکه بود، وقولی درین باب آنست‌که حلیمه‌گفت چون از زبیر صورت واقعه محمدرا شنیدم‌که باین کیفیت‌که شخصی به‌جانب محمد (ص) آمد و اورا برسرکوه برده سینه‌اش بشکافت من وشوهر سراسیمه برسر وی دویدیم. چون برسراو رسیدیم بر قلهٔ جبلش نشسته دیدیم‌که باطراف آسمان نگاه میکرد نظرش چون برمن افتاد تبسمی‌کرد سر وچشم اورا بوسیدم گفتم جان من فدای تو باد تورا چه واقعه دست داد جواب‌داد با برادران خود ایستاده بودم ناگاه دیدم سه‌تن برمن ظاهر شدند وبه‌روایتی دو مردکه لباسهای سفید داشتند ودردست یکی ابریقی از نقره بود ودر دست دیگری طشتی از زمرد سبز، مرا ازمیان اخوان بیرون برده برسرکوه خوابانیدند یکی ازآن دوکس سینه مرا تاعانه بشکافت وهیچ الم و درد بمن نرسید بعدازآن دست بجوف من درآورده احشاء مرا بیرون‌کرد و باآب برف بشست وبجای خود نهاد. دیگری برخاست و گفت‌که تو دور شو که به‌آنچه مأمور بودی قیام نمودی. شخص دوم برخاست ودست برشکم من زده دل مرا ازمحل خود برداشت و دونیمه ساخت نقطهٔ سوادکه ملطخ بخون بود ازآن میان بیرون آورده بینداخت و گفت: این‌خط شیطانست. آنگاه دل

مرا ازچیزی که همراه داشت پرکرد وهرگز من چیزی ازآن نرم‌تر و خوشبوتر ندیده بودم. حلیمه گفت که خواجه عالم فرمود که مرا به‌ده‌کس امت موازنه کردند راجح آمدم و باپانصدکس وزن‌کردند راجح آمدم وباهزارکس وزن کردند راجح آمدم یکی ازایشان بادیگری گفت‌که بگذار اگر اورا باجمیع امت موازنه‌کنند راجح آید آنگاه مرا گذاشته بپریدند به‌آسمان رفتند حلیمه گویدکه چون محمدرا به‌خانه آوردم جمعی بامن‌گفتندکه اورا به‌کاهنی باید سپرد که مسوس جن شده است. محمد گفت من خودرا صحیح و سلیم میبابم ازآنچه تصور شماست ومرا هیچ واقعهٔ نیفتاده قوم مبالغه‌کردندکه البته اورا به‌کاهنی باید بردکه مداوا کند که جن مس وی نموده‌است. لاجرم محمد(ص) را نزد یکی‌از کاهنان بردم. دراثناء آنکه شرح حال او مینمودم، کاهن گفت: بگذار شرح حال خویش این کودك بگوید که به‌آن اعلمتر است از تو . چون محمد (ص) صورت واقعه را تقریر کرد کاهن از جای برجست و او را گرفته برسینهٔ خود منضم ساخت و فریاد برآوردکه ای معشر عرب اورا بکشید و مرا نیز باوی به‌قتل آوریدکه اگر بحد خود رسد عقلای شمارا سفیه شمارد وکیش شمارا باطل‌گرداند وشمارا بخدائی خواندکه عرفان بآن نداشته باشید و به‌دینی دعوت‌کند که منکر شما باشد. حلیمه گوید که چون این سخن از وی شنیدم محمدرا ازدستش‌کشیدم و گفتم: تودیوانه‌شده‌ای. اگردانستمی‌که امثال این حکایات ازتو صادر میشود اورا نزد تو نمی‌آوردم‌کسی پیداکن‌که تورا بکشدکه ما محمدرا نخواهیم کشت. اورا برگرفته به‌منزل خود شتافتم وهیچ خانه ازخانه‌های‌بنی‌سعد نمانده‌بودکه بوی‌مشك ازآن فایح‌نمیشد. بعدازوقوع این‌امرغریب پدر(و)فرزندان وسایرخویشان بمن گفتندکه محمدرا به‌عبدالمطلب رسان قبل‌ازآنکه آسیبی باو راه یابد چون عزیمت مکه تصمیم یافت شبانگاه ندائی شنیدم‌که خیروبرکت واماں از دیار بنی‌سعد بیرون میرود. خوشا حال بطحا و مکه‌ای محمد که چون تو کسی درآنجا خواهد بود، ای خیرالبشرچون مکه مستقرتو گردد اهل حرم ازحوادث مصون ومحروس شوند. حلیمه‌گوید که برمرکب سوار شده محمد (ص) را درپیش خودگرفتم و یك لحظه از او

غافل نمیتوانستم بودکه آوازهای عظیم ازاطراف و جوانب میشنودم چون بەدروازۀ مکه رسیدم ازمرکب فرود آمدم بەجهت ضرورتی و محمد را نیز فرود آوردم دراین اثنا قطعه ابری سفید نازل شده آوازهای عجیب شنیدم چون ازقضای حاجت فارغ شدم هرچند نظرکردم محمدرا نیافتم ناله و افغان نمودم‌که پیر وجوان‌را برمن رقت آمد درخلال این احوال پیری پیش من آمده گفت چه حال داری‌که این همه جزع میکنی صورت واقعه بااو درمیان نهادم وبەخدای ابراهیم سوگند یادکردم‌که اگرمحمدرا نبینم خودرا ازکوه بیندازم.

پیر گفت گریه مکن وبەبتخانه درآی وپیش هبل تضرع‌کن تا فرزند تورا بازرساند. گفتم: ای‌پیرفرتوت مگرنشنیده‌ای‌که درشب ولادت‌او بەلات وعزی چه رسید ؟ عزی ندید عزت و قدری نیافت لات ، پیر گفت : ای عورت ازغایت اضطراب هذیان میگوئی من درآیم و شفاعت‌کنم تاگم شده تورا بتو باز رساند . پیر جاهل نزد هبل رفته بعداز تعظیم‌که عادت معهود بت‌پرستانست گفت این عورت سعدیه میگوید که محمدبن عبدالمطلب را گم‌کرده‌ام اگر خواهی بوی بازرسانی‌که ازفقدان اوگریانست چون ازآن مغرور این سخن صدور یافت هبل برروی در افتاده ازجوف وی مسموع شدکه مرا بامحمد چکار است‌که سبب هلاك ما او خواهد بود خدای عز وعلاکه معبود بەحق است اورا ضایع نگذارد. بت‌پرستان‌را بگوی ذبح اکبر بااوست یعنی‌همه‌را او بقتل رساند مگرکسی‌که بمتابعت او فایزگردد حلیمه گویدکه آن پیرك ازبتخانه بیرون آمده گفت هرگز از هبل مثل این صورت مشاهده نکرده بودم فرزند خودرا طلب‌کن‌که اورا شأنی عظیم است چون ازوجدان محمد مأیوس شدم ناچار حقیقت حال‌را معروض عبدالمطلب گردانیدم عبدالمطلب برسرکوه صفا رفته قریش‌را جمع‌آورده ایشان دراعلی و اسفل مکه هرچند طلبیدند ازوی نشان نیافتند بعدازحرمان ازوجدان عبدالمطلب تنها بمسجدالحرام درآمد و هفت بار طواف نمود دراین اثناء آواز هاتفی شنیدم‌که محمد خدائی دارد که اورا ضایع نگرداند عبدالمطلب گفت ای هاتف محمد درکجاست جواب دادکه دروادی تهامه درزیر درختی نشسته است عبدالمطلب سلاح پوشیده

متوجه آنجانب شد. در راه ورقة ابن نوفل دوچار او شده با عبدالمطلب جهت طلب محمد (ص) موافقت نمود آن حضرت‌را درپای درخت مورد دیدند نشسته است روایتی آنکه مسعود ثقفی و عمروبن نوفل حضرت ختمی‌پناه(ص) را درپای درخت مورد دیدند نشسته است و اوراق اورا برمیچید . عمرو از آنحضرت پرسید که چه‌کسی فرمود محمدبن عبدالله عبدالمطلبم . عمرو او را برگرفته به‌عبدالمطلب‌رسانید چون چشم‌عبدالمطلب به‌جمال‌خواجهٔ کاینات(ص) روشن شد طلای بسیار و شتر بیشمار بمستحقان رسانید و نعمت فراوان بحلیمه ارزانی داشت و مقضی‌المرام بمقام خودش باز گردانید. بباید دانست که در کیفیت شق صدر این معنی چند بار واقع شده واینصورت‌که بعداز چندسالگی حلیمه آنحضرت‌را به‌آمنه سپرد روایات متعدده درکتب سیر مسطور است‌که این‌مختصر احتمال تبیین‌آن ندارد. لاجرم برشمه‌ای ازآنچه علمای‌سلف دراین باب نقل‌کرده‌اند اختصار یافت .

آیین اکبری

آیین اکبری نـام آخرین جلد از کتاب اکبرنامـه نوشتهٔ شیخ ابوالفضل بن مبارك متخلص به علامی برادر کوچکتر فیضی دکنی شاعر معروف است .

ابوالفضل به‌وساطت برادرش نزد اکبرشاه راه‌یافت ومقرب درگاه او گردید .

ابوالفضل به‌مناسبت مقام علمی خود به مناصب اداری ونظامی نیز رسید . پیشرفت وترقی او شاهزاده سلیم را برانگیخت تا نقشه‌ها برای قتل وی بکشد وبالاخره هم علامی درچهارم ربیع‌الاول۱۰۱۱هجری کشته شد .

علامی پیروطریقه «دین‌الهی»بود. او نیز مانند برادرش به‌زبانهای تازی و پارسی و سنسکریت آشنائی‌کامل و در نویسندگی به‌زبان فارسی مهارتی خاص داشت.

قسمتی از آثار فراوان ابوالفضل علامی و همچنین نامه‌های او پس از مرگش گردآوری شده است . شیخ ابوالفضل علاوه‌برنثرنویسی در شاعری نیز دست داشته است . بخشی از آثار شیخ ترجمه‌هایی است که از سنسکریت به‌فارسی کرده است.

اکبرنامه بزرگترین‌اثر اوست ودرآخرین بخش ـ آیین‌اکبری ـ آداب‌کشورداری و پادشاهی اکبرشاه را تشریح‌کرده است .

آئین خزینه آبادی*

آگاه‌دل ژرف‌نگاه دریابد که گزین ایزدی نیایش وبهین الهی پرستش انتظام‌دادن پراگندگی روزگار وفراهم‌آوردن پریشانی جهانیان است وآن باز بسته به‌آبادی زمین ومعموری منزل وسامان مجاهدان دولت ونیک‌کرداری سپاه وآن درگرو اندیشه درست وتیمارداری مردم وانداختن گزیده مال و خرج به‌فرمایش خرد بایست شهری وصحرائی بدو صورت‌گیرد و شایستگی هردو گروه بدان انجام یابد. دادگران دیده‌وررا اندیشه این ناگذران گردآوری آن ناگزیر وهمان طرزکه وارستگان تجرد پیشه‌را فراهم آوردن خواسته و پژوهش افزون‌تر از ناگزیر نکوهیده شمارند برهمت تعلقیان شهربند نقیض آن نقش لزوم دارد این سخن سرای ظاهر نگهبان‌کوتاه بین است ورنه به‌حقیقت هردو بناگذران وقت درتکاپو تهی‌دستان سیردل ازخورش وپوشش آن مایه برگیرندکه نیروی پژوهش آگهی بخشد . گرمی وسردی‌را پناه شود وکفایت دیگران گنجینه آمایی و فراهم‌آوردن اسباب سطوت و دیگر امور و بدین سگالش درآن هنگام‌که‌گیتی خداوند نقاب برداشته درانتظام مهمات برخی توجه فرمود و اعتماد خان خواجه‌سرا را شایسته خطاب دانسته راز دل برون

---

* شیخ ابوالفضل، آیین اکبری نول کشور لکهنو ۱۸۹۳ ، ج ۱ ص ۷ ، ۲۶ – ۲۸ ، ۷۳ .

نهاد و به‌دستمایهٔ کاردانی او لختی قدسی ضمیر به‌بارگاه کردار آمد و سپس مرتبه مرتبه افزایش گرفت و گزین سامانی چهره برافروخت درخراج هرگونه بوم پژوهش رفت وبه‌شناسائی کاردیدگان راستی منش حسن انجام گرفت.

و برساتی که آشنا وبیگانه نشناسد سزاوار خالصه وجاگیر جدا شد ویك‌یك کرور به‌دیانت پیشگان جدگزین سپردند وتبکچی سیر چشم همراه گردانیدند وبرای‌هریکی گنجوری سعادت‌منش مقررشد وبشناسادتی وکشاورز پروری فرمایش رفت که از برزگران زر خالص پژوهش نرود وآنچه برگیرند نوشته به‌مهر سپارند وبدین سزیده نمط زنگ بی‌دانشی بزدودند و رعیت از گوناگون ستم رهائی یافت. خواسته فراوانی گرفت وشخص‌جهانبانی ببالید.

چون‌سرچشمه‌مال‌صفاپذیرفت‌سیرچشمی‌جدگزین کوتاه‌دست‌به‌خزینه‌داری گل برگزیدند و داروغه و نویسنده بر او افزودند. حزم‌آرایی به کار رفت وکارآموزی‌راآیین‌شگرف نهادند. چون دولك دام نزدگنجورهرمز فراهم‌شود به‌والا درگاه آورده بدو سپارند. چگونگی‌خواسته‌را نامه همراه باشد وبرای گردآوری پیش‌کش گنجینه‌داری جداگانه گزیدند و مال بی‌خداوندراکهبدی قرارگرفت وآنچه به‌نذر آوردند به‌پاسبانی کارآگهی بازگذاشتند و زرهای وزن و خیرات‌را به‌سعادت سگالی سپردند وگوناگون خرج‌راگزین آیینها نهاده آمد ونگاهبانان راستی‌کار و داروغگان شایسته وتنبکیچیان درست قلم جدا شدند خرج سالیانه ازخزینه‌دار جمع به‌گنجور خرج سپرده شود وبه‌درست نوشتهاکاربندگردد آواره نویسی برفراز آسانی برآمد وچمن‌زار فرمان‌روایی شادابی پذیرفت. به‌کمترزمانی گنجها برآموده شد ولشکرها افزایش‌گرفت و سرتابان‌کج‌گرای راه فرمان‌پذیری سپردند.

درایران و توران خزانه‌چی یکی باشد ازاین‌رو درمحاسبه رنجی‌دراز برند وازانبوهی‌مال وفزونی‌کار دوازده خزانه‌چی به‌یتاق‌داری‌اند وخته‌ها مقرر شد نه‌برای گوناگون نقود وسه جواهر وطلا ومرصع‌اند وزند. اندازهٔ خزاین ازآن بیرون است‌که به‌طفیلی گزارش درآید. درهرچندی به‌عیارشناسی‌وپاداش کردار نوازش ونکوهش رود وهنگامهٔ تعلق رونق پذیرد. وبه‌هرکارخانه

گنجوری جداگانه نامزد شد. وشماره آنها نزدیك به‌صد رسد. دیده‌وران هوشمند روز به‌روز ماه به‌ماه فصل به‌فصل سال به‌سال سررشتهٔ داد و ستدرا برفراز پیدایی آرند وچهارسوی دنیی گرمی افزاید.

ونیز به‌حکم والا یکی از راستان سعادت‌آموز وزرهای سرخ وسفید همواره دربارگاه عالم آماده دارد بسا مستمندان خواهشگر بی‌رنج انتظار کامیاب عشرت گردند و نیز یك کرور دام درفضای دولت‌خانه آماده باشد هر هزار دام درپلاسین کیسه اندازند آن‌را سهنسه خواند به‌فتح سین وسکون ها و نون خفی وفتح سین و های مکتوب وتودهٔ آن‌را گنج و نیز والا همت گنجینه‌پرداز گردانند. مبلغی حواله خاصان فرماید که گاه وبی‌گاه مهیا باشد وبرخی دربهله‌کرده برسردست دارند ازاین‌رو به‌زبان روزگار خرج بهله‌گویند همه نیرنگی عاطفت گیتی خداوند است وگوناگون تیمارداری مردم ـ هزار سال بماناد!

آئین شبستان اقبال

اورنگ‌نشین کیهان‌پیرای را از اندیشه آبادی خواهش طراز آفرین گیرد وکارکرد به‌شایستگی گراید. پیکرستان حقیقت زارگردد وظاهر چهره به‌معنی برگشاید. ازین‌رو فزونی پردگیان (که بزرگ‌دانشان را به ظلمتکدهٔ طبیعت برد) گیتی خدیو را فروغ بینش افزود و از نشیب تعلق فراز وارستگی برآورد ـ وبه‌گزین روشی منزل آبادی پذیرفت وخاندانها نظام گرفت ـ از بزرگان هندوستان ودیگر کشورها خواستگاری فرمود. وبدین پیوندیکجهتی آشوبگاه دنیا آرامش یافت وهمچنان‌که ازفروغ دیده‌وری شایستگان بیرونی خدمت‌را ازخاکستان خمول برداشته بلند پایگی بخشید پرستاران درونی‌را از پیش‌بینی به‌اندازهٔ هریك پایه برافرازد. کوتاه‌بین چنان پنداردکه طلای خاك آلودراگوهر افرازگردد وژرف نگاه داندکه اکسیر سازی وکیمیاطرازی است. هرگاه رستنی جمادی‌را دگرگون سازد ومس وآهن زر گردد وقلعی وسرب

نقره شود اگر گرامی آدمی هیچ‌کسان‌را مردم گرداند چه شگفت ؟ بیت :

چه‌نیکو زدند این مثل هوشمندان — که‌اکسیر بخت است چشم بلندان

همگی سرمایهٔ انتظام خرد پژوهی ، ژرف‌نگهی ، پایه‌شناسی ، قدردانی کار دوستی بردباری است . درخشمناکی به‌هنجاری شتابد وبه‌مهرافزایی اندازه گیرد شنوده‌را به‌دوربینی برسنجد وازخیال‌پرستی‌کناره‌گزیند . نیایش گرمی مردم زاد سترگ نعمت شناسد وبادهٔ دنیاگزندی به‌جوهر خرد نرساند.

و نیز بزرگ حصاری برسازد ودرآن منازل دلگشا آسایش فرماید . و هریکی ازپردگیان‌راکه ازپنج‌هزار افزونند، جداگانه منزلی نامزد گرداند. و جوق جوق برساخته به‌گزین خدمتها سرگرم دارد. پرستاران پارسا گوهر به‌داروغگی ودیدبانی هرگروهی بازگزارد . ویکی ازنیك‌ذاتان عفت سرشت‌را اشراف بردهد . بسان بیرون‌کارخانه‌ها آبادگردد و روزی هریك درخور فراخ گرداند . اگرچه اندازهٔ بخشش به‌خامه درنگنجد لیکن ماهوارهٔ هرکدام مهین بانو ازیك هزار وششصد وده روپیه تابست وهفت . وبرخی پرستاران حضور از پنجاه‌ویك تابست وچندی‌را ازچهل تا دو. وبردربارخاص مشرفی درست‌قلم خدمتگزار مقرر فرماید . داد و ستد درونی‌را سررشته نگاهدارد و نقد وجنس بنگارد. آنچه این گروه‌را خواهش رود به‌اندازهٔ ماهیانه از تحویلداران درونی بازخواهند یاد داشت به‌شرف آستانه رسد وازدید آن گنجور بیرونی سپارد و دراین بازخواست برات نگذرد. و برآورد سالیانه نموده به اجمال قبض نویسد وبه‌مهر اولیای دولت نشانمندگردد. وسپس به‌سکهٔ خاص شاهنشاهی‌که برای همین‌کار جدا ساخته‌اند روایی‌گیرد . بدین سند خزانه‌چی‌کل زر حواله تحویل‌دارکل برونی نماید. او به‌نگاشتهٔ آن نیکچی به حواله‌دادن جزو برونی بردهد ازآنجا به‌خدمت پذیرائی درونی اختصاص یابد وبازدروقت حساب در علوفه شماره رود گرداگرد شبستان اقبال ازدرون سوپارسازنان آگاه پاسبانی نمایند خاصه بردرگاه عفت منشان شیوازبان زودیاب حاضر باشند ـ و برون درخواجه‌سرایان سعادت‌سگال انتظار خدمت‌برند وبه‌مسافتی مناسب راجپوتان اخلاص گزین به دیدبانی نشینند و پس از آن پرده‌داران جدگزین راستی

طراز تیاق‌داری بجاآرند ـ وازبیرون سوهرچهار طرف امرا واحدیان و دیگر سپاه به‌مرتبه‌کشك دارند.

هرگاه‌بی‌گمان وزنان امرا ودیگرعفائف خواهند که به‌سعادت‌کورنش شرف اختصاص یابند، نخست به‌خدمت‌پذیران درون آگهی‌شود و به‌شایستگی پاسخ‌گیرند و نوشتهٔ خود به‌پیشکاران دربار فرستند ـ هرقدر پرستارکه‌درآن باشد بدرون شتابند وبرخی خاصان تا یك ماه رخصت یابند.

و خدیو عالم باوجود پاسبانان راستی منش ژرف نگهی خویش باز ندارد وپخته‌کاری بجا آورد.

آئین منزل دریورشها

همگی آن دشوارگزار لیکن لختی‌که درشکارها به‌کار بندند ودر سفرهای نزدیك انتظام یابد مینویسد و نمونه‌ای برمی‌نگارد. نخست گلال‌بار (بضم‌کاف فارسی ولام و الف ولام و با و الف و را) شگرف حصاری است گیتی خداوند برروی کار آورد. درو دربند آن بس استوار و به‌قفل وکلید بست وگشاد پذیرد. ازصدگز درصدکم نباشد ـ درشرقی‌کنار آن بارگاهی دوسرغهٔ پنجاه وچهار خزانه‌دار به‌درازا بیست‌وچهار گز وپهنا چهارده‌گز برپا کنند ودرون چوبین راوئی بزرگ ایستاده شود و پیرامون آن دیگر سراپرده برافرازند. پیوست آن چوبین‌کاخی دوآشیانه اساس یابد وآن پرستش‌کده گیهان خدیو باشد. فراز این برشده صبحگاه کورنش دهند. پرستاران درونی بی‌دستوری بدان درنشوند. بیرون آن به‌گزین آیینی بست وچهار چوبین راوئی درازه ده گز وپهنا شش‌گز برافراشته آید. هریکی به‌قناتها جدا گردد. گزیدگان مشکوی دولت درآن عشرت گزینند. و نیز چندین خرگاه وخیمه برپا شود و به‌خاصان اختصاص یابد. سایه‌بانهای زردوزی وزربفتی ومخملی زینت برافزایند. وپیوست آن به‌طول وعرض شصت‌گز گلیمی سراپرده ایستاده کنند. وخیمهٔ چند درآن ترتیب‌یابد. اردوبیگیان ودیگر زنان پارسا را آرامش

جا باشد.

و بیرون آن تادولتخانهٔ خاص صدوپنجاه گز طول وصدگز عرض صحنی دلگشا برآرایند ومهتابی نامند. وازهردو طرف آن به‌پیشین نمط سراچه شکوه افزاید. ودرهردو گز چوب شش‌گزی که یك‌گز درزمین باشد ودرسر آن قبهٔ برنجی آن‌را به‌دو طناب بیرون ودرون استوارگردانند ـ ودیدبانان برنمط‌گزارش یافته پاسبانی نمایند. میانهٔ این نشاط گاه صُفّه‌ای برسازند و آن نمگیره چهار چوبه برسایه‌بانی‌کند شبانگاه کشور خدا به‌عشرت برنشیند بجز خاصان بارنیابند. پیوست‌گلال بار دوازده شقهٔ سی‌گزی دائره بندد ودرِ آن بدین فضاگشاید ودرآن چوبین راوئی ده‌گزی و زمین دوز چهل خزانه بیارایند ـ و دوازده شامیانهٔ دوازده‌گزی برآن سایه افگند. به‌قناتی چند جدا سازد. این خلوت‌گاه‌را آبچکی خانه نامند. ودرهرنشیمن‌گاه صحت خانه‌ای به‌گزین‌روش‌آماده‌سازند. گیتی‌خداوندطهارت‌خانه‌را بدین‌نام‌خواند. وپیوست آن صدوپنجاه‌گز طول‌وعرض‌گلیمی پرده‌سرای پانزده‌سقهٔ سی‌وشش‌گزی‌مربع برپاسازند. به‌دستورپیشین چوب‌وقبه زینت‌افزاید. ودرمیانه جا بارگاه بزرگ هزارفراش ایستاده‌کنند. هفتادودوخزانه داره وپانزده‌گز سراغ اواست. برآن قلندری برافرازند بسان خیمه ازموم جامه وجزآن سبکترسازند وبربالاگیرند. در بارش و تابش سودمند آید. و گرداگرد آن پنجاه شامیانه دوازده گزی سایه اندازد ـ واین دولتخانهٔ خاص‌را نیز درودربند باشد. امرای بزرگ و اعیان سپاه‌را بخشیان حکم گرفته گزارند ودرسرآغاز هرماه دستوری بار تازگی یابد و درون وبیرون‌را به‌نگارین فرشها بیارایند وگلزاری شگرف نمودارگردد. وبیرون این سه، صدوپنجاه گز را طناب‌کشیده شود و درسه‌گز چوبی استوارکنند. گرداگرد آن مردم به‌دیدبانی ایستند این دیوانخانهٔ عام باشد. ازهمه‌سو کشك‌داران به‌پیشین دستور آگهی ورزند ـ و ازمنتهای این نشاط‌گاه به‌دوری دوازده طناب شصت‌گزی نقارخانه جای‌گیرد درمیانه این فضا آکاس دیه برافروزد.

چند نگارش یافته همراه‌گیرند ـ و فراشان چابکدست یکی‌را در

سرزمینی‌که میزان منزل‌گزیده باشند ایستاده‌کنند وآن دیگررا پیش پرده برآرایند و انتظارگرامی مقدم‌برند ـ هرکدام‌را صد فیل و پانصد شتر وچهار صد ارابه وصد کمار بردارند وپانصد سوار منصب‌دار واحدی وجز آن وهزار فراش ایرانی و تورانی و هندی و پانصد بیلدار و صد سقا و پنجاه درودگر و خیمه‌دوز و مشعلچی و سی چرم‌دوز وصدوپنجاه خاکروب پیوسته خدمت گزینند . ماهوارهٔ پیاده از دویست وچهل دام تا صدوسی.

آئین چراغ افروزی

گیهان فروز روشن‌دل نور دوستی را ایزد پرستی شمارد و ستایش الهی اندیشد نادان تیره خاطر داد ازفرامشی وآذرپرستی خیال‌کند خرد پژوه ژرف بین نیکو داند هرگاه نیایش صوری برگزیدگان طراز شایستگی دارد ونکردن رانکوهیده برشمارند وبزرگ‌داشت این والاعنصرکه سرمایهٔ هستی و پایندگی مردم زاد بود چگونه سزاوار نباشد وچرا بدان تباه خیال درشود و شیخ شرف‌الدین منیری چه خوش میگوید: «هرکه را آفتاب فرو شود اگر با چراغ نسازد چکند.» مشعله ازآن سرچشمهٔ الهی نوراست ونشان‌آن گوهر قدسی . اگر خور وآذر نبودی غذا و دوا ازکجا صورت بستی و چشم بینا به‌چه‌کار آمدی. آتش این‌شمع اقبال آسمانی است.

درشرف آفتاب نیمه روزکه فروغ جهان‌را درگیرد سنگین مهرهٔ سفید تابناك به‌هندی سورج‌کرانت گویند (بضم سین وسکون واو وفتح را وسکون جیم وکاف و را و الف ونون خفی و تای فوقانی) برابر آفتاب گذارند ولختی پنبه نزدیك دارند . ازتابش آتش بدو درگیرد . آن آسمانی آذر به‌کارآگهان سپارند . چراغچیان ومشعلچیان ومطبخیان ازآن روشنی کار خویش طلبند چون سال به‌فرخندگی سپری‌گردد بازستانند ، و آوندی‌که درونگاه دارند اگن‌گر نامند (به‌فتح همزه وکسر کاف فارسی و سکون نون وکاف فارسی

وسکون را) یعنی آتشدان .

و نیز سپیدگون سنگی رخشا پدید آمد چندرکرانت (بەفتح جیم فارسی و سکون نون و دال و را) اورا مقابل ماه دارند ـ آب تراوش کند .

چون از روز یك گهری ماند خدیو عالم اگر سوار باشد فرود آیـد واگر غنوده بیدار گردد وازهرنقاب جمال جهان آرا یك‌سو شده ظاهر را همرنگ باطن گردانـد . و چون روشنی‌بخش جهـان نور خویش برگیرد خدمتگزاران سعادت‌گرای دردوازده لگنهای زرین و سیمین کافوری شمعها افروخته درپیشگاه حضورآورند، ویکی ازسرایندگان شیوازبان شمع دردست ایزدی سپاس برگزارد وبەگوناگون نمط سراید وسپس دعاوی دولت روز افزون برخواند و انجام سخن بدان‌کند . گیتی خدیونیایش ونیازرا پایه برتر نهد و تازه فروغی دریوزه کنـد . و چگونگی شمعدانها و فانوسها از ستایش بیرون است و کارنامەهای هنرمندان از نیروی قلم افزون . برخی ده منی و زیاده برسازند وبەچندین پیکر برآرایند یك شاخه ودوشاخه وجزآن فروغ افروز دیدەوران گردد . وازمخترعات قدسی فانوسی است بەبلندی یك گز الهی . وربالای آن پنج دیگر . برسرهرکدام صورت جانوری ـ لختی‌کافوری شمعها بەبلندی سەگز و زیاده بریزند وبزینەگل گیرند ـ وبرای فروغ افزائی بیرون و درون مشعلها نیز برافروزند . شب اول و دوم وسوم ماه قمری‌که روشنی‌کمتر باشد هشت فتیله برافروزند وازچهارم تادهم یك‌یك کم‌گردد وچنانچه دردهم‌که روشنی افزونی‌گیرد بەیکی بسندنمایند وتاپانزدهم وهم‌آسا وازشانزدهم تانوزدهم یك‌یك افزوده آید وبستم برمنوال نوزدهم ودربست ویکم وبست ودوم یك‌یك افزایند وبست وسوم بسان بست ودوم و از بست و چهارم تا سلخ هشت هشت در هرفتیله یك سیر روغن و نیم‌سیر لیقه بکار رود وبرخی جاپنبه سوز افروزند وبدل روغن چربی بسوزد . وبەاندازهٔ بزرگی وخردی فتیله افزونی وکمی‌گیرد ونیز گیتی خداوند برای رهنمونی‌جویندگان درگاه چراغی برافروخت . پیش دربار ستونی چهل‌گزی وبیش برافرازند و بەشانزده طناب استوارگردد. برافرازآن بزرگ فانوسی برافروزند و آنرا

آکاس دیه‌گویند (به‌همزه و الف وکاف و الف وسین وکسر دال وفتح یای تحتانی و های مکتوب) از دور روشنی دهد و پژوهندگان ازاو پی به‌دربار برند و شناسای جای خویش آیند. بیشتر مردم در یورشها حیرت اندوختی وبه‌مقصد راه نیافتی ودراین‌کارخانه بسیاری منصبداران واحدیان و دیگر سپاه خدمت‌گزینند و علوفهٔ پیاده از دوهزار وچهارصد دام زیاده و ازهشتاد دام‌کم نیست.

وقایع نعمت‌خان عالی

وقایع نعمت خان عالی ـ تاریخی است ازفتوحات بهادر شاه پسر اورنگ زیب در فتح حیدرآباد به‌سال ۱۰۹۷ ه. ق. که برابر است با ۱٦۸٦ م.

مؤلف ازدرباریان اورنگ زیب بوده وبه‌نام نعمت‌الله بن رحمت‌الله لاهوری و بالقب مقرب خان ودانشمند خان معروف است.

این کتاب درچاپهای مختلف به‌نامهای «وقایع ایام محاصرهٔ دارالجهاد حیدرآباد» یا «وقایع حیدرآباد» یا «وقایع گللنده» یا «جنگ نامهٔ نعمت خان عالی» یا «پادشاه‌نامهٔ مبارك» یا «بهادر شاه‌نامه» نیز معروف شده است.

وقایع ایام محاصره تاریخ چهاردهم شهر رجب سنه ۳۵*

دمی که مدرس کشاف صبح در صفهٔ صدق وصفا چو قاضی بیضا تفسیر والشمس والضحی به‌خط شعاعی آفتاب برصفحهٔ روزگار نگاشت، وعابد شب‌زنده‌دارماه باسیمای پرنوروضیا سجادهٔ سپهر گسترده ادای نافلهٔ‌شب به‌ختم سورهٔ نورکرده سربه‌سجدهٔ غروب گذاشت، نظم:

صباحی با صفا گشته هم‌آغوش
خجل از روی او صبح بناگوش
چنان در روشنی گردید کامل
کـه می‌زد خنـده بر آیینهٔ دل

اول رهروی راجل درطی مسافت عاجل از دو هلال‌آسا نمایان شده، به‌اشارهٔ ابرو ظاهر نمودکه‌کلید قلعه به‌دست آورند ثانیاً مستعجلی راکب کاتّه شهاب" ثاقب" دررسید وخبر به‌مسامع فیض مجامع رسانیدکه قلعه‌را فتح‌کردند. مرةً بعد اولی اوکرةً بعد اخری قمر سیران چالاك همچو انجم سوارنیله کبودان افلاك آمده اظهر من‌الشمس وابین من‌الامس وانمودندکه فتح قلعه بمصداق والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامر متشابه گردید، وضبط حصار در دست اولیاء نصرت مدار به‌فحوای توتی‌الملك من تشاء محکم شد درآن‌که

* وقایع نعمت‌خان عالی، چاپ نول‌کشور لکهنو ۱۹۲۸، ص ۱ — ۱۶ ؛ ۵۰ — ۶۵ .

به بلبان نوای این نوید به‌لبان منهیان رسیده بود و سنج گوش سامعان سخن سنج پرازنغمهٔ مژده گردیده غلغلهٔ نوبت از نقّارخانه و غریو کوس وگورکه شادیانه به‌نوازش بینوایان غمکدهٔ انتظار برخاست وغبار کدورت وگرد ملال به‌شدت وزیدن نسیم نفس سرنایچی وکرنایچی درفضای خاطر بادیه‌نوردان دشت اضطرار فرو نشست. مصرع: هی‌هی چه نشستنی چه برخاستنی. سبحان‌الله نمی‌دانم نعرهٔ کرنای تمتثل یوم ینفخ فی‌الصور بودکه مردگان گور به‌خود فرورفتگی را زنده می‌ساخت، یاطنطنهٔ کوس تاویل یسبح الرعد بحمده‌که خفتگان بستر ازکار افتادگی‌را بیدار می‌کرد. العظمةلله عجب شکوهی وطرفه انبوهی بردر دولتسرا اتفاق افتاد. ازهرطرف زرین قبایی همچو برق ازجاجسته برقلعگیان می‌خندیدکه یخطف ابصارهم وازهرسو نمدپوشی‌مانندابربه‌برداشتن گنج وگوهر به‌خزائن قلعه می‌دویدکه یحملون اوزارهم. به‌هرحال منشاء انبعاث این فرحت وسرور، ومبدأ اهتزاز کل مختار فخور این بودکه بلاتشبیه حاجی محراب تاپیش طاق دولتخانه چون ساعیان صفا و مروه دویده آمدکه محرمان کعبه مقصود کمندها چون حبل‌المتین رشته اعتقاد استوار ساخته، دررنگ زائرانکه برکوه عرفات روند برفراز برج برآمدند ومناجاتیان شرقی مناصب ومراتب زمینه‌های درازتر ازطول امل گذاشته برکنگرهٔ حصار چون مؤذن برفقهٔ منار بالارفته ندای حی علی‌الیورش واذان الجرعة خیر" من‌الحین دردادند لاجرم صفوف جنود کانهم بنیان" مرصوص" بردروازهٔ حصن رسیده وآیه اذا السماء" انشقت دمیده بحکم واتوالبیوت من‌ابوابها داخل‌شدند احوال بروج قلعه ازصدمهٔ لشکر قیامت نهیب وتکون‌الجبال کالعهن المنفوش واوضاع محصوران محشور ازلطمهٔ آسیب ویکون‌الناس کالفراش المبثوت غازیان دیندار ومجاهدان تهورشعار هرجاکه سرداران ابوالحسن قبیح اطوار را یافتند کشتند اقتلوهم حیث وجدتموهم فراموش نشده خودش‌را دست‌وگردن بستند جعلوا اعزّة اهلها اذلّةً ازیاد نرفته الحال بنا برتخریب بنای قلعه که غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ فحوای وسعی فی خرابها به‌عمل آورده بنده‌را به‌حضور پرنور فرستاده مبارکباد فتح عرضه داده و جمهور بندگانکه

اخلاص‌شان فاتحه قلعه شده زبان تهنیت به انّا فتحنالك فتحاً مبیناً گشاده حضرت ظل سبحانی خلیفة‌الرحمانی هنوز برسجاده بودندکه محراب نمایان شد سجدهٔ شکر ادا نمودند، و به‌اشارهٔ اصابع فیض منابع چند نوبت حکم به‌نواختن نوبت فرمودند سواری وپوشش خاص فی‌الحال مانند نصرت و اقبال حاضر آمد و امتداد زمان چون لب وزبان حاضران ازگنجایی وفور تهنیت قاصران قدر خلق به‌سعادت خم‌شدن درتسلیم مبارکباد سربلندی یافت‌که زمین بروسعت آسمان پشت دست زد وچندان نشانی شرور پرزور افتادکه توبه پای برشکست زد وهشیار پهلو برمست.

قصیــده

نویــد فتح و ظفــر چون به پادشاه رسید
نــوای عیش و طرب تا به مهر و ماه رسید
ز صدمــه گوش ملائك بر آسمان کر شد
ز بسکه نعــرهٔ شابــاش و واه واه رسید
شکفتگــی ز تبسم به خنــده منجر شــد
گذشت باز از آن هم به قــاه قــاه رسید
به صحبتی شده مشغول هر یکی طرفــی
که کیف شادی‌شان زود چون نــگار رسید
یکی به بحث که فال من است آمده راست
تمــام شد غــم دل حالت رفــاه رسید
یکی به‌جنگ‌که خواب من است گشته درست
گــذشت نکبت و ایــام عز و جــاه رسید
یکی به شرط که فــرداست کوچ تا دهــلی
تــوان به عرصهٔ چل روز یا دو مــاه رسید
یکی دوانــد پی ساربــان خود قاصــد
کــه خلعتی دهمت گــر شتر پــگاه رسید

یکی نوشت کـه پالان بـدوز ای ظالـم
چپر شگافتم این است چوب و کاه رسید
یکـی سوار شد و رفت گفت با نوکـر
بیا اوجین کـه خواهی به نیمه راه رسید
ز قـلعه گولـه‌ای افتاد همدرین اثنـا
کشید نالـه اجـل کشته‌ای کـه آه رسید
یکی بسان شرر جست و زیر سنگ خزیـد
یکی چو شعله دوان شد که تا پناه رسید
چـو غنچه جمع شده زیر لب به‌هم گفتند
چـه بود این زکجـا وزکـدام راه رسید
چو گل به‌خنده یکی گفت شکلك فتح است
چه خوب شد که برین مدعا گواه رسید
هنـوز برلب او بـود این سخن کـز دور
گلولـهٔ دگر آمـد به بـارگاه رسید
یکی به پشته برآمد که من ببینم چیست
بلند شد دو سه گامـی به قعر چاه رسید
بخاست دیگری از جا که همچو باید دید
از آن وقـوف گلولـه به قتلگـاه رسید
مـدبری به عقب رفت دوربیـن طلبیـد
بدیـد و گفت شکستی به این سپاه رسید
در این معاملـه بودنـد تا خبـر آمـد
کـه چشم زخم عظیمی به فوج شـاه رسید

تبیین این مقال وتفصیل این اجمال آن‌که سپه‌سالار مدبر بافرهنگ غازی‌الدین خان بهادر فیروز جنگ، پاسی ازشب‌گذشته اول پاس این معنی به‌خاطر داشت‌که حارسان حصار چون بخت خویش بیدار نباشند آنگاه به‌رسائی خرد خرده‌شناس دو سر نردبانی استوارتر ازرأی محکم اساس وکمند چند

درازتر ازعمر خضر والیاس همراه گرفته به‌اتفاق عساکر و افواج آن بهادر بی‌بها درهمچو دریای مواج روان شد ، وهنگامی‌که آن سردار ذوالاقتدار وپلنگ تهور شعار به‌پای حصار نزدیك رسید در دامن کوهی مانند سنگی باکمال پایداری استقامت ورزید و دوتن ازدلیران حقیقی وبهادران واقعی پابرنردبان گذاشته ودست دردامن جرأت زده سرازچاك گریبان کنگرهٔ حصار برآوردند . چون دیگر نردبانها همچو عمر آنها ازرسیدن آنجا کوتاهی‌کرد قلاب کمندها بردروازهٔ حصار استوارکردند تادیگران نیز بالا برآمده قعلگیان را به‌زیر تیغ بی‌دریغ‌کشند وسرداران ارواح‌را ازقلاع اجساد به‌وادی والنازعات غرقاً به‌سختی بیرون کشند . قضا را سگی از فراز فصیل بانداز خوردن لاشی چندکه ازکشتگان روز گذشته درخندق افتاده بودند راه می‌جست‌که خود را به‌خاك اندازد به‌آن دوشیر بیشهٔ شجاعت دوچار شد ازآنجـاکه شیوهٔ او ضرب‌المثل است کما قال‌الله‌تعالی عزوجل مثل‌کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث اوتترکه یلهث آغاز فریادکرد چندان‌که حارسان برج بیدارشده کار بالارفتگان ساختند وبالای کار رفتن میسر نشد . همچنین دیدبانان دیگر درآن گرمی هنگامه شعله‌وار ازجاجسته شررآسا هرسو دویده چراغ ومشعل برافروختند . چون برآن ظلمت سرشتان روشن شدکه آتش فتنه به‌سبب رشته چندی همچو شعله شمع نزدیك است‌که بالاگیرد سررشته قلعه داری‌را ازدست نداده به‌بریدن رشته‌های کمند قطع رشتهٔ حیات تمام آنهاکه درنیمه راه بودند نمودند . جمعی ازسرگشتگان راکه پابرنردبان داشتند به‌سوختند ، الحق حقه‌باز چرخ ناساز طرفه آتش دستی به‌کاربرده هرمهره‌ای‌که درتوپ پنهان‌کرده بودند از مهرهٔ پشت‌گریختگان نمایان ساخت ، ونراد فلك غلطانداز عجب مهره‌ای به‌طاس انداخت . دوششی‌که آن ششهزاری ششهزار سوار زده بود به‌خال‌زیاد گوله‌های تفنگ درباخت اما صد آفرین برشوکت آن سرگروه باتدبیر وهزار تحسین برسرعت آن مبارز دلیرکه نقاره نواخته ازآنجا مراجعت‌کرد ومانند صدا ازکوه فوراً برگشت والا چنان‌که رفیقان بی‌باك درآن مکان خطرناك وی را تنها گذاشته پیش رفته بودند اگر محصوران زیاده‌رو کم بخت ومتحصنان

سست رأی دل سخت به‌مقتضای قست قلوبهم فهـی کالحجارة او اشد قسوة درپناه سنگ قباحتی می‌کردند حیف بود دیگر چرخ پیررا درپیداکردن چنین جوانی چه‌قدر بایستی گشت واین محض عناد است‌که حاسدانش می‌گویند از آواز نقاره کشیکچیان قلعه‌را آگاه ساخت وبدکرد . استغفرالله ، این چه سخن است هرچه‌کرد آن سگ کرد این چه‌کرد . ومقوی این سخن سخن جاسوسان است‌که خبر آوردندکه ابوالحسن قبیح‌کردار طوق طلا وقلاده مرصع وجل زر تار به‌جهت آن سگ مقرر داشته ونام سه طبقه برآن گذاشته ازحماقت می‌گوید که این هیچ‌کمی نکرد به‌هرحال چون وظیفه وقایع نگارثبت جمیع احوال‌وضبط تمامی مقال است به‌قلم داده میشود . پوشیده نماندکه احوال هریك ازسکنه ارودی معلی چه شیخ وچه شاب ، چه اعلی وچه ادنی ، گاهی مقرون است به‌خوف وگاهی منسوب به‌رجا ثم لایموت فیها یحیی مگر طفلان بی‌باك بی‌پروا وکودکان ازبیم وامید برادامن خنده وبازی برزده به‌آستین استغنا وبی‌نیازی گرد ملال ازچهرهٔ آمال می‌افشانند ، وقطعه نصاب فراگرفته به‌خاطر خورسند و آواز بلند درمکتب نشاط ودبستان انبساط می‌خوانند آنچه به‌گوش رسیده به‌هوش‌هم می‌رسد . قطعه :

سخن‌را بود در تقارب قبول — فعول” فعول” فعول” فعول”
اله است والله و رحمان خدای — مگر او کند رحم برفوج شاه
رحیم است و غفار و آمرزگار — ندانم چه شد حصهٔ این سپاه
تعلّم بیامـوز و اعلم بـدان — که سردار بگریخت از رزمگاه
تکلّم سخن گو و قل حرف‌زن — ولی گاه با اشك وگاهی به‌آه
حصین و متین محکم و استوار — چو دیوار این قلعه بی‌اشتباه
سما وفلك چیست هفت آسمان — که از دود باروت گشته سیاه
بود ارض‌وغیرازمین‌آن‌که‌شد — پراز مروه زیر وزبر در سه ماه
محل ومکان ومعان است جای — کثیف و عفن از هجـوم سپاه
سقر دوزخ و نـار آتش ولی — به فعل آمد این جا وعیدالله
چوجنت‌بهشت‌آخرت‌آن‌سرای — نصیب کسی کو جدا شد ز شاه

فخذ ران عقب پاشنه رجل پای
خدا ز آفت بان دارد نگاه

ریه شش قفا هیزه و وجه روی
همه شد ز آسیب گوله تباه

ید و جارحه دست حلقوم نای
همه‌زخم‌خوردست‌درجنگ‌گاه

شفه لب لسان چه زبان فم‌دهان
همه گشته برفقر و فاقه گواه

غنی مالدارست و مسکین گدا
مساوی شده هردو از عدل شاه

بعیر اشتراست وجرس‌چه‌درای
غنیمش زد و برد از نیمه راه

فرس اسب زین سرج اما ندید
نه این پشت اورا نه آوردگاه

رجل مردومرأة زن وزوج‌جفت
جداگشته ازهمدگر سال وماه

گران عود بربط ترنم سرود
شکست این‌همه‌محتسب بیگناه

ولی‌صنج‌چنگ‌است‌ومزمارنای
که درخواب بیندکسی گاه‌گاه

ملك پادشه جیش لشکر بود
بدان‌ضحك‌وخندان‌بر‌آن‌قاه‌قاه

کلام وعبارت سخن ، شعر بیت
چون‌این‌قطعه‌خواندی‌بگو‌واه‌واه

وقایع شب چهاردهم شعبان سنه ۳۵ زجلوس والا

هنگامی‌که رافع قواعد قلعهٔ وجود وحصن آفرین شهربند عالم شهود حصار قدرت آثار والسماء ذات‌البروج‌را به‌چراغان وزیناالسماء الدنیا بمصابیح زینت بخشید ، ابوالحسن طفل مشرب ازروی لهو ولعب به‌آئین شب برات عمل نموده ازافراط آتشبازی وچراغ ومشعل درتماشای اشتعال لواهب ملاعب اشتغال ورزید ، وچراغ عشرت به‌نور سرور روشن گردانید . محصوران بی‌غیرت به‌آتش شوق شعلهٔ نشاط می‌افروختند ومحاصران ازروی غیرت‌به‌نایره خشم می‌سوختند . ناگاه ازمتقضیات عالم کون وفساد وانقلاب ماهیات عرصهٔ ایجاد بموجب وسیعلم‌الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون عنصر ناری تمامی منقلب گشته شرر به‌قطره تبدیل یافته بارانی شدید نازل شد . همه شب مضمون فرخی مشحون انا ارسلنا الریاح فتثیر سحاباً عالمیان واضح گردید و زحمت به‌زحمت ینزل الغیث شامل آن بیباك شریر آنچه تخم شرر کشت ونخل شعله نشاند همه نهال آبی‌گشت . آفتی عظیم وعاهتی جسیم به‌سکان اردوی معلی رسید . غیر ازخیمهٔ ابرکه به‌طناب باران قایم بود همه ازباد پاره شده وپاره‌که سبب بادی

بادی فساد آن نبود به‌آب رفت وتار وپود باران تمام صرف رخت باران گردید. توشکچی سیل همه‌را درهم پیچید . ازافواج سیبه ومرحله برخی‌که به‌اراضی پست راضی شده به‌سر می‌بردند زنجیر موج درپا وطوق گرداب درگردن به‌زندان ممات شتافتند وجمعی‌که محابا ازباد وآب نکردند هرچه بادابادگویان ازسر آب بگذشتند آب ازسر ایشان گذشت ؛ مگر آنکس‌که وعده سآوی الی جبل یعصمنی من‌الماء نجاز نموده برفراز تل‌وقله جبل برآمده فریقی هوشمندکه ازفطرت بلند دمدمه‌ای چند اختیارکرده بودند تاصبحدم ازآرام واطمینان قدم درمحله امن وامان می‌زدند . زمانی‌که گرداب آفتاب ازچشمهٔ نورانی دریای فیض لم‌یزلی نمایان شده قطرات انجم‌را به‌دم صبح درکشید ملاح قضا به‌تیغ خورشید رسنهای باران بریده غراب سحاب‌را به‌ساحل افق رسانید ، محصوران قلیل‌القدر وکثیرالاقتدار ذره‌وار ازروزنهای حصار برآمده براوج دمدمه ومرحله‌که به‌امتداد قطرات نازله به‌منزله کلك کاتب‌گشته به‌مضمون صدق مشحون وسعی فی‌خرابهاکتابه مثله‌کمثل صفوان علیه‌تراب" فاصابه وابل" فترکه صلدا برآن نگاه داشته بود رسیده همچو موج شمشیر کشیده سرهای غازیان را حباب بحرفنا ساختند وآنچه ازبنیاد سیبه ومرحله باقی بود به‌ابنای حیات ایشان همواری‌کرده به‌ناهمواری تمام چون سیل‌برسر گردگان فواج دویدند . سالم خان حبشی درمغاك تاریکی خزیده ، وغار را برعار رجحان داده ، ما صدق ظلمات" بعضها فوق بعض ظاهر ساخت لاجرم درآن ظلمت ازظلم آن سیه‌دلان سالم مانده جرعه‌ای ازآب حیات چشید . لطف‌الله خان به‌لطایف‌الحیل ازدریای قهار جمعیت آن مقهوران به‌کنار رسیده وازآن ورطه غوك وجودش به‌جستن جستن ازکام نهنگ بلا خلاص یافت. یعنی به‌بهانهٔ توپ‌انداختن به‌پناه عرابه‌های توپ خودراکشید آنجاکمال جگرداری به‌کار برده توپچی‌را دل می‌داد وبه فحوای این مصرعه خالی‌کن وپرکن‌که همین می‌ماند . باری آنقدر پرگفت‌که به‌شوق‌کلامش اتواپ‌را ازگوالیل معظمه وبواریت موزنه خالی‌کردند. مثنوی:

گویند او دوید و پس توپ شد نهان
استغفرالله این غلطاست آن چنان‌نبود

او حاجت دویدن وپنهان شدن نداشت
کز ابتدای معرکه خود در میان نبود
یك میل راه بود ازو تا به فوج شاه
گر سرمه می‌کشید که چیزی عیان نبود
لیکن نشاید از سر انصاف درگذشت
داریم چون دلیل براین کوجبان نبود
نزدیك توپ رفت و نمرد از صدای آن
ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

لهذا حضرت خدیوکشورستان به‌جائزهٔ این‌کار نمایان شمشیری به‌خان شجاعت نشان مرحمت فرمودند جمشید خان‌که پیمانه پردلیش ازمدام تهور چون جام جم پرازباده بود ومدام درکنار دمدمه همچو مخمور درپای خم افتاده وقتی‌که شیاطین‌الانس مثال قوس قزح دایره کشیدند او نیز دست به‌تیر وکمان برد اما دست برد آنها دیده بسان کمان برگشت وگوشه گرفت به‌نوعی که پی نبردند .

بیت

خواهی‌که ازکشاکش مردم شوی خلاص
باید زخلق گوشه بسان کمان گرفت . . .

بخش دوم

اخلاقی، مذهبی، عرفانی

برگرفته از کتابهای :

تفسیر طبری	ازصفحهٔ ۱۹۳ تا صفحهٔ ۲۰۳
شرح تعرف	ازصفحهٔ ۲۰۴ تا صفحهٔ ۲۱۲
کشف‌المحجوب	ازصفحهٔ ۲۱۳ تا صفحهٔ ۲۲۱
مناجات‌ومقالات خواجه عبدالله‌انصاری	ازصفحهٔ ۲۲۲ تا صفحهٔ ۲۳۵
اسرارالتوحید	ازصفحهٔ ۲۳۶ تا صفحهٔ ۲۴۹
کیمیای سعادت	ازصفحهٔ ۲۵۰ تا صفحهٔ ۲۶۶
تذکرةالاولیاء	ازصفحهٔ ۲۶۷ تا صفحهٔ ۲۷۶
مرصادالعباد	ازصفحهٔ ۲۷۷ تا صفحهٔ ۲۹۰
فیه مافیه	ازصفحهٔ ۲۹۱ تا صفحهٔ ۳۰۱
فوایدالفؤاد	ازصفحهٔ ۳۰۲ تا صفحهٔ ۳۱۴
اخلاق جلالی	ازصفحهٔ ۳۱۵ تا صفحهٔ ۳۲۶
لوایح جامی	ازصفحهٔ ۳۲۷ تا صفحهٔ ۳۳۶
اخلاق محسنی	ازصفحهٔ ۳۳۷ تا صفحهٔ ۳۴۸

تفسیر بزرگ

محمدبن جریر طبری، نویسنده تاریخ معروف، کتابی درتفسیر دارد به‌نام «جامع‌البیان فی تفسیر والقرآن» که ترجمه فارسی آن به‌تفسیر بزرگ مشهور شده است.

این تفسیر درزمان پادشاه سامانی منصوربن نوح (۳٦٦ — ۳۵۰) بوسیله گروهی ازدانشمندان ماوراءالنهر به‌فارسی ترجمه شده است. پادشاه سامانی برای این‌کار نخست اجازه ترجمه چنین اثری‌را به‌فارسی ازفقهای ماوراءالنهر گرفت زیرا که تاآن زمان کسی دست به‌چنین کاری نزده بود. کار ترجمهٔ این‌کتاب درآغاز نیمه دوم قرن چهارم هجری انجام گرفت. این ترجمه ازکهنترین نوشته‌های بازمانده زبان فارسی است. شاید علت زبان ساده و روان وبی‌تکلف این متن نیز همین امر باشد. دراین زمینه درمتن‌کتاب چنین آمده است:

«. . . به‌زبان فارسی و دری راه راست» این کتاب ازلحاظ اشتمال بربسیاری ازواژه‌ها وترکیب‌های کهنه فارسی نیز اهمیت بسزا دارد.

آغاز قرآن*

اما عدد سورتهای قرآن صدوچهارده سورت است ، وعدد آیتها شش هزار و دویست وپنج آیت است . وگفته‌اندکه ده آیت است ، وگفته‌اندکه یازده است ، وگفته‌اندکه سیزده آیت است ، وگفته‌اند نوزده آیت است ، و اندر میان این چهارده آیت اختلاف است . اما عدد کلمت‌های قرآن هفتاد هزار وهفت هزار وهفتصد ویك کلمت است وعدد حروفهای قرآن سیصد هزار و بیست وچهار هزار وسیصد ونود حرف است . اکنون آغازکنیم قرآن‌وتفسیر آن .

سورة‌الفاتحه ـ مکیّة وآیاتها سبع .

«بنام خدای مهربان بخشاینده
شکر خدای‌را خداوند جهانیان
مهربان بخشاینده
پادشاه روز رستاخیز
ترا پرستیم و ازتو یاری خواهیم
راه‌نمای ما را ، راهِ راست
راهِ آن‌کسهای‌که منت نهادی برایشان، به‌آن‌کسهای‌که خشم گرفته‌ای ـ یعنی جهودان ـ برایشان ، و نه گم‌شدگان ازراه ـ یعنی ترساآن».

---

* ازترجمهٔ تفسیر طبری به اهتمام حبیب یغمائی ، ازانتشارات دانشگاه تهران .

و اما این سورة را فاتحةالکتاب گویند و امالکتاب گویند و سَبع المثانی گویند . اما فاتحةالکتاب از بهرآن گویند که همه قرآن بدین سورة گشاده شود ، و اولِ همه قرآن این سورة باید خواند ، و اول این سورة باید نبشت ، وبههمه نمازها اول این سورة باید خواند . و اما امالکتاب ازبهر آن خوانندکه مادر همه قرآن این سورة است وهمه قرآن ازین سورة گشاده شود و ازاین شکافد وپیشتر ازهمه قرآن این است .

اما سَبع المثانی ازبهرآن گویندکه این سورة هفتآیت است دوباره ، و این دوباره آن استکه کلمتهای آن بیشتر مکرر است . چنانکه گوید بسمالله الرحمنالرحیم ودیگربار گوید الرحمن الرحیم ؛ وگوید ایّاكَ ودیگر بار گوید و ایّاكَ ، وگوید الصّراط ودیگر بار گوید صراط ، وگوید علیهم و دیگر باره گوید علیهم؛ وسبعالمثانی این باشد . . .

مولود پیغامبر

اکنون یادکنیم ولادت پیغامبر علیهالسلام وحدیث نوشروان ، و آن علامتهاکه پیغامبر مارا بود علیهالسلام ، وآنچه پدیدار آمد پیشاز آنکه وحی آمد اورا ازنشان پیغامبری، تا اینآیتکه خدای عزّوجلّ گفت : یا ایهاالنّاس قدجاءکمالرسول وبالحق من ربّکم فامنوا خیراً لکم . وآن دیگر آیتکه گفت عزّوجلّ یاایهاالناس قدجاءکم برهانٌ من رَبِّکُمْ وانزلنا الیکم نوراً مبیناً. قصه و تفسیر این آیتها گفته شود وحق آن بداده آید .

اما پیغامبر ما علیهالسلام اندر روزگار نوشیروان دروجود آمد ، چنانکه پیغامبر گفت : ولدت فیزمن ملك عادل و هو انوشروان . گفت : من اندر زمانهٔ ملکی عادلزادم ازمادر، واین ملك داد ده انوشروانبود، وازملوك عجم بود . ملك عادل نوشروانراگفتندکه تااو ملك زمین بود هیچ خلقرا یارای آن نبودکه برهیچ خلق وبرهیچ روی ستمکردی. و نوشروان بفرموده بود بههمه ولایت خویش، تا همهکسها ازآن رو یكنیمه روز کار کردندی ، و دیگر نیمه روز آنچه کارکرده بودندی بخوردندی .

و این نوشروان‌را دو هزار پرده بود وهزار پرده‌دار بود ، وبه‌دست هرپرده‌داری دو پرده بود ، یك پرده سرخ بود ، وبه‌خط سبز برآن نوشته بودی‌که : «کارکردن بایدکه خوردن باید» ، واین هزار پردهٔ سرخ باکتابهٔ سبز آویخته بودندی تانماز پیشین . چون نماز پیشین بودی این پردهٔ سرخ باکتابهٔ سبز برکشیدندی وهزار پردهٔ دیگر سبز بیاویختندی وکتابهای سرخ برآن نوشته بودی‌که : «خوردن بایدکه مردن باید .»

وآن‌گه منادی زدندی‌کـه شاهنشاه همی فرمایدکه هرچه تاکنون ساخته‌اید بخورید . واگر به‌نزدیك او درست شدی‌که کسی هست اندر میان آن مردمان‌که ندارد‌که بخورد ازنماز پیشین تاشبانگاه ، ازگنج خانهٔ خویش اورا بدادی وهیچ خلق‌را زهرهٔ آن نبودی‌که بعداز نماز پیشین هیچ‌کارکردی، ازجمله صناعان وپیشه‌کاران ، واین خراجها برزمین‌ها او نهاد از بهرآن‌که‌گفت تابرگروهی ستم نیاید .

و پیغامبر علیه‌السلام به‌روزگار نوشروان دروجود آمد ازمادر . وچون پیغامبر از مادر دروجود آمد همه بتان جهان به‌روی اندر افتادند وهمه اندر همه آتشکده‌ها آتش بمرد . و این ملك انوشروان درآن‌وقت خوابی‌بدید.

و انوشروان به‌خواب اندر چنان‌دیدکه بادی ازآسمان بیامدی‌وکوشك او همه ویران‌کردی ، و ازکنگره‌های کوشك چهارده بماندی ، و باقی جمله ویران شدی وآتشی بیامدی وآن‌کوشك اورا بسوختی .

پس دیگر روز نوشروان تافته شد ازبهر آن خواب ، وپیش هیچ خلق آن خواب آشکار نکرد وبنگفت .

پس دیگر شب موبد موبدان به‌خواب دیدکه‌گروهی اشتران بختی بودندی بسیار ، وگروهی اشتران عرب بیامدندی و بااین اشتران بختی جنگ کردندی ، و این بختیان‌را به‌هزیمت‌کردندی ، و ازدجله بگذرانیدندی .

پس دیگر روز موبد موبدان این خواب خویش پیش هیچ‌کس بنگفت.
پس چون روز پنجم بود نامه‌یی آمد ازجانب پارس ، که‌درآتشکده آتش بمرد. و مدت هزارسال گذشته بود تا آن آتش نمرده بود . پس انوشروان موبد

موبدان را بخواند، واین حدیث پیش او عرضه کرد. و موبد موبدان خواب خویش پیش نوشیروان بگفت . و نوشروان ازاین خوابها اندوهگن شد . وگفت که می‌باید معبّری استاد، تا تعبیر خواب من، وآنِ موبد موبدان ، تعبیر هردو، بگزارد.

پس کسی‌را فرستادند به‌سوی نعمان بن المنذر . واین نعمان ملك عرب بود از جهتِ نوشروان . و گفت که مرا معبّری استاد بفرستد که تعبیر نیك داند.

وچون رسول نوشروان به‌نزدیك نعمان رسید ، او درجملهٔ عرب طلب کرد وهیچ‌کس‌را نیافت فاضلتر وداناتر ازیکی‌که اورا عبدالمسیح خواندندی. پس این نعمان عبدالمسیح را پیش نوشروان فرستاد . وچون پیش نوشروان رسید نوشروان خواب خویش و آنِ موبد موبدان هردو بگفت. و چون عبدالمسیح این خوابها بشنید ، گفت‌که تعبیر این‌خواب عمّ من تواندکرد ، سطیح‌کاهن، واو به‌شام است، وهیچ‌کس دیگر تعبیر این‌خواب نداند مگر او، ومن بروم وجواب این بیاورم.

پس برفت وچون پیش سطیح رسید سطیح برشرف مرگ بود ، و اندر حال خویش اوفتاده بود ، وچشم باز کرد و عبدالمسیح را دید ، وگفت یا عبدالمسیح ترا ملك نوشروان فرستاده است ازجهت آن خواب‌که دیدکه‌کوشك او ویران شد ، وچهارده کنگره ازآن بماند ، و باقی ویران و خراب شد . و خواب‌که موبدموبدان دیده بودکه اشتران عرب بیامدندی و اشتران بختی به‌هزیمت‌کردندی وتو آمدی‌که جواب این هردو خواب بازبری . جواب این خواب وتعبیر این آن است‌که پیغامبری مرسل ازمادر دروجود آمده است ، و این پیغامبر همهٔ جهان بگیرد ، وملکت عجم نیز به‌دست او برود . ازامروز تاچهارده سال ملکت عجم بردست انوشروان می‌رود پس ملکت انوشروان برسد . و این پیغامبرکه دروجود آمده است به‌بلاغت رسد، وملکت عجم به‌دست او اوفتد ، وبه‌دست او می‌رود ، وچون او برسد ، به‌دست خلیفتی از آن او برود ، وبه‌دست مسلمانان بماند . اما اکنون تاچهارده سال دردست

نوشروان بماند.

پس عبدالمسیح بازگشت، و این جواب که سطیح گفته بود نوشروان را بگفت. چون نوشروان این سخن بشنید گفت تاچهارده سال چه توان‌دانست کارها چون گردد.

پس چون چهارده سال برآمد ملك نوشروان برسید، و پسرش هرمزدِ انوشروان به‌ملکت بنشست، ویك چند ملکت بداشت، وآنگاه پرویز ابن هرمزد به‌ملکت بنشست، وهیچ ملك اندر جهان چون پرویز نبود.

به‌روزگار پرویز چونکه پیغامبر مارا علیه‌السلام امر آمد از سوی آسمان‌که سوی ملوك اطراف کس فرست و دین برایشان عرضه‌کن وپیغامبری؛ وهرجای به‌نزدیك هرملکی ازملوك اطراف نامه همی بنوشت، ورسولان همی فرستاد، وبه‌نامه‌ها اندر همی نوشت‌که مسلمان گردی تاازعذاب برهی، واگرنه جزیت بپذیرید، واگرنه حرب‌را بیارایید.

پس رسول ونامه سوی ملك قبط رفت، وسوی ملك حبشه، و سوی ملك ترك. وبه‌هرنامه‌ای اندر نبشته بودکه: اسلم تسلم من عذاب‌الله. واین ملکان همه رسولان اورا بنواختند وجواب نامه بازکردند و رسولان‌را هدیه دادند.

و ملك حبشه مرپیغامبررا هدیه‌های بسیار فرستادکه ازحبشه خیزد، و دوکنیزك قبطی فرستاد، وپیغامبر ـ علیه‌السلام ـ یکی خود برگرفت و یکی دیگر به‌حسّان بن ثابت بخشید. وملك ترك نامهٔ پیغامبر ببوسید وعزیزداشت.

و ملك عجم پرویز بود. چون رسول پیغامبر پیش او اندر شد چشم پرویز برنامهٔ پیغامبر اوفتاد ـ علیه‌السلام ـ وپیغامبر ـ صلی‌الله علیه ـ نام خویش ازپیش نام او نبشته بود، وپرویز گفت‌که این مردکیست‌که نام خویش پیش نام من‌کرده است؟ گفت: او همی‌گوید من پیغامبر خدایم. پرویز همانگه نامه سوی باذان فرستاد. واین باذان امیر یمن بود ازقبل پرویز. وبدان نامه اندر نبشت‌وگفت‌که چون این نامه بخوانی حالی وساعتی این مردکه‌دعوی پیغامبری می‌کند اورا برآهن بربند وپیش من فرست. وهردو نامه به‌دست دو رسول داد

ازآنِ خویش ، وسوی باذان فرستاد امیر یمن .

وچون این رسولان پرویز پیش باذان رسیدند ، باذان خبر پیغامبر ما شنیده بود . ومی‌شنید که ازپیغامبر ـ صلی‌الله علیه ـ علامتها پدیدار همی‌آید . پس‌ازخویشتن نامه‌ای نوشت وبه‌سوی پیغامبر فرستاد . واین دو رسول پرویز که‌آمده‌بودند بانامهٔ پرویز سوی پیغامبر فرستاد .

و چون این رسولان پرویز ونامهٔ باذان سوی پیغامبر رسیدند و نامه بدادند وبرخواندند ، پیغامبر ـ صلی‌الله علیه ـ سلمان فارسی‌را بخواند تا ترجمانی کند میان ایشان ، وپیغامبر فرمودکه ایشان‌را فرو آورید . و ایشان‌را پست وخرما فرستاد وگفت‌که باشید تامن بدین‌کار بنگرم .

پس ایشان فرو آمدندوهردو ریشها سترده بودند وسبلت فروگذاشته. وچون سلمان برسید پیغامبر ـ صلی‌الله علیه ـ سلمان‌راگفت‌که بپرس تا چرا ریشها سترده‌اند وسبلتها فروگذاشته . سلمان ازایشان بپرسید ، گفتندکه‌خدایان ما چنین می‌فرمایند . پیغامبر گفت ـ علیه‌السلام ـ که‌خدای من چنین‌می‌فرماید که ریش فروگذار تا ببالاید وسبلت با لب راست‌کن.

پس پیغامبر ـ صلی‌الله علیه ـ ایشان‌را می‌داشت تاروزی چند برآمد . پس ایشان بیامدند وپیش پیغامبر شتاب همی‌کردند بسیار، ولجاج کردندوگفتند که مارا جوابی بده‌که ما ازخدایگان می‌ترسیم وبیش‌ازاین نتوانیم ایستادن . همانگه جبریل علیه‌السلام آمد وپیغامبرراگفت‌که سپاه پرویز جمله با پرویز بیرون آمده‌اند ، وجمله سپاهش باپسر او شیرو ایستاده‌اند ومرپرویزرا در زنـدان کرده‌اند و اندر این روزی چندکار پرویز به‌سر رسد ، و لشکر او او را بکشند.

پس چون جبریل علیه‌السلام مرپیغامبررا ـ صلی‌الله علیه ـ آگاه کرد ازکار پرویز ، پیغامبر این رسولان‌را گفت‌که شما به‌بازگشتن شتاب مکنیدکه خدایگان شما را کارافتاد ، و شما روزی چند صبرکنید تاکار خدامان شما بچه رسد . ایشان گفتند که ای مرد سخن چنان‌گوی که اندر دهان توگنجد، واین سخن‌که تو همی گویی هلاکت ما است وهلاکت تو، واین نه سخنی‌است

که تو می گویی.

پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ گفت که دوسه روز صبر کنید ، اگر بدین دو سه روز پدیدار نیاید پس جواب شما بازدهم . پس گفتند که ما یارای آن نداریم که بیش ازاین بازایستیم ، واین سخن براین حال شنیدن .

پس این رسولان به‌خشم بازگشتند وگفتند : این مرد ملك مارا همی کشته‌کند. وباز یمن آمدند پیش باذان ، واین حدیث اورا بگفتند.

پس کار پرویز چنان افتاده بودکه جبرئیل پیغامبر ماراگفته بود ، و لشکرش باپسر وی شیرو بیعت‌کرده بودند ، وشیرو پدر خویش‌را به‌حصار فرستاده بود وبندکرده .

پس چون روزی چند برآمد لشکر برشیرو گرد آمده بودند ومی گفتند که‌مارا دو ملك نباید . اگر پدررا بکشی ما باتو بیعت کنیم وبه‌پادشاهی قبول کنیم ، واگرنه ترا بکشیم وپدرت‌را به‌درآوریم وپادشاهی اورا دهیم .

پس شیروکس فرستاد وپدر خویش‌را بکشت . ولشکر عجم برشیرو قرار گرفت .

پس چون این رسولان ازپیش پیغامبرصلی‌الله علیه بازگشتند وبه‌نزدیك باذان آمدند، و این سخن مرباذان‌را بگفتند ، باذان ازاین همه هیچ خبرنداشت ولکن دانست‌که پیغامبر صلی‌الله علیه هیچ چیز نگویدکه نه‌آن‌را صدقی باشد، که باذان‌را ومردمان یمن‌را علامتهای بسیار پیدا آمده بود ازپیغامبر .

پس این رسولان‌را گفتندکه چند روزی این‌جا باشید تاخود چه خبر آید ،که آن مرد مدینه هیچ خبر نگوید دروغ .

پس چون این حدیث به یمن درفاش شد ، نامهٔ شیروی رسید سوی باذان وگفته بودکه بایدکه بیعت من ازسپاه بستانی ، وآن مردکه هی دعوی پیغامبری‌کند دست ازاوکوتاه‌کنی ، و اورا هیچ تعرض نرسانی تامن خود در کار تو تدبیری‌کنم .

پس چون این نامه برسید ، باذان نامه بخواند و مردمان یمن این حدیث و احوال بدانستند ، وجمله از برخویش مسلمان شدند وایمان آوردند،

و دین پیغامبرما بپذیرفتند. و هم اندر ساعت رسولی سوی پیغامبر ـ صلی‌الله علیه ـ فرستادند و گفتند که مارا پیدا شد که تو پیغامبر خدایی ، و آنچه تو بدین رسولان پرویز گفته بودی همه راست بود و باذان وسپاه ولشکر وهرچه در یمن ، جمله مسلمان شدیم ودین تو پذیرفتیم . اکنون کسی‌را بفرست تامارا دین اسلام بیاموزد .

پس پیغامبر صلی‌الله علیه اول معاذ جبل‌را بفرستاد تاایشان‌را دین‌اسلام و شریعت درآموزد ، وازپس او یك‌یك‌را می‌فرستاد تاجملهٔ یمن دین اوگرفتند.

و چون خبر به‌ملك عجم رسید ملك عجم دست ازکار پیغامبر ـ علیه السلام ـ بداشت ، وکار یمن استقامت‌گرفت بردین پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ ، و این نیزهم ازعلامتهای پیغامبر بود .

اصحاب صفّه

و این اهل صفه مردمانی بودند به‌مکه اندر، که‌چون پیغامبر ـ صلی‌الله علیه وسلّم ـ اسلام آشکارکرد ، وامیرالمؤمنین عمربن الخطاب بیامد ومسلمان شد ، وپیغامبررا ویاران‌را ازدارالنّدوه به‌مسجد کعبه برد ، وآنجا نمازکردند و مسلمانی آشکارا شد . پس ازآن پیغامبر و یـاران ، نماز به‌مسجد کعبه کردندی .

و گروهی بودند ازیاران که هرروزی بدین‌دارالنّدوه آمدندی ،وآنجا قرآن خواندندی ، وعلم گفتندی وهرروزی بامداد به‌خدمت پیغامبر آمدندی، و ازپیغامبر ـ علیه‌السلام ـ علم شنیدندی ، وبه‌یك‌دیگر بازمی‌گفتند ، تاهم ایشان را فایده بودی وهم مردمان‌را ازایشان . واگر درمکه ازمسلمانان یکی‌را مسئله‌یی مشکل شده بودی، بیامدندی و از ایشان بپرسیدنـدی ، و ایشان چنانکه ازپیغامبر ـ علیه‌السلام ـ شنیده بودندی بازگفتندی ، ومردمان مکه ازایشان فایده‌ها وراحتها همی یافتندی .

وهمچنین به‌مکه اندر همی بودند تاوقت هجرت پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ بود ،که پیغامبر ویاران ازدست کافران به‌مکه نمی‌توانستند بود ،که‌کافران ایشان‌را می‌رنجانیدند . و این‌کافران قصدکشتن پیغامبر ـ علیه‌السلام ـکردند،

وپیغامبر ـ علیه‌السلام ـ خواست که ازمکه بشود وبرخاست وبه‌طائف رفت، وآنجاکارش برنیامد، وبازمکه آمد. ودرمکه بسختی ورنج به‌سرهمی برد تاباهل مدینه کارش اندرگرفت وهجرت‌کرد وازمکه به‌مدینه رفت.

و اهل صفّه‌که یاران او بودند همه یك‌یك ودو دو ازمکه می‌گریختند و به‌مدینه به‌خدمت پیغامبر همی رفتند. وچون کار پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ درمدینه نظام‌گرفت، این یاران همه آن جایگاه درصفه‌ای گرد آمدند وهمان کار وپیشه نگاه همی‌داشتند، وهربامداد به‌خدمت پیغامبر به‌مجلس می‌رفتند، و سخنان وی می‌شنیدند، وباز آن صفّه همی شدند، واندر آن‌جا علم وقرآن همی خواندندی. وهرکه را درمدینه مسئله‌یی مشکل شدی از باب قرآن یا از باب علم، پیش ایشان، جماعت اصحاب صفّه، رفتی واز ایشان بپرسیدی، و ایشان همچنانکه ازپیغامبر ـ صلی‌الله علیه ـ شنیده بودندی، عبارت‌کردندی وبازگفتندی. وشب و روز بدان صفّه اندر به‌قرآن خواندن وعلم خواندن مشغول بودندی.

و مردمانی بودند درویش وازدنیاوی چیزی نداشتند، و نیز ازمردمان هیچ نخواستندی به‌الحاح. واگرکسی درحق ایشان شفقتی بردی، ومراعاتی کردی، رد نکردندی و بدان قانع وخرسند بودندی وروزگاری به‌سربردندی به‌طاعت وعبادت، وقرآن خواندن وتحصیل علم، وشکر آن می‌گزاردندی و سیمایی سخت خوب وروشن ونیکو داشتندی. جماعتی بدین صفت وسیرت بودند.

اکنون جماعتی هستندکه بدیشان اقتداکنندوصوفی شوند، وجایگاهی راست‌کنند، وبدان‌جا گردآیند، و اندرآن جایگاه به‌طاعتی و عبادتی مشغول شوند، و ازدنیا ودنیاداران اعراض‌کنند. وبه‌کمتر قوتی وخرقه‌یی ـ‌که ازآن ناگزیر است ـ اختصارکنند. و نیز این مدرسه‌ها وخانقاه‌هاکه ساخته‌اند ومی‌سازندهم اقتدا بدان جماعة اهل صفّه می‌کنند، تاجماعتی‌که به‌علم‌خواندن و تحصیل علم مشغول شوند درمدرسه‌ها می‌روند، وآنجا تحصیل می‌کنند تادانشمندان فاضل‌گردند، وخلایق‌را ازایشان فایده‌ها حاصل می‌آید، و اسلام

و سنت وشریعت پیغامبر ـ صلی‌الله علیه و سلم ـ به‌پای می‌دارند ،که اگر این دانشمندان نباشند وپند وموعظت خلق‌را نگویند وشریعت‌را به‌پای ندارند مردمان همچون بهایم زندگانی‌کنند ، ودین وشریعت سستی‌گیرد .

و این خانقاه‌ها که می‌کنندهم ازبهر این جماعت صوفیان‌که اقتدا بدان جماعت اصحاب صفّه می‌کنند ، تااین جماعت درآن جایگاه بنشینند وبه‌طاعت و عبادت حق‌تعالی مشغول شوند . وبایدکه این‌گروه صوفیان‌که اقتدا بدان اصحاب صفّه می‌کنند زندگانی‌هم چون ایشان کنند .

و روایت‌کرده‌اند ازامیرالمؤمنین علی‌بن ابی طالب ـ رضی‌الله عنه ـ بدان وقت‌که به‌خلیفتی نشسته بود . گفت : من چیزی همی بینم ازآنچه بدیده‌ام اندر یاران پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ آنکه اهل صفه بودند ، که ایشان چون ازخانه‌ها بیرون آمدندی گونه‌های ایشان زردگشته بودی ازبسیاری عبادت‌که‌کرده بودندی وهمی آمدندی گردآلود ومیان دو ابرو و پیشانی ایشان ارنگ بسته بودی برمثال زانوی گوسفندان ازبسیاری نماز و سجود کردن . وهمی آمدندی سراندر پیش‌اوگنده . وچون به‌خانه وصفّه بازرفتندی مردمان همی رفتندی وازایشان علم همی آموختندی . وایشان چنان‌که از پیغامبر شنیده بودندی به‌مردمان می‌آموختندی . وچون پیش ایشان خدای‌را یادکردندی بلرزیدندی ، همچنان‌که درختی‌که درصحرایی نشسته باشد ازبادی سخت‌که بجهد .

واین اهل صفّه چون به‌مکه بودندکمتر بودند ، وچون به‌مدینه رفتند و انصاریان باایشان یارگشتند بسیار شدند ، وعلم همی خواندند، وهیچ خلق به‌عبادت‌کردن وعلم خواندن ایشان نبود .

و اکنون هرجاکه‌گروهی هستند ازاهل علم وعابدان و زاهدان ، اقتدا بدیشان همی‌کنند ، واین جمعها ومدرسه‌ها وخانقاه‌ها ازبهر این عالمان وعابدان ساخته‌اند . واین عالمان وعابدان‌که اندر آنجا نشینند ودرمدارسها تحصیل علم کنند ، وعابدان‌که درخانقاه‌ها عبادت‌کنند ، ازبهرآن‌کنند تافردای قیامت از زمرهٔ آن اصحاب صفّه باشند .

شرح تعرف

کتاب «التعرف لمذهب‌التصوف» چنانکه ازنام آن پیداست شرحی است که ابو ابراهیم اسمعیل بن محمد بن عبدالله‌المسملی البخاری ازعارفان قرن پنجم (متوفی به ٤٣٤ هجری) برکتاب بسیار معروف صوفی مشهور ابوبکر ابی اسحاق، محمدبن ابراهیم بن یعقوب بخاری نوشته است. اصل کتاب‌التعرف به‌زبان عربی است و اسمعیل بن محمد شرحی بسیار روان وساده برآن نوشته است. کتاب التعرف ازمنابع بسیار مهم ومورد توجه و استناد صوفیان بوده است. ترجمه وشرح مسملی بخاری علاوه برسادگی و روانی نثر ازامتیازات دیگری نیز برخوردار است ازجمله وجود برابرهای فارسی آیات واحادیث واخبار و واژه‌های عربی که‌ازنظر زبان‌شناسی و تاریخ زبان اهمیت بسزا دارد. این‌گونه شرح‌ها در ادبیات صوفیان نمونه‌های بسیار دارد اماکتاب اسمعیل بن محمد بخاری بعلت احاطه علمی نویسندهٔ آن ازیك‌طرف وپرهیز او ازهرگونه عملی‌که به‌تعقید وپیچیدگی سخن بینجامد ازطرف دیگر کتاب‌را روان وخواندنی کرده است.

* قال الشیخ ابوبکررحمةالله : الحمدلله المحتجب بکبریائه عن‌درك العیون ـ سپاس مرآن خدای‌راکه محتجب است به‌بزرگواری خویش از اندر یافتن چشم‌ها .

محتجب‌ومحجوب، هردو آن‌باشدکه مر اورا نبینند. ولکن مرخدای، تعالی را، محتجب شاید گفتن و محجوب نشاید گفتن. از بهرآن‌که محجوب آن‌باشدکه‌حجاب دیدار وی‌را ازکس‌ها بازدارد، ومحتجب آن‌باشدکه خویشتن را به‌کس ننماید. پس محجوب مقهور باشد، ومحتجب قاهر. خدای، سبحانه وتعالی، قاهر است ومقهور نیست، وی از خلق محجوب نیست وخلق از وی محجوب‌اند .

وکبریا ، بزرگی وبزرگواری باشد ، یعنی ازآن بزرگ‌تر است‌که‌کسی اورا بتواند دیدن تا وی نخواهد .

و معنی درك‌العیون ، به دو وجه باشد ، شایدکه مراد ازوی دیدار باشد ، زیراکه دیدار چشم‌را ادراك بصرگویند ، وشنیدن گوش‌را ادراك سمع گویند . اگر مراد ازدرك‌العیون این‌است ، این اندر دنیا خواهد نه‌اندر آخرت، ازبهر آن‌که خلق اندر دنیا خدای‌را نبینند ، ومؤمنان اندر آخرت ببینند ، چنانکه‌گفت: «وجوه یومئذ ناضرة" الی ربها ناظرة"». ودیگرمعنی‌درك‌العیون، اندریافتن باشد ازپس دیدار، اگرمراد این‌است، اندر هردوجهان نشاید، رؤیت روا نبود . زیراکه رؤیت برموجود افتد ، وخدای عزّوجلّ موجود است ،

---

* ازکتاب شرح تعرف تصحیح حسن مینوچهر چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ٦ ــ ٢٠ .

شایدکه وی را ببینند وادراك برکیفیت افتد ، وی راکیفیت نیست ، نشایدکه وی را اندر یابند . دیدار اندر عقبی برابر معرفت است اندر دنیا ، اندر دنیا شناسند واندر نیابند ، واندر عقبی ببینند واندر نیابند . واین موافق است مرقول خدای تعالی را : لاتدرکه الابصار وهو یدرك الابصار تفسیر این آیت براین دو وجه است که یادکردیم. قوله : المعتزز بجلاله وجبروته عن لواحق ـ الظنون . عزیزاست به‌بزرگواری‌خویش‌وبه جباری‌خویش‌ازاندریافتن گمانی‌ها.

متعزز ، متفعل بود ازعزت ، یعنی به‌خود عزیز است نه‌به‌غیر ، زیراکه همهٔ عزیزان به‌چیزی عزیزاند ،که چون آن چیز برایشان به‌زوال آید ذلیل گردنـد . و خدای ـ سبحانه و تعالی ـ عزیزی است به خود نـه به‌کس دیگر ، عزیزی ورا زوال نیابد ودیگر معنی آن بود ، که‌همهٔ عزیزان به‌وی عزیزاند ، هرکه‌را بنوازد عزیزگردد ، وهرکه‌را براند خوارگردد ، هرکه‌را وی عزیزکرد کس وی‌را خوار نتواندکرد ، وهرکه‌را خوارکرد کس ورا عزیز نتواند کرد ، چنانکه گفت: «وتعز من تشاء وتذل من تشاء» و نیز گفت « . . . ومن یهن‌الله فماله من مکرم» وباز وی به‌کس عزیز نیست ، که وجود خلق وی‌را عز بنفزاید، وعدم خلق وی‌را عز نکاهد، و تفسیر عزت به‌کلام عرب، شدت بود و قوت . ومعنی عزیزکینه آهنج بود ازدشمنان خویش وسخت‌گیرنده بود ، چنانکه‌گفت «. . . والله عزیز دو انتقام» و نیزگفت «ان بطش ربك لشدید» و دیگر معنی عزیز آن بودکه چون وی دیگری نباشد ؛ پس همهٔ چیزها را بدل است ، وخدای سبحانه وتعالی‌را بدل نیست . درست شدکه عزیز وی است وجز وی ، کس عزیز نیست . کسی‌که خدای تعالی‌را بیابد فوات همهٔ خلق ورا زیان ندارد ، واگر خدای‌را نیابد وجود همهٔ خلق وی‌را سود ندارد . اگر هردو جهان ورا بود بی‌خدای ، عزیز نیست وگر خدای ورا بود بی‌هردو جهان عزیز است . درست شدکه عزیز وی است ، غیر وی عزیز نیست .

وجلال ، بزرگی بود یعنی سلطان وقهر وغلبه . چنانکه هرکه امر وی نافذتر باشد وحکم وی روان‌تر باشد وپادشاهی وی بیشتر باشد ، گویند فلان جلیل است .

گویند، فلان جبار است. ومعنی جبروت ازجبر گرفته‌اند وجبر بردوگونه بود، یکی قهرکردن بود، وقهر خدای‌را است، بدین معنی ورا جبارگویند، چنانکه گفت: «وهوالقاهر فوق عباده» و نیزگفت: «... العزیز الجبار» پس جبار است بدان معنی‌که همه آن باشدکه وی خواهد، وکس خواست ورا خلاف نتواندکردن. و وی آن‌کندکه خواهد، به‌خواست کس‌کار نکند. همهٔ مشیت‌ها ازپس مشیت وی است، وهمهٔ مرادها تبع ارادت وی است، چنانکه گفت: «و ماتشاءون الاان یشاءالله» و اجماع خلق برآن است، «ماشاءالله کان ومالم یشألم یکن». ودیگر معنی جبر شکسته بستن‌بود، وشکسته‌بندرا به‌زبان عرب جبارگویند. ازاین معنی خدای عزّوجلّ‌را جبار گفتند. معنی وی‌آن باشدکه همهٔ شکسته‌های مردمان‌وی‌درست‌کندوتقصیرهای مطیعان وی راست‌کند، وگناهان عاصیان وی آمرزد، وتباهی‌هارا وی‌به‌صلاح آرد. بدین معنی وی‌را جبار خوانند.

و بازگفت: عن لواحق‌الظنون ـ ازاندریافتن‌گمانی‌ها.

شایدکه معنی این آن باشدکه وی‌را به‌ظن نتوان شناختن ولکن به‌یقین توان شناختن؛ ویقین آن باشدکه بدانی هرآینه‌که هست. و ظن آن باشدکه به‌گمان باشی به‌هستی وی. ومعرفت بی‌یقین درست نیاید. پس ظن‌را دوطرف باشد، یك طرف شك ودیگر طرف یقین. وشك‌را دو طرف باشد، یك طرف جهل ویك طرف ظن. ومعرفت به‌یقین درست باشد. ودیگر معنی آن باشدکه ظن‌ها اورا درنیابد، یعنی اگر معرفت خویش خلق‌راکرامت نکردی به‌گمان خلق نگذشتی‌که ورا بتوان شناختن. زیراکه هرکه ورا بشناسد، به‌شناساکردن وی شناسد، چنانکه‌گفت: «ومن یهدالله فماله من مضل» و «من یضلل‌الله فلا هادی له».

پس باراه نمودن وی‌کس‌گمراه نماند؛ وبازگمراه‌گردانیدن وی‌کس راه نیابد. پس درست‌گشت‌که‌کس وی‌را نشناخت، ولکن وی شناساگردانید وکس وی‌راگم نکرد وی گمراه‌گردانید. مر اورا دو صفت است، صفت فضل وصفت عدل به‌صفت فضل بامؤمنان، وبه‌صفت عدل باکافران است. مؤمن مرا

بشناخت چه صفت فضل من بودکه ورا شناساگردانید ، وکافر به‌من منکربگشت چه صفت عدل من بودکه اورا به جحود ونکرت آورد . پس صفت من یکی را به‌اقرار آورد ویکی‌را به‌انکار آورد وبه‌دو گفتن آورد ومن همان یکی خدای.
قوله :

المتفرد بذاته عن شبه ذوات‌المخلوقین ـ یگانه است به‌ذات خویش ازمانندگی به‌ذات‌های مخلوقان .

و متفرد ، متفعل بود ازفرد ، وفرد یگانه بود . آن‌که باوی دیگری نبود به‌هرمعنی‌که باشد . پس خدای سبحانه وتعالی یگانه است به‌ذات خویش. وذات هستی بود هم‌چون موجود وشیء ، وتفسیر این همه عبارت ازهستی‌بود. و باز هستی وی به‌هستی‌کس نماند ، زیراکه همهٔ هست‌ها جسم‌اند یاجوهر ، و هستی خدای عزوجل جسم وجوهر نیست . وهمهٔ ذات‌ها اندر مکان‌اند واندر زمان وذات خدای تعالی اندر مکان وزمان نیست . همهٔ ذات‌هارا ابتدا است و انتها ، وذات خدای‌را عزّ وجلّ ابتدا وانتهانه . این است معنی قول علی‌بن ابی طالب ـ علیه‌السلام ـ که‌اورا پرسیدندکه توحید چیست ؟ گفت : آن‌که بدانی ،که هرچه برسر تو بگذردکه چنان است خدای عزوجل جزآن است . وجنیدرا رحمةالله علیه پرسیدند از توحید ، گفت : التوحید افراد القدم عن الحدث . گفتا توحید یگانه داشتن‌است قدیم را ازحدث .

قوله : المتنزه بصفاته عن صفات‌المحدثین ـ گفت ، پاك است به صفات خویش ازصفاتهای محدثان .

متنزّه ، متفعل بود ازنزاهت . معنیش آن بودکه به‌خود پاك است نه‌به‌چیزی دیگر . پس وی پاك‌تر ازآن است‌که هیچ صفت وی به‌صفت محدثان ماند . زیراکه صفت محدثان عرض است و صفت خدای عز وجل عرض نیست ولکن وی قدیم است زیراکه ذات وی قدیم است ، و صفت قدیم قدیم بود . و باز غیر وی محدث‌اند وصفت محدث محدث بود . پس صفات محدثان همه اعراض‌اند ، وبرعرض بقا روا نبود . و صفت خدای قدیم است ، وبرقدیم فنا روا نبود . وصفت خدای سبحانه وتعالی واجب البقا است ، ممتنع الفنا .

و صفات محدثان، واجب الفنا است، ممتنع البقاء. هرگز ماندگی باشد چیزی‌راکه واجب‌البقاء بود ممتنع‌الفنا. مرچیزی‌راکه ممتنع‌البقا بود واجب الفناء؟ قوله: القدیم‌الذی لم یزل ـ قدیم بود همواره.

زیراکه لم یزل برماضی افتد. وقدیم بردوگونه بود. یك قدیم آن بودکه متقدم بود اندر وجود، چنانکه‌گویند، شیخ قدیم ودار قدیمه، ویك قدیم آن بودکه وی‌را اول نباشد، چون خدای عزوجل و صفات وی. ولفظ قدیم به‌اطلاق آنجاگویندکه ورا اول نباشد. آنچه ورا اول باشد مقید گویند. پس چون قدیم بردو وجه آمد درکلام عرب، لم‌یزل گفت تابدانندکه خدای عزوجل قدیم است‌که ورا اول نیست. قوله: والباقی‌الذی لایزال ـ باقی بود همارا.

ازبهر آنك، لایزال برمستقبل افتد. وباقی بردوگونه باشد، یکی آن‌که وی‌را به‌وقت ثانی بقا باشد ویکی آن‌که ورا نهایت نباشد. گفت: لایزال، تابدانندکه حق سبحانه وتعالی باقی است‌که ورا آخر نیست. و جملهٔ سخن اندر این آن است: که‌ازل عبارت است ازابتدای وقت، و ابد عبارت است ازانتهای وقت. و وقت گشتن فلك است. آنگاه‌که فلك به‌جنبش آمد به‌جنبانیدن حق سبحانه وتعالی، آن‌را ازل خوانند وآن‌را ابتدا است وهرچه‌را ابتدا است نام قدیم بروی مجاز است. پس قدیم به‌حقیقت حق است‌که بود پیش‌از ابتدای اوقات. زیراکه آفریدگار وقت وی است وفاعل پیش‌ازفعل باشد لامحاله. وابد، عبارت است ازآن وقت‌که فلك ازگشتن بازاستد به بازداشتن حق، پس بقای ورا نهایت است وآن‌که بقای ورا نهایت بود باقی به‌مجاز باشد نه‌به‌حقیقت. وباقی، به‌حقیقت خدای است‌که مربقای ورا نهایت نیست. زیراکه نیست‌کنندهٔ اوقات وی است ونیست‌کننده ازپس نیست کرده باقی بماند لامحاله.

و اول مکان عرش است و آخر مکان ثری. وازعرش برتر مکان نیست، و ازثری فروتر مکان نیست. وازعرش تا ثری مرحق‌را مکان نیست زیراکه آفریدگار مکان وی است. پس وقتی بودکه مکان نبود و آفریدگار

مکان بود . زیراکه آفریدگار پیش‌ازآفریدن بوده باشد . که مکان نباشد وحق باشد . زیرا که نیست‌کنندهٔ مکان وی‌است، ونیست‌کننده چیز باقی‌ماند ازپس نیست‌کردن چیز لامحالة . قوله : . . . . .

ألعاطف بقلوبهم علیه ـ گرایاننده است دل‌های ایشان‌را به‌خویشتن[1].

معنی این سخن آن است‌که دل‌ها سوی خدای گرایند ، بدان‌گرایندکه وی ایشان‌را سوی خود گراياند . وآن گراییدن به‌دو معنی بود یاباهرچه بسازند بلاگرداند تابگریزند وبدو بازآیند ، چون آدم‌که بابهشت آرام‌گرفت، بروی محنت گشت تاازبهشت ورا زوال آمد ، وآدم بایاد مولی بماند . وچون یعقوب ، بایوسف آرام‌گرفت فراق آمد تایعقوب بایاد مولی بماند . وچون مصطفی ـ صلوات‌الله علیه ـ طمع افکند به‌مکیان‌که مرا بنوازید وبه‌من ایمان آرید وبه‌من بازگردید ومرا نصرت‌کنید ایشان‌را بروی بیرون آورد تاطمع از ایشان ببرید ومجرد دل برخدای بست ، آنگاه برمکیان نصرت‌کردش . یك وجه این بودکه با هرچه بخواهند آرامیدن بلاگرداند تا جز با وی نیارامند . و دیگر وجه آن بودکه آن چیز ازپیش بردارد یاخواهند یانخواهند ، باید بازآیند . وسه دیگر وجه آن بودکه هرجاکه نیکویی امید دارند حق از آن نیکوتر کند باایشان ، تاازشرم این‌جا بازآیند . این دلیل آن است‌که هرکه بردرحق است نه‌به‌اختیار خویشتن است چه بستهٔ بند حق است ، اگر بند خویش ازایشان بردارد ، یك تن بردر نباشد . قوله :

المقبل علیهم بلطفه والمجاذب لهم الیه ـ اقبال‌کننده است بردوستان خویش به‌مهربانی خویش وکشنده است مرایشان‌را سوی خویش .

اقبال ، به‌پارسی ، روی آوردن باشد نه‌به‌معنی جارحة : چه به‌معنی تیمار داشتن ونیکویی‌کردن وچه بدانچه نیکو باشد راه نمودن وازآنچه زشت باشد نگاه داشتن . واین چنان است‌که گویند : فلان روی به‌فلان آورده است و اقبال به‌وی‌کرده است ، یعنی همی سازد کاروی‌را ودوست داری همی نماید به‌کار وی . و نیزگویند : روی به‌فلان‌کار آورده است ، چون صلاح آن‌کار

---

۱ ـ ازشرح تعرف ص ۳۲ ـ ۴۰ .

طلب کند وفسادها ازآن کار دورکند تانظام گیرد . پس بدین‌معنی که‌یادکردیم اقبال حق به‌اولیای خویشتن دوست‌داشتن باشد مرایشان‌را وتوفیق‌دادن بدانچه ایشان‌را نیك آید ، ومعصوم‌کردن ازآنچه ایشان‌را بدآید ونگاه‌داشتن برکاری که بدان ستوده گردند و دورداشتن ازکاری که بدان‌نکوهیده گردند. تا به‌اقبال حق اندر دو جهان نیك‌نام گردند ، وازبدنامی دور گردند .

بازگفت : بلطفه . اقبال برایشان لطف خویش کرد . یعنی لطف او بود که اقبال واجب‌کرد ، نه هنر ایشان .

بازگفت . والجاذب لهم الیه . چون به‌ایشان اقبال‌کرد ، ایشان‌رابه‌خود کشید تاایشان نیز اقبال به‌وی‌کردند . به‌باطن به‌محبت ، وبه‌ظاهر به‌خدمت . اقبال حق تعالی به بنده ربوبیت است واقبال بنده به حق‌تعالی عبودیت است . چون ازحق عزوجل به‌خویشتن اقبال دیدند ، ایشان نیز به‌حق اقبال آوردند . وهرچه ایشان‌را ازحق ببرید ازآن چیز ببریدند وهرچه ایشان‌را به‌حق رسانید دست به‌وی درزدند . تابه‌حدی‌که به‌ظاهر خلاف نکردنـد وبه‌باطن خلاف نالدیشیدند . قدم ازحد امر بیرون ننهادند وجز باحق‌تعالی صحبت نداشتند ودرسِرّ خویش جز اورا راه ندادند ، وسزاوار این بودند ، ازبهرآن‌که ایشان بیافتند ، آنچه بسیار خلق بجستند ونیافتند .

ودراین سخن‌که گفت: والجاذب لهم الیه ، اشارت است‌که ایشان چون به‌حق رسیدند نه‌به‌آمدن خودرسیدند ، چه بربودن حق رسیدند . چون حق تعالی‌کسی‌را به‌خویشتن جذب‌کرد چون تواندکه نیاید وکه تواندکه اورا باز دارد ؟ که‌حق تعالی غالب است ومغلوب نیست ، و قاهر است و مقهور نیست . و اقبال‌کردن به‌دوستان به‌لطف ، صفت حق است وصفات حق ربوبیت است . و بازآمدن بنده به‌حق صفت بنده است و صفت بنده عبودیت است و عبودیت تأثیر ربوبیت است . نه ربوبیت تأثیر عبودیت . و صفت حق تعالی حقیقت است و صفت خلـق مجاز ، و مجاز را بـر حقیقت راه نیست . ولکـن چون حقیقت برمجاز مستولی‌گردد ، مجازرا جذب کند ، صفتش صفت حقیقت گرداند ، واین چنان است‌که چون آتش پلیدی‌را بسوزاند خاکسترش پاك گردد

ومردار چون درنمک‌سار افتد وبگدازد و نمک گردد ، پاك گردد . پس سلطان مخلوقی که برمخلوقی غلبه گرفت، اورا ازصفت او جدا کرد و به‌صفت خویش گرداند ، پس سلطان حق چون برمخلوقی غلبه گیرد اورا به‌صفت اوکی باز گذارد ؟ ازصفات بشریت ، وازرعونات نفس ، وازشهوات طبع ، واز وساوس شیطان ، وازریای خلق ، اورا برهنه گرداند ، وبه‌صفات حقیقت اورا بیاراید تا درباطنش جز محبت حق‌تعالی نماند ، وبرزبانش بجز یاد حق نماند، وبردلش هم‌چنین ؛ وبرارکانش جز خدمت حق نماند . هرچه خلق‌را به‌وی انس بواورا ازآن چیز وحشت باشد ، وازاو گریزان بود . وهرچه خلق بجویند اوازآن‌چیز گریزان گردد وترسان تابه‌خاطر وی ذکر غیرحق نگذرد ، ازبیم آن‌که درآن ساعت ازحق بریده گردد . وصفت او مخالف صفات خلق گردد تاهرچه خلق به‌وی قرب جویند ، اوازآن بعد جوید ، وهرچه خلق‌را ازآن شادی بود اورا ازآن غم بود ، وغم خلق اورا شادی گردد ، و بلای خلق اورا نعمت گردد و نعمت خلق اورا بلاگردد ، و راندن خلق اورا نواختن گردد ونواختن خلق اورا راندن گردد . ازخلق فانی گردد وبه‌حق باقی ماند . چون حق اقبال کند و بنده‌را جذب کند صفاتش این باشد ، وهرکه‌را صفت این است امید اقبال حق است وهرکه‌را صفت غیر این است مخاطرهٔ اعراض حق است . ازبهر آن‌که چون مخلوق کسی‌را دوست دارد وبه‌وی اقبال کند نخواهدکه اورا باکسی بیند ، وچون دشمن گیرد اعراض کند ، هرکجا باشد وباهرکه باشد روا دارد . پس حق تعالی بدین صفت اولی‌ترکه مخلوق ، که صفت مخلوق رسم است و مجاز ، وصفت حق تعالی حق است وحقیقت . چون صفت رسمی ومجازی این واجب کندکه یادکردیم ، صفت حق وحقیقت اولی‌تر ، زیراکه حق تعالی از رسم قوی‌تر وحقیقت ازمجاز قاهرتر .

کشف‌المحجوب

«کشف‌المحجوب لارباب القلوب» نام کتابی است نوشتهٔ شیخ‌ابوالحسن علی بن عثمان جلابی هجویری که به‌غزنه ولاهور نیز نسبت یافته است و هجویر وجلاب نام دو محلهٔ غزنین است .

هجویری ازعارفان بزرگ قرن پنجم وازخانواده محترمی بوده است . او ازجلسات بحث ودرس بسیاری ازعارفان زمان خودکسب فیض نموده وعارفی پاك وصادق بوده است . کتاب‌کشف‌المحجوب‌را به‌خواهش یکی ازعارفان مشهور زمان ، یعنی شیخ ابوسعید هجویری نوشته است . بدون تردید کشف‌المحجوب یکی ازشاهکارهای نثر فارسی درقرن پنجم است واین‌کتاب مشتمل براعتقادات وافکار عارفان قرن پنجم بطور اخص و عارفان قرن پیش بطور اعم است .

هجویری آثار فراوان ومهم دیگری نیز به‌زبانهای فارسی وعربی داشته است. این آثار همه درزمینهٔ مذهب واخلاق بوده است به‌اعتقاد بعضی کشف‌المحجوب مهمترین آنهـاست . کشف‌المحجوب نثری ساده ، روان و بی‌پیرایه دارد . مقصود نوبسنده دراین‌کتاب بیش‌از هرچیز فهماندن و تعلیم افکار واعتقاداتی بوده است‌که خود عمری دراکتساب آنها‌گذرانده است .

باب اثبات‌العلم*

قوله تعالی فی صفة‌العلماء انما یخشی‌الله من‌عباده‌العلماء وپیغمبر گفت صلی‌الله علیه طلب‌العلم فریضة" علی‌کل مسلم ، و نیز گفت علیه‌السلام اطلبوا العلم ولو بالصین وبدانکه علم بسیار است وعمر کوتاه ، وآموختن جملهٔ علوم برمردم فریضه نه‌چون علم نجوم وطب وعلم حساب‌وصنعتهای بدیع وآنچه بدین ماند ، بجز ازاین علـوم هریك بدان مقدارکه به‌شریعت تعلق دارد . نجوم مر شناخت وقت را اندر شب ، وطب مر احتما را، وحساب مر فرایض، ومدت حیض‌را ، وآنچه بدین ماند . پس فرایض علم چندان است‌که ، عمل بدان درست آید . وخدای عزّ وجلّ ذمّ کرد آنان‌راکه علوم بی‌منفعت آموزند ؛ لقوله تعالی : «ویتعلمون ما یضرهم ولا ینفعهم» ورسول علیه‌السلام زینهار خواست وگفت اعوذ بك من علم لاینفع .

پس بدان‌که ازعلم اندك عمل بسیار توان گرفت ، وبایدکه علم مقرون عمل باشد کما قال علیه‌السلام المتعبد بلا فقه کالحمار فی‌الطاحونة . متعبّدان بی‌فقه‌را به‌خر خرّاس مانند کرد ، که‌هرچند می‌گردد برپی نخستین باشد و هیچ راهشان رفته نشود .

و ازعوام گروهی دیدم‌که علم‌را برعمل فضل نهادند وگروهی عمل را برعلم ؛ و این هردو باطل است ازآن‌که عمل بی‌علم عمل نباشد . عمل آنگاه عمل گرددکه موصول علم باشد تابنده بدان مر ثواب حق‌را متوجه گردد . چون نمازکه تانخست علم ارکان طهارت وشناخت آب ، ومعرفت قبله ، وکیفیت

---

* کشف‌المحجوب مصحح والنتین ژوکوفسکی .

نیت ، و ارکان نماز نبود ، نماز نماز نبود . پس چون عمل به‌عین علم عمل گردد چگونه جاهل آن‌را ازعمل جداگوید ؟ وآنان‌که علم‌را برعمل فضل نهادندهم محال باشدکه علم بی‌عمل علم نباشد . ازآن‌که آموختن ویاد داشتن ویادگرفتن وی جمله نیز عمل باشد. ازآن است‌که بنده بدان مثاب است واگر علم عالم به‌فعل وکسب وی نبودی وی‌را بدان هیچ ثواب نبودی .

واین سخن دوگروه است : یکی آنان‌که نسبت به‌علم کنند مر جاه خلق‌را وطاقت معاملت آن ندارند وبه‌تحقیق علم نرسیده باشند ، عمل‌را ازآن جداکنندکه نه‌علم دانند نه‌عمل ؛ تاجاهلی گوید : قال نباید حال باید ، ودیگری گوید : علم باید عمل نباید .

و از ابراهیم ادهم رحمه‌الله می‌آیدکه گفت: سنگی‌دیدم برراه افگنده وبرآن سنگ نبشته‌که مرا بگردان و بخوان . گفتا : بگردانیدمش ، و دیدم‌که برآن نبشته بودکه : انت لاتعمل بما تعلم فکیف تطلب مالاتعلم . تو به‌علم خود عمل می‌نیاری ، محال باشدکه نادانسته‌را طلب‌کنی . یعنی کاربند آن باش‌که دانی تابرکات آن نادانسته نیز بدانی . و انس بن مالك گوید ، رضی‌الله عنه : همة العلماء الدراية وهمة السفهاء الرواية . ازآنچه اخوات جهل از علما منتفی باشد آن‌که ازعلم جاه وعزّ دنیا طلبد ، نه‌عالم بود زیراکه طلب جاه وعزّ از اخوات جهل بود ، وهیچ درجه نیست اندر مرتبه چون علم ،که چون آن نباشد یعنی علم ، هیچ لطیفهٔ خداوندرا تعالی نشناسد . وچون آن موجود باشد همه مقامات وشواهد ومراتب‌را سزاوار باشد .

فصل : بدان‌که علم دو است ؛ یکی علم خداوند تعالی ، ودیگر علم خلق. وعلم بنده اندر جنب علم خداوند تعالی متلاشی بود، زیراکه علم وی صفت وی است وبدو قایم ، و اوصاف وی‌را نهایت نیست ، و علم ما صفت ما است وبه‌ما قایم واوصاف ما منتها می‌باشد ، لقوله تعالی و ما اوتیتم من‌العلم الاقلیلا . ودرجمله علم ازصفات مدح است وحدش احاطة‌المعلوم وتبیین‌المعلوم است ، ونیکوترین حدود وی این است‌که العلم صفة یصیرالحی بها عالماً ، وخدای عزّ وجلّ گفت : والله محیط بالکافرین ، ونیز گفت : والله بکل شئی

علیم وعلم او یك علم است که بدان همی‌داند جملهٔ موجودات و معدومات را وخلق‌را باوی مشارکت نیست ومتجزّی نیست، وازوی جدا نیست. ودلیل برعلمش ترتیب فعلش که فعل محکم علم فاعل اقتضاکند. پس علم وی به‌اسرار لاحق است و به‌ظواهر محیط. طالب‌را بایدکه اعمال اندر مشاهدهٔ وی‌کند چنانکه داندکه او بدو و به‌افعال او بینا است.

حکایت: همی آیدکه اندر بصره رئیسی بود. به‌باغی ازآنِ خود رفته بود. چشمش برجمال زن برزگر افتاد. مرد را به‌شغلی بفرستاد و زن‌را گفت: درها دربند. گفتا: همهٔ درها بستم الا یك درکه آن نمی‌توانم دربست. گفت: کدام در است آن؟ گفت: آن درکه میان ما و میان خداوند است جل جلاله. مرد پشیمان شد واستغفارکرد.

حکایت: حاتم‌الاصمّ گفت رضی‌الله عنه: چهار علم اختیارکردم، ازهمه عالم برستم. گفتند: کدام است آن؟ گفت: یکی آن‌که بدانستم خدای‌را تعالی برمن حقی است‌که جز من نتواندگزاردکسی آن‌را. به‌ادای آن مشغول‌گشتم. دوم آن‌که بدانستم‌که مرا رزقی است مقسوم‌که به‌حرص من زیادت نشود، ازطلب زیادتی برآسودم. سیم آن‌که بدانستم‌که مرا طالبی است، یعنی‌مرگ، که ازوی‌نتوانم گریخت، اورا بساختم. چهارم‌آن‌که بدانستم که مرا خدایی است جَلّ جلاله، مطّلع برمن، ازوی شرم داشتم وناکردنی‌را دست بداشتم، که چون بنده عالم بودکه خداوند تعالی بدو ناظر است چیزی نکندکه به‌قیامت ازوی شرم دارد.

فصل: اما علم بنده بایدکه درامور خداوند تعالی باشد و معرفت وی. و فریضه بربنده علم وقت باشد. وآنچه برموجب وقت به‌کارآید ظاهر وباطن، واین به‌دو قسم است: یکی اصول و دیگر فروع. ظاهر اصول قول شهادت وباطنش تحقیق معرفت، وظاهر فروع برزش معاملت وباطن تصحیح نیت. و قیام هریك ازین بی‌دیگر محال باشد. ظاهر حقیقت بی‌باطن نفاق و باطن حقیقت بی‌ظاهر زندقه، ظاهر شریعت بی‌باطن نَفَس، وباطن بی‌ظاهر هوس.

پس علم حقیقت‌را سه رکن است، یکی علم به‌ذات خداوند عزّ و جَلّ

و وحدانیت وی ونفی تشبیه ازذات پاك وی جلّ جلاله . ودیگر علم به‌صفات وی واحکام آن . وسدیگر علم به‌افعال وحکمت وی . وعلم شریعت‌را سه رکن است : یکی‌کتاب ودیگر سنّت و سیم اجماع امتّ . ودلیل برعلم به‌اثبات ذات و صفات پاك و افعال خدای تعالی ، لقوله تعالی فاعلم انه لااله الاالله ، و نیز گفت : فاعلموا ان‌الله مولیکم . و نیز گفت : الم ترالی ربك‌کیف مدالظل. و نیز گفت : افلا ینظرون الی‌الابل کیف خلقت . ومانند این آیات بسیار است که جمله دلایل برنظر کردن اندر افعال وی تعالی و تقدّس ، تابدان افعال فاعل را به‌صفات وی بشناسد . وپیغمبر گفت ، صلی‌الله علیه من علم ان‌الله تعالی ربه و انّی نبیه حرم‌الله تعالی لحمه و دمه علی‌النار. اما شرط علم به‌ذات خداوند تعالی آن است‌که عاقل وبالغ بداندکه خداوند تعالی موجود است اندر قدم ذات خود. وبی‌حد وبی‌حدود است، واندرمکان وجهت نیست. وذاتش موجب آفت نیست. از خلقش‌کسی مانند نیست. وی را زن و فرزنـد نیست. هرچه اندر وهم صورت‌گیرد و اندر خرد اندازه بندد وی جلّ جلاله آفریدگار آن است ، و دارنده وپروردگار آن . لقوله تعالی : لیس کمثله شئی وهو السمیع البصیر .

و اما علم به‌صفات وی آنست‌که بدانی‌که صفات وی تعالی بدو موجود است‌که آن نه‌وی است ونه جز وی بدو قایم است ؛ و او به‌خود قایم ودایم ؛ چون علم وقدرت وحیات و ارادت وسمع وبصر وکلام وبقا . لقوله تعالی : انه علیم بذات‌الصدور . و نیز گفت والله علی کل شئی قدیر ونیز گفت هوالحی لااله الا هو . ونیز گفت وهوالسمیع البصیر . ونیز گفت فعال" لما یرید . و نیز گفت قوله‌الحق .

اما علم به‌اثبات افعال وی آن است‌که بدانی‌که وی تعالی و تقدّس آفریدگار خلقان است وخالق افعال ایشان است ، وعالم نابوده هست به‌فعل وی شده است . مقدّر خیر وشر است . خالق نفع وضرّ است . لقوله تعالی : الله خالق کل شئی .

و دلیل براثبات احکام شریعت آن است‌که بدانی‌که ازخداوند تعالی

به ما رسولان آمدند با معجزه‌های ناقض عادت . ورسول ما محمد مصطفی صلی‌الله علیه حق است و وی‌را معجزات بسیار است . وآنچه مارا خبر دادست ازغیب وعین جمله حق است . رکن اول ازشریعت ، کتاب است . لقوله تعالی : منه آیات محکمات . ودیگر سنّت است . لقوله تعالی : وما اتیکم‌الرسول فخذوه ومانهیکم عنه فانتهوا . وسدیگر اجماع امّت است . لقوله علیه‌السلام: لایجتمع امّتی علی الضلالة ، علیکم بالسّوادِ الاعظم . ودرجمله احکام حقیقت بسیار است . واگرکسی خواهد تاجمله‌را جمع‌کند نتواند ، ازآن‌که لطایف خداوند تعالی‌را نهایت نیست .

فصل: بدان‌که گروهی‌اند ازملحده لعنهم‌الله‌که مر ایشان‌را سوفسطائیان خوانند ومذهب ایشان آن است‌که به‌هیچ چیز، علم درست ناید وعلم خود نیست . باایشان گوئیم‌که این دانش‌که می‌دانید‌که به‌هیچ چیز علم درست نیاید درست هست یانی ؟ اگر گویند هست علم اثبات‌کردند واگر گویند نیست پس چیزی‌که درست نیاید آن‌را معارضه‌کردن محال باشد ؛ وباآن‌کس سخن‌گفتن ازخرد نبود . وگروهی ازملحده‌که تعلق بدین طریق دارند همین ، گویندکه علم ما به‌هیچ چیز درست نیاید . پس ترک علم مارا تمام‌تر ازاثبات آن باشد ؛ واین ازحمق وضلالت وجهالت‌ایشان‌بودکه ترک‌علم ازدو بیرون نباشد یا به‌علمی بود یا به‌جهلی . پس علم مر علم‌را نفی نکند وضدّ نیاید وبه‌علم ترک علم محال باشد . ماند اینجا جهل . وچون درست شدکه نفی علم جهل باشد وترک آن به‌جهل بود وجاهل مذموم باشد ، وجهل قرینهٔ کفر باطل باشدکه حق‌را به‌جهل تعلق نبود واین خلاف جملهٔ مشایخ است . وچون این قول‌را مردمان بشنیدند وبدین ارتکاب‌کردند وگفتندکه مذهب جملهٔ اهل تصوّف این است و روششان چنین ، تااعتقاد ایشان مشوّش شد وازتمیزکردن حق ازباطل بازماندند و ما امور جمله به‌خداوند تعالی تسلیم‌کردیم تادربار ضلالت خود همی باشند . اگر دین‌گریبانگیر ایشان‌گردی تصوّف بهتر ازین‌کنندی وحکم رعایت‌را دست بندارندی ؛ و اندر دوستان خدای عزّ وجلّ بدین چشم ننگرندی ؛ و احتیاط روزگار خود نکوترکنندی. واگر قومی ازملحده تعلق به‌احرارکردند تابه‌جمال

ایشان خودرا ازآفتها رستگارکردند و اندر سایهٔ عزّ ایشان زندگانی‌کنند، چرا بایدکه همگنانرا برایشان قیاس گیرند و اندر معاملت ایشان مکابرهٔ عیان بردست گیرند، و قدر ایشان اندرین درزیر پای آرند؟

و مرا بایکی ازمنتسبان علم‌که‌کلاه رعونت‌را عزّ علم نام‌کرده است، و متابعت هوی‌را سنّت رسول علیه‌السلام وموافقت شیطان‌را سیرت ائمه، مناظرهٔ همی رفت، اندر آن میان گفت: ملحده دوازده گروهند: یك گروه اندر میان متصوّفه‌اند. گفتم: اگر یك‌گروه درمیان ایشان، یازده گروه اندر میان شمااند. ایشان خودرا ازیك‌گروه بهتر نگاه توانند داشت‌که شما ازیازده‌گروه.

اما این جمله ازنتیجهٔ فتور زمانه است و آفتهایی‌که پدیدار آمده است. وخداوند تعالی پیوسته اولیای خودرا اندر میان قومی مستور داشته است، وآن قوم‌را ازجهت ایشان اندر میان خلق مهجور داشته ونیکو گفته است آن پیرپیران وآفتاب مریدان علی‌بن بندارالصیرفی رحمه‌الله فسادالقلوب علی حسب فسادالزمان واهله. اکنون من فصلی اندر اقاویل ایشان بیارم تا تنبیهی باشد مر آن‌راکه ازحق تعالی عنایتی اندرکار وی صادق است ازمنکران بدین طایفه. وبالله التوفیق.

فصل: محمدبن الفضل البلخی گوید رحمه‌الله: العلوم ثلاثه: علم من‌الله، وعلم مع‌الله، وعلم بالله. علم بالله علم معرفت است‌که همه اولیاء او، اورا بدو دانسته‌اند، وتاتعریف وتعرّف او نبود ایشان وی‌را ندانستند ازآنچه همه اسباب‌اکتساب مطلق ازحق‌تعالی منقطع است؛ وعلم بنده مر معرفت حق‌را علت نگردد؛که علت معرفت وی تعالی وتقدّس‌هم هدایت واعلام وی بود. وعلم من‌الله علم شریعت بودکه آن ازوی به‌ما فرمان وتکلیف است. وعلم مع‌الله علم مقامات طریق حق وبیان درجات اولیا بود. پس معرفت بی‌پذیرفتِ شریعت درست نیاید وبرزش شریعت بی‌اظهار مقامات راست نیاید.

وابو علی ثقفی رحمه‌الله گوید: العلم حیوة‌القلب من‌الجهل ونورالعین من‌الظلمة، علم زندگی دل است ازمرگ جهل؛ و نور چشم یقین است ازظلمت

کفر . وهرکه‌را علم معرفت نیست دلش به‌جهل مرده است ؛ وهرکه‌را علم‌شریعت نیست دلش به‌نادانی بیمار است . پس دل کفّار مرده باشدکه به‌خداوند تعالی جاهل‌اند ، ودل اهل غفلت بیمارکه به‌فرمانهای وی جاهل‌اند .

ابوبکر وراق ترمذی گوید رحمه‌الله : من اکتفی بالکلام من‌العلم دون الزهد تزندق ومن اکتفی بالفقه دون‌الورع تفسّق، هرکه ازعلم توحید به‌عبارت بسنده‌کند وازاضداد آن روی نگرداند زندیق شود ، وهرکه به‌علم شریعت و فقه بی‌ورع بسنده‌کند فاسق‌گردد ؛ و مراد اندراین آن است‌که بی‌معاملت ومجاهدت تجرید توحید جبر باشد ، وموحد جبری قول وقدری فعل باشد تا روش وی اندر میان جبر وقدر درست آید . واین حقیقت آن است‌که آن پیر گفت رحمة‌الله علیه ، التوحید دون‌الجبر وفوق‌القدر پس هرکه بی‌معاملت به‌عبارت آن بسنده‌کند زندیق شود .

و اما فقه‌را شرط احتیاط و تقوی باشد . هرکه به‌رخص و تأویلات و تعلق شبهات مشغول‌گردد وبدون مذهب به‌گرد مجتهدان‌گردد مرآسانی‌را زود باشدکه به‌فسق درافتد . واین جمله ازغفلت پدیدار آید ونیکو گفته است شیخ‌المشایخ یحیی‌بن معاذ الرازی رحمه‌الله اجتنب صحبة ثلثة اصناف من‌الناس: العلماء الغافلین ، والفقراء المداهنین ، والمتصوفة الجاهلین.

اما علماء غافل آنان باشندکه دنیارا قبلهٔ دل خودگردانیده باشند و از شرع آسانی اختیارکرده وپرستش سلاطین بردست گرفته ودرگاه ایشان‌را طوافگاه خود گردانیده ، وجاه خلق‌را محراب خودکرده وبه‌غرور زیرکی خود فریفته‌گشته، وبه‌رقت‌کلام خود مشغول دل شده ، واندر ائمه واستادان زبان طعن برگشاده وبه قهرکردن بزرگان دین به سخنی‌که بروی زیادت آوردن بود مشغول‌گشته . آنگاه اگر کونین اندر پله ترازوی وی نهند پدیدار نیاید . آنگاه حقد وحسدرا مذهب گردانیده . درجمله این همه علم نباشد وعلم صفتی بودکه انواع جهل ازموصوف آن بدان منفی باشد .

اما فقراء مداهنین آنان باشندکه چون فعل‌کسی برموافقت هواء وی باشد اگرچه باطل بود ، برآن فعل وی‌را مدح‌گویند ؛ وچون برمخالفت هواء

ایشان کاری کنند اگرچه حق بود وی‌را بدان ذم‌کنند ؛ واز خلق به‌معاملت خود جاه بیوسند، وبرباطل مرخلق را مداهنت کنند.

اما متصوّف جاهل آن بودکه صحبت پیری نکرده باشد، واز بزرگی ادب نیافته ، وگوشمال زمانه نچشیده ، وبه‌نابینایی کبودی اندر پوشیده باشد ، وخودرا درمیان ایشان انداخته ، ودربیحرمتی طریق انبساطی می‌سپرد اندر صحبت ایشان ، وحمق وی وی‌را برآن داشته‌که جمله‌را چون خود پندارد ، و آنگاه طریق حق و باطل بروی مشکل بود . پس این سه‌گروه‌راکه آن موفق یادکرد ومریدرا ازصحبت ایشان اعراض فرمود ، مراد آن بودکه ایشان اندر دعاوی خود کاذب بودند و اندر روش ناتمام . ابو یزید بسطامی رحمه‌الله گوید : علمت فی المجاهدة ثلثین سنة فما وجدت شیئاً اشد علی من‌العلم ومتابعته ، گفت سی سال مجاهدت کردم ، برمن هیچ چیز سخت‌تر ازعلم و متابعت آن نیامد ، ودرجمله قدم برآتش‌نهادن برطبع ، آسانتر ازآن‌که برموافقت علم رفتن ؛ وبرصراط هزاربار گذشتن ، بردلِ جاهل آسان‌تر ازآن آیدکه یك مسئله ازعلم آموختن ؛ و اندر دوزخ خیمه زدن نزدیك فاسق دوست‌ترکه یك مسئله ازعلم کاربستن . پس برتو بادا علم آموختن ، و اندرآن کمال‌طلبیدن. وکمال‌علم بنده جهل‌بود به‌علم خداوند عزّ اسمُه، بایدکه چندان بدانی‌که بدانی که ندانی . واین آن معنی بودکه بنده جز علم بندگی نتواند دانست ، وبندگی حجاب اعظم است ازخداوندی . یکی اندرین معنی‌گوید :

شعر

العجز عن درك الادراك ادراك   والوقف فی طرق‌الاخیار اشراك

آن‌که نیاموزد وبرجهل مصرّ باشد مشرك بود وآن‌که بیاموزد و اندرکمال علم خود ، وی‌را معنی ظاهر گردد و پندار علمش برخیزد وبداندکه علم وی بجز عجز اندر علم عاقبت وی نیست‌که تسمیات‌را اندر حق معانی تأثیری نباشد عجز او ازدریافت علم دریافت باشد . والله اعلم .

مناجات ومقالات خواجه عبدالله انصاری

مناجات‌نامه از نوشته‌های شیخ‌الاسلام خواجه ابو اسمعیل عبدالله‌بن محمد انصاری هروی معروف به پیر هرات است . او درهرات متولد شده ودرهمانجا به‌تحصیل پرداخته وازهمان اوان جوانی شهرت یافته است . خواجه عبدالله انصاری ۱۰۵ سال عمر کرده ، در ٤۸۱ درهرات درگذشته ، ومزار او تابه‌امروز زیارتگاه عامه بوده است . خواجه عبدالله از بزرگان تصوف ایران است . اوهم به‌فارسی وهم به‌عربی شعر می‌گفته است . قسمت اعظم این اشعار ازبین رفته ولی آثار منثور عربی او به‌جای مانده است . خواجه عبدالله رساله‌ای نیز به‌زبان هروی داشته است‌که توسط جامی به‌فارسی ترجمه وتکمیل شده است .

ازمیان آثار فراوان او به‌فارسی مناجات‌نامه ازهمه معروفتر و همیشه مورد توجه بوده است . رسالات دیگر او نیز زمینهٔ مذهبی وصوفیانه دارد . خواجه عبدالله انصاری درنثر ، سبك خاصی داشت . نثر او موزون ، مسجع و آهنگ‌دار است . به‌آرایش کلام توجه داشته اما بهیچوجه متکلف نشده وزبان خویش‌را خشك نساخته بلکه لطیف ودلنشین سخن گفته است .

ازرسائل دیگر او کنزالسالکین وطبقات‌الصوفیه است‌که‌نمونه‌هائی ازهردورا دراین بخش ملاحظه خواهیدکرد . کنزالسالکین درمفاهیم صوفیانه وطبقات‌الصوفیه درشرح احوال صوفیان معروف است .

درعرض مخاطبات مشحون ازاعتقاد مقرون به استدعای مقصود ومراد*

ای خالق بی‌مدد ، و ای واحد بی‌عدد ؛ ای اول بی‌بدایت ، و ای آخر بی‌نهایت ؛ ای ظاهر بی‌صورت ، وای باطن بی‌سیرت ؛ ای حیّ بی‌حیلت ، وای عزیز بی‌ذلت ؛ ای غنی بی‌قلت ، ای معطی بی‌فکرت ؛ای بخشندهٔ بی‌منت ، ای کریم بی‌ضنت ، ای بی‌حالت ، ای مبدع بی‌آلت ؛ ای علام بی‌تفکر ، ای قسام بی‌تغیّر ؛ ای ذات تو بی‌کیف ، ای صفات تو بی‌حیف ؛ ای دانندهٔ رازها ای بینندهٔ نمازها ؛ ای پذیرندهٔ نیازها ؛ ای شناسندهٔ نامها ، ای رسانندهٔ کامها ؛ ای مبرا ازغوایق ، ای مطلّع برحقایق ؛ ای مهربان برخلایق ؛ عذرهای ما بپذیرکه تو غنی و ما فقیر ؛ وبرعیبهای ما مگیر که تو قوی و ما حقیر. اگر بگیری برتو حجت نداریم ، و اگر بسوزی طاقت نداریم . ازبنده خطا آید و زلت، وازشاه عطا آید ورحمت . ای‌کامگاری که دل دوستان درکنف وحید تست ، ای‌کارگذاری‌که جان بندگان درصدف تقدیر تست ، ای مفضلی‌که به‌افضال‌کس ترا حاجت نیست ؛ ای منعمی‌که انعام ترا نهایت نیست ؛ ای منعمی که‌کس‌را به‌تو مجال حمایت نیست ؛ ای قهاری‌که‌کس‌را به‌تو حیلت نیست ؛ ای جباری‌که گردنکشان‌را باتو روی مقاومت نیست ؛ ای حکیمی‌که روندگان

---

* ازکتاب مناجات چاپ‌کتابفروشی اسلامیه ، مکالمهٔ دوم .

را ازبلای توگریز نیست ؛ ای کریمی که بندگان‌را غیرازعطای تو دست‌آویز نیست . نگاهدار تاپریشان نشویم ودرراه آر تاسرگردان نشویم . ما غافلانیم اما نه‌کافرانیم . ای دانای بی‌نظیر ، ای توانای بی‌ظهیر ؛ ای پادشاه بی‌وزیر ، ای قادر بی‌نظیر ، ای قاهر بی‌مشیر ؛ ای قهار بی‌بدیل ، ای جبار بی‌عدیل ؛ ای مفضل بی‌فضول، ای عادل بی‌عدول ؛ ای قاضی بی‌عزل ، ای حاکم بی‌هزل؛ باصلاح آرکه سخت بی‌سامانیم، جمع‌دارکه بس پریشانیم. ای کریمی که بخشندهٔ عطایی ، ای حکیمی که پوشندهٔ خطایی ، ای صمدی که ازادراك ما جدائی ، ای احدی که درذات وصفات بی‌همتایی ؛ ای خالقی که گمرهان‌را راهنمایی ؛ ای قادری که خدایی‌را سزایی ؛ به‌ذات لایزال خود به‌صفات باکمال خود به‌عزت وجلال خود به‌عظمت وجمال خودکه جان مارا صفای خود ده ودل مارا هوای خود ده وچشم مارا ضیای خود ده ، مارا ازروی رحمت آن ده‌که آن به .

یارب دل ما را تو به‌رحمت جان ده
درد همه را به صابری درمـان ده
این بنده چه داندکه چه میباید گفت
داننده تویی هرچه تو دانی آن ده

الهی ، ادای شکر تو حدّ هیچ زبان نیست و دریای فضل ترا هیچ کران نیست . سرّ حقیقت تو برهیچکس عیان نیست . هدایت کن برما رهی که بهتر ازآن نیست .

یارب ز ره راست نشانی خواهـم
از مادهٔ آب و خاك جانی خواهـم
ازنعمت خود چو بهره‌مندم کردی
در شکرگزاریت زبـانی خواهـم

الهی ، بنای توحید ما را خراب مکن وباغ امید ما را بی‌آب مکن، وبه‌علت‌گناه مارا عتاب مکن. الهی، برسرما خاك خجالت نثارمکن ، و ما را به‌بد خودگرفتار مکن . الهی ، ازپیش خطر ، وازپس‌راهم نیست ؛ دستم‌گیرکه

جز فضل تو پناهم نیست . الهی ، هست وبود ونبود من یکسان ، مرا ازگرداب غم به‌ساحل شادی برسان . الهی ، ترسانم ازبدی خود ، بیامرز مرا به‌خودی خود. الهی می‌فرمایی‌که دردنیا برآن‌چشم‌که درتوانگران می‌نگری به‌درویشان و مسکینان وفقیران نگر، الهی توکریمی و اولی‌تر؛ برآن چشم‌که درمطیعان می‌نگری برما عاصیان نگر .

بادا کرم تو برهمه پاینـــده
احسان تو سوی بندگان آینده
بربنده خودگناه‌را سخت مگیر
ای قادر بخشنده و بخشاینده

الهی ، دلی ده که درکار تو جان بازیم ، وجانی ده که کار آن جهـان سازیم . الهی بضاعتی ده که درِ آز برما باز نشود، وطاقتی ده‌که صعوهٔ حرص ما بازنشود . الهی ، دانایی ده‌که در راه نیفتیم ، وبینائی ده‌که درچاه نیفتیم . الهی ، طاعت خود مجوی که آب آن نداریم و ازاهلیت خود مگوی‌که تاب‌آن نداریم ، الهی دستم بگیرکه دست‌آویز ندارم وبپذیرکه پای‌گریز ندارم.

بگشای دری‌که درگشاینده تویـــی
بنمای رهی که رهنماینده تویـــی
من دست به هیچ دستگیری ندهـــم
کایشان همه فانیند و پاینده تویـــی

الهی ، عقبی ده که از دنیا بیزار شویم ، وتوفیق طاعت ده‌که در دین استوارشویم. الهی ، نگاهدار تا پریشان نشویم، وبه‌راه آر تاسرگردان نشویم. الهی، تو ساز تادیگران ندانند ، وتو نواز تا دیگران نتوانند. الهی ، تو بساز کار من ، ومنگر به‌کردار من . الهی ، دلی ده که شوق طاعت افزون کنـــد ، و توفیق طاعتی ده‌که به‌بهشت رهنمون کند . الهی ، علمی ده که درآن آتش هوا نبود ، و عملی ده که درآن آب زرق و ریا نبود . الهی ، دیده‌ای ده که ربوبیّت تو بیند ، و دلی ده‌کـه جز عبودیت تو نگزیند . الهی ، نفسی ده که حلقهٔ بندگی تو درگوش کند ، وجانی ده‌که زهر حکمت تو نوش کند . الهی،

باصلاح آر که بی‌سامانیم، وجمع آر که بس پرشانیم. الهی، یافت تو آرزوی‌ماست ودریافت تو نه‌به‌بازوی ماست. الهی، مخلصان به‌محبت تو می‌نازند ومشتاقان به‌سوی‌تو می‌تازند؛ کارایشان توسازکه دیگران نسازند، ایشان‌را تو نواز که دیگران ننوازند. الهی ، شفایی ده که ازاین معلولان شفایی نیاید، وگشادی‌ده که ازاین ملولان کاری نگشاید. الهی، بیاموز تا معرفت بدانیم ، و چراغی برافروز تا در تاریکی نمانیم . الهی ، همه را از مکر شیطان نگاهدار و همه را ازکید نفس آگاه دار. الهی، آنچه تو کشتی آب ده، وآنچه عبدالله کشت فرا آب ده . الهی، روی بنما تا در روی‌کس ننگریم ، ودری بگشای تا بردر کس نگذریم .

از قیــد خودم رهایی ده یارب
وز نفس بدم خلاصیی ده یارب
بیگانه‌ام آشنای خویشم گردان
یعنی به خود آشنایی ده یارب

الهی ، این نه‌زندگانی است بلکه عذاب است واین نه‌عمر است بنیادی برروی آب است؛ اگر نظر عنایت تو نباشد کار خراب است. الهی ، ما در دنیا معصیت می‌کردیم دوست تو محمد اندوهگین می‌شد ، و دشمن تو ابلیس شاد، ودرقیامت اگر عقوبت‌کنی باز دوست تو اندوهگین شود ودشمن تو شاد . الهی دو شادی به‌دشمن خود مده و دو اندوه به‌دل دوست خود منه . الهی ، اگر پرسی حجت نداریم ، و اگر سوزی طاقت نداریم ؛ ماییم همه مفلسان بی‌مایه وهمه ازطاقت تو بی‌پیرایه . الهی اگر یك‌بار گویی بندهٔ من از عمرش بگذرد . الهی ، اگر کاسنی تلخ است ازبوستان است واگر عبدالله مجرم است ازدوستان است .

پیوسته دلم دم از رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند
گر برسر خاك من گیاهی روید
از هر برگی بوی وفای تو زند

الهی ، ناپاکان را چون استغفار تو بایدکرد پاکان‌را چه‌کار بایدکرد. الهی ، همه خواهند که درتو نگرند ، عبدالله خواهد که تو در وی نگری . الهی ، عَلَمی‌که خود افراشتی نگونسار مکن، وچون آخر عفو خواهی‌کرد اول شرمسار مکن .

ای لطف عمیم تو خطاپوش همه
وی حلقهٔ بندگیت درگــوش همه
بردار خــدایا زکرم بار گنــاه
در روز فروماندگی از دوش همه

الهی ، براین بساط پیاده مانده‌ایم ، و رخ برهرکه می‌آریم بر ما اسب می‌راند ، ازآن‌که فرزین طاعت ما کج می‌رود ودرآن ساعت‌که درشاه مات اجل مانده باشیم ازدیو پیل صورت ما را درامان دار. الهی ، دیده که دشمن بیند افگار شود ودیده که دوست بیند یکی هزار شود . الهی ، نه ظالمی که گویم زنهار ، نه‌مرا به‌تو حقی‌که‌گویم بیار ؛ چون اول برداشتی آخر فرو مگذار ، مهمان توام چنانکه خواهی می‌دار . الهی ، تو آنچه می‌خواهی به ما آن ده ، گندم اگر نخواهی نان ده . الهی ، ازخود برسان که ازمادر برسید ، کشتی صبر شکست ، ولباس آرام درید . الهی ، عبدالله‌را ازسه آفت نگاهدار: از وساوس شیطانی، واز هواجس نفسانی، و از غرور نادانی. الهی ، آفریدی رایگان ، وروزی دادی رایگان ، بیامرز رایگان ، تو خدایی نه‌بازرگان .

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریك دلم، نور صفای توکجاست
مارا تو بهشت اگر به‌طاعت بخشی
این بیع بودلطف‌وعطای توکجاست

الهی ، اگر به‌دوزخ فرستی دعوی‌دار نیستیم ، و اگر به‌بهشت فرمایی بی‌جمال تو خریدار نیستیم ، مطلوب ما برآرکه جز وصال تو طلبکار نیستیم .

روز محشر عاشقان‌را باقیامت کار نیست
کار عاشق جز تماشای وصال یار نیست
ازسرکویش اگر سوی بهشتم می‌برند
پای ننهم گر درآنجا وعدهٔ دیدار نیست

الهی، پایی ده‌که به‌آن‌کوی همه بهرتو پوییم ، وزبانی ده که به‌آن شکر آلای توگوییم . الهی ، بوجهل ازکعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه، کار به‌عنایت است باقی بهانه. الهی ، نور در طاعت است اما کار به‌عنایت است ، مارا رحمت تو باید باقی همه حکایت است .

آنجـاکه عنایت خـدایی باشد
فسق آخر کار پارسایـی باشد
وآنجای که قهر کبریایی باشد
سجـاده نشین کلیسیایی بـاشد

الهی ، اگر امانت را نه‌امینم روز نخست می‌دانستی که چنینم ، ببخش بردل حزینم‌که مروت بود عقوبت بدینم ، توبه علم ازل مرا دیدی ، دیدی آن‌گه به‌عیب بخریدی . توبه علم آن ومن به‌عیب همان ؛ رد مکن آنچه خود پسندیدی . الهی ، مکش آن چراغِ افروخته را ، و مسوز این دلِ سوخته را، و مدر این پردهٔ دوخته‌را ، و مران این بندهٔ نوآموخته‌را .

ای هرنفسی صد گنه ازمن دیده
وز لطف و کرم پردهٔ من ندریده
ای من بتر ازهرکه به‌عالم بتراست
ای لطف تو ازمن بتر آمرزیده

الهی ، هرپایی که شکسته‌تر بر بام عبدالله نهی، و هردلی‌که خسته‌تر برمقام عبدالله دهی. الهی ، ترسانم ازجرم واز بدی خود، وهراسانم از غفلت و بی‌خودی خود . الهی، اگر ازدوستانم منت ازمیان بردار، واگر ازمیهمانانم مرا نیکو نگهدار ؛ و بردل حزینم رحم آر ، و دراین حیرتم مگذار. الهی ،

به‌حق آن‌که ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن برآنکه اورا هیچ جهت نیست .

یارب زکرم به حال من رحمت کن
براین دل ناتوان من رحمت کن
در سینهٔ دردمند من راحت نه
بر دیدهٔ اشکبار من رحمت کن

الهی ، یقینی ده که دراو شك و ریا نبود ، وعلمی ده‌که بی‌برق وضیا نبود . الهی ، عبدالله را از فیض خود بده شرابی ، تا پیش وی نیاید از عقل حجابی . الهی ، ما درحجاب بودیم و تو درپردهٔ غیب ، وچون تو برآمدی مارا برآورد ازعیب. الهی، اگرمارا بردارکنی رواست، مهجور مکن واگر به‌دوزخ فرستی رضا است ، ازخود دور مکن . الهی ، ضرورت التجا به‌هیچ درگاهم نیست ، ازپیش خطر وازپس راهم نیست ، دستم گیرکه بجز تو پناهم نیست . الهی ، اگر مارا خواهی ازخود خواه واگر خودرا خواهی مـا را ازخود کن آگاه . الهی، بردرگاه آمدم بنده‌وار ، لب پرتوبه و زبان پراستغفار ، خواهی به‌کرم عزیز دار خواهی خوارکه من خجلم وشرمسار ، تو خدایی وصاحب اختیار . الهی، آنچه مرا کام است نه به‌اندازهٔ کام است. چون کرمت عام است اگر نظری کنی کار تمام است . الهی، خودرا ازهمه به‌تو وابستم واگر بداری ترا پرستم ، و اگـر نداری خودپرستم ، نومید مساز ، بگیر دستم . الهـی ، اگر خامم تو پخته‌ام کن، اگر پخته‌ام تو سوخته‌ام کن. الهی ، حساب تو با مال داراست ، من درویشم واگر بامفلسان هست من ازهمه بیشم . بااین تهی‌دستی مپسند دلریشم ، نگاهدار در پناه خویشم . الهی ، چه‌قدر دارم تا ترا ثنایم ، خواهی بگیر خواه ببخشایم ، کلید با تست من چون در گشایم . الهی ، هرکه باتو سازد گویند دیوانه است ، وهرکه باخود پردازد ازتو بیگانه است ، چون خود دانی‌که این ترانه است هدایت فرماکه عذر بهانه است. الهی، از تو دری پنهان ندارم ، حجاب می‌بینم وکشف می‌پندارم ، اگر حقیقت است مگذار درپندارم ، واگر چنانچه غفلت است بکن هشیارم . الهی، غمها با یاد تو سرور است وشادیها بی‌یاد تو غرور است ، سعادتی دردنیا ده‌که قیامت دور است .

الهی، مطلوبی که بی‌طلب حاصل است از تو طلب او باطل است، اما چون دل از تو به‌طلب مایل است دلنوازی فرما که کار با دل است. الهی چون بخشندهٔ رحمتی همه‌را دستگیر، ازعمل ما چه پرسی، خواه هشیار وخواه مست‌گیر. الهی با بهشت چه سازم وباحور چه بازم، مرا دیده‌ای ده‌که ازهرنظری بهشتی سازم. الهی، اگر درتو می‌نگرم می‌نازم، و اگر برخود می‌نگرم می‌بازم، و اگر بانفس می‌نگرم می‌گدازم، نظری برمن انداز تارخت دویی درآب اندازم. الهی، در دلهای ما جز تخم محبت خود مکار، و براین جانها جز الطاف ومرحمت مدار وبراین‌کشتها جز باران رحمت مبار. الهی، برتارك ما خاك خجالت نثار مکن، و مارا به‌بلای خود گرفتار مکن. الهی، ما را به‌کرم ولطف دست‌گیر وبه‌رحمت پای‌دارکه دل درقرب کرم منتظر است وجان در انتظار. الهی، حجاب‌را ازمیان بردار ومارا به‌ما وامگذار. الهی، این چاشنی که دادی تمام‌کن واین برقی‌که تابانیدی مدام کن، وآغاز این سعادت مقرون به‌انجام کن.

یارب زتو آنچه من گدا می‌خواهم
افزون ز هزار پادشا می‌خواهم
هرکس ز در تو حاجتی می‌خواهد
من آمده‌ام از تو ترا می‌خواهم

الهی به‌حرمت آن نام‌که تو دانی، وبه‌حرمت آن صفات‌که چنانی به‌فریاد ما رس‌که می‌توانی. ای دور نظر و ای نیکو حضر، و ای نیکوکار نیکو منظر؛ ای راست وعدهٔ نیکو عهد، ای دلیل هربرگشته، و ای رهنمای هرسرگشته؛ ای چاره‌ساز هربیچاره، ای آرندهٔ هرآواره، ای جامع هر پراگنده، و ای رافع هرافتاده؛ دست ماگیر، ای بخشندهٔ بخشاینده؛ ای منعم وهّاب، ای آفرینندهٔ خلق از خاك وآب، فریاد ما برس در روز حساب، و فتنه اسباب ودقت شوریده دل خراب. ای بینای بیدار، و ای توانای بی‌ریا، چهار چیز ازما دور دار: رسوایی در روز شمار، محجوبی در وقت گفتار، محرومی به‌هنگام بار، وحجاب در اوان دیدار.

یارب تو مرا امانتی روزی کن
شایستهٔ خویش طاعتی روزی کن
زان پیش که فارغ شوم از کار جهان
از هردو جهان فراغتی روزی کن

الهی، قبلهٔ عارفان خورشید روی تست، ومحراب جانها طاق ابروی تست، و مسجد اقصای دلها حریم کوی تست، به‌سوی ما فرماکه نظر ما بسوی تست:

از صبح وصال بی‌خبر بود عــدم
آنجاکه من و عشق و تو بودیم به‌هم
روزانــه اگر کسی نبینم همــدم
شبهاکه غم تو هست چه بیش وچه‌کم

عقل و عشق[1]

درویشی ازاین فقیر پرسیدکه اگر روزی درطلب‌آیم وازین بحر به‌لب آیم حق‌را به‌عاقلی جویم یابه‌عاشقی پویم؟ ازعاقل وعاشق‌کدام بهتر و ازعقل و عشق‌کدام مهتر؟ گفتم: روزی دراین اندیشه می‌بودم و تفکری نمودم، که‌ناگاه مرا عـُجبی دریافت، وبه‌غارت نقد دل شتافت و گفت: ای به‌طاعت غنی، عیشی داری هـَنی، زهی بسیار عبادتی وبزرگ سعادتی! چون این بگفت نفس برآشفت، اورا دیدم شادمان، تاعیوق کشیده بادبان.

گفتم دور ازنظرها، که درپیش‌داری خطرها، خودرا به‌گریه دادم وزاری‌کردم، چون‌آدم دل ازطاعت‌برداشتم وکرده ناکرده انگاشتم، ازخجالت درآب شدم، ودربیداری درخواب شدم. خودرا دیدم براسبی درپی تجارت وکسبی، به‌تازیانه مهر می‌تاختم تادرشهری‌که نام او بود هری، باره‌یی داشت سطبر، بروج آن ازصبر، کوتوال آن ازذکاء وخندق آن از بکاء، منارهٔ آن

---

۱ ــ رسالهٔ کنزالسالکین نقل ازنمونهٔ سخن ص ۱۵۳ ــ ۱۵۶.

ازنور ، مسجد آن چو طور ، درآمدم درآن بُلدکه نامش بود خُلد ، خلقی دیدم درعمارت و دو شخص درطلب امارت ؛ یکی عقل افگار اندیشه ، دویم عشق عیّارپیشه .

نگاه‌کردم تاکه‌را رسد تخت وکدام‌را یاری دهد بخت . عقل می‌گفت من سبب کمالاتم ؛ عشق می‌گفت : من نه‌دربند خیالاتم . عقل می‌گفت : من مصر جامع معمورم ؛ عشق می‌گفت : من پروانهٔ دیوانهٔ مخمورم . عقل می‌گفت: من بشناسم شعله عنارا ، عشق می‌گفت : درکشم جرعهٔ فنارا . عقل می‌گفت : من یونسم بوستان سلامت‌را ، عشق می‌گفت : من یوسفم زندان ملامت‌را . عقل می‌گفت : من سکندر آگاهم ؛ عشق می‌گفت : من قلندر درگاهم . عقل می‌گفت : من درشهر وجود مهترم ، عشق می‌گفت : من از بود و وجود بهترم. عقل می‌گفت : من صراف نقره‌خصالم ، عشق می‌گفت : من محرم حرم وصالم . عقل می‌گفت : من تقوی به‌کار دارم ، عشق می‌گفت : من به‌دعوی چکار دارم. عقل می‌گفت : مرا علم بلاغت است ، عشق می‌گفت : مرا ازعالم فراغت است . عقل می‌گفت : من دبیر مکتب تعلیمم ، عشق می‌گفت : من عبیرنامهٔ تسلیمم . عقل می‌گفت : من قاضی شریعتم ، عشق می‌گفت : من متقاضی ودیعتم . عقل می‌گفت : من آیینهٔ مشورت هربالغم ، عشق می‌گفت : من ازسود و زیان فارغم . عقل می‌گفت : مرا غرایب و لطایف یاد است ، عشق می‌گفت : هرچه ازغیر دوست همه باد است . عقل می‌گفت : من‌کمر عبودیت بستم . عشق می‌گفت : من برعتبهٔ الوهیت مستم . عقل می‌گفت : مرا ظریفانند پرده پوش ، عشق می‌گفت : مرا حریفانند دردی‌نوش .

ای عقل‌که در چین جسد فغفوری
گر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری
فرق است میان من و تو بسیاری
چون فخر کند پلاس برمحفوری

باز عقل‌گفت : من رقیب انسانم ، نقیب احسانم ، گشایندهٔ در فهمم ، زدایندهٔ زنگ وهمم ، پابستهٔ تکلیفاتم ، شایستهٔ تشریفاتم ، گلزار خردمندانم ،

افزار هنرمندانم . ای عشق تراکی رسدکه دهن بازکنی و زبان طعن درازکنی . توکیستی ؟ مفلس خرمن سوخته ، ومن مخلصی لباس تقوی دوخته . توکیستی؟ آورندهٔ محنت‌ها وبلاها ، ومن واسطهٔ لایتناکل نفس هدیها .

عشق گفت : من دیوانهٔ جرعهٔ ذوقم، برآرندهٔ شعلهٔ شوقم ، زلف محبت را شاخه‌ام ، زرع موقت‌را دانه‌ام . ای عقل توکیستی ؟ مؤدب راه ، و من مقرَّب شاه . آن ساعت‌که روز بار بود ونوروز عشرت یار بود ، من سخن ازدوست گویم ومغز پوست جویم ، نه‌ازحجاب پرسم ، نه‌ازحُجّاب ترسم ، مستانه‌وار درآیم وبه‌شرف قُرب برآیم ، تاج قبول نهم برسر ، وتوکه عقلی همچنان بردر .

دراین بودندکه ناگاه پیك تنبیه رسید ازراه ، بامکتوبی به‌نام عشق ازشاه ، و مُهری برآنجا از آه ؛ ودرآن فرمان نوشته‌که ای عقل به‌نقل‌سرشته، اگرچه داری شهرتی اما درتو نیست جرأتی ! اگر پیش آید غارتی درشوی درمغارتی ، وچون دیدی داهیه فهی یومئذ واهیه ! بلکه سراسیمه بمانی وسر ازپاندانی . وقتی‌که درشهر دل غوغایی افتد ازدست غل ، یادرسینه تشویشی افتد ازکینه ، کی توان جان‌بازی نمودن و تیغ ازدشمن ربودن ؟ درشهرستان تن امیری باید باخودکه اگر قلم بیند خط شود و اگر طوفان آید بط شود ، و چون برآید زلزله ، دروی نبینی ولوله ؛ شاهی شجاعی ، ملکی مطاعی . عشق است‌که این صفات دراواست ، لاجرم امیر خطّهٔ دل او است .

عقل‌که عبارت ازبندی بود ، سیر قدمش چندی بود ؟ براین نسق‌راهی ودرهرقدم چاهی ، وچشمی درحجاب ان هذالشئی عجاب . پس صدقی باید بی‌زرق وعشقی باید چون برق ، تابه‌اندك لمعه‌یی وبحکم لمحه‌یی مارا از ما ستاند وبه‌دوست رساند . پس حق گوید : ای شمارا بررخ خال دین ، اینك فادخلوا‌ها خالدین .

عشق آمد و عقل کرد غارت	ای دل‌تو به‌جان‌بر این‌بشارت
تـرك عجبست عشق دانـی	گر ترك عجیب نیست عارت

ذوالنون مصری:[1]

ازطبقهٔ اول متأخرتر، و به‌تصوف معــروف‌تر. شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه: که‌نام وی ثوبان بن ابراهیم است. کنیت وی ابوالفیض، و ذوالنون لقب، و نیز گفتندکه نام وی فیض‌بن ابراهیم بود الاخمیمی مولی القریش. پدر وی مولی قریش بود، نوبی بود وذوالنون به‌مصر بوده، باخمیم مصر، آنجاکه گور شافعی است رحمه‌الله. شاگرد مالك انس بوده، ومذهب وی داشته، وموطا ازوی سماع داشت، وفقه خوانده بود، وپیروی اسرافیل بود به‌مغرب.

وگفتند: نام وی ذوالنون بن احمد بود، وگفتند: که‌کنیت وی ابوالفیاض بود ونام الفیض، وپیشینه قول درست‌تر است. و وی سید بود، امام دروقت خود، ویگانهٔ روزگار، وسر این طایفه، وهمه اضافت و نسبت با اوکنند وباز اوگردند، ومقبول برهمه زبانها. و وی‌را برادران بوده یکی اسرافیل ودیگر الیسع. ونیز گفتندکه ذوالکفل. ارنه خود سه بودند، وگفتند چهار بودند: ذوالنون وذوالکفل وعبدالخالق وعبدالباری.

و پیش‌از وی مشایخ بودند، لکن او پیشین‌کس آمدکه اشارت باعبارت آورد دراین طریق. وآن‌که ازاین طریق سخن‌گفت و بسط‌کرد ذوالنون مصری بود. و اول‌کس که صوفی خواندند بوهاشم بود. و اول خانقاه صوفیان خانقاه رمله بود. وچون جنید پدید آمد در دو دیگر طبقه، این علم‌را ترتیب نهاد و بسط‌کرد وکتب ساخت. وچون شبلی پدید آمد درسدیگر طبقه، این علم با سر منبر بود وآشکارا؛که جنیدگفت: که ما این علم درسردابها و خانها می‌گفتیم نهان. شبلی آمد وآن را با سرمنبر برد.

توفی ذوالنون فی ذی‌القعدة سنة خمس و اربعین، ویقال سنه ثمان و اربعین ومأتین، فی سنة التی مات فیها ابو تراب النخشبی.

ذوالنون گفت نورالله قبره: که‌آن پیشینه علم‌که وی‌گفت علم توبت

۱ــ نقل ازطبقات‌الصوفیه چاپ کابل ص ۱۱ــ ۱۵.

بودکه آن‌را خاص وعام قبول‌کنند . و دو دیگر علم توکل ومعاملت ومحبت بودکه خاص قبول‌کند ، عام فرا آن نیازد . و سدیگر علم خصوصی وحقیقت بود ، نه به‌برگ خلق بود ، نه‌به‌طاقت علم وعقل . خلق درنیافتند ، وی‌رامهجور کردند وبراو خاستند باافکار و راندان تاآنگه‌که ازدنیا برفت درسنهٔ خمس و اربعین و مأتین .

چون جنازهٔ وی بردند گلهٔ مرغان یعنی جوك برسرجنازهٔ وی آمدند، وپردرهم بافتند ، چنانکه همه خلق وزمین به‌سایه خود بپوشیدندکه‌کس ازآن مرغان ندیده بود پیش‌ازآن مگر پس‌ازوی برسر جنازهٔ مزنی شاگرد شافعی رحمهم‌الله .

پس ازآن ذوالنون‌را قبول پدید آمد بغایت . دیگر روز برگور وی نبشته یافتند چنانکه به‌خط آدمیان نمایست‌که : ذوالنون حبیب‌الله من‌الشوق قتیل‌الله . هرچند آن نبشته بتراشیدندی بازآن‌را همچنان نوشته یافتندی . وآن سفر پسینهٔ وی نه به‌پای بوده بودکه با او نه به‌قدم روند ، که به‌دم روند.

اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید

اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابوسعید کتابی است نوشتهٔ محمد بن منور که نوادهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر ـ صوفی معروف قرن ششم ـ بوده و آن‌را درشرح احوال ، مقامات و کرامات جد خود نگاشته است .

ابوسعید ابوالخیر یکی ازمعروفترین صوفیان ایران بانفوذکلام فراوان درصوفیان بلافصل خود تأثیر بسیار گذاشته است . او درحدود ۸۰ ـ ۵۷۰ هجری درگذشته است .

محمدبن منور دراین کتاب توجهی ـ بعمد ـ به‌شرح حال ابوسعید نداشته است وبه‌همین دلیل اطلاعات تاریخی درمورد او اندك است ؛ اما درعوض این کتاب ازسخنان وطرز رفتار و اعمال او ،که سخت مورد توجه صوفیان بوده ، انباشته است . این مطالب است که ادبیات نسبتاً غنی صوفیانه ـ چون تذکرةالاولیاء عطار ومرصادالعباد شیخ نجم‌الدین رازی ـ را پدید آورده است .

محمد بن منور معتقد است که ابوسعید شعر نمی‌گفته است وبنابراین اشعار پراکنده‌ای که به‌او نسبت داده شده است مبنای درستی نـدارد ، شاید این اشعار ازآن معاصران یامعاشران او بوده باشد .

نثر کتاب اسرارالتوحید ساده و روان است وجز درمقدمه ـ هیچ شباهتی به‌نثر مصنوع وپرداختهٔ قرن ششم هجری ندارد .

* حکایت: درآن‌وقت‌که شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز از این ریاضت و مجاهدت فارغ شد و به‌میهنه بازآمد وحالت وکشف به‌کمال رسید، عزم نشابورکرد. چون به‌شهر طوس رسید از دیه باژکه بردو فرسنگی شهر است، درویشی‌را پیش فرستاد وگفت به‌شهر باید شد، به‌نزدیك معشوق، وگفت‌که دستوری هست‌که تادرولایت تو آییم؟ وشیخ هرگز کس‌را نگفته است‌که چنین‌کن یاچنان مکن، چنین گفته است‌که چنین بایدکرد وچنان نباید کرد. و این معشوق ازعقلاء مجانین بوده است، وسخت بزرگوار وصاحب حالتی به‌کمال، ونشست او به‌طوس بوده است و خاکش آنجاست. چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تااسب زین‌کردند وبراثر برفت، و جمع صوفیان درخدمت شیخ. چون به‌یك فرسنگی شهر رسید، به‌موضعی‌که آن‌را دو برادران گویند، دو بالا است‌که ازآنجا شهر بتوان دید، اسب شیخ بایستاد، وجمع جمله بایستادند. چون آن درویش پیش معشوق رسید وآنچه شیخ فرموده بود بگفت، معشوق تبسمی‌کرد وگفت بگوی تادرآید، چون معشوق در شهر این سخن بگفت، شیخ ازآنجا اسب براند، وجمع برفتند، تا در راه آن درویش به‌شیخ رسید وسخن معشوق برسانید. و شیخ‌هم ازراه پیش معشوق آمد واو شیخ‌را استقبال‌کرد ودربرگرفت وگفت: فارغ باش‌که این نوبت‌که اینجا می‌زنند وجایهای دیگر، روزی چندرا همه به‌درگاه تو خواهند آورد. پس شیخ ازاینجای بازگشت وبه‌خانقاه استاد بو احمدکه قدمگاه بونصر

---

* از اسرارالتوحید تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، چاپ تهران ۱۳۳۲، ص ٦٥ - ٧١.

سرّاج بود ، فرو آمد واستاد بو احمد شیخ مارا مراعات وخدمتها بجای آورد وچند روز اورا درطوس نگاه داشت ، وشیخ‌را درخانقاه خویش نوبت مجلس نهاد . و اهل طوس چون سخن شیخ بشنودند وآن کرامات ظاهر او بدیدند ، مرید شیخ شدند ، وقبولها یافت . وازامیر امام عزالدین ایلباشی طول‌الله عمره شنودم که گفت ازامیر سید بوعلی عرض شنودم که گفت : درآن وقت‌که شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز به‌طوس آمد ودرخانهٔ استاد ابو احمد مجلس می‌گفت ، ومن هنوزکودك وجوان بودم ، باپدر بهم به‌مجلس شدم ، و خلق بسیار جمع آمده بودند چنان‌که بردر و بام جای نبود ، درمیان مجلس که شیخ‌را سخن می‌رفت و خلق به‌یك بار گریان شده ، از زحمت زنان ، کودکی خرد ازبام، ازکنار مادر بیفتاد . شیخ‌را چشم بروی افتاد : گفت بگیرش ، دو دست درهوا پدید آمد وآن کودك‌را ازهوا بگرفت وبرزمین نهاد چنان‌که هیچ الم به‌وی نرسید ، وجملهٔ اهل مجلس بدیدند وفریاد ازخلق برآمد وحالتها رفت . بوعلی سوگند خوردکه من به‌چشم خویش دیدم .

حکایت :

کمال‌الدین بوسعیدعمم گفت‌که باپدرم‌خواجه‌بوسعیدوجدّم‌خواجه‌بوطاهر رحمةالله علیهم به‌سرخس شدیم ، پیش نظام‌الملك به‌سلام . گفت درآن وقت‌که شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز به‌طوس آمد ، من کودك بودم . باجمعی کودکان برسرکوی ترسایان ایستاده بودم ، شیخ می‌آمد باجمعی . چون فرا نزدیك ما رسید روی به‌جمع خویش‌کرد وگفت هرکه‌را می‌بایدکه خواجهٔ جهان‌را بیند گو درنگرکه اینك آنجا ایستاده است ، و اشارت به‌ماکرد ، ما دریکدیگر می‌نگریستیم به‌تعجب‌که ، تااین سخن که‌را می‌گوید ،که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم . امروز ازآن تاریخ چهل سال است ، اکنون معلوم شدکه این اشارت به‌ما می‌کردست .

حکایت :

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت‌کردکه من هفده ساله بودم‌که شیخ

بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز به‌طوس آمد . وپدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ . هرروز به‌خانقاه استاد ابو احمد آمدی به‌مجلس شیخ ، و مرا باخویشتن آوردی ومن درپیش پدر ازپای ننشستمی . ومرا چنان‌که عادت جوانان باشد به‌پوشیده‌ای نگرشی بود . پس شبی آن زن پیغام فرستادکه من به‌عروسی می‌شوم ، توگوش‌دارکه تامن چون بازآیم ترا بینم . من بربام بنشستم وشب دور درکشید ومرا خواب‌گرفت . من با خویشتن این بیت می‌گفتم تا درخواب نشوم . بیت :

در دیده بجای خواب آب است مرا
زیــرا که به‌دیدنت شتاب است مرا
گوینــد بخسب تا به خوابش بینی
ای بی‌خردان چه‌جای خواب‌است مرا

این بیت می‌گفتم ، خوابم درربود ودرخواب ماندم ، تاآن ساعت‌که مؤذن بانگ نمازکرد، ازخواب درآمدم . هیچ‌کس‌را ندیدم. دیگر روز باپدر به‌مجلس شیخ شدم وبرزبر سر پدر باستادم . شیخ را ازمحبت راه حق سئوال‌کردند واو درین معنی سخنی می‌فرمودکه در راه جست‌وجوی آدمی بنگر تاچه مایه رنج بری وحیله‌کنی تابه‌مقصود رسی یا نرسی ، نارفته در راه حق به‌مقصود چون توان رسید. که اینك دوش محبوبی وعده‌ای داد این جوان‌را ، واشارت به‌ما کرد ، یك نیمهٔ شب بی‌خواب بوده ومی‌گفت : دردیده به‌جای خواب آب است مرا . دیگر چه‌ای جوان ؟ خواجه ابوالقاسم گفت : من هیچ نگفتم ازشرم ، شیخ گفت خواجه ابوالقاسم ، من همی بمردم . دیگر بار بازگفت ، من بیفتادم و ازدست بشدم، چون به‌هوش آمدم شیخ‌گفت : چون دردیده بجای خواب آب است ترا ، چرا خفتی تاازمقصود بازماندی ؟ و بیت جمله بگفت . خلق به‌یك‌بار به‌فریاد آمدند ومن بی‌هوش و ازدست‌رفته . شیخ مرا گفت : ترا این قدر بس باشد ، حالتها رفت وخرقه‌ها انداختند . پدرم خرقه‌ها به‌دعوتی باز خرید . پس چون شیخ به‌سرای ما آمد ، پدرم ازشیخ درخواست‌کردکه اگر آب خوری ازدست ابوالقاسم خور . ومن زبر سر شیخ باکوزه دردست استاده.

شیخ دوبار از دست من آب خورد ومرا گفت نیك مرد خواهی بود . هشتاد و یك سال عمر من بود هرگز برمن حرام نرفت ، ازحرمت گفت شیخ ، هرگز خمر نخوردم وخدمت هیچ مخلوق نکردم و باهیچ‌کس بد نکردم . صاحب واقعهٔ این دوکرامت شیخ من بودم .

حکایت :

آورده‌اندکه روزی شیخ بوسعید وشیخ ابوالقاسم گرگانی قدس‌الله ارواحهم درطوس باهم نشسته بودند بریك تخت ، وجمعی درویشان پیش ایشان ایستاده ، به‌دل درویشی بگذشت‌که آیا منزلت این دو بزرگ چیست؟ شیخ بوسعید حالی روی بدان درویش‌کرد وگفت : هرکه خواهدکه دو پادشاه به‌هم بیند ، بریك تخت وبریك دل ، گودرنگر ! درویش چون این سخن بشنید درآن هردو بزرگ نگاه‌کرد . حق سبحانه وتعالی حجاب ازچشم آن درویش برداشت تاصدق سخن شیخ بردل اوکشف گشت وبزرگواری ایشان بدانست . بردلش برگذشت‌که آیا خداوندرا تبارك وتعالی امروز درزمین بنده‌ای هست بزرگوارتر ازاین هردو شخص؟ شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز درحال روی بدان درویش‌کرد وگفت : مختصر ملکی بودکه هرروزی درآن ملك چون بوسعید و بوالقاسم هفتاد هزار نرسد وهفتاد هزار بنرسد. این می‌گفت ومی‌گمارید .

حکایت :

چون شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز چند روز به‌طوس مقام‌کرد ، قصد نیشابورکرد . خواجه محمود مریدکه درنیشابور بود ، مردی بزرگ بود ، چنان‌که مریدان‌را بر او فرستادی وگفتی محمود راه‌بری نیك است . یك روز این محمود مرید گفت : دوش درخواب دیدم‌که کوه طوس‌که ازسوی نیشابور است بشکافتی وماه ازمیان آن بیرون آمدی ، وبه‌خانقاه کوی عدنی‌کویان فرود آمدی . اکنون شیخ می‌رسد اورا به‌خانقاه‌کوی عدنی‌کویان فرود باید

آورد وشیخ‌را استقبال کردند ، چون به‌یکدیگر رسیدند شیخ‌را به‌خانقاه عدنی کویان فرود آوردند . خواجه محمود گفت : تاما ترتیب طبخی سازیم دراز شود ، حالی ازبازار سر بریان باید آورد . سفره بنهادند وسر بریان پیش نهادند. شیخ گفت مبارك باد ، ازسردر گرفتیم . چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت : ای شیخ ، حمام‌را چه‌گویی ؟ شیخ گفت : باید رفت . شیخ باجمع به‌حمام شدند . چون سجادهٔ شیخ بازافگندند ، جماعتی ازاری که پاکیزه‌تر بود پیش شیخ آوردند . خواجه محمود دستار را از سر فروگرفت وبوسی برداد وپیش شیخ داشت . شیخ گفت مبارك باد ، چون محمود کلاه بنهاد دیگران‌را خطری نباشد . ازوی بستد وفرا میان زد وبه‌حمام در رفت . چون آن روز برآسودند، دیگر روز شیخ‌را درخانقاه‌کوی عدنی‌کویان مجلس نهادند. دراول مجلس از شیخ سئوال‌کردند که اینجا بزرگی است که اورا ابوالقاسم قشیری گویند . می‌گوید که بنده به‌دو قدم به‌خدای رسد. شیخ چه می‌گوید؟ شیخ گفت‌که نه ، ایشان می‌گویندکه بنده به‌یك‌قدم به‌خدای رسد . مریدان استاد امام نزدیك استاد امام آمدند واین سخن بگفتند ، استاد امام گفت : نپرسید که چگونه ؟ دیگر روز ازشیخ سئوال کردندکه دی گفتی‌که به‌یك قدم به‌خدای رسند . شیخ گفت بلی امروز همین می‌گویم. گفتند چون ای شیخ ؟ گفت میان بنده وحق یك قدم است وآن آن است‌که قدم ازخود بیرون نهی تابه‌حق رسی ، چون شیخ این سخن بگفت بردر خانقاه طوافی آوازی دادکه کما وهمه نعمتی ! شیخ گفت : ازآن عاقل بشنوید وکار بندید . کم آیید وهمه شمایید. پس گفت :

فا ساختن‌وخوی‌خوش‌وصفرا هیچ تا عشق میان ما بماند بی‌پیچ

مریدان استاد پیش امام حکایت‌کردند . استاد گفت چنان است‌که او می‌گوید. وشیخ هرروز مجلس می‌گفتی وهرکه‌را چیزی به‌دل برگذشتی آن سخن‌را به‌وی تقریر دادی چنانکه آن‌کس‌را معلوم شدی، وباز باسرسخن شدی . واهل نیشابور به‌یك‌بار برشیخ اقبال‌کردند و روی به‌وی نهادند وشیخ درمیان سخن شعر وبیت می‌گفتی ودعوتهای باتکلف می‌کردی وپیوسته سماع می‌کردندی

درپیش وی، وازاین سبب جملهٔ ایمهٔ فرق باشیخ به‌انکار بودند.

حکایت:

خواجه حسن مؤدب گوید رحمة‌الله علیه‌که چون آوازهٔ شیخ‌درنیشابور منتشر شد، که پیر صوفیان آمده است ازمیهنه ومجلس می‌گوید، وازاسرار بندگان خدای تعالی خبر بازمی‌دهد، ومن صوفیان‌را خوار نگریستمی، گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس‌گوید؟ و علم غیب خدای تعالی به‌هیچ‌کس نداد وندهد، او ازاسرار بندگان حق‌تعالی چگونه خبر بازمی‌دهد؟ روزی برسبیل امتحان به مجلس شیخ شدم وپیش تخت او بنشستم، جامه‌های فاخر پوشیده، و دستار فوطهٔ طبری درسر بسته، با دلی پرانکار و داوری. شیخ مجلس می‌گفت، چون مجلس به‌آخر آورد، ازجهت درویشی جامه‌ای خواست، مرا دردل آمدکه دستار خویش بدهم، بازگفتم بادل خویش‌که مرا این دستار ازآمل هدیه آورده‌اند، وده دینار نیشابوری قیمت این است، ندهم. دیگر بار شیخ حدیث دستارکرد، مرا باز دردل افتادکه دستار بدهم، باز اندیشه‌را ردکردم وهمان اندیشهٔ اول دردلم آمد. پیری درپهلوی من نشسته بود، سئوال کرد: ای شیخ حق سبحانه وتعالی بابنده سخن‌گوید؟ شیخ گفت: گوید، از بهر دستار طبری دوبار بیش نگوید. بازآن مردکه درپهلوی تو نشسته است دوبارگفت‌که این دستارکه درسر داری بدین درویش ده، او می‌گوید ندهم‌که قیمت این ده دینار است و مرا ازآمل هدیه آورده‌اند. حسن مؤدب گفت چون من آن‌سخن شنودم لرزه برمن افتاد، برخاستم وفرا پیش شیخ شدم، وبوسه برپای شیخ دادم، و دستار وجامه جمله بدان درویش دادم وهیچ انکار و داوری بامن نماند، بنو مسلمان شدم وهرمال ونعمت‌که داشتم در راه شیخ فداکردم وبه‌خدمت شیخ باستادم. و او خادم شیخ ما بوده است، وباقی عمر درخدمت شیخ بیستاد وخاکش به‌میهنه است.

حکایت:

زنی بوده است درنیشابور اورا ایشی نیلی‌گفتندی، عابده وزاهده

و ازخاندان بزرگ ، واهل نیشابور به‌وی تقرب نمودندی ، مدت چهل سال بودکه‌پای ازدرسرای بیرون ننهاده بود ودایه‌ای داشت‌که اورا خدمت‌کردی . چون آوازهٔ شیخ قدس‌الله روحه‌العزیز درنیشابور منتشر شد ، روزی ایشی دایه‌راگفت برخیز وبه‌مجلس شیخ رو و سخنی‌که گوید یادگیر تابازآیی و بامن تقریرکنی . دایه به‌مجلس شیخ حاضر آمد وشیخ سخن می‌گفت دایه آن سخن یاد نتوانست‌گرفت . شیخ این بیت بگفت . بیت :

من دانگی ونیم داشتم حبهٔ‌کم
دوکوزه نبید خریده‌ام پارهٔ‌کم
بربربط ما نه‌زیرماندست‌و نه‌بم
تاکه گویی قلندری و غم و غم

چون دایه بازآمد ایشی پرسیدکه شیخ چه‌گفت ؟ او این بیت‌را یادگرفته بود ، بگفت . ایشی‌گفت برخیز ودهان بشوی ! این چه سخن دانشمندان و زاهدان بود ؟ دایه ازآن سخن دهان بشست . واین ایشی‌را عادت بودی‌که ازبرای مردمان داروی چشم ساختی ، آن شب بخفت ، چیزی سهمناك به‌خواب دید ، برجست وهردو چشم ایشی درد خاست . هرچندکه دارو ساخت بهتر نشد ، به‌همهٔ اطبا التجاکرد ، هیچ شفا نیافت ، بیست شبان‌روز ازاین درد فریاد می‌کرد ، یك شب درخواب شد ، درواقعه می‌بیندکه اگر می‌خواهی‌که چشم تو بهترگردد برو و رضای شیخ به‌دست آور . دیگر روز ایشی هزار درم فتحی درکیسه‌کرد وبه‌دایه داد وگفت به‌خدمت شیخ بر ، چون شیخ ازمجلس فارغ شود پیش او بنه وهیچ مگوی وبازگرد . دایه به‌مجلس آمد چون شیخ‌ازمجلس فارغ شد سلام‌کرد وکیسه سیم پیش شیخ بنهاد . وشیخ‌را سنت چنان بودی‌که چون ازمجلس فارغ شدی مریدی خشك نانی وخلالی پیش شیخ بنهادی ، شیخ نان بخوردی وخلال‌کردی . چون دایه پیش شیخ آمد شیخ خلال می‌کرد آن سیم پیش وی بنهاد ، خواست‌که بازگردد ، شیخ گفت : بیا واین خلال‌را نزدیك‌کدبانو برکه تو درخانهٔ وی می‌باشی، وبگوی‌که این‌خلال درآب بشوی

وآب آن‌را درچشم مال تاشفا یابی . و انکار و داوری این طایفه ازدل بیرون کن تاچشم باطنت نیز شفا یابد . دایه این سخن باایشی بگفت ، ایشی اشارت شیخ نگاه‌داشت وخلال به‌آب بشست ودرچشم کشید، درحال شفا یافت به‌قدرت خدای . دیگر روز برخاست وهرچه داشت از زر وجواهر وجامه برگرفت وبه‌خدمت شیخ آورد وگفت ای شیخ توبه‌کردم و انکار و داوری ازسینه بیرون‌کردم. شیخ‌گفت مبارك‌باد وگفت اورا پیش والدهٔ بوطاهر برید تا اورا خرقه پوشد . وشیخ اورا فرمودکه خدمت این طایفه‌را اختیارکن . پس ایشی برخاست وخرقه پوشید وخدمت این طایفه پیش‌گرفت وهرچه داشت درباخت .

حکایت :

پیر بو احمد صاحب سر استاد امام بوده است قدس‌الله ارواحهماالعزیز، مردی سخت عزیز بوده است . گفت یك شب سحرگاه استاد امام‌را پسری دروجود آمد . استادرا درسر خبر آوردند وهنوز هیچ‌کس ازاهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد هنوز نام وی ننهاده . کسی دست به‌حلقهٔ خانقاه بازنهاد ، استاد امام‌گفت : شیخ بوسعید باشد . درباز‌کردند ، شیخ بود ، درآمد و استاد امام‌راگفت مارا آگاهی دادندکه شمارا خدای فرزندی ارزانی داشته است و مارا نامی مانده بود ، بروی ایثارکردیم ، اورا شیخ بوسعید نام نهاد . وبدین شکرانه استاد امام سه دعوت بکرد. وخواجه بو عمروکه داماد استاد بود مردی بزرگ بود وبانعمت ، چهل دعوت داد به‌شکرانهٔ این .

حکایت :

خواجه‌بوبکرمؤدب گفت‌که روزی شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز مجلس می‌گفت ، درمیان سخن‌گفت : استاد امام دیر میرسد ! و بازگفت عجب عجب! ساعتی‌سخن‌گفت، دیگربارگفت مارا دل بااستاد امام می‌نکرد که دوش رنجور بود . چون شیخ این‌گفت استاد ازدر درآمد . خروش ازخلق برآمد . شیخ روی به‌استاد امام‌کرد وگفت : یااستاد ما دوش ازتو غافل نبودیم ، عیادت

تو به حکایتی بخواهم گفت : روزی دهقانی نشسته بود ، برزگر او ، اورا خیار نوباوه آورده بود . دهقان حساب خانه برگرفت ، هریکی‌را یکی بنهاد ویکی به‌غلام دادکه برپای ایستاده بود ، دهقان‌را هیچ نماند وغلام خیار می‌خورد ، خواجه‌را آرزوکرد ، غلام‌را گفت پاره‌ای ازآن خیار به‌من ده ، غلام پاره‌ای ازآن خیار به‌خواجه داد . دهقان چون به‌دهان برد تلخ یافت ، گفت : ای غلام خیاری بدین تلخی‌را بدین خوشی می‌خوری ؟ گفت ازدست خداوندی‌که چندین‌گاه شیرین خورده باشم بیك تلخی چه عذر دارم‌که ردکنم ؟ ای استاد ، قطعه :

از دوست به‌هرچیز چرا بایدت آزرد
کین عشق چنین باشد گه شادی گه درد
گر خوار کند مهتر خواری نبود عیب
گر باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
صد نیك به‌یك بد نتوان کرد فراموش
گر خار براندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همی‌گیرد تو عذر همی خواه
هرروز بنو یار دگر می نتوان کرد

چون استاد این سخن بشنید نعره‌ای بزد وازهوش برفت ، چون شیخ مجلس تمام‌کرد و عوام بپراگندند و شیخ درخانه شد، مشایخ متصوفه نزدیك استاد آمدندکه دوش چه بوده است؟ استادگفت : عجب‌کاریست ! دوش در وردی‌که مرا بود کسلی می‌رفت وازآن جهت مشوش بودم . گفتم به‌مسجد آدینه شوم ودرآن حوض غسلی‌کنم وبرسرخاك مشایخ روم و ورد بگزارم . چون به‌مسجد جامع رسیدم وبه‌حوض فرو شدم وسجاده برطاق نهادم باجامها ، وبرسر آب میریختم یکی درآمد وجامه وکفشم برگرفت وازآن سبب رنجی و اندوهی به‌من درآمد وزفان داوری پدید آوردم . ازآب برآمدم وبرهنه به‌خانقاه رفتم و جامهٔ دیگر درپوشیدم وگفتم همان تمام بایدکرد . براندیشهٔ زیارت برون شدم ، چون به‌در مسجد جامع رسیدم پایم درسنگ آمد ، پایم ریش‌گشت

ودستارم ازسر بیفتاد ، کسی درآمد ودستارم‌را درربود ، من متحیر بماندم ، سربسوی آسمان‌کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا ابوالقاسم نمی‌باید او طاقت سیلی و زخم تو ندارد که ابوالقاسم‌را این ورد وزیارت برای تو بود ، چون ترا نمی‌باید درباقی‌کردم ! ودرهمه جهان هیچ‌کس ازحال من خبر نداشت. امروز شیخ می‌گوید که ما دوش باتو بودیم ! تااورا بدین سر اطلاع است ای بسا رسواییهاکه اوازما می‌داند .

حکایت :

از خواجه بوالفتوح غضایری شنیدم‌که گفت: هرروز نماز دیگر بردر خانقاه شیخ برسرکوی عدنی‌کویان دکانی بود ، آب زدندی وبرفتندی و فرش افگندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیـران پیش شیخ بنشستندی و جوانـان بستادندی ، وموضعی بانزهت وگشاده وخوش بودی . یك روز شیخ هم براین قرار نشسته بود ، سرازپیش برآورد وگفت : خواهید تاجاسوس درگاه خدای تعالی‌را ببینید ؟ دراین مرد نگرید . جمع بازنگریستند ، کسی‌را ندیدند ، درحال استاد امام ابوالقاسم قشیری از سرکوی درآمد ، چون فراز آمد سلام گفت . وبرگذشت ، شیخ ازپس قفای او نگریست وگفت : استاد استاد است .

حکایت :

آورده‌اندکه شیخ ابوالقاسم قشیری یك شب اندیشه‌کرد وگفت: فردا به‌مجلس شیخ بوسعید شوم وگویم‌که شریعت چیست‌وطریقت چیست ؟ تاجواب چه‌شنوم . دیگر روز پگاه به‌مجلس شیخ آمدم وبنشستم وشیخ درسخن آمد . پیش‌ازآن‌که استاد امام سئوال‌کند شیخ گفت: ای‌کسی‌که میخواهی که‌ازشریعت وطریقت سئوال‌کنی ، بدان‌که ما جملهٔ علوم دراین بیت آوردیم‌که :

از دوست پیام آمدکاراسته کن کار — این است شریعت
مهردل پیش آر وفضول از ره بردار — این است طریقت

امام‌الحرمین ابوالمعالی قدس‌الله روحه‌العزیز گفته است که هرچه ما درکتابها ثبت‌کرده‌ایم وخوانده‌ایم وتصنیف ساخته، آن سلطان شریعت وطریقت شیخ ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز درین یك بیت بیان‌کرده است.

حکایت:

خواجه بوالفتوح غضایری رحمة‌الله علیه روایت‌کرد وگفت: دختر استاد بوعلی دقاق کدبانوفاطمه که به‌حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود، از استاد امام دستوری‌خواست تابه‌مجلس شیخ‌بوسعید آید. استاد امام دستوری نمی‌داد، چون به‌کرات می‌گفت، گفت: دستوری دادم، اما متنکروار وپوشیده شو وناونه‌برسر افگن، یعنی چادرکهنه، تاکسی ظن نبردکه توکیستی. فاطمه به‌حکم اشارت استاد آن چنان‌کرد وبه‌مجلس شیخ آمد وبربام درمیان زنان بنشست. وآن روز استاد امام به‌مجلس نیامده بود. چون شیخ درسخن آمد حکایتی ازاستاد بوعلی دقاق آغازکرد وگفت: اینك جزوی از اجزای او اینجا است وشطیبه‌ای ازآن او حاضر است. چون‌کدبانو فاطمه آن سخن بشنید حالتی به‌وی درآمد وبیهوش شد وازبام درگشت. شیخ‌گفت: خداوندا نه بدین‌بازپوشی! همانجاکه بود درهوا معلق بیستاد تا زنان دست فروکردند وبربامش‌کشیدند. واین حال به‌استاد امام بازنمود.

حکایت:

ازشیخ زین‌الطایفه عمر شوکانی شنیدم‌که‌گفت ازامام احمد مالکان شنیدم‌که‌گفت: روزی شیخ ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز و استاد امام وجمعی بزرگان متصوفه دربازار نیشابور می‌شدند، بردکانی شلغم جوشیده بود نهاده، و درویشی‌را نظر برآن افتاده بود مگر دلش بدان میلی‌کرد، شیخ ما بدانست، هم‌آنجاکه بود عنان بازکشید، وحسن‌راگفت برو به‌دکان شلغم‌فروش، چندان که شلغم دارد بستان و بیار وهم آنجا مسجدی بود، شیخ درمسجد شد بااستاد امام وجمعی متصوفه. حسن به‌دکان مرد رفت وشلغم بیاورد وصلا آواز دادند،

درویشان به‌کارمی‌بردند وشیخ موافقت می‌کرد و استاد امام موافقت نمی‌کرد وبه‌دل انکار می‌کردکه مسجد درمیان بازار بود وپیش گشاده ، و شیخ اعتراض نمی‌کرد . بعدازآن برروزی دو سه شیخ مارا بااستاد امام به‌دعوتی بردند و تکلف بسیارکرده والوان اطعمه ساخته ، سفره بنهادند ، مگر طعامی بودکه استادرا بدان اشتها بودی وازوی دور بود وشرم مانع ، شیخ روی به‌وی‌کرد وگفت ای استاد آن وقت‌که دهندت نخوری وآن وقت‌که بایدت ندهند . استاد ازآنچه رفته بود به‌دل استغفار کرد ومتنبه گشت .

حکایت :

شیخ بونصر روایت‌کرد از حسن مؤدب که‌گفت در نیشابور روزی استاد امام درویشی را خرقه برکشید وبسیاری برنجانید وازشهر بیرون کرد به‌سبب آن‌که مگر آن درویش‌را به‌خواجه اسمعیلك دقاق نظری بود و این اسمعیلك ازنزدیکان استاد امام بود ، مگر آن درویش ازمحبی درخواست‌کرده بودکه امشب می‌بایدکه دعوتی سازی و قوّالان‌را بخوانی و اسمعیلك‌را حاضر گردانی تاباما امشب صحبت دارد و امشب برجمال وی نعره‌ای چند بزنیم‌که درکار او سوخته‌ایم . آن محب آرزوی درویش بجای آورد ، دعوت بساخت و قوّالان وخواجه اسمعیلك‌را بخواند ، دیگر روز خبر به‌استاد امام رسید ، آن درویش را خرقه برکشید ومهجورکرد وازشهربیرون‌کرد. چون خبربه‌خانقاه شیخ آوردند درویشان رنجور شدند ، پس شیخ حسن مؤدب‌راگفت امشب می‌بایدکه دعوتی نیکو بسازی باهمه تکلفی وجملهٔ جمع شهررا طلب داری و استاد امام‌را بخوانی وشمعهای بسیار فراگیری . حسن گفت : برفتم و آنچه شیخ فرموده بود راست‌کردم و استاد امام‌را خبرکردم و اهل شهررا حاضر کردم . استاد امام بیامد وشیخ اورا شبانگاه برتخت نشاند باخویشتن به‌هم ، و صوفیان درپیش تخت شیخ سه صف بنشستند ، درهرصفی صد مرد ، و ما سفره بنهادیم ، وصاحب سفره خواجه بوطاهر بود ، وهنوز امرد بود و سخت باجمال ، نیم جبه‌ای پوشیده ، برسرسفره می‌گشت ، چون شمعی روشن . چون

وقت شیرینی رسید جامی لوزینه پیش شیخ و استاد امام نهادم، چون ایشان پاسی چند به‌کار بردند ودست بازکشیدند، شیخ گفت: یا باطاهر بیا و این جام بردار وپیش آن درویش شو، بوعلی ترشیزی، ویك نیمه می‌خور ویك نیمه دردهان آن درویش می‌نه. خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت وپیش درویش شد وبه‌حرمت به‌دو زانو بنشست و یك نیمهٔ لوزینه خود بخورد ویك نیمه در دهان درویش نهاد ودیگری همچنین‌کرد. آن درویش فریاد برداشت و جامه خرقه‌کرد ولبیك‌زنان ازخانقاه بیرون رفت ومی‌دوید ونعره می‌زد. شیخ خواجه بوطاهررا گفت: یا باطاهر ترا به‌خدمت آن درویش وقف کردیم. برو، عصا و ابریق او بردار وازپس او می‌شو، وخدمت او بجای می‌آور وهرکجاکه او فرود آید مغمَّزیش می‌کن تابه‌کعبه. خواجه بوطاهر عصا وابریق آن درویش برداشت وازپس او برفت، بوعلی بازپس نگریست، خواجه بوطاهررا دیدکه از پس وی می‌دوید، چون به‌وی رسید گفت: کجا می‌آیی؟ گفت پدرم مرا به‌خدمت تو فرستادست، و احوال بگفت. بوعلی بازگشت وپیش شیخ آمد وگفت: ای شیخ ازبرای خدای بوطاهررا ازمن بازگردان. شیخ بوطاهر را باز خواند. آن درویش خدمت‌کرد وبرفت. چون بوعلی بشد شیخ روی سوی استاد امام‌کرد وگفت: ای استاد، درویشی‌راکه به‌نیم لقمهٔ لوزینه ازشهر برون توان‌کرد وبه‌حجاز افگند، چندین رنجانیدن وخرقه برکشیدن و رسواکردن چرا؟ و این مارا ازبرای تو پیش‌آمد والا چهار سال بودکه آن درویش درکار بوطاهر ما بود و ما آشکارا نمی‌کردیم، وگرنه به‌سبب تو بودی هم بکسی بازنگفتمی. استاد برخاست و استغفارکرد و وقت خوش‌گشت و صوفیانرا حالتها ظاهر شد.

کیمیای سعادت

کیمیای سعادت مهمترین اثرفارسی حجةالاسلام زین‌الدین ابوحامد محمدبن احمد غزالی طوسی از دانشمندان وفیلسوفان معروف ایران واسلام درقرن پنجم هجری است.

غزالی درسال ۴۵۰ هجری درغزال طوس متولد شد ودر ۵۰۵ درخانقاه خود درگذشت . غزالی یکی از بزرگترین مردان عصر خویش بوده است که به‌علوم دینی وسیاسی توجه خاص داشته . غزالی مردی است متعصب که در راه حفظ عقاید خود دشواریهای بسیار تحمل کرده است . او درطول زندگی خود سفرها کرده ویکی ازپرکارترین نویسندگان علمی اسلام است وهم‌اکنون درحدود هفتادکتاب ورساله ازاو باقی است .

معروف‌ترین اثر او احیاء علوم‌الدین نام دارد که در شناخت نفس خداشناسی ، شناخت جهان و شناخت آخرت است و همین کتاب است که به‌وسیلهٔ خود او باتغییراتی به‌فارسی درآمده وکیمیای سعادت نام‌گرفته‌است. کیمیای سعادت هم جنبه فلسفی دارد وهم دینی و طریقتی ، زیرا که غزالی در اواخر عمر به‌افکار صوفیانه روی آورده بود . نثر کیمیای سعادت ساده و روان وازهرگونه تکلف و آرایش لفظی آزاد است .

علم چگونه حجاب راه است*

ازاین جمله‌که رفت شرف گوهر دل آدمی معلوم شد ، وراه صوفیان معلوم گشت‌که چیست. وهماناکه شنیده باشی ازصوفیان‌که گویند: «علم حجاب است ازاین راه» و انکارکرده باشی ، این سخن‌را انکار مکن‌که این حق‌است، چه محسوسات وهرعلم‌که ازراه محسوسات حاصل شود ، چون بدان مشغول ومستغرق باشی ، ازاین محجوب باشی .

و مثل دل چون حوضی است ، ومثل حواس چون پنج جوی است ، که آب ازوی به‌حوض آید ، ازبیرون ، اگر خواهی‌که آب صافی ازقعر حوض برآید ، تدبیر آن است‌که این آب جمله ازوی بیرون‌کنی ، وگل سیاه‌که ازاثر این آب است هم بیرون‌کنی ، و راه همه جویها ببندی تا نیز آب نیاید ، وقعر حوض همی‌کنی تاآب صافی ازدرون حوض پدیدار آید ؛ و تاحوض بدان آب‌که ازبیرون درآمده است مشغول باشد ، ممکن نشود ازدرون وی آب برآید ، همچنین این علم‌که ازدرون دل بیرون آید ، حاصل نیاید تاازهرچه از بیرون درآمده است خالی نشود .

اما عالم اگر خویشتن‌را خالی‌کند ازعلم آموخته ، ودل بدان مشغول ندارد ، آن علم گذشته وی‌را حجاب نباشد ، وممکن بودکه این فتح وی‌را برآید ، همچنانکه چون دل از خیالات ومحسوسات خالی‌کند، خیالات گذشته

---

* ازکیمیای سعادت - چاپ تهران ۱۳۳۳ - ص ۲۹ .

وی‌را احجاب نکند.

و سبب حجاب آن است‌که چون‌کسی اعتقاد اهل سنت بیاموخت، و دلیلهای وی چنانکه اندر جدل ومناظره‌گویند بیاموخت وهمگی خویش بدان داد، و اعتقادکردکه ورای این خود هیچ علم نیست، واگر چیزی دیگر دردل وی‌آید، گوید: «این خلاف آن است‌که من شنیده‌ام، وهرچه خلاف‌آن است باطل باشد» ممکن نشودکه این‌کس‌را هرگز حقیقت کارها معلوم شودکه:

آن اعتقادکه عوام خلق‌را بیاموزند، قالب حقیقت بود نه عین حقیقت؛ معرفت تمام بودکه آن حقایق ازآن غالب مکشوف شود، چنانکه مغز ازپوست.

وبدان‌که‌کسی‌که طریق جدل درنصرت آن اعتقاد بیاموزد، وی‌را حقیقتی مکشوف نشده باشد: چون پندارد همه آن است‌که وی دارد، این پندار حجاب وی‌گردد وبه‌حکم آن‌که پندار غالب شود برکسی‌که چیزی آموخته باشد، غالب آن بودکه این قوم محجوب باشند ازاین درجه، و این حال جدلیان است. پس اگرکسی ازاین پندار بیرون آید، علم حجاب او نباشد و آنگاه چون این فتح وی‌را برآید، درجهٔ وی به‌غایت‌کمال رسد، وراه وی ایمن‌تر بود، ودرست‌تر بود، که‌کسی‌که قدم درعلم راسخ نشده باشد، بیشتر آن باشدکه مدتی دراز دربند خیالی باطل بماند و اندك مایه شبهتی وی‌را حجاب‌کند وعالم ازچنین خطر ایمن باشد. پس معنی این‌که «علم حجاب است» بایدکه بدانی و انکار نکنی، چون ازکسی شنیده باشی‌که وی بدرجهٔ مکاشفت رسیده باشد!

اما این اباحتیان و این مبطوقان بی‌حاصل‌که درین روزگار پدید آمده‌اند، وهرگز ایشان‌را خود این حال نبوده است ولیکن عبارت چند مزبق ازطامات صوفیان بگرفته‌اند، وشغل ایشان آن باشدکه خویشتن‌را همه‌روز میشویند، وبه‌فوطه ومرقع وسجاده میآرایند، وآنگاه علم‌را و علمارا مذمت می‌کنند، ایشان کشتنی‌اند، وشیطان خلق‌اند، ودشمن خدای ورسول‌اند، که خدا ورسول، علم‌را وعلمارا مدح گفته‌اند، وهمه عالم‌را به‌علم دعوت‌کرده‌اند، این مدبر مطوق اباحتی، چون صاحب حالتی نباشد، وعلم حاصل نکرده‌باشد،

وی‌را این سخن کی روا باشد؟ ومثل وی چون کسی باشدکه شنیده باشدکه کیمیا از زر بهتر بود، که ازوی زر بینهایت آید، چون گنجها زر پیش وی نهند دست به‌وی نبرد، وگوید: «زر به‌چه‌کار آید، و وی‌را چه‌قدر باشد؛ کیمیا بایدکه اصل آنست»، زر فرا نستاند، وکیمیا خود هرگز ندانسته بود، مدبر ومفلس وگرسنه بماند: وازشادی این سخن‌که «من خود بگفتم‌که‌کیمیا از زر بهتر بود» طرب می‌کند ولاف می‌زند.

پس مثال‌کشف انبیا و اولیا چون کیمیا است، و مثال علم علما چون زرست، وصاحب‌کیمیارا برین صاحب زر فضل است برجمله.

ولکن اینجا یك دقیقهٔ دیگر است،که اگرکسی چندان‌کیمیا داردکه ازوی صد دینار بیش حاصل نیاید، وی‌را فضل نباشد برکسی‌که وی هزار دینار زر دارد. چنانکه کتب‌کیمیا وحدیث آن وطالب آن بسیارست، وحقیقت آن درروزگار دراز به‌دست هرکسی نیاید، وبیشترکسانی‌که به‌طلب آن برخیزند حاصل ایشان قلابی بود، کار صوفیان نیز همچنین باشد، و عزیز بود، وآنچه بود اندك بود، ونادر بودکه به‌کمال رسد.

پس بایدکه بدین بشناسی‌که هرکس‌راکه ازحالت صوفیان چیزی پدید می‌آید اندك، وی‌را برهمه عالم فضل نباشد: که بیشتر ایشان آن باشدکه از اوایل‌کار برایشان چیزی پیدا آید، و آنگاه از آن بیفتد، و تمام نشود، وبعضی باشدکه سودایی وخیالی برایشان غالب شود، و آن‌را حقیقتی نباشد، و ایشان پندارندکه آن‌کاری است: وازده، نه‌چنین باشد. وچنانکه درخواب حقیقت است، واضغاث واحلام است، درآن حال همچنین باشد بلکه فضل سرعلما کسی‌را بودکه دراندرآن حال چنان‌کامل شده باشدکه هرعلم‌که بدین تعلق دارد ـ که‌دیگران‌را به‌تعلم بود ـ وی خود بی‌تعلم بداند، واین سخت نادر بود.

پس بایدکه به‌اصل راه تصوف، وبه‌فضل ایشان ایمان داری، وبه‌سبب این مطوفان روزگار اعتقاد درایشان تباه نکنی، وهرکه ازایشان درعلم وعلما طعن‌کند، بدانی‌که ازبی‌حاصلی‌کند.

سعادت آدمی درمعرفت خدای تعالی است[1] :

همانا گویی به‌چه معلوم شودکه سعادت آدمی درمعرفت خدای تعالی است ؟ بدان‌که این بدان معلوم شودکه بدانی‌که سعادت هرچیزی درآن است که لذت وراحت وی درآن بود ، ولذت هرچیزی درآن است‌که مقتضی طبع وی بود ، ومقتضی طبع هرچیزی آن است‌که وی‌را برای آن آفریده‌اند : چنانکه لذت شهوت درآن است‌که به‌آرزوی خویش رسد ، و لذت غضب درآن است‌که انتقام‌کشد ازدشمن ، ولذت چشم درصورت‌های نیکو است ، و لذت گوش درآوازها و الحان خوش است ؛ همچنین لذت دل درآن است‌که خاصیت وی است ، و وی‌را برای آن آفریده‌اند، وآن معرفت حقیقت کارها است، که خاصیت دل آدمی است . اما شهوت وغضب و دریافتن محسوسات به‌پنج حواس ، این خود بهایم‌را است .

و برای این است‌که آدمی هرچه نداند ، درطبع وی تقاضا وتجسس آن بود ، تابداند ؛ وهرچه‌را داند ، بدان شاد باشد ، وتبجح کند ، وبدان فخر آورد . واگر درچیزی خسیس بود ــ چون شطرنج مثلاً ــ اگرکسی‌راکه داند ، گویندکه تعلیم مکن ، صبر دشوار تواندکردن ، وازشادی آن‌که بازی غریب بدانست ، خواهدکه آن فخر اظهارکند .

و چون بدانستی‌که لذت دل درمعرفت‌کارها است ، دانی‌که معرفت هرچند به‌چیزی بزرگتر وشریفتر بود ، لذت بیشتر بود : که‌کسی‌که وی از اسرار وزیر خبر دارد ، بدان شاد بود ؛ واگر ازاسرار ملك خبر دارد ، واندیشهٔ وی درتدبیر مملکت بداند ، بدان شادتر بود . وآنکس‌که به‌علم هندسه ، شکل ومقدار آسمانها بداند ، بدان شادتر بود ازآن‌که علم شطرنج داند . وآن‌کس‌که داندکه شطرنج چون باید نهاد وبنهاد ، لذت بیشتر ازآن یافت‌که آن‌کس که‌داند که چون باید بازید وهمچنین هرچند معلوم شریفتر ، علم آن شریفتر ، ولذت وی بیشتر .

---

[1] ــ کیمیای سعادت ، ص ۳۲ .

و هیچ موجود شریفتر ازآن نیست‌که شرف همه موجودات به‌وی است، و پادشاه ومالك همه عالم او است، وهمه عجایب عالم آثار صنع وی است، پس هیچ معرفت ازاین معرفت شریفتر ولذیذتر نیست، وهیچ نظاره خوشتر ازنظارهٔ حضرت ربوبیت نباشد ومقتضی طبع آن است، برای آن‌که مقتضی طبع هرچیز خاصیت وی بود، که وی‌را برای آن آفریده‌اند: اگر دلی باشدکه دروی تقاضای این معرفت باطل شده باشد، همچون تنی باشد بیمارکه دروی تقاضای غذا باطل شده باشد، وباشدکه‌گل دوستتر دارد ازنان، واگر وی‌را علاج نکنند، تا شهوت طبیعی باز جای خویش آید، واین شهوت فاسد ازوی بشود، بدبخت این جهان باشد، وهلاك شود. وآن‌کس‌که شهوت دیگر چیزها بروی غالب‌تر ازخواهش معرفت حضرت الهیت شده است، بیمار است، اگر علاج نکند بدبخت آن جهان بود، وهلاك شود.

و همه شهوتها و لذتهـای محسوسات که به‌تن بنی‌آدم تعلق دارد، لاجرم به‌مرگ باطل شود، ورنجی‌که درآن برده باشد باطل شود به‌مرگ، و لذت معرفت‌که به‌دل تعلق دارد، به‌مرگ اضعاف آن شود، بلکه روشن‌تر شود، ولذت اضعاف آن شود: که زحمت دیگر شهوتها برخیزد. وشرح آن به‌تمامی دراصل محبت ــ درآخرکتاب ــ پیداکرده شود انشاالله تعالی.

پیداکردن حقوق صحبت و دوستی[1]:

بدان‌که عقد برادری وصحبت چون بسته شد، همچون عقد نکاح است‌که وی‌را حقوق است. رسول ــ علیه‌السلام ــ می‌گوید: «مثل دو برادر چون مثل دو دست است‌که یکدیگررا می‌شویند». واین حقوق ازده جنس است:

حق اول

درمال است، ودرجهٔ بزرگترین آن است‌که حق وی‌را تقدیم کند

---

۱ ــ کیمیای سعادت ص ۳۱۵ ــ ۳۲۵.

و ایثار کند ، چنان‌که در حق انصار آمده است : «ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة» ، دوم آن‌که وی‌را همچون خویشتن دارد ، ومال میان خویش و وی مشترك دارد ، ودرجهٔ بازپسین آن است‌که اورا چون غلام وخادم خویش داند ـ آن‌که ازوی فزون آید ، درکار وحاجت وی‌کند ـ بی‌آنکه ورا بباید خواست ـ چون خواست وبه‌گفتار حاجت افکند ، این ازدرجهٔ دوستی بیرون شد، که اندیشه وتیمار وی ازدل وی برخاست ، این صحبت عادتی باشد که آن‌را قدری نباشد .

عتبةالغلام‌را دوستی بود ، گفت : مرا به‌چهار هزار درم حاجت است ، گفت : بیا و دو هزار درم بگیر ، ازوی اعراض‌کرد وگفت : شرم نداری دعوی دوستی خدایی‌کنی ، آنگاه دنیارا ایثار نکنی ؟ و قومی‌را ازصوفیان غمزکردند به‌نزدیك یکی ازخلفا ، شمشیر بیاوردند تاهمه‌را بکشند ، ابوالحسن نوری درآن میان بود، از پیش درآمد تا وی‌را بکشند نخست، آن خلیفه گفت : چرا چنین‌کردی ؟ گفت : ایشان برادران من‌اند اندردین ، خواستم‌که جان پیش ایشان نثارکنم ، گفت : «کسانی‌که ایشان چنین باشند ایشان‌را نتوان‌کشت» ، و همه‌را رهاکرد .

و فتح موصلی به‌خانهٔ دوستی شد . حاضر نبود . کنیزك وی‌را گفت تاصندوقچه بیاورد ، تاآنچه خواست برگرفت ، چون درشب به‌خانه باز آمد و بشنیدکه چه‌کرد ، کنیزك‌را ازشادی آزادکرد .

ویکی به‌نزدیك‌ابوهریره‌آمد ـ رضی‌الله‌عنه ـ ، گفت: می‌خواهم‌که باتو دوستی وبرادری‌کنم . گفت : دانی‌که حق برادری چیست ؟ گفت : آن‌که تو به‌زر و سیم خویش اولیتر ازمن نباشی . گفت : بدین درجه نرسیده‌ام . گفت : پس بروکه این‌کار تو نیست .

ابن عمر گوید ـ رضی‌الله عنه ـ «یکی‌را ازصحابه سر بریان فرستادند . گفت : فلان برادر من ازمن اولیتر وحاجتمندتر است ، بروی فرستاد . وآن‌کس به‌برادری دیگر فرستاد. وهمچنین به‌چند دست بگشت تاآن‌گاه‌که به‌اول باز رسید» .

و میان مسروق وخیثمه برادری بود ، وهریکی وام داشتند. این وام آن بگزارد ـ چنان‌که آن ندانست ـ وآن وام این بگزارد چنان‌که این ندانست.
و علی می‌گوید ـ رضی‌الله عنه ـ «بیست درم درحق برادری‌کنم ، دوستتر دارم ازآن‌که صد درم به‌درویشان دهم» . و رسول ـ علیه‌السلام ـ دربیشه‌ای شد و دو مسواك بازکرد ، یکی کژ ودیگر راست ، ویکی ازصحابه باوی بود . آن راست باوی داد ، وکوژ نگاه داشت ، گفت : یارسول‌الله ، تو بدین اولیتری . گفت: «هیچ‌کس یك ساعت باکسی‌صحبت‌نکند، که نه وی را سئوال‌کنند ازحق صحبت وی، که نگاه داشت یا ضایع گذاشت» ، اشارت کرد بدان‌که حق صحبت ایثار است . وگفت : «هیچ دو تن بایکدیگر صحبت نکنندکه نه دوستتر نزد خدای تعالی آن بودکه رفیق‌تر بود» .

حق دوم

یاری‌دادن بود درهمه حاجتها پیش‌ازآنکه درخواهد وبگوید و قیام کردن به‌مهمات ، به‌دلی خوش وپیشانی گشاده .
و سلف چنین بوده‌اند ـ چون به‌در سرای دوست شدندی ، هر روز ازاهل خانه بپرسیدندی‌که چه‌کار وچه شغل است ؟ هیزمتان هست ونمکتان هست و نان وروغن هست ؟ وکار ایشان همچون کار خویش مهم داشتندی ، و چون بکردندی منت داشتندی .
و حسن بصری می‌گوید : «برادران برما عزیزتر ازاهل وفرزندان‌اند، که ایشان دین به‌یاد می‌دهند ، وفرزندان دنیا به‌یاد می‌دهند».
وعطا گفته است‌که : «پس‌از سه روز برادران طلب‌کنید : اگر بیمار باشند عیادت کنید ، واگر مشغول باشند یاری دهید ، واگر فراموش‌کرده باشند یاد دهید» .
و جعفربن محمد ـ رضی‌الله عنه ـ گوید : «من شتاب‌کنم تا حاجت دشمنی ازمن روا شود تاازمن بی‌نیاز نباشد درحق دوست چه‌کنم ؟» وکس بوده است درسلف ،که پس‌از مرگ برادر چهل سال اهل وفرزند وِرا تیمار

می‌داشته است ، نگاه داشت حق صحبت‌را .

حق سیم

برزبان است‌که درحق برادران نیکوگوید ، و عیوب ایشان پوشیده دارد واگرکسی درغیبت حدیث ایشان‌کند جواب ندهد وچنان انگاردکه وی ازپس دیوار می‌شنود؛ چنانکه خواهدکه وی باشد درغیبت او، وی نیزدرغیبت او همچنان باشد ، ومداهنت نکند ، وچون سخن‌گوید بشنود ، وباوی خلاف ومناظره نکند وهیچ سرِّ وی آشکارا نکند اگرچه پس ازوحشت بودکه لئیم طبعی باشد ؛ و زبان ازغیبت اهل وفرزند واسباب وی‌کوتاه دارد ، واگرکسی بروی قدح‌کند ، باوی نگوید ،که رنج وی از رساننده بود ، وچون وی را نیکو گویند ازوی پنهان ندارد ،که آن ازحسد بود ؛ واگر دروی تقصیری رودگله نکند ، و وی‌را معذور دارد ، وازتقصیر خویش بازاندیشدکه درطاعت خدای می‌کند ، تاازآن عجب نداردکه‌کسی درحق وی تقصیر کند ، وبداندکه اگرکسی طلب کندکه دروی هیچ تقصیر نبود هرگز نیابد وآنگاه ازصحبت خلق بیوفتد .

و درخبراست‌که : «مؤمن همه عذر جوید ومنافق همه عیب جوید ؛ و بایدکه یك نیکویی ده تقصیر بپوشاند ،که رسول ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : پناه‌کنید ازیار بد : که چون شری بیند آشکارا کند ، وچون خیری بیند بپوشد!»، وبایدکه هرگاه تقصیررا عذر تواند نهاد، عذر نهد وبروجه نیکوترین عمل‌کند ، وگمان بد نبرد ،که‌گمان بد حرام است .

رسول‌گفت : «خدای تعالی از مؤمن چهار چیز حرام‌کرده است: مال وخون وعرض وآن‌که به‌وی‌گمان بد برند».

و عیسی می‌گوید علیه‌السلام «چه‌گویی ازکسی‌که برادر خویش‌را خفته بیند ، جامه ازعورت وی بازکند تابرهنه ماند؟» ، گفتند: «یا رسول‌الله‌که روا دارد که این‌کند؟» گفت : «شما! که آن عیب برادر خود بدانید آشکارا کنید وبگویید ، تادیگران بدانند».

و چنین گفته‌اند که : «چون باکسی دوستی خواهی گرفت ، اورا به‌خشم آر، وآنگاه کسی را پنهان به‌وی فرست تا حدیث توکند، اگر هیچ سرّ تو آشکاراکند ، بدان‌که دوستی‌را نشاید» وگفته‌اند که : «محبت باکسی‌کن‌که هرچه خدای تعالی ازتو بداند ، وی اگر بداند ، چنانکه خدای تعالی برتو بپوشانیده است وی بپوشاند» . ویکی سرّی با دوستی بگفت ، گفت : یاد گرفتی ؟ گفت : نه ، فراموش‌کردم . وگفته‌اند : «هرکه باتو درچهار وقت بگردد ، وی دوستی‌را نشاید : دروقت رضا ودرخشم ودروقت طمع ودر وقت هوا وشهوت ، بلکه بایدکه بدین‌سببها حق تو فرونتهد».

و عباس پسر خویش عبدالله‌راگفت ـ رضی‌الله عنهما ـ‌که : «عمر ، رضی‌الله عنه ترا به‌خود نزدیك می‌دارد وبرپیران تقدیم می‌کند ، زنهار تاپنج چیز نگاه داری : هیچ سرّ وی آشکارا مکن ، و درپیش وی غیبت مکن ، و باوی هیچ دروغ مگوی ، وهرچه فرماید خلاف مکن ، وبایدکه هرگز ازتو هیچ خیانت وخلاف نبیند».

و بدان‌که هیچ چیز دوستی‌را چنان تباه نکندکه مناظره وخلاف‌کردن درهرحدیثی . ومعنی ردکردن سخن بردوست آن بودکه ورا جاهل واحمق گفته‌باشی وخودرا عاقل و فاضل ، وبروی تکبرکرده باشی وبه‌چشم حقارت در وی نگریسته، واین به‌دشمنی نزدیك بود نه به‌دوستی.

حق چهارم

آنکه به‌زبان شفقت ودوستی اظهارکند . رسول ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : «اذا احب احدکم اخاه فلیخبره ـ هرکه‌کسی‌راکه دوست دارد باید که خبر دهد» ، برای آن‌گفت تا دوستی تو نیز دردل آن‌کس پدید آید ، و آنگاه ازدیگر جانب دوستی مضاعف بود ، پس بایدکه ازهمه احوال وی به‌زبان بپرسد ، ودرشادی واندوه بازنمایدکه باوی شریك است ، و اندوه وشادی وی چون اندوه وشادی خود داند ، وچون وی‌را آواز دهد به‌نام نیکوترین بایدکه بخواند ، واگر اورا خطایی باشد آن‌گویدکه دوست دارد .

عمر رضی‌الله عنه گفت: «برادری به‌سه چیز صافی شود: آنکه اورا به‌نام نیکوترین خوانی، و به‌سلام ابتداکنی، ودرنشست وی‌را تقدیم‌کنی»، وازاین جمله آن بود که بر وی ثناگویی درغیبت وی، چنانکه وی دوست دارد، وهمچنین براهل وفرزند واحوال وی وهرچه به‌وی تعلق دارد ثناگویی، که این اثری عظیم دارد دردوستی؛ و بهر نیکویی که‌کند شکر کنی که علی می‌گوید - رضی‌الله عنه - که: «هرکه برادر خویش‌را برنیت نیکو شکر نکند، برکار نیکوهم شکر نکند»؛ وبایدکه درغیبت وی‌را نصرت‌کند وسخن‌متعنت بر وی ردکند، و وی‌را همچون خویش داند؛ وجفای عظیم باشدکه درپیش وی سخن دوست وی گویند به‌زشتی، و وی خاموش می‌باشد، واین همچنان‌باشد که بیندکه وی‌را می‌زنند و وی یاری نکند وخاموش می‌باشد، که زخم سخن عظیم‌تر است. ویکی می‌گوید: «هرگز ازدوست من‌کسی سخن نگفت‌که نه تقدیرکردم‌که وی حاضر است ومی‌شنود، تاآن حفتم‌که خواستم‌که وی بشنود». ابوالدردا - رضی‌الله عنه - دوگاورا دیدکه درزمین بسته بودند، چون یکی بایستادی دیگری نیز بایستادی، بگریست وگفت: برادران خدایی همچنین باشند، بایکدیگر درایستادن ورفتن موافقت‌کنند.

حق پنجم

آنکه هرچه بدان حاجتمند باشد درعلم ودین وی‌را بیاموزد: که برادران‌را ازآتش نگاه‌داشتن، اولیتر ازآنکه ازرنج دنیا؛ و اگر بیاموخت و بدان‌کار نکرد بایدکه نصیحت‌کند و پند دهد، و وی‌را به‌خدای تعالی بترساند؛ لکن بایدکه این نصیحت درخلوت بود تاازشفقت باشد، که نصیحت برملا فضیحت بود وآنچه‌گوئی به‌لطف‌گویی نه‌به‌عنف، که رسول می‌گوید - علیه‌السلام - «مؤمن آئینهٔ مؤمن بود، یعنی‌که عیب و نقصان خویش را ازوی بداند»، وچون برادر تو به‌شفقت عیب تو درخلوت باتو بگوید، بایدکه منت داری وخشم نگیری‌که این همچنان بودکه ترا خبر دهدکه دردرون جامهٔ تو ماری است یاکژدمی؛ ازاین سخن خشم نگیری بلکه منت داری وهمهٔ صفتهای

بد درآدمی مار وکژدم است ، لیکن زخم آن درگور پدید آید ، وزخم آن برروح بود ، وآن صعب‌تر ازمار وکژدم این جهانی است که زخم وی برتن بود.

و عمر ـ رضی‌الله عنه ـ گفتی : «رحمت خدای تعالی برآن‌کس بادکه عیب مرا به‌هدیه پیش من آرد» ، و چون سلمان نزدیك وی آمد گفت : «یاسلمان ، راست بگوی تاچه دیدی وچه شنیدی ازاحوال من ،که آن‌را کاره بودی؟» گفت : «مرا عفوکن ازاین حدیث» . گفت : «لابد است» چون الحاح‌کرد ، گفت : «شنیدم‌که برخوان تو دونان خورش بود به‌یك بار ، و دو پیراهن داری ، یکی شب‌را ویکی روز را!» ، گفت : «این هردو نیز نباشد، دیگر هیچ چیز شنیدی؟»، گفت : نه .

و حذیفةبن عیسی بریوسف اسباط نامه نوشت‌که : «شنیدم‌که دین خویش به‌دو حبه بفروختی دربازار چیزی خریداری کردی . آن‌کس گفت به‌دانگی وتو گفتی به‌سه تسو وآن‌کس داد، که ترا می‌دانست آن مسامحت برای دین وصلاح توکرد ، قناع غفلت ازسر بازکن وازخواب بیدار شو» ، وبدان‌که هرکه علم قرآن حاصل‌کرد ، وآنگاه رغبت دنیا کرد ایمن نباشیم‌که ازجمله مستهزیان باشد به‌آیات خدای تعالی ، پس نشان رغبت دین آن بودکه ازچنین چیزها منت دارد .

و بوعلی رباطی‌گوید : «باعبدالله رازی همراه شدم دربادیه ، اوگفت امیر من باشم در راه یا تو؟ گفتم : تو گفت : بایدکه به‌هرچه بگویم طاعت داری . گفتم : سمعاً وطاعةً . گفت آن توبره بیاور . بیاوردم و زاد وجامه وهرچه هردو داشتیم درآنجا نهاد وبرپشت خود نهاد ومی‌برد . هرچندکه‌گفتمی مرا ده ، مانده شوی ! گفتا : نه باتو بگفته‌ام‌که امیر منم ، تو فرمان‌بردار باش. دیگر شب باران آمد ، تاروز وی برپای ایستاد وگلیمی زیر من می‌داشت تا باران برمن ، نیاید ، وچون حدیث‌کردمی گفتی : امیر منم ، تو طاعت‌دار باش ، گفتم : کاشکی هرگز اورا امیر نکردمی» .

عفو کردن از زلت وتقصیر ؛ وبزرگان گفته‌اند : «اگر برادری تقصیری درحق توکند ، هفتادگونه عذر وی ازخویش بخواه ، اگر نقش تو نپذیرد ، باخویشتن گوی : اینت بدخویی وبدگوهرکسی‌که توئی ،که برادر تو هفتاد عذر بخواست ونپذیرفتی؟» واگر تقصیر بدان بودکه بر وی معصیتی رود، وی را به‌لطف نصیحت‌کن تادست بازدارد ، واگر دست ندارد واصرار نکند خود نادیده انگار ، و اگر اصرار کند نصیحت کن . اگر فایده ندارد ، صحابه را درین مسئله اختلاف است‌که چه بایدکرد ، مذهب ابوذر - رضی‌الله عنه - آنست‌که ازوی بباید برید ، که می‌گوید «برای خدای تعالی وی‌را دوست داشتی ، اکنون برای خدای تعالی وی‌را دشمن‌دار» ؛ و ابودردا وجماعتی از صحابه گفته‌اند که قطعیت نباید کرد ، که امید آن باشد که از آن بگردد ، اما درابتدا برادری نباید بست ، چون بسته شد بدین قطع نبایدکرد . وابراهیم نخعی می‌گوید - «به‌گناهی‌که برادرت‌کند ورا مهجور مکن ،که اگر امروز بکند فردا دست بدارد» . و درخبراست‌که - «حذرکنید از زلت عالم ، وازوی مبرید ، وچشم می‌داریدکه زود ازآن بازگردد» .

دو برادر بودند ازبزرگان دین ، یکی به‌هوای دل برمخلوقی مبتلا شد ، آن دیگر برادر راگفت : دل من بیمار شد ، اگر خواهی‌که عقد برادری قطع‌کنی بکن ، گفت : معاذالله‌که من به‌یك‌گناه ازتو قطع کنم ، وباخود عزم کردکه هیچ طعام وشراب نخورد ، تاآنگاه‌که خدای تعالی اورا ازاین بلا عافیت دهد . چهل روز هیچ نخورد . پس پرسیدکه حال چیست ؟ گفت : همچنان ، و او صبرکرد برگرسنگی وتن وی بگداخت . تاآنگاه‌که وی بیامد وگفت : خدای تعالی‌کفایت‌کرد ودل من ازآن عشق سردکرد . پس‌ازآن وی طعام‌خورد!

ویکی‌راگفتند : برادر تو ازدین بگردید ودرمعصیتی افتاد ؛ چرا ازاو نبری ؟ گفت : وی‌را به‌برادر امروز حاجت است‌که افتاده است ؛ دست ازوی چون بازدارم ؛ بلکه دست‌گیرم تاورا به‌تلطف ازدوزخ برهانم .

ودربنی‌اسرائیل دو دوست بودند ، برسر کوه عبادت‌کردندی . یکی به‌شهر آمد تاچیزی خرد ، چشم وی برزن خراباتی افتاد وعاشق شد ودرماند . باوی بنشست . چون چند روز برآمد ، آن دیگر به‌طلب وی آمد وحال وی بشنید . به‌نزدیك وی شد . از شرم گفت : من خود ترا نمی‌دانم . گفت ای برادر ، دل مشغول مدارکه مرا برتو هرگز آن شفقت ودوستی نبوده است‌که اکنون هست . برخاست وتوبه‌کرد و با وی برفت. پس طریق بوذر به‌سلامت نزدیك‌تر است ، اما این طریقت لطیف‌تر است وفقیه‌تر است : که‌این لطف‌راهی بود به‌توبهٔ وی ، ودر روز درماندگی به‌برادران دین حاجت بود ، چگونه فرو گذارند . اما وجه فقه آن است‌که عقد دوستی چون بسته شد همچون قرابت است ، ونشاید قطع رحم‌کردن به‌سبب معصیت ، وبرای این‌گفت خدای تعالی : «فان عصوك فقل انی بری عما تعملون ــ اگر عشیرت وخویشان تو عاصی شوند درتو ، بگوی بیزارم ازعمل شما ، نه‌ازشما بیزارم» . وابوالدردا را ــ رضی‌الله عنه ــ گفتند : برادرت معصیت‌کرد ، ورا دشمن نداری ؟ گفت : معصیت ورا دشمن دارم اما وی برادر من است. اما درابتدا باچنین‌کسی برادری نبایدکردن ، که برادری ناکردن جنایتی نیست ، اما قطع‌کردن جنایتی است ؛ وفروگذاشتن حقی است‌که ثابت شده است ؛ اما خلاف نیست‌که اگر تقصیر درحق توکند عفو اولیتر ــ وچون عذر خواهد ــ اگرچه دانی‌که دروغ گوید ــ بباید پذیرفت ؛ چه رسول می‌گوید ــ علیه‌السلام ــ : «هرکه برادر وی ازوی عذر خواهد ونپذیرد ، بزه وی همچون بزهی باشدکه در راه ازمسلمانان باج ستاند». ورسول گفت ــ علیه‌السلام ــ : «مؤمن زود خشمگین شود و زود خشنود» . وابوسلیمان دارانی‌گوید مرید خویش‌راکه : «چون ازدوست جفا بینی عتاب مکن ،که باشدکه درعتاب سخنی شنوی که‌از آن جفا عظیم‌تر بود». گفت : چون بیازمودم همچنین دیدم .

حق هفتم

آن‌که دوست خویش‌را به‌دعا یاد داری ، درزندگانی وهم پس‌ازمرگ،

وهمچنین اهل وفرزندان وی‌را ، وچنان‌که خودرا دعاکنی ، همچنان وی‌را دعاکنی‌که به‌حقیقت آن خودراکرده باشی ،که رسول ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید که : «هرکه برادر خویش را دعاکند در غیبت ، فرشته‌ای گوید : ترا نیست همچنین . و در یك روایت ، خدای تعالی می‌گوید : ابتدا کنم به‌تو»، وگفت: «دعای دوستان درغیبت رد نکنند».

ابوالدردا می‌گوید ـ رضی‌الله عنه ـ «هفتاد دوست‌را نام برم درسجود وهمه‌را دعاکنم یك‌یك»، وگفته‌اندکه : «برادر آن بود ،که پس‌از مرگ تو همگنان به‌میراث تو مشغول شوند ، و وی به‌دعا وحال تو مشغول باشد ودل درآن بسته‌که حق‌تعالی باتو چه می‌کند !».

و رسول علیه‌السلام می‌گویدکه : «مثل مرده چون‌کسی باشدکه غرق شده باشد ودست به‌هرجایی می‌زند، وی نیز منتظردعایی باشد ازاهل‌وفرزندان و دوستان وآن دعای زندگان چون کوههای نور به‌گور مردگان رسد» ؛ ودرخبر است‌که «هدیهٔ دعا برمردگان عرض می‌کنند برطبقها ، ومی‌گویند : این هدیهٔ فلان است . همچنان شاد می‌شوندکه زنده به‌هدیه».

حق هشتم

وفای دوستی نگاهداشتن ومعنی وفاداری یکی آن بودکه پس‌ازمرگ ازاهل وفرزندان ودوستان وی غافل نباشی .

پیرزنی به‌نزدیك رسول آمد ـ علیه‌السلام ـ رسول ـ علیه‌السلام ـ وی را اکرام‌کرد . عجب داشتند . گفت : «وی در روزگار خدیجه به‌نزدیك ما آمدی ، وکرم عهد ازایمان است».

ودیگر وفا آن بودکه هرکه به‌دوست وی تعلق دارد ، ازفرزند و بنده و شاگرد ، برهمه به‌شفقت بود و اثر آن در دل بیش بوده . ودیگر آن‌که اگر جاهی وحشمتی و ولایتی باشد، همان تواضع‌که می‌کرد نگاه دارد ؛ وبردوستان تکبر نکند . ودیگر وفا آن‌که دوستی بردوام نگاه دارد وبه‌هیچ چیز نبرّد ؛ که شیطان‌را هیچ‌کار مهم‌تر ازآن نیست‌که میان برادران وحشت افکند ؛

چنانکه خدای تعالی می‌گوید : «ان‌الشیطان ینزع بینهم»، و یوسف گفت ، ـ علیه‌السلام ـ : «من بعد ان نزغ‌الشیطان بینی وبین اخوتی» .

ودیگر وفا آن بودکه بادشمن وی دوستی نکند ؛ بلکه دشمن وی‌را خود دشمن خویش داند ،که هرکه باکسی دوست بود و بادشمن وی نیز دشمن بود ، آن دوستی ضعیف بود ؛ ودیگر وفا آن بودکه تخلیط هیچ‌کس درحق او نشنود ، و نمّام را دروغ‌زن دارد .

حق نهم

آن‌که تکلف ازمیان برگیرد ، و بادوست همچنان باشدکه تنها . اگر ازیکدیگر هیچ حشمت دارند آن دوستی ناقص بود. وعلی می‌گوید ـ رضی‌الله عنه ـ : «بدترین‌دوستان آن‌بودکه ترا حاجت‌بود به‌عذرخواستن ازوی وتکلف کردن برای وی». وجنید می‌گوید ـ رحمه‌الله ـ «بسیار دیدم برادران ، هیچ دو برادر ندیدم‌که درمیان حشمتی بود ،که نه‌ازآن بودکه دریکی ازایشان علتی بود» .

وگفته‌اند : «زندگانی بااهل دنیا به‌ادب‌کن ، و بااهل آخرت به‌علم ، و بااهل معرفت چنانکه خواهی» ؛ وگروهی ازصوفیان بایکدیگر صحبت داشته‌اند برآن شرط‌که اگر یکی بردوام روزه دارد یانان نخورد یاهمه شب نمازکند یانخسبد ، آن دیگر نگویدکه چرا بود .

و درجمله معنی دوستی خدایی یگانگی است ، ودریگانگی تکلف نباشد .

حق دهم

آن‌که خودرا ازهمه دوستان‌کمتر شناسد ، وازایشان هیچ چیز چشم ندارد ، وهیچ مراعات نپوشد وبهمهٔ حقها قیام‌کند .

یکی پیش جنید می‌گفت‌که : برادران درین روزگار عزیز شده‌اند و نایافت . چندبار بگفت . جنید گفت : اگرکسی می‌خواهی‌که مؤنت و رنج

تو می‌کشد ، عزیز است ! واگر کسی می‌خواهی که تو رنج ومؤنت وی‌کشی ، این چنین بسیارند نزدیك من . وبزرگان چنین گفته‌اندکه : «هرکه خویشتن‌را فوق دوستان دارد بزه‌کار شود ؛ وایشان نیز بزه‌کار شوند درحق وی . و اگر خود مثل ایشان داند ، هم او رنجور شود و هم ایشان ، واگر دون ایشان داند ، به‌راحت وسلامت باشد ، هم وی وهم ایشان».

وابومعاویةالاسود گفت : «دوستان من همه ازمن بهترند : که این مرا مقدم دارند برخویشتن ، وفضل مرا می‌دانند» .

تذکرةالاولیاء عطار

تذکرةالاولیاء ــ چنانکه ازنام‌کتاب پیداست ــ رساله‌ای است در شرح حال صوفیانی که تا زمان مؤلف آن ــ ابو حامد محمدبن ابی بکر ابراهیم بن مصطفی بن شعبان ملقب به‌فریدالدین عطار ازصوفیان شاعر قرن ششم می‌زیسته‌اند. عطار ازصوفیان بزرگی است‌که درزمان خود ازشهرت واعتبار بسیار برخوردار شده وبعلت کثرت آثار نظم ونثر معروفیت فراوان یافته است. اطلاعات ما متأسفانه از زندگی او بسیار اندك است زیرا که او در دورهٔ مغول زیسته وهم درحوادث آن زمان عمررا به‌پایان برده است. درحدود سی اثر، از میان صدوچهارده اثری‌که به‌عطار نسبت داده‌اند باقی مانده است و تذکرةالاولیا یکی از مشهورترین آنهاست. اهمیت این‌کتاب به‌نسبت اطلاعات گرانبهائی است‌که با زبانی ساده وروان درباره صوفیان معروف داده شده است. عطار دربسیاری از شاعران وصوفیان دوران خود وازجمله درجلال‌الدین محمد مولوی بلخی اثر فراوان گذاشته است.

ذکر عبدالله مبارك رحمةالله علیه*

آن زین زمان ، آن رکن امان ، آن امام شریعت و طریقت ، آن ذوالجهادین به حقیقت ، آن امیرقلم وبلارك عبدالله مبارك - رحمةالله علیه - اورا شهنشاه علماء گفته‌اند ، درعلم وشجاعت خود نظیر نداشت ، وازمحتشمان اصحاب طریقت بود ، وازمحترمان ارباب شریعت ، ودرفنون علوم احوالی پسندیده داشت ومشایخ بزرگ‌را دیده بود و باهمه صحبت داشته ومقبول همه بود و اورا تصانیف مشهور است وکرامات مذکور . روزی می‌آمد . سفیان ثوری گفت : تعال یا رجل‌المشرق ، فضیل حاضر بود . گفت : والمغرب و ما بینهما ، وکسی‌راکه فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد .

ابتدای توبهٔ او آن بودکه برکنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت . شبی درزمستان درزیر دیوار خانهٔ معشوق تابامداد بایستاد به‌انتظار او . همه شب برف می‌بارید، چون بانگ نماز گفتند پنداشت‌که بانگ خفتن است. چون روز شد دانست‌که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است . باخود گفت : شرمت باد ای پسر مبارك‌که شبی چنین مبارك تا روز به‌جهت هوای خود برپای بودی واگر امام درنماز سورتی درازتر خواند دیوانه‌گردی ، درحال دردی به‌دل او فرو آمد و توبه‌کرد وبه‌عبادت شد تابه‌درجه‌ای رسیدکه مادرش روزی درباغ شد اورا دید خفته درسایهٔ گلبنی ، وماری شاخی نرگس دردهن گرفته ومگس ازوی می‌راند . آنگاه ازمرو رحلت‌کرد ودربغداد مدتی درصحبت

* تذکرةالاولیاء عطار چاپ لیدن ، ۱۳۲۲ هجری ، ص ۱۷۹ - ۱۹۶ .

مشایخ می‌بود . پس به‌مکه رفت وپس‌از مدتی مجاور شد باز به‌مرو آمد . اهل مرو بدو تولّا کردند ودرس ومجالس نهادند ودرآن وقت یك نیمه از خلایق متابع حدیث بودند ویك نیمه به‌علم فقه مشغول بودندی ، همچنانکه امروز او را رضی‌الفریقین گویند به‌حکم موافقتش با هریکی ازایشان و هردو فریق دروی دعوی‌کردندی و او آنجا دو رباط‌کرد ، یکی به‌جهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه . پس به‌حجاز رفت و مجاور شد .

نقل است‌که یك سال حج‌کردی ویك سال غزو کردی ، ویك سال تجارت‌کردی و منفعت خویش براصحاب تفرقه‌کردی ودرویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی هرکه بیشتر خوردی به‌هراستخوانی درمی بدادی .

نقل است‌که وقتی بابدخوئی همراه شد چون ازوی جدا شد عبدالله بگریست . گفتند : چرا می‌گریی ؟ گفت : آن بیچاره برفت وآن خوی بد همچنان باوی برفت وازما جدا شد وخوی بد ازوی جدا نشد .

نقل است‌که یك بار دربادیه می‌رفت وبراشتری نشسته بود وبه‌درویشی رسید وگفت ای درویش ، ما توانگرانیم ، مارا خوانده‌اند ، شماکجا می‌روید که طفیلید . درویش گفت : میزبان چون‌کریم بود طفیلی‌را بهتر دارد ، اگر شما را به‌خانهٔ خویش خواند مارا به‌خود خواند . عبدالله گفت ازما توانگران وام خواست . درویش گفت : اگر ازشما وام خواست برای ما خواست . عبدالله شرم‌زده شد وگفت راست می‌گویی .

نقل است‌که درتقوی تاحدی بودکه یك‌بار درمنزلی فرود آمده بود و اسبی‌گرانمایه داشت ، به‌نماز مشغول شد . اسب در زرع شد . اسب‌را همان‌جای بگذاشت وپیاده برفت وگفت : وی‌کشت سلطانیان خورده است ، و وقتی ازمرو به‌شام رفت به‌جهت قلمی‌که خواسته بود وبازنداده تابازرسانید .

نقل است‌که روزی می‌گذشت ، نابینائی‌را گفتندکه عبدالله مبارك می‌آید ، هرچه می‌باید بخواه . نابینا گفت : توقف کن یا عبدالله . عبدالله بایستاد گفت : دعاکن تاحق‌تعالی چشم مرا بازدهد . عبدالله سردر پیش افکند ودعاکرد . درحال بینا شد .

نقل است که روزی در دهۀ ذی‌الحجه به‌صحرا شد وازآرزوی حج می‌سوخت و گفت: اگر آنجا نیم باری برفوت این حسرتی بخورم واعمال ایشان بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند درآن اعمال که موی باز نکند وناخن نچیند اورا ازثواب حاجیان نصیب بود. درآن میان پیرزنی بیامد، پشت دوتا شده، عصایی دردست گرفته. گفت: یا عبدالله، مگر آرزوی حج داری؟ گفت: آری. پس گفت: ای عبدالله، مرا ازبرای تو فرستاده‌اند بامن همراه شو تا ترا به‌عرفات برسانم. عبدالله گفت: باخود گفتم که سه روز دیگر مانده است، ازمرو چون مرا به‌عرفات رساند! پیرزن گفت: کسی که نماز بامداد سنت درسنجاب گزارده باشد وفریضه برلب جیحون وآفتاب برآمدن به‌مرو بااو همراهی توان کرد. گفتم: بسم‌الله. پای در راه نهادم وبه‌چند آب عظیم بگذشتم که به‌کشتی دشوار توان گذشت، به‌هرآب که می‌رسیدم مرا گفتی چشم برهم نه. چون چشم برهم نهادمی خودرا ازآن نیمۀ آب دیدمی. تامرا به‌عرفات رسانید. چون حج بگزاردیم وازطواف و سعی وعمره فارغ شدیم وطواف وداع آوردیم پیرزن گفت: بیاکه مرا پسری است که چندگاه است تا برریاضت درغاری نشسته‌است تا اورا به‌بینیم. چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف ونورانی. چون مادر را دید درپای مادر افتاد وروی درکف پای او می‌مالید و گفت: دانم که نیامده‌ای اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیك است. آمده‌ای که مرا تجهیز کنی. پیرزن گفت: یا عبدالله، اینجا مقام کن تااورا دفن کنی. پس درحال آن جوان وفات کرد واورا دفن کردیم. بعدازآن گفت آن پیرزن که من هیچ کار ندارم باقی عمر برسر خاك او خواهم بود، تو ای عبدالله برو سال دیگر چون بازآیی ومرا نبینی مرا دراین موسم به‌دعا یاد دار!

نقل است که عبدالله درحرم بود یك سال ازحج فارغ شده بود ساعتی درخواب شد، به‌خواب دید که دو فرشته ازآسمان فرود آمدند، یکی ازدیگری پرسید که امسال چند خلق آمده‌اند. یکی گفت: ششصد هزار. گفت حج چند کس قبول کردند. گفت: ازآن هیچ کس قبول نکردند. عبدالله گفت: چون

این شنیدم اضطرابی درمن پدید آمد . گفتم : این همه خلایق‌که ازاطراف و اکناف جهان باچندین رنج و تعب من‌کل فج عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع‌کرده این همه ضایع‌گردد ؟ پس آن فرشته گفت : در دمشق کفش‌گری نام او علی بن موفق است او به‌حج نیامده است اما حج او قبول است وهمه‌را بدو ببخشیدند ، واین جمله درکار اوکردند . چون این بشنیدم ازخواب درآمدم وگفتم : به‌دمشق باید شد وآن شخص‌را زیارت باید کرد . پس به‌دمشق شدم وخانهٔ آن شخص‌را طلب‌کردم وآواز دادم شخصی بیرون آمد . گفتم : نام تو چیست ؟ گفت : علی‌بن موفق . گفتم : مرا باتو سخنی است . گفت : بگوی . گفتم : توچه‌کار کنی ؟ گفت : پاره‌دوزی می‌کنم . پس آن واقعه بااو بگفتم . گفت : نام تو چیست ؟ گفتم : عبدالله مبارك . نعره‌ای بزد و بیفتاد وازهوش بشد . چون به‌هوش آمد گفتم : مرا ازکار خود خبرده. گفت : سی سال بود تامرا آرزوی حج بود وازپاره‌دوزی سیصد وپنجاه درم جمع کردم . امسال قصد حج‌کردم تابروم . روزی سرپوشیده‌ای‌که درخانه است حامله بود ، مگر ازهمسایه بوی طعامی می‌آمد . مراگفت برو وپاره‌ای بیار ازآن طعام . من رفتم به‌در خانهٔ آن همسایه ، آن حال خبر دادم . همسایه گریستن‌گرفت وگفت : بدان‌که سه شبانروز بودکه اطفال من هیچ نخورده بودند ، امروز خری مرده دیدم بار ازوی جداکردم وطعام ساختم ، برشما حلال نباشد . چون این بشنیدم آتش درجان من افتاد ، آن سیصدوپنجاه درم برداشتم و بدو دادم . گفتم : نفقهٔ اطفال کن‌که حج ما این است . عبدالله گفت : صدق‌الملك فی‌الرؤیا وصدق‌الملك فی‌الحکم والقضاء .

نقل است‌که عبدالله مکاتب غلامی داشت . یکی عبدالله‌راگفت‌که این غلام نَبّاشی می‌کند وسیم به‌تو می‌دهد . عبدالله غمگین شد . شبی برعقب او می‌رفت تا به‌گورستانی شد وسر گوری بازکرد ودرآنجا محرابی بود درنماز ایستاد . عبدالله ازدور آن‌را می‌دید تاآهسته به‌نزدیك غلام شد . غلام‌را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده وروی درخاك می‌مالید وزاری می‌کرد . عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد وگریان شد ودرگوشه‌ای بنشست ،

و غلام تاصبح درآنجا بماند . پس بازآمد وسر گور بپوشانید ودرمسجد شد ونماز بامداد بگزارد و گفت : الهی روز آمد وخداوند مجازی ازمن درم خواهد ، مایهٔ مفلسان تویی بده ازآنجاکه تو دانی ! درحال نوری ازهوا پدید آمد ویك درم سیم بردست غلام نشست . عبدالله‌را طاقت نماند . برخاست وسر غلام درکنار گرفت ومی‌بوسید ومی گفت‌که هزار جان فدای چنین غلام باد ، خواجه تو بوده‌ای نه من . غلام چون آن حال بدید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت دردنیا مرا راحت نماند ، به‌عزت خودکه مرا فتنه نگردانی وجان من برداری . هنوز سرش درکنار عبدالله بودکه جان بداد . عبدالله اسباب تجهیز وتکفین اوراست‌کرد ، واورا باهمان پلاس درهمان گور دفن‌کرد. همان شب سیّد عالم را به‌خواب دید وابراهیم خلیل‌را ـ علیه‌السلام ـ که آمدند هریکی بربراقی نشسته ، گفتند : یا عبدالله چرا آن دوست ما را باپلاس دفن‌کردی ؟

نقل است‌که عبدالله روزی با کوکبهٔ تمام ازمجلس بیرون آمده بود ومی‌رفت . علوی بچه‌ای گفت ای هندوزاده ، این چه‌کار وبار است‌که ترا از دست برمی‌آیدکه من‌که فرزند محمد رسول‌الله‌ام روزی چندین درفش می‌زنم تاقوتی به‌دست آرم وتو باچندین کوکبه می‌روی . عبدالله گفت : ازبهر آنکه من آن می‌کنم‌که جد تو کرده است وفرموده است ، وتو آن نمی‌کنی . و نیز گویندکه چنین گفت : آری ای سیدزاده ، ترا پدری بود ومرا پدری و پدر تو مصطفی بود ـ صلی‌الله علیه وعلی آله و سلم ـ ازوی علم میراث ماند و پدر من ازاهل دنیا بود ، ازوی دنیا میراث ماند . من میراث پدر تو گرفتم و به‌برکت آن عزیز شدم وتو میراث پدر من‌گرفتی وبدان خوار شدی . آن شب عبدالله پیغمبررا ـ علیه‌السلام ـ به‌خواب دید متغیرشده گفت: یا رسول‌الله سبب تغیّر چی‌است ؟ گفت : آری نکته‌ای برفرزند ما می‌نشانی ؟ عبدالله بیدار شد وعزم آن‌کردکه آن علوی‌زاده طلب‌کند وعذر او بخواهد . علوی بچه همان شب پیغمبررا به‌خواب دیدکه گفت: اگر تو چنان بودی‌که بایستی اوترا آن‌نتوانستی گفت. علوی چون بیدارشد عزم خدمت عبدالله‌کردکه عذرخواهد. درراه به‌هم

رسیدند وماجرا درمیان نهادند وتوبه‌کردند .

نقل است‌که سهل بن عبدالله مروزی همه روز به‌درس عبدالله می‌آمد. روزی بیرون آمد وگفت : دیگر به‌درس تو نخواهم آمدکه‌کنیزکان تو بربام آمدند ومرا به‌خود خواندند وگفتند سهل من سهل من ، چرا ایشان‌را ادب نکنی ؟ عبدالله به‌اصحاب خودگفت : که حاضر باشید تانماز برسهل بکنید . درحال سهل وفات‌کرد ، بروی نمازکردند . پس‌گفتند یاشیخ ترا چون معلوم شد ؟ گفت : آن حوران خلد بودندکه اورا می‌خواندند ومن هیچ کنیزك ندارم .

نقل است‌که ازوی پرسیدندکه ازعجایب چه دیدی ؟ گفت : راهبی دیدم ازمجاهده ضعیف شده وازخوف دوتا شده . پرسیدم‌که راه به‌خدای چیست ؟ گفت : اگر اورا بدانی راه بدوهم بدانی ، وگفت : من چون پرستم آن راکه نشناسم وتو عاصی شوی درآنکه اورا می‌شناسی . یعنی معرفت خوف اقتضا کند وترا خوف نمی‌بینم وکفر جهل اقتضا کند وخودرا ازخوف‌گداخته می‌بینم . سخن او مرا پند شد وازبسیاری ناکردنی مرا بازداشت .

نقل است‌که‌گفت : یك بار به‌غزا بودم ودرگوشه‌ای ازبلاد روم . درآنجا خلقی بسیاردیدم جمع‌شده ویکی‌را برعقابین کشیده وگفتند: اگر یك ذره تقصیرکنی خصمت بت بزرگ باد سخت‌زن وگرم‌زن ، وآن بیچاره در رنجی تمام بود وآه نمی‌کرد . پرسیدم‌کاری بدین عظیمی وچوبی بدین سختی می‌خوری وآه نمی‌کنی ، سبب چیست . گفت : جرمی عظیم ازمن در وجود آمده است . ودرملت ما سنتی است‌که تا کسی ازهرچه هست پاك نشود نام بت مهین برزبان نیارد . اکنون تو مسلمان می‌نمائی بدان‌که من درمیان دو پله ترازو نام بت مهین برده‌ام این جزای آن است . عبدالله‌گفت : باری درملت ما این است‌که هرکه اورا بشناسد اورا یاد نتوان‌کردکه من عرف‌الله کل‌لسانه .

نقل است‌که یك‌بار به‌غزا رفته بود باکافری جنگ می‌کرد ، وقت نماز درآمد . ازکافر مهلت خواست و نمازکرد . چون وقت نماز کافر درآمد مهلت خواست تانمازکند . چون رو به‌بت‌آورد عبدالله گفت : این ساعت بروی ظفر

یافتم. باتیغ کشیده به‌سر او رفت تااورا بکشد. آوازی شنیدکه یا عبدالله اوفوابالعهد ان العهد کان مسئولا، از وفای عهد خواهند پرسید. عبدالله بگریست. کافر سربرداشت، عبدالله را دید با تیغی کشیده وگریان. گفت: ترا چه افتاده؟ عبدالله حال بگفت که ازبرای تو بامن عتابی چنین رفت. کافر نعره بزد. گفت: ناجوانمردی بودکه درچنین خدای عاصی وطاغی گشتن که بادوست ازبرای دشمن عتاب کند. درحال مسلمان شد وعزیزی گشت در راه دین.

نقل است که گفت: درمکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصدکردکه درکعبه رود، ناگاه بیهوش شد وبیفتاد. پیش او رفتم، جوان شهادت آورد. گفتم: ای جوان ترا چه حال افتاد؟ گفت: من ترسا بودم، خواستم تا به‌تلبیس خودرا درکعبه اندازم تاجمال کعبه‌را ببینم. هاتفی آواز داد: تدخل بیت‌الحبیب وفی قلبك معادات‌الحبیب، روا داری که درخانهٔ دوست آیی و دل پر از دشمنی دوست.

نقل است که زمستانی سرد دربازار نیشابور می‌رفت. غلامی دید باپیراهن تنهاکه ازسرما می‌لرزید. گفت: چرا باخواجه نگویی‌که ازبرای تو جبه‌ای سازد؟ گفت: چه‌گویم، او خود می‌داند ومی‌بیند. عبدالله‌را وقت خوش شد نعره بزد وبیهوش بیفتاد. پس گفت: طریقت ازاین غلام آموزید.

نقل است که عبدالله‌را وقتی مصیبتی رسید، خلقی به‌تعزیت او رفتند، گبری نیز برفت، و با عبدالله گفت: خردمند آن بودکه چون مصیبتی به‌وی رسد، روزنخست آن کندکه جاهل بعدازسه روزخواهدکرد. عبدالله گفت: این سخن بنویسیدکه حکمت است.

نقل است که ازاو پرسیدندکه کدام خصلت درآدمی نافع‌تر؟ گفت: عقلی وافر. گفتند: اگرنبود؟ گفت: حسن ادب. گفتند: اگرنبود؟ گفت: برادری مشفق که بااو مشورتی کند. گفتند: اگر نبود؟ گفت: خاموشی دایم. گفتند: اگر نبود؟ گفت: مرگ درحال.

نقل است که گفت هرکه‌راه ادب آسان گیرد خلل درسنتها پدید آید، وهرکه سنتها آسان گیرد اورا ازفرایض محروم گردانند، وهرکه فرایض آسان

گیرد ازمعرفتش محروم گرادنند ؛ وهرکه ازمعرفت محروم بود، دانی که حالش چون بود . وگفت : چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد. وگفت: دل دوستان حق هرگزساکن نشود یعنی دایماً طالب بودکه هرکه بایستاد ، مقام خود پدیدکرد . وگفت : ما به‌اندکی ادب محتاج‌تریم ازبسیاری علم ، وگفت ادب اکنون می‌طلبیم که مردمان ادیب رفتند ، وگفت : مردمان سخن بسیار گفته‌اند درادب ونزدیك من ادب شناختن نفس است. وگفت: سخاوت کردن ازآنچه دردست مردمان است فاضلتر ازبذل کردن ازآنچه دردست تست. وگفت هرکه یك درم به‌خداوند بازدهد دوستتر دارم ازآن که صد هزار درم صدقه‌کند . وهرکه پشیزی ازحرام بگیرد متوکل نبود . وگفت : توکل آن نیست که تو ازنفس خویش توکل بینی ؛ توکل آن است که خدای ازتو توکل داند . وگفت : کسب کردن مانع نبود ازتفویض وتوکل . اگر این هردو عادت نبود درکسب . وگفت: اگر کسی باقوتش کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه‌کند واگر بمیرد ، هم ازمال وی کفن بودش . وگفت : هیچ خیر نیست درآدمی که ذل کسب نکشیده است . وگفت : مروت خرسندی به ازمروت دادن . وگفت : زهد ایمنی بود برخدای بادوستی درویشی ، وگفت : هرکه طعم بندگی کردن نچشد اورا هرگز ذوق نبود . وگفت : کسی که اورا عیال و فرزندان بود ایشان درصلاح بدارد وبه‌شب ازخواب بیدار شودکودکان را برهنه بیند ، جامه برایشان افگند ، آن عمل او ازغزو فاضلتر بود ، وگفت : هرکه قدر او به‌نزد خلق بزرگتر بود او خودرا بایدکه درنفس خویش حقیرتر بیند ؛ گفتند : داروی دل چیست ؟ گفت : ازمردمان دور بودن. وگفت : برتوانگران تکبرکردن وبردرویشان متواضع‌بودن ازتواضع بود ؛ وگفت : تواضع آن بودکه هرکه دردنیا بالای تو است بروی تکبرکنی وباآنکه فروتر است تواضع کنی ؛ وگفت : رجاء اصلی آن‌است که ازخوف پدید آید و خوف اصلی آن است که ازصدق اعمال پدید آید و صدق اعمال ازتصدیق پدید آید ، وهرجاکه درمقدمه آن خوف نبود زود بودکه آن‌کس ایمن‌گردد وساکن شود ؛ وگفت : آنچه خوف‌انگیزد تادردل قرارگیرد دوام مراقبت بود درنهان

و آشکارا .

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت ؛ گفت : اگر من غیبت‌کنم مادر وپدر خودرا غیبت‌کنم که ایشان به‌احسان من اولیتراند .

نقل است که روزی جوانی بیامد ودرپای عبدالله افتاد و زار زار بگریست و گفت گناهی کرده‌ام ازشرم نمی‌توانم گفت . عبدالله گفت : بگوی تاچه‌کرده‌ای؟ گفت: زناکرده‌ام. گفت: ترسیدم که مگرغیبت‌کرده‌ای . ومردی گفت : که او مرا وصیت‌کرد و گفت : خدای‌را نگاه‌دار . گفتم : تفسیر این چیست ؟ گفت : همیشه چنان باش که گوئی خدای‌را می‌بینی .

نقل است که درحال حیات همه مال به‌درویشان داد . وقتی اورامهمانی آمد هرچه داشت خرج‌کرد ، و گفت : مهمانان فرستادگان خدای‌اند ؛ زن باوی به‌خصومت بیرون آمد. گفت : زنی‌که دراین معنی با من خصومت‌کند نشاید. کابین وی بداد وطلاق دادش . خداوند تعالی چنان حکم‌کرد تادختری از مهترزادگان به‌مجلس وی آمد وسخن وی خوش‌آمدش ، به‌خانه رفت . ازپدر درخواست‌که مرا به‌زنی به‌وی ده ؛ پدر پنجاه هزار دینار به‌دختر داد ودختری به‌زنی به‌وی داد؛ به‌خواب نمودندش که زنی‌را ازبهرما طلاق دادی اینك عوض. تابدانی‌که هرکس برما زیان نکند . چون وقت وفاتش نزدیك شد همه مال خود به‌درویشان داد ؛ مریدی بربالین او بود ؛ گفت : ای شیخ سه دختر داری و دیده ازدنیا فراز می‌کنی ، ایشان‌را چیزی بگذار ، تدبیر ایشان چه‌کرده‌ای ؟ گفت : من حدیث ایشان گفته‌ام وهو یتولی الصالحین ، کار ساز اهل صلاح او است . کسی‌که سازندۀ کارش او بود به‌ازآنکه عبدالله مبارك بود ؛ پس دروقت مرگ چشم‌ها بازکرد ومی‌خندید ومی گفت لمثل هذا فلیعمل‌العاملون .

سفیان ثوری‌را به‌خواب دیدند گفتند : خدای باتو چه‌کرد ؟ گفت : رحمت‌کرد . گفتند : حال عبدالله مبارك چی‌است ؟ گفت : او ازآن جمله است که روزی دو بار به‌حضرت می‌رود ، رحمة‌الله علیه .

مرصادالعباد

مرصادالعباد من‌المبداء الی‌المعاد یکی ازمهمترین وکهنه‌ترین آثار صوفیانه فارسی‌است‌که آن‌را شیخ نجم‌الدین رازی معروف به‌نجم دایه درسال ۶۲۵ هجری به‌نام علاءالدین کیقباد ازپادشاهان سلجوقی آسیای صغیر تألیف‌کرده است .

دانشمندان فن مرصادالعباد را در ردیف اسرارالتوحید محمد بن منور وتذکرةالاولیاء عطار نیشابوری قرار داده‌اند. مرصادالعباد علاوه برمضامین صوفیانه دارای مطالبی دراخلاق و آداب زنـدگی وعبادات و آخرت است .

نثر شیخ نجم‌الدین رازی دراین‌کتاب روان وساده وگاهی آهنگین است و رعایت صنایع لفظی نیز درآن شده است . نویسنده درطول مطالب کتاب‌کوشیده است تاازآیات و احادیث و اخبار استفاده‌کند و اشعاری چه به‌فارسی وچه به‌عربی درمتن بگنجاند .

نجم‌الدین رازی خود ازصوفیان معتبر ومورد اعتقاد بوده وکتاب وی ازاقبال بسیار بهره‌ور شده است .

دربیان تصفیهٔ دل برقانون طریقت*

بدان که دل درتن آدمی به‌مثابت عرش است جهان را ، و چنانکه عرش محل‌ظهور استوای صفت رحمانیت‌است درعالم‌کبری ، دل محل ظهور استوای روحانیت است درعالم صغری . اما فرق آن است‌که عرش‌را برظهور استوای صفت رحمانیت شعور نیست و قابل ترقی نیست تامحل ظهور استوای صفات دیگر گردد ، ودل‌را شعور پدید آید وقابل ترقی باشد .

و اختصاص عرش به‌ظهور استوای صفت رحمانیت ازآن‌جا است‌که عرش نهایت عالم اجسام آمد و او بسیطی است‌که یك روی او درعالم ملکوت است ویك روی او درعالم اجسام ، ومدد فیض حق تعالی‌که به‌عالم اجسام می‌رسد از صفت رحمانیت است ، ازاینجا گویند «یا رحمن‌الدنیا» که از صفت رحمانیت عموم خلق‌را برخورداری است آشنا و بیگانه‌را ، و حیوان و نبات وجماد را ، وگفته‌اند رحمن اسمی‌خاص‌است وصفتی‌عام ، ورحیم اسمی عام است وصفتی خاص ، چنانکه اسم رحمن هیچکس‌را نتوان گفت الا حق‌را ، و جملهٔ موجودات را از صفت رحمانیت برخورداری است‌که «ان کل من فی‌السموات والارض الا آتی الرحمن عبداً» ورحمن برصیغت فعلان است‌که مبالغت‌را بود ، وبه‌اسم رحیمی همه‌کس‌را توان خواندن‌که اسمی عام است ، اما ازصفت رحیمی جز اهل رحمت‌را برخورداری نبودکه «ان رحمة‌الله قریب من‌المحسنین» .

---

* مرصادالعباد شیخ نجم‌الدین رازی ، چاپ بنگاه ترجمه ونشرکتاب به‌کوشش دکتر محمد امین ریاحی ، فصل هفتم ، ص ۱۸۷ .

و چون اثری ازفیض صفت رحمانی به‌عالم اجسام خواهد رسید اول جسمی‌که قابل آن فیض، بود عرش باشد، زیرا که اقرب‌الاجسام الی‌الملکوت او است‌که یك روی درعالم ملکوت دارد، ازآن‌روی قابل‌فیض حق‌شود، وآن فیض را مقسم هم عرش بود زیراکه ازعرش به جملگی جسمانیات مجاری‌است پیوسته ، که مدد فیض ازآن مجاری به‌هرجنس ازجسمانیات می‌رسد به‌قدر استعداد آن چیز ، واین فیضان بردوام است‌که وجود کاینات بدان مدد قائم و باقی می‌تواند بود ؛ اگر یك طرفة‌العین آن مدد منقطع شود هیچ چیزرا وجود نماند سر کل شی هالك الا وجهه این است ، وچون عرش استعداد قبول مدد فیض صفت رحمانی داشت این تشریف یافت‌که الرحمن‌علی‌العرش استوی، و عرش ازاین دولت بی‌خبر .

همچنین دل آدمی‌را یك‌روی درعالم روحانیت است ویك روی درعالم قالب، ودل را ازاین‌وجه قلب خوانندکه درقلب دوعالم جسمانی روحانی است تا هرمدد فیض‌که از روح میستاند دل مقسم آن فیض بود. وازدل به‌هرعضوی عروقی باریك پیوسته است‌که آن عروق مجاری فیض روح است به هرعضو. پس هرفیض‌که به‌دل رسد دل قسمت کند وبه هرعضوی نصیبی فرستد مناسب آن عضو، واگر یك‌لحظه مددآن فیض منقطع شود ازدل، قالب ازکار فروماند وحیات منقطع شود، واگر مدد آن از یك عضو منقطع شود بسبب سده‌ای‌که در عروق کـه مجاری فیض است پدید آید، آن عضو از حرکت فرو مـاند و مفلوج شود.

پس معلوم شدکه دل درعالم صغری به‌مثابت عرش است درعالم کبری ، ولیکن دل‌را خاصیتی است وشرفی‌که عرش‌را نیست ، و آن آن است‌که دل‌را درقبول فیضان فیض روح شعور برآن هست وعرش‌را شعور نیست ، زیراکه فیض روح به‌دل به‌صفت می‌رسد ، و صفت روح دل‌را حیات و علم و عقل می‌بخشد تادل مدرك آن می‌شود ، همچنانکه نور آفتاب‌که صفت اواست‌فیضان کند درخانه‌ای، آن خانه ازفیضان نورآفتاب منورشود، ودرخانه نوری ظاهر گردد، خانه موصوف شود به‌صفت آفتاب درنورانیت، اما فیض صفت رحمانیت

عرش‌را ، به‌فعل وقدرت می‌رسد نه به‌صفت ، لاجرم عرش باقی می‌ماند وازآن اثر فعل وقدرت به‌موجودات می‌رسد ، همه باقی مانند ، ولیکن درایشان حیات پدید نمی‌آید وعلم ومعرفت که صفت حق است همچنانکه آفتاب برکوه به‌صفت نورانیت فیضان می‌کند کوه موصوف به‌صفت نورانیت آفتاب می‌شود، اما برلعل وعقیق که دراندرون معدن است به‌فعل وتأثیر فیضان می‌کند ، لعل و عقیق موصوف نمی‌شود به‌صفت نورانیت آفتاب ، ولیکن به‌اثر فعل آفتاب منفعل می‌گردد به‌صفت لعلی وعقیقی .

دیگر آن‌که دل‌را استعداد آن هست‌که چون تصفیه یابد برقانون طریقت ، چنانکه محل استوای صفت روحانیت بود محل استوای صفت رحمانیت گردد، وچون درپرورش وتصفیه وتوجه به‌کمال رسد محل ظهور تجلی جملگی صفات الوهیت گردد ، باآنکه جملهٔ کاینات ازعرش وغیر آن درمقابلهٔ پرتو تجلی نوری ازانوار وصفتی ازصفات حق نتواند آمد ، آنجاکه تجلی به‌کوه طور رسید وکوه پاره‌پاره شد .

ازخواجه علیه‌الصلوة والسلام نقل است‌که سرانگشت‌کهینه بیرون کرد وسرانگشت مهینه برنیمهٔ آن نهاد وگفت : بدین مقدارنورحق تجلی‌کرده بودکه‌کوه چنان پاره پاره شد ، یعنی بقدر نیم سرانگشت‌کهینه .

وبعضی بندگان باشند حق تعالی‌راکه چون دل ایشان تصفیه و تربیت یابد درمتابعت سیّد اولین و آخرین ، وبه‌کمال دلی رسد درشبانه‌روزی چندین کرت دریاهای انوار صفات جمال وجلال حق عزوعلا بردل ایشان تجلی‌کند، وتحمل‌آن‌کنند به‌توفیق الهی.

اما آنکه دل چیست ، وتصفیهٔ دل درچیست ، وتربیت او به‌چیست ، ودل چون به‌کمال دلی رسد ؟

بدان‌که دل‌را صورتی است وآن آن است‌که خواجه علیه‌السلام آن‌را مضغه خواند یعنی گوشت پاره‌ای‌که جملهٔ خلایق‌را هست وحیوانات‌را هست ، گوشت‌پارهٔ صنوبری درجانب پهلوی چپ از زیر سینه . وآن گوشت‌پاره را جانی است روحانی‌که دل حیوانات‌را نیست دل آدمی‌راست . ولیکن جان دل‌را

درمقام صفا از نورمحبت دلی دیگر هست که آن دل هرآدمی‌را نیست. چنانکه فرمود : ان فی‌ذلك لذکری لمن کان له قلب یعنی آن‌کس راکه دل باشد اورا باخدای انس باشد . هرکسی‌را دل اثبات نفرمود ، دل حقیقی می‌خواهدکه ما آن‌را دل جان ودل می‌خوانیم چنانکه گفته‌اند . بیت

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یك قطره فرو چکید، نامش دل شد

و دل‌را صلاحی و فسادی هست ، صلاح دل درصفای او است ، و فساد دل در کدورت او، و صفای دل در سلامت حواس او هست، و کدورت دل در بیماری او وخلل حواس او، زیرا که دل را پنج حاسه است چنانچه قالب را پنج حاسه است ، وصلاح قالب درسلامت حواس او است که همه جملگی عالم شهادت‌را بدان پنج حس ادراك می‌کند . همچنین دل‌را پنج حس است که چون آن به سلامت است جملگی عالم غیب را از ملکوتیات وروحانیات بدان ادراك می‌کند ، وچنانکه دل‌را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند ، وگوشی است که استماع کلام اهل غیب وکلام حق بدان‌کند ، ومشامی داردکه روائح غیبی بدان شنود ، وکامی داردکه ذوق محبت و حلاوت ایمان و طعم عرفان بدان یابد . وهمچنانکه حس لمس قالب را درهمه اعضا است تا به‌جملهٔ اعضا وازملموسات نفع می گیرد، دل‌را عقل بدان مثابت‌است تابه‌جملگی دل به‌واسطهٔ عقل ازکل معقولات نفع می‌یابد .

هرکه‌را این حواس دل به‌سلامت نیست فساد دل او وهلاك جملهٔ تن او درآن است ؛ وحق تعالی درقرآن همین معنی می‌فرمایدکه هرکه‌را حواس دل به‌سلامت است نجات ودرجات اورا حاصل است که «الا من اتی‌الله بقلب سلیم» ، وهرکه‌را درحواس دل خللی هست اورا ازبهر دوزخ آفریده‌اند . پس تصفیهٔ دل درسلامت حواس او است وتربیت دل درتوجه او به‌حضرت الوهیت وتبرا از ماسوای حق.

بیت :

ای دل به‌هوای دوست جان‌را درباز
جان را چه محل هردو جهان را درباز

بسیار مگویم کـه فلان را درباز
با هرچه ترا خوش است آن‌را درباز

چنانکـه ابراهیم علیه‌السلام به ماسوای حق نگـریست، خود را بیمار خواند «فنظر نظرةً فی‌النجوم فقال انی سقیم» و چون از آن بیماری شفا ازحق یافت توجه به حضرت حق‌کرد، و از ماسوای حق متبری شد، وگفت: «انی بری مما تشرکون انی‌وجهت وجهی‌للذی فطرالسموات‌والارض»؛ ودیگر بدان‌که دل‌را اطوار مختلف است، ودرهرطور عجایب بسیار ومعانی بیشمار تعبیه است، که‌کتب بسیار به‌شرح آن وفا نکند. خواجه امام محمد غزالی یك مجلدکتاب در «عجایب‌القلب» ساخته است وهنوز عشری ازاعشار آن نگفته است، اما اینجا ازهرچیزی رمزی مختصر گفته آید، انشاالله.

بدانکه دل برمثال آسمان است درآدمی و تن برمثال زمین، زیراکه خورشید روح ازآسمان دل برزمین قالب می‌تابد، و آن‌را به‌نور حیات منور می‌دارد. وهمچنانکه زمین‌را هفت اقلیم است و آسمان‌را هفت طبقه، قالب‌را هفت عضو است ودل‌را هفت طور به‌مثابت هفت طبق آسمان‌که وقد خلقکم اطواراً وچنانکه هراقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد وازآن نوعی اجناس خیزدکه دردیگر اقالیم نباشد، هرعضوی ازآدمی خاصیتی دیگر دارد و نوعی فعل ازاو خیزدکه ازدیگرعضو نخیزد. چنانکه ازچشم بینایی خیزد وازگوش شنوایی واز زبان گویایی وازدست گیرایی وازپای روایی‌که هریك کار آن دیگر نتواندکرد.

و همچنانکه هرطبقه ازآسمان محل کوکبی است سیاره تاهفت آسمان محل هفت‌کوکب سیاره است، هرطور ازاطوار دل معدن‌گوهری دیگر است‌که «الناس معادن کمعادن‌الذهب والفضة».

طور اول دل‌را صدرگویند، وآن معدن‌گوهر اسلام است‌که افمن شرح‌الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه. وهروقت‌که ازنور اسلام محروم ماند معدن ظلمت وکفر است و لکن، من شرح بالکفر صدراً، ومحل وساوس شیطان وتسویل نفس است‌که یوسوس فی صدورالناس واز دل محل وساوس

شیطان و تسویل نفس صدر بیش نیست وآن پوست دل است در اندرون دل اینهارا راه نیست ، زیراکه دل خزانهٔ حق است و آسمان صفت است ، اینهارا برآنجا راه نباشد .

وطور دوم‌را ازدل قلب خوانند ، وآن معدن ایمان است‌که : کتب فی قلوبهم الایمان ، ومحل نور عقل است‌که فتکون لهم قلوب یعقلون بها . ومحل بینایی‌است‌که فانها لاتعمی‌الابصار ولکن تعمی‌القلوب التی فی‌الصدور.

و طور سیم شغاف است ، وآن معدن محبت وعشق و شفقت برخلق است‌که قد شغفها حباً ومحبت خلق ازشغاف نگذرد ، وطور چهارم را فؤاد گویندکه معدن مشاهده ومحل رؤیت است‌که ماکذب‌الفؤاد مارای .

وطور پنجم را حبة‌القلب گویندکه معدن محبت حضرت الوهیت است وخاصان را است‌که محبت هیچ مخلوق‌را دراو گنج نیست . چنانکه می گوید بیت :

هوای دیگری درما نگنجد　　　دراین سربیش‌ازاین سودا نگنجد

و طور ششم‌را سویداگویند ، وآن معدن مکاشفات غیبی وعلوم لدنّی است ومنبع حکمت وگنجینه خانهٔ اسرار الهی ، ومحل علم اسماء که وعلم آدم الاسماء کلها ، آن است ،که دروی انواع علم‌کشف شودکه ملائکه ازآن محروم‌اند : مؤلف گوید :

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو زده خانه فروش دل ما
سرّی که مقدسان از آن محرومند
عشق تو فرو گفت به‌گوش دل ما

طور هفتم‌را مهجة‌القلب گویند ، و آن معدن ظهور انوار تجلیهای صفات الوهیت است ، وسر «ولقد کرمنا بنی آدم» این است‌که این نوع کرامت باهیچ نوع ازانواع موجودات نکرده‌اند . وتمامی صفای دل درآن است‌که صحت وسلامت تمام یابد وازآفت مرض : فی قلوبهم مرض بکلی بیرون آید ، و نشان صحت او آن است‌که این اطوارکه برشمردیم هریك به‌حق عبودیت

خویش قیام نمایند، وبه‌خاصیت معانی‌که درایشان مودع است مخصوص گردند، بروفق فرمان وطریق متابعت. و هریك درمقام خویش شرط ادب و عبودیت رعایت کنند. قالب‌راکه هفت عضو است برهفت عضو سجده فرموده‌اندکه «امرت ان اسجد علی سبعة آراب» دل‌را نیز برهفت طور سجده واجب است، و سجدهٔ او آن است‌که روی ازهمهٔ مخلوقات بگرداند، و از تمتعات دنیاوی و اخروی اعراض کند وبه‌همگی وجود توجه به‌حضرت کند، و ازحق جز حق هیچ نطلبد وبه‌جملگی اطوار سر برعتبهٔ عبودیت نهد:

ای دل تو هزار سجده برپیش رخش
کان سجده که تن برد نمازی نبود

اما ابتدا دل را طفولیتی هست و مرضی بر وی مستولی است، بدین صفات موصوف نگردد تابه‌تربیت به‌حد بلاغت خویش نرسد، وشفا وصحت کلی نیابد وتربیت دل به‌سرّ شریعت توان‌کردکه آن‌را طریقت گویند، وصحت دل بواسطهٔ معالجت به‌صواب و استعمال ادویه توان حاصل‌کرد؛ چنانکه قانون قرآن به‌شرح معالجه و بیان ادویهٔ آن مشحون است‌که ونزل من‌القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین.

واطباء حاذق دل را درمعالجهٔ دل اختلافات است، هرکس به نوعی درمعالجه شروع کرده‌اند، ولیکن هیچ ازقانون قرآن قدم بیرون ننهاده‌اند، بعضی درتهذیب‌وتبدیل اخلاق‌کوشیده‌اند وهرصفتی‌ازصفات نفسانی‌راکه صفات ذمیمه است به‌ضد آن صفت معالجه‌کرده‌اند تاآن صفت‌را حمیده کنند. که گفته‌اند «العلاج باضدادها».

مثلاً چون خواسته‌اندکه صفت بخل‌راکه نوعی ازمرض است ازالت کنند وبه‌صحت سخاوت مبدل‌گردانند آن‌را به‌بذل و ایثار معالجه‌کرده‌اند؛ وصفت غضب را به تحمل وحلم وکظم غیظ معالجه‌کرده‌اند، وصفت حرص را به‌زهد و ترك دنیا و تجرید وعزلت مبدل‌کرده‌اند، و صفت شره‌را به‌تقلیل طعام وگرسنگی، وصفت شهوت را به ترك لذات وکثرت ریاضات و مجاهدات. همچنین هرصفتی‌را به‌ضد آن معالجه‌کرده‌اند، چنانکه طبیب صورتی، دفع

حرارت به‌شربت‌های سرد کند ودفع برودت به‌معجون‌های گرم علیهذا .

واین طریق معقول و مناسب است ، ولکن عمرها دراین صرف شود تایك صفت‌را مبدل کند ، وبکلی خود مبدل نشودکه این صفات ذاتی و جبلی انسان است که لاتبدیل لخلق‌الله ، واین صفات هریك درمقام خویش بمی باید ، مقصود بکلی زایل‌کردن این‌صفات نیست.

فلاسفه‌را ازاین‌جا غلط افتادکه عمر درتبدیل این صفات صرف کرده‌اند، ومتابعت انبیاء واجب نداشتند ، و پنداشتند به‌مجرد نظر عقل این معالجه‌راست شود ، وندانستندکه دل‌را بیرون ازعقل دیگر چه آلت بود چنانکه برشمردیم ، پنداشتند همه خود عقل است و آفت عقل ازاین صفات ذمیمهٔ حیوانی است ، و چون آن مبدل شود ، به‌صفات حمیدهٔ ملکی مرد به‌کمال رسد ، و تبدیل به‌نظر عقل خواستندکه‌کنند ، گفتند : ماکه علم و عقل داریم ، به‌متابعت انبیاء چه حاجت داریم ، به‌انبیاء کسی را حاجت باشدکه جاهل وکم عقل بـــود. ندانستندکه ورای عقل آلاتی دیگر است انسان‌را هزار بار ازعقل شریفتر ، چون دل حقیقی وسرو روح وخفی ، وبه‌عقل ادراك این آلات نتوان‌کرد وآن‌را به‌عقل پرورش نتوان داد ،که عقل خود ابتدا ازادراك خویش عاجز است ودر خود معلول و مریض است ، گفته‌اند : «رای‌العلیل علیل» ، چنانکه می‌گوید «طبیب یداوی والطبیب مریض» این جمله محتاج طبیب شارع‌اند ، تاازقانون شریعت معالجهٔ هریك به‌صواب بفرماید ، چون جمعی ازاهل ضلالت‌را دیدهٔ بصیرت به‌چشم‌بند شقاوت خود بربستند ، ازدید خاصیت شرع وسربعثت انبیاء محروم ماندند ، به‌استهزاء و استخفاف بدان نگریستند وبه‌خوش‌آمد نظر عقل وسرگشتگی آن مغرور شدند ، لاجرم حق تعالی درمقابله عقل و نظر ایشان می‌گویدکه الله یستهزی بهم ویمدهم فی‌طغیانهم یعمهون .

وآن طایفه اگر عمری صرف‌کنند درتبدیل اخلاق ، ومجاهده کنند برقانون شرع ، چون یك زمان ازمحافظت نفس بازمانند ، نفس دیگر باره توسنی آغازکند و افسار از سر فروکند و روی به مراتع خویش نهد ، وبلکه هرچندکه سگ نفس‌را بیشتر بندندگرسنه‌تر بشود وآن ساعت‌که ازقید ریاضت

خلاص یابد شره او وحرص او زیادت باشد.

جملگی صفات همین نسبت دارد وهمچنین درمقامات وصفات دل روشن‌کردن بدین نسق عمری ازعهدهٔ داد دادن سیر ازیك مقام ویك صفت بیرون نتواند آمد، وچون درپرورش صفتی دیگر شروع کند آن صفت دیگر خلل پذیرد، پس این‌کار به مجاهدهٔ خشك برنیاید.

وقتی حسین منصور، ابراهیم خواص‌را دید پرسید «فی ای مقام انت»، گفت درکدام مقام روش می‌کنی. جواب دادکه: «اروض نفسی فی مقام‌التوکل منذ ثلثین سنة»، گفت سی‌سال‌است تا نفس‌را درمقام توکل‌ریاضت می‌فرمایم. حسین گفت: «اذ افمنیت عمرك فی عمارةالباطن فاین انت من‌الفناء فی‌الله»، پس طریقت عاشقان دیگراست، وطریقت زاهدان دیگر. بیت

مارا جز ازاین زبان زبانی دگر است
جز دوزخ و فردوس مکانی دگراست
قلاشی و رندی است سرمایهٔ عشق
قرائی و زاهدی جهانی دگر است

پس طریقت مشایخ ـ قدس‌الله ارواحهم و رضی‌الله عنهم ـ براین جمله است‌که دراین‌کار اول درتصفیهٔ دل کوشند نه‌درتبدیل اخلاق، که چون تصفیهٔ دل دست‌داد وتوجه به‌شرط حاصل آمد، امداد فیض حق‌را قابل‌گردد، ازاثر فیض حق در یك زمان چندان تبدیل صفات نفس حاصل آید که به عمرها به مجاهدات وریاضات حاصل نیامدی.

واین معنی چون به‌فیض حق حاصل‌آید به‌حد اعتدال باشد، و طریق صواب وآنچه به‌مجاهدت وریاضت حاصل آیـد متفاوت بود، برمحك شرع راست بایدکرد، والا ازآن، فتنه‌ها وآفتها وخلل‌های دیگر خیزد.

شروط تصفیهٔ دل آن است‌که اول داد تجرید صورت بدهد به‌ترك دنیا و عزلت و انقطاع ازخلق ومألوفات طبع و باختن جاه ومال، تابه‌مقام تفرید رسد یعنی تفرد باطن ازهرمحبوب ومطلوب‌که ماسوای حق است.

آنگه حقیقت توحیدکه سر فاعلم انه لااله الاالله است، روی نماید،

چه توحیدرا مقامات است :

توحید ایمانی دیگر است ، و توحید ایقانی دیگر ، وتوحید احسانی دیگر است ، وتوحید عیانی دیگر ، و توحید عینی دیگر ، و تا داد این همه بندهد بروحدانیت نرسد ، و تاداد وحدانیت ندهد به‌حقیقت وحدت نرسد ، که ساحل بحر احدیت است وشرح این مقامات اطنابی دارد .

اما این جمله به‌تبدیل اخلاق حاصل نیاید الا به‌تصفیهٔ دل وتوجه به‌حق. وچون به‌قدر وسع مرید ازعهدهٔ تجرید صورتی و تفرید باطنی بیرون آمد در تصفیهٔ دل اقبال برملازمت خلوت ومداومت ذکر کند ، تابه‌خلوت حواس ظاهر ازکارمعزول شود ، ومدد آفات محسوسات ازدل منقطع گردد چه بیشترکدورت ومجاب دل‌را ازتصرف حواس درمحسوسات پدید آمده است .

دل را همه آفت از نظر برخیزد
چون دیده بدید دل دراو آویزد

چون آفت حواس منقطع شد آفت وساوس شیطانی وهواجس نفسانی بماند ،که دل بدان مکدر ومشوش باشد ، راه آن به‌ملازمت ذکر و نفی خاطر برتوان بستن ، چنانکه شرح آن درفصل احتیاج به‌ذکر لااله الاالله بیاید ، انشاءالله . پس به‌نور ذکر ونفی خاطر دل ازتشویش نفس و شیطان خلاص یابد، به احوال خویش پردازد ، و ذوق ذکر بازیابد ، و ذکر اززبان بستاند ، و دل به‌ذکر مشغول شود . خاصیت ذکر هرکدورت‌وحجاب‌که ازتصرف شیطان ونفس به‌دل رسیده بود ودردل متمکن گشته، ازدل محوکردن گیرد. چون آن‌کدورت وحجاب کم شود نور ذکر برجوهر دل تابد ، دردل وجل وخوف پدید آید انما المؤمنون‌الذین اذا ذکرالله وجلت قلوبهم وبعدازآن چون دل ازذکر شرب یافت قساوت ازاو برخیزد ولین ورقت دراو پدید آید . وچون برذکر مداومت نماید سلطان ذکر بزولایت دل مستولی شود ، وهرچه نه‌یاد حق ومحبت حق است جمله‌را ازدل بیرون‌کند ، وسررا به‌مراقبت فرا دارد . بیت

سر بردر دل به‌پرده‌داری بنشست
تا هرچه نه یاد اوست درنگذارد

چون سلطان ذکر ساکن ولایت دل ببود دل بااو اطمینان و انس گیرد و باهرچه جز او است وحشت ظاهرکند، تاذکر به‌محبت هیچ مخلوق در دل می‌یابد، بداندکه هنوزکدورت وبیماری دل باقی است، هم به مصقل لااله الاالله وشربت نفی ماسوای حق ازالت آن باید کرد، تاآنگه‌که دل نقش پذیر کلمه شود، ودل به‌جوهر ذکر متجوهر گردد. آنجا هیچ اندیشه‌ای غیر حق بنماید وهمه سوخته شود، و نور ذکر وجوهر کلمه الاالله قائم‌مقام جمله نقوش ثابت‌گردد. شیخ مجدالدین فرماید، قدس‌الله روحه‌العزیز.

تا دل ز بد و نیك‌جهان آگاه‌است
دستش ز بدو نیك جهان‌کوتاه است
زین پیش دلی بود وهزار اندیشه
اکنـــون همه لااله الاالله است

دراین وقت سلطان عشق رایت سلطنت به‌شهر دل فرو فرستد تابرسر چهارسوی دل و روح ونفس وتن بزنند، وشحنۀ شوق‌را بفرماید تانفس قلاش صفت‌را به‌رسن درد بربندد وکمند طلب برگردن او نهد، وبه‌سیاست‌گاه دل آورد، ودرپایۀ علم سلطانی عشق به‌تیغ ذکر سرهوای او بردارد، وبه‌درخت اخلاص فراکند. دزدان شیاطین‌که همکاران نفس بودند بشنوند، و سیاست سلطانی ببینند، شهر جسد خالی‌کنند، و ازولایت سینه رخت بیرون برند. بیت

زحمت غوغا به شهر بیش نبینی
چون علم پادشه به شهر درآید

جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمۀ نفس کارد وکفن عجز برگیرند، وبه‌در تسلیم بندگی درآیند وگویند: ربنا ظلمنا انفسنا. اگر قصابی بکش وگر سلطانی ببخش و ببخشای.

باز آمده‌ام چو خونیان بر در تو
اینك سروتیغ هرچه خواهی‌می‌کن

سلطان عشق جملۀ اوباش و رنود صفات ذمیمۀ نفسانی‌را از رندی

وناپاکی توبه دهد ، وخلعت بندگی درگردن ایشان اندازد ، وسرهنگی درگاه دل بدیشان ارزانی دارد . چون به‌سامان شدندکه این ازایشان مطلوب بود .

بیت : معشوقه به‌سامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

چون شهر جسد از غوغای رنود شیاطین و تشویش اوباش صفات ذمیمهٔ نفسانی پاك گشت، وآیینه دل از زنگار طبیعت صافی شد، بعدازاین بارگاه جمال صمدیت‌را شاید ، بلکه مشروقهٔ آفتاب جمال احدیت‌را زیبد .

اکنون‌سلطان‌عشق‌را به‌شحنگی فرودآرند، ووزیرعقل‌را به‌بوابی بردردل نشانند ، وشهر دل‌را به‌زیور و لئالی وجواهر یقین و اخلاص وتوکل و صدق وکرم ومروت وفتوت و جود وسخاوت وحیا وشجاعت وفراست وانواع صفات حمیده وخصال پسندیده بیارایند. چه بوده است ؟ سلطان حقیقی به‌خلوت‌سرای دل می‌آید، معشوقهٔاصلی ازتتق جلال جمال می‌نماید، دیگرباره چاووش لااله الاالله بارگاه ازخاصگیان صفات حمیده هم خالی می‌کند ، زیراکه غیرت نفی غیریت می‌کند . دل‌که عاشق سوختهٔ دیرینه است وچون یعقوب ساکن بیت ـ الاحزان سینه است ، دیده به‌جمال یوسف روشن خواهدکرد ، وبیت‌الاحزان‌را به‌جمال یوسفی گلشن خواهدگردانید ، وازغم به‌شادی وازمحنت به‌دولت خواهد رسید وازکربت فرقت به عزت وصلت خواهد پیوست . بیت

دیدم رخت ازغم سرمویی بنماند
جز بندگی روی تو رویی بنماند
با دل گفتم که آرزوئی درخواه
دل گفت که هیچ آرزوئی بنماند

دل دراین مقام به‌حقیقت دلی رسید ، وبه‌صحت و صفای اصلی بازآمد، و آن صفات نفسانی‌که به‌عمرها به‌مجاهــدات خشك مبدل نگشتی ، دراین کیمیاگری ذکر ومراقبت دل وتوجه او جمله مبدل‌گشت وبکلی سر برخط بندگی نهادند . اینجا کارفرما نه‌دل است یا روح تا بعض صفات نفس انقیاد

نمایند وبعضی ننمایند ، بلکه سلطان فرمانروای وعنت‌الوجوه للحی‌القیوم ، بارگاه دل‌را از زحمت اغیار خالی‌کرده است ، وتخت‌گاه خاص ساخته‌که لایسعنی ارضی ولاسمائی وانما یسعنی قلب عبدی‌المؤمن . بعدازاین فرمان حق برجملهٔ اعضاء وصفات غالب آمدکه والله غالب علی امره ، وهیچ عضوی و صفتی نتواندکه به‌طبع خود تصرف کنند الا به‌امر و اشارت حق که کنت له سمعا وبصرا ولسانا ویدا ، بی‌یسمع وبی‌یبصر وبی‌ینطق وبی‌یبطش. پس دراین مقام دل محل ظهور جملگی صفات حق گردد ، وچون صفات بردو نوع است : صفات لطف و صفات قهر ، ودل مظهر این دو صفت گشت ، حضرت عزت گاهی به‌صفت لطف آشکارا شود بردل ، وگاه به‌صفت قهر ، ودل پیوسته درتصرف و تقلب ظهور این دو صفت باشد .

فیه مافیه

فیه مافیه نامی است که برمجموعه سخنان شاعر معروف قرن هفتم ایران جلال‌الدین محمد مولوی نهاده شده است .

دراین کتاب همهٔ مسائل وگفتارهایی کـه جلال‌الدین محمد بلخی مطرح کرده است بدون هیچگونه نظم منطقی گردآوری شده است .

مولوی درمیان شاعران صوفی شهرت جهـانی دارد ومثنوی او بزرگترین ومعروفترین اثر صوفیانه‌ای است که پس ازاو به‌وسیلهٔ همهٔ فرقه‌های اهل تصوف مورد توجه واستناد واقع شده است . حالت شیدایی مولوی ازتمام‌کتاب مثنوی خوانده می‌شود . اما درفیه‌مافیه این حالت کمتر به‌چشم می‌خورد چراکه درآن مسائل مربوط به‌فقه و دین طرح شده است ، تنهاگاهگاهـی ازمضمون سخنان می‌توان دریافت کـه نویسنده کسی جز جلال‌الدین مولوی پیشوای بزرگ صوفیان درقرن هفتم نیست .

* فصل - یکی می گفت که مولانا سخن نمی‌فرماید. گفتم: آخر این شخص‌را نزد من خیال من آورد ؛ این خیال من باوی سخن نگفت که چونی یاچگونه‌ای . بی‌سخن خیال اورا اینجا جذب کرد، اگر حقیقت من اورا بی‌سخن جذب کند وجای دیگر برد چه عجب باشد .

سخن سایهٔ حقیقت است وفرع حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت‌را بطریق اولی ، سخن بهانه است آدمی‌را باآدمی آن جزء مناسب جذب می‌کند نه‌سخن ؛ بلکه اگر صد هزار معجزه وبیان وکرامات ببیند چون دراو ازآن نبی یا ولی جزوی نباشد مناسب سود ندارد . آن جزو است که اورا درجوش می‌آورد وبی‌قرار می‌دارد . درکه ازکهربا اگر جزوی نباشد هرگز سوی کهربا نرود . آن جنسیت میان ایشان خفی است ، درنظر نمی‌آید . آدمی‌را خیال هرچیز باآن چیز می‌کشد ، خیال باغ به‌باغ می‌برد وخیال دکان به‌دکان . اما در این خیالات تزویر پنهان است. نمی‌بینی که فلان جایگاه می‌روی پشیمان می‌شوی ومیگویی پنداشتم که خیر باشد ، آن خود نبود . پس این خیالات برمثال چادرند ودرچادر کسی پنهان است . هرگاه که خیالات ازمیان برخیزند وحقایق روی نمایند ، بی‌چادر خیال قیامت باشد . آنجاکه حال چنین شود پشیمانی نماند . هرحقیقت که ترا جذب می‌کند چیز دیگر غیر آن نباشد ، همان حقیقت باشد که ترا جذب کرد . «یَومَ تُبلَی السَرائِر» چه جای این‌است که می‌گوییم درحقیقت کشنده یکی است ، اما متعدد می‌نماید . نمی‌بینی که آدمی

---

* فیه مافیه مولانا جلال‌الدین رومی ، چاپ دانشگاه تهران (شماره ۱۵)، تهران ص ۲۵-۲۸ .

را صد چیزآرزو است گوناگون ؟ می گوید : تنماج می‌خواهم ، بورك خواهم حلو خواهم ، قلیه خواهم ، میوه خواهم ، خرما خواهم ، این اعداد می‌نماید وبه گفت می‌آورد ، اما اصلش یکی است اصلش گرسنگی است وآن یکی است. نمی‌بینی چون ازیك چیز سیر شد می گوید هیچ ازاینها نمی‌باید . پس معلوم شدکه ده و صد نبود بلکه یك بود . «و ما جعلنا عدتهم الافتنة» این شمار خلق فتنه است‌که گویند این یکی وایشان صد ، یعنی ولی‌را یك گویند ، و خلقان بسیار را صد وهزار گویند ؛ این فتنهٔ عظیم است . این نظر واین اندیشه‌که این اندیشیدکه ایشان را بسیار بیند و اورا یکی فتنهٔ عظیم است «وما جعلنا عدتهم ، الافتنة» ، کدام صد ، کدام پنجاه ، کدام شصت قومی بیدست وبی‌پا وبی‌هوش و بیجان ، چون طلسم و ژیوه و سیماب میجنبند اکنون ایشان‌را شصت و یاصد و یاهزارگوی و این‌را یکی ، بلکه ایشان هیچند واین هزار و صد هزار وهزاران هزار «قلیل اذا عدواکثیر اذا شدوا» .

پادشاهی یکی‌را صد مرده نان پاره داده بود . لشکر عتاب می‌کردند. پادشاه به‌خود می گفت : روزی بیایدکه به‌شما بنمایم‌که بدانیدکه چرا چنین می‌کردم . چون روز مصاف شد همه‌گریخته بودند ، واو تنها می‌زد . گفت اینك برای این مصلحت .

آدمی می‌بایدکه آن ممیز خودرا عاری ازغرضهاکند وياری جوید در دین. دین یارشناسی است. اما چون عمر خود را با بی‌تمیزان گذرانید ، ممیزهٔ او ضعیف شد، نمی‌تواند آن یار دین‌را شناختن. تو این وجودراپروردی که در او تمیز نیست ، تمیز آن یك صفت است . نمی‌بینی‌که دیوانه را دست وپای هست ، اما تمییز نیست . به‌هرنجاست دست میبرد ومیگیرد ومیخورد . اگر تمییز دراین وجود ظاهر بودی نجاست را نگرفتی ، پس دانستیم‌که تمیز آن معنی لطیف است‌که درتو است وتو شب وروز درپرورش این بی‌تمیزی مشغول بوده‌ای وبهانه می‌کنی‌که آن به‌این قائم است . آخر این نیز باآن قائم است ، چون است‌که بکلی درتیمار داشتِ این واورا بکلی گذاشته‌ای ، بلکه این به‌آن قائم است وآن به‌این قائم نیست ، آن نور ازاین دریچه‌های چشم

وگوش وبینی وغیرذلك بیرون می‌زند ، اگر این دریچه‌ها نباشد ازدریچه‌های دیگر سربزند ، مثل جان چنان باشدکه چراغی آورده‌ای درپیش آفتاب‌که آفتاب‌را به‌این چراغ می‌بینم ، حاشا اگر چراغ نیاوری آفتاب خودرا بنماید ، چه حاجت چراغ است .

امید ازحق نباید بریدن‌که «انه لاییاس من‌روح‌الله الاالقوم‌الکافرون»، امید سرراه یمنی است ، اگردرراه نمی‌روی سرراه را نگهدار، مگوکه ، کژیها کردم ، تو راستی‌را پیش‌گیر تاهیچ‌کژی نماند ، راستی همچون عصای موسی است ، آن‌کژیها همچون سحرهٔ فرعون است ، چون راستی بیاید همه‌را بخورد، اگر بدی‌کرده‌ای باخودکرده‌ای ، جفای توبه او کجا رسد .

مرغی‌که برآن‌کوه نشست وبرخاست　　بنگر که‌درآن‌کوه چه‌افزودوچه‌کاست

چون راست شوی آن‌همه‌کژی نماند ، امیدرا زنهار مبر ، باپادشاهان نشستن ازاین روی خطر نیست‌که سربرودکه سرخود رفتنی است چه امروز وچه فردا ، اما ازاین‌رو خطراست‌که ایشان درآیند ونفسهای‌ایشان‌قوت گرفته‌است واژدرها شده ، این‌کسی‌که باایشان صحبت‌کرد ودعوی دوستی‌کرد ومال ایشان قبول کرد لابد باشدکه بروفق ایشان سخن‌گوید ورایهای بد ایشان‌را ازروی دل نگاهداشتن آنهارا قبول‌کند وبه‌جهت خوشنودی مخلوق خدارا به‌خشم آرد و نتواند مخالف آن‌گفتن ، ازاین‌رو خطر است واگر تواند خلاف رای ایشان گفتن مبارکش باد ، این چنین‌کسی نادر باشد وبرنادر حکم نباشد .

این تمنا هرگدارا کی رسد　　موسئی بایدکه اژدرهاکشد

چون طرف ایشان‌را معمور دادی ، دین‌را زیان است . طرف حق‌که اصل است ازتو بیگانه شود ، چندانکه آن‌سو می‌روی این‌سوکه معشوق است روی ازتو می‌گرداند ، وچندانکه توبه صلح بااهل دنیا درمیآیی اوازتو خشم می‌گیرد : «من أعان ظالماً سلطه‌الله علیه» ، آن نیزکه تو سوی او میروی درحکم این است‌که چون آن‌سو رفتی عاقبت اورا برتو مسلط‌کند ، حیف است به‌دریا رسیدن وازدریا به‌آبی یابسبویی آب قانع شدن، آخر ازدریاگوهرها وجوهرها

وصد هزار چیزهای باقیمت برند، ازدریا باسبوی آب بردن چه‌قدر دارد وعاقلان ازآن چه فخرآرند وچه‌کرده باشند، بلکه عالم کفی است واین‌دریای آب خود علمهای انبیا و اولیا است وآن گوهرها سِرّ اولیا است، گوهر خود کجا است، این عالم‌کفی پرخاشاك است اما ازگردش آن موجها ومناسبت جوشش دریاوجنبیدن موجها آن‌کف خوبی می گیردکه «زین للناس حب‌الشهوات من‌النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من‌الذهب والفضة والخیل‌المسومة والانعام والحرث ذلك متاع‌الحیوةالدنیا». پس چون «زیّن» فرمود او خوب نباشد بلکه خوبی دراو عاریت باشد وازجای دیگر باشد قلب زراندود است یعنی این دنیاکه‌کفك است قلب است وبی‌قدر است وبی‌قیمت است، ما زراندودش کردیم‌که «زین للناس».

آدمی اسطرلاب حق است، اما منجمی بایدکه اسطرلاب را بداند، احوال فلك‌را و دوران اورا وبرج‌هارا وتأثیرات‌را وانتقالات کواکب‌را الی غیر ذلك چه خبر دارند، پس اسطرلاب درحق منجم سودمند است‌که «من عرف نفسه فقد عرف ربه».

همچنانکه این اسطرلاب مسین آیینهٔ افلاك است وجودآدمی‌که «ولقد کرمنا بنی‌آدم» اسطرلاب حق است، چون اورا حق به خود عالم ودانا وآشنا کرده باشد، ازاسطرلاب وجود خود تجلی حق‌را وجمال بی‌چون‌را دم‌به‌دم و لمحه‌به‌لمحه می‌بیند، وهرگز آن جمال ازاین آینه خالی نباشد، حق‌را عز وجل بندگانندکه ایشان خودرا به‌حکمت ومعرفت وکرامات می‌پوشانند، اگرچه خلق‌را آن نظر نیست‌که ایشان‌را ببینند اما ازغایت غیرت خودرا می‌پوشانند چنانکه متنبی گوید:

لبسن الوشی لامتجملات ولکن کی یصن به‌الجمالا

و نپوشیدند آن لباس نقش‌داررا به‌جهت تجمل لکن پوشیدندکه بپوشانند به‌آن جمال خودرا.

پروانه‌گفت: شب وروز جان ودلم به‌خدمت است وازمشغولیها وکارهای مغول به‌خدمت نمی‌توانم رسیدن، مولانا فرمود: این کارهاهم کار

خیر است ، زیراکه سبب امن وامان مسلمانان است ، خودرا فداکرده‌اید به مال و تن تادل ایشان‌را بجای آرید ، تامسلمانی چند بامن به‌طاعت حق مشغول باشند ، پس این‌کار خیر باشد وچون شمارا حق‌تعالی به‌چنین‌کاری خیر میل داده است وفرط رغبت دلیل عنایت است وچون فطوری باشد دراین میل دلیل بی‌عنایتی باشدکه چون حق تعالی نخواهدکه چنین خیر خطیر به سبب او برآید تامستحق آن ثواب ودرجات عالی نباشد ، همچون‌که حمام‌گرم است آن‌گرمی اورا ازآلت تون است همچون‌گیاه وهیمه وعذره وغیره ، حق تعالی اسبابی پیداکندکه اگرچه به‌صورت‌آن بد باشد ومکروه اما درحق‌او عنایت باشد چون حمام اوگرم میشود وسود آن به‌خلق میرسد . دراین میان یاران درآمدند مولانا عذر فرمودکه اگر من شما را قیام نکنم وسخن نگویم ونپرسم ، این احترام باشد زیرا احترام هرچیزلایق‌آن وقت باشد ، درنماز نشاید پدر وبرادر را پرسیدن وتعظیم‌کردن وبی‌التفاتی بردوستان وخویشان درحالت نماز عین التفات‌است وعین نوازش، زیرا چون به سبب ایشان خودرا ازاطاعت واستغراق جدا نکند ومشوش نشود ، پس ایشان مستحق عقاب وعتاب نگردند پس عین التفات ونوازش باشد چون حذرکرد ازچیزی‌که عقوبت ایشان درآن است .

امیر سئوال‌کرد ازنماز نزدیك‌تر به‌حق راهی هست ؟ فرمود : هم نماز، اما نماز این صورت تنها نیست ، این قالب نمازاست زیراکه این‌نمازرا اولی‌است و آخری است وهرچیزراکه اولی وآخری باشد آن قالب باشد، زیرا تکبیر اول نماز است وسلام آخر نماز است . وهمچنین شهادت آن نیست‌که به‌زبان می‌گویند تنها ، زیراکه آن‌را اول وآخری‌است وهرچیزی‌که درحرف وصورت درآید آن‌را اول وآخر باشد وآن صورت وقالب باشد ، جان آن بی‌چون‌باشد وبی‌نهایت باشد و اورا اول وآخر نبود، آخر این نماز را انبیاء پیدا کرده‌اند. اکنون این‌نبی‌که نماز را پیداکرده‌است چنین‌میگوید: «لی‌مع‌الله وقت لایسعنی فیه نبی مرسل ولاملك مقرب»، پس دانستیم‌که جان نماز این صورت تنهانیست بلکه استغراقی است وبی‌هوشی است‌که این همه صورتها بیرون می‌ماند وآنجا نمی‌گنجد ، جبرئیل نیزکه معنی محض است نمی‌گنجد .

نیز حکایت است ازسلطان‌العلماء مولانا بهاءالملة والدین قدس‌الله سره‌که روزی اصحاب اورا مستغرق یافتند، وقت نماز رسید، مریدان آواز دادند مولانا راکه اول وقت نماز است. مولانا بگفت ایشان التفات نکرد، ایشان برخاستند وبه‌نماز مشغول شدند، دو مرید موافقت شیخ‌کردند وبه‌نماز نایستادند یکی ازآن مریدان‌که درنماز بود خواجگی نام، به‌چشم سربه‌وی عیان بنمودندکه جملهٔ اصحاب‌که درنماز بودند باامام پشت‌شان به‌قبله بود وآن دو مریدکه موافقت شیخ‌کرده بودند رویشان به‌قبله بود زیرا شیخ چون از ما و من بگذشت واویی او فنا شد ونماند ودرنور حق مستهلك آمدی‌که «موتوا قبل أن تموتوا»، اکنون او نور حق شده است وهرکه پشت به‌نور حق کند و روی به‌دیوار آورد قطعاً پشت به‌قبله‌کرده باشد زیراکه او جان قبله بوده است. آخر این خلق‌که رو به‌کعبه می‌کنند آن‌کعبه را نبی ساخته است برای آن‌که خانه‌را او ساخته است، قبله‌گاه عالم شده است، پس آن قبله باشد به‌طریق اولی چون آن برای او قبله شده است. رسول صلی‌الله علیه وآله یاری را عتاب‌کرد که ترا خواندم چرا نیامدی، گفت: به‌نماز مشغول بودم، گفت: آخر نه‌منت خواندم، گفت: من بیچاره‌ام، فرمودکه نیك است، اگر درهمه وقت ملازم بیچارگی‌باشی درکل حال، درحالت قدرت هم خودرا بیچاره بینی، چنانکه درحالت عجز می‌بینی زیرا بالای قدرت تو قدرتی است وتو مقهور حقی درهمه احوال، تو دو نیمه نیستی گاهی باچاره وگاهی بی‌چاره، نظر به‌قدرت او دار و همواره خودرا بیچاره میدان، و بی‌دست و پای و عاجز و مسکین، چه جای آدمی ضعیف بلکه شیران وپلنگان ونهنگان همه بیچاره ولرزان وی‌اند، آسمانها وزمینها همه بیچاره ومسخر حکم وی‌اند، او پادشاه عظیم است، نور او چون نور ماه وآفتاب نیست‌که باوجود ایشان چیزی‌برجای بماند، چون نور او بی‌پرده روی نماید نه‌آسمان ماند نه‌زمین نه‌آفتاب نه ماه، جز آن شاه‌کس نماند «کل شئی هالك الاوجهه».

پادشاهی به‌درویشی گفت‌که آن لحظه‌که تورا به‌درگاه حق تجلی وقرب باشد مرا یادکن، گفت‌که من چون در درگاه آن حضرت رسم وتاب آفتاب

آن جمال برمن زند، مرا ازخود یاد نیاید ازتو چون یادکنم، اما چون حق تعالی بنده‌ای‌راگزید ومستغرق خودگردانید هرکه دامن اورا بگیرد وازاو حاجت طلبد بی‌آنکه آن بزرگ نزد حق یادکند و عرضه دارد حق‌تعالی آن‌را برآرد.

حکایتی آورده‌اندکه پادشاهی بود واورا بنده‌ای بود خاص وعظیم ومقرب. چون آن بنده قصد حضور پادشاه‌کردی اهل حاجت قصه‌ها ونامها بدو دادندی که برپادشاه عرضه دارد و او آنها در چرمدان‌کردی و در جیب نهادی. چون درخدمت پادشاه رسیدی تاب جمال پادشاه برنتافتی، پیش پادشاه مدهوش افتادی، پادشاه دست درسینه وجیب وچرمدان او بردی به‌طریق عشق‌بازی‌که این بندهٔ مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد، آن نامهارا یافتی وحاجات جمله‌را برظهر آن ثبت‌کردی وباز درچرمدان او نهادی کارهای جمله بی‌آنکه او عرض دارد برآمدی، چنین‌که یکی ازآنهارادا‌شتندی وتوانستندی قصه‌های اهل حاجت‌را به‌حضرت شاه عرض‌کردن و نمودن ازصد کار وصد حاجت یکی نادراً منقضی شدی.

یکی آمد و گفت‌که اینجا چیزی فراموش‌کرده‌ام. مولانا فرمودکه‌در عالم یك چیز است‌که آن فراموش‌کردنی نیست، واگر جمله چیزها فراموش کنی وآن‌را فراموش نکنی، باك نیست. واگر جمله‌را بجای آری ویاد داری و فراموش نکنی وآن‌را فراموش‌کنی هیچ نکرده باشی، همچنانکه پادشاهی ترا به ده فرستاد برای‌کاری معین، تو رفتی وصدکار دیگر گزاردی. چون آن‌کار راکه برای آن رفته بودی نگزاردی چنان است‌که هیچ نگزاردی. پس آدمی دراین عالم برای کاری آمده است و مقصود آن است، چون آن‌را نمی‌گزارد هیچ نکرده باشد «انا عرضنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال فأبین أن یحملنها و أشفقن منها وحملهاالانسان انه کان ظلوماً جهولا».

آن امانت‌را برآسمانها وزمینها عرضه داشتیم نتوانست پذیرفتن، آخر آفتاب یکی ازساکنان عالم بالاست، بنگرکه ازاو چندین‌کارها می‌آیدکه عقل درآن حیران می‌شود، سنگهارا لعل و یاقوت می‌کند، کوههارا کان زر ونقره

می‌کند ، نبات‌را وزمین‌را درجوش می‌آورد وزنده می‌گرداند وبهشت عدن می‌کند ، زمین نیز دانه‌هارا می‌پذیرد وبرمیدهد وعیبهارا می‌پوشاند وصدهزار عجائب که درشرح نیاید می‌پذیرد وپیدا می‌کند ، وجبال نیزهمچنین معدنهای گوناگون می‌دهد ، اما ازایشان آن یك‌کار نمی‌آید ، آن‌یك ازآدمی میآید «ولقدکرمنا بنی‌آدم» ، ونگفت ولقدکرمنا السموات والارض ، پس ازآدمی آن‌کار می‌آیدکه نه‌از زمینها می‌آید ونه‌ازکوهها . چون آدمی آن‌کار بکند ظلومی وجهولی ازاو نفی میشود ، اگر توگویی‌که آن‌کار نمی‌کنم چندین کارهای دیگر ازمن می‌آید آدمی را برای آن‌کاری دیگر نیافریده‌اند همچنان باشد که شمشیر پولادی هندی با قیمت‌که آن‌را درخزائن ملوك یابند، آورده باشی وساطور وگوشت گاو گندیده کرده که من این تیغ را معطل نمی‌گذارم، به‌وی چنین مصلحتی بجای میآرم. یا دیگ زرین را آورده‌ای و در او شلغم می‌پزی که به‌ذره‌ای ازاو صد دیگ مسی بدست میآید، یا کارد به‌جوهر را میخ‌کدوی یا کوزه شکسته کرده‌ای کـه من مصلحت می‌کنم و کدو را براو میآویزم، این‌کار را معطل نمی‌دارم ، جای افسوس وخنده نباشد چون کار آن کدو به‌میخ چوبین یا آهنین که قیمت‌آن پولی‌است، برمیآید چه عقل‌باشد کارد صد دیناری را مشغول‌آن‌کردن. حق تعالی تو را قیمت عظیم‌کرده است ومی‌فرمایدکه «ان‌الله اشتری من‌المؤمنین أنفسهم وأموالهم بِأن لهم‌الجنة» .

تو به قیمت ورای دو جهانی　　　چکنم قــدر خود نمیدانی

منگربه‌هرگدایی‌که‌توخاص‌ازآن‌مایی　　　مفروش‌خویش‌ارزان‌که‌توبس‌گرانبهایی

حق تعالی می‌فرماید : که من شمارا و اوقات شمارا و انفاس شمارا و اموال شمارا خریدم‌که اگر به‌من صرف رود وبه‌من دهیدکه بهای آن بهشت جاودان است ، قیمت تو پیش من این است ، اگر تو خودرا به‌دوزخ فروشی ظلم‌برخود توکرده باشی ، همچنانکه آن مرد کارد صد دیناری‌را بردیوار زده وبراوکدویی یاکوزه‌ای آویخته ، بهانه میآوری‌که من خودرا به‌کارهای عالی صرف میکنم ، علوم فقه وحکمت ومنطق ونجوم وطب وغیره تحصیل میکنم . آخر این همه

برای این است‌که آنچه مقصود است حاصل نمایی ، چون تو ازمقصود دور افتاده‌ای اینها چه فایده دارند ، چون مقصود حاصل شود این همه حاصل شود این همه حاصل است . آخر این همه برای تو است ، اگر فقه است برای آن است تاکسی ازدست تو نان نرباید وجامه‌ات‌را نکند و تورا نکشد تاتو بسلامت باشی . و اگر نجوم است احوال فلك وتأثیر آن درزمین از ارزانی وگرانی و امن وخوف همه تعلق به‌احوال تو دارد وبرای تو است .

و اگر ستاره است ازسعد ونحس‌که به‌طالع تو تعلق دارد ، هم برای تو است ، چون تأمل‌کنی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو ، زیراکه تورا برای خود آفریده است وهمه‌را برای تو «خلقت‌الاشیاء لاجلك وخلقتك لاجل» ، چون فرع تورا چندین تفاصیل وعجایبها واحوالها وعالمها بوالعجب بینهایت باشد بنگر ، توکه اصلی ، تورا چه احوالها باشد ، چون فرعها تورا عروج و هبوط وسعد ونحس باشد ، توراکه اصلی بنگرکه چه عروج وهبوط درعالم ارواح و سعد ونحس ونفع وضرر باشد ، اگر طلب است برای صحت نفس تو است‌که فلان دارو چنین خاصیت دارد وفلان‌گیاه فلان‌کار را شاید ، تورا غیر این خواب وخور غذایی دیگر است‌که «أبیت عند ربی یطعمنی ویسقینی»، دراین عالم آن غذای لطیف را فراموش‌کرده‌ای و باین غذای کثیف مشغول شده‌ای وشب و روز تن‌را می‌پروری ، آخر این تن اسب تو است واین عالم آخُر اواست ، غذای اسب غذای سوار نباشد ، تورا به‌سرخود خواب وخوری است وتنعمی است ، اما سبب آن‌که حیوانی وبهیمی برتو غالب شده آن است که تو برسر اسب تن آخُر اسبان مانده‌ای و درصف شاهان وامیران عالم بقاء مقام نداری ، دلت آنجا است اما چون تن غالب است حکم تن‌گرفته‌ای و اسیر او مانده‌ای .

حکایت ــ همچنان‌که مجنون قصد دیار لیلی‌کرد، اشتررا در ده بچه‌ای بود فرصت می‌یافت بازمی‌گشت وبه ده میرسید ، چون مجنون به خود می‌آمد دو روز راه برگشته بود وهمچنین سه ماه در راه بماند عاقبت افغان‌کردکه این شتر بلای من است ازشتر فروجست و روان شد .

مولانا فرمودند : که سید برهان‌الدین محقق درسخن می‌فرمود : یکی گفت‌که مدح تورا ازفلانی شنیدم گفت : تا ببینم‌که آن فلان چه‌کس است اورا آن مرتبت هست‌که مرا بشناسد ومدح من‌کند اگر او مرا به‌سخن بشناخته است پس مرا نشناخته است زیراکه این سخن نماند واین حرف وصوت نماند و این لب ودهان نماند این همه عرض است واگر به‌فعل شناخته همچنین واگر ذات مرا شناخته است آنگه دانیم او مدح من تواندکردن وآن مدح ازآن من باشد .

حکایت ـ اوآنچنان‌باشدکه می‌گویندکه پادشاهی‌پسرخودرابه‌جماعتی اهل هنر سپرده بود تااورا ازعلوم نجوم و رمل وغیره آموخته بودند و استاد تمام‌گشته باکمال کودنی وبلاهت روزی پادشاه انگشتری درمشت‌گرفت فرزند خودرا امتحان‌کند ، گفت بیا بگو درمشت چه دارم ! گفت : آنچه داری گرد است و زرد است ومجوف ومعدنیست . پادشاه گفت : چون نشانهاش درست دادی پس حکم‌کن‌که چنین چیزی چه باشد ، گفت : میبایدکه سنگ آسیا باشد، گفت : آخر چنین نشانهای دقیق‌راکه عقول درآن حیران شوند دادی ازقوت و دانش تحصیل این‌قدر برتو چون فوت شدکه بدانی‌که درمشت سنگ آسیا نگنجد .

فوائدالفؤاد

فوایدالفواد مجموعهٔ گفتگوهـای میان امیر حسن علاء سنجری معروف به‌حسن دهلوی واستادش نظام‌الدین اولیا است. مطالب این مجموعه به‌کوشش حسن دهلوی گردآوری شده است . همه درباره مذهب و تصوف است ومی‌توان گفت که تاحدی ازگفته‌های خود دهلوی نیز درآن آمده‌است.

امیر حسن ازسادات بزرگ ودرآغاز جوانی پادو نانوائی بود ، امیر خسرو دهلوی ازنانوائی اورا شناخت وبه‌خدمت نظام‌الدین اولیا برد . امیر حسن به‌خدمت شاهان دهلی درآمد وبااستعدادی که درمدیحه‌سرایی ونوشتن نثر هجائی داشت شهرت یافت ، امیر حسن به‌خاطر پول شعر نمی‌گفت و شعر را وسیلهٔ اندوختن مال نمی‌شناخت به‌همین دلیل قصاید او اندك است وچون برای دوست خود ــ امیر خسرو دهلوی ــ غزل ساخته به‌سعدی هندوستان معروف گشته است . ازخصایص سبك او درغزلسرایی این‌که درسرتاسر غزل مضمون یکی است و این برخلاف اکثر قریب به‌اتفاق غزلهای فارسی است .

حسن دهلوی آثار دیگری ازجمله چند ترجمه دارد.

* یك‌شنبه سوم ماه‌مبارك شعبان تمت میامنه سنه‌سبع وسبعمائة بنده گناهکار امیدوار به‌رحمت پروردگار حسن علاء سنجری‌راکه بانی این مبانی وجامعِ این معانی است دولت پای‌بوس آن شاه فلك جاه ملك دستگاه حاصل شد همان زمان به‌فرّ نظر لانظیر آن قطب آفتاب ضمیر منیر سراوترك ِ آلایش چهار طبع گرفت وسراو به‌کلاه چهار ترکی آن ناصیهٔ اصفیا زینت یافت الحمدلله علی ذالك .

آن روز بعدازآنکه برصلوةِ مکتوبات وصلوة چاشت وشش رکعت بعد صلوةالمغرب وصوم ایام بیض ملازمت فرمود برلفظ مبارك راندکه تایب بامتقی برابراست زیراکه متقی آن است‌که مثلاً درهمه عمرخویش شرب نکرده باشد یامعصیتی به‌وجود نیاورده و تایب آن است‌که‌گناه‌کرده باشد و انابت آورده ، بعدازآن فرمودکه هردو برابر باشند بحکم این حدیث‌که التائب ومن‌الذنب‌کمن لاذنب له ، و این معنی‌هم دراین محل فرمودندکه آن‌که معصیت کرده باشد وازمعصیت ذوقها گرفته چون تایب شود وطاعت‌کند هرآیینه از طاعت نیز ذوقها گیرد وممکن است‌که یك ذره ازآن راحت‌که درطاعت یابد آن ذره خرمن‌های معاصی‌را بسوزد .

لختی سخن درآن افتادکه مردانِ خدا خودرا پوشیده داشته‌اند وحق تعالی ایشان‌را ظاهرگردانیده است . برلفظ مبارك راندکه خواجه ابوالحسن نوری نورالله مضجعه درمناجات می‌گفت الهی استرنی فی‌بلادك بین عبادك ،

---

* فوائدالفؤاد تألیف امیرحسن علاء سنجری معروف به‌حسن دهلوی، لاهور ۱۹۶٦ ، ج ۱ ، مجلس ۱ ، ۳ ، ۷ ؛ ج ۲ ، مجلس ۲ ، ۸ ، ۹ ؛ ج ۳ ، مجلس ۱ ، ۳ ، ۸ ؛ ج ٤ ، مجلس ۱۰ ، ۱۱ .

ازهاتفی آواز شنیدکه یا اباالحسن الحق لایستره شیئی یعنی حق‌را چیزی نمی‌پوشد وحق هرگز پوشیده نماند.

این حکایت‌هم درآن محل فرمودکه درخطهٔ ناگور بزرگی بود اورا حمیدالدین سوالی گفتندی علیه‌الرحمة والغفران، ازاو سئوال‌کردندکه بعضی ازمشایخ نقل می‌کنند وبعد ازنقل ایشان هیچ‌کس نام ایشان نمی‌گیرد وبعضی چون نقل می‌کنند نام و صیت ایشان به‌اقصای عالم می‌رسد این تفاوتِ احوال ازکجا است؟ جواب دادکه آن‌که درحالتِ حیات دراشتباه خود کوشیده است بعدازوفاتِ او نام وصیتِ او مندرس می‌شود وآنکه درحالت حیات خود را پوشیده داشته است بعدازوفات نام وصیت او به‌همه جهان می‌رسد.

لختی سخن درمشایخ کبار افتاد وترقی درجات ایشان برابدال برلفظ مبارك راندکه مردی درخانقاهِ حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی قدس‌الله سره العزیز درآمد یکی‌را دید بردرِ خانقاه افتاده ودست وپای او شکسته وخراب شده. آن مرد پیش شیخ رفت وحکایت آن افتاده بازگفت و دعا درخواست. شیخ فرمود خاموش باش‌که او بی‌ادبی‌کرده است! آن آینده پرسیدکه او چه بی‌ادبی‌کرده است؛ شیخ فرمودکه او یکی‌از ابدالان است، دوش او با دو یارِ دیگر بحکم طیرانی‌که ایشان راست درهوا می‌پریدند، چون برسر این خانقاه رسیدند یکی یار او ازخانقاه منحرف شد وبطریق ادب جانب راست شده گذشت، یار دیگر او نیز ازخانقاه جانبِ چپ شده گذشت این خواست‌که بی‌ادب بربالای خانقاه بگذرد بیفتاد.

این معنی نیزهم دراین محل فرمودند درنگاهداشتِ ادب پیرو حسنِ جواب درنظر پیر برلفظ مبارك راندکه خواجه جنید بغدادی قدس‌الله سره العزیز وقتی درشبِ عیدی درخانقاه خود نشسته بود وچهار تن ازمردانِ غیب به‌خدمت او حاضر بودند، روی بسوی یکی‌از ایشان‌کرد وگفت‌که تو بامداد نمازِ عید کجا خواهی‌گزارد؟ آن مردگفت درمکه مبارك، بعد ازآن دوم‌را پرسیدکه توکجا خواهی‌گزارد؟ آن مردگفت: درمدینهٔ معظم، بعد ازآن سوم‌را پرسیدکه توکجا خواهی‌گزارد؟ اوگفت: دربیت‌المقدس، بعدازآن

چهارم‌را پرسید که تو کجا خواهی گزارد ؟ او خدمت‌کرد و گفت : هم در بغداد درخدمتِ خواجه . خواجه دربابِ او چنین فرمود که انت ازهدهم واعلمهم و افضلهم .

لختی سخن درتزکیه افتاد ، برلفظ مبارك راند که کمالِ مرد درچهار چیز پیدا می‌شود قِلةالطعام و قِلـّةالکلام وقِلـّةالمنام وقِلـّةالصحبة مع‌الانام .

لختی سخن درجدّ واجتهاد افتاد ــ بنده‌را دراین معنی این دو بیت ازلفظ دربار ایشان استماع افتاد ، ابیات :

گرچه ایزد دهـد هدایتِ دین　　　بنده را اجتهاد باید کـرد
نامه‌ای‌کان به‌حشرخواهی‌خواند　　　هم‌ازاین جا سواد باید کرد

آدینه پانزدهم ماه مبارك شعبان سنةالمذکور بعدازنماز دولت پایبوس حاصل شد ، جوالقی درآمـده ساعتی بنشست وبرخاست وبرفت . خواجه ذکره‌الله بالخیر فرمود که ازاین بابت مردم به‌خدمت شیخ بهاءالدین زکریا رحمةالله علیه کم راه یافتندی اما به‌خدمت شیخ‌الاسلام فریدالدین رحمةالله علیه رحمةً واسعةً ازهرجنس درویش وغیرآن برسیدی .

بعدازآن فرمود که درمیان هرعامی خاصی هست ، هم دراین باب حکایت فرمود که شیخ بهاءالدین زکریا کثیرالسیاحت بود ، وقتی برسر جمعی ازجوالقیان برسید درمیان ایشان بنشست . نوری درآن جمع پیدا شد ، چون نیکو نگاه‌کرد یکی‌را ازآن جمله دید که نوری ازاو ساطع می‌شد ، آهسته نزدیك او برفت وبااو گفت که تودرمیان این قوم چه‌کنی ؟ او جواب داد : یازکریا ؟ تابدانی‌که درمیان هرعامی خاصی هست !

هم دراین باب حکایت فرمود که وقتی بزرگی درمیان جمعی‌هم ازاین بابت برسید ــ یکی‌را دید که دو رکعت نماز قرآن تمام‌کرد . آن بزرگ حیران شده باخود گفت که دراین سلکی‌که این مرد است این نوع طاعت ازاو غریب باشد نه‌همانا که دراین‌کار مستقیم تواند بود ! الغرض چون ازایشان بگذشت بعداز ده سال باز برسرآن جمعی رسید . آن درویش‌راهم برآن قرار دید ــ آنگاه گفت حقیقت معلوم‌کردم که درمیان هرعامی خاصی هست .

آدینه نوزدهم ماه شوال سنةالمذکور بعدازنماز سعادت پایبوس حاصل شد . سخن درآداب تصوف و اشارات مشایخ و اصطلاحات ایشان افتاد . برلفظ مبارك راندکه شیخ جمال‌الدین بسطامی شیخ‌الاسلام حضرت دهلی رحمةالله علیه مراسم اهل صفّه وآداب ایشان نیکو دانستی تاوقتی‌کوزه‌ای آب درنظر ایشان آوردندکه آن‌کوزه چهارگوشه داشت یعنی چهارجای گرفتن داشت ـ بزرگی حاضر بود اوگفت : این‌راکوزهٔ لقمانی‌گویند ـ شیخ جمال‌الـدین بسطامی گفت‌که چراکوزهٔ لقمانی‌گویند ؟ آن بزرگ ساکت شد . بعدازآن شیخ جمال‌الدین حکایت‌کردکه بزرگی بـود اورا شیخ لقمان سرخسی گفتندی رحمةالله علیه ، مناقب او بسیار است تاازاو می‌آرندکه مگر جمعه‌ای ازاو فوت شد یاشعاری ازظواهر شرع والله اعلم ایمهٔ آن شهر به‌احتساب او بیرون‌آمدند. بااوگفتندکه ایمهٔ شهر می‌آیند تاباتو بحث‌کنند ـ شیخ لقمان پرسیدکه سوار می‌آیند یاپیاده ؟ گفتندکه سوار می‌آیند ـ آن زمان شیخ بردیواری نشسته بود ، دیوار راگفت‌که به‌فرمان خدای عز وجل روان شو ! دیوار درحال روان شد ، مقصود آنکه این شیخ لقمان وقتی ازمریدی کوزهٔ آب طلبید ، مرید کوزه‌ای پیش آورد هیچ‌گوشه وجای‌گرفتن نداشت ـ شیخ فرمودکه کوزه بباید آوردکه اورا گوشه‌ای باشد وبتوان گرفت ـ مرید رفت وکوزه‌ای با یك‌گوشه بساخت وپیش شیخ‌آورد همان‌گوشه به‌دست گرفته، شیخ تبسم کرد وگفت: این‌گوشه توگرفته‌ای من‌کدام جای بگیرم؟ بروکوزه‌ای دوگوشه بساز وبیار ، باز مرید رفت کوزه‌ای بادوگوشه بساخت وپیش آورد یك‌گوشه به‌یك دست‌گرفت وگوشهٔ دیگر به‌دست دیگر ـ باز شیخ فرمودکه هردوطرف توگرفتی من ازکدام جا بگیرم بروکوزه‌ای سه‌گوشه بساز ! مرید رفت‌کوزه‌ای سه‌گوشه بساخت . دوگوشه به‌هردو دست‌گرفت ، گوشه سوم جانب سینهٔ خودکرد ـ شیخ تبسم فرمود وگفت : بروکوزه‌ای چهارگوشه بساز ؛ بعد ازآن مرید این چنین کوزهٔ چهارگوشه بساخت وبیاورد ، غرض آنکه کوزه‌راکوزهٔ لقمانی بسبب این معنی‌گویند .

چهارشنبه بیست وهفتم ماه ذی‌القعده سنه مذکور سعادت پایبوس

میسر شد ـ سخن درآن افتادکه مریدان به‌زیارت پیر خود روند وهریکی بعداز چندگاه رود ـ برلفظ مبارك راندکه من سه‌کرّت به‌خدمت شیخ‌الاسلام فرید الحق والدین قدس‌الله سره العزیز رفته‌ام . هرسال یك بار ، بعدازآن‌که نقل فرمود : هفت بار دیگر رفته شده است یاشش‌بار نیکو یاد نمانده اما اغلب گمان است‌که هفت بار رفته شده است چنانکه درخاطر همچنان مقرر است‌که درحیات و ممات ده‌بار رفته شده است ـ بعدازآن فرمودکه شیخ جمال‌الدین هفت بار رفته بود ازهانسی ، بعدازآن فرمودکه شیخ نجیب‌الدین متوکل رحمةالله علیه اول‌بارکه برفت وقت وداع ازخدمت شیخ فاتحه درخواست‌کردکه همچنین‌که این‌بار آمده‌ام بار دیگرهم بیایم وسعادت دست‌بوس دریابم ـ شیخ فرمودکه فاتحه‌خواندن حاجت نیست بارها خواهی آمد ! بعدازآن هژده بار دیگر بیامد. هژدهم بارکه بازگشت فاتحه التماس‌نمود براین نیت‌که اول‌بارکه آمده بودم برلفظ مبارك رفت‌که بارها خواهی آمد ازآنگاه تاامروز نوزده‌بار شد فاتحه التماس می‌کنم بر نیّت آنکه یك‌بار دیگرهم بیایم تا راست بست بار باشد . شیخ ساکت شد . شیخ نجیب‌الدین همچنین گمان بردکه مگرنشنیده‌اند، این سخن را عادت‌کرد شیخ هم هیچ جواب نفرمود او بازگشت . بعد درمیان ایشان ملاقات نشد !

لختی حکایت شیخ بهاءالدین زکریا افتاد رحمةالله علیه‌که او به‌خدمت شیخ‌الشیوخ شهاب‌الدین سهروردی پیوست قدس‌الله سره‌العزیز ، درخدمت او هفده روز بیش نبود ، دراین هفده روز شیخ شهاب‌الدین نعمتها براو ایثارکرد. چون شیخ بهاءالدین به‌هندوستان آمد بازعزیمت‌کردکه به‌خدمت شیخ رود . چون روان شد شیخ جلال‌الدین تبریزی رحمةالله علیه ازپیش بیامد شیخ بهاءالدین‌را بازگردانید گفت‌که فرمان شیخ‌الشیوخ همچنین است‌که بازگردی !

بعدازآن دربزرگی شیخ بهاءالدین سخن درپیوست ، فرمودکه هفده روز آن نعمتها یافت‌که یاران دیگر به‌سالها نیافته بودند تاچنانکه بعضی یاران قدیم مزاج متغیرکردندکه ما چندین سال خدمت‌کردیم مارا چندان نعمت نرسید وهندوستانی بیامد ودرمدت اندك شیخی یافت ونعمت فراوان! این خبر به‌سمع

شیخ رسید ایشان‌را جواب فرمودکه شما هیزم‌های ترآورده بودید . درهیزم ترکی بایدکه آتش درگیرد اما زکریا هیزم خشك آورده‌بود به‌یك نفخ‌درگرفت!

دوشنبه بیست وهفتم ماه ربیع‌الاول سنه مذکور سعادت پایبوس میسر شد . سخن دراحوال شیخ‌الاسلام فریدالدین افتاده بود قدس‌الله سره العزیز فرمودکه افطار ایشان بیشتر به‌شربت بودی . یك قدح بودکه درآن شربت بیاوردندی قدری مویزکردندی درآن، ازآن قدح مقدار نصفی یا ثلثی برجمله حاضران قسمت‌کردی . قدری ازآن شربت درآوندی می‌انداختی و دیگر آب به‌حاضران مجلس دادندی ، باقی ثلثی‌که ماندی خود به‌کاربردی وازآن بقیه‌هم کسانی‌راکه خواستی نصیب‌کردی تاکرا آن دولت بودی ! بعداز آن پیش ازنماز دو نان چرب‌کرده بیاوردندی . آن دو نان‌کم ازیك سیر بودی، ازآن دو نان یك نان پاره‌پاره‌کردی به‌همه حاضران برسانیدندی وآن یك نان دیگر خود خوردی وازآن نان خاص هم‌کسی‌راکه خواستی نصیب کردی . بعداز ادای نماز شام مشغول به‌حق بودی مشغول بودنی تمام ! بعدازآن مایده پیش می‌آوردند طعام ازهرگونه ، چون آن طعام خرج شدی پیش طعام دیگر نخوردی مگر بازبه‌وقت افطار روز دیگر .

بعدازآن فرمودکه ایشان‌را زحمت خله شدهم بدان زحمت نقل فرمودند . خواجه ذکره‌الله بالخیر می‌فرمودکه یك شب وقت استراحت من به خدمت حاضر شدم دیدم که کهتی راست کردند . گلیمی که برآن در روز بنشستی همان بالای کهت انداختند چنانکه آن گلیم‌که تاپایان نمی‌رسید آنجا که موضع پای مبارك او بود شقهٔ آورده نهادندکه اگر آن شقه شب بالاکشیدی آن موضع ازبستر خالی ماندی، یك عصای بودکه ازشیخ قطب‌الدین یافته بودی قدس‌الله سره‌العزیز آنرا می‌آوردند وجانب سرآن کهت می‌داشتند شیخ برآن عصا متکاکردی واستراحت فرمودی وآن عصارا هربار دست فرود می‌آوردی وتقبیل می‌کردی !

بعدازآن فرمودکه یك روزهم درآن زحمت مرا وچند یاران‌راگفت‌که بروید درفلان خطیره شب بیدار باشید وبرای صحبت من دعاکنید ، همچنان

کردیم من وچند یار دیگر درآن خطیره رفتیم ، آن خطیره بامی داشت برآن بام رفتیم وطعام برابر خود بردیم ، شب همانجا بودیم و دعاکردیم ، چون روز شد به‌خدمت شیخ آمدیم و بایستادیم وعرضداشت‌کردیم که شب‌را بحکم فرمان بیدار بودیم و دعاکردیم . شیخ ساعتی تأمل فرمود بعدازآن گفت‌که ازین دعای شما هیچ اثر صحت پیدا نشد . خواجه ذکره‌الله بالخیر فرمودکه من در جواب متأمّل شدم ، یاری بودکه اورا علی بهاری گفتندی ، او ازمن پستر ایستاده بود ، اوازآنجاگفت‌که ما ناقصانیم وذات مبارك شیخ کامل ، دعای ناقصان درحق کاملان کی مستجاب شود ؟ همانا‌که این سخن بسمع شیخ‌نرسیده من عین این سخن به‌سمع شیخ رسانیدم ـ بعدازآن روی سوی من‌کرد و گفت که من ازخدای خواستم‌که هرچه تو ازخدای بخواهی بیابی ، بعدازآن عصای خود به‌من داد ، دراین میان بنده عرضداشت‌کردکه شما وقت نقل شیخ حاضر بوده‌اید چشم پرآب‌کرد وفرمودکه خیر مرا درماه شوال به دهلی فرستاده بود نقل ایشان درشب پنجم ماه محرم بوده است ، وقت رحلت ازمن یادکردوفرمود که فلان در دهلی است و این سخن‌هم بگفت‌که وقت رحلت شیخ قطب‌الدین قدس‌الله سره العزیز من نیز حاضر نبودم درهانسی بودم . خواجه ذکرالله بالخیر این حکایت می‌فرمود و گریه می‌کرد چنانکه درهمه حاضران اثر می‌کرد ، بعد ازآن این حکایت فرمودکه چون زحمت شیخ غالب شد و ماه رمضان درآمد افطار می‌کرد تاروزی خربزه آورده بودنـــد وپاره می‌کردند وپیش شیخ می‌نهادند ـ شیخ تناول فرمود ، دراثنای آن ـ یك شاخ خربزه به‌من داد ، من خواستم‌که بخورم دردل‌کردم‌که دو ماه متصل کفّارتِ این روزه دارم این دولت‌که به‌دست خود چیزی به‌من می‌دهدکجا یابم ! نزدیك بودکه بخورم ، فرمود که نی مکن! مرا رخصت شریعت است ترا نباید که بخوری . مدت عمر شیخ پرسیدند ، فرمودکه نود وسه سال بود . در روز مذکور این معانی تقریر فرمودند ودرسماع این چندان ذوق حاصل شدکه دربیان نگنجد ! چون شب درآمد بعد ادای نمازِ خفتن مصلای خاص بنده را بخشید و الحمدلله رب العلمین .

شنبه دهم ماه ربیع‌الاخر سنةالمذکور دولت پایبوس حاصل شد. سخن در دعا افتاد، فرمودکه دعا قبل ازنزول بلا می‌بایدکرد. لفظی به‌عربی ادا فرمودکه بلا چون نازل می‌شود دعا ازفرود بالا می‌رود وهردو درهوا یکجا متعارض می‌شوند اگر دعارا قوتی باشد بلارا بازگرداند واگرنه بلا فرودآید.

ملایم این سخن حکایت فرمودکه درآنچه خروج کفار تتار شد چون بلای مغل به نیشابور رسید پادشاهی‌که آنجا بودکس برشیخ فریدالدین عطار فرستاد قدس‌الله سره العزیزکه دعایی بکن او جواب گفت‌که وقت دعا گذشت وقت رضا است یعنی بلای خدا نازل شد تن به‌رضا باید داد! بعدازآن فرمود که بعدازنزول بلاهم دعا بایدکرد اگرچه بلا دفع نشود اما صعوبت بلاکم شود.

ازاینجا سخن درصبر و رضا افتاد ـ فرمودکه صبر آن است‌که چون مکروهی به‌بنده رسد درآن صبرکند وشکایتی نکند، اما رضا آن است‌که چون مکروهی به‌بنده رسد درآن کراهتی بدو نرسد گویی‌که آن بلا بدو نرسیده است. بعدازآن فرمودکه متکلمان این معنی‌را منکرند. ایشان می‌گویندکه هرگز تصور نداردکه‌کسی‌را مکروهی برسد واورا ازآن‌کراهتی نباشد، فرمودکه این‌را جوابها است یکی آن‌که بسیار باشدکه مردی درراهی می‌رود خاری درپای او می‌خلد وخون می‌رود واوچنان به‌تعجیل میرود ودل اومشغول به‌چیزی است‌که اورا ازآن خبر نمی‌باشد بعدازساعتی اورا معلوم می‌شود، وبسیار باشدکه یکی درمحاربه مشغول است اورا زخمی می‌رسد او چنان مستغرق حرب است‌که اورا اصلاً ازآن آگاهی نیست بعد ازآن‌که به‌مقام خود بازمی‌آید معلوم می‌شود، اکنون چون استغراق این معنی‌که گفته آمد ازآن دردها بی‌خبر می‌دارد آن‌که مشغول حق باشد طریق اولی!

بعدازآن فرمودکه قاضی حمیدالدین ناگوری رحمةالله علیه جایی نوشته است‌که مردی‌را به‌اتهامی گرفتند، اورا هزار چوب بزدند، هیچ جزع و فزع نکرد واثر المی دراو ندیدند. بعداز اقامت سیاست ازاو پرسیدندکه چگونه بود ترا ازاین ضرب هیچ المی نرسید؟ گفت درآن حال‌که مرا می‌زدند معشوق من درمن نظر می‌کرد درنظر او هیچ دردی مرا نرسید! بعدازآن‌خواجه

ذکره‌الله بالخیر برلفظ مبارك راندکه آن‌راکه درنظر معشوق مجازی می‌باشد اورا ازدرد خبر نمی‌باشد این معنی درحقیقت لایق‌تر !

لختی سخن درتوکل افتاد . فرمودکه توکل سه‌مرتبه دارد : مرتبهٔ اولی آن است‌که مردی یکی‌را بجهت دعوی خود وکیل‌گیرد وآن وکیل‌هم عالم باشد وهم دوست این مؤکّل ، پس این مؤکّل ایمن باشدکه وکیلی دارم که هم درکار دعوی دانا است وهم دوست من است ، دراین صورت‌هم توکل باشد وهم سئوال چنانکه‌گاه‌گاه آن وکیل‌را می‌گویدکه این دعوی‌را چنان جواب‌گوی وآن‌کار همچنان آخر رسان ، مرتبهٔ اولی توکل این است‌که هم توکل باشد وهم سوال ، ومرتبهٔ ثانیهٔ توکل آن است‌که طفلی باشد شیرخواره که مادر اورا شیر می‌دهد اورا همین توکل باشد سوال نباشد ، این طفل نگوید که مرا درفلان وقت شیربده همین گریه‌کند اما اورا تقاضا نکند ونگویدکه مرا شیر بده ، اوراثقه دردل باشد برشفقت مادر ، اما مرتبهٔ ثالثهٔ توکل آن است که‌مرده باشد پیش غسال ، این مرده‌را هیچ تصرفی وحرکتی وسکنتی و سوالی نباشد وهرچگونه‌که غسال‌را می‌باید اورا می‌گرداند ومی‌شوید ـ مرتبهٔ سوم توکل این است واین مرتبه اعلی است ومقام بلند !

درمجلس مذکور طعامی آوردند ـ یکی ازحاضران مطایبه‌کردکه در فلان‌جای حاضر بودم ، اگرچه سیر بودم اما تتماج پیش آوردند نتوانستم‌که بگذارم ، این ومانند این‌کلمات طیبت‌آمیز می‌گفت ، خواجه ذکره‌الله بالخیر تبسم می‌کرد وملایم آن وقت حکایتی فرمودکه من وقتی برشیخ جمال‌الدین خطیب هانسوی رفتم رحمة‌الله علیه وقت اشراق بود و فصل زمستان شیخ جمال‌الدین روی سوی من‌کرد واین دو مصراع بگفت :

با روغن گاو اندر این روز خُنُك   نیکو باشد هریسه و نان تُنُك

من گفتم‌که ذکرالغائب غیبة" . شیخ جمال‌الدین گفت : آن‌را احضار کردم آنگاه می‌گویم ـ پس همان زمان آنچه‌گفته بود درمیان آورد ! ازنسبت طعامی‌که موجود بود وکندوری‌که‌کشیده بودند حکایت فرمودکه وقتی مردی بودکه اورا محمد گفتندی ، به‌خدمت شیخ‌الاسلام فریدالدین قدس‌الله سره‌العزیز

نشسته بود، طعامی پیش آوردند هماناکندوری وسفره موجود نبود. شیخ فرمودکه نان برزمین بکشید، آن‌که حاضر شده بود اورا درخاطر گذشت‌که اگر سفره بودی نیکو بودی. شیخ به‌دو انگشت سبحه خطی مدور برزمین بکشید وبدان مرد گفت‌که محمد همین‌دان‌که این سفره است! بعدازآن فرمود که این در مبداء حال بود.

دوشنبه بیست وهفتم ماه ذی‌القعده سنه اثنی عشر وسبعمأة سعادت پایبوس حاصل شد. ذکر طبقات افتاد، فرمودکه پیغمبر علیه‌السلام فرموده است‌که بعداز من امت من برپنج طبقه باشد، مدت هرطبقه چهل سال است: الطبقةالاولی طبقةالعلم والمشاهدة، الطبقةالثانیة طبقةالبروالتقوی، الطبقة الثالثه طبقةالواصل والتراحم، الطبقةالرابعة طبقةالتقاطع والتدابر، الطبقة الخامسة طبقةالهرج والمرج. فرمودکه طبقهٔ اول طبقهٔ علم ومشاهده باشد آن صحابه کرام بودند، بعدازآن طبقهٔ دوم طبقهٔ بَرّ وتقوی باشد وآن تابعین بودند، بعدازآن طبقهٔ سوم طبقهٔ تواصل وتراحم باشد. تواصل آن باشدکه چون دنیا ایشان‌را اقدام نماید اگر آن دنیا باایشان و بادیگران مشترك باشد طرف دیگران سهل وسست گزارندکه اگر یکی طرف خود بکشد دوم ازجانب خود سست گذارند واین‌را تواصل گویند، اما تراحم آن باشدکه اگر تمام دنیا روی بدیشان آرد بی‌مشارکت ایشان آن‌را نفقه‌کنند ودر راه حق به‌مصرف رسانند، بعدازآن طبقهٔ چهارم طبقهٔ تقاطع وتدابیر باشد، تقاطع آن باشد که اگر دنیا روی بدیشان آرد برسبیل مشارکت به‌قطع وخصومت برآیند وتدابیر آن باشدکه اگر دنیا خاص بدیشان پیوندد ایشان آن‌را تمام بگیرند وپشت به‌خلق دهند وهیچ‌کس‌را نصیب نکنند، بعدازآن طبقهٔ پنجم طبقهٔ هرج ومرج باشد، هرج ومرج آن باشدکه درگوشت وپوست یکدیگر افتند ودرکشتن یکدیگر شوند، ومدت این پنج طبقه دویست سال باشد. آنگاه فرمودکه بعد ازاین دویست سال اگرکسی سگ بچه بزاید به‌نه‌فرزند آدم؟ خواجه ذکره‌الله بالخیر چون براین حرف رسید چشم پرآب‌کرد وفرمودکه این حکم بعدازنقل رسول علیه‌السلام به‌دویست سال تمام شده است، این ساعت خود مردم

چه گوید !

لختی سخن درمشغولی حق افتادکه کار آن دارد ودیگر هرچه جزآن است مانع آن دولت است . می‌فرمودکه اگر وقتی ازآن کتب‌که خوانده‌ام مطالعه‌کنم وحشتی درمن ظاهر شود باخودگویم‌کجا افتاده‌ام؟ دراین میان حکایت فرمودکه شیخ ابوسعید ابالخیر رحمةالله علیه چون به‌کمال حال رسید کتبی‌که خوانده بود درگوشه‌ای نهاد . بعضی‌گویند بشست ، بعدازآن فرمود که شستن نیامده است الا آنکه جایی نگاهداشته باشد تاروزی چیزی ازآن کتب پیش نهاده ومطالعه‌کردن گرفت ، هاتفی آواز داد وگفت : ای ابو سعید عهدنامهٔ ما بازده‌که به‌چیزی دیگر مشغول شدی ! خواجه ذکره‌الله بالخیر چون براین حرف رسد بگریست و این دو مصرع برزبان مبارك راند :

تو سایـهٔ دشمنی کجا درگنجی جایی‌که خیال دوست زحمت باشد

یعنی جایی‌که‌کتب مشایخ وفقه واحکام شریعت حجاب شود چیزهای دیگر خود چه باشد .

آدینه بیست ودوم ماه ذی‌الحجه سنةالمذکور به‌سعادت پایبوس‌رسیده شد ـ آینده‌ای بیامد وفاتحه درخواست‌کرد برنیت آنکه قرآن یاد ماند . خواجه ذکره‌الله بالخیر فرمودکه چه‌قدر یادگرفته‌ای ؟ گفت ثلثی یادگرفته‌ام . فرمودکه دیگر اندك‌اندك یادگیر ویادگرفتهٔ پیشینه‌را مکرر می‌کن !

بعدازآن حکایت فرمودکه من شبی شیخ بدرالدین غزنوی را رحمةالله علیه درخواب دیدم ازاوهم درخواب فاتحه درخواست‌کردم برنیت یادماندن قرآن ، اوهم درخواب بخواند . چون روز شد به‌دیدن عزیزی رفتم واین خواب بااوگفتم وازاوهم فاتحه درخواست‌کردم وگفتم چنانکه او درخواب بخواند شمادربیداری بخوانید تابه‌برکت فاتحه‌خواندن شما مرا قرآن یاد ماند. آن بزرگ فاتحه خواند واین فایده بگفت‌که هرکه هرشب وقت خفتن این دو آیت بخواند البته قرآن یاد ماند وبه‌حفظ او شود ، آیتها این است :

والهکم اله واحد" لااله الاهوالرحمن‌الرحیم ان فی‌خلق‌السموات‌والارض

واختلاف‌الليل والنهار والفلك التی تجری فی‌البحر بما ینفع‌الناس وما انزل‌الله من‌السماء من ماء فاحیا به‌الارض بعد موتها وبث فیها من‌کل دابة وتصریف الریاح والسحاب‌المسخر بین‌السماء والارض لآیات لقوم یعقلون .

لختی سخن درقدرت باری عزاسمه افتاد . دراین معنی حکایت‌فرمود که وقتی رسول علیه‌السلام آرزوی اصحاب کهف‌کرد خواست‌که ایشان را ببیند . فرمان آمدکه ما حکم‌کرده‌ایم‌که تو ایشان‌را دردنیا نبینی ، ملاقات شما درقیامت باشد اما اگر خواهی ایشان‌را دردین تو درآریم !

بعدازآن رسول علیه‌السلام گلیمی بیاورد وچهارکس‌را گفت‌که‌هریکی یك‌گوشهٔ این‌گلیم بگیرند . ازآن چهار یکی ابوبکر صدیق بود دوم عمر خطاب سوم علی‌بن ابی‌طالب چهارم ابوذر غفاری رضی‌الله عنهم اجمعین بعداز آن رسول علیه‌السلام بادی‌راکه مهتر سلیمان علیه‌السلام اورا به‌همکارهای بزرگ فرمان دادی دعاکرد تاحاضر شود ، آن باد حاضر شد . بعدازآن بادرا فرمودکه این گلیمی‌را باآن چهار یار ببر وبردرِ آن غار فرودآر ! بادآن گلیم‌را باآن چهار یار ببرد وبردر آن غار فرود آورد . یاران ازبیرون براصحاب‌کهف سلام‌گفتند . حق‌تعالی ایشان‌را زنده‌گردانید جواب سلام بازدادند . بعدازآن یاران دین رسول علیه‌السلام‌را برایشان عرضه‌کردنـــد و ایشان قبول‌کردند الحمدلله رب‌العالمین. خواجه ذکره‌الله بالخیر بعداز تقریر این حکایت برلفظ مبارك راندکه چیست‌که مقدور خدای تعالی نیست .

اخلاق جلالی

اخلاق جلالی نام معروف کتاب لوامع‌الاشراق فی‌الحکمة‌العملیة والمنزلیة والمدینه فی مکارم‌الاخلاق است که رایج‌ترین و معروفترین اثر فارسی جلال‌الدین محمد بن سعدالدین دوانی ازدانشمندان قرن نهم است. جلال‌الدین دوانی در دوان کازرون متولد شده وپس‌از تحصیلات مقدماتی درآغاز جوانی به‌خدمات درباری مشغول شده وبه‌وزارت وقضاوت رسیده است. او به‌کار علم نیز پرداخته ومدرس و استاد هم بوده‌است. جلال‌الدین عمری پراز حوادث گذرانیده ودراواخر عمر درشیراز استقرار یافته وپس‌از یکی دو سال در ۹۰۸ هجری درگذشته ودرزادگاه خود مدفون شده است آرامگاه او اکنون زیارتگاه دوستداران اوست.

جلال‌الدین دوانی آثار بسیاری به‌فارسی وعربی نوشته‌که عمده آنها شرح بررسالات دانشمندان بزرگ گذشته است.

اخلاق جلالی‌راکه برای نصرةالدین حسن بیك نوشته یکی از معروفترین‌کتب اخلاق به‌زبان فارسی است.

درحصر مکارم اخلاق*

نموده می‌شودکه درعلم نفس ازمباحث حکمت طبیعی مقرر شده‌که نفس ناطقهٔ انسانی را دوقوت است : یکی قوت ادراك ، ودیگرقوت تحریك ، وهریك ازاین دو قوت‌را دو شعبه است .

اما قوت ادراك‌را یك شعبه عقل نظری است وآن مبداء تأثر است از مبادی عالیه به‌قبول صور علمی ؛ ودیگر شعبه عقل عملی‌که مبداء بعید تحریك بدن است درافعال جزویه به‌فکر و رویّت ؛ واین شعبه ازحیثیت تعلق به‌قوت غضب وشهوت مبداء حدوث کیفیتی چند شودکه سبب فعلی یاانفعالی باشد . چون خجل و ضحك و بکا، واز حیثیت استعمال وهم، ومتخلیه مبداء استنباط آرای جزوی وصناعات جزئیه شود ، وازحیثیت نسبت به‌عقل نظری و ازدواج بینهما سبب حصول آرای کلیهٔ متعلقه به‌اعمال شود . مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن .

و اما قوت تحریك‌را دو شعبه است : یکی قوت غضبی وآن مبداء دفع امر غیر ملایم است بروجه غلبه ؛ ودیگری قوت شهوی وآن مبداء جلب ملایم است ، و قوت اولی می‌بایدکه مسلط باشد برجمیع قوای بدنی تا اصلاً ازآن قوی منفعل نشود ؛ بلکه همه درتحت تصرف او مجبور و مقهور باشند ؛ وهریك به‌کاری‌که این‌قوت تعیین نماید اقدام نمایند؛ و به‌تسالم ایشان وانقهار درتحت قهرمان این قوت احوال مملکت نشأهٔ انسانی انتظام یابد. و نشاید که

---

* اخلاق جلالی ، چاپ‌کلکته ، لامع اول ، چهار لمعهٔ اول .

هیچکدام ازقوای بدنی بدون فرمان این قوت به‌فعلی قیام نمایند چه موجب اختلال احوال شود . وچون هریك ازقوا به‌فعل خاص خود بروجهی که‌مقتضای عقل باشد اقدام نمایند ، ازتهذیب عقل نظری که شعبهٔ اول ازقوت ادراك است حکمت حاصل شود . وازتهذیب عقل عملی که شعبهٔ ثانیه است ازهمان قوت عدالت پیدا شود، و از تهذیب قوت غضبی شجاعت و از تهذیب شهوی عفت. و براین تقریر که گزارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد .

وبه طریقی دیگر گفته‌اند که نفس انسانی را سه قوت است متباین که به‌اعتبار آن قوا آثار مختلفه ازاو صادر شود بروفق ارادت ، وچون یکی ازآن قوا بردیگری غالب شود آن دیگر مقهور یامفقود شود .

یکی قوت ناطقه که آن‌را نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند ؛ و آن مبداء فکر و تمیز است ؛ وشوق به‌نظر درحقائق امور . دوم قوت غضبی که آن‌را نفس سبعی و نفس لوامه گویند ؛ و آن مبداء غضب و دلیری و اقدام براهوال است وشوق به‌تسلط وترفع وجاه . سوم قوت شهوی که آن‌را نفس بهیمی ونفس اماره خوانند، و آن مبداء شهوت وطلب غذا و شوق به‌التذاذ به‌مآکل ومشارب ومناکح است . پس عدد فضائل نفس به‌عدد این قوا باشد . چه هرگاه‌که حرکت نفس ناطقه به‌اعتدال باشد وشوق او به‌اکتساب معارف یقینیّه بود ، ازآن حرکت علم حاصل شود وبه‌تبعیت حکمت . وچون حرکت نفس سبعی به‌اعتدال باشد ومنقاد نفس ملکی شده ، قناعت کند به‌آنچه عاقله قسط او شمرد، نفس‌را ازآن حرکت فضیلت حلم حاصل‌شود وبه‌تبعیت شجاعت. وچون حرکت نفس بهیمی به‌اعتدال باشد ومطیع عاقله گشته اقتصار کندبرآنچه به‌حسب حکم عقل نصیب او باشد ازآن حرکت فضیلت عفت حـاصل شود وبه‌تبعیت سخاوت . وچون این سه جنس فضیلت حاصل شود وباهمدیگر متمازج‌ومتسالم شوند ازترکیب هرسه حالتی متشابه حادث گردد که کمال وتمامی آن فضائل به‌آن باشد وآن‌را فضیلت عدالت خوانند . این تقریر ازاخلاق ناصری است وتقریر اول نیز مجملاً آورده ، وبرمتیقظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که برتقریر اول عدالت ملکه بسیط است ، وبرتقریر ثانی احتمال بساطت وترکب

هردو هست . لیکن بساطت به‌لفظ اقرب است چه ظاهر عبارت آن‌که عدالت اعتدال خلقی است به منزلهٔ اعتدال مزاجی ، کـه از ترکب و ازدواج عناصر متخالفة الکیفیات وتسالم ایشان حادث می‌شود ؛ ودراصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است؛ وبالجمله از سخن ایشان دراین موضع بساطت‌فهم می‌شود ؛ ودردیگر مواضع تصریح به‌ترکب آن کرده‌اند . وبرتقریر اول عدالت کمال قوت عملی است ؛ وبرتقریر ثانی اختصاص به‌او ندارد مگر آنکه گویند استعمال هریك ازقوا و اگرچه آن‌قوت نظری باشد تعلق به‌قوت عملی می‌دارد. وبرتقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزااند عدالت‌را یا به‌منزلهٔ اجزا ؛ همچون کیفیات عناصر مزاج‌راکه درآن نیز دو احتمال است ومختار حکما بساطت آن است وبرتقریر اول ملکات سه‌گانه موقوف علیه عدالت‌اند . ازاین‌روکه کمال قوت عملی آنست که هرقوتی درتحت امر او بود تاتصرف هریك بروجه اعتدال باشد، و عدالت عبارت ازاین است .

و ظاهر است که ملکهٔ تصریف مجموع قوا درمحال لایقهٔ به‌آن بروجه اعتدال به‌حسب رویت ومصلحت بی‌ملکهٔ اعمال یك‌یك ازآن نمی‌تواند بود .

وتفصیل کلام دراین مقام آن‌که هرگاه‌که ملکات سه‌گانه حاصل شود هرآینه عقل عملی‌را قوت استعلا برقوت بدنی حاصل گردد ، چنانچه قوا مأمور و منقاد او باشند واو ازایشان متأثر نشود ؛ چنانچه درمقدمه ایمائی به‌آن رفته. پس اگر این‌را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة‌الاسلام دراحیاء اختیار فرموده ودرتعریف آن چنین گفته : العدل حالة“ للنفس و قوة“ بهاتسوس الغضب والشهوة وتحملهما علـی مقتضی الحکمة وتضبطهمـا فی‌الاسترسال والانقباض علی حسب مقتضاها ـ امری بسیط باشد مستلزم ملکات سه‌گانه ، وکمال عقل عملی باشد . و این ملکه ازوجهی رئیس مطلق باشد ودیگر ملکات به‌منزلهٔ خدام . چه استعمال قوا واگرچه عقل نظری باشد بروجه اصلح به‌حسب وقت وکمیت وکیفیت موکول به‌این قوت است وازوجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظری است ؛ وجمیع قوا خادم‌اند اورا . چه غایة‌الغایات کمال آن قوت است به‌تحلی به‌حقائق موجودات که سعادت قصوی است .

و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلاثه اطلاق کنند مرکب باشد وحینئذ احتیاج به عد او درعداد اقسام فضائل نیست. چه جمیع اقسام قسمی دیگر نیست. کما هو المشهور من اعتبار قیدالوحدة فی‌المقسم.

و تعیین رذائل مخصوصه درمقابل او و انواع معینه درتحت او هم ملایم نه. چه‌براین تقدیر انواع اوعین مجموع انواع اجزا باشد ومقابل او مقابلات ایشان. چه عروض هیأتی موحده‌که به‌سبب آن ازملکات ثلاثه نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر نیست. ولهذا شیخ رئیس در رسالهٔ اخلاق بعدازآن‌که عدالت را راجع به مجموع قواگرفته تعرض به‌انواع ومقابلات اونکرده، بلکه اقتصار برذکر انواع ملکات ثلاثه ومقابلات ایشان نموده. وآنچه دیگران در انواع عدالت آورده‌اند اکثر درتحت حکمت درج‌کرده؛ و ازاینجا معلوم شد که‌آنچه دربعض کتب این فن است‌که عدالت نفس فضائل ثلثه است باآنکه رذائل انواع مستقله برای او اثبات‌کرده‌اند محل تأمل است. والله اعلم بحقائق الامور.

ودراین مقام استشکال کنندکه حکمت‌را اولا تقسیم به‌نظری و عملی کرده‌اند. وعملی‌را تقسیم به‌سه‌قسم‌کرده‌که یکی ازآن علم اخلاق است‌که مشتمل است برفضایل چهارگانه‌که یکی ازآن حکمت است. پس حکمت قسم نفس خود باشد؛ واین اشکال ظاهرالدفع است، چه حکمت‌که مقسم است علم به‌احوال موجودات است، وچون این علم خود ازموجودات است درآن علم بحث ازاحوال او نیز باشد واین محذور نیست. چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه به‌حکمت است. ازاین‌روکه ملکه‌ای است محمود وبه‌چه طریق اکتساب‌آن بایدکرد ونظائرآن وحینئذ همین‌لازم‌آیدکه علم‌حکمت‌خودموضوع مسئله‌ای ازمسائل‌که جزو او است باشد. ودراین هیچ محذور نیست بلکه نظیر این درعلم اعلی واقع است. چه بحث دراو ازموجودات است، و چون نفس علم ازموجودات است تواند بودکه خود موضوع مسئله‌ای ازمسائل خود واقع شود، و اصلاً ازاین لازم نیایدکه شئی جزو نفس خود باشد زیراکه علم عبارت است از تصدیقات یاقضایاکه متعلق تصدیق است از این‌روکه متعلق آنست

وتصدیقات یانفس مسائل ازاین‌روکه متصورند نه‌ازآن‌روکه متعلق تصدیق‌اند موضوع مسئله است . وگاهی محذور بودی‌که مسائل علم حکمت یاتصدیقات متعلقه به‌آن بعضی مسائل حکمت عملی یاتصدیقات متعلقه به‌آن بودی و اصلاً لازم نیست . این است تحقیق جواب و تنقیح آن بروجهی‌که درآن مجمجه نمانـد .

وجوابی دیگر گفته‌اند وآن این است‌که مراد ازحکمت دراین مقام استعمال عقل عملی است چنانکه باید ، وآن‌را نیز حکمت عملی خوانند . و به‌سبب اختلاف معنی اختلال ازتقسیم مندفع است وازاین جواب لازم آیدکه عدالت جامع جمیع فضائل نباشد ، و برخلاف این معنی تصریح نموده‌انـد و انصاف آن است‌که کلام درجزو عملی مبتنی برمسامحه ساخته‌اند، وطالب این فن‌را به‌تحقیق مقاصد بروجه حکمی مکلف نداشته‌اند . بلکه به‌آنچه علم آن به‌وصلهٔ عمل نشیند وموجب نجات طالب ومسترشد ازمهالك رذائل باشد اکتفا نموده‌اند چه ایشان مبتدی‌را دربدو طلب این فن ارشاد می‌کرده‌اند؛ وتکلیف او به تحقیق این مطالب کماینبغی مؤدی به تحیر طبیعت و تفویت مقصود می‌شود . چه تحقیق آنها ازدیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی‌را خوضی درآن نیست ؛ و بعضی محققان براین جمله تصریح‌کرده‌اند . و شیخ رئیس در رسالهٔ اخلاق تلویحی به‌آن فرموده ؛ و دربعضی مواضع شفا آورده که‌کمال عقل عملی استنباط آرای کلیّه است درفضائل ورذائل اعمال‌بروجه ابتنا برمشهورات‌که فی‌الواقع مطابق برهان باشد، وتحقیق‌آن به‌طریق برهان متعلق به‌کمال قوت نظری است والله ولی‌التوفیق وبیده ازمة‌التحقیق .

لمحه دوم ـ در رسوم این فضائل گفته‌اندکه حکمت عبارت است ازعلم به احوال موجودات بروجهی‌که فی‌الواقع چنان باشد به‌قدر طاقت بشری ، و احوال موجودات یاوجود ایشان منوط به‌قدرت و اختیار انسانی نیست . وعلم متعلق به‌آن حکمت نظری است . یامتعلق است به‌قدرت و اختیار انسان ، وعلم متعلق به‌آن حکمت عملی است .

و شجاعت ملکهٔ انقیاد قوت غضبی است نفس ناطقه‌را تادرمهالك

ومخاوف تثبت نماید، وتزلزل به خود راه ندهد وبرمقتضای رأی صحیح عمل کند.

و عفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او به حسب اقتضای رأی عقلی باشد و اثر حریت و اطلاق ازقید تعبد هوای نفس وخدمت دواعی مختلفه دراو ظاهر شود که گفته‌اند:

بندهٔ بندهٔ خود تا نشوی حاضر باش
زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی

و عدالت آن است که این همه قوتها بایکدیگر اتفاق کنند وقوت ممیزه‌را امتثال نمایند تااختلاف هوا و تجاذب قوا صاحبش‌را درورطهٔ حیرت نیفگند، و اثر انصاف و انتصاف دراو ظاهر شود. وسخن درتحقیق عدالت گذشت.

و گفته‌اند که هریك ازاین فضائل تا متعدی به‌غیر نشود صاحب آن‌را استحقاق مدح نباشد؛ ولهذا صاحب ملکهٔ انفاق دروجوه لایقه‌را تاازاو اثری به‌غیر نرسد منفاق خوانند نه‌سخی، وصاحب ملکهٔ قوت غضبی‌را دراین حال غیورخوانند نه شجاع؛ وصاحب تهذیب قوت عقلی‌را مستبصرخوانند نه حکیم. اما چون تعدی به‌غیرکند موجب خوف و رجای غیر شود و احتشام و ابهت او درقلوب راسخ گردد ومدح او برذمم همم لازم شود، وهمانا مراد به‌استحقاق مدح دراین مقام، حکم عقل است به‌وجوب مدح او؛ وظاهر است که بدون خوف و رجا عقل حکم برلزوم مدح او بردیگران نمی‌کند. چه اگرکسی متحلی به‌اصناف کمالات باشد تاازاو ترقب نفعی، یاترهب ضرری نباشد، عقل اقدام به‌مدح او برکسی واجب نداند. وچون یکی ازاین دو باشد تقرب به‌او به‌ذکر جمیل ازبرای جلب نفع یادفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد. علی اختلاف مراتب‌الخوف والرجا وهو خیر مرهوب ومرتجی.

لمعهٔ سوم ـ درتحت هریك ازاجناس چهارگانه انواع بسیار است واز آن جمله آنچه اشهر است مرقوم رقم تدوین، ومسطور قلم تبیین، خواهد شد.

اما انواع حکمت غیرمحصور است. لیکن به‌حسب مشهورهفت است:

اول ذکا ، دوم سرعت فهم ، سوم صفای ذهن ، چهارم سهولت تعلم ، پنجم حسن تعقل ، ششم تحفظ ، هفتم تذکُّر.

اما ذکا ـ ملکهٔ سرعت استنتاج مطالب ، و سهولت استخراج نتائج ازمقدمات است، وحصول آن منوط به‌کثرت مزاولت مقدمات منتجه‌خواهدبود.

و اما سرعت فهم ـ ملکهٔ انتقال ازملزوم است به‌لوازم ، بی‌مکثی زیاده . وهمانا فرق میان این دو آن است‌که اول سرعت درحرکت فکری است وثانی درغیرفکر. چون‌انتقال‌ازملزومات تصوریه به‌لوازم‌آن یا ازقضایا بعکوس مستویه یاعکس‌النقیض .

واما صفای ذهن ـ ملکهٔ استعداد استخراج مطلوب است بی‌اضطراب و تشویش .

و اما سهولت تعلم ـ ملکه توجه کلی به‌مطلوب است تابی‌ممانعت خواطرِ متفرقه، به‌آسانی اکتساب تواند نمود.

و اما حسن تعقل آن است‌که دربحث و استکشاف ازهرمطلبی حدی لایق به‌او نگاه دارد تا نه‌اهمال امری واجب نماید ونه‌استعمال شیئی زاید .

و اما تحفظ آن است‌که صور معقوله یامحسوسه نیکو ضبط نماید .

و اما تذکر ـ ملکهٔ استحضار محفوظات است درهروقت‌که خواهد بی‌کلفتی .

و آنچه درتحت شجاعت است یازده است : اول کبر نفس ، دوم نجدت ، سوم علو همت ، چهارم ثبات ، پنجم حلم ، ششم سکون ، هفتم شهامت ، هشتم تحمل ، نهم تواضع ، دهم حمیت ، یازدهم رقت .

اماکبر نفس آن است‌که نفس به‌کرامت وهوان مبالات نکند ، وبه‌یسار و اعسار التفات ننماید بلکه ازمدح وذم و غنا وفقر متأثر نگردد وبه‌تقلبات احوال تبدل و انتقال وتأثر و انفعال به‌خود راه ندهد . واین ملکهٔ شریفی است که عروج برمعارج آن جز چالاکان راه طلب‌را میسر نشود ؛ وتسنم قلال شواهق آن جزاعیان‌کاملان را متصور نه . ولهذا اکابرمشایخ متصوفه قدس‌الله اسرارهم گفته‌اند آخر مایخرج من رؤس‌الصدیقین حب‌الجاه ولایجد لذة‌الفقر من لم

یستو عنده‌المدح والذّم .

و اما نجدت ـ وثوق نفس است به‌ثبات خود تادروقت اقتحام اخطار و هوائل جزع به‌خود راه ندهد وحرکات نامنتظم ازاو صادر نشود .

و اما علو همت ـ آن است‌که نفس‌را درطلب جمیل حقیقی وکمال نفسانی منافع ومکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد ، تابه‌وجدان وفقدان آن غمگین وشادمان نشود به‌حدی‌که ازمرگ نیز باك ندارد . چنانکه بعضی ازسباق میدان مکارم اخلاق گفته‌اند ما آن دیوانگان مرگ‌آشامیم‌که الموت تحفة‌المؤمن وصف‌الحال ما است . رباعی

آن مرد نیم کز عدومم بیم آیـد
کان نیمه مرا خوشتر ازاین نیم آید
جانی است به‌عاریت مرا داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آیـد

*

این جان عاریت‌که به‌حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

و اما ثبات ـ قوت مقاومت باآلام و شدائد است تابه‌زیادتی در او تأثیر نکند وشکستگی زیاده ازوجدان به‌او راه نیابد .

و اما حلم ـ طمأنینت است‌که به‌سبب آن زودازود بلکه مطلقاً مغلوب غضب نگردد .

و اما سکون ـ آن است‌که‌در خصومات یامحاربات‌که جهت حفظ حرمت دین وملت یا حشمت نفس وعصبیت ضرورت شود خفت ننماید .

و اما شهامت ـ حرص نفس است براقتنای امور عظام ازجهت ادخار ذکر جمیل و اجر جزیل .

و اما تحمل ـ ملکهٔ تکلف استعمال آلات بدنی است دراکتساب فضایل حمیده وشمایل پسندیده .

و اما تواضع ـ آن است که خودرا مزیّتی برکسانی که درجاه فروتر ازاو باشند نداند . وملاك درکسب این ملکه تذکر اشتراك افراد انسانی است درامور فطری وسمات نقص و افتقار وصفات عجز واضطرار به‌اعتبار وحدت اصلی وقربت جبلی که مضمون یا ایهاالناس اتقوا ربکم‌الذی خلقکم من نفس واحدة ومکنون ما خلقکم ولابعثکم الا کنفس واحدة افصاح ازآن می‌نماید وحجاب خفا ازچهرۀ حقیقت آن می‌گشاید .

و اما حمیت ـ آن است که درحفظ حمی ملت و حرمت ، تهاون جائز ندارد ، ودرآن باب سعی به اقصی‌الغایات لازم شمرد . قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم ان‌الله لغیور" ولاجل غیرته حرم‌الفواحش و قال صلی‌الله علیه و سلم ان سعدالغیور" وانا اغیر منه والله اغیر منّی .

و اما رقت ـ ملکۀ تأثر ازمشاهدۀ تألم ابنای جنس است بی‌اضطرابی که دراحوال او ظاهر شود .

و اما انواع که درتحت جنس عفت است دوازده است :

اول حیا ـ وآن انحصار نفس است دروقت استشعار از ارتکاب قبیح بجهت احتراز ازاستحقاق مذمت . ودرحدیث نبوی است علیه افضل‌الصلوات واکمل‌التحیات ـ الحیاء خیر" کله.

دوم رفق ـ وآن انقیاد نفس است اموری‌راکه حادث شود ازطریق تبرّع .

سوم حسن هدی ـ وآن کمال رغبت نفس است به‌استکمال .

چهارم مسالمت ـ وآن محاملت است دروقت تصادم آرای مختلفه و تراکم اهوای متفرقه .

پنجم دعت ـ وآن سکون نفس است دروقت حرکت شهوت .

ششم صبر ـ وآن مقاومت نفس است با هوا تا مزاولت لذات قبیحه ازاو صدور نیابد . قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربه ونهی‌النفس عن‌الهوی فان‌الجنة هی‌الماوی . وبعضی صبررا دو قسم کرده‌اند . یکی صبر ازمطلوب ، دوم صبر برمکروه . وقسم ثانی تعلق به‌قوت غضبی دارد . وحلیۀ صبر زیور

معاقد نبوت وفتوت است . چنانچه حضرت عزت کلمته متمم مکارم اخلاق و هادی طرائق توفیق و وفاق را صلی‌الله علیه و سلم می‌فرماید فاصبر کما صبر اولوالعزم من‌الرسل یعنی درتحمل مشاق وتثبت برمکاره موافقت بادیگر انبیا که مقربان بارگاه کبریا ، ومؤیدان به‌خلعت اصطفا و اجتباءاند شیمهٔ ذات کریمه ساز . وازاحادیث مشهوره است الصبر مفتاح‌الفرج . ودرحدیث دیگر است النصر مع‌الصبر ودرصحیفه صغری‌که حکمای فرس درهیاکل ومعابد آویخته بودند مکتوب بوده‌که همچنانکه آهن طبعاً عاشق مغناطیس است ظفر طوعاً طالب صبر است .

هفتم قناعت ـ وآن استخفاف نفس است به‌مآکل ومشارب وملابس وغیرها . واکتفا به‌قدر ضرورت ازجهت استهانت به‌آن نه ازجهت حرص جمع مال‌که آن تقتیر است وشرعاً وعقلاً مذموم، به‌خلاف اول‌که به‌کمال محمدت موسوم است . چنانچه درکلام صادق مصدوق وارد است القناعة کنز لایفنی .

هشتم وقار ـ وآن اطمینان نفس است وتحرز ازشتاب . و حضرت متمم مکارم اخلاق علیه‌التحیه من‌الله‌الخلاق فرموده‌العجلة من‌الشیطان والتانی من‌الرحمن . ودراحکام شریعت سیدالانام علیه‌الصلوة والسلام مبالغه درنهی ازتعجیل به‌مرتبه‌ای است‌که امام ماوردی‌که ازاکابر علمای دین و امنای شرع متین است تصریح نموده‌که اگرکسی‌را خوف فوت نماز جمعه باشد باوجود آن در راه رفتن تعجیل ننماید وازجادهٔ تأنی و اعتدال انحراف نجوید .

نهم ورع است ـ وآن ملازمت نفس است براعمال نیکو و افعال پسندیده قال‌الله تعالی ان اولیاؤه الا المتقون .

دهم انتظام ـ وآن این است‌که نفس‌را تقدیر امور بروجه لیاقت وحسب مصلحت ، ملکه شود .

یازدهم حرّیت ـ وآن مکنت‌اکتساب مال‌است ازمکاسب جمیلهٔ‌لایقه، وصرف آن درمصارف فایقه ، وامتناع ازمزاولت مکاسب ذمیمه ، وصرف در مصارف قبیحه .

دوازدهم سخا ـ وآن ملکهٔ عدم مبالات به‌انفاق مال است تاآنچه

باشد به‌آنکه باید چندانکه شاید برساند. ودرجوامع‌الکلم مصطفوی علیه افضل‌الصلوات والتسلیمات وارداست که فرمود ـ الله‌تعالی ـ دین‌اسلام‌را ازبرای جود برگزیده وهیچ چیز دین اسلام را به اصلاح نمی‌آورد الاسخاوت وحسن خلق. پس دین خودرا به‌هردو مزین‌گردانید. ودرحدیث دیگر فرموده اول چیزی‌که درروز قیامت درمیزان حسنات نهند حسن خلق وسخاوت است. وچون خدای تعالی ایمان‌را آفرید گفت: خدایا مرا قوی‌گردان. حق تعالی اورا به‌حسن خلق وسخاوت قوی‌گردانید وچون‌کفررا بیافرید گفت: بارخدایا مراقوی‌گردان. الله تعالی اورا به‌بخل وبدخلقی قوی گردانید.

لوایح جامی

لوایح ، نام رسالهٔ کوچکی است بانثر مسجع که خود شامل چند مقاله کوچکتر درنکات عرفانی است . نویسندهٔ آن ــ نورالدین عبدالرحمن جامی ــ نام هریك ازاین مقالات‌را یك لایحه نهاده است .

نورالدین عبدالرحمن جامی خاتم شعرای کهن وبزرگترین شاعران ایران درقرن نهم است .

او دوست و معاشر امیر علیشیر نوایی بوده وازاین معاشرت سود بسیار برده است . امیر نظام‌الدین علیشیر نوائی چنان به‌او اعتقاد داشته‌که کتابی دربارهٔ جامی نوشته است .

جامی به‌مسلك عرفان نقشبندیه درآمده ولی باوجود این درزهد و ورع وکار دین محتاط ومتعبد بوده است . جامی آثار فراوان به‌نظم ونثر داردکه ظاهراً درحدود ٤٧ رساله وکتاب است .

لوایح ازآثار کوچك جامی است . جامی درمقدمهٔ این رساله آن‌را به‌شاه همدان ــ جهانشاه قره‌قوینلو ــ تقدیم‌کرده است .

جامی پس‌از یك زندگی نسبتاً خوش وموفق در **۸۹۸** درگذشته ودرهرات مدفون شده است .

* ماجعل‌الله‌لرجل من‌قلبین فی‌جوفه حضرت‌بیچون‌که ترا نعمت‌هستی داده است ، در درون تو جز یك دل ننهاده است ، تادرمحبت او یك روی باشی و یك دل ؛ وازغیر او معرض و براو مقبل ، نه‌آنکه یك دل‌را به‌صد پاره‌کنی ، وهرپاره‌را درپی مقصدی آواره‌کنی . رباعی :

ای آنکه به‌قبلهٔ وفا روست ترا
بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل درپی این وآن نه‌نیکوست ترا
یك‌دل‌داری‌بس‌است یك‌دوست‌ترا

۲

تفرقه عبارت ازآن است‌که دل‌را بواسطهٔ تعلق به‌امور متعدد پراکنده سازی ؛ وجمعیت آنکه ازهمه به‌مشاهدهٔ واحد پردازی . جمعی گمان بردندکه جمعیت درجمع اسباب است ، درتفرقهٔ ابد ماندند . فرقه‌یی به یقین دانستندکه جمع اسباب ازاسباب تفرقه است ، دست ازهمه افشاندند .

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه
دل‌را به یکی سپار و بگسل ز همه

---

* لوایح جامی ، تصحیح ون‌فیلد ومیرزا محمد قزوینی ، لیدن ۱۹۲۸ – چهارده لایحه اول .

مادام که در تفرقه و وسواسی
در مذهب اهل جمع شرالنّاسی
لا والله ، ناس نیی ، نسناسی
نسناسی خود ز جهل می‌نشناسی

ای سالك‌ره سخن زهرباب‌مگوی
جز راه وصول رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه‌است اسباب‌جهان
جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

ای دل طلب کمال در مدرسه چند
تکمیل اصول وحکمت وهندسه چند
هرفکرکه جز ذکرخدا، وسوسه است
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

۳

حقّ سبحانه وتعالی همه‌جا حاضر است، و درهمه حال به‌ظاهر وباطن همه ناظر است . زهی خسارت ، که تو دیده ازلقای او برداشته ، سوی دیگر نگری ، وطریق رضای او بگذاشته ، راه دیگر سپری .

آمد سحر آن دلبر خونین جگران
گفت ای زتو برخاطر من بارِ گران
شرمت باداکه من به‌سویت نگران
باشم، تو نهی چشم به‌سوی دگران

ماییم به‌راه عشق پویان همه عمر
وصل تو به‌جدّوجهدجویان همه عمر

یك چشم زدن خیال تو ، پیش نظر
بهتر ، که جمال خوبرویان همه عمر

٤

ماسوای حق عزّ وعلا درمعرض زوال است وفنا ، حقیقتش معلومی است معدوم ، وصورتش موجودی است موهوم . دی‌روز ، نه بود داشت و نه نمود . وامروز نمودیست بی‌بود ، وپیداست که فردا ازوی چه خواهد گشود . زمام انقیاد به‌دست آمال و امانی چه دهی ، وپشت اعتماد براین مزخرفات فانی چه نهی . دل ازهمه برکن ، ودرخدای بند وازهمه بگسل و باخدای پیوند ، اواست که همیشه بود وهمیشه باشد وچهرهٔ بقایش‌را خار هیچ حادثه نخراشد .

هرصورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل به‌کسی ده که در اطوار وجود
بوده‌است همیشه با تو وخواهد بود

رفت آنکه به‌قبلهٔ بتان روی آرم
حرف غمشان به‌لوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی‌که نه جاودان از آن بیزارم

چیزی‌که نه روی در بقا باشی از او
آخر هدف تیر فنا باشی از او
از هرچه به‌مردگی جدا خواهی شد
آن به که به‌زندگی جدا باشی از او

ای خواجه اگر مال اگر فرزند است
پیداست که مدت بقایش چند است

خوش آنکه دلش به‌دلبری دربنداست
کش بادل وجان اهل دل، پیونداست

۵

جمیل علی‌الاطلاق ذوالجلال والافضال است، هرجمال وکمال که‌در جمیع مراتب ظاهر است، پرتو جمال وکمال اوست، آنجا تافته و ارباب‌مراتب بدان، سمت جمال وصفت‌کمال‌یافته، هرکه را دانایی دانی، اثردانایی اوست. وهرکجا بینایی بینی، ثمرهٔ بینایی اوست. و بالجمله همهٔ صفات اواست از اوج کلیت واطلاق تنزل فرموده ودرحضیض جزویت وتقید تجلی نموده، تا تو از جزو به‌کل راه بری، واز تقید به‌اطلاق روی آوری، نه‌آنکه جزو ازکل ممتاز دانی، وبه‌مقید ازمطلق بازمانی.

رفتم به‌تماشای گل، آن شمع طراز
چون دید میان‌گلشنم، گفت بناز:
من اصلم وگلهای چمن فرع من است
از اصل چرا به‌فرع می‌مانی باز

از لطف قد وصباحت خدّ چه‌کنی
وز سلسلهٔ زلف مجعّد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بی‌خبر از حسن مقیّد چه کنی

۶

آدمی اگرچه به‌سبب جسمانیت درغایت کثافت است، اما به‌حسب روحانیت درنهایت لطافت است، به‌هرچه روی آرد حکم آن‌گیرد، و به‌هرچه توجه کند رنگ آن پذیرد، و لهذا حکما گفته‌اند: چون نفس ناطقه به‌صور مطابق حقایق متجلی شود وبه‌احکام صادق آن متحقق‌گردد. «صارت کانه الوجود کله»، و ایضاً عموم خلایق به‌واسطهٔ شدت اتصال بدین صورت جسمانی

وکمال اشتغال بدین پیکر هیولائی چنان شده‌اندکه خودرا ازآن باز نمی‌دانند، و امتیاز نمی‌توانند ، وفی المثنوی المولوی قدس سره :

ای برادر تو همین انـدیشه‌ای
مابقی تـو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

پس بایدکه بکوشی ، وخودرا ازنظر خود بپوشی ، وبرذاتی اقبال‌کنی وبه‌حقیقتی اشتغال نمایی‌که درجات موجودات ، همه مجالی جمال اویند ؛ ومراتب‌کاینات همه مرایی‌کمال‌او، وبراین‌نسبت چندان مداومت نمایی‌که باجان تو درآمیزد ، و هستی تو ازنظر تو برخیزد ، و اگر به‌خود روی آوری ، روی به او آورده باشی . وچون ازخود تعبیرکنی ، تعبیر ازاوکرده باشی ، مقیَّد مطلق شود ، و انا الحق هوالحق .

گر دردل توگل گذرد گل باشی
ور بلبل بی قـرار بلبل باشـی
تو جزوی وحق‌کل‌است اگر روزی چند
انـدیشهٔ کل پیشه کنی کل باشـی

زآمیزش جان و تن تویی مقصودم
وز مردن و زیستن تویی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان
گر من گویم ز من ، تویی مقصودم

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابـان گشته جمال وجـه مطلق

دل در سطوات نـــور او مستهـــلك
جـــان در غلبات شوق او مستغرق

۷

ورزش این نسبت شریفه می‌بایدکرد، بروجهی که درهیچ‌وقتی ازاوقات وحالتی ازحالات ازآن نسبت خالی نباشی، چه درآمدن ورفتن، وچه‌درخوردن وخفتن ، وچه درشنیدن و گفتن ، وبالجمله درجمیع حرکات وسکنات حاضر وقت می‌باید بود تا به‌بطالت نگذرد ، بلکه واقف نفس باشی تابه‌غفلت برنیاید.

رخ گرچه نمی‌نماییم سال به‌سال
حاشا که بود مهر ترا بیم زوال
دارم همه‌جا باهمه‌کس درهمه حال
در دل زتو آرزو و در دیده خیال

۸

همچنان‌که امتداد نسبت مذکوره به‌حسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجب است ، همچنین ازدیاد کیفیت آن به سبب تعرّی ازملابسهٔ اکوان ، و تبرّی ازملاحظهٔ صور امکان ، اهمّ مطالب است ، وآن جز به جهدی بلیغ وجدّی تمام درنفی خواطر و اوهام میسّر نگردد . هرچند خواطر منتفی‌تر و وساوس مختفی‌تر ، آن نسبت قوی‌تر کوشش می‌باید کرد تاخواطر متفرقه ازساحت سینهٔ خیمه بیرون زند ، و نور ظهور هستی ، حق سبحانه برباطن پرتو افگند ، ترا ازتو بستاند ، وازمزاحمت اغیار برهاند ، نه‌شعور به‌خودت ماند ، و نه‌شعور به‌عدم شعور ، بل لم یبق‌الاالله‌الواحدالاحد .

یارب مددی کز ددی خود برهم
از بد ببُرم وز بدی خود برهم
درهستی‌خود مرا زخودبی‌خودکن
تا ازخودی وبی‌خودی خود برهم

آن‌راکه‌فنا شیوه و، فقرآیین‌است
نی‌کشف‌ویقین‌نه‌معرفت‌نه‌دین‌است
رفت او ز میان‌همین‌خداماند خدا
الفقر اذاتمّ هوالله این است

۹

فنا عبارت ازآن است که به‌واسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن به‌ماسوای او شعور نماند. وپوشیده نباشدکه فنای فنا درفنا مندرج است؛ زیراکه صاحب فنا را اگر به فنای خود شعورباشد، صاحب فنا نباشد. به جهت آن‌که صفت فنا وموصوف آن، ازقبیل ماسوای حقّند سبحانه، پس شعور به‌آن منافی فنا باشد.

زین سان‌که بقای خویشتن می‌خواهی
از خرمن هستیت جوی کی کاهی
تا یك سر مو ز خویشتن آگاهی
گر دم زنی، از راه فنا، گمراهی

۱۰

توحید، یگانه گردانیدن دل است یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق به‌ماسوای حق سبحانه، هم ازروی‌طلب وارادت، و هم ازجهت علم ومعرفت، یعنی‌طلب وارادت او ازهمه مطلوبات و مرادات منقطع گردد، و همهٔ معلومات ومعقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود. ازهمه روی توجه بگرداند وبغیر از حق سبحانه آگاهی وشعورش نماند.

توحید، به‌عرف صوفی، ای صاحب سیر
تخلیص دل از توجّه اوست به غیر
رمزی ز نهایات مقامات طیور
گفتم به‌تو، گر فهم کنی منطق طیر

۱۱

مادام‌که آدمی به‌دام هوا و هوس گرفتار است، دوام این نسبت از وی دشوار است، اما چون آثـار جذبات لطف دروی ظهور کند، ومشغلهٔ محسوسات و معقولات را ازباطن وی دور، التذاذ به‌آن غلبه کند برلذات جسمانی و راحات روحانی، کلفت مجاهده ازمیانه برخیزد، ولذت مشاهده درجانش آویزد. خاطر ازمزاحمت اغیار بپردازد، و زبان حالش بدین ترانه ترنّم آغازد:

کای بلبل، جان، مست زیاد تو مرا
وی مایهٔ غم پست زیاد تو مـرا
لذات جهان را همه در پا فکنـد
ذوقی که دهد دست زیاد تو مـرا

۱۲

چون طالب صادق، مقدمهٔ نسبت جذبه‌راکه التذاذ است به‌یاد کرد، حق سبحانه در خود بازیابد، می‌بایدکه تمامی همت‌را برتربیت و تقویت آن گمارد، و ازهرچه منافی آنست خودرا بازدارد، وچنان داندکه اگر فی‌المثل عمر جاودانی صرف آن نسبت کند، هیچ نکرده باشد، وحق آن کماینبغی بجای نیاورده.

برعود دلم نواخت یك‌زمزمه عشق
زان زمزمه‌ام زپای تاسرهمه عشق
حقا که به‌عهدهـا نیایم بیرون
از عهدهٔ حق‌گزاری یك دمه عشق

۱۳

حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست، وهستی اورا انحطاط و پستی نی. مقدس است ازسمت تبدّل وتغیّر، ومبرّا است از وصمت تعدّد وتکثّر. ازهمه نشانها بی‌نشان، نه درعلم گنجد، ونه درعیان. همه چندها وچون‌ها ازاو

پیدا ، و او بی‌چند وچون ، همه چیزها به‌او مدرك و او ازاحاطهٔ ادراك بیرون. چشم سر درمشاهدهٔ جمال او خیره ، ودیدهٔ سر بی‌ملاحظهٔ کمال او تیره .

یا من لهواه کنت بالــروح سمحت
هم‌فوقی هم‌تحتی نه‌فوقی و نه تحت
ذات همه جزو وجود و قایم بوجود
ذات تو وجود ساذج و هستی بحت

بس بی‌رنگ است یار دلخواه ای دل
قانع نشوی به‌رنگ ناگــاه ای دل
اصل همه رنگها از آن بی‌رنگی است
مــن احسن صبغةً مــن‌الله ای دل

۱٤

لفظ وجودرا گاه به‌معنی تحقق وحصول‌که معانی مصدریه ومفهومات اعتباریه‌اند ، اطلاق می‌کنند ، وبدان اعتبار ازقبیل معقولات ثانیه است‌که در برابر وی امری نیست درخارج ، بلکه ماهیات را عارض می‌شود درتعقّل . چنانکه محققان حکما ومتکلمین تحقیق آن کرده‌اند ؛ وگاه لفظ وجــود می‌گویند ، وحقیقتی می‌خواهند ،که هستی وی به‌ذات خود است ، وهستی باقی موجودات به‌وی ؛ وفی‌الحقیقة غیراز وی موجودی نیست در خارج ، وباقی موجودات، عارض ویند ، وقایم به‌وی ؛ چنانکه ذوق‌کمل‌کبرای عارفین وعظمای اهل یقین به‌آن‌گواهی می‌دهد ، و اطلاق این اسم برحضرت حق سبحانه به‌معنی ثانی است نه‌به‌معنی اول .

هستی ، به‌قیاس عقل اصحاب قیود
جــز عارض اعیان حقــایق ننمود
لیکن به‌مکاشفات اربــاب شهــود
اعیان همه عارضند و معروض رنود

اخلاق محسنی

اخلاق محسنی نام‌کتابی است دراخلاق‌که پس‌از اخلاق ناصری درایران ودرهندوستان ازشهرت و اقبال بسیار بهره‌ور شده است .

نویسندهٔ کتاب معین‌الدین حسین بن علی کاشفی بیهقی هروی واعظ معروف به‌ملاحسین‌کاشفی است . او ازمعروفترین دانشمندان قرن نهم و از برجسته‌ترین مؤلفان آثار به‌زبان فارسی است.کاشفی‌صدایی‌گیرا وگفتاری فریبنده داشته است . او ازحافظهٔ سرشار ودانش بسیار نیز برخوردار بوده وبه‌همین سبب شهرت فراوان یافته است .

کاشفی به هرات آمـد و پس از آشنایی با جامی به طریقهٔ نقشبندی پیوست . کاشفی باشاهزادگان تیموری بویژه سلطان حسین میرزا و پسرش ابوالحسن میرزا وهمچنین باامیر علیشیر آشنا شد وبه‌همین سبب برخی از آثار خویش وازجمله اخلاق محسنی‌را به‌نام ابوالحسن میرزا نوشت . نام اصلی این کتاب اخلاق‌المحسنین است .

کاشفی دانشمندی بسیار پرکار بود وازمیان آثار فراوانش بجز چندتائی‌که درحساب وکیمیا ونجوم است بقیه درزمینه مذهبی ، اخلاقی و صوفیانه است .

اخلاق محسنی آخرین‌کتاب درنوع خویش است زیرا پس‌ازآن در زمینهٔ اخلاق اثر جالبی پدید نیامده است . شاید همین یکی ازدلایل شهرت کتاب او باشد .

در شکر* :

و آن سپاس وستایش باشد مرمنعم‌را به‌انعام او ، وچون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتها است پس‌سلطان بایدکه به‌شکرگزاری وسپاس‌داری این‌نعمت قیام نماید ، وشکرهم به‌دل باشد وهم به‌زبان وهم به‌اعضا وجوارح . اما شکر به‌دل آن است‌که منعم حقیقی‌را بشناسد وداندکه هرنعمتی‌که بدو رسیده از فیض بی‌غایت ولطف بی‌نهایت او است . اما شکر به‌زبان آن است‌که پیوسته حق را یادکند وکلمهٔ الحمدُ لله بسیار گویدکه گفتن این‌کلمه وفا است به شکر نعمت . اما شکر به‌جوارح آن است‌که قوت آن نعمت‌را درطاعت منعم صرف کند ، وهرعضوی‌را اعضاء به‌طاعتی‌که بـدان عضو مخصوص است مشغول گرداند . مثلاً طاعت چشم آن است‌که نظر درمخلوقات به‌عبرت‌کند ، و در علما وصلحا به‌نظر عزت بنگرد ، ودرضعفا و زیردستان به‌شفقت نگاه‌کند ؛ وطاعت‌گوش استماع‌کلام الهی ، واخبار حضرت نبوی علیه‌الصلوة والسلام ، وقصص اکابرِ دین وپند ونصایح مشایخ و اهل یقین است . وطاعتِ دست احسان با فقیران و محتاجان ، وطاعت پای رفتن به‌مساجد و معابد ومزاراتِ اولیا ، وتفقد درویشانِ خالص ، وگوشه‌نشینان بی‌طمع ، وزیارت علما ، وعلی هذا. وچون به‌حکم لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیدَنَّکُمْ شکرگزاری سبب‌زیادتی نعمت است حق سبحانه ملك و مال وجاه وجلال اورا زیادت‌گرداند . بیت :

---

* اخلاق محسنی ، واعظ کاشفی ، چاپ لکهنو ص ۱۰ ببعد .

شکر سوی شهر سعادت برد　　　هر که کند شکر زیادت برد

آورده‌اند که سلطان سنجر ماضی انارالله برهانه در دیهی می گذشت. خرقه‌پوشی برسر راه او ایستاده بود، سلام کرد. سلطان چیزی می‌خواند . سر جنبانید و به‌زبان جواب وی نگفت . درویش گفت: سلام‌کردن سنت است وجواب‌دادن فرض . من سنت به‌جای آوردم تو چرا ترك فریضه‌کردی ؟ سلطان از روی انصاف وصلابت اسلام عنان بازکشیده به‌اعتذار درآمده فرمود که : ای درویش به‌شکرگزاری مشغول بودم ، ازجواب تو غافل‌گشتم . درویش گفت : که‌را شکر می‌گفتی ؟ گفت خدای‌راکه منعم مطلق است وهمهٔ نعمتها دادهٔ اواست و همهٔ عطاها فرستادهٔ او .　　فرد :

ازماه تابه‌ماهی وازعرش تابه‌فرش　　　هرذره‌ای ازاو شده مستغرق نعم

درویش پرسید که به‌چه نوع شکر می‌گفتی ؟ سلطان جواب داد که به‌کلمهٔ الحمد لله رب‌العالمین که شکر جمیع نعمتها دراین‌کلمه مندرج است . درویش گفت : ای سلطان ، تو طریقهٔ سپاسداری نمی‌دانی و وظیفهٔ شکرگزاری بجای نمی‌آری . شکر تو بایدکه به‌قدر فیضان نعمت الهی وترادف موهبت نامتناهی باشد ؛ که‌روزگار دولت ترا حاصل ، و ایام شوکت ترا شامل است . و شکر نه همین باشدکه یك نفس عندلیبِ نغمه‌سرایِ زبان را برگلبن الحمد لله مترنم داری وبس . شکر سلاطین که درحضرت مالك‌الملك موقع قبول یابد وبه‌درجهٔ الشّاکر یستحق المزید ترقی شود آن است که برهرچه داری شکری که مناسب آن است بجای آری .

سلطان سنجر التماس نمودکه مرا برآن مطلع گردان . درویش گفت : شکر سلطنت عدل است برعموم عالمیان و احسان باجمیع آدمیان ؛ و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصهٔ ولایت طمع ناکردن در املاك رعیت ؛ و شکر فرمانروایی حق خدمت فرمانبران شناختن ؛ وشکر بلندی بخت وبسیاری اقبال برافتادگان خاك مذلت و ادبار رحم‌کردن ؛ وشکر معموری خزانه صدقات و خیرات‌را جهت اهل استحقاق مقررداشتن ؛ وشکر قدرت وقوت برعاجزان

و ضعیفان بخشودن ، وشکر صحت بیماران ستم‌رسیده‌را ازقانون عدل شفای کلی ارزانی‌فرمودن ، وشکر بسیاری لشکر وسپاه آسیب ایشان‌را از مسلمانان دورساختن ، وشکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت‌آیین مساکین ومنازل رعیت را ازنزول خدم وحشم معاف داشتن .

و خلاصه شکرگزاری آن است که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگزاری وآن خلق برآسایش خود مقدم داری. بیت:

نیاساید اندر دیار تو کس　　　چوآسایش خویش خواهی وبس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافته ، خواست‌که ازمرکب فرود آید ، و وی‌را زیارت‌کند . چون درنگریست هیچ‌جا درویش‌را ندید وکس ازوی نشان نداد . بفرمود تااین‌کلمات‌را به‌آب زر نوشتند ودستورالعمل روزگار خود ساخت . شعر :

پند حکیم صیقل آیینهٔ دل است　　　مقصود هردو عالم ازآن‌پند حاصل‌است

در صبر :

و آن شکیبایی باشد برمکاره و بلیاتی‌که ازحق‌تعالی به‌بنده می‌رسد . و صبر صفتی به‌غایت مقبول ومرضی است . ومنقبت صبر همین بس است‌که به مضمون ان‌الله مع‌الصابرین عون الهی دردنیا با ایشان باشد وبه فحوای انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب . مزد ایشان درعقبی بسیار وبی‌پایان .

دراخبار آمده است‌که حق سبحانه وحی فرستاد به‌حضرت داود علی نبینا وآله وعلیه‌السلام‌که : ای داود تکلف نمای تااخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی ، وازجمله صفات من یکی آن است‌که صبورم . بیت :

صبر بهتر مردرا ازهرچه هست　　　تا بیابد برمراد خویش دست

هرکه درتیرباران حوادث سپر صبر درسرکشد هرچند زودتر خدنگ امیدش به‌هدف مراد برسد . زیراکه صبر مفتاح فرج است و درِ خانهٔ راحت جز بدین

کلید نگشاید. قطعه:

کلیدِ درِ گنج مقصود صبر است	درِ بسته آن‌کس که بگشود صبر است
چه‌خارای کوه‌وچه دیبای گردون	لباسی کـــه هرگز نفرسود صبر است

درکلمات ملوك ترکستان آورده‌اندکه افراسیاب مر امرای خودرا گفت که به‌هیأت وهیکل‌مردان وابهت وشوکت‌ایشان فریفته مشوید وبه‌لافی‌که زنند ودعویی‌که کنند مغرور مگردید، تاوقتی‌که ایشان‌را بیازمایید به‌صبر وپایداری‌که اگر برمحك صبر تمام عیاراند ایشان‌را به‌مردانگی اعتبارکنید. بیت:

نه‌به‌دعوی است قدر وقیمت مرد	قیمت مـــرد صبر داند کرد

آورده‌اندکه روزی یکی ازامرا پیش پادشاهی ایستاده بود؛ و شاه اورا همی مشاورت می‌فرمود. قضاراکژدمی درپیراهن وی افتاده‌بود وهرساعت امیررا می‌گزید، وبه‌نیش زهرآلود خود ضرر می‌رسانید تاوقتی‌که نیش وی ازکار بیفتاد وهر زهری‌که داشت به‌کار برد وآن امیر مطلقاً درآن مشاورت قطع سخن نکرد؛ وتغییری دراو ظاهر نشد وسخنش ازقانون عقل وقاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تابه‌خانه آمد، وآن کژدم‌را ازجامه بیرون‌کرد. این خبر به‌پادشاه رسید. متعجب ومتحیر گشت. روز دیگرکه امیر به‌ملازمت آمد سلطان فرمودکه دفع ضرر ازنفس واجب است. تو چرا دیروز آزار عقرب‌را ازخود مندفع نساختی؟ جواب داد من آن نیم‌که شرف مکالمهٔ چون توپادشاهی را به‌سبب الم زهرکژدمی قطع‌کنم؛ واگر امروز درمجلس بزم برنیش کژدمی صبر نتوانم‌کرد فردا درمعرکهٔ رزم به‌تیغ زهرآب دادهٔ دشمن چگونه صبرتوانم کرد؟ پادشاه‌را این سخن خوش‌آمد ومرتبهٔ اورا بلندگردانید وبدان مقدار صبرکه‌کرد به‌مراد ومقصود رسید: بیت:

گرت‌چو نوح‌نبی صبرهست‌درغم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآیـــد

در توکل:

و آن دل‌برداشتن است ازاسباب و به‌حضرت مسبب‌الاسباب توجه

نمودن وکفایت کارهای خودرا ازحق سبحانه طلبیدن . وهرکه کارخود به‌خدای تعالی تفویض نماید ودرهرچه پیش آید اعتماد برکرم الهی کند همه‌کار او بروفق دلخواه ساخته وپرداخته گردد . مصراع :

تو باخدای خود اندازکار ودل خوش‌دار

وپادشاه را لازم است که درهمه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی همهٔ کارهای اورا چنانچه باید وشاید برآورد .

آورده‌اندکه روزی پادشاهی ازعالمی پرسیدکه نصرت اهل ایمان درچند چیز است ؟ گفت : در دو چیز . یکی در ادای نماز ویکی توکل برکرم کارساز . پادشاه بنای کار خود براین دو چیز نهاد ؛ واین دو خصلت‌را عادت کرد . ناگاه اورا دشمنی پدید آمد وبالشکر گران روی به‌دارالملك وی آورد. او نیز باسپاهی‌که داشت متوجه خصم شد . چون نزدیك یکدیگر رسیدند و مهم برحرب قرارگرفت ، شبی‌که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز می‌کرد . یکی ازارکان دولت گفت : این زمان بیاسای‌که فردا روز مصاف است . گفت : من امشب کار خدا می‌کنم وفردا کارکار خدا است هرچه خواهدکند . مرا به‌آن هیچ‌کاری نیست ؛ ودرآن هیچ‌گونه اختیاری نه . گفت : پس تهیهٔ اسباب حرب کن ومعرکهٔ قتال‌را آماده باش . گفت : زره توکل پوشیده‌ام وکار خود به‌وکیل لطف حق بازگذاشته .

ماکار خویش‌را به‌خداوندکارساز   بگذاشتیم تاکرم او چه‌ها کند

علی‌الصباح که صف مصاف راست‌کردند وهردو لشکر دربرابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الهی ازعرصه و انزل جنوداً لم تروها دررسید . مصراع :

لشکر تأئید حق ازملك غیب آمد برون

فی‌الحال‌که چشم سپاه خصم برچتر و رایت پادشاه باتوکل افتاد عنان اختیار ازقبضهٔ اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت‌را غنیمت شمردند وبی‌آنکه حربی واقع شود وکارزاری دست دهد روی به‌گریز نهادند ، و شر دشمن‌کفایت شد .

بیت :

صبح ظفر از مشرق امید برآمـــد		اصحاب غرض‌را شب سودا به‌سرآمد

در حیا :

و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است . وحضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه و سلم حیارا شاخی ازدرخت ایمان گفته‌که الحیاء شعبة من‌الایمان. و حیا ازشرایط نظم عالم است . اگر صفت شرم ازمیان برافتد وهیچکس‌را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد ، ومصالح خلایق ازیك‌دیگر فرو ریزد . اما صفت حیا نمی‌گذاردکه هرکس هرچه خواهد بکند . بیت :

صف شکن قلب مناهی حیا است		راهزن خیل ملاهی حیا است

پس معلوم شدکه خاص وعام‌را ازحیا فایده تمام است ؛ وبی‌تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام . شعر :

گر حیا نبود برافتـــد رسم عصمت از میان
ور حجابی درمیان‌است ازتقاضای حیا است

و یکی ازاقسام حیا حیای جنایت است ؛ یعنی گنهکار ازکردار خود شرم دارد . وچنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا وآله وعلیه‌السلام چون دربهشت گندم تناول نمود ولباسهاکه پوشیده بود ازتن او فـــرو ریخت و به‌چپ و راست می‌گریخت ودرپس هردرخت پنهان می‌شد خطاب رسیدکه : ای آدم از ما می‌گریزی ؟ گفت : نی خداوندا ازتو چگونه گریزم وکجا توانم شد ؛ اما از خطای خود شرم می‌دارم . مصرع :

که‌گر گناه ببخشند شرمساری هست

قسمی دیگر حیای کرم است‌که‌کریم شرم داردکه خواهنده ازدرگاه او خجل بازگردد .

درحدیث آمده‌که حضرت حق سبحانه وتعالی به‌صفت حیای کرم

موصوف است . چون یکی ازبندگان هردو دست خودرا دردعا به‌حضرت او رفع کند شرم داردکه دستهای اورا ازفضل ورحمت خود تهی بازگرداند ، بلکه نقد مراد برکف آرزوی وی نهد . بیت :

محال است اگر سربراین در نهی　　　که باز آیدت دست حاجت تهی

و نهایت‌کرم آن است‌که سائل‌را ازنزد خود شرمسار ومنفعل بازنگرداند . چنانچه دراخبار آمده است‌که درعهد مأمون خلیفه ، اعرابیی بودکه درشوره زاری نشو و نما یافته وجز آب شور وتلخ ندیده ونچشیده . بیت :

مرغی‌که خبر ندارد از آب زلال　　　منقار درآب شور دارد همه سال

وقتی درقبیلهٔ اعرابی قحط افتاد وبه‌ضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مألوف و مسکن معهود بیرون آمد . چون ازشورستان درگذشت گذارش برموضعی افتادکه خاك پاکش صالح زراعت بود . غدیری دید ، مقداری آب باران دراو جمع شده وهبوب ریاح خس وخاشاك ازاو دور ساخته . آبی درغایت صفا ولطافت به‌نظر وی درآمد . عرب هیچ‌بار آب شیرین برروی‌زمین ندیده بود . متعجب شد . وپیش آمد ، وقدری ازآن آب بچشید . درمذاقش بسی شیرین وخوشگوار نمود . باخودگفت‌که من شنیده‌ام‌که حق سبحانه وتعالی دربهشت آبی دارد شیرین‌که طعم آن هرگز متغیر نگردد ، چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن اگر غلط نکنم حق تعالی برفقر و فاقه من بخشوده وبه‌مزدگرسنگی وبیچارگی من این آب ازبهشت به‌دنیا فرستاده . حالا مصلحت درآن است‌که قدری ازاین آب برداشته نزد خلیفهٔ روزگار ببرم و او هرآیینه درمقابلهٔ این خدمت دربارهٔ من احسانی فرماید، ومن واهل بیت من به‌برکت انعام خلیفه ازتنگی بازرهیم . پس مشکی‌که همراه داشت ازآن آب پرساخته راه بغداد پرسید ، و روی به‌دارالخلافه نهاد . هنوز میان اعرابی وبغداد مسافتی مانده بودکه کوکبهٔ حشمت ودبدبهٔ عظمت مأمون رسید . اعرابی معلوم‌کردکه این خلیفه است وعزم شکار دارد . فی‌الحال برسر راه آمد وزبان به‌دعاگویی وثناخوانی بگشاد . مأمون بدو متوجه شد . پرسیدکه ای اعرابی

ازکجا می‌آیی ؟ گفت : از فلان بادیه‌که اهل آن به‌غصه قحط وبلای غلا درمانده‌اند . گفت : کجا می‌روی ؟ گفت به‌درگاه تو آمده‌ام ، و دست تهی نیستم بلکه تحفه‌ای دارم و هدیه آورده‌ام‌که دست آرزوی هیچکس به‌دامن وصال او نرسیده ، و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال او ندیده . خلیفه متعجب شد وگفت : بیار تاچه آوردی ! اعرابی مشك پیش آورد ، وگفت : هذا ماء الجنة این آب بهشت است‌که دراین عالم‌کسی ندیده ونچشیده . بیت :

آب مگو شیرهٔ شاخ نبات — در مزه همشیرهٔ آب حیات

مأمون رکابدار را فرمود تاقدحی ازآن نزد وی آورد . آبی دید متغیراللون وکریه‌الرایحه و دسومت مشك اعرابی دروی اثرکرده ، ورنگ وبوی آن تغییری عجب یافته . خلیفه قدری ازآن بچشید وبه‌فراست دریافت‌که صورت واقعه چیست . شرم‌کرد ورخصت ندادکه پرده ازروی کار وی بردارد . گفت : ای اعرابی ، راست‌گفتی این عجب آبی لطیف و شربتی غریب است . این‌را به‌هرکس نتوان داد .

پس رکابدار را فرمود تاقدح آب‌را درمطهرهٔ خاصه ریخت ومشك را درزاویه انداخت ، ودرمحافظت آن آب مبالغه زیاده ازحد نمود . پس روی به‌اعرابی‌کردکه یاوجه‌العرب ، تحفه‌ای زیبا وتبرکی پسندیده آورده‌ای . حاجت تو چیست و چه مدعا داری ؟ گفت : یا خلیفةالمسلمین ، مردم من از فاقه وبینوایی درمعرض تلف‌اند ، امید به فضل خدا دارم وبه‌کرم تو . خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضرکردند . گفت : ای اعرابی ، این زرها بگیر وازهمین‌جا بازگرد و روی به‌وطن خود نه . اعرابی زرگرفت . فی‌الفور بازگشت .

یکی ازخواص پرسیدکه حکمت دراین چه بودکه ازاین آب کسی‌را نچشانیدی واعرابی‌را ازهمین موضع بازگردانیدی ؟ مأمون فرمودکه آن آبی بود ناخوش‌مزه ، وبدبوی ، اما به‌نسبت آبی‌که اعرابی بدان پرورش یافته بود اورا آب بهشت می‌نمود. شایستی‌که چون یکی‌ازشما قدری ازآن آب‌بخوردی وبه‌سرّکار نارسیده ، اعرابی‌را برآن‌کار ملامت‌کردی ، وطعنه زدی ، و آن بیچاره منفعل شدی ، و اگر اورا ازهمین‌جا باز نگردانیدمی شاید پیشتر رفتی

و آب دجله‌را بدیدی وازآن آب عذب ولطیف بچشیدی ، ازکرده و آوردهٔ خود خجل گشتی . ما شرم داشتیم‌که یکی نزد ما آید وبه‌وسیله‌ای ازکرم ما توقعی نماید ، وگرد خجلت برصفحهٔ احوال او نشسته بازگردد . شعر :

سخی‌را شرم می‌آیدکه سایل   خجل از درگه او بازگردد

قسمتی دیگر حیای ادب است ؛ یعنی باآنکه عملی باشدکه به‌حسب شرع وعقل ارتکاب آن ممنوع نبود ، حیای ادب اورا ازآن اشتغال مانع شود . چنانچه نوشیروان درخانه‌ای که گل نرگس بودی بازنان وکنیزکان‌خود مباشرت نکردی وگفتی‌که چشم نرگس به‌چشمهای نگرنده می‌ماند وبه‌حقیقت این صورت‌که ازنوشیروان واقع شده حیا نیست زیراکه حیا آن است‌که ناشی از ایمان باشد و او آتش‌پرست بود ، بلکه این صورت ادبی است‌که رعایت می‌کرد ، وچون ملوك اسلام مثل این صورتی مرعی دارند آن حیای ادب باشد. بیت :

دل‌که پرازوصف حیا می‌شود
آئینهٔ نور خدا می‌شود
دیدهٔ بی‌شرم پسندیده نیست
درنظر عقل خود آن دیده‌نیست

درعلو همت :

درخبر آمده است‌که ان‌الله یحب معالی‌الامورحق سبحانه و تعالی مردم بلند همت‌را دوست می‌دارد ، و اعمال بزرگ‌را به‌نظر قبول مشرف می‌سازد ، و رفعت ارجمند باهمت بلند پیوندی دارد ، که جدایی ایشان ازیکدیگر محال است. نظم :

مرغ همت چو بال بگشاید   غرفه اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی   کمترین گوی آسمان‌باشد

سلاطین‌را همتِ عالی پیشکاری است کافی ، ومددگاری است وافی . هرکه‌را

ازایشان همت بیشتر است به‌قدم شوکت ازدیگران پیشتر است . بیت :

همت بلندداركه نزد خدا وخلق
باشد به‌قدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث‌را درمبداء جوانی یکی ازپیران قبیله گفت‌که : خاطرم به‌حال تو نگران است چه دراین سن‌که تو هستی هنگام استیلای شهوات است وغلبهٔ نهمت ، دست پیمانی راست‌کن تاازبرای تو کریمه‌ای ازخانوادهٔ بزرگ بخواهم . گفت : عروسی‌که من خوش‌کرده‌ام دست پیمان او آماده است. پیر گفت : آن‌را برمن عرض‌کن تاببینم‌که چیست ، وازعروس نشان ده تابدانم‌که کیست . یعقوب به‌خانه درآمد وشمشیری بیرون آورد وگفت : من عروس ممالك شرق وغرب‌را خطبه خواهم‌کرد ، ودست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن‌گذار است : بیت :

بی‌بخت نیك هیچ‌کسی‌را ستیز نیست
مهر عروس ملك به از تیغ تیز نیست

و هم دراین معنی گفته‌اند :

عروس مملکت آن مرد درکنار گرفت
که اول از گهر تیغ داد کابینش

ودرهمین معنی این بیت مشهور است :

عروس ملك‌کسی درکنار گیرد چست
که بوسه برلب شمشیر آبدار زند

آورده‌اندکه درآن ایام‌که اسکندر می‌خواست‌که رایت جهانگیری از سرحد روم برعزیمت ضبط ممالك عرب وعجم برافرازد ، و رکاب همایون به‌جهت تسخیر بَرّ وبحر عالم حرکت دهد ، به‌غایت اندیشه‌ناك وملول بود ؛ ارسطاطالیس حکیم‌که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت ونشان حیرت برجبهٔ حال وناصیهٔ احوال او ظاهر دید گفت : ای شاه جهان ، اسباب دولت مهیا و آماده ، وخدم وحشم درموقف بندگی وفرمانبرداری استاده ؛ خزانهٔ

معمور ومملکت موفور، بخت به‌صفت استدامت آراسته ، و نهال دولت به‌شرف استقامت پیراسته ، اقبال کمر موافقت بسته ، وجاه وجلال برآستانـهٔ عالی به‌خدمتگاری نشسته ، توزع ضمیر انور و تفرق خاطر ازهررا سبب چیست ؟ اسکندر جواب دادکه تأمل می‌کنم که عرصهٔ جهان به‌غایت محقر است و ساحت ممالك هفت اقلیم بسیار مختصر . شرم می‌دارم ازبرای این مقدار ملك سوار شدن وتوجه به‌تصرف و تسخیر آن نمودن .

کرای آن نکند طول وعرض هفت اقلیم
که من به نیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازاین‌گر بود کم است هنوز
که من به عزم تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمودکه شك نیست‌که ایالت وحکومت این مایه ازجهان نه‌لایق همت بلند ونه‌درخور نهمت ارجمند تست . عرصهٔ مملکت ابدی‌را به‌آن ضم‌کن تاهمچنان‌که به‌ضربت تیغ جهان‌سوز ساحت‌سرای فانی‌را درقید ضبط می‌آری ، به‌برکت عدل عالم افروز ملك سعادت باقی‌هم درقبضهٔ استحقاق تو آید تااین نقصان به‌برکت آن‌کمال تلافی پذیرد ، واین اندك به‌زیب آن بسیار رونق گیرد . نظم :

ملك عقبی خواه کان خرم بود — ذره‌ای زان ملك صد عالم بود
جهد کن تا درمیان این نشست — عرصهٔ آن عالمت آید به دست

بخش سوم

ادبی

برگرفته از کتابهای :

سفرنامه حکیم ناصرخسرو

ناصرخسرو علوی قبادیانی از نویسندگان و شاعران بزرگ قرن پنجم هجری است وسفرنامهٔ او یکی از بهترین آثار فارسی این‌قرن است.

چنانکه دربخش آینده خواهید دید، او درمعرفی خویش می‌گوید که چگونه به سیروسفر وپژوهش پرداخته است. ازجمله نتایج این سیروسفر همین سفرنامه است که ظاهراً پس‌از او دستکاری وخلاصه شده است.

وجه امتیاز این سفرنامه سادگی و روانی زبان آن‌است. دراین‌کتاب نویسنده بهیچوجه در پی شرح وقایع عجیب ودیدنیهای شگفت‌آور نبوده است. حتی می‌توان گفت که توجه او تنها به‌زندگی عمومی مردم بوده وبنابراین جنبهٔ اجتماعی‌کتاب بسیار قوی است.

ناصرخسرو تقریباً همه سرزمین‌های اسلامی مهم را که درآغاز قرن پنجم وجود داشته است گشته و زندگی کلی‌مردم را در سفرنامه خود ترسیم کرده است. از اینقرار این سفرنامه نه‌تنها درایران بلکه دراکثر سرزمین‌های اسلامی منبع بسیار مهمی درتدوین تاریخ اجتماعی قرن پنجم است.

سفرنامه کاملاً از دقت ناصرخسرو برخوردار بوده است. زیرا همه‌جا تاریخ وقایع ذکر شده است. اشاره او به‌وسعت و جمعیت شهرها، نرخ‌ها، مقیاس‌ها باعث می‌شود که سفرنامه او در زمینهٔ جغرافیای تاریخی و دقائق تاریخ تمدن کاملاً سودبخش باشد. سفرنامه ناصرخسرو همیشه موردتوجه دانشمندان بوده‌است. چاپهای متعدد آن درسالهای اخیر نموداری از اعتبارآن است.

ذیلاً قسمتی از آغاز سفرنامه را می‌خوانید:

* چنین گوید ابومعین حمیدالدین ناصرخسرو القبادیانی المروزی، تاب‌الله عنه، که: من مردی دبیرپیشه بودم وازجملهٔ متصرفان در اموال واعمال سلطانی. و به‌کارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی درآن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم.

در ربیع‌الآخر سنه سبع وثلاثین واربعمایه که امیر خراسان ابوسلیمان جغری‌بیگ داودبن مکائیل‌بن سلجوق بود، از مرو برفتم به‌شغل دیوانی، و به پنج دیه مروالرّود فرود آمدم که درآن روز قران رأس ومشتری بود. گویند که هرحاجت که درآن روز خواهند، باری‌تعالی وتقدس روا کند. به‌گوشه‌ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالی وتبارك مرا توانگری دهد.

چون به‌نزدیك یاران واصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی می‌خواند. مرا شعری نیك در خاطر آمد که از وی درخواهم تا روایت کند. برکاغذی نوشتم تا به‌وی دهم که این شعر برخوان. هنوزبدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد. آن‌حال به‌فال نیك گرفتم و با خود گفتم خدای، تبارك وتعالی حاجت مرا روا کرد.

پس از آنجا به‌جوزجانان شدم وقرب یك‌ماه ببودم، و شراب پیوسته خوردمی. پیغمبر، صلی‌الله علیه وآله‌وسلم، می‌فرماید که قولوا الحق ولوعلی انفسکم.

---

* سفرنامه ناصرخسرو به‌کوشش دکتر نادر وزین‌پور چاپ شرکت سهامی کتابهای جیبی، صفحه ۱.

شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت: چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زائل کند، اگر بهوش‌باشی بهتر. من جواب گفتم که: حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به‌بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد وهوش را بیفزاید. گفتم که: من این را ازکجا آرم؟ گفت: جوینده یابنده باشد، وپس سوی قبله اشارت‌کرد و دیگر سخن نگفت.

چون از خواب بیدار شدم آن‌حال تمام بر یادم بود. بر من کار کرد و با خود گفتم که: از خواب، دوشین بیدار شدم، باید که از خواب چهل‌ساله نیز بیدار گردم. اندیشیدم که تا همه افعال واعمال خود بدل نکنم فرح نیابم. روزپنجشنبه ششم‌جمادی‌الآخر سنهٔ‌سبع‌وثلاثین واربعمایة، نیمهٔ دی‌ماه‌پارسیان، سال بر چهارصدوده یزدجردی، سروتن بشستم و به‌مسجد جامع شدم و نماز کردم ویاری خواستم ازباری - تبارك وتعالی - به‌گزاردن آنچه برمن واجب است، و دست بازداشتن از منهیّات و ناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است.

پس از آنجا به‌شبورغان رفتم. شب به دیه باریاب بودم، و از آنجا به‌راه سنکلان وطالقان به مروالرّود شدم. پس به مرو رفتم و ازآن شغل که به‌عهدهٔ من بود معاف خواستم وگفتم که مرا عزم سفر قبله است. پس حسابی‌که بود جواب‌گفتم، وازدنیایی‌آنچه‌بود ترك‌کردم الااندك ضروری. وبیست‌وسیوم شعبان به‌عزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو به‌سرخس شدم - که سی فرسنگ باشد - و از آنجا به‌نیشابور چهل فرسنگ است. روز شنبه یازدهم شوال در نیشابور شدم. چهارشنبه آخر این‌ماه کسوف‌بود. وحاکم زمان طغرل‌بیگ‌محمد بود، برادر جغری‌بیگ. ومدرسه‌ای فرموده بود به‌نزدیك بازار سرّاجان وآن‌را عمارت می‌کردند. و او به‌ولایت‌گیری به‌اصفهان رفته بود بار اول، و دوم ذی‌القعده از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موفق که خواجهٔ سلطان بود. به راه کوان به قومس رسیدیم و زیارت شیخ بایزید بسطامی بکردم،

قدس‌الله روحه.

روز آدینه هشتم ذی‌القعده از آنجا به‌دامغان رفتم غرهٔ ذی‌الحجه سنه سبع وثلثین واربعمایة به راه آبخوری و چاشت‌خواران به سمنان آمدم. وآنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم. مردی نشان دادند که او را استادعلی نسایی می‌گفتند. نزدیك وی شدم. مردی جوان بود. سخن به زبان فارسی همی‌گفت به زبان اهل دیلم، و موی گشوده؛ جمعی پیش وی حاضر. گروهی اقلیدس می‌خواندند و گروهی طب، وگروهی حساب. در اثنای سخن می‌گفت که: بر استاد ابوعلی‌سینا رحمةالله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سیناست. چون با ایشان در بحث شدم او گفت: من چیزی از سیاق ندانم وهوس دارم که چیزی از حساب بخوانم. عجب داشتم و بیرون آمدم و گفتم چون چیـزی نمی‌داند چه به‌دیگری آموزد.

از بلخ تا به ری سه صدوپنجاه فرسنگ حساب کردم. و گویند از ری تا ساوه سی فرسنگ است، و از ساوه به‌همدان سی فرسنگ، واز ری به‌سپاهان پنجاه فرسنگ، و به‌آمل سی فرسنگ. ومیان ری وآمل کوه دماوند است مانند گنبدی که آنرا لواسان گویند. وگویند بر سر آن چاهی است که نوشادر از آنجا حاصل می‌شود. وگویند که کبریت نیز . مردم پوست گاو ببرند وپر نوشادر کنند و از سرکوه بغلطانند که به‌راه نتوان فرود آوردن.

پنجم محرّم سنه ثمان وثلاثین واربعمایه دهم مرداد ماه سنهٔ خمس عشر واربعمایه ازتاریخ فرس، به‌جانب قزوین روانه‌شدم وبه دیه قوهه رسیدم. قحط بود وآنجا یك من نان جو به‌دو درهم می‌دادند. از آنجا برفتم. نهم محرم به‌قزوین رسیدم. باغستان بسیار داشت بی‌دیوار وخار، وهیچ چیزکه مانع شود در رفتن راه نبود. وقزوین را شهری نیکو دیدم، باروی حصین وکنگره برآن نهاده و بازارها خوب، الا آنکه آب در وی اندك بود درکاریز به زیرزمین؛ و رئیس آن شهر مردی علوی بود. و ازهمه صنّاعها که درآن شهر بود کفشگر بیشتر بود.

دوازدهم محرم سنه ثمان وثلاثین واربعمایه از قزوین برفتم به‌راه بیل وقبان که روستاق قزوین است. و از آنجا به‌دیهی که خرزویل خوانند. من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود، زادی اندك داشتیم. وبرادرم به دیه در رفت تاچیزی از بقال بخرد. یکی گفت که: چه میخواهی؟ بقال منم. گفتم: هرچه باشد ما را شاید که غریبیم و برگذر. گفت: هیچ چیز ندارم. بعد ازآن هرکجا کسی ازاین نوع سخن گفتی گفتمی بقال خرزویل است.

چون ازآنجا برفتم نشیبی قوی بود. چون سه فرسنگ برفتم دیهی از حساب طارم بود ـ برزالخیر می‌گفتند ـ گرمسیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود وبیشتر خودروی بود. و ازآنجا برفتم رودی آب بود که آن‌را شاه‌رود می‌گفتند. برکنار رود دیهی بود که خندان می‌گفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر امیران، و او از ملوك دیلمیان بود. و چون آن رود ازاین دیه بگذرد به رودی دیگر پیوندد که آن‌را سپیدرود گویند. وچون هردو رود به‌هم پیوندند به دره‌ای فرود رود که سوی مشرق است ازکوه گیلان وآن آب به‌گیلان می‌گذرد و به دریای آبسکون می‌رود. وگویند که هزاروچهارصد رودخانه در دریای آبسکون می‌ریزد. و گفتند یك‌هزارودویست فرسنگ دور اوست، و درمیان دریا جزائر است ومردم بسیار، ومن این‌حکایت بسیار ازمردم شنیدم.

اکنون با سر حکایت وکار خود شوم. ازخندان تا شمیران سه فرسنگ بیابانکی است همه سنگلاخ و آن قصبهٔ ولایت طارم است، و به‌کنار شهر قلعه‌ای بلند، بنیادش برسنگ خاره نهاده است. سه دیوار درگرد او کشیده، و کاریزی به میان قلعه فرو بریده تا کنار رودخانه، که از آنجا آب برآورند و به قلعه برند. وهزار مرد از مهترزادگان ولایت درآن قلعه هستند تا کسی بیراهی و سرکشی نتواند کرد. وگفتند آن امیر را قلعه‌های بسیار در ولایت دیلم باشد و عدل و ایمنی تمام باشد، چنانکه، در ولایت او کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند، و مردمان که در ولایت وی به مسجد آدینه روند همه، کفشها را بیرون بگذارند و هیچکس کفش آن کسان را نبرد. واین امیر نام

خود را بر کاغذ چنین نویسد که: «مرزبان‌الدّیلم، جیل‌جیلان ابوصالح مولی امیرالمؤمنین» ونامش جستان ابراهیم است.

در شمیران مردی نیك دیدم. از دربند بود. نامش ابوالفضل خلیفةبن علی‌الفیلسوف. مردی اهل بود و با ما کرامتها کرد وکرمها نمود، و با هم بحثها کردیم و دوستی افتاد میان ما. مرا گفت: چه عزم داری؟ گفتم: سفر قبله را نیت کرده‌ام. گفت: حاجت من آن است که به‌وقت مراجعت گذر براینجا کنی تا ترا باز بینم.

بیست‌وششم محرم از شمیران برفتم. چهاردهم صفررا به شهر سراب رسیدم، و شانزدهم صفر از شهر سراب برفتم و از سعیدآباد گذشتم. بیستم صفر سنه ثمان وثلاثین واربعمایه به‌شهر تبریز رسیدم ـ وآن پنجم شهریورماه قدیم بود ـ وآن شهر قصبهٔ آذربایجان است. شهری آبادان. طول و عرضش به‌گام بپیمودم هریك هزاروچهارصد بود. و پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر می‌کردند در خطبه : «الامیرالاجل، سیف‌الدوله وشرف‌الملة ابومنصور وهسودان‌بن محمد، مولی امیرالمؤمنین».

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد، شب پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول سنه اربع وثلاثین واربعمایه و درایام مسترقه بود. پس‌از نماز خفتن. بعضی از شهرها خراب شده بود وبعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود. وگفتند چهل‌هزار آدمی هلاك شده بودند. و در تبریز قطران‌نام شاعری را دیدم. شعری نیك می‌گفت. اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. پیش من آمد، دیوان منجیك و دیوان دقیقی بیاورد وپیش من بخواند وهرمعنی که او را مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود برمن خواند.

چهاردهم ربیع‌الاول از تبریز روانه شدیم به‌راه مرند. و با لشکری، از آن امیر وهسودان، تا خوی بشدیم. و از آنجا با رسولی برفتم تا برکری. و از خوی تا برکری سی‌فرسنگ است. و در روز دوازدهم جمادی‌الاول آنجا رسیدیم. و از آنجا به‌وان و وسطان رسیدیم. در بازار آنجا گوشت‌خوك ـ همچنانکه گوشت گوسفند ـ می‌فروختند و زنان و مردان ایشان بر دکانها

نشسته شراب می‌خوردند بی‌تحاشی.

وازآنجا به‌شهر اخلاط رسیدم، هجدهم جمادی‌الاول. واین‌شهر سرحد مسلمانان و ارمنیان است. و از برکری تا اینجا نوزده فرسنگ است. و آنجا امیری بود او را نصرالدوله گفتندی. عمرش زیادت از صد سال بود. پسران بسیار داشت. هریکی را ولایتی داده بود. و در این شهر اخلاط، به سه زبان سخن گویند: تازی، پارسی و ارمنی. و ظن من آن بود که اخلاط، بدین‌سبب، نام آن شهر نهاده‌اند. و معامله آنجا به‌پول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد.

بیستم جمادی‌الاولی ازآنجا برفتم، به رباطی رسیدم، برف و سرمایی عظیم بود و در صحرایی در پیش شهر، مقداری راه، چوبی به‌زمین فرو برده بودند تا مردم روز برف ودمه برهنجار آن چوب می‌روند. از آنجا به شهر بطلیس رسیدم. به دره‌ای درنهاده بود. آنجا عسل خریدیم. صد من به‌یك دینار برآمده بود به‌آن حساب که به‌ما بفروختند. وگفتند در این شهر کس باشدکه او را در یك‌سال سیصد، چهارصد خیك عسل حاصل شود. و از آنجا برفتیم. قلعه‌ای دیدیم که آن‌را قف‌انظر می‌گفتند یعنی بایست بنگر. ازآنجا بگذشتیم. به‌جایی رسیدیم که آنجا مسجدی بود. می‌گفتند که اویس‌قرنی قدس‌الله روحه، ساخته است. و در آن حدود مردم را دیدم که درکوه می‌گردیدند و چوبی چون درخت سرو می‌بریدند. پرسیدم که: از این چه می‌کنید؟ گفتند: این‌چوب را یك سر در آتش می‌کنیم و از دیگر سر آن قطران بیرون می‌آید. همه درچاه می‌کنیم و از آن چاه در ظروف می‌کنیم و به‌اطراف می‌بریم. واین ولایتها که بعد از اخلاط ذکر کرده شد و اینجا مختصر کردیم از حساب میافارقین باشد.

از آنجا به‌شهر ارزن شدیم. شهری آبادان ونیکو بود، با آب روان و بساتین و اشجار و بازارهای نیك. و درآنجا در آذرماه پارسیان دویست‌من انگور به‌یك دینار می‌فروختند، که آن‌را «رزارمانوش» می‌گفتند. از آنجا به میافارقین رسیدیم.

از شهر اخلاط تا میافارقین بیست‌وهشت فرسنگ بود. و از بلخ تا میافارقین ــ از این راه که ما آمدیم ــ پانصدوپنجاه‌ودو فرسنگ بود. و روز

آدینه بیست‌وششم جمادی‌الاولی سنهٔ ثمان وثلاثین واربعمایه بود. و دراین‌وقت برگ درختها هنوز سبز بود. باره‌ای عظیم بود ازسنگ سفید برشده. هرسنگی مقدار پانصد من. و به هرپنجاه‌گزی برجی عظیم ساخته هم ازاین سنگ سفید که گفته شد. و سرباره همه کنگره‌ها بر نهاده چنانکه گویی امروز استاد دست از وی کشیده. واین شهر را یك در است از سوی مغرب و درگاهی عظیم برکشیده است به‌طاقی سنگین، و دری آهنین بی‌چوب برآنجا ترکیب کرده. و مسجد آدینه‌ای دارد که اگر صفت آن کرده شود به‌تطویل انجامد، هرچند صاحب کتاب[1] شرحی هرچه تمامتر نوشته است. وگفته که: بالجمله متوضای آن‌را چهل حجره درپیش است. و دوجوی آب بزرگ می‌گردد درهمه خانه‌ها، یکی ظاهر، استعمال را، و دیگر تحت‌الارض پنهان، که ثقل می‌برد و چاهها پاك می‌گرداند.

و بیرون از این شهرستان در ربض، کاروان‌سراها و بازارها است و گرمابه‌ها، و مسجد جامع دیگری است که روز آدینه آنجا هم نماز کنند. و از سوی شمال سوری دیگر است که آن را محدثه گویند. هم شهری است با بازار و مسجد جامع و حمامات، همه با ترتیبی خوش. وسلطان ولایت را خطبه چنین کنند: «الامیرالاعظم عزالاسلام، سعدالدین، نصرالدولة وشرف‌الملة، ابونصر احمد» مردی صدساله وگفتند که هست. و رطل آنجا چهارصدوهشتاد درم سنگ باشد. و این امیر شهری ساخته است بر چهار فرسنگی میافارقین و آن‌را نصریّه نام کرده‌اند. و از آمد تا میافارقین نه‌فرسنگ است.

ششم روز از دی‌ماه قدیم به شهر آمد رسیدیم. بنیاد شهر بر سنگی یك لخت نهاده. وطول شهر به مساحت دوهزارگام باشد و عرض‌هم چندین. وگرد او سوری کشیده است از سنگ سیاه که خشتها بریده است از صد منی تا یك‌هزار منی. و بیشتر این سنگها چنان به‌یکدیگر پیوسته است که هیچ گِل وگچ در میان آن نیست. بالای دیوار بیست ارش ارتفاع دارد وپهنای دیوار

۱ــ از این عبارت معلوم می‌شود که کسی سفرنامهٔ ناصرخسرو را مختصر کرده است و شاید اینکه دردست ماست فقط مختصرآن باشد.

ده ارش. به‌هر صد گز برجی ساخته که نیمهٔ دائره آن هشتاد گز باشد و کنگرهٔ او هم از این سنگ. و از اندرون شهر در بسیار جای نردبانهای سنگین بسته است که برسر بارو تواند شد. و برسر هربرجی جنگ‌گاهی ساخته. و چهار دروازه براین شهرستان است همه آهن، بی‌چوب، هریکی روی به‌جهتی از جهات عالم. شرقی را باب‌الدجله گویند، غربی را باب‌الروم، شمالی را باب‌الارمن، جنوبی را باب‌التل. وبیرون این سور، سوری دیگر است هم ازاین سنگ، بالای آن ده گز و همه سرهای دیوار کنگره و از اندرون کنگره ممری ساخته، چنانکه با سلاح تمام مرد بگذرد و بایستد وجنگ کند بآسانی. واین سور بیرون را نیز دروازه‌های آهنین بر نشانده‌اند، مخالف دروازه‌های اندرونی، چنانکه چون از دروازه‌های سور اول درروند مبلغی در فصیل بباید رفت تا به دروازهٔ سور دوم رسند، و فراخی فصیل پانزده گز باشد.

و اندر میان شهر چشمه‌ای است که از سنگ خاره بیرون می‌آید. مقدار پنج آسیاگرد. آبی بغایت خوش، و هیچکس نداند از کجا می‌آید. و درآن شهر اشجار وبساتین است که ازآن آب ساخته‌اند. و امیر و حاکم آن شهر پسر آن نصرالدوله است که ذکر رفت. ومن فراوان شهرها و قلعه‌ها دیدم دراطراف عالم، در بلاد عرب وعجم وهند وترك، مثل شهر آمد هیچ‌جا ندیدم که بر روی زمین چنان باشد و نه نیز از کسی شنیدم که گفت چنان جای دیگر دیده‌ام. و مسجد جامع هم ازاین سنگ سیاه است، چنانکه ازآن راستتر و محکمتر نتواند بود. و در میان جامع دویست‌واند ستون سنگین برداشته است، هرستونی یك‌پاره سنگ وبرستونها طاقها زده است همه از سنگ، وبرسر طاقها باز ستونها زده است کوتاه‌تر ازآن، وصفی طاق‌زده بر سر آن طاقهای بزرگ. و همه بامهای این مسجد به خرپشته پوشیده، همه نجارت و نقارت و منقوش و مدهون کرده. و اندر ساحت مسجد سنگی بزرگ نهاده است و حوضی سنگین مدوّر، عظیم بزرگ، برسر آن سنگ نهاده و ارتفاعش قامت مردی، و دور دایرهٔ آن دوگز، ونایژه‌ای برنجین از میان حوضی برآمده که آبی صافی به‌فواره ازآن بیرون می‌آید، چنانکه مدخل ومخرج آن آب پیدا

نیست. ومتوضّای عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته که به‌از آن نباشد، الا که سنگ آمد کـه عمارت کرده‌اند همـه سیاه است و از آنِ میافارقین سپید. و نزدیك مسجد کلیسیائی است عظیم به‌تکلّف، هم از سنگ ساخته و زمین کلیسیا مرخم کرده به‌نقشها. و دراین کلیسیا بر طارم آن که جای عبادت‌ترسایان است، دری آهنین مشبك دیدم که هیچ جای، مثل آن دری ندیده بودم. و از شهر آمد تا حران دو راه است: یکی را هیچ آبادانی نیست و آن چهل فرسنگ است. وبر راهی دیگر آبادانی و دیهای بسیار است. بیشتر اهل آن نصاری باشد. وآن شصت فرسنگ باشد. ما با کاروان به‌راه آبادانی شدیم. صحرایی بغایت هموار بود الا آنکه چندان سنگ بود که ستور البته هیچ‌جا گام بی‌سنگ ننهادی.

روز آدینه بیست‌وپنجم جمادی‌الآخرة سنه ثمان وثلاثین واربعمایـه به حرّان رسیدیم، دوم آذرماه قدیم. هوای آنجا درآن وقت چنان بود که هوای خراسان درنوروز.

از آنجا برفتیم. به شهری رسیدیم که قرول نام آن بود. جوانمردی ما را به‌خانهٔ خود مهمان کرد. چون در خانهٔ وی درآمدیم، عربی بدوی درآمد. نزدیك من‌آمد. شصت ساله بود و گفت: قرآن به من آموز. قل‌اعوذ برب‌الناس او را تلقین می‌کردم و او با من می‌خواند. چون من گفتم: من‌الجنة والناس، گفت: أرایت‌الناس نیز بگویم؟ من گفتم: که آن سوره بیش‌از این نیست. پس گفت: آن سورهٔ نقالة‌الحطب کدام است؟ ونمی‌دانست که اندر سورهٔ تبّت، حمالة‌الحطب گفته است نه نقالة‌الحطب. و آن‌شب چندانکه با وی باز گفتم، سورهٔ قل‌اعوذ برب یاد نتوانست گرفتن، مردی عرب شصت‌ساله!

شنبه دوم رجب سنهٔ ثمان وثلاثین واربعمایه به‌سروج آمدیم. دوم روز از فرات بگذشتیم وبه منبج رسیدیم. وآن نخستین شهری است از شهرهای شام، اول بهمن‌ماه قدیم بود وهوای آنجا عظیم خوش بود. هیچ عمارت از بیرون شهر نبود و از آنجا به‌شهر حلب رفتیم. از میافارقین تا حلب صدفرسنگ بـاشد.

حلب را شهر نیکو دیدم. باره‌ای عظیم دارد. ارتفاعش بیست‌وپنج ارش قیاس کردم و قلعه‌ای عظیم همه بر سنگ نهاده، به قیاس چند بلخ باشد، و دیار بکر ومصر وعراق. و ازاین همه بلاد، تجار و بازرگانان، آنجا روند. همه آبادان وبناها برسر هم نهاده. وآن شهر باجگاه است میان بلاد شام وروم چهار دروازه دارد: باب‌الیهود، باب‌الله، باب‌الجنان، باب انطاکیه. وسنگ بازار آنجا رطل ظاهری چهارصدوهشتاد درم باشد. و از آنجا چون سوی جنوب روند بیست فرسنگ، حما باشد و بعداز آن حمص. و تا دمشق پنجاه فرسنگ باشد از حلب. و از حلب تا انطاکیه دوازده فرسنگ باشد، و به شهر طرابلس همین‌قدر. وگویند تا قسطنطنیه دویست فرسنگ باشد.

یازدهم رجب از شهر حلب بیرون شدیم، به سه فرسنگ دیهی بود. جند قنسرین می‌گفتند. و دیگر روز چون شش فرسنگ شدیم به شهر سرمین رسیدیم. بارو نداشت. شش فرسنگ دیگر شدیم معرةالنعمان بود. باره‌ای سنگین داشت. شهری آبادان وبر در شهر اسطوانه‌ای سنگین دیدم، چیزی درآن نوشته بود به‌خطی دیگر از تازی. از یکی پرسیدم که این چه‌چیز است؟ گفت: طلسم کژدمی است که هرگز عقرب در این شهر نباشد ونیاید. و اگر از بیرون آورند و رها کنند بگریزد و در شهر نیاید. بالای آن ستون ده ارش قیاس کردم. و بازارهای او بسیار معمور دیدم. ومسجد آدینهٔ آن بر بلندی نهاده است در میان شهر که از هرجانب که خواهند به‌مسجد درشوند سیزده درجه بر بالا باید شد. و کشاورزی ایشان همه گنــدم است. و بسیار است. و درخت انجیر و زیتون و پسته و بادام و انگور فراوان است. وآب شهر از باران وچاه باشد.

درآن مردی بود که ابوالعلاء معرّی می‌گفتند. نابینا بود. و رئیس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان وکارگران فراوان. و خود همه شهر او را چون بندگان بودند. وخود طریق زهد پیش گرفته بود. گلیمی پوشیده و در خانه نشسته، ونیم من نان جوین را تبه کرده که جز آن هیچ نخورد. و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده است و نواب و ملازمان‌او

کار شهر می‌سازند، مگر به‌کلیّات که رجوعی به‌او کنند و وی نعمت خویش ازهیچ کس دریغ ندارد وخود صائم‌الدهر قائم‌اللّیل باشد و به‌هیچ شغل دنیا مشغول نشود. واین مرد در شعر وادب به درجه‌ای است که افاضل شام ومغرب وعراق مقرند که در این عصر کسی به‌پایهٔ او نبوده است و نیست. وکتابی ساخته، آنرا الفصول والغایات نام نهاده وسخنها آورده است مرموز، ومثلها به‌الفاظ فصیح وعجیب، که مردم برآن واقف نمی‌شوند مگر بر بعضی اندك، وآن کسی نیز که بروی خواند، چنانکه اورا تهمت کردند که تو این کتاب را به معارضهٔ قرآن کرده‌ای! وپیوسته‌زیادت ازدویست کس ازاطراف آمده‌باشند وپیش او ادب‌وشعر خوانند. و شنیدم که او را زیادت از صدهزار بیت شعر باشد. کسی از وی پرسید که: ایزد ـ تبارك وتعالی ـ این همه مال ونعمت ترا داده است، چه‌سبب باشد که مردم را می‌دهی و خویشتن نمی‌خوری؟ جواب داد که: مرا بیش‌ازاین نیست که می‌خورم. وچون من آنجا رسیدم این مرد هنوز درحیات بود.

پانزدهم رجب سنه ثمان وثلاثین واربعمایه از آنجا به‌کویمات شدیم. و از آنجا به شهر حما شدیم. شهری خوش، آبادان، برلب آب عاصی. و این آب‌را ازآن سبب عاصی گویند که به‌جانب روم می‌رود. یعنی چون از بلاد اسلام به بلاد کفر می‌رود عاصی است. وبراین آب دولابهای بسیار ساخته‌اند.

پس‌از آنجا راه دو می‌شود: یکی به‌جانب ساحل وآن غربی شام است، و یکی جنوبی به‌دمشق می‌رود. ما به‌راه ساحل رفتیم. درکوه چشمه‌ای دیدم که گفتند: هرسال چون نیمهٔ شعبان بگذرد، آب جاری شود از آنجا، وسه‌روز روان باشد. بعد از سه روز یك قطره نیاید تا سال دیگر. مردم بسیار آنجا به زیارت روند وتقرب جویند به خداوند، سبحانه وتعالی، وعمارت وحوضها ساخته‌اند آنجا. چون از آنجا بگذشتیم به صحرایی رسیدیم که همه نرگس بود شکفته، چنانکه تمامت آن صحرا سپید می‌نمود از بسیاری نرگسها.

از آنجا برفتیم. به شهری رسیدیم که آنرا عرقه می‌گفتند. چون از عرقه دو فرسنگ بگذشتیم، به‌لب دریا رسیدیم. و برساحل دریا، روی از سوی جنوب، چون پنج فرسنگ برفتیم به شهر طرابلس رسیدیم. و ازحلب تا طرابلس

چهل فرسنگ بود بدین راه که ما رفتیم. روز شنبه پنجم شعبان آنجا رسیدیم. حوالی شهر، همه‌کشاورزی وبساتین واشجاربود. ونیشکر بسیار بود. ودرختان نارنج وترنج وموز ولیمو وخرما وشیرهٔ نیشکر درآن وقت می گرفتند.

شهر طرابلس را چنان ساخته‌اند که سه جانب او با آب دریاست، که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بررود، چنانکه یك جانب که با خشك دارد کنده‌ای عظیم کرده‌اند و در آهنین محکم برآن نهاده‌اند. جانب شرقی بارو از سنگ تراشیده است و کنگره‌های ومقاتلات همچنین. وعرّاده‌ها بر سر دیوار نهاده . خوف ایشان از طرف روم باشد که به کشتیها قصد آنجا کنند. ومساحت شهر هزار ارش است درهزار ارش. تیمه چهاروپنج طبقه وشش نیز هم هست. وکوچه‌ها و بازارها نیکو وپاکیزه که گویی هریکی قصری‌است آراسته، و هرطعام ومیوه ومأکول که در عجم دیده بودم، همه آنجا موجود بود بل به صد درجه بیشتر.

و درمیان شهر مسجدی آدینه، عظیم پاکیزه ونیکو آراسته وحصین. در ساحت مسجد قبه‌ای بزرگ ساخته و در زیر قبه حوضی است از رخام، و در میانش فوارهٔ برنجین. و در بازار مشرعه‌ای ساخته است که به‌پنج نایژه، آب بسیار بیرون می‌آید که مردم بر می گیرند و فاضل برزمین می گذرد و به دریا درمی‌رود. وگفتندکه بیست‌هزارمرد دراین‌شهراست. وسواد وروستاقهای بسیار دارد. وآنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر. واین شهر تعلق به سلطان مصر داشت. وگفتند سبب آنکه وقتی لشکری ازکافر روم آمده بود و این مسلمانان به‌آن لشکر جنگ کردند وآن لشکر را قهر کردند، سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت. وهمیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد و سالاری برسر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاه دارند. و باجگاهی است آنجا که کشتیها که از اطراف روم و فرنگ واندلس ومغرب بیاید، عشر به سلطان دهند، و ارزاق لشکر ازآن باشد. وسلطان را آنجا کشتیها باشد که به‌روم وسقلیه ومغرب روند وتجارت کنند. ومردم این شهر، همه شیعه باشند. و شیعه به هربلاد مساجد نیکو ساخته‌اند. درآنجا خانه‌ها ساخته برمثال رباطها،

اما کسی درآنجا مقام نمی‌کند وآنرا مشهد خوانند. و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر مشهدی دو، سه، چنانکه ذکر رفت.

پس، از این شهر برفتم همچنان به‌طرف دریا، روی بسوی جنوب. به‌یك‌فرسنگی حصاری دیدم که آن‌را قلمون می گفتند. چشمه‌ای‌آب در اندرون آن بود. از آنجا برفتم به شهر طرابزن و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود. و ازآنجا به شهر جبیل رسیدیم. وآن شهری است مثلث، چنانکه یك گوشهٔ آن به دریا است. وگرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین، وهمه گردِ شهر درختان خرما و دیگر درختهای گرمسیری است. کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سپید، تازه، در دست داشت وآن روز پنجم اسفند ارمذ ماه قدیم بود، سال بر چهارصدوپانزده از تاریخ عجم.

و از آنجا به شهر بیروت رسیدیم. طاقی سنگین دیدم چنانکه راه به میان آن طاق بیرون می‌رفت. بالای آن طاق پنجاه‌گز تقدیر کردم. و از جوانب او تخته سنگهای سفید برآورده چنانکه هرسنگی از آن زیادت از هزار من بود. و این بنا را از خشت به‌مقدار بیست گز برآورده‌اند و برسر آن اسطوانه‌های رخام برپا کرده، هریکی هشت گز، و سطبری، چنانکه به جهد درآغوش دومرد گنجد، و برسر این ستون‌ها طاقها زده است به دوجانب، همه از سنگ مهندم، چنانکه هیچ گچ وگِل دراین میان نیست. وبعد ازآن طاقی عظیم بربالای‌آن طاقها، به میانه راست ساخته‌اند، به‌بالای پنجاه‌ارش، وهرتخته سنگی راکه درآن‌طاق برنهاده است هریکی‌را هشت ارش قیاس‌کردم درطول، ودرعرض چهار ارش، که هریك ازآن تخمیناً هفت‌هزار من باشد. واین همه سنگهارا کنده‌کاری ونقاشی‌خوب‌کرده چنانکه درچوب بدان‌نیکویی کم‌کنند. وجز این‌طاق، بنای دیگر نمانده‌است بدان‌حوالی. پرسیدم‌که این‌چه‌جای است؟ گفتندکه شنیده‌ایم‌که این در باغ فرعون بوده است. وبس قدیم است. وهمه صحرای‌آن‌ناحیت ستونهای‌رخام‌است وسرستونها وتن‌ستونها همه‌رخام منقوش مدور ومربع ومسدس ومثمن وسنگ عظیم صلب که آهن برآن کار نمی‌کند. و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه، که گمان افتد که ازآنجا بریده‌اند. وسنگی

دیگر همچو معجونی می‌نمود، آنچنانکه سنگهای دیگر مسخر آهن بود.

واندر نواحی شام پانصدهزار ستون یا سرستون وتن، بیش افتاده‌است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا ازکجا آورده‌اند.

پس‌از آن به شهر صیدا رسیدیم هم برلب دریا. نیشکر بسیار کشته بودند. و باره‌ای سنگین محکم دارد، و سه دروازه و مسجد آدینهٔ خوب با روحی تمام، همه مسجد حصیرهای منقش انداخته. و بازاری نیکو آراسته، چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیاراسته‌اند قدوم سلطان را، یا بشارتی رسیده است. چون پرسیدم گفتند: رسم این شهر همیشه چنین باشد. و باغستان و اشجار آن‌چنان بود که گویی پادشاهی ساخته است به‌هوس، وکوشکی درآن برآورده، وبیشتر درختها پربار بود.

چون از آنجا پنج فرسنگ بشدیم به‌شهر صور رسیدیم. شهری بود درکنار دریا. شیخی بوده بود وآنجا آن شهر ساخته بود. وچنان بودکه بارهٔ شهرستان صد گز بیش برزمین خشك نبود. باقی اندر آب دریا بود، وباره‌ای سنگین تراشیده و درزهای آن‌را به‌قیر گرفته تا آب درنیاید. و مساحت شهر هزار درهزار قیاس کردم، وتیمه پنج شش‌طبقه بر سر یك‌دیگر، وفواره بسیار ساخته و بازارهای نیکو ونعمت فراوان. واین شهر صور معروف است به‌مال وتوانگری درمیان شهرهای ساحل شام، ومردمانش بیشترشیعه‌اند. وقاضیی‌بود آنجا مردی سنی‌مذهب، پسر ابوعقیل می‌گفتند مردی نیك وتوانگر. و بر در شهر مشهدی راست کرده‌اند، وآنجا بسیار فرش وطرح وقنادیل وچراغدانهای زرین ونقرگین نهاده. و شهر بر بلندی است. وآب شهر ازکوه می‌آید. وبردر شهر طاقهای سنگین ساخته‌اند، وآب برپشت آن طاقها به شهر اندر آورده. و درآن کوه دره‌ای است مقابل شهر، که چون روی به مشرق بروند به‌هجده فرسنگ به شهر دمشق رسند.

قابوس‌نامه عنصرالمعالی

قابوسنامه کتابی‌است درپند واندرز، که امیرعنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندر نوادهٔ قابوس وشمگیر، از پادشاهان آل زیار، برای فرزند خویش گیلانشاه نوشته است.

او در طبرستان وگرگان وگیلان وتا حدود ری پادشاهی داشته و از پادشاهان دانشمند وهنرور ایرانی‌است. او درموسیقی، شعرونجوم دست‌داشته و در این‌کتاب فرزند خود را نسبت به‌فراگیری این‌گونه فنون راهنمائی کرده است.

قابوسنامه در سال ٤٧٥ هجری فراهم آمده و چهل‌وچهار باب دارد که از فنون مختلف آن‌زمان وآداب ورسوم کشورداری وبازرگانی، دانش وهنر، همراه با داستانها سخن می‌راند.

مندرجات این‌کتاب معرّف طرز فکر یك‌پادشاه وجهان‌بینی وبی‌تعصبی اوست، و نشان می‌دهدکه نویسنده همطراز بهترین نویسندگان زمان خود بوده است. قابوسنامه با نثری ساده از برجسته‌ترین آثار زبان فارسی است.

* باب پنجم - درشناختن حق پدر ومادر

وبدان ای پسر که آفریدگار چون خواست که جهان آباد مانَد اسبابِ نسل پدید کرد در شهوت جانور، وپدر ومادر را سبب کون فرزند کرد پس همیدون از موجب خرد برفرزند واجب بود پدر ومادر خودرا حرمت داشتن، و اصل او پدر و مادرست، وتا نگویی که پدر ومادر را برمن چه حقست؟ که ایشان را غرض شهوت بود مقصود نه من بودم؛ هرچند مقصود شهوت بود مضاعفِ شهوت شفقتی استاده است که از بهر تو خود را بکشتن سپارند. وکمتر حرمت پدر و مادر آنست که هردو واسطه‌اند میان تو وآفریدگار تو . پس چندانکه آفریدگار خود را و خود را حرمت‌داری واسطه را نیز درخورِ او بباید داشت. و آن فرزنـد که مادام خرد رهنمون او بود از حق و مهر مادر وپدر خالی نباشد، و خدای تعالی همی گویـد در محکم تنزیل خود : «اطیعواالله واطیعوا الرسول واولی‌الأمر منکم» این آیت را تفسیر کرده‌اند از چندروی و یك‌روایت چنین خوانده‌ام‌که: اولوالأمر پدر ومادرند که بحقیقت أمر بتازی‌دوست : یاکارست، یا فرمان، واولوالأمر آن بود که او را هم فرمان بود وهم تـوان، و پدر ومادر را تـوانست بپروردن تو و فرمانست بخوبی آموختن. وزینهار ای پسر که رنج مادر وپدر خوار نداری که آفریدگار بحقِ مادر وپدر بسیار همی‌گیرد وخدای تعالی همی‌گوید : فلا تقل لهما اف ولاتنهر هما وقل لهما قولاً کریما.

* قابوسنامه به‌اهتمام وتصحیح دکترغلامحسین یوسفی.

و درخبرست که امیرالمؤمنین‌را علیه‌السلام پرسیدند که حق پدرومادر بر فرزند چیست وچند است؟ گفت : این ادب خدای‌تعالی درمرگ پدر ومادر، پیغامبررا علیه‌السلام بنمود که اگر ایشان روزگار پیغامبر دریافتندی برپیغامبر واجب بودی ایشان را برتر از خویشتن داشتن، وحق ایشان بشناختن، ودریشان تواضعِ کهتری وفرزندی نمودن، آنگه این سخن ضعیف آمدی که گفت : «أنا سید ولد آدم ولافخر»؛ پس حق پدر ومادر اگر از روی دین ننگری از روی مردمی وخرد بنگر که پدرومادر منبت نیکی و اصل پرورش نفس تواند وچون درحق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی که او حق‌شناسِ نیکی اصل نه‌باشد نیکی فرع را هم حق نداند، و با ناسپاسان نیکی‌کردن ازخیرگی بود وتو نیز خیرگی خویش مجوی و با پدر ومادرخویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع‌داری که با تو باشند، ازیرا که آنکه از تو زاید همان طبع دارد که تو ازو زادی چه مَثل آدمی چون میوه است و پدر ومادر چون درخت، هرچند درخت را تعهد بیش کنی میوهٔ او نیکوتر وبهتر باشد؛ چون مادر وپدر را حرمت وآزرم بیش داری دعا وآفرین ایشان اندر تو مستجاب‌تر باشد وبخشنودی خدای تعالی نزدیك‌تر باشی. و نگر که از بهر میراث مرگ پدر ومادر نخواهی‌که بی‌مرگ پدر ومادر آنچه روزیِ تو باشد بتو برسد که روزی مقسومست، بهرکس آن رسد که در ازل قسمت کرده شده‌است وتو ازبهر روزی رنج بسیار برخویشتن منه که بکوشش روزی افزون نشود چه گفته‌اند مثل : بالجِدّ لا بالکَدّ.

واگر خواهی که از بهر روزی از خدای تعالی خشنود باشی بامداد بکسی منگر که حال او از حال تو بهتر باشد، بدان‌کس نگر که حال او از حال تو بتر باشد تا دایم از خدای تعالی خشنود باشی. و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی که توانگریِ خرد از توانگریِ مال بهتر باشد و جاهل از مال زود مفلس شود ومالِ خرد را دزد نتواند بردن، وآب وآتش هلاك نتواند کردن. پس اگر خرد داری باخرد هنرآموز که خرد بی‌هنر چون تنی‌باشد بی‌جامه، وشخصی‌بود بی‌صورت، چه‌گفته‌اند مثل: الادب صورةالعقل.

باب هفتم – درپیشی‌جستن از سخن‌دانی

باید که مرد سخن‌گوی و سخن‌دان باشد اما تو ای پسر سخن‌گوی باش و دروغ‌گوی مباش. خویشتن را براست‌گویی معروف‌کن تا اگر وقتی بضرورت دروغ گویی از تو بپذیرند، وهرچه گویی راست‌گوی ولکن راستِ بدروغ‌مانند مگوی که دروغِ براست همانا به‌از راستِ بدروغ همانا، که آن دروغ مقبول‌بود وآن راست نامقبول. پس ازراست‌گفتنِ نامعقول بپرهیز تا چنان نیوفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاوربن‌الفضل رحمةالله علیه افتاد.

حکایت

بدانکه من بروزگارِ امیر ابوالسوار آن‌سال کـه از حجِ اسلام باز آمدم بغزا رفتم بگنجه، که غزای هندوستان خود بسیار کردم بودم خواستم‌که غزای روم نیزکرده شود. و ابوالسوار مردی برجای وخردمند بود، و پادشاهی بزرگ و سایس و عـادل و شجاع و فصیح و متکلّم و پاك‌دین و پیش‌بین، چنانکه ملوكِ پسندیده باشند، و همه جِدّ بودی بی‌هزل. چون مرا بدید، بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمـد وز هرنوعی همی گفتم و همی پرسید و من همی شنودم و جواب همی دادم. وسخنهای من اوِ را پسندیده‌آمد با من بسیار کرامتها کرد ونگذاشت که بازگردم. وز بس احسانها

که همی کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم. وپیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هرگونه سخنها از من همی پرسیدی از حال‌عالم وملوك گذشته. تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت و از حالِ ناحیتِ گرگان از من همی پرسید. من گفتم : بروستای گرگان اندر کوه دهیست و چشمهٔ آب از ده دورست. زنان که آب آرند گروهی گرد آیند وهرکسی با سبویی و ازآن چشمه آب بردارند وسبوی برسر نهند و جمله بازگردند. یکی ازیشان بی‌سبوی از پیش ایشان همی‌آید وبراه اندر همی نگرد، وکرمیست سبز اندر زمینهای آن ده ، هرکجا که آن کرم همی‌یابد ازراه یکسو همی افگند تا این زنان پای بران کرم ننهند. چه اگرکسی ازیشان پای بران‌کرم نهد وکرم زیر پای او بمیرد این‌آب که اندر سبوی برسر دارد در وقت گنده شود صعب چنانکه بباید ریختن وباز باید گشتن وسبوی شستن ودیگر باره آب ازچشمه برداشتن.

چون من این‌سخن بگفتم امیر ابوالسوار روی‌ترش‌کرد وسر بگردانید و چند روز با من نه بران‌حال بود که پیش‌ازان بوده بود. تا پیروزانِ دیلم با من بگفت که : امیر گلهٔ تو کرد وگفت : فلان مردی بر جایست چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند، چون او مردی را پیش‌من دروغ چرا باید گفت؟ من درحال قاصدی را ازگنجه بگرگان فرستادم و محضری فرمودم کردن بشهادتِ رئیس وقاضی وخطیب وجملهٔ عدول وعلما و اشرافِ گرگان که : این ده برجاست وحالِ این‌کرم برین جمله است. وبچهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش امیر ابوالسوار نهادم وبدید وبخواند وتبسم‌کرد وگفت : من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید خاصه پیش چون منی؛ اما خود آن راست چه باید گفتن که چهارماه روزگار باید ومحضری بگوایی دویست معدل تا آن راست از تو قبول کنند؟ اما بدانکه سخن از چهار نوع است : یکی نه دانستنی است ونه گفتنی، ویکی هم دانستنی است وهم‌گفتنی، و یکی گفتنی است و نادانستنی، ویکی دانستنیست و ناگفتنی. اما ناگفتنی ونادانستنی : سخنی‌است‌که دین‌را زیان دارد. وآنکه گفتنی است ونادانستنی:

سخنی است که در کتابِ خدای‌تعالی و در اخبارِ رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم باشد و اندر کتابهای علوم وعلما که در تفسیر او تقلید بود و در تأویل او تعصب و اختلاف چون یَد ووجه ونزول ومانند این. پس اگر کسی دل در تأویل آن بندد خدای عزوجل او را بدان بگیرد. وآنکه هم گفتنی‌است وهم دانستنیست: سخنی بود که صلاح دین ودنیا دران بود وهم بدین‌جهان بکار آید وهم بدان جهان واز گفتن‌وشنودن آن گوینده وشنونده را نفع بود. وآنکه دانستنی‌است وناگفتنی : چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود یا از طریق عقل یا ازکار جهان ترا تخایلی بندد که آن نه شرعی بود، چون بگویی یا خشم‌آن محتشم ترا حاصل آید، یا آزار دوست حاصل شود، یا بیم شوریدنِ غوغا وعامه باشد برتو، پس این سخن دانستنی بود وناگفتنی. اما ازین چهار نوع که گفتم بهترین آن‌سخنست که هم دانستنی است وهم گفتنی. اما این چهارنوع سخن هریکی را دو رویست : یکی نیکو ویکی زشت؛ سخن که بمردم نمایی برروی نیکوترین نمای تا مقبول بود ومردمان درجهٔ تو بشناسند که بزرگان و خردمندان را بسخن دانند نه‌سخن را بمردم که مردم نهانست زیرِ سخن خویش چنانکه بتازی گویند : «المرء مخبوء تحت لسانه.» وسخن بود که بگویند بعبارتی که از شنیدن آن روح تازه گردد و همان سخن بعبارتی دیگر توان گفتن که روح تیره گردد.

حکایت

چنان شنودم کـه هارون‌الرشید خوابی دید بران جمله که پنداشتی که همه دندانهایِ او از دهن بیرون افتادی بیکبار. بامداد معبری را بیاورد وپرسیدکه : تعبیر این‌خواب چیست؟ معبر گفت : زندگانی‌امیرالمؤمنین دراز باد، همه اقربای تو پیش‌از تو بمیرند چنانکه کس از تو باز نماند. هارون گفت : این مرد را صد چوب بزنید که بدین دردناکی سخنی در روی من بگفت چون همـه قراباتِ من پیش از من جمله بمیرند پس آنگه من کـه باشم ؟ خواب‌گزاری دیگر بیاوردند و همین خواب با وی بگفت. خواب‌گزار گفت:

بدین خواب که امیرالمؤمنین دید دلیل کند که خداوند دراز زندگانی‌تر بود از همه قراباتِ خویش. هارون گفت: «طریق‌العقل واحد» تعبیر ازان بیرون نشد اما ازعبارت تاعبارت بسیارفرقست، این‌مرد را صد دینار بدهید. وحکایتی دیگرم یاد آمد اگرچه نه حکایتِ کتابست ولکن «النادرة لاترد».

حکایت

شنودم‌که مردی با غلام خویش خفته بود، غلام را گفت: کون زین‌سوکن. غلام گفت: ای خواجه این سخن نیکوتر ازین بتوان گفت. مرد گفت: چون گویم؟ غلام گفت: بگوی که روی ازان‌سو کن که اندر هردو سخن غرض یکیست اما تا بعبارت زشت نگفته باشی. مرد گفت: شنودم و بیاموختم و بجرم آن ناشایست که گفتم ترا آزاد کردم. پس پشت وروی سخن نگاه باید داشت وهرچه گویی برروی نیکوتر بایدگفتن تا هم سخن‌گوی باشی و هم سخن‌دان. اگر گویی وندانی چه‌تو و چه‌آن مرغك که اورا طوطك خوانند که وی نیز سخن‌گویست اما نه سخن‌دانست. و سخن‌گوی و سخن‌دان آن‌بود که هرچه گوید مردمان را معلوم شود تا ازجملهٔ عاقلان بود و اگر نه چنین باشد بهیمه‌ای باشد مردم‌پیکر. اما سخن را بزرگ‌دان که از آسمان سخن آمد و هرسخن که بدانی از جایگاهِ سخن دریغ مدار وبنا جایگاه ضایع مکن تا بردانش ستم نکرده‌باشی. اما هرچه‌گویی راست‌گوی، دعوی‌کنندهٔ بی‌معنی مباش واندر همه دعویها برهان کمترشناس و دعوی بیشتر و بعلمی‌که ندانی دعوی مکن و ازان‌علم نان‌مطلب‌که غرضِ خویش ازان‌علم وهنر بحاصل‌توانی کردن که معلومِ تو باشد وبچیزی که ندانی بهیچیز نرسی.

حکایت

چنانکه گویند که بروزگارِ خسرو زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله‌ای پرسید و دران‌حال بزرجمهر سرِ آن‌سخن نداشت گفت: ای زن این‌که تو همی‌پرسی من ندانم. این‌زن گفت. پس توکه این ندانی این

نعمتِ خدایگانِ ما بچه چیز می‌خوری؟ بزرجمهر گفت : بدان‌چیز که دانم؛ وبدانکه ندانم ملك مرا چیزی نمی‌دهد ور باور نداری بیا واز ملك بپرس تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی همی‌دهد یا نه؟

اما ای پسر اندرکارها افراط مکن و افراط را شوم دان واندر همه شغلی میانه باش که صاحبِ شریعتِ ما صلی‌الله علیه وسلم گفت: «خیرالامور اوساطها». ودرسخن گفتن وسخن گزاردن‌آهستگی‌عادت‌کن واگرازگران‌سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستردار ازانکه از سبکساری و شتاب‌زدگی ستوده‌گردی. و بدانستنِ رازی‌که بتو تعلق ندارد رغبت مکن و جز باخود رازِ خویش مگوی اگربگویی آن‌سخن را زان‌پس راز مخوان. وپیش مردمان با کس راز مگوی که اگرچه درون سو سخن نیکو بود از بیرون سو گمان بزشتی برند که آدمیان بیشتر بیك‌دیگر بدگمان باشند. و درهرکاری سخن وهمت وحال باندازهٔ مال‌دار. هرچه‌گویی آن‌گوی که براستیِ سخن‌تو گوایی دهد واگرچه بنزدیك مردمان سخن‌گوی صادق باشی؛ واگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی برهیچ چیز گوا مشو، پس اگر شوی بوقتِ گوایی‌دادن احترازکن، پس اگر گواهی دهی بمیل مده. وهرسخنی‌که بگویند بشنو ولکن بکار بستن شتاب‌زده مباش. وهرچه بگویی نااندیشیده مگوی وهمیشه اندیشه را مقدم‌گفتار دار تا برگفته پشیمان نشوی که پیش‌اندیشی دوم کفایتست. واز شنودنِ هیچ سخن ملول‌مباش اگرت بکارآید واگر نه بشنو تا درِ سخن برتو بسته نبود وفایدهٔ سخن فوت نگردد. و سردسخن مباش که سخنِ سرد تخمیست که ازو دشمنی روید. و اگرچه دانا باشی خودرا نادان شمر تا درِ آموختن برتو گشاده‌گردد. وهیچ سخن‌را مشکن ومستای تا نخست عیب‌وهنرِ آن ترا معلوم نگردد. وسخن یك‌گونه گوی باخاص خاص وبا عام عام تا از حدِّ حکمت بیرون نباشی وبرمستمع وبال نگردد مگر درجائی‌که‌ازتو درسخن گفتن دلیل و حجت نه‌شنوند آنگه سخن برمراد ایشان همی گوی تا بسلامت از میان قوم بیرون آیی. و اگرچه سخن‌دان باشی از خویشتن کمتر آن نمای که دانی تا بوقتِ گفتار وکردار پیاده نمانی. و بسیاردان وکم‌گوی باش نه

کم‌دانِ بسیارگوی که گفته‌اند که: خاموشی دوم سلامت است و بسیارگفتن دوم بی‌خردی ازانکه بسیارگوی اگرچه خردمند باشد مردمان عامه او را از جملهٔ بی‌خردان شناسند واگرچه بی‌خرد کسی باشد چون خاموش باشد مردمان خاموشی او از جملهٔ عقل دانند. وهرچند پاك‌روش وپارسا باشی خویشتن‌ستای مباش که‌گواهیِ تو برتو کس‌نشنود وبکوش تا ستودهٔ مردمان باشی نه‌ستودهٔ خویش. و اگرچه بسیار دانی آن گوی که بکارآید تا آن سخن برتو وبال نگردد چنانکه بران علویِ زنگانی.

حکایت

شنیدم‌که بروزگارصاحب پیری‌بود بزنگان، فقیه ومحتشم، و از اصحاب شافعی مُطلبی بود رحمةالله علیه، مُفتی ومُزکّی ومذکر زنگان بود. وجوانی علوی بود پسر رئیس زنگان، فقیه بود وهم مذکّری کردی. وپیوسته این هردو را با یك‌دیگر مکاشفت بودی وبر سرِ کرسی یك‌دیگر را طعنها زدندی. این علوی روزی برسر کرسی این پیر را کافر خواند، خبر بدین‌شیخ رسید وی نیز این علوی‌را برسرکرسی حرام‌زاده خواند. خبر بعلوی بردند سخت از جای بشد. در وقت برنشست وبشهر ری رفت و پیش صاحب ازان پیر گله‌کرد وبگریست وگفت: شاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول را حرام‌زاده خواند؟ صاحب ازین خبر درخشم شد وقاصد فرستاد وآن پیر را به‌ری خواند، وبمظالم بنشست با فقها وسادات ری، واین پیررا بفرمود آوردن وگفت: ای شیخ تو مردی از جملهٔ امامان اصحابِ شافعی باشی، مردی عالم وپیر وبلبِ گور رسیده، شاید که فرزند پیغامبر را حرام‌زاده خوانی؟ اکنون این‌که گفتی درست‌کن یا نه ترا عقوبتی هرکدام سخت‌تر بکنم تا خلق از تو عبرت گیرد و دیگر کس این بی‌ادبی و بی‌حرمتی نکند، چنانکه اندر شرع واجبست. آن پیر گفت: برین‌سخن درستی، گوایِ من خود این علویست، برنفس او خود به‌از او گواه مخواه. اما بقول من او حلال‌زادهٔ پاکست وبقول او حرام‌زاده است. صاحب گفت: بچه معنی؟ آن پیر گفت‌که: همه زنگان‌دانند

که نکاح مادر او با پدر او من بسته‌ام ووی برسر منبر مرا کافر خوانده است، اگر این سخن از اعتقاد گفته است پس نکاحی که کافر بندد درست نباشد پس بقول او بی‌شك حرام‌زاده بود. پس اگر نه باعتقاد گفت دروغ زنست وحدّ بر وی لازم آید. اکنون بهمه‌حال یا دروغ‌زنست یا حرام‌زاده وفرزند پیغامبر علیه‌السلام دروغ‌زن نباشد چنانکه شما خواهید او را همی خوانید که بی‌شك ازین دوگانه بیك چیزش بباید استادن. آن علوی سخت خجل شد وهیچ‌جواب نداشت وآن سخنِ نااندیشیده بر وی وبال شد.

پس سخن‌گوی باش نه یافه‌گوی که یافه‌گویی دوم دیوانگیست. و با هرکه سخن گویی همی نگر تا سخن ترا خریدار هست یا نه؟ اگر مشتری چرب یابی همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار وآن گوی که او را خوش آید تا خریدارِ تو باشد. ولکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی که مردم دیگرست وآدمی دیگر. و هرکسی که از خواب غفلت بیدار گشت باخلق چنین زید که من گفتم. وتا توانی از سخن‌شنیدن نفور مشو که مردم ازسخن‌شنیدن سخن‌گوی شوند، دلیل بران که اگر کودکی را که از مادر جدا شود درزیر زمین برند وشیر همی دهند وهمان‌جای همی پرورند، مادر ودایه با وی سخن نگویند وننوازند وسخنِ کس نشنود، چون بزرگ شود لال بود وهیچ سخن نداند گفتن تا بروزگار که همی شنود وبیاموزد. دلیل بران که هرکری که مادرزاد بود لال بود و ازین سببست که همه لالان کر باشند. پس سخنها بشنو وقبول کن خاصه سخنها وپندهای ملوك وحکیمان که گفته‌اند که: پندِ حکما و ملوك شنیدن دیدهٔ خرد را روشن کند که توتیای چشمِ خرد حکمتست پس سخن این قوم را بگوش‌دل باید شنودن و اعتمادکردن. و ازین سخنها اندرین وقت چند سخنِ نغز ونکتهای بدیع یادم آمد ازقول نوشروان عادل، ملكِ ملوك‌العجم، اندرین‌کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی وبدانی و یادگیری وکاربند باشی که کاربستنِ سخنها وپندهای آن پادشاه ما را واجب‌تر باشدکه ما از تخمهٔ آن ملکیم.

بدانکه چنین خوانده‌ام از اخبار خلفای گذشته که مأمونِ خلیفه

رحمه‌الله بتربتِ نوشروانِ عادل‌شد، آنجاکه دخمهٔاو بود، وآن‌قصه درازست.
اما مقصود اینست که مأمون در دخمهٔ او رفت اعضاهایِ او را یافت برتختی پوسیده وخاك شده، وبرفراز تختِ وی بردیوارِ دخمه خطی چند بزر نبشته بود بخط پهلوی. مأمون بفرمود تا دبیرانِ پهلوی را حاضر کردند وآن نبشتها را بخواندند وترجمه کردند بتازی؛ پس‌از تازی درعجم معروف شد.

اول گفته بود که : تا من زنده بودم همه بندگانِ خدای‌تعالی ازعدل من بهره‌ور بودند و هرگز هیچ‌کس بخدمت پیش من نیامد که از رحمتِ من بهره نیافت؛ اکنون چون عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جزین که این سخنها برین دیوارنبشتم تا اگروقتی بزیارت من کسی بیاید، این‌لفظها بخواند وبداند، او نیز از من محروم نمانده باشد، این سخنها وپندهای من پای مزدِ آن‌کس باشد وآن پندها اینست‌که نبشته آمدست.

باب سی‌ویکم – درطالب علمی وفقیهی وفقها

بدان ای پسر که گفتم که اول ِ سخن که از پیشها یادکنم، غرض ِ پیشه نه دکان‌داریست، هرکاری که مردم کند وبر دست گیرد آن چون پیشه است، باید که آن‌کار را نیك بدانی ورزیدن تا ازان بر توانی خوردن. اکنون چنانکه من همی بینم هیچ پیشه وکاری نیست که آدمی آن بجوید که آن‌پیشه را از داستان ونظام مستغنی دانی الا که همه را ترتیب دانستن باید. و پیشه بسیارست، هریکی را جدا شرح‌کردن ممکن نشود، قصه دراز گردد وکتاب ِ من از نهاد واصل بشود ولکن از هرصفت که هست از سه‌وجه است: یا علمی است که تعلق بپیشه دارد، یا پیشه است که تعلق بعلم دارد. یا خود پیشه است نص بسر ِ خویش. اما علمی که تعلق بپیشه دارد چون طبیبی ومنجمی ومهندسی ومسّاحی و شاعری ومانند ِ این، وپیشه‌ای که تعلق بعلم دارد چون خُنیاگری وبیطاری وبنّائی وکاریزکنی ومانند ِ این، واین هریکی را سامانیست که اگر تو رسم و سامان ِ این ندانی اگرچه استاد کسی باشی دران باب چون اسیری باشی. پیشهای نص خود معروفست. بشرح حاجت نیفتد ولکن من چندانکه صورت بندد بگویم وسامان ِ هریك بتو نمایم ازانچه از دو بیرون نبود: یاخود ترا بدین‌دانش نیاز افتد از اتفاق ِ روزگار وحوادثهای زمانه، باری بوقت ِ نیاز از اسرار ِ هریکی آگاه باشی. پس اگر نیازت نباشد وهمچنین مهتر باشی که

هستی، مهتران را هم علمِ پیشها دانستن لابد است.

بدان ای پسر که از هیچ بر تتوانی خورد الا از علمِ آخرتی که اگر خواهی که ازعلمِ دنیاوی بر خوری تتوانی خورد مگر که مخرقه دروآمیزی، که با علمِ شرع که درکار قضا وقسامی وکرسی‌داری ومذکری در نرود نفعِ دنیا بعالِم نرسد. و در نجوم تا تقویم‌گری و مولودگری وفال‌گویی بجدوهزل در نه رود دنیا بمنجم نرسد. و اندر طب تا دست‌کاری و رنگ‌آمیزی وهلیله دهی بصواب و ناصواب در نرود هم مراد حاصل نشود. پس بزرگوارترین‌علمی علمِ دینست که اصولِ او نردبان توحیدست و فروعِ او احکامِ شرع است و مخرقهٔ او نفع دنیا. پس ای پسر تو نیز تا بتوانی گردِ عِلم دین گرد تا دین و دنیا بدست آری اما اگر این توفیق بدست‌آری نخست اصولِ دین راست‌کن آنگه فروع، که فروع بی‌اصول تقلید بود.

فصل

پس اگر چنانکه از پیشها چنین که فرمودم طالبِ علم باشی پرهیزگار وقانع باش وعلم‌دوست ودنیادشمن وبردبار وخفیف‌روح ودیرخواب و زودخیز وحریص بکتابت ودرس ومتواضع وآگاه ازکار وحافظ ومکرِّرِ کلام و متفحص سیر و متجسسِ اسرار و عالِم‌دوست و متقرب و با حرمت و درآموختن حریص و بی‌شرم و حق‌شناسِ استادِ خود. والفغدهٔ تو باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره وکاردِ قلم‌تراش و مانندِ این چیزها بُود و جزین دلِ تو بچیزی بسته نبود و هرچه بشنوی یادگرفتن و بازگفتن. وکم‌سخن و دوراندیش باش وبتقلید راضی مباش که هرطالب علمی که ازین سیرت بُود زود یگانهٔ روزگار گردد.

فصل

واگر عالِمی مفتی باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس و درعبادت ونماز و روزه تجاوز مکن و دو روی مباش وپاک‌دین وپاك

جامه‌باش وحاضرجواب وهیچ مسئله‌را تا نیندیشی بزودی جواب‌مده وبی‌حجتی بتقلید خویش قانع مباش و بتقلیدکس کارِ مکن و رأی خودرا عالی‌دان وبر وجهین وقولین قناعت مکن. وجز بر خطِ معتمدان اعتماد مکن، هرکتابی را و هر جزوی را مقدم مدار. اگر روایتی شنوی برِوایانِ سخن اندر نگر، سخن مجهول از راویِ معروف مشنو و برخبرِ آحاد اعتماد مکن مگر از راویانِ معتمد، و از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش وبتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم نگر اگر قوتِ او داری و خواهی که سخن بسیط گردد مداخله کن بمسئلها و اگرنه سخن را موقوف‌گردان و بیك مثال قناعت کن. وبیك حجتَ طردوعکس بهم مگوی نخستین را نگاه‌دار تا سخنِ پسین تباه نکند. اگر مناظرهٔ فقهی بود آیت را برخبر مقدم‌دار وخبر را برقیاس مقدم‌دار وممکنات‌گوی و درمناظرهٔ اصولی موجبات وناموجبات وممکنات ونامکنات بهم عیب ُبنَود جهدکن تا غرض معلوم کنی. وسخن با زینت گوی، ُدم بریده مگوی و نیز ُدم دراز وبی‌معنی مگوی.

واگر مُذکر باشی حافظ باش و یاد بسیارگیر وهرگز بر زبرِ کرسی جدل مکن ومناظره مکن الا که دانی‌که خصم ضعیفست. وبر سر کرسی بهرچه خواهی دعوی مکن که آنجا سایل باشی مجیب‌کس نبَود و تو زفان فصیح‌کن و چُنان‌دان که آن مجلسیانِ تو همه بهایم‌اند چنانکه خواهی همی گوی تا بسخن اندر نمانی. ولکن جامه پاك‌دار ومریدان نعره‌زن دار چنانکه درمجلسِ تو باشند تا بهر نکته که تو بگویی وی نعره بزند ومجلس‌گرم همی‌دارد وچون مردم بگریند تو نیز وقت وقت همی‌گری. و اگر بسخنی درمانی باك مدار بصلوات وتهلیل وگرم‌سخنی همی‌گذران وبر سرِ کرسی گران‌جان وترش‌روی و سردعبارت مباش که آنگه مجلسِ تو نیز همچون تو گران‌جان بود، ازانچه گفته‌اند : «کُل‌شیء من‌الثقیلِ ثَقیل.» ومتحرك باش اندر سخن و در میانِ گرمی زود سست مشو. و مادام مستمع را نگر، اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی که ندانی که عام خریدار چه باشند و چون قبول افتاد باك مدار، بترین سخنی ببهترین همی فروش که بوقتِ

قبول بخرند لکن اندر قبول دایم با ترس باش که خصمِ مذکر از درِ قبول پدید آید. و جایی که قبول نه‌یابی قرار مگیر و هرسؤالی که از تو پرسند آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگوی که: چنین مسئله نه سرِ کرسی را بُوَد بخانه آی تا بخانه جواب دهم که خود کسی بخانه نیاید بدان‌سبب. واگر تعصُّد کنند و بسیار نویسند رقعه را بدَر و بگوی که: این مسئله ملحدانست و زندیقان است سایل این مسئله زندیقست، همه بگویند که: لعنت برملحدان باد وزندیقان که دیگر آن‌مسئله از تو کس نیارد پرسیدن. وسخنی که درمجلس گفتی حفظدار که چه گفتی که تا بدان اوقات دیگرباره آن‌را تکرار نکنی، هروقت تازه‌روی باش. و در شهرها بسیار منشین که مذکران و فال‌گویان را روزی اندر پای بود وقبول در روی تازگی. و ناموس مذکری نگاه دار، همیشه جامه وتن پاك‌دار و ظاهر وباطن بمعاملهٔ شرعی آراسته‌دار چون نماز و روزهٔ تطوع، و چرب‌زبان باش و در بازار در میان عام بسیار مگرد تا بچشم عام عزیز باشی. و از قرینِ بد پرهیزکن و ادبِ کرسی نگاه دار واین شرط جای دیگر یاد کرده‌ام. و از تکبر و دروغ و رشوت دورباش و خلق را آن فرمای کردن که تو کنی که تا عالِم منصف باشی. و علم را نیکو بدان وآنچه بدانستی بنیکوترین عبارتی بکاردار تا خجل نباشی بدعوی کردنِ بی‌معنی. و در سخن‌گفتن و موعظه دادن هرچه گویی با خوف و رجا گوی، یکباره خلق را از رحمت خدای‌تعالی نومید مکن و نیز یکباره بی‌طاعت هیچ‌کس را ببهشت مفرست. بیشتر آن گوی که بران ماهر باشی ونیك معلومِ تو گشته باشد تا در سخن دعوی بی‌حجت نه‌کرده باشی کـه عاقبت دعوی بی‌حجت شرمساری بود.

فصل

پس اگـر از دانشمندی بدرجهٔ بزرگتر اوفتی و قاضی شوی چون قـاضیان حَمول و آهسته باش و زیرك و تیزفهم ، صاحب تدبیر و پیش‌بین و مردم‌شناس وصاحب سیاست و دانابعلم دین و شناسندهٔ طریقه‌های هرگروه

و از احتیالِ هرگروه و ترتیب هرمذهبی و هرقومی آگاه باش. و باید که حیلِ قضاة ترا معلوم باشد تااگروقتی مظلومی بحکم آید و ویرا گوایی نباشد وبر وی ظلم رود وحقی ازآنِ وی بخواهدرفتن ازکارآن مظلوم بر رسی وبحیله وتدبیر آن مستحق را بحق خویش رسانی.

حکایت

چنانکه بطبرستان قاضی‌القضاة ابوالعباسِ رویانی بود. و وی مردی مستور بود و واعلم و ورع و پیش‌بین و صاحب تدبیر. و وقتی بمجلسِ او مردی پیشِ او بحکم آمد و بر مردی صد دینار دعوی کرد. قاضی ازان خصم پرسید. آن مرد انکار کرد. قاضی این مدعی را گفت: گواه داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس ویرا سوگند دهم. مدعی بگریست زار زار وگفت: ای قاضی زینهار! ویرا سوگند مده که وی برسوگند خوردن دلیر شده است و باك ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شد یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند رسد. مرد در پیشِ قاضی در خاك همی‌گردید و همی‌گفت: زینهار! ای قاضی مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مظلوم و مغبونم، زنهار بگردن تو تدبیر کن. قاضی چون زاریِ مرد بدید بدانست که راست همی‌گوید. گفت: ای خواجه وام دادنِ تو او را چگونه بوده است؟ از اصلِ کار مرا بازگوی تا بدانم که این‌کار چون رفته است؟ این‌مظلوم گفت: زندگانی قاضی دراز باد، این‌مرد مردی بود چندساله دوستِ من، اتفاق افتاد که بر پرستاری عاشق شد قیمت وی صدوپنجاه دینار و مایهٔ این مرد کم از صدوپنجاه دینار بود. وهیچ وجهی نمی‌دانست، شب و روز چون شیفتگان همی گشتی و همی گریستی و زاری همی کردی. روزی بتماشا رفته بودیم من و وی در دشت تنها همی گردیدیم، زمانی جایی بنشستیم. این مرد با من سخنِ این‌کنیزك همی‌گفت و زار همی گریست و دل من بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود. ویرا گفتم: ای فلان ترا زر نیست تمام ومرا نیز نیست و هیچ‌کس دانی که درین معنی فریاد تو نخواهد رسید

اما مرا در همه جهان صد دینارست بسالهای دراز جمع کرده‌ام. این صد دینار ترا دهم و تو باقی بر سر نهی و این کنیزك را بخری و یك ماه مراد خویش از وی برگیری و پس از ماهی بفروشی و زر من باز دهی. این مرد پیش من بخاك بگردید وسوگندان خوردکه: یك ماه بدارم و پس ازان اگر بزیان‌خرند بفروشم و زر تو باز دهم. من آن زر را از میان بگشادم و بدو دادم، من بودم و او و خدای عزوجل، اکنون چهار ماه برآمد نه زر من باز همی دهد و نه کنیزك همی فروشد. قاضی گفت: کجا نشسته بودی بدین‌وقت که زر بدو دادی؟ گفت: بزیر درختی. قاضی گفت: پس که بزیردرختی بودی چرا می‌گویی که گواه ندارم؟ این خصم را گفت: هم اینجا بنشین پیش من و مدعی را گفت: دل مشغول مدار برو و زیر آن درخت دو رکعت نمازکن و صدبار بر پیغامبر صلی‌الله علیه‌وسلم درود ده وآن درخت را بگوی که: قاضی ترا همی خواند، بیا وگواهیِ من بده. خصم تبسُم کرد، قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد. مدعی گفت: ای قاضی ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید. قاضی گفت: این مُهرِ من ببر و درخت را گوی که: این مُهر قاضی است، همی گوید: بیا و گواهی که ببرِ توست بده اندرین باب. مرد مُهر بستد و برفت ومرد دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد، خود بدین مرد نگاه نکرد تا یکبار در میانۀ حکمی که همی کرد رو سوی این مرد کرد و گفت: فلان آنجای رسیده باشد یا نه؟ این مرد گفت: نه هنوز. قاضی بحکم مشغول شد. آن مرد مُهر بدرخت نمود و گفت: قاضی ترا همی خواند، چون زمانی بنشست، از درخت جواب نیامد، غمناك شد و بازگشت و پیش قاضی آمد و گفت: ای قاضی رفتم و مُهر نمودم، نیامد، قاضی گفت: غلطی که درخت آمد وگواهی داد و روی بخصم کرد و گفت: حقِ این مرد بده یا کنیزك را بفروشم و زر بوی دهم. مرد گفت: ای قاضی تا من اینجا نشسته‌ام هیچ درخت نیامد. قاضی گفت: راست گویی، درخت نیامد امّا اگر تو این زر از وی نگرفته‌ای زیر آن درخت که من از تو پرسیدم‌که مرد رسیده باشد بدان‌درخت یا نه تو چرا نگفتی که کدام درخت؟ من ندانم که وی کجا رفته است؟ ومرد را

الزام کرد و زر بستد و بخداوندِ حق داد.

پس همه‌حکمها از کتاب نکنند ازخویشتن نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها سازند. و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی اما در مجلسِ حکم بهیبت نشینی، و ترش‌روی و بی‌خنده و با جاه و حشمت باشی، گران‌سایه و اندك‌گوی و بسیارنیوش و از شنیدن سخن و حکم‌کردن البته ملول نه‌شوی و از خویشتن ضجرت ننمایی و صابر باشی. و مسئله‌ای که بیفتد همه اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و رأی خویش مادام روشن‌دار و پیوسته خالی مباش از درسِ مذهب ومسایل مذهب. وچنانکه گفتم تجربتها نیز بکاردار که در شریعت رأی قاضی برابر رأی شریعت است و بسیار حکم بود که از رأی شرع گران آید قاضی سبك بگیرد، چون چون قاضی مجتهد بود روا بود. پس قاضی باید که مجتهد و دانا بود و فقیه و پارسا بود و باید که بچند وقت حکم نکند: یکی بگرسنگی وتشنگی، و از گرمابه برآمده، بوقت دل تنگی و اندیشهٔ دنیائی که پیش آید. ووکیلان جلد پیش دارد و نگذارد که در وقت حکم کس قصه و سرگذشت خویش گوید و شرح حال خویش نماید، بر قاضی شرط حکم کردنست نه متفحصی که بسیار تفحص بود که ناکرده به بود، و سخن کوتاه کند و زود بسوی گواه وسوگند کشد. جایی‌که داند که مال بسیارست ومردم ناباکی بکند هرتجربتی وتجسسی که بتواند بکند و هیچ تقصیر نه‌کند و سهل نگیرد. و مادام معدلانِ نیك را هم برِ خود دارد وحکمِ کرده هرگز باز نشکافد وامرخویش را قوی ومحکم دارد. و هرگز بدست خویش قباله و منشوری ننویسد الا که ضرورتی بوَد و خط خویش را عزیز دارد و سخن خود را تبجیل کند. و بهترین هنری قاضی را عملست و ورع، پس اگر این صناعت نورزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری‌پیشه نباشی باری طریق تجارت بر دست گیر تا مگر ازان نفعی یابی که هرچه از تجارت بدست آری حلال بود و بنزدیك هرکسی پسندیده و ستوده بود.

مقامات حمیدی

مقامات حمیدی نام‌کتابی است نوشته قاضی حمیدالدین عمربن محمود بلخی ازنویسندگان وشعرای قرن ششم هجری . این کتاب درزمان حیات نویسنده بسیار معروف شده ومورد توجه قرارگرفته است .

مقامه‌نویسی یکی ازاشکال نویسندگی در دورهٔ اسلامی است ، و آن نوشتن قطعاتی است درپند وموعظه . این قطعات اغلب درمجالس و محافل خوانده می‌شده است . در مقامه‌ها از کلیه فنون شعری استفاده شده است تامؤثر بوده وجنبه هنری بیشتری داشته باشد .

قاضی حمیدالدین بلخی معروفترین کسی است که به‌زبان فارسی در این مورد ذوق‌آزمائی کرده است وبه‌همین دلیل مقامات ازمیان چندین اثر منثور ومنظوم او بیش‌از همه شهرت یافته ومعاصران قاضی حمیدالدین ، چون انوری ، ونظامی عروضی سمرقندی ــ مؤلف چهار مقاله ــ او را ستوده واثر اورا شاهکار نویسندگی دانسته‌اند . نویسندگان بعدی نیز حمیدی‌را ستوده‌اند . وجود نسخه‌های فراوان خطی ازمقامات حمیدی نشانهٔ دیگری ازاقبال مردم به‌این اثر است . تسلط قاضی حمیدالدین به‌همه علوم عصر خود وطرح مباحث فقهی وصوفیانه ، علمی واخلاقی نوشته‌های اورا بیش‌از آثار دیگران خواندنی کرده است .

✻ مقامهٔ هشتم فی‌السفر والمرافقة

حکایت‌کرد مرا دوستی‌که درمودت ید بیضا داشت ، ودرمحبت رأی بیناکه: وقتی ازاخوان حضر مشتکی شدم وبرعصای سفر متّکی گشتم، خواستم که قدمی چند بسپرم ومرحله‌ای چند بشمرم ، تاملالت اخوان به‌تعطف بدل شود ، ونفرت یاران به‌تألف باز گردد ؛ که طول اقامت موجب سئآمت است و ادمان صحبت علّت ندامت . شعر :

درحضر چون عناکشیم همـــی | رخت سوی سباکشیم همـــی
پای ازاین منزل خراب وهوان | بر زمین هوی کشیم همـــی
وز فضای قضـــا زمام مـــراد | کس نداند کجا کشیم همـــی
دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ | رخت سوی فضا کشیم همـــی
هرکه در زاد و بوم بندد دل | آن کشد او که ما کشیم همـــی

ناگاه بی‌هیچ عـدّت و مدت رفتن را رأی کردم ، واعتماد بر مرکب پای. زینِ ارادت بربراق اشتیاق نهادم، وقدم مجاهدت در راه عراق، طبعی ازاقامت ملول وعزمی درحرکت عجول ؛ چون فرسنگی چند ازراه کوتاه کردم و درعواقب ونوایب سفر نگاه ، گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود. الدّلیل ثـمّ‌السبیل‌که شرط اهم ورکن اتم درسپردن طریق به‌دست‌کردن رفیق است . مفرد : دویدن سنت هلال است وتنها رفتن رسم خیال . شعر :

✻ مقامات حمیدی تألیف قاضی حمیدالدین بلخی، تصحیح سید علی‌اکبر ابرقوئی ، اصفهان ۱۳۴۴ . مقامهٔ ۸ ، ص۶۰ ـــ ٦٦ ، مقامهٔ ۱۱ ص ۸۱ ـــ ۸٦ . اشعار عربی متن حذف شده‌است.

سفرچوجویی همچون نجوم‌یاران‌جو　　وحید و مفرد و تنها هلال‌وار مرو
نخست یاربه‌دست‌آر پس‌برون نه پای　　یگانه پوی مباش و خیال‌وار مرو

دراین تفکر ساعتی بیاسودم ، ودرسایهٔ درختی بغنودم ؛ چون چشم بگشادم پیری دیدم خوش‌نوا و لطیف لقا ؛ برطرفی دیگر نشسته ؛ انبان و عصا درپیش ، ومراقب زاد و راحلهٔ خویش، پوشیده دری می‌سفت و باخود سخنی می‌گفت ودربرابر وی سروی سرافراشته درچمنی کاشته . باد بهاری بر وی می‌وزید وازجنبش آن نسیم می‌نوید ؛ وپیر دروی می‌خندید . گوش داشتم تا پیر سیاح چه می‌گوید ، وازآن ترنم وتبسم چه می‌جوید. این نظم در زبان داشت واین در دردهان؛ ازجگرکباب باچشم پرآب می گفت . . . پس نظم تازی بگذاشت ونوای دری برداشت و این ابیات‌را برزبان راند واین ترجمه دربیان آورد . شعر :

زهی عـالی درختی کز بلندی　　سزد گردون گردان پایهٔ تـو
بسی خورشید وماه و ابر بوده　　به باغ اندر رقیب و دایهٔ تـو
چه باشد گر غریبی مستمندی　　بیاسایـد دمی در سایهٔ تـو
بنازد در بهشت عـدن شاید　　اگر طوبی بود همسایهٔ تـو

چون این بیت‌ها پرداخت واین نواها بساخت ، عصا درمشت گرفت و رخت برپشت . خواست‌که قدم بردارد ومرا فروگذارد ، آواز دادم وگفتم : شیخا سیروا سیر ضعیفکم بدین‌گرمی متازکه در قافله ضعیفانند، وبدین حد مشتاب‌که درخدمت نحیفانند . ازبراق همت برمرکب مجاهدت نشین ، تا سست پایان کاروان ازگرد موکب تو باز نمانند . پیر بازپس نگریست وگفت : ای جوان بخسب‌که باسایه وآب وسکون ، حرکت خوش ناید . مثقله بار خود بردامن من مبندکه هردو ازسیر بیفتیم، اَنتَ فی‌حال وَ اَنَا فی‌حال تو درمنزل اولی ومن‌درمرحلهٔ آخر؛ تو هنوز رفتن به‌پای‌وفرودآمدن به‌جای نیاموخته‌ای؛ درهرفرسنگ هزار خرسنگ نهاده ، ودرهرمنزل هزار مشکل افتاده است . رفیق‌همدم به‌دست‌آر تا ازقدم‌نیفتی، راس‌اللعبِ عِرفانُ الحَریفِ تودرطلب مراد آراسته‌ای ومن ازسر مراد برخاسته ، تو مقصود میطلبی ومن ازمقصود

می‌گریزم؛ ترا بادیه درپیش است، مراکعبه درپس. خاکی‌راکه حریفی باد باید، ساعتیش بردارد ، ولیکن زودش فروگذارد . در دم اول بیامیزد و در دم دوم فرو ریزدکه این همه کثافت است وآن‌همه لطافت . این همه درنگ وسکون است وآن همه حرکت‌گوناگون . گفتم من دست ازصحبت چون تو رفیقی درچنین‌مضیقی باز ندارم؛ اگرهمهٔ سیر فرسنگی‌است، علم وفرهنگی است، که درعالم علم بخل وشحّ نیست و اناء فضل وهنر بی‌ترشّح نه .

پیر گفت: ای‌جوان منع و رد تابدین‌سرحد بیش‌نکشد؛ قدم درنه وبگوی بسم‌الله‌الدلیل الهادی فی‌ظلمات البحر والوادی بدان ای جوان‌که عالم سفرعالم تجربه وامتحان‌است وبوتهٔریاضت وابتلاء. اخلاقِ مردان‌را به‌میزان‌سفربرکشند وازمعیار سفر امتحان‌کنندکه : السفر معیارالاخلاق . عیار جوهر آدمی دربوته ریاضت سفر پدید آید ؛ و آنکه سید عالم صلی‌الله علیه وآله وسلم فرموده‌است که السفر قطعة من‌السقر معنی این حدیث آن است که تا آتش سقر سفر نبود ، زرخالص اخلاق ازپشیز ناقص نفاق جدا نشود، الا سفرحج وحرکت غزو راکه موجب‌نجات وعلت‌رفع درجات‌است قطعة" من‌النّار نتوان‌خواند. پس‌معلوم‌شد که این‌آتش آتشی‌است‌که درتمیز میان زر و پشیز، هرکه پای‌افزار سفر درپای وزیارت عالم‌را اعتبار ورای‌کرد، قدم برفرق استقامت زد وخاك برچهرهٔ سلامت انداخت . ازاینجا است که عزیزتر میهمان در خانقاه اهل تصوف مسافر است و سنّت این‌طایفه است که مسافررا حکم تا آنوقت نافذ باشدکه پای افزار سفر بگشاید ، وسفررا به‌حضر بدل کند . ازاینجا است‌که بار تکلیف درحق او به‌حد تنصیف باز می‌آیدکه صلوةالمسافر مثنی. بدان ای جوان هوشیار گرم رفتار، که همهٔ موجودات‌راکه آفریدند درمقرّی آفریدند ، الا آدمی‌را که درممرّی آفریدند .

و جـای دیگر فرمود که الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها دنیا پل راهگذران برای سفر قیامت است نه مقر اهل اقامت و ادامت . خطاب سیروا وسیحوا درقرآن واخبار فراوان آمده است، اما نص اقیموا ولاتبرحوا هنوز مرسل ومنزل نشده است. باد سایر ومتحرك روزی صد بار به‌جیب و آستین

مقصود برسد، و با زلف وجعد معشوق بازی وطنازی کند ، وباز خاك صبور وقور را سالها چهره عزیز برگذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم مقصود بروی سپرد ، یاگام معشوق بروی گذردکه آن عاشق مسافر است و این عاشق مقیم . شعر :

بهشکل باد صبا درجهان مسافر باش — بسان خاك زمین ساکن و مقیم مشو
چوخاك ساکن‌ومنبل مخسب درپستی — بریده پای نه‌ای خاك را ندیم مشو
کلیم‌وار قدم برفراز طور گذار — ز عجز معتکف سایهٔ گلیم مشو

اما ای جوان ، زینهار تانخست دست دردامن همراهی نزنی ، پای در عرصه‌گاه سفر منه، که: الواحد شیطان" یعنی یك قالب تنها بهحکم مراد شهوانی، صفت شیطانی دارد.

پس قالب مفرد بدین معنی شیطان مجرد بود ؛ اما هم رفیقی و هم طریقی‌را آداب وشرایط است بیرون ازآنکه هردوهم مناهل وهم منازل باشند ومطرح رخت درسایهٔ یك درخت افکنند . حقایق این علم دقیق درمخالطه آداب طریق از ابی‌بکر صدیق باید آموخت ،که درصحبت سید عالم صلی‌الله علیه و آله وسلم چون عزم رفیقی غارکرد پاشنه عزیز دردهان مارکرد ، بخار زهر ناب ازپای بهجگرکباب ترقی می‌کرد وآواز انین وحنین رنج توقی وبهزبان حال می‌گفت :

پازهر همان خوردکه نوش او خوردست
و اقداح می وصال دوش او خوردست

با چندین رفق و مدارا و حلم و مواسا ، آن سرور میفرمود لوکنت متخذاً خلیلاً لاتخذت ابابکر خلیلاً اگر دراین‌مضیق سفر پای‌افزار هیچ‌رفیق درگنجیدی بجای‌آن صدیق‌بودی، الاآنکه مارا سفرهای‌شاق وراههای‌مخوف عراق درپیش است‌که اسب هیچ رفیق درآن میدان جولان نکند وخر هیچ یار دراین مضیق بار نکشد . سفری که گام اول من‌المسجدالحرام الی‌المسجد الاقصی بود ، بودن یاران سست ساق تکلیف مالایطاق بود ،که ازیاران این بساط وفرش ، رفیقی سفرکرسی وعرش نیاید . الرفیق الاعلی موسی خواست

که باخضر رفیقی کند در دوگام سه دام درپایش آویخت تادرچهارم قدم ، دامن صحبت ببایست فشانــد ، و آیهٔ هذا فراقُ بینی و بینك بربایست خوانــد . صوفی‌که ازخانقاه به‌دعوت سماع رود و ازعالم تفرقه به‌حلقهٔ اجتماع خرامد ، هرکه‌راگوید بااو رفیقی کند اما دربادیهٔ تجرد وتوکل بی‌معلوم و توسل قدم می‌باید نهاد ، تامعلوم گرددکه ماه باتو حریفی وسایه باتو ندیمی نکند .

اگر مقصود طلبی تنها و وحید ومفرد ومجرد رو ،که نباید این یارهم درآن یادآویزد ، واین دوست هم درآن پوست خیزد . والشرکة فی‌الاعیان عیب» ، اگر معشوق‌طلبی خود رفیق جستن ویار بردن سد راه استراحت وفتح باب اباحت است . شعر :

گرجویی ازولایت انصاف دوست جوی
ورگیری از محلهٔ اخلاص یــار گیر
یاران ز مار گرزه بسی زهرگین‌ترند
فرمــان من بکن بدل یــار مار گیر

چون دراثنای آن اقدام این شرایع و احکام برمن خواند ، وبه‌سرمنزل آسودن وحریم غنودن رسیدیم ، پیرگفت : مطیهٔ نفس‌را آسایشی باید داد ومثقلهٔ سفررا ازگردن وسر بباید نهاد ، که منزل دراز است وراه پرنشیب‌وفراز. چون به‌حکم اشارهٔ پیر قاعدهٔ تدبیر ممهد گشت عنان قدم بکشیدیم وطناب سفر بگشادیم ، خوردنی بخوردیم وگفتنی بگفتیم ؛ وهریك به‌گوشه‌ای بخفتیم . چون چشم بگشادیم ، رفیق‌را آواز دادم. گام برداشته بود ومنزل بگذاشته . ندانم‌که به‌ماتم شتافت یا به‌سور، وبه‌صیدا رفت یا به‌صور.

معلوم من نشدکه سپهرش چه عشوه داد
وز گردش زمان به‌کدامین زمین فتاد
بروی جهــان جابر غدار ظلم کــرد
یــا اختر مساعــد میمونش داد داد

حکایت کرد مرا دوستی که درمقالت صفت عدالت داشت ؛ ودرمعاملت نعت مجاملت .که وقتی ازاوقات به‌حکم عوارض آفات بارفیقی اتفاق کردم وعزم سفر عراق. خواستم که آن سعی باطل نشود وآن سفر ازفایده عاطل نگردد. به‌هرشهری که می‌رسیدم طلب اهل معانی می‌کردم ، وبه‌نیت اقامت ، نماز چهارگانی می‌گزاردم تا ازغلوای شوق وعشق نزول کردم به‌خطه دمشق. دیدم شهری آراسته‌تر ازسینهٔ زاهدان ، وپیراسته‌تر از زلف شاهدان ؛ چون عارض حوران پرنور ، چون جیب عروسان پربخور . شعر :

در تربتش پدید ، امارات فرخی — اهل بهشت گشته از او مرد دوزخی
پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی — آراسته چو عارض خوبان خلخی

باخود گفتم که اگر بشتافتی بیافتی ، واگر بدویدی برسیدی . انبان طوافی بنه که همیان صرافی به‌دست آمد . بروکه این صورت زیبا بی‌معنی نبود، و این خطه عذرا بی‌حـاتم ومعنی صورت نبندد . چون گامی چنـد برداشتم و رسته وصنفی چند بگذاشتم ، جمعی دیدم انبوه ، وهنگامه‌ای بشکوه . برسریر مربع پیری دیدم درمرقع ؛ انبانی بردوش ، وطفلی درآغوش . سبلتی پست وعصایی دردست . گلیمی دربر وکلاهی برسر . جمعی در بند دیدار او مانده ، وخلقی بستهٔ گفتار او شده . پیر مشتکی برعصای خود متکی ، صموت کالحوت ساکت وصامت ، حلقهٔ کمین گشاده ودیده درزمین نهاده . چون ساعتی از روز درنوشت، ازدحام ازحد گذشت. پس باعارض پردمع ، روی برآن جمع آورد وگفت: ای مردمان خطهٔ دمشق ، منم طبیب علت عشق ؛ صورتی که ازعنقا ونعامه غریب‌تراست وشکلی که از زرقاء یمامه عجیب‌تر است منم. منم آن‌که خبایای ضمیر برخوانم ، و زوایای اثیر بـدانم ؛ مغیبات اوهـام دریابم ، ومستحیلات ایام بشناسم . ازجسم وجان سخن گویم ، واز انس وجان خبردهم. اخبار ناشنوده بیان کنم، وآثار نابوده عیان. رنگ آرزوها به‌وعید بربایم ، وزنگ ازدلها به‌حدیث بزدایم. آن‌راکه‌خواهم بنکوهم وآنراکه‌خواهم بستایم.

قدوهٔ فضلای دهر، وقبلهٔ علمای شهر منم، کراست سئوالی تاجواب گویم؛ وبرهان عقل وصدق وصواب گویم؟ چون اسماع جمع دربند شد، وآتش دعوی بلندگشت، جوانی برپای خاست، نیکو دیدار، شیرین‌گفتار، ملیح بیان، و فصیح زبان. گفت: ای پیر لاف جوی گزاف‌گوی، درخت دعوی‌را بسیار شاخ است وعرصهٔ گفت بس فراخ. چندین متاز، که عرصه بس تنگ است وچندین منازکه این حرف مایهٔ ننگ. ازدایرهٔ پرگار به‌نقطهٔ کارآی وازعالم گفتار به‌عالم‌کردارکه بضاعت شاعری نه‌صناعت ساحری است، که‌بروی چندین سخن لاف توان افزود، وازدرد او چندین صاف توان پیمود، که زنان بامردان دراین حلیه شریك وانبازند وپیران باکودکان دراین حلبه همتك وتازند. پس گفت: ای پیرکاهن، و واعظ مداهن، دراین دعاوی عریض و انشای قریض حق توابتّر است، امتحانی درلغز شاعری گوش‌دار. شعر:

چیست آن معشوقه‌ای‌کورانه خاص است و نه‌عام
با حریفان سربه‌سر یکسان بود در ابتسام
گاه در تیمار یار و گاه در دیدار خود
خوش همی خندد مقیم و زار می‌گرید مدام
در پناه وصل او یکرنگ باشد روز و شب
با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام
هرکجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
هرکجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
نیست او را سوختن در مذهب صوفی وبال
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام
گاه باشد جسم او در تارهای شعر زر
گاه باشد پای او در فرشهای سیم خام
در فنون انتفاع و در صنوف فایده
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

پیر چون این ابیات بشنید طنازوار بخندید و گفت: ای جوان، این

در احمقانه سفتی، واین سخن کودکانه گفتی. هماناکه ازاین بحورجویی به‌تو نرسیده است وازاین بخور بوئی به‌تو نوزیده است. شعر هست‌که محل او شعری‌است وشعری‌است‌که مقر او شبری‌است. نه هرنظمی روایت‌را شاید ونه هررازی حکایت را، دراین معنی استادان‌را شعرهای رقیق بسیار است، ومعنی‌های دقیق بی‌شمار، این شکرکه تو افشاندی واین قطعه‌که تو برخواندی بس غث و رث ومعیوب ومغضوب بود وهم دراین مسمی بروجه معمی گفته‌اند. شعر:

آن چیست چـو رخساره عشاق مـذهب
مجلس به وی آراسته و بـزم مـرتب
تابنده چو ماه است و درخشنده چو خورشید
رخشنده چو برق است و نماینده چو کوکب
روح است گـه نازش و سرمایـهٔ او چشم
روز است بـه رخساره و پیرایـهٔ او شب
گـه نقـرهٔ آزاد نهـد برپی او رخ
گـه آهـن و پولاد نهـد برلب او لب
نی ساخته از آتش و از آب ولیـکن
هم آتش و هم آب در اجـزاش مرکب
هم طلعت خـورشید سپهر است در آفاق
خورشید که دیده است که دارد فلك از شب

پس پیر گفت: یاقوم قد شغلنی السؤال عن‌الجدال والهانی الحطام عن‌الخصام، که‌را افتدکه بی‌ملاحظه به‌چشم کرم ملاحظه نعم‌کند، وبی‌مکاوحت مسامحت نماید وآنچه دارد دربند بسته دراین رسته بگشاید.

راوی حکایت‌گفت‌که چون کار مناظره بدین حد رسید وجزر محاوره بدین مد کشید، گفتم چه‌گوئی دراین دینار مدور ومنور، مانند رخسارهٔ معشوقان رنگین وچون دل رقیبان سنگین؛ درمان دل عاشقان شیدا وطعمهٔ معشوقان‌رعنا بستد وبنواخت وبه‌ناخن برانداخت وبربدیهه وارتجال این

ابیات بپرداخت. قطعه:

ای آفتاب طلعت تو مشتری محل
امروز مر تراست درآفاق عقدوحل
گه بسترت زآتش و گه چادرت زآب
گه خازنت زمین و گهی مادرت جبل
روی تو روز تیرهٔ من کرد پرزنور
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل
درتست مانده خلق زمین را همه امید
درتست بسته اهل جهان را همه امل
یکسو شود به عون تو از حالها فتور
بیرون شود به سعی تو از کارها علل
جویان تست تاجر و غواص دربحار
پویان تست طالب و صیاد درقلل
زیبد لقب نهاد ترا خواجهٔ بزرگ
شاید خطاب کرد ترا صاحب اجل

چون داد این سخنان بداد، بوسه بروی داد وبرسر نهاد، وزبان به دعا وثنا بگشاد. گفتم چه گویی در دومین همرنگ او ودردیگری همسنگ، تابراول ضم کنی وچنان کش مدح کردی ذم کنی. بدید وبخندید وچون گل از شادی بشکفت بر بدیهه این ابیات گفت. شعر:

ای طلعت تو نحس تر ازصورت زحل
وی خوی تو نفایه وای نیك تو بدل
احباب را زمهـــر تو بایکدگر نفاق
زهاد را ز عشق تو با یکدگر جدل
مر مرد را تویی به هوی سایق قضا
مرخلق را تویی به هوس رهبر اجل
دلبند بی‌ثباتی و دلـدار شوم پی
محبوب بی‌وفایی و معشوق مبتذل
مسجود احمقان شده چون نار و چون صلیب
معبود ابلهان شده چون لات وچون هبل
درچشم اهل دانش و دردست اهل عقل
بی‌وزن همچو بادی وچون خاك بی‌محل

چون کنه فضل او بشناختم، کیسه وآنچه دروی بود انداختم وبعداز

آن دسیار دویدم به گرد او نرسیدم .

معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد؟
با وی سپهر منقلب و بخت بد چه کرد
ازوی قضای مبرم و حکم ازل چه خواست
با وی حوادث فلك بی‌خرد چه کرد

سمك عیار

سمك عیار نام یکی از داستانهای عامیانه فارسی است . متأسفانه اطلاع ما دربارهٔ اصل وریشه داستان ، زمان نوشته‌شدن وحتی نویسندهٔ آن بسیار اندك است . ممکن است کتاب درقرن ششم هجری به‌شکلی که اکنون دردست ماست نوشته شده باشد وشاید روایتی باشد ازفرامرزبن خداداد بن عبدالله‌الارجانی که احتمالاً درقرن ششم می‌زیسته‌است. سبك نوشته‌شدن کتاب وبرخی ازروایات آن کهنگی داستان را نشان می‌دهد. وحتی به‌نظر می‌آید که ریشه بعضی ازقسمتهای آن ازروایات وسنت‌های ایرانی پیش‌از اسلام گرفته شده باشد .

درمتن اصلی کتاب ، داستان از زبان شخصی بنام صدقةبن ابی‌القاسم شیرازی نقل شده‌که ممکن است خود او نیز راوی نبوده باشد وکتاب‌را راوی اصلی به‌نام صدقة (یکی ازعیاران بزرگ قرون اولیه هجری)درمورد عیار دیگری (سمك) پرورانده باشد .

باوجود اختلاف زمان ، شباهت عجیبی درطرز روایت و داستان‌پردازی بین داستان سمك عیاروداستانهای عامیانهٔ اواخر دورهٔ صفوی تادورهٔ قاجار دیده می‌شود .

چنین گوید جمع‌کنندهٔ این‌کتاب فرامرز ، که چون عمرم به‌بیست‌وپنج سال برسید چنان شنیدم‌که پیش‌از مولود رسول علیه‌الصلوة والسلام به‌سیصد وهفتاد [و دوهزار] سال درشهر حلب پادشاهی بود باکمال وبابختی جوان و رعیتی فراوان ولشکر[ی] مهربان وبه‌گنجی آبادان وبه‌طالع قوی وبخت فرخ . نام آن پادشاه نیك انجام خوب فرجام مرزبانشاه بود ، و در همه باب عظیم کامل وبی‌نظیر بود ، و وزیری داشت هامان نام ، چند سال خدمت مرزبانشاه‌کرده بود ودرخدمت وی پیر گشته بود ، ومرزبانشاه درپادشاهی همه کامی ومرادی‌داشت مگر فرزندکه ازفرزند بی‌بهره بود ، و روز وشب‌درآرزوی فرزند می‌بود وازیزدان فرزند می‌خواست به‌دعا وزاری وعبادت وخیرات‌ها ، مگر ایزد تعالی اورا فرزندی دهدکه نام‌بردار باشد وازوی یادگاری بود . نهان وآشکار صدقها می‌داد و مــراد مسکینان [روا] می‌کرد ودرویشان‌را می‌نواخت .

تایك روز مرزبانشاه فرخ دلتنگ وغمگین نشسته بودکه هامان وزیر پیش او آمد وخدمت‌کرد وشاه‌را دلتنگ دید . گفت ای بزرگوار شاه ، جهان به‌کام تست وطالعی قوی داری و فرمانی روان ، وگنجی آبادان است و رعیتی مهربان ، ترا این دلتنگی ازبرای چیست ؟ درهمهٔ جهان شاه‌را دشمنی نیست‌که ازو دل مشغول باید بودن .

گفت ای وزیر مهربان آنچه‌گفتی همه راست است . اما بی‌فرزند

خوش نیست . چون مرا فرزند نیست سبب آنکه چون اجل فراز رسد وفرزند نباشدکه جایگاه پدر نگاه دارد بیگانه جای من گیرد ، نام من نهفت بماند .

وزیر گفت چنین است‌که شاه می‌فرماید . هرکه او فرزند ندارد اورا نام نیست ونام وی درگل افتاد وکس نگویدکه فلان روز پادشاهی بود ، مگر که اورا فرزندی باشدکه جایگاه او به‌جای دارد وبه‌جای وی زنده بود . باآن همه فرزندیزدان می‌دهد، چاره نیست بجز دعا وزاری‌کردن تایزدان‌فرزنددهد.

مرزبانشاه گفت این خود اینك‌که تو می گوئی راست ، اما مرا می‌باید که درطالع من نگاه کنی ازحساب فلك وتأثیر ستارگان تامرا هیچ فرزندخواهد بود تادل من بدان آرام‌گیرد ؟

هامان وزیر گفت فرمان‌بردارم ، برخاست وازخدمت مرزبانشاه بیرون آمد وبه‌جایگاه خود رفت ودل بدان‌کار نهاد وخاطر بی‌نظیر بدان پرداخت و اسطرلاب هفت روی چهار طبقهٔ فلك نمای دردست‌گرفت ، ودرپیش قرص آفتاب آمد ، وارتفاع ساعت‌گرفت وازعلم ودانش درسیصد وشصت درجهٔ فلك نگاه‌کرد ودرجهٔ مولود ازطالع سوم بدید . آنچه مقصود بود به‌دست‌آورد ومعلوم‌کرد. برخاست وبه‌خدمت‌شاه‌رفت. شاه چون‌هامان‌بدید خرم‌شد. هامان وزیر خدمت‌کرد وگفت ای بزرگوار شاه ، بنده‌کمر خدمت برمیان جان بست وآنچه دانش بود ازعلم فلکی به‌جای آورد وطالع شاه‌را دید ، وازحساب فلك شاه‌را فرزندی می‌نمایدکه پدیدار آید بامراد وکامرانی ، اما صدف آن جوهر نه ازین ولایت است‌که تخم ازخاك عراق خواهد شد ، ودرحساب چنان دیدم‌که زنی شوهرکرده . . .

شاه ازآن خرم شد وگفت معلوم‌کن تاکدام پادشاه ازپس پرده دختری دارد بدین‌سان‌که می‌بینی ، تااورا خواستاری‌کنم ومراد من برآید .

هامان وزیر گفت فرمان بردارم . درآن‌کار ایستاد تاکجا به‌دست‌آورد. بعدازآن گفتند درعراق پادشاهی است نام او سمارق ، واو درپس پرده دختری دارد چون ماه ، ونام وی گلنار وبه‌شوهری داده بود وپسری آورده نام آن پسر فرخ‌روز ، و پدرش وفات یافته . هامان وزیر آن احوال معلوم کرد

وبه‌خدمت مرزبانشاه آمد واحوال همه بازگفت .

مرزبانشاه گفت ای‌وزیر مالی فراوان ترتیب‌کن ازبهرشیربهاوخواستاری دختر کردن .

درحال بفرمود تا درخزانه بگشادند وصد بدرهٔ زر هریکی هزار دینار وده عقد مروارید هریکی هزار دانه ، هردانه‌ای یك مثقال‌که قیمت آن کس نداند مگر یزدان، وتاجی مرصع وصد تخت جامهٔ الوان وپنجاه خادم. وجمهور را بخواندکه خویش مرزبانشاه بود وآن مال به‌وی تسلیم‌کرد . گفت بااین مال به‌عراق رو پیش شاه سمارق ودختر وی ازبهر من ترتیب‌کن وبخواه چنان‌که دانی وزود بایدکه بروی .

جمهورگفت فرمان‌بردارم . پس شاه بفرمود به‌هامان وزیر ، تا نامه نوشت به‌شاه سمارق درین باب خواستداری . اول نام یزدان یادکرد :

«بسم‌الله‌الملك‌العلام ، این نامه ازمن‌که مرزبانشاه‌ام به‌شاه سمارق ، خوسرو همهٔ ولایت عراق ، بدانید وآگاه باشیدکه تابدین روزگارکه ماایم وپدران ما جز به‌دانش نورزیدیم . فی‌الجمله مارا چنان معلوم شدکه شاه بزرگوار درپس پرده دختری دارد ، ومارا به‌وصال آن دختر رغبت افتاد ازبهر آنکه تامگر یزدان ازوی فرزندی دهدکه ازجهان ازفرزند بی‌بهره مانده‌ام . باشدکه فرزندی دروجود آیدکه بعدازما نامداری باشد ودانم‌که آن شاه مارا ازین مراد بازندارد ومارا معلوم است‌که آن دختر فرزندی پسندیده دارد . تااندیشه ندارد و اورا بفرستد وازمادر جدا نکندکه مارا به‌جان پسنده است ودرین معنی تقصیر نفرماید ، تاجمهور به‌خدمت آید ورضای او رضای ماست ، وهرچه اوکرد ما کردیم، ونیز از بهر نثار بارگاه عالی چیزی فرستادم تا به‌کرم معذور دارد والسلام» .

نامه پیش شاه آورد وبرخواند . مرزبانشاه برهامان وزیر آفرین‌کرد و مهرنامه برنهاد و جمهور را بخواند و نامه به‌وی داد . پس به‌روزی اختیار جمهور باآن نامه وهزار سوار ازشهر بیرون آمد و روی به‌عراق نهاد ، وچون به‌نزدیك ولایت عراق رسید شاه سمارق‌را خبرکردندکه رسولی ازجانب حلب

خواهد رسیدن . شاه سمارق عجب ماند باخود گفت این چه شاید بودن که مارا رسول وپیغام هرگز نبوده ، ندانم آمدن این رسول [را] سبب چیست .

درین اندیشه بود تالشکر استقبال کردند وبترتیبی نیکو جمهور را به‌شهر درآوردند. درحال علوفه وخراج آوردند . جمهور از رنج راه برآسود. پس شاه سمارق بارگاه ساخت ، وکس فرستاد وجمهور را به‌بارگاه خواند .

چون جمهور پیش تخت سمارق رسید خدمت کرد وزمین را نماز برد وآفرین کرد . شاه اشارت کرد تااو [را] به‌کرسی زرین نشاندند . درحال شراب دار درآمد وطبقهای زرین وسیمین آورد . همه سرپوشهای اطلس درافکنده وقدح جلاب راست کرد وچاشنی گرفت وقدح به‌دست شاه داد پس همگان باز خوردند . پس خوان‌سالاران بیامدند وخوان بنهادند ونان بخوردند .

پس جمهور به‌پای درآمد وخدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، پیش از آن‌که سر ما از شراب گران شود فرستادهٔ مرزبانشاه عرضه‌کنم [به] شما . سمارق گفت مصلحت است . وهنوز نمی‌دانست‌که رسول به‌چه‌کار آمده است. پس جمهور آن مال به‌بارگاه خواست وعرض داد وعذر خواست ، ونامه بیرون کرد و بوسه داد وبرکنار تخت نهاد .

چون شاه سمارق آن مال فراوان دید خرم شد وبی‌غم . دانست‌که صلاح است. سمارق‌را وزیر[ی] بود نام وی شروان . نامه برگرفت ومهر نامه‌را برداشت وبخواند ومعلوم شاه‌کرد . [سمارق] چون احوال بدانست خرم شد به‌دامادی مرزبانشاه فرخ .

درحال بفرمود تابزرگان وقاضیان و اهل علم حاضر آمدند ودختر خویش بدان آیین به‌مرزبانشاه داد وبه‌جمهورکه وکیل او بود داد و گفت‌کسی باشدکه چون مرزبانشاه به‌دامادی پسنده نکند ؟ وازبهر آن بزودی‌کردم تا مرزبانشاه نگویدکه درآن اندیشه نکند . پس برآن خرمی آن روز شراب خوردند وخاص وعام نثارکردند تاآن شب بگذشت .

روز دیگر شاه سمارق ترتیب جمهورکرد وچندان مال جمع کردکه‌در وهم هیچ عاقل نیامدی ، وخلعتی خوب فرمود جمهور را ، وهرکه باوی بود.

وچگویم که چه فرستاد ازبهر داماد : تاج گوهر نگار وانگشتری وصد غلام ماه روی وصدکنیزك وصد خادم اسفید وصد اسب .

به‌شروان وزیر گفت ترا می‌باید رفتن . به‌نیابت من بروی ، وعذر بخواهی . دختر به‌تو سپردم وتو به‌وی سپاری و زود باید رفت . بایدکه زود بازآیی .

شروان وزیر گفت فرمان بردارم . ترتیب دادند وبعداز سه روز روی به‌راه نهادند . چون خبر به‌مرزبانشاه آمدکه شاه سمارق ، وزیر بادختر فرستاد و زود خواهد رسید ، که جمهور مرد ازپیش فرستاده بود ، مرزبانشاه بفرمود تاوزیر وی هامان وجملهٔ سپاه خاص وعام استقبال کنند ومنادی فرمود تاسراسر شهر آذین بستند وبرهرجای مغنیان آواز سماع برآوردند ، وشهر ازخوشی چون بهشت بود .

چون هامان وزیر باسپاه برفتند ازپس هامان وزیر چهل مهد گوهر نگار بادویست خادم اسفید پوست وصدکنیزك روانه شدند تابه‌گلنار رسیدند واورا درمهد نشاندند ، باسازی نیکو به‌شهر درآوردند ، چندان نثارکردندکه وصف نتوان‌کرد ، تادختر به‌سرای خاص فرود آوردند . شروان ازراه باهامان وزیر به‌بارگاه آمدند به‌خدمت شاه . چون شاه‌را بدید زمین ببوسید وسلام شاه سمارق برسانید وعذرها خواست . مرزبانشاه آفرین‌کرد واورا بنواخت . برجایگاه بنشاند وازهر سخنی می‌گفت باشروان . شروان اشارت‌کرد وآن مال به‌بارگاه آوردند، و عرض داد . پس‌گفت ای بزرگوار شاه نایب‌ام از شاه سمارق‌که دختر به‌تو سپارم ، اگرچه اورا باشاه عقد بستیم درحضور یکدیگر باز عقد تازه‌کنیم که من بنده برین‌کار فرستاده است.

مرزبانشاه‌گفت مصلحت است‌که فردا این‌کار بسازیم‌که امروز دیرگاه است وتو ازراه رسیده‌ای تاآسایشی‌کنی . شروان خدمت‌کرد وبه‌جای آرام گرفت تاهامان وزیرکس فرستاد وقاضیان وفاضلان‌را بخواند . وشروان وزیر طلب‌کرد ودیگر عقد بستند . گلنار به‌مرزبانشاه دادند . جملهٔ پهلوانان خاص

وعام نثار کردند ویك هفته [درشادی] وخرمی به‌سر بردند تا گلنار ازرنج راه برآسود .

پس مشاطگان دست صنعت [گری بر] گشادند وجمال گلنار می‌آراستند تا نوبت شب عروسی آمد . مرزبانشاه باهامان وزیر وشروان وزیر به‌حجله آمدند و گلنار دست به‌رخسار گرفت . مشاطگان دست ازرخسار او باز گرفتند . دیدار به‌شاه نمودند . برچشم شاه زیبا وپسندیده آمد . پس شروان وزیر به‌حکم ادب بیامد ودست گلنار بگرفت ودردست شاه نهاد . هردورا به‌هم سپرد . شروان وهامان بدر آمدند . مرزبانشاه به‌ساعتی مبارك به‌وی پیوست حق تعالی تقدیر کرد که هم درآن شب بار گرفت وهردو ازآن بی‌خبر .

مرزبانشاه روز دیگر به‌تخت برآمد. پهلوانان لشکر به‌خدمت آمدند شاه جمله‌را خلعت داد وشروان وزیر[را]خلعتی نیکو داد . چون شروان خلعت پوشید گفت ای بزرگوار شاه ، دستوری فرمای تابنده بازگردد ،که شاه سمارق بیش‌ازین نفرموده است . اگرچه خانه یکی است ومارا درخدمت شاه خوش است. اما واجب‌رفتن است‌که بنده درخدمت شاه سمارق ترتیب‌کنم.

پس مرزبانشاه بفرمود تاخلعتی نیکو ازبهر شاه سمارق سازدهند ومالی بی‌اندازه ، همه به‌شروان سپردند واورا گسیل‌کردند. ومقدار یك‌فرسنگ به‌وداع باوی بیامد . شروان بایستاد ، گفت شاه بزرگوار بازگردد . مرزبانشاه بازگردید و گفت پدر مرا سلام برسان وبفرماید تافرزند فرخ روز بفرستد .

شروان برفت ومرزبانشاه به‌شهر آمد وشب وروز به‌داد وعدل مشغول شد . درهفته دو نوبت بارگاه ساختی و امرای دولت حاضر کردی بترتیب ملك بودی تا دو ماه برین‌کار برآمد . نشان فرزند به‌گلنار پدیدار آمدکه اورا عذر زنان بسته شد . معتمدان سرای خاص خبر به‌شاه بردندکه نشان فرزند به‌گلنار پدیدار آمد . شاه ازآن خرمی درگنج بگشاد ومال به‌درویشان داد . تابدین کار نه ماه برآمد . ناگاه وقتی از اوقات‌که آفتاب برآمد اثر زادن به‌گلنار پدیدار آمد . این خبر به‌مرزبانشاه بردند . بفرمود منجمان و حکما حاضر آوردند . ودرحجرهٔ زنان بفرمود تاطشت زرین بنهادند ازبهرشان وخیزران

سیمین دردست ناظران ، تاچون فرزند پدیدار شود قضیب برطشت زنند تاآواز به‌گوش حکیمان رسد وطالع فرزند شاه به‌دست آورند . وبدان ترتیب وزینت گلنار بار بنهاد . پسری ازوی دروجود آمــد چون صد هزار نگارستان . [منجمان] طالع بگرفتند. پس درحال دایه بیامد واورا درقماط پیچید وبه‌خدمت شاه [آورد] وآن ساعت‌که فرزند ماه روی درکنارشاه خوابانید آفتاب‌به‌رخسار مرزبان[شاه تا]بید . برنگرید آفتاب‌را دید ، فرزند خویش‌را خورشید شاه نام نهاد . وبوسهٔ مهر برجمال وی داد . واورا باز دایه داد . بفرمود تادر گنج بگشادند وبسیار مال به‌صدقه داد . ومنادی‌کرد درشهر تاخراج جملهٔ ممالك خویش یك سال بیفکند ، ازآن نشاط وخرمی . شهر آذین بستند . مهمان‌خانه نهاد یك ماه ، وخلق ولایت‌را جمله حلوا داد .

مــا بازآمدیم به حکایت شروان وزیر . پس چون شروان از پیش مرزبانشاه برفت تابه‌عراق رسید باآن مال فراوان به‌خدمت سمارق رفت. احوال چنانکه رفته بود بازگفت ومال وخلعت عرض داشت . سمارق آن خلعت بپوشید و بدان خرمی‌کرد. تا مدت دوماه برآمد. شروان وزیرگفت ای شاه ، فرخ‌روز بباید فرستادن. حق‌تعالی تقدیرکردکه چون فرخ‌روز به‌حلب‌رسید یك هفته بود تاخورشید شاه دروجود آمده بود وشهر آراسته بودند ومهمانخانه نهاده بودند . که‌او [را] ازراه پیش مرزبانشاه ، بردند . فرخ روز دو ساله بود. شاه به‌مهر فرزندان اورا درکنارگرفت . درشکل او نگاه‌کرد . اگر چه‌خورشید شاه‌کوچك بود هیچ تفاوت نتوانست نهاد مگر بدانکه فرخ روز سخن می‌گفت وخورشید شاه سخن‌گوی نبود . یزدان‌را نیایش‌کرد پس چون خورشید شاه با دایه بود او را پرورش می‌داد . دایه‌را نام سمن بود وفرخ‌روز پیش وی بود نیز . هردو باهم بزرگ می‌بودند .

چون سال خورشید شاه به‌چهار رسید نه‌چنان بودکه بتوان‌گفت . مرزبانشاه ازبهر پسر ادیبان آورد تااورا ادب آموزند . شب و روز درآن‌کار بودند وخورشید شاه فهمی وخاطری داشت‌که هرچه ادیب یك بار بگفتی وبدو نمودی حاجت به‌یك بار دیگر نبودی . معلم عجب مانده بودکه فرخ‌روز همان

می‌آموخت اما بدان درجه نبود . به‌علم ودانش به‌جایی برسیدکه ازچهار ادیب هنر آموخت وخط نوشتن ودفترها خواندن و[هر] مسئلهٔ مشکل‌که درجهان بودی بردل روشن‌کرده ، وآنچه پادشاهان[را] به‌کار بودی می‌خواند ، تاسال عمر وی به‌ده رسید ، چنانکه باهرفاضلی گوی درمیدان افکندی ازهمه افزون آمدی . مرزبانشاه بفرمود تا استادان باعلم آوردند تافرزند اورا ادب میدان‌داری آموزند . ادب سواری وگوی وحلقه و نیزه وتیر وکمان وعمود وکمند وتك معلق واشناه وکشتی وملاعبی وشطرنج چنان[که] درجمله سرآمده بود.

چون سال عمر خورشید شاه به‌چهارده رسید درجمال فتنهٔ جهان شد چنانکه چون شاهزاده دربازار می‌گذشت صد هزار مرد و زن بر بام ودریچه نظاره می‌کردند وبروی آفرین می‌خواندندی ، تاغایتی‌که مرزبانشاه ازچشم بد بترسید . بفرمود تانقاب فرو گذاشت .

چون شاهزاده درهمه علم استاد گشت اورا هوس سازهای مطربی افتادکه بیاموزد ، چون چنگ و دف و رباب ونای وبربط وعجب‌رود وآنچه بدین ماند . پس ازپدر دستوری خواست‌که ای پدر می‌خواهم‌که ساز مطربی آموزم . مرزبانشاه ازبهر آنکه اورا دوست می‌داشتی ،که جز وی فرزند نداشت ، مگر دختری‌هم ازمادر وی نام او قمر ملك ، خواست تااو دل‌شکسته نشود ، گفت جان پدر تو دانی ، هرچه خواهی می‌آموز . خورشید شاه مطربان استاد بخواند ، وآموختن گرفت ، تاجمله بیاموخت . وآوازی داشت نسخه‌ای ازلحن داود بود. وبا این‌همه‌که بود در عاشقان سخن گفتی، احوال وسرگذشت عاشقان خواندی وطنز زدی . همه روز گفتی‌کسی چون عاشق شود ؟ اما برین‌کار مدتی برآمد ، شاهزاده داستان‌گشت درهمهٔ جهان وازکارها کردن شکار دوست داشتی . ده روز وهفت روز وسه روز ازپدر دستوری خواستی به‌شکار رفتی وتماشاکردی وبازآمدی .

پس ، اتفاق ایزدی ، یك روز شاهزاده به‌خدمت پدر آمد وشرط به‌جای آورد ودروقت بازگشتن زمین‌را نماز برد. گفت پدر بزرگوار ، بنده را شکار دستوری باشد تایك هفته درکوه ومرغزار تماشاکنم ؟ پدر اورا درکنار گرفت

وبروی نام یزدان بخواند . گفت جان پدر ، تو دانی. چون پدر اورا دستوری داد خورشید شاه به‌سرای آمد پیش مادر وخواهر، ترتیب شکار می‌ساخت. مرزبانشاه دو پهلوان فرستاد تادرخدمت فرزند وی باشند . یکی‌را نام الیان و دیگری الیار . باپنج هزار سوار خیمه بدر زدند .

خورشید شاه درین‌حال هفده ساله بود . از بهرشکار ، بازان وشاهین وچرخ ویوز وسگ وآنچه بدین ماند بسیار داشتی . بفرمود تاهمه بیرون‌بردند وشاهزاده از بازخانه انگشت بانه ودست بانه خواست ، و بازی که شاهزاده می‌خواست بازی همچون کافور[بود]که درقرنی بازی همچنان نبود . وآن پیوسته بردست خود برداشتی وبه‌شکار رفتی . شاهزاده باز بردست نشاند و فرخ روز برادرش باوی همراه . روی به‌شکار نهادند ، وغلامان ولشکر باوی . وبه‌شکارگاهی رسیدند . آن روز آنچه یافتند بیفکندند . چون شب درآمد هرچه بود به‌شهر فرستادند .

آن شب باخاصگیان شراب خورد تاآن ساعت‌که آفتاب برآمد . شاهزاده از بازدار باز خواست . با برادر فرخ‌روز . سپاه روی به‌کوه نهادند تاشکار روی به‌مرغزار نهند وسواران به‌راهها زدند . خورشید شاه بفرمود تا یوزان وسگان برآغالیدند وسواران به‌تیر بسیار بیفکندند . خورشید شاه بفرمود تاجمله به‌بارگاه مرزبانشاه بردند وآن شب نیز هم شراب خوردند تا روز روشن شد . دیگر باره به‌شکار مشغول شدند . هرچه می گرفتند ومی‌افکندند به‌شهر می‌فرستادند تامدت یك هفته برآمد .

یك روز بامداد شاهزاده باسپاه قصد تماشاکردکه مرغزاری خوش وخرم پیش آمد . شاهزاده گفت امروز شکار نکنیم . اینجایگه فرود آئیم وشراب خوریم‌که جایگاهی خوش است . لشکر فرود می‌آمدند وخیمه وخرگاه می‌زدند . وچارطاق ازبرای شاهزاده برپای می‌کردند . شاهزاده‌گفت تاشما فرود آیید من ساعتی بی‌غلبه درین صحرا تماشا کنم . اگر شکاری باید بیفکنم . پهلوانان گفتند آنچه شاهزاده رای بیند آن‌کند .

خورشید شاه وفرخ روز ازبازدار باز خواستند وبردست نشاندند .

پس بفرمود تاجمله تك اختیارکردند وروی به‌صحرا نهادند . شاهزاده زمانی تماشا می‌کرد و نشاط وشادی می‌کرد و آنچه یافت از شکار یوز وباز بگرفت وبسیار به‌تیر بیفکند . چون زمانی بود روی به‌لشکر نهـاد چون فرود آمد بفرمود تاخوان‌سالاران خوان نهادند . نان بخوردند . وچون ازنان‌خوردن فارغ شدند دست به‌شراب بردند . شاهزاده درصحرا می‌نگریدکه ازبرابر ایشان گردی برخاست وازمیان گرد خرگوری بیرون آمد . خورشید شاه چون خرگور دید روی به‌فرخ روزکرد وگفت تو جایگاه نگاهدارکه من جهدکنم که این خرگور صیدکنم .

این بگفت وبه‌پای برآمد . بوری بردرخیمه ایستاده بود . پیش بور آمد و زیرتنگ و زبر تنگ برکشید وپای به‌اسب درآورد و روی به خرگور نهاد . چون نزدیك گوره‌خر آمد خرگوری دید سپید برمثال نقره ، خطی سیاه ازمیان‌گوش تاسر دنبال آمده ، وخطی دیگر ازبن دوش تابه‌دوش . پنداشت که نقاشان عالم جمع آمده‌اند واین ساخته‌اند . شاهزاده دروی بازمانده بود وبه‌دیدار او خوش‌آمده. خواست تا پیش‌رود واورا به‌کمند بگیردکه گوره‌خر آواز طرف لگام شاهزاده بشنید سر برآورد و بهراسید و روی بازپس نهاد . شاهزاده چون دیدکه‌گوره خر روی بازپس نهاد وبازگردید ، تازانه براسب ما[لید] وکمند ازفتراك بگشاد وحلقه‌کرد ، بینداخت‌که خرگور هرچهار دست وپای بازکشید پنداشتی‌که آموخته بود وازحلقهٔ‌کمند بیرون جست . شاهزاده عجب داشت [دست] به‌کمان برد وچوبهٔ تیر درکمان نهاد وبینداخت وخرگور چپ زد وتیر خطا [شد] واسب می‌دوانید وتیر می‌انداخت ونه‌اسب می‌رسید ونه‌تیرکارگر می‌افتاد . همچنان تاشب درآمـــد . خرگور ازچشم شاهزاده ناپدیدار شد . شاهزاده فرود آمد وگفت دریغاکه چنین صیدی ازدست من بجست ؛ خواست‌که بازگردد ، راه پیدا نبود . گفت اکنون این جایگاه می‌باید بودن تاروز روشن شود وبه‌لشکرگاه بازگردم .

این بگفت وپیاده‌گشت ودرمیان صحرا اسب‌را شکال برنهاد وپالهنگ اسب‌را دربازوی خویش افکند ودرمیان سنگ ریزه پهلو درزمین نهاد وبخفت

تاآن ساعت‌که آفتاب برآمد . خورشید شاه برخاست وراه پدیدار آمد . و اسب را خوارش کرد و پای به‌اسب درآورد وخواست تا عنان بگرداندکه خرگور[را] دیدکه درصحرا چرا می‌کرد . شاهزاده گفت من این صید ناکرده پیش لشکر بازگردم ؟ روی دردنبالهٔ خرگور نهاد تاآفتاب نیك بلند شد. ساعتی کمند می‌انداخت وزمانی‌تیر می‌انداخت. شاهزاده برپی‌خرگور اسب می‌تاخت. بالایی پیش آمد . خرگور برآن بالا برشد وبدان جانب فرو رفت وناپیداگشت وشاهزاده درآن بالا برآمد وبرآن جانب نگاه‌کرد . اثر خرگور ندید . بیابانی دید چون جهنم ، آفتاب فرو تابیده ، دودی وغباری تاآسمان برمی‌شد ، پنداشتی‌که آدمی هرگز آنجا نگذشته است‌وهولی‌عظیم ازآن بیابان برمی‌آمد، چنانکه شاهزاده می‌هراسید . چون نیك نگاه‌کرد برمقدار نیم فرسنگ خیمه‌ای دید زده عجب ماند . بادل‌گفت بیابانی چنین ، خیمه‌ای تنها ندانم چه تواند بود . بباید دیدن تاچیست . ازبالای اسب دربیابان راند تانزدیك خیمه رسید. نگاه‌کرد خیمه‌ای ازاطلس سرخ دید به‌بیست وچهار طناب ابریشمین به‌میخها[ی] زرین به‌زمین فرو برده وکمری گوهرنگار گرد خیمه برآورده وماهی از زر به‌سر خیمه به‌گوهر مرصع برافراشته وشقهٔ خیمه فروگذاشته وازآدمی اثری نه.

شاهزاده به‌تعجب فراز خیمه آمد وسلام‌گفت . پاسخ نیافت . ازپشت اسب تازیانه‌فرازکرد وشقهٔ خیمه برداشت . نگاه‌کرد حصیرسامانی دید افکنده، ونطع وگرد بالش نیز افکنده ، وشخصی درمیان چهار بالش خفته درخواب ، شاهزاده پیاده‌گشت ودرخیمه شد تا بداندکه‌کیست . چون به‌خیمه درآمد همان یك تن دید . خواست تاسخنی بگویدکه آن خفته بازنشست وبه‌پای برآمد . شاهزاده درآن شخص نگاه‌کرد دختری دید چون صد هزار نگار، با سری گرد وپیشانی پهن، زلف چون‌کمند وابروان چون کمان چاچی، دوچشم چون دو نرگس، مژه‌ها چون تیرآرش، وبینی چون‌تیغ ودهانی چون نیمهٔ دینار وعارضی چون سیم ، رخی چون گل ، زنخدانی چون گوئی گرد چاهی وگردنی کوتاه وصد غبغب برغبغب زیرزنخ افتاده، وسینه چون تختهٔ سیم، و دوپستان چون دو نار وساعدی‌کوتاه وپنجه‌ای خرد ، وپشت دست هـزار چال درافتاده ،

وانگشتان دست سیاه‌کرده ، ودرهرانگشتی جفتی انگشتری ، وشکمی چون آردمیده‌که به‌حریر بیزی وبه‌روغن بادام بسرشی . و نافی چون غالیه دانی و دو ران چون دو هیون ، دو ساق چون دو ستون عاج ، وپیراهنی حریر اسفید اسفید وایزار پائی سقلاطونی ساده درپای ومقنعهٔ قصب درسر افکنده ، و گلوبند برگرد عارض و گردن بسته وحمایل درگردن افکنده . همه تعویذهای به‌عنبر اشهب‌کرده ، چنانکه بوی او به‌جهان می‌رفت . بران خوبی وزیبائی دختر پیش او برپای‌خاست ازخواب نیم مست .

شاهزاده چون دیده بروی گماشت بی‌مراد دل‌را دیدکه ازحلق وی بیرون آمد ، و دودی به‌سر وی برآمد ، جهان پیش چشم وی تاریك شد ، دم بسته درجمال دختر حیران ، باخود اندیشه می‌کردکه ای دل ترا چه رسید . تو آنی‌که برعاشقان خندیدی . دختر درشاهزاده نگاه‌کرد ، جوانی دید چون ماه ، به‌بالائی چون سرو و خطی سیاه درگرد عارض وی ، پنداشتی‌که نقاشان عالم به‌قلم نقش‌کرده‌اند . دختر چون دانست‌که دل ازدست وی رفته است گفت ای جوان توکیستی وازکجا آمدی . ازبهر چه درمانده‌ای .

شاهزاده چون آواز دختر شنیدکه باوی سخن می‌گفت نشاطی به‌دل وی برآمد . زبان بگشاد ، گفت ای دلارام درتو بازمانده‌ام بگو تاتوکیستی بدین جمال وخوبی ، مگر حوری ، ترا ازبهشت ، رضوان به‌تماشا فرستاده است یامگر مهتر پریانی . ازبهر آنکه تامن بوده‌ام چون تو آدمی ندیده‌ام . دختر به‌رعنائی گفت ای جوان [بااصل] من وجایگاه من ترا چه‌کار؟ شاهزاده درگفتار وی مدهوش باخود می‌گفت [کاش] لشکر بامن بودندی تااورا ببردمی ، که اگر بامن نیاید اورا بخواری بتوانم بردن ، [ولیکن] نکنم‌که اورا کسی برین جایگاه آورده است اورا نگاهدار باشدکه اگرکسی بیاید [مرا] باایشان خلاف بایدکردن . مرا اندیشه نیست‌که اگر هزار مرد باشند همه‌را قهرکنم [از]ین گونه اندیشها می‌کرد . با دل درگفتار که چشم شاهزاده در گوشه‌ای افتاد صحنی زرین دید پرازآب چون بدید اورا اشتهای آب کردکه یك شبان روز بود که‌آب نخورده بود . گفت ای بدر منیر دستوری باشدکه یك شربت آب باز

خورم‌که سخت تشنه‌ام . دختر گفت چرا نخوری آب ازبهرآن باشدکه باز خورند . خورشید شاه پیش رفت وآن سقراق برگرفت و دردم گرفت . هنوز تمام نخورده بودکه بیهوش بیفتاد چنان‌که ازعالم بی‌خبر شد .

خداوند حدیث گویدکه آن لشکر [که] باشاهزاده به‌شکار آمده‌بودند فرخ روز برادرش وپهلوانان الیان و الیار درآن خیمه باشاهـزاده شراب می‌خوردندکه آن گوره خر پدیدار آمد وشاهزاده ایشان‌را به‌جایگاه بنشاند وخود ازدنبالهٔ گوره‌خر برفت تا اورا صیدکند. فرخ‌روز وپهلوانان چشم درراه نهادند وهیچ نخوردند تاخورشید شاه بیاید . همگان دلتنگ وغمناك شدند . همه دراندیشه بودندکه شاهزاده‌کجا رفت ، وآتش افروخته‌که تااگر شاهزاده گم شده است دیر بازمی‌آیـد همچنان تاوقت صبح می‌بودند . چون اثـر پادشاهزاده را ندیدند پهلوانان الیان و الیار بافرخ روز گفتند تو اینجایگه می‌باش تاما به‌طلب شاهزاده رویم . این بگفتند وسوار گشتند وروی به‌راه نهادند وبرپی اسب می‌رفتند ومی‌راندند تابدان بالا رسیدندکه گوشهٔ بیابان بود . آفتاب درقطب فلك ایستاده بود . پهلوانان آن وادی همچون دوزخ دیدند . ازگوشه‌ای دیدندکه اسب خورشید شاه می‌گشت وشاه‌را دیدند در میان خاك وسنگ افتاده ، هردو پهلوانان برجان بترسیدند که مگر باگوره‌خر قوت می‌آزموده است و از اسب درافتاده است وهلاك گشته. شتابان به‌بالین شاهزاده آمدند ودروی نگاه‌کردند اورا باجان یافتند . خرم شدند وهردو پیاده‌گشتند ویکی سر وی درکنار گرفت ویکی سایه‌کرد ، تاساعتی بود .

شاهزاده ازخواب درآمد . چشم بگشاد . پهلوانان‌را دید . گفت دلارام من کجاست وخیمه‌کجا بردند ومرا اینجایگه چرا دارند واین چه جایگاه است . پهلوانان گفتند ای شاهزاده ، دلارام کیست واین چه سخنی‌است‌که تو می‌گوئی؟ ما ترا دیدیم افتاده وبی‌عقل . شاهزاده ازجان مدهوش نعره برآورد، وگفت ای پهلوانان چه می‌گوئید ؟ خیمهٔ اطلس سرخ باکمر زرد ودلارام من که ما [همین دم] مناظره بایکدیگر می‌کردیم ، چه جای این سخن است ؟ راست بگوئید کجا بردید ؟ گفتند ای شاهزاده خیمه ودلارام چیست خاصه درینجا ؟

که ما ترا دیدیم خرم شدیم . شاهزاده گریه آغاز کرد . گفت ای دلارام کجا رفتی . دل ازمن بستدی ومرا [تنها] بگذاشتی ومرا به‌کام دشمن کردی . و نام ونسب خویش نگفتی . اکنون ازکجا طلب کا[رتو] باشم واین غم باکه بگویم ؟ وکیست که این احوال ازمن باور دارد. جهانیان [مرا] بدین کار چه گویند ؟ تا اکنون برعاشقان می‌نکوهیدم واکنون مرا نکوهند . [فریاد] ازکه جویم ودرمان درد ازکه جویم وراز دل باکه گویم . پهلوانان گفتند ای شاهزاده مگر درخواب دیدی واگرنه این سخن هیچکس باور نکند ، دربیابانی چنین که می‌بینی دختری چنین که تو نشان می‌دهی باخیمهٔ اطلس ، اگر تنها بودی کجا رفتی بدین زودی ؟ به‌کجا تواند بودن ؟ مکن وبرخویشتن ببخشای که تو عاقل جهانی . اگر به‌خواب دیده‌ای برخیز وبرخویشتن ببخشای تابرویم .

شاهزاده گریه وزاری بیشتر کرد . تایك پاره راه برفت . شاهزاده[را] نظر برانگشتری افتاد . انگشتری بردست خود نیافت . فریاد برآورد و گریستن گرفت . و گفت ای پهلوان بخواب ندیدم که به‌بیداری دیدم . واین انگشتری ازآن اوست که درانگشت من کرده است . الیان و الیار درآن انگشتری نگاه کردند. گفتند اکنون برخیز تابه‌شهررویم پیش پدر تو، باشدکه ازین انگشتری نشانی به‌دست تو آیدکه خداوند انگشتری کیست .

شاهزاده گفت بربستند وبرنشستند وآمدند تا به‌لشکرگاه‌شب درآمده. شاهزاده فرو نیامد . روی به‌شهر نهاد ولشکر ازدنبالهٔ وی به‌شهر آمد . وبه‌هر نوبتی‌که شاهزاده ازشکار بازآمدی پیش پدر رفتی . درین نوبت به‌سرای‌خود رفت . پهلوانان به‌خدمت شاه رفتند . شاه چون ایشان [را] دید دلتنگ گشت وگفت فرزند من چرا نیامد ؟ گفتند ای بزرگوار شاه ، فرزند تو شاهزاده پاره‌ای رنجورست ، بدین سبب نیامد وازخدمت بازماند .

مرزبانشاه برخود بلرزید وبرجان فرزند بترسید وگفت اورا چه بوده است . خطا نکرده است ؟ الیان والیار زبان برگشادند واحوال شاهزاده جمله باشاه بگفت .

مرزبانشاه ازکار پسر غمناك شد وفروماند وگفت فرزند مرا چشم بد

رسید . روی به‌هامان وزیرکرد . گفت برخیزکه پیش خورشید شاه رویم‌که احوال وی به‌دست آریم تاچگونه بوده است .

شاه باهامان وزیر هردو پیش خورشید شاه آمدند . شاهزاده[را] دیدند خفته وسربه‌بالین غم نهاده ورنگ ازرخسار وی شده واثر اندوه بروی پیداگشته . مرزبانشاه به‌بالین فرزند آمد وبنشست ودست برپیشانی وی نهاد . خورشید شاه بازنشست تاکیست . پدررا دید . خدمت کرد وگفت ای پدر بزرگوار ، به‌چه رنجه گشته‌ای‌که بنده به‌خدمت خواست آمدن ازبهر آنکه تقصیری رفت‌که ، دور ازسعادت خداوند ، رنجور بودم ازشکارکردن . پیش پدر آشکار نکرد .

مرزبانشاه گفت ای پدر عزیز وای میوهٔ دل و ای روشنائی دیده ، چرا ازپدر آنچه بود پنهان می‌داری‌که مرا معلوم‌گشت ازآنچه پیش تو آمد . احوال خود بگوی تاچون افتاده است تاپدر درغم یار باشد وچاره کند ، ترا ازین غم برهاند .

خورشید شاه چون بشنیدکه پدرش را آن حال معلوم گشت ازگفتن چاره ندید . گفت ای پدر بزرگوار ، بنده چون ازخدمت عزم شکارکرد شش روز درکوه وصحرا شکارکردم . روز هفتم مرغزاری بود خوش وخرم ، بنده فرود آمد تابیاساید . به‌شراب خوردن مشغول شدم ، ناگاه ازروی صحرا خرگوری پیدا آمد . ازهوس شکار دنبال وی‌گرفتم تااورا صیدکنم . برپی گوره‌خر می‌تاختم تاشب درآمد . اورا نتوانستم‌گرفت . چون جهان تاریك شد باز نتوانستم گشت، ترسیدم که راه گم‌کنم. هم در صحرا می‌بودم، تا وقت صبح همان گوره خر دیدم کـه درآن صحرا می گشت. باز آهنگ او کردم ومی‌تاختم تاآفتاب برآمد. بالائی پیش آمد، گوره خر بدان بالا رفت و درآن جانب ناپدید شد . چون به‌بالا برشدم ونگاه‌کردم گوره خر ندیدم . بیابانی دیدم چنان سهمناك‌که از ترس‌آن بسهمیدم ازبسیاری دود وغبارکه ازآن بیابان برمی‌آمد . ازگوشه[ای] خیمه[ای] دیدم زده ، پیش آن خیمه رفتم . حصیری دیدم‌کشیده ونطع افکنده وبالش افکنده وشخص خفته . چون آواز پای من

بشنید بازنشست وبه‌پای برآمد . دختری دیدم هرگز به‌جمال وی هیچ دختر ندیده بودم . فتنهٔ جمال وی گشتم ودل به‌وی دادم ودیده بردیدار وی گماشتم. نگاه‌کردم سقراقی دیدم نهاده ، گفتم دستوری باشدکه شربتی آب بازخورم ؟ گفت چرا نخوری آب ازبرای آن باشدکه بازخورند . بنده آن سقراق به‌دم نهادم ، هنوز تمام نخورده بودم‌که بی‌خود شدم . وچون باخود آمدم پهلوانان را دیدم بربالین من نشسته ، نه‌خیمه ونه‌دختر هیچ ندیدم . گریه برمن افتاد . چشم من ناگهان برانگشت افتاد، این انگشتری درانگشت دیدم . مهری برآن نقش کرده است . این بگفت وانگشتری به‌دست پدر داد .

مرزبانشاه درانگشتری نگاه‌کرد . نقشی دید برو کرده ، به‌دست هامان وزیر دادکه این نقش برخوان ، باشدکه ازین ما را معلوم گرددکه‌کیست . هامان وزیر انگشتری دردست گرفت . هرچند جهدکرد نتوانست خواند ، فرو ماند . مرزبانشاه برخاست وبه‌بارگاه آمد وبفرمود تاجملهٔ علما و اهل فضل حاضرگشتند وانگشتری بریشان نمودکه نقش آن بخوانند . وآن همه‌فیلسوفان درپیش آن انگشتری عاجز آمدند . ومرزبانشاه درآن‌کار گریان فروشد ودر غم فرزند دلتنگ‌گشت باهامان وزیرگفت چارهٔ این به‌دست آور تااین راز پیدا شود وفرزند من ازین غم بیرون آید . وزیرگفت چاره آنست ای شاه ، بفرمای تاهزار دینار بااین انگشتری درمیان بازار بیاویزند وموکلان بروی‌گمارند و منادی بانگ‌کنندکه هرکه این انگشتری برخواند این هزار دینار ازآن وی ، وشاه اورا خلعت دهد . باشدکه‌کسی برخواندکه ازولایتها آیند و روند . باشد که‌کسی ازآن ولایت بوده باشد مارا آگاه‌کند من ازآنجا تدبیرکنم .

مرزبانشاه بروی آفرین کرد . گفت نیکو تدبیری کردی . پس آن انگشتری با هزار دینار زر بیاوردند. و درشهر کاروان‌سرائی سبیل بود وهمهٔ بازارگانان معروف آنجا فرود آمدندی . آن انگشتری درآن کاروان‌سرای بیاویختند . وهمه روز منادی‌گر گرد شهر برمی‌آمد . خاص وعام می‌آمدند و انگشتری می‌دیدند وبه‌هیچ‌گونه نمی‌توانستند خواند . تا بدین‌کار چهارماه برآمدکه یک‌کس نگفت‌که من این توانم حواند .

شاهزاده درآن غم بیمار شد وبه‌رنگ زعفران گشت وهرچند طبیبان وحکیمان جلد و استاد معالجت می‌کردند هیچ علاج نمی‌پذیرفت که علاج وی دیدار دوست بود ، نه‌حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست .

پهلوانان سپاه وبزرگان دولت ازبهر خورشید شاه گریان ونالان بودند . وگلنار وخواهرش قمر ملك بربالین وی زاری‌کنان بودند ، تاغایتی که همه دل ازوی برداشتند ، اگرچه طبیبان اورا علاج می‌کردند وغذای موافق نخوداب می‌دادند هیچ سود نمی‌داشت .

گر بچاره پزشك بتواند — مرگ ازخویشتن بگرداند

ودیگر فخرگرگانی درین معنی درقصهٔ ویس و رامین گفته است :

شعر

کسی کش مار شیدا برجگر زد
ورا تـریاك سازد نـه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را
نه چون تریاك سازد خستگان را
اگرچه آب گل پاکست‌وخوشبوی
نباشد تشنه را چون آب درجوی

شاهزاده اگرچه معجونهای موافق می‌خورد اورا هیچ سود نبود مگر غم برغم زیاده می‌شد . حال خورشید شاه زار شد . پدر برجان وی بترسید . هامان وزیررا گفت درطالع فرزند من نگاه‌کن . هامان وزیر گفت ای شاه مرا دل باخود نیست ازغم شاهزاده . دلی فارغ بایدکه اسرار فلك بداند ومعلوم تواندکردن . حکیمان را بخوانیم تا بنگرند وما درآن نظری کنیم . ومقصود هامان وزیر آن بودکه اگر شاهزاده[را] رنجی باشد یاخواهد رسیدن بااو نباید گفتن .

پس شاه کس فرستاد ومنجمان‌را بخواند وگفت : درطالع فرزند من نظرکنید تاچه رنج اورا به‌حاصل خواهد آمدن ، آنچه باشد بگوئید . منجمان

استاد وحکیمان جلد ازآن طالع‌که دروقت ولادت برگرفته بودند حساب کردند ورنج بردند ودرگردش فلك واحکام ستارگان دراتصال هرکوکبی ونظرایشان درسعد ونحس ، وآن درخانهٔ حیات وممات ومرض وبیت‌العمل . وآنچه درین کار بود درديدن وراستی همه به‌دست آوردند ومعلوم خویش گردانیدند و نسختی‌کردند وپیش مرزبانشاه بردند وگفتند ای بزرگوار شاه ، ما رنج‌بردیم ودیدیم وازتأثیر فلك واحکام ستارگان شاهزاده‌را بجان رنجی نخواهد رسیدن و این رنج از جهت دختری است که نه ازین ولایت است. اما غصه بسیار بخورد تاآن دختر به‌وی رسد ودلیل‌کندکه کار شاهزاده ازین رنجوری زود به‌صلاح آید ودرین امروز وفردا فرجی حاصل شود وبهترگردد وازین‌که پیش وی است روشی پیدا آید ونیز حکم برآنست‌که شاهزاده ازخان‌ومان جدا ماند ودرغربت‌کار او نظام‌گیرد وبرهفت اقلیم پادشاه‌گردد ودرپادشاهی‌کارهاکند که‌هیچ پادشاه نکرده باشد ونکنند . وچهل سال پادشاهی‌کند ومی‌نمایدکه بسیار بند وزندان وبلا ومحنت درپادشاهی بکشد ، آخر آن به‌صلاح باشد ، باقی یزدان داند . ونسخت به‌دست هامان وزیر داد .

هامان وزیر دراحکام ایشان نگاه‌کرد وگفت ای شاه ، دل خوش دار که [کار] برمراد تو خواهد بودن . شاه ازگفتار ایشان خرم شد وحکیمان را خلعت داد وگسیل‌کرد .

آداب‌الحرب والشجاعه

آداب‌الحرب والشجاعه کتابی است که درحدود سال ۶۲۷ هجری به‌وسیلهٔ محمدبن منصوربن سعید، ملقب به‌مبارکشاه ومعروف به‌فخر مدبر ــ ازبزرگان دربار ایلتتمش پادشاه هندوستان ــ نوشته شده است.

فخرمدبر علاوه براینکه خود دردیوان پادشاهان هند مصدر کارهای مهم بوده است، پدرانش نیز همه اهل فضل و ادب و کارهای سیاسی‌ودیوانی بوده‌اند وهمین سبب شده است که او بتواند آداب جنگ ومیدان داری، مثالهای جالب ازجنگ‌های معروف جهان قدیم، سلاح شناختن، اسب پروردن ودهها فن وهنر دیگررا یکجا فراهم آورد ودرکتاب بسیار جالب وخواندنی آداب‌الحرب والشجاعه گردآوری کند.

فخر مدبر درکار نویسندگی دارای سبکی ساده بوده وبنابراین نوشته‌اش ازپیچیدگی نثرهای همزمانش عاری است. کتاب آداب الحرب‌را ازنقطه نظر سبك وشیوهٔ نگارش باتاریخ بیهقی مقایسه کرده‌اند واین نشانهٔ شیرینی قلم مبارکشاه است.

داستان قیس‌بن عاصم وکنیزك وپسر قیس

وقتی قیس عاصم منقری که ازکبار صحابه بوده است بردر خود نشسته بود. کنیزکی سیخی آهنین که دروی تباهجه‌ای بریان کرده بود دردست داشت. ناگاه ازدست او براندام پسر قیس افتاد وپسر ازآن نیك بسوخت ؛وجراحتی قوی شد ؛ وهم ازآن رنج وجراحت وفات‌کرد . کنیزك ازبیم مدهوش‌وحیران گشت . قیس‌را خبرکردند . چون دررفت وآن حال مشاهده کرد، وکنیزك را حیران بدید گفت : ترس وبیم ازاو دور نشود مگر به‌آزادی . درحال کنیزك‌را آزاد کرد وگفت نترس ازاین‌خطاکه‌کردی عفوت کردم وترا بیش‌ازکسی بیمی نیست .

داستان حضرت محمد باقر ع درگرمابه*

چنین آورده‌اندکه محمدبن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهم السلام‌که اورا محمد باقر خواندندی روزی به‌گرمابه رفت . مردی انـدر گرمابه بود . اورا نشناخت . محمد باقررا گفت : بیا مرا بمال . برخاست . وی‌را مالیدن گرفت . مرد گفت : بد می‌مالی ! گفت بهتر ازاین ندانم مالید . گفت : بد خادمی وخدمت نمی‌دانی ! برخاست آب بریخت وبرفت . چون بیرون آمد ، خادمان وغلامان ومرکبان‌را بدید . دانست این‌که بودکه او را

مالیدن فرموده بود . ازآن‌کرده و گفته نیك بترسید ؛ ودر روی افتاد وبی‌هوش شد . چون امام محمد باقر علیه‌السلام بیرون آمد آن مردرا بدان حال بدید بفرمودکه آب برروی او زنند تابه‌هوش آمد . گفت : ترا عفو کردم و ده هزار درم بخشیدم .

داستان ابومسلم و قاسم‌بن مجاشع

وقتی ابومسلم صاحب‌الدوله رحمة‌الله علیه به‌سفری می‌رفت. قاسم‌بن مجاشع وذوید درخدمت او می‌رفتند . چون بعضی از راه برفتند ، ذوید از ابومسلم دستوری خواست تابه‌خانه بازگردد . اورا دستوری داد ، قاسم‌را از آن حسد آمد، و گفت اصلح‌الله‌الامیر انما یستاذنك‌الذین لایؤمنون بالله والیوم الاخر . ابو مسلم ازآن نیك درخشم شد ونیت کرد تا ذویدرا بکشد . ذوید گفت اصلح‌الله‌الامیر . این آیه منسوخ است بدین آیه : فاذا استأذنوك لبعض شأنهم فاذن لمن شئت منهم. ابومسلم را خشم برفت واورا دستوری داد وعفو کرد و گفت به‌سلامت برو .

داستان زاری حجاج‌بن یوسف هنگام سیاست

چنین گویند وقتی جماعتی به‌نزدیك حجاج آوردند ، ویکان‌یکان را پیش او سیاست می‌کردند . حجاج دزدیده می‌نگریست ومی‌گریست . یکی‌از همنشینان ، حجاج‌راگفت : ای امیر ، اگر این سیاست حق است این شفقت چیست ؟ حجاج سربرآورد ورو سوی اوکرد و گفت : بدان‌که بقای بنی‌آدم درهلاك بنی‌آدم است. کما قال‌الله تعالی ولکم فی‌القصاص حیوة" یااولی‌الالباب اما صاحب دولت‌را ازسیاست وشفقت گزیر نیست ؛ چه بزرگان گفته‌اندکه پادشاه سر است ورعیت جوارح واعضای‌او؛ چنانچه شخصی برعضوی ازاعضاء خود لرزان باشد پادشاه بایدکه برهریك ازرعایای خویش همچنان بود ، چنانکه برجداکردن عضوی ازاعضای خود بگرید . پادشاه بایدکه به‌وقت سیاست کردن

یکی ازرعایای خویش بگرید تابه‌قیامت مأخوذ نگرددکه روزگار گذرنده است وزمانه گردنده . بیت :

بگذار جهان‌راکه جهان برگذر است
هر یکچندی نوبت قومی دگر است

درآن میان پیری بود . چون نوبت سیاست بدو رسید سیاف شمشیر برکشید . پیر گفت : ایهاالامیر ، اگر مابه‌خیانت مستوجب عقوبت گشتیم الحمدلله‌که توبه عفوکردن مستحق رحمت نگشتی ؛ اگر مابه‌گناه‌کردن لئیم شدیم توبه عفوکردن کریم نشدی ، حجاج گفت : ما سمعت کلاماً اقطع من کلام هذالشیخ . پس بفرمود تابند ازپای او برگرفتند ، وباقی‌را به‌طفیل او آزادکردند . حجاج تأسف خورد وپیررا ملامت‌کرد وگفت : اگر این سخن اول گفتی هیچکس‌را نکشتمی ، واین ازغایت کرم وعفو حجاج بود .

داستان حضرت حسن وحسین‌بن علی و عبدالله‌بن جعفر علیهم‌السلام و زال در بیابان

وقتی امیرالمؤمنین حسن وحسین علیهماالسلام وعبدالله بن جعفر به‌جایی می‌رفتند . روز نیك گرم شده بود . و اشتری‌که توشه برآن بودبه‌راهی دیگر افتاد . وایشان‌را درنیافت ونیك گرسنه وتشنه شدند . ازدور خیمهٔ گلیمی دیدند . گفتند : آنجا رویم مگر چیزی بیابیم‌که بخوریم بدان خیمه رسیدند. زالی دیدند درآن خیمه نشسته . اورا گفتند : ماما نانی وآبی داری‌که گرسنه شده‌ایم وتوشه‌دان درعقب بمانده است ؟ زال گفت : ای پسران ، فرود آیید . ازاشتر فرود آمدند . بزکی داشت . گفت : بزرا بدوشید بخورید . بزرا بدوشیدند وبخوردند . گفتند : هیچ طعامی داری ؟ گفت جز این بز دیگر ندارم اورا بکشید تاازجهت شما خوردنی سازم تابخورید . بزرا بکشتند وزال آن‌را بریان کرد تا بخوردند و همانجا قیلوله کردند . چون روز خنك شد برخاستند و زال‌را وداع کردند و گفتند اگر وقتی ما به‌تو رسیم ویا تو به‌ما رسی

عذر تو بخواهیم ودرحق تو لطف کنیم . ما مردمان قریشیم وبه‌مدینه باشیم . پس برفتند . ساعتی شد شوهر زال بیامد . زن‌را گفت : شیر هست ؟ گفت : نه . پس حکایت میهمانان وبز باز گفت . شوهرش چوب خیمه برگرفت ودرپشت وپهلوی زال گردانید ، وسرش بشکست ونیك بزد وگفت : کسی‌را نشناسی و ندانی ، بز ایشان‌را چرا دادی؟ شایدکه ایشان قریشی نبودند، غلامان گریخته بودند . زال گفت : کار گذشته تدبیر‌را نشاید .

روزی چند برآمد . محتاج شدند برآنچه درویش بودند . درازگوشی داشتند . پشك بارکردند وبه‌مدینه بردند تابفروشند چون بفروختند و باز خواستند گشت، امیرالمؤمنین حسن علیه‌السلام دربازار زال را بدید. بشناخت. کس فرستاد زال‌را بخواند . چون زال برسید اورا پرسیدکه مرا می‌شناسی ؟ زال گفت: نمی‌شناسم . حکایت یاران و بز بریان‌کردن بازگفت . زال گفت : والله شناختم . پس امام حسن علیه‌السلام پرسیدکه ازیاران من‌که یکجا بودیم کسی‌را دیدی ؟ گفت ندیدم . پس‌خدمتگاری‌را بفرمود تاهزار گوسفند وهزار دینار بدین زال دادند وکسی‌را باوی به‌نزدیك امام حسین فرستاد . امام علیه السلام از زال پرسیدکه برادرم ترا چه داد ؟ زال حال بازگفت . امام علیه‌السلام هزار گوسفند وهزار دینار بدو داد وبه‌نزدیك عبدالله جعفر فرستاد . عبدالله از زال پرسیدکه یاران من ترا چه دادند ؟ حال بازگفت . عبدالله هم چندان‌که هردو داده بودند دو هزار گوسفند و دوهزار دینار بدین زال داد وگفت : تو اگراول نزدیك من آمده‌بودی ایشان‌را درعوارض می‌افگندمی . زال‌وشوهرش هردو ازمدینه بازگشتند باچهارهزار گوسفند وچهار هزار دینار . ایشان به‌رحمت خدای رفتند واین کرم برروی روزگار یادگار ماند .

داستان بهرام گور و دهقان

چنین آورده‌اندکه روزی بهرام گور به‌شکار رفته بود . پسِ گور خری سه چهار فرسنگ بتاخت ، تااورا بیفگند وغرضِ خود حاصل کند . از

لشکر جدا افتاد . گرمگاه بازگشت ونیك تشنه شد . چنانکه نزدیك بودکه هلاك شود وایام تابستان بود. همچنان ازگرما بتابیده وبی‌خویشتن شده به‌دهی رسید . دهقانی‌را بدید درباغی نشسته . اسب به‌نزدیك وی راند و از وی آب خواست . دهقان چون فروبهای او بدید دانست‌که امیری یابزرگی باشد . به‌بشاشت پیش دوید وعنان‌گیری کرد . گفت : ساعتی فرود باید آمد وبباید آسودکه هوا نیك گرم است تاروز خنك شود . بهرام فرود آمد . دهقان اسبش‌را به‌باغ برد وزین فروگرفت ، پس برفت وقدحی آب انگور آورد وبه‌بهرام داد . چون بخورد نیکش خوش آمدکه تشنگی به‌غایت رسیده بود . دهقان‌راگفت برو قدحی دیگر آرکه نیك بالذت است . چون دهقان برفت تادیگر آرد ، بهرام دردل اندیشیدکه این باغی سخت خوش است ازاین دهقان به‌هرنوع‌که باشد بباید خرید ، تاهروقت‌که ازشکار بازگردیم اینجا فرود آییم وساعتی بیاساییم . دهقان بازآمد وقدحی دیگر بیاورد . اما چون قدح اول پر نبود . بهرام دهقان را گفت: زود سیر شدی ازمهمان . گفت : چگونه یا امیر ؟ گفت : از آنکـه چون اول بار پر نیاوردی . دهقان گفت : این بار خوشهٔ انگور بزرگتر ونیکوتر ازدرخت جداکردم اما هرحیلت‌که کردم قدح پر نشد . بهرام گفت این نیك عجب است‌که ازخوشهٔ خرد قدح پرمی‌شود واز خوشهٔ بزرگ پر نمی‌شود ! سبب این چه باشد ؟ دهقان گفت : این‌را هیچ سببی نیست مگرکه پادشاه‌را دل ونیت درکار رعیت دراین وقت بد شده است ؛ هرگاه‌که پادشاه بررعیت دل ونیت بدکند شیر درپستان چهارپایان وآب در جوی‌ها وکاریزها ومیوهٔ درختان کم شود ، وبی‌برکتی ونقصان درهمه چیزها پیدا آید . بهرام گفت : ای دهقان راست‌گفتی . پادشاه منم واین سبب ازجهت نیت بدمن بوده است، واندیشهٔ خود با دهقان بازگفت و گفت : توبه کردم وازاین اندیشه بازگشتم وخراج این ده ترا بخشیدم وآن برروی روزگار یادگار ماند.

داستان مأمون وخراج ده

و همچنین مأمون خلیفه ازسفری بازمی گشت . در راه به‌سببی ازلشکر جدا افتاده بود . بی‌وقت به‌دیهی از دیه‌های بغداد رسید ، که درآن دیه مردم ومواشی بسیار دید . درخانه‌ای فرود آمد ، پرسیدکه دراین دیه مردم و ستور چند باشد ؟ بگفتندکه چندین باشد ، وپرسیدکه خراج این دیه چند است ؟ چیزی نیك اندك گفتند . مأمون اندیشیدکه بیت‌المال‌را توفیری بزرگ پیدا آمد . بفرماییم تاازاین ده مراعی ستانند وبدین نیت بخفت . بامداد برخاست وبه‌طهارت جای رفت . آوازی به‌گوش او رسیدکه مردمان بریکدیگرمی گفتند که دوش و امروز ستوران ما شیر نیك اندك دادند ، نمی‌دانیم‌که چه سبب بوده است . گفتند : ازجملۀ مردمان دیه بپرسید تا حال مواشی وشیر ایشان چگونه بوده است . به‌هرجای‌کس فرستادند وپرسیدند .

چون مأمون این سخن بشنید ساعتی توقف‌کرد تاازهرجای‌که رفته بودند بازآمدند وخبر آوردندکه همه جای چنین بودست . جمله برآن متفق شدندکه این‌حال ازجهت پادشاه افتاده‌است‌که دل ونیت در حق رعیت بدکرده است . ومأمون این جمله مقالت می‌شنید . چون ازطهارت جای بیرون آمد باخودگفت پادشاه منم ، واین حالت به‌سبب من بوده است . تبت ورجعت ازآنچه اندیشیده بودم بازگشتم وتوبه‌کردم . چون نمازکرد جمله مقدمان‌را بخواند ، واین حال برایشان بازگفت وآنقدرکه خراج ده بود بدیشان بخشید وبرفت . چون پادشاه‌را نیت نیك بود ورأی صواب ، جمله مرادهای او حاصل شود ، و ولایت و مملکت آبادان‌گردد ، ورعایا ولشکر برآسایند .

داستان پادشاه بد نیست

چنین آورده‌اندکه درزمان پیشین پادشاهی بود شب و روز شکار کردی ونیك شکار دوست بود . وبه‌سبب شکار درمملکت خود دور برفتی؛ وگاه گاه ازمملکت خود بگذشتی . وقتی به‌شکار رفته بود وزمستان بود .

شب درصحرا بماند. ازسرما قصر زد؛ وهمچنان برپشت اسب بیفسرد؛ واز سرما چون چوبی خشك شد. ودرآن حوالی نزدیك، زنی پادشاه بود. حیلت کردند این پادشاه‌را برآن ملکه رسانیدند. ودرآن مملکت نیشکر بسیار بود چنانکه هرنیشکری‌راکه بیفشردندی یك قدح وپنگان پرشدی؛ وشیره‌ای بس گواران با لذت از آن نیشکر بیرون آمدی؛ و ازاین نیشکر می‌آوردند و می‌شپیلیدند وگرم می‌کردند؛ و بدین پادشاه می‌دادند تا پادشاه نیکو شد و به‌هوش خود بازآمد؛ وبه‌صحت گشت؛ وباخود اندیشیدکه این مملکت‌را ازاین ملکه بباید ستد وبس‌او نگذاشت؛ که به‌سبب این نیشکر من بصحت شدم. بعداز آن نیشکر خواست‌که صحت بدان یافته بود تاآن‌را مدد کند وبهتر شود. هرچند نیشکر بشپیلیدند یك قطره آب بیرون نیامدکه بخوردی وبهتر شدی. جمله درتعجب بماندندکه چه شاید بودکه آب نیشکر خشك شد. جمله اتفاق کردند وگفتندکه پادشاهی براین مملکت نیت بد کرده است؛ این حادثه ازبی‌برکتی آن است. آن پادشاه گفت: راست است، همچنان است‌که شما می‌گویید. آن پادشاه منم واین نیت بد من کرده‌ام؛ وشمارا برمن منت جان است؛ ازاین نیت بد بازگشتم ومملکت شما بس ِ شما گذاشتم. بعدازآن نیشکر بشپیلیدند همچنان‌که دراول آب می‌داد شیره‌دادن گرفت. قدحی چند بخورد وایشان‌را معذرت کرد وبه‌پادشاهی خود بازگشت.

داستان پادشاهی‌که درهمسایگی زال خارکش می‌خواست قصری سازد

وقتی پادشاهی بود ازجبابره. می‌خواست‌که قصری وبارگاهی سازد. ودرهمسایگی او زالی بودکه خارکشی‌کردی و وجه قوت او ازبهای آن بودی. خانگکی داشت. پادشاه می‌خواست بخرد. زال نفروخت؛ که نشو ونمای من دراین خانه بوده است وزال‌هم دراین خانه شده‌ام، و روزگار دراین خانه به‌سر برده. نفروشم. دیگر روز این زال به‌خاربریدن رفت. پادشاه بفرمود تاخانهٔ زال‌را بیران کردند؛ ودربنای قصر درآوردند؛ که چون بیران شد خواهد یانخواهد به‌مراد من بفروشد. چون زال آخر روز ازخاربریدن بازآمد خواست

که پشتوارهٔ خار بنهد ، ساعتی بیاساید آنگاه به‌بازار برد . چون پیش خانه رسید خانه‌را بیران‌کرده وبنیادکشیده دید . هوش ازوی بشد وحیران بماند وبگریست وسرسوی آسمان‌کرد ازغایت سوز ودرد . بگفت : که‌خداوندا اگر من حاضر نبودم تو حاضر بودی ، انصاف من بستان . درحال آن قصر درجنبش آمد، پادشاه وجمله حشم‌وخدم درزمین فروشدندوظلم‌را این پاداش‌وجزا است.

داستان حضرت داود وبنای مسجد بیت‌المقدس

چون داود علیه‌السلام خواست‌که بنای مسجد بیت‌المقدس‌را تمام‌کند، چون بنیاد خانه‌را بگشادند به‌خانهٔ جهودی رسیدند . این خانه‌را ازآن جهود خریداری کردند تادرمسجد افزاید . جهود نفروخت وآن بنا دروقت داود علیه‌السلام تمام نشد، تا نوبت ملك به‌سلیمان رسید. سلیمان علیه‌السلام عزیمت کرد تاآن مسجدرا تمام‌کند . ازآن جهود خانه را خواستند بخرند ، جهود نفروخت . اوراگفت : مسامحت کن ، این خانه‌را بفروش بدان بهاکه ترا مراد است . جهودگفت : که‌این رودبار را هردو طرف از زر وسیم پرکن تابفروشم . سلیمان علیه‌السلام بفرمودکه هرزر وسیمی‌که درخزینه است بیارند ودراین رودبار بریزند . بیاوردند . در رودبار ریختند . پر نشد . ازجمله اهل مملکت التماس‌کرد ، وبدین مال یاری خواست تاآن وادی تاسر پرشد . پس جهودرا گفت : برو ومال ازوادی ببر وخانه تسلیم‌کن . جهود گفت به‌خدای تو وبه خدای پدران توکه بگرویدم اگر پیغامبری شما هردو تن حق نبودی هرآینه درشما جور بودی واین خانه‌را ازمن به‌ظلم بستدندی . مال وخانه هردو در راه خدای تعالی ایثار کردم . پس سلیمان علیه‌السلام مسجدرا تمام کرد وآنچه از مال بماند برمحتاجان ودرویشان صدقه کرد .

داستان پادشاه چین که گران‌گوش شده بود

وقتی یکی ازبزرگان دین به‌نزدیك خلیفه‌ای رفت . خلیفه گفت مرا

حکایتی کن وپندی ده . گفت : وقتی درولایت چین بودم . پادشاهی بود کافر اما نیك عادل ؛ گوش او گران شد وازشنیدن مأیوس گشت . بسیار بگریست. خاصگانی که درمجلس او نشسته بودند گفتندکه بسبب گرانی گوش تنگدلی می کنی ؟ گفت : به‌سبب آن نمی کنم که گوشم گران شده است ؛ بدان سبب می گریم که مظلومی بردرگاه من تظلم کند وازدست ظالمی بنالد ، من نشنوم ، وزر و وبال آن در گردن من بماند . گفتند : اگر گوش‌را واقعه افتاد چشم برقرار است . ندا فرمودکه هرمتظلمی که ازظالمی مظلمت کند بایدکه جامۀ لعل پوشد تامن بدانم که او مظلوم است . وهرروز برپیل نشستی وگرد شهر بگشتی وبرهرکه جامۀ لعلی دیدی اورا بخواندی وانصاف او بدادی .

داستان بهرام گور وقحطی اصطخر پارس

چنین گویندکه درایام بهرام‌گور ازآسمان باران بازایستاد و درزمین اصطخر پارس قحطی بس سهمناك پیدا آمد . جمله اهل ولایت درماندند ، و حیران ومتحیر شدند ، وعاجز گشتند ، وازحال اضطرار خود قصه نبشتند ، وصورت حال به‌بهرام بازنمودند . بهرام دوات وقلم خواست ، وبرپشت قصه توقیع کردکه : چون دست پادشاه به‌بخشیدن مال سخی بود ، بخیلی‌کردن آسمان به‌ناباریدن باران زیان ندارد . بیت :

شه چو عادل بود زقحط منال　　　عدل سلطان به‌از فراخی سال

فرمودیم تاآنقدرکه شکست‌ها جبر شود ودرویش توانگر گردد ، از خاص مال ما از خزینه اطلاق کنند، والسلام . درحال غله‌هـا بیرون افگندند وازنرخ به‌ده نه‌کم بفروختند . چون رعیت فراخ‌دستی پادشاه بدیدند دست برگشادند ونهانی‌ها به‌صحرا آوردند. ولایت آبادان شد ورعیت دلشاد گشت، وبه‌درجه‌ای رسیدکه صاحب خبران نوشتند ودرآن قصه یادکردندکه عامل اهواز پنج بار هزار هزار درم از زواید عمل وتوفیر ازمال رعیت دربیت‌المال نهادست ، واضعاف آن به‌پیوستگان ودوستان خویش داده . بهرام برپشت قصه بنوشت‌که : همه آبهاکه درجوی رود نخست جو خورد پس به‌کشت رسد ،

فرمان برآن جمله است که مال به‌ارباب بازدهند وبیت‌المال‌را ازمال رعیت نیاگنند ،که توانگری رعیت توانگری صاحب دولت باشد . و هرپادشاه‌که بیت‌المال‌را ازمال رعیت پرکند همچنان بودکه‌کسی بنیاد فرود خانه بگذارد وبام خانه‌را عمارت‌کند .

داستان حضرت پیغامبر ص وعبادهٔ صامت

طاوس یمانی گفت‌که پیغامبر صلی‌الله علیه وآله عبادهٔ صامت‌را برصدقات عامل می‌فرستاد. او را گفت : از خـدای بترس ای ابوالولید ، تا روز قیامت به نزدیك من نیایی ، بر گردن خود اشتری یا گاوی یا گوسپندی بر گرفته ، و او بانگ می‌کندکه مرا از بیت‌المال خیانت کردست . پس عباده گفت : یارسول‌الله اینچنین بخواهد بود ؟ پیغامبر صلی‌الله علیه وآله گفت : بدان‌خدایی که جان من درقبضهٔ قدرت اوست‌که همچنین بخواهد بود ، مگر برکسی‌که خدای رحمت کند . پس عباده گفت : بدان خدای‌که ترا به‌راستی به‌خلق فرستاد که‌هرگز هیچ عملی نکنم .

داستان عمربن عبدالعزیز وکشتی غله

سعیدبن عبدالله می‌گویدکه درآن وقت‌که عمر عبدالعزیز امیر مدینه بود ، کشتی غله آوردند تابفروشند . محمد عبدالله قنطی اورا ازفروختن نهی کرد ، وبازداشت وگفت‌که ازپیغامبر صلی‌الله علیه وآله شنیده‌ام‌که هرآن پادشاهی و امیری‌که چیزی بخرد ازبرای تجارت‌را ، تا بررعیت بازفروشد آن رعیت هلاك شود . پس بفرمود تاآن جمله غله‌را صدقه دادند . وبفرمـود تا تخته‌های کشتی بگشادند وبرمسکینان ودرویشان صدقه کردند . عقبة بن حارث می‌گویدکه امیرالمؤمنین عثمان ــ رضی‌الله عنه ــ مردمان‌را نان امارت هرروز بدادی وخود هیچ نخوردی . چون مردمان ازمجلس او بازگشتندی درخانه رفتی نان وروغن زیت خوردی وازطعام امارت هیچ نخوردی .

امیرالمؤمنین ـ عمر رضی‌الله عنه ـ به‌نزدیك سلمان فارسی نامه نوشت که به‌زیارت ما بیاکه مشتاق دیدار تو گشته‌ایم . سلمان بیامد . عمررا خبر شدکه سلمان برسید . او وجملهٔ یاران به‌دیدن سلمان رفتند. یکدیگررا زیارت‌کردند. عمر از سلمان پرسیدکه هیچ چیزی از من به‌تو رسیده است‌که مردمان آنرا کراهیت‌وناپسند داشتند ؟ سلمان‌گفت: نرسیده است . عمر الحاح کردوسوگند دادکه آنچه شنیده‌ای بگوی تا عمر غم آن بخورد . سلمان گفت‌که به‌من چنین رسیده است‌که برخوان تودوگونه خوردنی می‌باشد وتو دو دست جامه داری. یك دست ازجهت خانه ویك دست ازجهت مجلس امارت . عمرگفت : جز این چیزی دیگر شنیده‌ای ؟ گفت : نه . عمر گفت : مرا ازاین دو چیزکه اعلام دادی بسنده است . پذیرفتم . بدین دوگان چیزی که‌گفتی رجوع نکنم وبریگان قناعت نمایم ، تادرغیبت سخنی نگویند .

داستان عمربن عبدالعزیز و زن خویش

عمر عبدالعزیز روزی به‌خانه رفت . فاطمه زن خویش‌راگفت‌که هیچ سیم داری‌که انگور خوریم‌که مرا آرزوی انگور است. زن‌گفت: تو آرزومند درم باشی وتو امیرالمؤمنینی ؟ گفت : ویحك ! این آرزومندی آسان‌تر ازآن باشدکه فردای قیامت دستها درغل کشندکه ازسیم بین‌المال چرا برگرفتی .

داستان نوشیروان وخراج سپاهان

چنین‌آورده‌اندکه دروقت‌نوشیروان سه‌بار هزارهزار درم سیم‌آوردند ازسپاهان . خزینه‌دار در رفت وبازگفت‌که ازسپاهان چندین مال آورده‌اند به‌خزینه می‌باید برد . گفت : نه ، امسال خراج آن ولایت آورده‌اند درسالی

دو بار خراج واجب نشود . بگوی تاباز برند . گفتند : این مال خراج نیست ، مردی وفات کردست واورا وارثی نمانده است ؛ این مال بیت‌المال است . گفت: بگویید عاملان را تا این‌مال بدان شهر بازبرند وتفحص وتجسس کنند، شاید که وارثی‌باشد بدو دهند. مال‌بازبردند وروزها تفحص کردند، وجدوجهد نمودند، البته وارثی نیافتند . حال بازنمودند . جواب نبشت‌که آن مال‌را به‌درویشان ومستحقان دهند . درجمله سپاهان بگشتند ، هیچ درویش ومستحق نیافتند . هم بازنمودند. بازجواب فرمودکه این‌مال هم بدان شهر درپلها ورباطها وچاهها کاربندند ، والبته ازآن شهر بیرون نیارندکه ازشهری‌که مال آن شهر به‌جای دیگر برند اهل آن شهر درویش شوند ، وسوداگران ازکسب فرومانند ؛ ومردمان پریشان شوند ؛ ودیگر ازلشکریان و اهل قلم تفحص واحتیاط واجب دارند؛ ونگذارندکه‌کسی‌راکه پدر وجد واسلاف لشکری نبوده باشند وخدمت پادشاهی نکرده ، سوار وسرخیلی دهند. چون‌کسی ازپدر وجد لشکری و سواری وسلاح‌شوری وحرب‌کردن ندیده باشد ازخودکاری‌کند ، و خودرا درمعرض مبارزان ولشکریان دارد ، وکاری نیاموخته باشد ونورزیده ، جوقی ازایشان را دو سه مرد کاردیده وسلاح آموخته، واین‌کاره ، بزنند وبکشند ، و اسب وسلاح ببرند. بدین‌سبب رعبی و هیبتی پیدا آید ودیگر لشکریان بد دل‌گردند ، وهراسان شوند ، وخللهای بزرگ پیدا آید . ودیگرکسان‌که از آبا واجداد وازاهل قلم ودیوان نبوده باشند واسلاف ایشان خدمت پادشاهان و امرا نکرده ودردیوانها نبوده ، هم نگذارندکه چیزی ازنوع ادب وحساب و سیاقت بیاموزند وهنری به‌حاصل‌کنند ؛ و بدین سبب شاگردی و محرری دواوین کنند ، وبه‌تدریج ومرور ایام نایب وصاحب شغل شوند ؛ وخساست عرق وتدنق بازاری بچگی وخبث گدایی ، وگدابچگی ، ومولی زادگی ؛ و دونی وسفلگی ، نگذاردکه مسلمانی برآساید . وچون درکار درآید شغل پادشاهی واهی‌گردد ؛ ومردم زادگان و اصیل بچگان معطل وبیکار مانند ، و ازننگ وعارتن درخدمت ایشان درندهند ؛ و ایشان ازتنگ‌چشمی وناأهلی ازسر چیزی برنتوانند خاست؛ وپادشاهان‌را ازمروت وبخشش و صِلت دادن

ومبرت‌کردن وخیرات بازدارند، وخودرا درصورت ناصحان فرانمایند. وتدنق و استقصا ومکاس گری پیشه سازند؛ و اصیلان ومهتران ومهترزادگان وحشم وخواص‌را بدین مستزیدکنند وسبب برافتادن ملك وپریشانی مملکت‌وآوارگی خلایق ایشان باشند؛ وبه‌اندك‌چیزکه ایشان‌را به‌دست آید مغـرور شوند، و طمعهای محال‌کنند، و اگر بدان نرسند سخت زود کفران نعمت ظاهرکنند وبه‌جانب خصمان ملك گرایند؛ وبدانجا التنجا سازند؛ وازاسرار ملك معلوم سازند. وفراز ونشیب ملك بازنمایند؛ وخصم‌را تحریض وپیش‌روی کنند وبه‌اندك آزاری‌که افتد انتقامهای قوی کشند، ودرخون وجاه ومال مردمان و اصیلان قصدکنند؛ ودرآن مباهات نمایند؛ و البته ازبدکرداری پشیمان نشوند.

داستان ابوجعفر منصور ورسول روم

چنین گویندکه ابو جعفرالمنصور قصری ساخت نیك باتکلف ودرآن مالی بسیار خرج‌کرد وچون تمام شد باری عام داد وبرتخت مملکت وخلافت بنشست؛ و با ندیمان وخاصگان نشاط شراب‌کرد. ودرنزهت وخوشی آن از هرکسی می‌پرسید؛ وندیمان بروفق آن جوابی به‌مراد او باز می‌دادند. و او نیك خوشدل می‌شد. درآن حال رسولی برسید از روم. خدمت کردونوشته‌ای که داشت عرضه افتاد، وتحف وهدایاکه آورده بود تسلیم نمود. ابو جعفر روی سوی رسول‌کرد. گفت: درکیفیت این قصر چه‌گویی؟ رسول برفور جواب داد: اگرچه قصر رفیع ونزه است اما ازسه‌عیب خالی نیست. یکی آنکه اصل زندگانی آب است و جعلنا من‌الماء کل شیء حی. درقصر آب نیست، ودیگر طبع آدمی به‌سبزه ونزهت میلی دارد واین قصر نزهت جای ندارد. و سه دیگر بازاریان باتو درربض قصرند، براسرار ملك زود آگاه شوند؛ ونشایدکه رعیت‌را برسرّ ملك وقوف بود. منصور بربدیهه جواب دادکه: آب ازبهر خوردن‌را باید آنقدرکه تشنگی‌را بنشاند کفاف بود. ونظاره وسبزه‌بازی

است ، وجهانداری‌را بربازی هیچ خوشی نیست. وحدیث بازاریان ، مارا سری نباشد پنهان ازرعیت‌که نشایدکه رعیت برآن واقف شودکه ظاهر و باطن ما بارعیت راستی است . رسول خاموش‌گشت . چون رسول به‌روم بازگشت منصور بفرمود تا آب روان در قصر آوردند و بازاریان را از ربض قصر بیرون فرستادند وکسان برگماشت ودرختان بسیار بکاشت . هزار هزار دینار سرخ خرج شد تااین سه عیب ازکوشك برافتاد . سبب این خرج ازیك سؤال برنا جایگاه بود . پس منصور گفت پذیرفتم‌که بیش باهیچ رسول نااندیشیده سخن نگویم ومراد خویش مشافههً از ایشان بطلبم تا ازگفته پشیمان نگردم.

داستان بلقیس وحضرت سلیمان

بلقیس ملکهٔ سبا به‌نزدیك سلیمان علیه‌السلام رسولان وهدایا فرستاد وگفت : بنگریدکه اورا علم ودانش هست تابه‌تدبیر آن بسازم ؛ به‌مال فریضته شود یا نه . وبرای آزمایش ، یك سبوخوی اسپ فرستاد و گفت بپرسید این چه چیز است . وچند غلام وکنیزك مانند یکدیگر یك لباس ویك زاد و یك بالاکه بپرسیدکه ازاینهاکدام زن وکدام مردند تاازدانش سلیمان علیه‌السلام من آگاه شوم . وسلیمان هریك‌را جواب داد وبگفت. وآن قصه نیك معروف است . وچون ازدانش سلیمان علیه‌السلام معلوم‌کرد ، دست ازجنگ و خصومت بداشت وبه‌طوع و رغبت به‌خدمت آمد واسلام آورد ، وشریعت قبول‌کرد . و این همه‌که بکرد به‌مشورت واتفاق و استصواب اعیان دولت وارکان مملکت کرد ؛ تانیکبخت هردو سرای‌گشت. وسلیمان علیه‌السلام مراورا به‌سبب زیرکی ودانش وکمال عقل درعقد خود درآورد وبه‌ملکت خودش بازفرستاد .

گلستان سعدی

سعدی ازمعروفترین شاعران ایران وجهان است. گلستان آمیخته‌ای است ازنظم ونثر ، داستانها ، نصایح ودرس‌هایی که درهشت بخش و یك مقدمه فراهم آمده است . درمقدمه ـ چنانکه خواهید دید ـ سعدی علت نوشتن گلستان‌را شرح می‌دهد ومدت نوشتن آن‌را شش ماه ذکر می‌کند . اما پیداست که بسیاری ازقطعات آن‌را ازپیش پرورده ویالااقل داستانها ومثلهایی را به‌منظور تألیف چنین کتابی گردآوری کرده است . تاریخ تألیف این کتاب سال ٦٥٦ هجری است .

گلستان سعدی ازآغاز تألیف مورد توجه بوده وهمیشه بعنوان کتاب درسی انتخاب شده وبارها ـ به‌وسیلهٔ جامی و قاآنی ـ تقلیدگردیده وبه‌زبانهای مختلف ترجمه شده است ولی هیچکدام ازآن شاعران نتوانسته‌اند باسعدی وگلستان او برابری کنند . باوصف این افکار سعدی آن‌طورکه درگلستان آمده مورد قبول عده‌ای نبوده وبه‌انتقاد ازآن پرداخته‌اند . یکی ازکتب انتقادی برگلستان سعدی کتاب خارستان حکیم قاسمی کرمانی است.

منت خدای‌را ، عزوجل که طاعتش موجب قربت است وبشکر اندرش مزید نعمت . هرنفسی که فرو می‌رود ممدّ حیات است وچون بر می‌آید مفرح ذات . پس درهرنفسی دو نعمت موجود است وبرهر نعمتی شکری واجب .

از دست و زبان که برآید — کزعهدهٔ شکرش به‌در آید ؟

اعملوا آل داود شکراً وقلیل" من عبادی الشّکور

بنده همان به‌که زتقصیرخویش — عـذر به‌درگاه خـدای آورد
ورنه سزاوار خـداونـدیش — کس نتوانـد که بجـای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه‌را رسیده ، و خوان نعمت بی‌دریغش همه جاکشیده . پردهٔ ناموس بندگان به‌گناه فاحش ندرد ، و وظیفهٔ روزی به‌خطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — توکه بادشمن این نظر داری؟

فراش باد صبارا گفته تا فرش زمردین بگسترد ، و دایهٔ ابر بهاری را فرموده ، تا بنات نبات درمهد زمین بپرورد . درختان‌را به‌خلعت نوروزی قبای سبز ورق دربرگرفته ، و اطفال شاخ‌را به‌قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر

نهاده . عصاره نالی به‌قدرت او شهد فایق شده ، وتخم خرمایی به‌تربیتش نخل باسق گشته

ابر وباد ومه وخورشید وفلك درکارند
تاتو نانی به‌کف آری وبه‌غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشدکه تو فرمان نبری

درخبر است ازسرور کاینات ومفخر موجودات ، ورحمت عالمیان ، وصفوت آدمیان ، و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم :

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریمٌ   قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم
چه غم دیوار امت‌راکه دارد چون تو پشتیبان ؟
چه باك ازموج بحر آن راکه باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله   کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله   صلوا علیه و آله

هرگاه‌که یکی ازبندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت به‌امید اجابت به‌درگاه حق – جل وعلا – بردارد ایزد تعالی دروی نظر نکند . بازش بخواند . بازاعراض کند . بازش به‌تضرع وزاری بخواند ، حق سبحانه وتعالی گوید : یا ملائکتی قد استحییت من‌عبدی ولیس‌له غیری فقد غفرت له. دعوتش را اجابت کردم وحاجتش برآوردم‌که ازبسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده‌کردست واو شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به‌تقصیر عبادت معترف‌که : ما عبدناك حق عبادتك و واصفان حلیهٔ جمالش به‌تحیر منسوب‌که : ماعرفناك حق معرفتك

گرکسی وصف او ز من پرسد   بیدل از بی‌نشان چه‌گوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوقند   برنیاید ز کشتگان آواز

یکی ازصاحبدلان سر به‌جیب مراقبت فرو برده بود ودربحر مکاشفت مستغرق شده . آنگه که ازاین حالت بازآمد ، یکی‌از دوستان گفت : از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟ گفت به‌خاطر داشتم که چون به‌درخت گل رسم دامنی پرکنم هدیهٔ اصحاب‌را . چون برسیدم بوی گلم چنان مست‌کرد ، که دامنم ازدست برفت .

ای مرغ سحر ، عشق زپروانه بیاموز
کان سوخته‌را جان شد و آواز نیامد
این مدعیـــان در طلبش بی‌خبراننـــد
کانرا که خبر شد ، خبری باز نیامد

ای برتر ازخیال و قیاس وگمان و وهم
وزهرچه‌گفته‌اند وشنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به‌آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکرجمیل‌سعدی‌که درافواه عوام افتاده‌است، و صیت سخنش‌که دربسیط زمین‌رفته، وقصب‌الجیب حدیثش‌که همچون شکرمی‌خورند ورقعهٔ منشآتش‌که چون کاغذ زر می‌برند، برکمال فضل وبلاغت او حمل نتوان‌کرد ، بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان ، وناصر اهل ایمان ، اتابك اعظم ، مظفرالدنیا والدین ، ابوبکر سعدبن زنگی ـ ظل‌الله تعالی فی‌ارضه رب ارض عنه و ارضه به‌عین عنایت نظرکرده است ، وتحسین بلیغ فرموده ، و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام ازخواص وعوام به‌محبت اوگراییده‌اندکه الناس علی دین ملوکهم

زان‌گه که ترا برمن مسکین نظر است
آثـــارم از آفتـــاب مشهورتـــر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی درحمام روزی
رسید ازدست محبوبی به‌دستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته و ارفع درجات اودائه و ولاته و َدمرّ غلاة اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم َامن بلده واحفظ ولده .

لقد سعد الدنیا به دام سعده
و ایده المولی بالویة النصر
کذلك ینشأ لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاك شیرازرا به‌هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل ، تازمان قیامت در امان سلامت نگهدارد .

اقلیم پارس را غم ازآسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما ، و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس
چندانکه خاك را بود و باد را بقا

یك شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم، وسنگ سراچهٔ دل به‌الماس آب دیده می‌سفتم واین بیت‌ها مناسب حال خود می گفتم :

هر دم از عمر می‌رود نفسی	چون نگه می‌کنم ، نماند بسی
ای که پنجاه رفت و درخوابی	مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت ومنزل به‌دیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنین هوسی	واین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیك و بد چون همی بباید مرد	خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست	کس نیارد زپس ، زپیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز	اندکی ماند وخواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد به‌خوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

بعداز تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که درنشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم ودفتر از گفته‌های پریشان بشویم ومن‌بعد پریشان نگویم

زبان بریده به‌کنجی نشسته صُمٌّ بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تایکی ازدوستان که درکجاوه انیس من بود ودرحجره جلیس ، به‌رسم قدیم ازدر درآمد . چندان که نشاط ملاعبت کرد وبساط مداعبت گسترد ، جوابش نگفتم وسر از زانوی تعبد برنگرفتم . رنجیده نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر به‌لطف وخوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد
به حکم ضرورت زبان درکشی

کسی ازمتعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانیدکه فلان عزم کرده است و نیت جزم ، که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند . تو نیز اگر توانی ، سرِ خویش گیر و راه مجانبت پیش . گفتا به‌عزت عظیم وصحبت‌قدیم که دم برنیارم وقدم برندارم ، مگر آنگه که سخن گفته شود به‌عادت مألوف وطریق معروف ،که آزردن دوستان جهل است وکفارت یمین سهل ، وخلاف راه صواب است ونقص رای اولوالالباب، ذوالفقار علی درنیام و زبان سعدی درکام .

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلیـــد درِ گنج صاحب هنـــر
چو در بسته باشد ، چه داند کسی
که جوهر فروش است ، یا پیله‌ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است : دم فرو بستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی‌الجمله زبان ازمکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی ازمحاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم، که یار موافق بود و ارادت صادق،

چو جنگ آوری باکسی برستیز   که از وی گزیرت بود یاگریز

به‌حکم ضرورت سخن گفتم وتفرج‌کنان بیرون رفتیم، درفصل ربیع که صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده .

پیراهن بـرگ بر درختان		چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی		بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ ازغم افتاده‌لالی		همچوعرق برعذار شاهد غضبان

شب‌را به‌بوستان بایکی ازدوستان اتفاق مبیت افتاد . موضعی خوش وخرم ودرختان درهم ، گفتی‌که خردهٔ مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا از تاکش آویخته :

روضة" ماء نهرهـا سلسال		دوحة سجع طیرها موزون
آن پرازلاله‌های رنگارنگ		وین‌پرازمیوه‌های گوناگون
بـاد در سایـهٔ درختانش		گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان‌که خاطر بازآمدن بررأی نشستن غالب آمد ، دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کـرده . گفتم : گل بستان‌را چنانکه دانی بقایی وعهدگلستان را وفایی نباشد وحکما گفته‌اند: هرچه نپاید ، دلبستگی‌را نشاید . گفتا طریق چیست ؟ گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب‌گلستان توانم تصنیف‌کردن‌که باد خزان‌را برورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش به‌طیش خریف مبدل نکند.

به چه کار آیدت زگل طبقی		از گلستـان من ببر ورقـی
گل همین پنج‌روز وشش باشد		وین‌گلستان همیشه‌خوش باشد

حالی‌که من این بگفتم ، دامن گل بریخت و دردامنم آویخت‌که : الکریم اذا وعد وفی فصلی درهمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت ، در لباسی‌که متکلمان را به‌کار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید . فی‌الجمله هنوز ازگل بستان بقیتی موجود بود ، که‌کتاب‌گلستان تمام شد . . .

حکایت

پادشاهی‌را شنیدم به‌کشتن اسیری اشارت‌کرد . بیچاره درآن حالت نومیدی ملك‌را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن؛ که گفته‌اند هرکه دست ازجان بشوید ، هرچه دردل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنورمغلوب یصول علی الکلب

ملك پرسید : چه می‌گوید ؟ یکی ازوزرای نیك محضر گفت : ای خداوند همی‌گوید : والکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس ملك‌را رحمت آمد و ازسر خون او درگذشت . وزیر دیگرکه ضد او بود ، گفت : ابنای جنس مارا نشاید درحضرت پادشاهان جز به‌راستی سخن گفتن . این ملك‌را دشنام داد وناسزا گفت. ملك روی ازاین سخن درهم آورد و گفت : آن دروغ پسندیده‌تر آمد مرا زین راست‌که تو گفتی ، که‌روی آن درمصلحتی بود ، وبنای این بر خبثی وخردمندان گفته‌اند : دروغی مصلحت آمیز به‌که راستی فتنه‌انگیز .

هرکه شاه آن‌کندکه او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود :

جهان ای برادر نماند به‌کس   دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت   که‌بسیارکس چون‌توپروردوکشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاك   چه برتخت مردن، چه برروی خاك

حکایت

یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین‌را به‌خواب دیدکه جملهٔ وجود او ریخته بود وخاك شده ، مگر چشمان اوکه همچنان درچشم‌خانه همی گردید ونظر همی‌کرد . سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی‌که بجای آورد وگفت هنوز نگران است، که ملکش با دگران است.

بس نامور به‌زیر زمین دفن کرده‌اند
کزهستیش به‌روی زمین بر ، نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان‌بخوردکزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین‌روان به‌خیر
گرچه بسی گذشت‌که نوشین‌روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای‌را شنیدم‌که‌کوتاه بود وحقیر ، ودیگر برادران بلند وخوب‌روی . باری پدر به‌کراهیت واستحقاف دراو نظرمی‌کرد. پسر به‌فراست و استبصار بجای آورد و گفت : ای پدر ، کوتاهِ خردمند ، به‌که نادان بلند. نه‌هرچه به‌قامت مهتر به‌قیمت بهتر .

آن شنیدی که لاغری دانا   گفت باری به ابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود   همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند وبرادران به‌جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی   باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم‌که ملك را درآن قرب دشمنی صعب روی نمود . چون لشکر ازهردو طرف روی درهم آوردند ، اول‌کسی‌که به‌میدان درآمد ، این پسر بود. گفت :

آن نه من باشم‌که روز جنگ بینی پشت من
آن منم‌گر درمیان خاك و خون بینی سری

کان‌که جنگ آرد ، به خون خویش بازی می‌کند
روز میدان ، وآن‌که بگریزد ، به‌خون لشکری

این بگفت وبرسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت . چون پیش پدر آمد ، زمین خدمت ببوسید و گفت :

ای‌که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان به‌کار آید روز میدان ، نه‌گاو پرواری

آورده‌اندکه سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندك . جماعتی آهنگ گریزکردند ، پسر نعره زد و گفت : ای مردان بکوشید تاجامهٔ زنان نپوشید . سواران‌را به‌گفتن او تهور زیادت‌گشت ، وبه‌یك بار حمله آوردند . شنیدم‌که هم درآن روز بردشمن ظفر یافتند . ملك سرو چشمش ببوسید ودرکنار گرفت وهرروز نظر بیش‌کرد ، تاولیعهد خویش‌کرد . برادران حسد بردند وزهر در طعامش‌کردند . خواهر ازغرفه بدید ، دریچه برهم زد . پسر دریافت ، ودست ازطعام‌کشید ، وگفت محال است‌که هنرمندان بمیرند وبی‌هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید به زیر سایهٔ بوم ور همای ازجهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند . برادرانش‌را بخواند وگوشمالی بواجب بداد . پس هریکی‌را ازاطراف بلاد حصه‌ای معین‌کرد تافتنه بنشست ونزاع برخاست‌که ده درویش درگلیمی بخسبند و دو پادشاه دراقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دیگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان دربند اقلیمی دگر .

حکایت :

طایفه‌ای ازدزدان عرب برسرکوهی نشسته‌بودند ومنفذکاروان بسته ، و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ، ولشکر سلطان مغلوب . به‌حکم آنکه

ملاذی منیع ازقلهٔ کوهی گرفته بودند وملجأ ومأوای خود ساخته. مدبران ممالك آن طرف دردفع مضرت ایشان مشاورت همی‌کردند که اگر این طایفه‌هم براین نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای | به‌نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی | به‌گـردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چوپرشد، نشاید گذشتن به‌پیل

سخن براین مقرر شد که یکی به‌تجسس ایشان برگماشتند وفرصت نگاه می‌داشتند، تاوقتی که برسر قومی رانده بودند ومقام خالی مانده. تنی چند مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده‌را بفرستادند تادرشعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی که دزدان بازآمدند سفرکرده وغارت آورده، سلاح ازتن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که برسرایشان تاختن آورد خواب بود. چندان‌که پاسی ازشب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد | یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور ازکمین بدر جستند ودست یکان‌یکان برکتف بستند؛ وبامدادان به‌درگاه ملك حاضر آوردند. همه‌را به‌کشتن اشارت فرمود. اتفاقاً درآن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده، وسبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی ازوزرا پای تخت ملك‌را بوسه داد، و روی شفاعت برزمین نهاد وگفت: این پسر هنوز ازباغ زندگانی بر نخورده، وازریعان جوانی تمتع نیافته. توقع به‌کرم واخلاق خداوندی است که به‌بخشیدن خون او بربنده منت نهد. ملك روی ازاین سخن درهم کشید وموافق رأی بلندش نیامدو گفت:

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بداست
تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است وبیخ تبار ایشان برآوردن؛ که‌آتش نشاندن واخگر گذاشتن و افعی‌کشتن وبچه نگه داشتن، کارخردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز ازشاخ‌بید بر نخوری
با فرومایـــه روزگار مبـــر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید ، طوعاً و کرهاً پسندید ، وبرحسن رأی ملك آفرین‌خواند، وگفت : آنچه خداوند ــ دام ملکه ــ فرمود ، عین حقیقت است‌که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی ، طبیعت ایشان گرفتی ویکی ازایشان شدی . اما بنده امیدوار است‌که درصحبت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است وسیرت بغی وعناد درنهاد او متمکن نشده و درخبر است : کل مولود یولد علی‌الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه وبمجسانه

با بدان یارگشت همسر لوط خـــاندان نبوتش گم شـــد
سگ اصحاب‌کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای ازندمای ملك باوی به‌شفاعت یار شدند تاملك ازسر خون او درگذشت وگفت : بخشیدم ، اگرچه مصلحت ندیدم

دانی‌که چه‌گفت زال با رستم‌گرد دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد
دیدیم بسی‌که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسررا به‌ناز ونعمت برآوردند ، واستادان به‌تربیت او نصب کردند، تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند ، ودرنظر همگنان پسندیده آمد . باری وزیر ازشمایل او درحضرت ملك شمه‌ای می‌گفت‌که تربیت عاقلان دراو اثر کرده است وجهل قدیم ازجبلت او بدربرده. ملك‌را تبسم آمد وگفت :

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود گرچه با آدمـــی بزرگ شود

سالی دو براین برآمد . طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند وعقد موافقت بستند تابه‌وقت فرصت وزیر وهردو پسرش‌را بکشت ونعمت بی‌قیاس برداشت ودر مغارهٔ دزدان به‌جای پدر بنشست وعاصی‌شد . ملك دست تحیر به‌دندان‌گزیدن گرفت وگفت :

شمشیر نیك زآهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم ، کس
باران که درلطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل برنیارد	دراو تخم وعمل ضایع مگردان
نکویی بابدان کردن چنان است	که بدکردن بجای نیکمردان

حکایت

یکی را ازملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز کرده ، تابه جایی که خلق ازمکاید فعلش به جهان برفتند وازکربت جورش راه غربت گرفتند . چون رعیت کم شد ، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودشمنان زور آوردند.

هرکه فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی ، برود
لطف کن لطف ، که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او درکتاب ، شاهنامه همی خواندند ، در زوال مملکت ضحاك و عهد فریدون . وزیر ملك را پرسید :هیچ توان دانستن که فریدون که گنج وملك وحشم نداشت چگونه براو مملکت مقرر شد ؟ گفت : آنچنان که شنیدی خلقی براو به تعصب گرد آمدند وتقویت کردند وپادشاهی یافت . گفت ای ملك ، چو گردآمدن خلقی موجب پادشاهی است تو مرخلق را پریشان برای چه می کنی، مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری
که سلطان به لشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد ؟ گفت پادشه را کرم باید،

تا براو گرد آیند ؛ ورحمت ، تادرپناه دولتش ایمن نشینند وترا این هردو نیست.

نکنـــد جور پیشه سلطـــانی	که نیایـــد زگرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افگند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک‌را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد ، روی ازاین سخن درهم‌کشید وبه‌زندانش فرستاد . بسی برنیامدکه بنی عم سلطان به‌منازعت خاستند و ملک پدر خواستند . قومی‌که ازدست تطاول او به‌جان آمده بودند و پریشان شده ، برایشان گرد آمدند وتقویت کردند تاملک ازتصرف این بدر رفت و برآنان مقرر شد .

پادشاهـــی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآوراست
با رعیت صلح کن ، وزجنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

سیاست‌نامهٔ نظام‌الملك

خواجه نظام‌الملك از روستازادگان طوس در آغاز قرن‌پنجم هجری در خراسان متولد شد. او علاوه‌بر مقام علمی والای خود در دوران سلطنت الب ارسلان وجلال‌الدین ملکشاه منصب وزارت نیز داشت.

از کارهای‌بزرگ این‌وزیردانشمند بناکردن چندمدرسه درشهرهای هرات، نیشابور، بلخ، مرو، اصفهان، بصره وبغداد بود که آخری از همه بزرگتر و معروفتر است . عدهٔ زیادی از دانشمندان ایران در این مدارس پرورش یافته‌اند. این مدارس به‌نظامیه شهرت یافت.

بزرگترین اثر نظام‌الملك یعنی سیاست‌نامه بصورت یادداشتهائی باقی ماند که پس‌از مرگ وی تدوین شد و به‌صورت فعلی درآمد. این‌کتاب که راهنمایی در تدبیر امور مملکت است، نثری جالب وگیرا دارد وخالی از فایده‌های تاریخی نیست.

نظام‌الملك در سال ٤٨٥ هجری به دست یکی از فدائیان اسمعیلی کشته شد.

سیرالملوک*

فصل سیم

اندر مظالم نشستن پادشاه وعدل وسیرت نیکو ورزیدن

چاره نیست پادشاه را ازآن‌که درهفته دو روز به‌مظالم بنشیند و داد ازبیدادگر بستاندوانصاف بدهد وسخن رعیت به‌گوش خویش بشنود بی‌واسطه و چند قصه‌که مهم‌تر بود بایدکه عرضه‌کنند ودرهریکی مثالی دهد، که چون این خبر درمملکت پراگنده شودکه خداوند عالم متظلمان و دادخواهان‌را در هفته دو روز پیش خویش می‌خوانـد و سخن ایشان می‌شنود همهٔ ظالمان بشکوهند و دستها کوتاه دارند وهیچ‌کس نیارد بیدادی‌کردن و دست‌درازی کردن ازبیم عقوبت .

چنان خواندم درکتب پیشینگان‌که بیشتر ازملوک عجم دکانی بلند بساختندی وبرپشت اسب برآنجا بایستادندی تا متظلمان‌راکه درآن صحراگرد شده بودندی همه‌را بدیدندی و داد هریك بدادندی . و این بسبب آن بوده است‌که چون پادشاه جایی نشیندکه آن جایگاه‌را درگاه ودربند و دهلیز وپرده باشد صاحب غرضان وستمکاران آن‌کس‌را بازدارند و پیش پادشاه نگذارند. شنیدم‌که یکی ازملوك به‌گوش گرانتر بوده است . چنان اندیشیدکه

* سیرالملوك ــ سیاست‌نامه ، از انتشارات بنگاه ترجمه ونشرکتاب.

کسانی‌که ترجمانی می‌کنند سخن متظلمان بااو راست نگویند و او چون حال نداند چیزی فرمایدکه موافق آن‌کار نباشد . فرمودکه متظلمان بایدکه جامهٔ سرخ پوشند وهیچ‌کس دیگر جامهٔ سرخ نپوشد تامن ایشان‌را بشناسم . و این ملك برپیلی نشستی ودرصحرا بایستادی وهرکه‌را باجامهٔ سرخ دیدی بفرمودی تاجمله‌راگردکردندی . پس به‌جایی خالی بنشستی و ایشان‌را پیش او آوردندی تا به‌آواز بلند حال خویش بگفتندی و او انصاف ایشان می‌دادی . واین همه احتیاط ازبهر جواب آن جهانی‌کرده‌اند تاچیزی برایشان پوشیده نگردد .

حکایت امیر عادل [و صفاریان]

ازجملهٔ سامانیان یکی بوده است‌که اورا اسمعیل‌بن احمد گفتندی ، سخت عادل بوده است و اورا سیرتهای نیکو بسیار است وباخدای عز وجل اعتقادی صافی داشته است و درویش بخشای بوده‌که ازسیر او باز نموده‌اند . و این اسمعیل آن امیری بودکه به‌بخارا نشستی وخراسان وعراق وماوراءالنهر جمله پدران اورا بود .

و یعقوب لیث ازشهر سیستان خـروج کرد وجملهٔ سیستان بگرفت و به‌خراسان آمد و خراسان بگرفت و از خراسان به‌عراق آمد و جملهٔ عراق بگرفت و داعیان مر اورا بفریفتند ودرسر بیعت اسمعیلیان شد وبرخلیفهٔ بغداد دل بدکرد . پس لشکرهای خراسان وعراق را گرد کرد وآهنگ بغداد کـرد تا خلیفه را هلاك‌کند وخانهٔ عباسیان را براندازد.

خلیفه خبر یافت‌که یعقوب آهنگ بغدادکرده است . رسول فرستادکه «تو به‌بغداد هیچ‌کاری نداری ، همان صواب‌ترکه‌کوهستان وخراسان وعراق‌را نگاه می‌داری ومطالعت می‌کنی تاخللی ودل مشغولی تولد نکند . بازگرد.» فرمان نبرد . گفت: «مرا آرزو چنان است‌که لابد به‌درگاه آیم ورسم خدمت بجای‌آرم وعهد تازه گردانم وتا این نکنم باز نگردم.» هرچندکه خلیفه رسول

می‌فرستاد جواب همین مـی‌داد . لشکرهــا برداشت و روی به بغداد نهــاد . خلیفه بروی بدگمان شد . بزرگان حضرت‌را بخواند و گفت «چنان می‌بینم که یعقوب لیث سر ازچنبر طاعت ما بیرون‌کرده است و به‌خیانت اینجا می‌آیدکه ما اورا نفرمودیم آمدن و همی‌آید ومی‌فرماییم که بازگرد، نمی گردد. به‌همه‌حال دردل خیانتی دارد وپندارم‌که دربیعت باطنیان شده است وتااینجا نرسد هیچ اظهار نکند . مارا ازاحتیاط‌کردن او غافل نباید بود . تدبیر این‌کار چیست ؟»
برآن بنهادندکه خلیفه درشهرنباشد وبه‌صحرا رود ولشکرگاه بزند وخاصگیان وبزرگان بغداد وجملهٔ حشم بااو باشند. چون یعقوب در رسد خلیفه‌را به‌صحرا بیند بالشکر . اندیشهٔ او خطا افتد وعصیان او امیرالمؤمنین‌را بزودی معلوم شود ومردم درلشکرگاه یکدیگر آمد وشدکنند واگر سرعصیان دارد نه‌همهٔ بزرگان و سران خراسان وعراق بااو موافق باشند ورضا دهند بدانچه در دل دارد . چون عصیان آشکارا کند ما لشکر اورا سربرگردانیم بتدبیر . پس اگر درمانیم و بااو به‌جنگ برنیاییم باری راه برما گشاده بود وچون اسیران درچهاردیوار گرفتار نگردیم وبه‌جایی برویم. امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش آمد ، همچنین‌کردند. و این امیرالمؤمنین المعتمد علی‌الله وحده بود .
چون یعقوب اندر رسید برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و لشکرگاه بزد و مردم هردو لشکر درهم آمیختند و هم در روز عصیان ظاهر کرد وکس به‌خلیفه فرستادکه «بغدادرا بپرداز وهرکجا خواهی رو.» خلیفه دو ماه زمان خواست . زمان نمی‌داد . چون شب اندر آمد به‌همهٔ سران سپاه او در سرّ کس فرستادکه«او معصیت آشکاراکرده است و باشیعیان یکی شده‌است وبدان آمده است تاخانهٔ ما براندازد ومخالف مارا بجای ما بنشاند . شماهم بدین همداستانی می‌کنید یا نه؟» گروهی گفتند «ما نان پاره ازاو یافته‌ایم واین‌جاه ونعمت ازخدمت او داریم . هرچه اوکرد ماکردیم.» وبیشتر گفتند «ما ازاین حال‌که امیرالمؤمنین می گوید خبرنداریم‌ونپنداریم‌که او باامیرالمؤمنین خلاف کند . پس اگر مخالفت ظاهرکند ما بهیچ حال رضا ندهیم و روز ملاقات با تو باشیم نه بااو وبه‌وقت مصاف سوی تو آییم و ترا نصرت دهیم.» واین گروه

امرای خراسان بودند.

چون خلیفه سخن سران لشکر یعقوب لیث براین گونه شنید خرم گشت. دیگر روز به‌دل قوی یعقوب‌را پیغام فرستادکه «اکنون که کفران نعمت پدید کردی ومخالف ما را موافق شدی میان من وتو شمشیر است وهیچ باك نیست مرا ازآنکه لشکر من اندك است و ازآن تو بسیار. خدای عز وجل نصرت کنندهٔ حق است وحق بامن است وآن لشکرکه تو داری لشکر من است.» و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند وکوس جنگ زدند و بوق دردمیدند و از لشکرگاه بیرون شدند وبرصحرا صف کشیدند.

چون یعقوب پیغام خلیفه برآن گونه شنید گفت «بکام خویش رسیدم.» و او نیز بفرمود تاکوس بزدند وهمهٔ لشکر برنشستند وباتعبیه به‌صحرا شدند و برابر لشکر خلیفه صف کشیدند. وازآن جانب خلیفه بیامد ودرقلب بایستاد وازاین جانب یعقوب لیث. پس خلیفه بفرمود به‌مردی بلند آواز تادرمیان دو صف رود وبه‌آوازی بلند بگویدکه «یامعشرالمسلمین بدانیدکه یعقوب عاصی شده است و بدان آمده است تاخاندان عباس برکند ومخالف اورا ازمهدیه بیارد وبه‌جای وی بنشاند وسنت بردارد وبدعت آشکاراکند. هرآن‌کس‌که برخلیفهٔ رسول خدای عزوجل مخالف شود بارسول خدای عزوجل خلاف کرده باشد وهرکس‌که سرازطاعت رسول علیه‌السلام بیرون برد، همچنان باشد که سرازطاعت خدای‌تعالی بیرون‌کشیده‌باشد وازدایرهٔ مسلمانی‌بیرون‌شده‌باشد. چنانکه خدای‌تعالی‌می گوید درمحکم‌کتاب خویش «اطیعوا‌الله واطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم.» اکنون کیست ازشماکه بهشت‌را به‌دوزخ بگزیند و حق‌را نصرت‌کند و روی ازباطل بگرداند؟ باما باشد نه‌بامخالف ما».

چون لشکر یعقوب لیث این سخن بشنیدند امرای خراسان به‌یك بار برگشتند وسوی خلیفه آمدند وگفتند «ما پنداشتیم که او به‌حکم فرمان‌وطاعت به‌خدمت می‌آید. اکنون‌که مخالفت وعصیان پدیدکرد ما باتوایم و تاجان داریم ازبهر تو شمشیر می‌زنیم.»

چون خلیفه قوت‌گرفت آن لشکررا بفرمود تاجمله حمله برند

و یعقوب لیث هم به‌نخستین حمله شکسته شد وبه‌هزیمت سوی خوزستان‌رفت وخزانه وبنگاه ولشکرگاه او همه به‌غارت بردند وآن لشکرازخواستهٔاو توانگر شدند . و او چون به‌خوزستان رسید به‌هرجانب‌کس فرستاد ولشکر آورد وگماشتگان‌را خواندن‌گرفت وخواسته‌ها و درم ودینار فرمود تاازخزانه‌های عراق وخراسان بیارند .

چون خلیفه خبر وی یافت‌که به‌خوزستان مقام‌کرده است در وقت قاصد ونامه فرستاد بدوکه «مارا معلوم‌گشت‌که تو مردی ساده‌دلی وبه‌سخن مخالفان فریفته شدی وعاقبت کاررا نگاه نکردی . دیدی‌که ایزد تعالی صنع خود به‌تو نمود وتراهم به‌لشکر تو بشکست وخاندان مارا نگاه داشت و این سهوی بودکه برتو رفت . اکنون دانم‌که بیدار گشته‌ای وازاین‌کرده پشیمانی. و امارت عـراق وخراسان‌را هیچ‌کس ازتو شایسته‌تر نیست و برتو مزیدی و اختیاری نخواهیم فرمود و ترا حق خدمت بسیار است نزدیك ما . این یك خطای ترا درکار آن خدمتهای پسندیده کردیم . چون ما ازسر این وحشت درگذشتیم وکردهٔ اورا ناکرده انگاشتیم بایدکه او نیز ازسر این حدیث‌درگذرد وبرخیزد وهرچه زودتر به‌عراق‌وخراسان رود وبه‌مطالعت ولایت مشغول‌شود.»

چون یعقوب نامهٔ خلیفه بخواند هیچ‌گونه دلش نرم نشد وبرآن‌کرده پشیمان نبود . بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند برطبقی چوبین نهادند وپیش وی آوردند . آنگاه بفرمود تارسول خلیفه‌را درآوردند وبنشاندند . روی سوی رسول‌کرد وگفت : «برو وخلیفه را بگوی که من مردی رویگر زاده‌ام وازپدر رویگری آموخته‌ام وخوردن من نان جوین وماهی وپیاز و تره بوده است . واین پادشاهی وگنج وخواسته ازسرعیاری وشیر مردی به‌دست آورده‌ام نه‌ازپدر میراث دارم ونه‌ازتو یافته‌ام . ازپای ننشینم تاسرتو به‌مهدیه نفرستم وخاندان ترا ویران نکنم . یاآنچه‌گفته‌ام بکنم یاهم به‌سر نان جوین و ماهی و تره بازشوم . واینك‌گنجهارا دربازکردم ولشکرهارا بخواندم وبراثر این پیغام وقاصد آمـــدم.» و قاصدرا گسیل‌کرد وهرچندکه خلیفه قاصدان و نامه‌ها همی فرستاد البته قبول نمی‌کرد . ولشکرها گرد کرد و روی سوی

بغداد نهاد. چون سه منزل رفته بود قولنجش بگرفت وحالش بجایی رسیدکه دانست‌که ازآن درد نرهد. برادر خویش عمرولیث‌را ولی عهدکرد و گنج‌نامه‌ها به‌وی داد و بمرد.

و عمرولیث ازآنجا بازگشت وبه‌کوهستان آمد ویك‌چندی آنجا بود. پس به‌خراسان رفت وپادشاهی همی‌کرد وخلیفه‌را طاعت همی داشت. ولشکر و رعیت عمرورا دوست‌تر ازیعقوب داشتندکه این عمرو بس بزرگ همت و باعطا وبیدار و باسیاست بود ومروت وهمت او تاآنجا بوده است‌که مطبخ اورا چهارصد شتر می‌کشیدند. چیزهای دیگررا قیاس بایدکرد.

ولیکن خلیفه‌را ازوی استشعاری همی بودکه نبایدکه او نیز برطریقهٔ برادر برود وفردا روز همان پیش گیردکه برادرش بردست گرفته بود. هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه ازاین معنی اندیشه همی‌کرد وپیوسته در سرّ کس همی فرستاد به‌بخارا به نزدیك اسمعیل‌بن احمد که «خروج کن برعمرولیث ولشکر بکش وملك ازدست او بیرون‌کن‌که تو حق‌تری امارت خراسان وعراق‌راکه این ملك سالهای بسیار پدران ترا بوده است و ایشان به‌تغلب دارند. یکی آنکه خداوند حق توی ودیگر آنکه سیرت‌های تو پسندیده‌تر است و سه دیگر آنکه دعای من درقفای تو است. بدین هرسه معنی شك نکنم‌که ایزد تعالی ترا بروی نصرت دهد. بدان منگرکه ترا عدت ولشکر اندك است، بدان نگرکه خدای‌تعالی همی‌گوید «کم من‌فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن‌الله والله مع‌الصابرین.»»

پس سخنهای خلیفه بردل اوکارکرد وعزم درست‌گردانیدکه باعمرو لیث مخالفت کند. لشکری‌که داشت همه‌را گردکرد وازجیحون براین‌سو گذشت وبه‌سر تازیانه بشمرد. ده هزار سوار برآمد چنانکه بیشتر سواران‌را رکاب چوبین بود وازهردو یکی سپر داشت وازهر بیست مرد یکی جوشن داشت وازهر پنجاه مرد یکی نیزه داشت ومرد بودکه ازبی‌ستوری جوشن برفتراك بسته بود. و ازآموی برداشت وبه‌شهر مرو آمد.

خبر به عمرولیث بردندکه اسمعیل‌بن احمد ازجیحون گذشت وبه‌مرو

آمد وشحنهٔ مرو بگریخت وطلب مملکت می‌کند. عمرو لیث بخندید و به‌نشاپور بود . هفتاد هزار سوار عرض کـــرد همه برگستوان‌دار باسلاح و عدت تمام و روی به‌بلخ نهاد وچون به‌یکدیگر رسیدند مصاف کردند . اتفاق چنان افتاد که‌عمرولیث به‌در بلخ شکسته شد وهفتاد هزار سوار او به‌هزیمت رفتندچنانکه یك تن‌را جراحتی نرسید ونه‌کسی اسیر گشت الا ازمیان همه عمرولیث گرفتار شد . وچون اورا پیش اسمعیل آوردند بفرمود تااورا به‌یوزبانان سپردند . و این ازعجایب‌های دنیاست .

چون نماز دیگر بکردند فراشی‌که ازآن عمرولیث بود درلشکرگاه می‌گشت . چشمش برعمرولیث افتاد . دلش بسوخت . پیش او رفت . عمرو او راگفت «امشب بامن باش‌که بس تنها بمانده‌ام». پس گفت «تامردم زنده باشد ازقوت چاره نیست . تدبیر چیزی خوردنی‌کن‌که من گرسنه‌ام.» فراش یك منی گوشت به‌دست آورد وتابه‌ای آهنین ازلشکریان عاریت خواست وهرجانب بدوید ولختی سرگین خشك برچید وکلوخی دوسه برهم نهاد تاقلیه‌ای خشك بکند . چون گوشت درتابه‌کرد مگر درطلب پاره‌ای نمك شد . و روز به‌آخر آمده بود . سگی بیامد وسردرتابه‌کرد و استخوانی برداشت . دهنش بسوخت. سگ سر برآورد. حلقهٔ تابه درگردنش افتاد و از سوزش آتش به‌تك خاست و تابه‌را ببرد . عمرو لیث چون چنان دید روی سوی لشکریان ونگه‌بانان‌کرد وگفت «عبرت گیریدکه من آن مردم‌که بامدادان مطبخ مرا چهار صد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد.» و دیگر گفت «أصبحت أميراً و أمسيت أسيراً.» معنی آن است‌که بامداد امیر بودم وشبانگاه اسیرم . و این‌حال هم یکی‌از عجایب‌های دنیاست.

و ازاین هردو حال عجب‌تر درمعنی امیر اسمعیل وعمرولیث آن است که چون عمرولیث گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان و سران لشکر خویش‌کرد و گفت «این نصرت مرا خدای عزوجل داد وهیچ‌کس‌را بدین نعمت برمن منت نیست جز خدای را عزاسمه.» پس گفت «بدانیدکه این عمرو لیث مردی بزرگ همت وبسیار عطا بود وباآلت وعدت و رأی وتدبیر ، و بیدار بود

درکارها وفراخ نان ونمك وحق‌شناس . مرا رأی چنان است‌که بکوشم تا اورا بجان هیچ‌گزندی نرسد وازاین بند خلاص یابد.» بزرگان گفتند «رأی امیر صواب‌تر . آنچه مصلحت باشد فرماید.» پس‌کس فرستاد به‌عمرولیث‌که «هیچ دل مشغول مدارکه من دربند آن‌ام‌که جان تو ازخلیفه بخواهم و اگر همهٔ خزانهٔ من بذل شود روا دارم اندی‌که ترا بجان‌گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذرانی.»

عمرولیث چون این بشنید گفت «دانم‌که مرا ازاین بند هرگز خلاص نبود ولیکن توکه اسمعیلی ، معتمدی‌را پیش من فرست‌که سخنی دارم‌گفتنی. چنانکه ازمن بشنود به‌تو رساند.» این‌کس باز آمد وآنچه‌گفته بود امیراسمعیل را معلوم‌کرد . دروقت معتمدی‌را پیش وی فرستاد . وعمرولیث معتمدراگفت «اسمعیل‌را بگوکه مرا نه‌تو شکستی بلکه دیانت و اعتقاد و سیرت نیك تو و ناخشنودی امیرالمؤمنین شکست واین مملکت خدای عز وجل ازمن بستد و به‌تو داد . وتو بدین نیکی ارزانی وسزاوارتری این نعمت‌را . ومن موافقت خدای عزوجل کردم وترا جز نیکی نخواهم وتو دراین حال ملکی نوگرفته‌ای و خزانه واستظهاری نداری . ومـــرا وبرادرم‌را گنجها ودفینه‌هاست بسیار و نسخت آن بامن است وهمه به‌تو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری بود و قوی حال‌گردی و آلت وعدت‌سازی وخزانه آبادان‌کنی.» پس گنج‌نامه‌را ازبازو بگشاد وبه‌دست آن معتمد فرستاد پیش امیر اسمعیل .

چون معتمد بیامد وآنچه شنیده بود بازگفت وگنج‌نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان‌کرد وگفت «این عمرولیث ازبس زیرکی‌که هست می‌خواهدکه ازدست زیرکان بیرون جهد وزیرکان‌را در دام آرد وگرفتار بلای جاودان‌گرداند.» آن‌گنج‌نامه‌را برداشت وپیش همان معتمد انداخت وگفت «این‌گنج‌نامه‌را بدو بازبر و اورا بگوی‌که ازبس جلدی‌که هستی می‌خواهی‌که ازسر همه بیرون جهی. ترا وبرادرترا گنج ازکجاآمدکه پدرشما مردی رویگر بود وشمارا رویگری آموخت وازاتفاق آسمانی ملك به‌تغلب گرفتید و به‌تهور کار شما برآمد واین‌گنجهای پراز درم و دینار همه آن است‌که ازمردمان به‌ظلم

و ناحق بستده‌اید و از بهای ریسمان‌گنده پیران و بیوه‌زنان است و از توشهٔ غریبان ومسافران است وازمال ضعیفان ویتیمان است وجواب هرچه هست‌فردا پیش خدای عزوجل شمارا باید دادن . اکنون تو به‌جلدی می‌خواهی‌که این مظلمه درگردن ما افگنی تا فردا به‌قیامت چون خصمان شمارا بگیرندکه «این همه مال کـه بناحق ستده‌اید باز دهید» شما گویید «هرچه از شما بستدیم به‌اسمعیل سپردیم. ازاو طلب‌کنید.» شما همه حوالت به من‌کنید و من طاقت جواب خصمان وخشم وسؤال خدای عزوجل ندارم.» ازخدا ترسی و دیانت‌که دراو بود آن‌گنج‌نامه نپذیرفت وبدو بازفرستاد وبه‌دنیا غره نشد .

راست بامیران این زمانه ماندکه ازبهر دیناری حرام باك ندارندکه ده حرام‌را حلال‌گردانند و ده حق‌را باطل کنند وعاقبت‌را ننگرند !

و هم این اسمعیل‌بن احمدرا عادت چنان بودی‌که آن روزکه سرما سخت‌تر بودی وبرف بیشتر آمدی تنها برنشستی وبه‌میدان آمدی و تا نماز پیشین برپشت اسپ بودی . گفتی «باشدکه متظلمی به‌درگاه آید وحاجتی‌دارد و اورا نفقاتی ومسکنی نبود وچون به‌عذر برف وسرما مارا نبیند مقام‌کردن وبه‌ما رسیدن بروی دشوارگردد. چون بداندکه ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید وکار خویشتن بگذارد وبه‌سلامت برود .»

ومانند این حکایتها بسیار است . اندکی گفته آمد . و این همه احتیاط ازبهر جواب آن جهانی‌راکرده‌اند .

فصل چهارم

اندر عمال وپرسیدن پیوسته از احوال وزیران وعاملان

عمال‌راکه عملی دهند ایشان‌را وصیت بایدکرد تا باخلق خدای عزوجل نیکو روند وازایشان جز مال حق نستانند وآن نیز به‌مدارا ومجاملت طلب کنند وتا ایشان‌را دست به‌ارتفاعی نرسد آن مال نخواهندکه چون پیش‌از وقت خواهند رعایارا رنج رسد ودرمگانهٔ آن ارتفاع‌که خواهد رسیدن از ضرورت به‌نیم درم بفروشند و اندر آن مستأصل و آواره شوند و اگرکسی از رعیت درماند وبه‌گاو وتخم حاجت‌مندگردد اورا وام دهند و سبکبارش دارند تا برجای بماند وازخانهٔ خویش به‌غربت نیفتد .

چنین شنیدم‌که اندر روزگار قباد ملك هفت سال درجهان قحط بود وبرکات ازآسمان بریده شده بود . فرمود عمال‌را تاغله‌هاکه داشتندی فروختند وبعضی دروجه صدقه می‌دادند وازبیت‌المال وخزاین درویشان‌را یاری همی کردند چنانکه درهمهٔ مملکت او اندر آن هفت سال یك‌کس ازگرسنگی نمرده بود بدان سبب‌که باگماشتگان عتاب‌کرد .

وازاحوال عامل پیوسته می‌باید پرسید . اگر چنین می‌رودکه یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند واگر نه‌بکسان شایسته بدل‌کنند واگر ازرعیت

چیزی زیادت سته باشد ازوی بازستانند وبه‌رعیت بازدهند وپس‌ازآن اگر اورا مالی باشد ازوی بستانند وبه‌خزانه آرند و اورا معزول کنند و نیز عمل نفرمایند تادیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند .

و از احوال وزیر ومعتمدان همچنین درسرّ می‌باید پرسیدن تا شغلها بروجه می‌رانند یانه‌که صلاح وفساد پادشاه ومملکت بدو بازبسته باشدکه چون وزیر نیك روشن باشد مملکت آبادان بود ولشکر و رعایا خشنود وآسوده و بابرگ وپادشاه فارغ دل . وچون وزیر بدروشن باشد درمملکت آن خلل تولدکندکه درنتوان یافت وهمیشه پادشاه سرگردان بود ورنجور دل و ولایت مضطرب .

حکایت [بهرام گور و راست روشن]

چنین گویندکه بهرام‌گوررا وزیری بود اورا راست‌روشن خواندندی. بهرام‌گور همهٔ مملکت به‌دست وی نهاده بود وبروی اعتمادکرده وسخن هیچ کس بروی نشنیدی وخود شب وروز به‌تماشا وشکار وشراب مشغول بودی . و یکی‌راکه خلیفهٔ بهرام‌گور بود این راست‌روشن اوراگفت‌که «رعیت بی‌ادب گشته است ازبسیاری عدل ما ودلیر شده‌اند و اگر مالش نیابند ترسم‌که تباهی پدید آید . وپادشاه به‌شکار وشراب مشغول است وازکار مردمان و رعیت غافل است. تو ایشان را بمال پیش‌ازآنکه تباهی پدید آید واکنون بدان‌که مالش بردو روی بود بدان‌راکم‌کردن ونیکان‌را مال ستدن . هرکه‌راکه گویم بگیر توهمی‌گیر .» پس هرکه اورا خلیفه بگرفتی وبازداشتی راست روشن خویشتن‌را رشوت بستدی وخلیفه‌را فرمودی‌که اورا دست بازدار تاهرکه‌را درمملکت مال بود یااسپی یاغلامی یاکنیزکی نیکوروی ویاملکی وضیعتی نیکو همه بستد . رعیت درویش گشتند ومعروفان همه آواره شدند ودرخزانه‌چیزی همی‌گرد نیامد .

وچون براین حدیث روزگاری برآمد بهرام‌گوررا دشمنی پدید آمد. خواست‌که لشکر خویش‌را بخشش دهد وآبادان‌کند وپیش دشمن فرستد .

درخزانه شد. پس چیزی ندید. وازمعروفان ورئیسان شهر پرسید. گفتند «چندین سال است تافلان وفلان خان ومان بگذاشته‌انــد وبه‌فلان ولایت رفته‌انــد.» گفت «چرا؟» گفتند «ندانیم.» هیچ‌کس سخن وزیر ازبیم وی با بهرام نمی‌یارست گفت. بهرام‌گور آن روز وآن شب اندر آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم وی نگشت‌که این خلل ازکجاست. دیگر روز سپیده‌دم ازدل مشغولی تنها برنشست وروی به‌بیابان نهاد. اندیشناك همی رفت تاروز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بودکه خبر نداشت. گرمای آفتاب و تشنگی بروی غلبه‌کرد. به‌شربتی آب حاجتمند شد. درآن صحرا نگاه‌کرد. دودی دید که همی برآمد. گفت «به‌همه حال آنجا مردم باشند.» روی بدان دود نهاد. چون به‌نزدیك رسید رمه‌ای گوسفند دید خوابانیده وخیمه‌ای زده و سگی بردارکرده. شگفت بماند. رفت تابه‌نزدیك خیمه. مردی بیرون آمد وبروی سلام‌کرد ومراورا فرودآورد وچیزی که‌داشت پیش‌وی‌آورد وندانست که‌وی بهرام است. بهرام‌گفت نخست مارا ازاحوال این سگ آگاه‌کن پیش‌از آنکه نان خوریم تااین حال‌را بدانم.»

جوانمردگفت «این سگ امین من بود براین‌گوسفندان وازهنر او بدانسته بودم‌که با ده‌گرگ برآویختی وهیچ‌گرگ ازبیم اوگرد گوسفندان نیارستی‌گشت. وبسیاروقت من به‌شهررفتمی به‌شغلی ودیگرروز بازآمدمی. او گوسفندان‌را به‌چرا بردی وبه‌سلامت بازآوردی. براین روزگاری برآمد. روزی گوسفندان‌را بشمردم. چندین گوسفند کم آمد وهمچنین هرچند روز نگاه‌کردمی اندك گوسفندکم بودی. واینجا هرگز دزد نیاید وهیچ‌گونه نمی‌توانستم دانستن‌که‌گوسفندان ازچه‌کمتر می‌شود. حال رمهٔ من ازاندکی به‌جایی رسیدکه چون عامل صدقات بیامد وازمن برعادت‌گذشته صدقه خواست تمامی رمه‌را ازبقیتی‌که مانده بود ازرمهٔ من آن‌نیز درکار صدقات شد واکنون من چوپانی آن عامل می‌کنم.

مگر این سگ باگرگی ماده دوستی‌گرفته بود وجفت‌گشته ومن غافل بودم وبی‌خبر ازکار او. قضارا روزی به‌دشت رفته بودم به‌طلب هیزم. چون

بازگشتم ازپس بالایی برآمد ورمهٔ گوسفندان‌را دیدم‌که می‌چریدند وگرگی‌را دیدم روی سوی رمه آورده ومی‌پویید . من درپس خاری بنشستم وپنهان نگاه می‌کردم . چون سگ گرگ‌را دید پیش بازآمد ودم همی جنبانید. گرگ‌خاموش باز ایستاد . سگ برپشت او شد وبااو گردآمد وبه‌گوشه‌ای رفت وبخفت . وگرگ درمیان رمه تاخت . یك گوسفندرا بگرفت وبدرید وبخورد واین سگ هیچ آواز نداد . من چون معاملت گرگ وسگ دیدم آگاه شدم و بدانستم‌که تباهی کار من ازبی‌راهی سگ بوده است . پس این سگ‌را بگرفتم و ازبهر خیانتی‌که ازوی پدید آمد بردارکردم.»

بهرام‌گور را این حدیث عجیب آمد . چون ازآنجا بازگشت همهٔ راه دراین حال تفکر می‌کرد تابراندیشهٔ وی بگذشت‌که «رعیت ما رمهٔ ماماند و وزیر ما امین ما بود واحوال مملکت ورعیت سخت آشفته و باخلل می‌بینم وازهرکه می‌پرسم بامن راست نمی‌گویند وپوشیده می‌دارند. تدبیر من آن‌است‌که از حال رعیت و وزیر پرسم.»

چون باجای خویش بازآمـد نخست روزنامـه‌های بازداشتگان را بخواست . سرتاسر همه شناعت راست روشن بدید وبدانست‌که او بامردمان نه نیك رفته است وبیدادی‌کرده است . گفت «این نه‌راست روشن است‌که دروغ وتاریك است.» پس مثل زد که «راست‌گفته‌اند دانایان‌که هرکه به‌نام فریفته شود به‌نان اندر ماند وهرکه به‌نام خیانت‌کند به‌جان اندر ماند . و من این وزیررا قوی‌دست‌کرده‌ام . تامردمان اورا بدین جاه وحشمت همی بینند ازبیم او سخن راست بامن نیارندگفتن . چارهٔ من آن است‌که فردا چون وزیر به‌درگاه آیدحرمت او پیش بزرگان ببرم واورا بازدارم وبفرمایم تا بندی‌گران برپای وی نهند وآنگاه زندانیان‌را پیش خود خوانم وازاحوال ایشان بپرسم و بفرمایم تامنادی کنندکه «ما راست روشن‌را ازوزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز اورا کار نخواهیم فرمود . هرکه‌را ازوی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید وحال خویش به‌زبان خود بگوید ومعلوم کند مارا تاانصاف او بدهیم.»چون مردمان بشنوند چنانکه باشد معلوم ماگردانند . اگربامردمان

نیکو رفته باشد ومال ناحق نستده باشد و ازاو شکر گویند اورا بنوازیم و باز سرشغل بریم واگر بخلاف این رفته باشد اورا سیاست فرماییم.»

پس روز دیگر چون ملك بهرام‌گور بار داد وبزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد وبه‌جای خود اندر نشست بهرام‌گور روی سوی وی‌کرد وگفت «این چه اضطراب است‌که در مملکت ما افگنده‌ای؟ و لشکر ما را بی‌برگ می‌داری ورعیت مارا زیروزبر کرده‌ای. ترا فرمودیم‌که روزی مردمان به‌وقت خویش می‌رسان وازعمارت ولایت فارغ مباش وازرعیت جز خراج حق مستان وخزانه‌را به‌ذخیره آبادان دار.» اکنون نه‌درخزانه چیزی می‌بینم و نه‌لشکر برگی دارد و نه‌رعیت برجـای مانده است. تو پنداری بدانکه من خودرا به‌شراب وشکار مشغول‌کرده‌ام وازکار مملکت وحال رعیت غافل‌ام.» و بفرمود تااورا بی‌حرمتی ازجای برداشتند ودرخانه‌ای بردند وبندگران برپای وی نهادند وبردر سرای منادی‌کردندکه «ملك راست روشن‌را ازوزارت‌معزول کرد وبروی خشم‌گرفت و نیز اورا شغل نخواهد فرمود. هرکه‌را ازوی رنجی رسیده است وتظلمی دارد بی‌هیچ بیم وترسی به‌درگاه آیند وحال خویش باز نمایند تاملك داد شما بدهـد.» وهم دروقت فرمود تادرزندان بازکردنـد و زندانیان‌را پیش او بردند و یك یك را همی پرسیدکـه «ترا به‌چه جرم بازداشته‌اند؟»

یکی گفت «من برادری داشتم توانگر ومال ونعمت بسیار داشت. راست روشن اورا بگرفت وهمهٔ مال ازوی بستد ودرزیر شکنجه بکشت. گفتم که «این مرد را چرا کشتی؟» گفت «با مخالفان ملك مکاتبت داشت.» و مرا به‌زندان فرستاد تاپیش ملك تظلم نکنم واین حال پوشیده بماند.»

دیگری گفت «من باغی داشتم سخت خرم وخوش و ازپدرم میراث مانده بود. و راست‌روشن درپهلوی آن ضیعتی داشت. روزی درباغ من آمد. اورا آن باغ به‌دل خوش آمد. خریداری‌کرد ومن نفروختم. مرابگرفت و در زندان‌کرد و گفت‌که «دختر فلان‌کس را دوست می‌داری و خیانتی برتو واجب شده است. این باغ‌را دست بازدار وقباله‌ای به‌اقرار خویش بکن‌که

«بیزار گشتم از باغ وهیچ دعوی ندارم وحق وملك راست روشن است.» من آن اقرار نمی‌کردم و امروز پنج سال است تادرزندان مانده‌ام.»

دیگری گفت «من مردی بازرگانم وکار من آن است‌که به‌تر وخشك می‌گردم. و اندك سرمایه دارم وظرایفی‌که به‌شهری یابم بخرم وبدیگر شهر برم و بفروشم و به‌اندکی سود قناعت‌کنم. مگر عقدی مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم دربهاکردم. خبر به‌وزیر ملك شد. کس فرستاد ومرا بخواند و آن رشتهٔ مروارید ازمن خریداری‌کرد. بی‌آنکه بها بدهد به‌خزانهٔ خویش فرستاد. چند روز به‌سلام او همی رفتم. خود درآن راه نشدکه مرا بهای عقد مروارید می‌باید داد. و نه‌عقد بازداد. طاقتم نماند وبرسرراه بودم. روزی پیش وی شدم. گفتم «اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست بازدهندکه من برسرراهم.» خود جواب من باز نداد. چون به‌وثاق بازآمدم سرهنگی‌را دیدم باچهار پیاده‌که دروثاق من آمدند وگفتند «برخیزکه ترا وزیر می‌خواند.» شادگشتم. گفتم «بهای مروارید خواهدداد.» برخاستم وباآن عوانان برفتم. مرا بردند تابه‌در زندان. زندان‌بان‌را گفتندکه فرمان چنان است‌که این مردرا درزنـــدان‌کنی وبندی‌گران برپایش نهی.» واکنون سالی ونیم است‌که من دربند وزندانم.»

دیگری گفت «من رئیس فلان ناحیتم و همیشه درِ خانهٔ من برمهمانان و غربا و اهل علم گشاده بودی و مراعات مردمان و درماندگان‌کردمی‌وصدقات و خیرات من برمستحقان پیوسته بودی وازپدران چنین یافته بودم وهرچه مرا ازملك و ضیاع موروث درآمدی همه دراخراجات خیر و مروت ومهمانی صرف کردمی. وزیر ملك مرا بگرفت‌که «توگنج یافته‌ای.» وبه‌زندان بازداشت ومطالبه وشکنجه می‌کرد ومن هرملکی وضیاعی‌که داشتم به‌نیم درم بفروختم و بدو دادم وامروز چهار سال است تادربند وزندان‌گرفتارم وبریك درم قادری ندارم.»

دیگری گفت «من پسر فلان زعیمم. وزیر ملك پدرم‌را مصادره کرد و درزیر چوب ومطالبه بکشت و مرا درزندان‌کرد وهفت سال است‌که رنج

زندان همی‌کشم.»

دیگری گفت «من مردی لشکری‌ام وچندین سال است‌که پدر ملك‌را خدمت‌کرده‌ام و بااو سفرها کرده وچندین سال است‌که ملك‌را خدمت می‌کنم. اندکی در دیوان نان پاره دارم. پار به من چیزی نرسید وامسال وزیررا تقاضا کردم و گفتم «عیال دارم و پار مواجب من نرسید. امسال اطلاق‌کن تابعضی به‌وام به‌دهم وبعضی دروجه نفقات صرف‌کنم.» گفت «ملك‌را هیچ پیکاری درپیش نیست‌که به‌لشکر حاجت خواهد بود وتو ومانند تو اگر درخدمت باشد واگر نباشد شاید. اگر نانت باید به‌کار گل شو.» گفتم‌که «مرا چندین حق خدمت باشد دراین دولت. کارگل نبایدکرد. اما تراکدخدایی‌کردن پادشاه بباید آموخت‌که من درشمشیر زدن سوارترم‌که تو درقلم‌زدن. من گاه شمشیر زدن جان فدای پادشاه‌کنم وازفرمان او نگذرم و تو به‌گاه دیوان نان ازما دریغ می‌داری وفرمان پادشاه نمی‌بری واین قدر نمی‌دانی‌که پادشاه‌را چاکری تو ویکی من. ترا آن شغل فرموده است ومرا این. فرق میان من و تو آن است‌که من فرمان‌بردارم وتو نه‌ای. اگر پادشاه‌را چون من نباید چون تو نیز هم نباید. اگرفرمان‌داری که پادشاه نام من ازدیوان‌کم‌کرده است بنمای و الا آنچه پادشاه به‌ما ارزانی داشته است به‌ما می‌رسان.» گفت «بروکه چون شمارا وپادشاه‌را من نگاه می‌دارم. اگر من نیستمی دیرستی تامغزهای شما کرکسان خوردندی. پس دو روز برآمد. مرا به‌حبس فرستاد واکنون چهار ماه است تا درزندان مانده‌ام.»

زیاده ازهفتصد مرد زندانی بودند. کم ازبیست مرد خونی و دزد ومجرم برآمد. دیگر همه آن بودندکه وزیر ایشان‌را به‌طمع مال وظلم‌بازداشته بود ودرزندان کرده. وچون خبر منادی پادشاه مردمان شهر وناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم به‌درگاه آمدندکه آن‌را حد و اندازه نبود.

چون بهرام گور احوال خلق وبی‌رسمیها وبی‌دادیها وستم وزیر برآن جمله شنید باخویشتن گفت «فساد این مرد بیش‌ازآن می‌بینم درمملکت‌که بتوان‌گفت. آن دلیری‌که او باخدا وخلق خدای تعالی وبرمن‌کرده است بیش

ازآن است که اندیشه در او رسد. دراین کار ژرفتر نگاه باید کرد.» بفرمود تا به‌سرای راست روشن روند وخریطه‌های کاغذ او بیارند وهمهٔ درخانه‌ها را مهر برنهند. معتمدان برفتند وهمچنان کردند وخریطه‌ها بیاوردند وفرو همی نگریستند. درآن میان خریطه‌ای یافتند پراز ملاطفه‌ها که پادشاهی به‌راست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود وقصد ملك بهرام گور کرده وبه‌خط راست روشن ملاطفه‌ای یافتند که به‌وی نوشته بود که «این چه آهستگیست که می‌کنید؟ که دانایان گفته‌اند که غفلت دولت‌را ببرد ومن درهواخواهی و بندگی هرچه ممکن گردد به‌جا آورده‌ام. چندین کس‌را که سران لشکرانند سر برگردانیده‌ام ودربیعت آورده‌ام وبیشتر لشکررا بی‌برگ وبی‌ساز کرده‌ام و بعضی‌را به‌جایگاهی نامزد کرده‌ام و به‌بیگاری فرستاده‌ام ورعیت را بی‌توشه و ضعیف حال وآواره کرده‌ام وهرچه درهمهٔ روزگار به‌دست آورده‌ام ازجهت تو خزانه‌ای آراسته کرده‌ام که امروز هیچ ملکی‌را چنان نیست و تاج وکمر ومجلس خوانچهٔ زرین مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است و من ازاین مرد به‌جان آمده‌ام ومیدان خالی است وخصم غافل. هرچه زودتر بشتابید پیش‌ازآنکه مرد ازخواب غفلت بیدار شود.»

چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید گفت: «زه، خصم‌را برمن بیرون آورده است وبه‌غرور او می‌آید ومرا دربدگوهری ومخالفی این مرد هیچ شك نماند.» بفرمود تاهرچه اورا خواسته بود به‌خزانه آوردند و بندگان و چهارپایان اورا به‌دست آوردند وهرچه ازمردمان به‌رشوت وظلم ستده بود جمله به‌خداوندان بازدادند وبفرمود تاملك‌ها وضیاع‌های اورا می‌فروختند و به‌مردمان می‌دادند وسرای و خان‌ومان اورا با زمین راست کردند. وآنگاه بفرمود تابردر سرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر درپیش آن بزدند. نخست راست روشن‌را بردار کردند همچنانکه آن مرد سگ‌را بردار کرده بود. پس موافقان اورا وکسانی که دربیعت او بودند همه‌را بردار کردند وهفت روز فرمود تامنادی کردند که این جزای آن کس است که باملك بداندیشد ومخالفان او را موافقت کند وخیانت‌را به‌راستی گزیند وبرخلق ستم کند وبرخدای

و خدایگان دلیری کند.»

چون این سیاست بکرد همهٔ مفسدان ازملك بهرام بترسیدند وهرکه‌را راست روشن شغل فرموده بود همه‌را معزول‌کرد وهرگز نیز عمل نفرمود وهمهٔ متصرفان‌را بدل‌کرد . وچون این خبر بدان پادشاه رسیدکه قصد مملکت بهرام گورکرده بود هم ازآنجا بازگشت وازآن‌کرده پشیمان‌شد وبسیارمال وطرایف به‌خدمت فرستاد وعذر خواست وبندگیها نمود . وگفت «براندیشهٔ من هرگز عصیان ملك نگذشته بود . مرا وزیر ملك برآن راه داشت ازبس‌که می‌نوشت وکس می‌فرستاد . و ظن بنده گواهـــی می‌دادکه اوگناه‌کار است و پناهی می‌جوید.» ملك بهرام عذر او بپذیرفت وازسرآن درگذشت . و مردی نیکو اعتقاد ونیك روش وخدای‌ترس‌را وزیری‌داد وکار لشکر و رعایا نظام‌گرفت و شغلها روان شد وجهان روی به‌آبادانی نهاد وخلق ازجور و بیداد برستند . و ملك بهرام آن مردراکه سگ بردارکرده بود به‌وقت آنکه وی ازخیمه بیرون آمد وباز خواست‌گشت تیری ازترکش برکشید وپیش آن مرد انداخت وگفت «نان ونمك تو خوردم ورنجها وزیانهاکه ترا رسیده است معلوم گشت . حقی ترا برمن واجب شد . بدان‌که من حاجبی ازحاجبان ملك بهرام‌گورام و همهٔ حاجبان وبزرگان درگاه او بامن دوستی دارند و مرا نیك شناسند . بایدکه برخیزی و بااین تیر به‌درگاه ملك بهرام آیی . هرکه ترا بااین تیر بیند پیش من آرد تامن ترا حقی‌گذارم‌که بعضی زیانهای ترا تلافی باشد.» وبازگشت .

پس چند روز زن آن مردراگفت‌که «برخیز وبه‌شهر رو وآن تیر باخود ببرکه آن سوار باآن زینت بی‌گمان مردی توانگر ومحتشم بوده باشد . اگرچه اندك نیکویی باتوکند مارا آن مایه امروز بسیار باشد وهیچ کاهلی مکن‌که سخن چنان‌کس برمجاز نباشد.» مرد برخاست وبه‌شهر آمد وآن شب بخفت ودیگر روز به‌درگاه ملك بهرام شد . وبهرام‌گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بودکه چون مردی چنین به‌درگاه آید و تیر من دردست او بینید اورا زود پیش من آرید.»

چون حاجبان اورا بدیدند باآن تیر اورا بخواندند وگفتند «ای‌آزاد

مرد کجایی؟ که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم . اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیر بریم.» زمانی بود . بهرام گور بیرون آمد وبرتخت بنشست و بارداد . حاجبان دست آن مرد گرفتند وبه‌بارگاه بردند . چشم مرد برملك بهرام افتاد . بشناخت . گفت «آوخ بسوختم . آن سوار ملك بهرام بوده است ومن خدمت او چنانکه واجب باشد نکرده‌ام وگستاخ‌وار بااو سخن گفته‌ام، نبایدکه ازمن کراهیتی دردلش آمده باشد.»

چون حاجبان اورا پیش تخت بردند ملك‌را نماز برد . وبهرام گور روی سوی بزرگان‌کرد وگفت «سبب بیدار شدن من دراحوال مملکت این مرد بود.» وقصهٔ سگ وگرگ بابزرگان بگفت وگفت «من این مردرا به‌فال گرفتم.» پس بفرمود تااورا خلعت بپوشانیدند وهفتصد گوسفند چنانکه او پسندید ازمیش وبخته بدو بخشید وفرمودکه تازندگانی بهرام گور باشد صدقات ازاو نخواهند .

***

و اسکندرکه دارا را بشکست سبب آن بودکه وزیرش در سرِّ سر با اسکندر یکی کرد . چون دارا کشته شد اسکندر گفت «غفلت امیر وخیانت وزیر پادشاهی ببرد.»

درهمه وقت پادشاه‌را ازاحوال گماشتگان غافل نباید بودن وپیوسته از روش و سیرت ایشان برمی‌باید رسید. چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید هیچ ابقا نبایدکرد . اورا معزول باید کرد وبراندازهٔ جرم او مالش دهد تادیگران عبرت گیرند وهیچ‌کس ازبیم سیاست پادشاه بدی نیارد اندیشید. وهرکه‌را شغلی بزرگ فرماید بایدکه درسر یکی‌را براو مشرف‌کند چنانکه او نداند تاپیوسته کردار و احوال او می‌نماید .

و ارسطاطالیس ملك اسکندر را چنین گفت‌که «کسانی‌راکه قلم ایشان درمملکت‌تو روان‌باشد چون بیازردی نیز اورا شغل مفرمای‌که او سربادشمنان تو یکی‌کند وبه‌هلاك تو کوشد.»

پرویز ملك چنین گویدکه «ملك‌را نشایدکه گناه چهارگروه مردم اندر

گذارد یکی آنکه آهنگ مملکت او کند دوم آنکه آهنگ حرم وی کند و سه دیگر آنکه راز او نگاه ندارد وچهارم آنکه به‌زبان باملك باشد و به‌دل‌بامخالفان ملك ودرسر تدبیر ایشان‌کند.»

کردار مرد از سرّ او آگاهی دهد و چون ملك بیدار باشد درکارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند.

کلیلهٔ ودمنهٔ بهرام شاهی

کلیله ودمنه نام یکی ازمعروفترین کتابهای جهان است . نام کتاب ازنام دو روباه گرفته شده است که قهرمان بخشی از ماجراهای کتابند . ظاهراً کتاب کلیله درزمان پادشاهی خسرو انــوشیروان پادشاه ساسانی بااستفاده ازکتب ومنابع هنری تدوین گردیده ؛ درطول تاریخ بخش‌های بزرگی بدان افزوده شده وپس‌از چند بار ترجمه‌شدن به‌شکل کنونی درآمده است .

عبدالله بن مقفّع متن پهلوی آن‌را به‌عربی ترجمه کرده است . این ترجمه چندین بار به‌فارسی برگردانده شده وازجملهٔ آنها یکی کلیله و دمنه بهرامشاهی است . ابوالمعالی نصیرالدین نصرالله بن عبدالحمید منشی که ازبزرگترین ادبای قرن ششم هجری است این‌کتاب‌را درزمان بهرامشاه درحدود سال ۵۳۹ به‌فارسی ترجمه‌کرده وخود اشعار فارسی وعربی وامثالی ازاین دو زبان به‌آن افزوده است . ترجمه او دراکثر موارد بسیار دقیق وبی‌تکلّف ویکی از بهترین نثرهای فارسی است.

کلیله ودمنه قبل‌از نصرالله‌بن عبدالحمید ونیز بعداز وی به‌نثر وشعر ترجمه شده است ولی معروفترین آنها ترجمهٔ رودکی است . مترجم کتاب ظاهراً دراواخر عمر زنــدانی وکشته شده است . او شاعری توانا ونویسنده‌ای زبردست بوده است وکلیله ودمنه تنها اثر بازمانده او و از رایج‌ترین آثار منثور فارسی است . این‌کتاب به‌بسیاری از زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه شده است .

باب برزویهٔ طبیب*

چنین گوید برزویه ، مقدم اطبای پارس ،که پدر من ازلشکریان بود ومادرِ من ازخانهٔ علمای دین‌زردشت بود، واول نعمتی‌که ایزد، تعالی‌وتقدس، برمن تازه‌گردانید دوستی پدر ومادر بود وشفقت ایشان برحال من ، چنانکه ازبرادران وخواهران مستثنی شدم وبمزید تربیت وترشح مخصوص گشت . وچون سال عمر بهفت رسید مرا برخواندن علم طب تحریض نمودند، وچندانکه اندك وقوفی افتاد وفضیلت آن بشناختم برغبت صادق وحرص غالب درتعلم آن می‌کوشیدم ، تابدان صنعت شهرتی یافتم ودرمعرض معالجت بیماران آمدم. آنگاه نفس خویش‌را میان چهارکارکه تگاپوی اهل دنیا ازآن نتواند گذشت مخیَّرگردانیدم: وفورمال و، لذات حال و، ذکر سایر و، ثواب باقی، وپوشیده نماندکه علم طب نزدیك همهٔ خردمندان ودرتمامی دینها ستوده‌ست . ودرکتب طب آورده‌اندکه فاضلتر اطبا آنست‌که برمعالجت ازجهت ذخیرت‌آخرت‌مواظبت نماید ، که بملازمت این سیرت نصیب دنیا هرچه‌کامل‌تر بیابد ورستگاری عقبی مُدخرگردد ، چنانکه غرض کشاورز درپراگندن تخم دانه باشدکه قوت اوست . اما کاه‌که علف ستوران بتبع آن‌هم حاصل آید . درجمله براین کار اقبال تمام‌کردم وهرکجا بیماری نشان یافتم‌که دروی امید صحت بود معالجت او بروجه ِحسبَت بردست گرفتم. و چون یکچندی بگذشت و طایفه‌ای را

* کلیهٔ ودمنهٔ بهرامشاهی ، تصحیح مجتبی مینوی ، ص ٤٤ ــ ٥٨ .

از امثال خود درمال وجاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت ، وتمنی مراتب این جهانی برخاطر گذشتن گرفت، ونزدیك آمدکه پای ازجای بشود. باخود گفتم :

ای نفس میان منافع ومضار خویش فرق نمی‌کنی ؛ وخردمند چگونه آرزوی چیزی دردل جای دهدکه رنج وتبعت آن بسیارباشد وانتفاع واستمتاع اندك ؟ واگر درعاقبت کار وهجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص وشره این عالم فانی بسر آید . وقوی‌تر سببی ترك دنیارا مشارکت این مشتی دون عاجز است‌که بدان مغرور گشته‌اند . ازاین اندیشهٔ ناصواب درگذر وهمت براکتساب ثواب مقصور گردان ، که‌راه مخوفست ورفیقان ناموافق ورحلت نزدیك وهنگام حرکت نامعلوم . زینهار تادرساختن توشهٔ آخرت تقصیر نکنی ، که بنیت آدمی آوندی ضعیف است پراخلاط فاسد ، چهار نوع متضاد ، وزندگانی آن‌را بمنزلت عمادی ؛ چنانکه بت زرین‌که بیك میخ ترکیب پذیرفته باشد واعضای آن بهم پیوسته ، هرگاه میخ بیرون‌کشی درحال ازهم باز شود ؛ وچندانکه شایانی قبول حیات ازجثه زایل‌گشت برفور متلاشی گردد. وبه‌صحبت دوستان وبرادران هم مناز ، وبروصال ایشان حریص مباش ، که‌سور آن ازشیون قاصر است واندوه برشادی راجح ؛ وبااین همه درد فراق براثر وسوز هجر منتظر . ونیز شاید بودکه برای فراغ اهل وفرزندان و ، تمهید اسباب معیشت ایشان ، بجمع مال حاجت افتد ، وذات خویش‌را فدای آن داشته آید ؛ وراست آن‌را ماندکه عطر برآتش نهند ، فواید نسیم آ ن‌بدیگران رسد وجرم او سوخته شود . بصواب آن لایق‌ترکه برمعالجت مواظبت نمائی وبدان التفات نکنی‌که مردمان قدر طبیب ندانند ، لکن درآن نگرکه‌اگر توفیق باشد ویك شخص‌را ازچنگال مشقت خلاص طلبیده آید آمرزش براطلاق مستحکم شود، آنجا که جهانی از تمتع آب ونان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده‌باشند، وبعلتهای مزمن‌ودردهای مهلك مبتلاگشته، اگردرمعالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید وصحت وخفت ایشان تحری افتد ، اندازهٔ خیرات و مثوبات آن کی توان شناخت ؟ و اگر دون همتی چنین سعی بسبت

حطام دنیا باطل گرداند همچنان باشدکـه : مردی یك خانه پرعود داشت ، اندیشیدکه اگر برکشیده فروشم ودرتعیین قیمت احتیاجی کنم دراز شود بروجه گزاف به‌نیمه بها بفروخت .

چون براین سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد وبرغبت صادق وحسبت بی‌ریا بعلاج بیماران پرداختم وروزگار در آن مستغرق گردانید ، تابمیامن آن درهـای روزی برمن گشاده گشت وصلات ومواهب پادشاهان بمن متواتر شد . وپیش‌از سفر هندوستان وپس‌ازآن انواع دوستکامی‌ونعمت دیدم وبجاه ومال ازامثال و اقران بگذشتم . و آنگاه درآثار ونتایج علم طب تأملی کردم وثمرات وفواید آن‌را برصحیفهٔ دل بنگاشتم ؛ هیچ علاجی دروهم نیامدکه موجب صحت اصلی تواند بود ، وبدان ازیك علت مثلاً أمنی کلی حاصل تواند آمد ، چنانکه طریق مراجعت آن منسد ماند. وچون مزاج این باشد بچه تأویل خردمندان بدان واثق توانند شد وآن‌را سبب شفا شمرد ؟ وباز اعمال خیر وساختن توشهٔ آخرت ازعلت گناه ازآن‌گونه شفا می‌دهدکه معاودت صورت نبندد . ومن بحکم این مقدمات ازعلم طب تبرُّمی نمودم وهمت و نهمت بطلب دین مصروف گـردانید . والحق راه آن دراز وبی‌پایان یافتم ، سراسر مخاوف ومضایق ، آنگاه نه‌راه برمعین ونه‌سالار پیدا. ودرکتب طب اشارتی‌هم دیده نیامدکه بدان استدلالی دست دادی و یا بقوت آن ازبند حیرت خلاصی‌ممکن گشتی. وخلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر؛ بعضی بطریق ارث دست درشاخـی ضعیف زده وطایفه‌ای ازجهت متابعت پادشاهان وبیم جان پای بررکن لرزان نهاده ، وجماعتی برای حطام دنیا ورفعت منزلت میان مردمان دل درپشتیوان پوده بسته وتکیه براستخوانهای پوسیده کرده ؛ واختلاف میان ایشان درمعرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی‌نهایت، و رأی هریك برین مقرَّرکه من مُصیبم وخصم مُخطی.

وبااین فکرت دربیابان تردد وحیرت یکچندی بگشتم ودرفرازونشیب آن لختی پوئید. البته سوی مقصد پی بیرون نتوانستم برد ، ونه‌برسمت‌راست وراه حق دلیلی نشان یافتم . بضرورت عزیمت مصمم گشت برآنچه علمـای

هرصنف‌را ببینم وازاصول وفروع معتقد ایشان استکشافی کنم وبکوشم تابیقین صادق پای جای دل‌پذیر بدست آرم . این اجتهادهم بجای آوردم وشرایط بحث اندرآن تقدیم نمود . وهرطایفه‌ای‌را دیـدم‌که درترجیح دین وتفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند وگرد تقبیح ملت خصم‌ونفی مخالفان می‌گشتند. بهیچ تأویل درد خویش‌را درمان نیافتم وروشن شدکه پای سخن ایشان برهوا بود ، وهیچ‌چیز نگشادکه ضمیر اهل خرد آن‌را قبول‌کردی . اندیشیدم‌که اگر پس‌ازاین چندین اختلاف رأی برمتابعت این طایفه قراردهم وقول اجنبی صاحب غرض را باور دارم همچون آن‌غافل ونادان باشم‌که :

شبی با یاران خود بدزدی رفت ، خداوند خانه بحس حرکت ایشان بیدار شد و بشناخت‌که بربام دزدانند ، قوم‌را آهسته بیدارکرد وحال معلوم گردانید ، آنگه فرمودکه : من خودرا درخواب سازم وتو چنانکه ایشان آواز تو می‌شنوند با من درسخن‌گفتن آی و پس‌از من بپرس بالحاح هرچه تمامتر که‌این چندین مال ازکجا بدست آوردی . زن فرمان‌برداری نمود وبرآن ترتیب پرسیدن‌گرفت . مردگفت : ازاین سئوال درگذرکه اگر راستی حال باتوبگویم کسی بشنود ومردمان‌را پدیدآید . زن مراجعت‌کرد والحاح درمیان آورد . مردگفت : این مال من ازدزدی جمع شده است‌که درآن‌کار استاد بودم ، و افسونی دانستم‌که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار بگفتمی‌که شولم شولم ، ودست درروشنائی مهتاب زدمی وبیك حرکت ببام رسیدمی ، وبرسر روزنی بیستادمی [وهفت بار دیگر بگفتمی شولم واز ماهتاب بخانه درشدمی] وهفت بار دیگر بگفتمی شولم . همهٔ نقود خانه پیش چشم من ظاهر گشتی ، بقدر طاقت برداشتمی وهفت‌بار دیگر بگفتمی شولم وبرمهتاب ازروزن خانه برآمدمی . ببرکت این افسون نه‌کسی مرا بتوانستی دید ونه‌درمن بدگمانی صورت بستی . بتدریج این نعمت‌که می‌بینی بدست آمد. اما زینهار تااین لفظ‌کسی‌را نیاموزی‌که ازآن خللها زاید . دزدان بشنودند وازآموختن آن افسون شادیها نمودند ، وساعتی توقف‌کردند ، چون ظن افتادکه اهل خانه درخواب شدند مقدم دزدان هفت‌بار بگفت شولم ، و پای

در روزن کرد. همان بود وسرنگون فرو افتاد. خداوند خانه چوب دستی برداشت وشانهاش بکوفت وگفت: همه عمر برو بازو زدم ومال بدست آورد تا توکافردل پشتواره‌بندی وببری؟ باری بگو توکیستی. دزد گفت: من آن غافل نادانم که دمِ گرمِ تو مرا برباد نشاند تاهوس سجاده برروی آب افگندن پیش خاطر آوردم وچون سوختهٔ نم داشت آتش درمن افتاد وقفای آن بخوردم. اکنون مشتی خاك پس من انداز تا گرانی ببرم.

درجمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. باخود گفتم که: اگر بردین اسلاف، بی‌ایقان وثبات کنم، همچون آن جادو باشم که برنابکاری مواظبت همی نماید و، بتبع سلف رستگاری طمع می‌دارد؛ واگر دیگربار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیك است؛ واگر درحیرت روزگار گذارم فرصت فایت گردد وناساخته رحلت بایدکرد. وصواب من آنست که برملازمت اعمال خیرکه زبدهٔ همهٔ ادیان است اقتصار نمایم و، بدانچه ستودهٔ عقل وپسندیدهٔ طبع است اقبال کنم.

پس ازرنجانیدن جانوران وکشتن مردمان وکبر وخشم وخیانت‌ودزدی احتراز نمودم وفرج‌را ازناشایست بازداشت، وازهوای زنان اعراض کلی کردم، وزبان‌را ازدروغ‌ونمامی وسخنانی‌که ازو مضرتی تواند زاد، چون فحش وبهتان وغیبت وتهمت، بسته گردانید، وازایذای مردمان ودوستی دنیاوجادوی ودیگر منکرات پرهیز واجب دیدم، وتمنی رنج غیراز دل دور انداختم، ودر معنی بعث وقیامت وثواب وعقاب برسبیل افترا چیزی نگفتم، وازبدان ببریدم وبه‌نیکان پیوستم، ورفیق خویش صلاح وعفاف‌را ساختم که هیچ یار وقرین چون صلاح نیست، وکسب آن، آن‌جای که همت بتوفیق آسمانی پیوسته‌باشد و آراسته، آسان باشد و زود دست دهد و بهیچ انفاق کم نیاید، واگر در استعمال بود کهن نگردد، بل‌که هرروز زیادت نظام وطراوت پذیرد، و از پادشاهان دراستدن آن بیمی صورت نبندد، وآب وآتش و دد و سباع ودیگر موذیات را درآن اثر ممکن نگردد؛ واگرکسی ازآن اعراض نماید و حلاوت عاجل اورا ازکسب خیرات‌وادخارحسنات بازداردومال وعمر خویش‌درمرادهای

این جهانی نفقه‌کند همچنان باشدکه :

آن بازرگان‌که جواهر بسیار داشت ومردی‌را بصد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته‌کردن آن. مزدور چندانکه درخانهٔ بازرگان بنشست چنگی دید ، بهتر سوی آن نگریست . بازرگان پرسیدکه : دانی زد ؟ گفت : دانم؛ ودرآن مهارتی داشت. فرمودکه : بسرای. برگرفت وسماع خوش آغاز کرد . بازرگان درآن نشاط مشغول شد وسقط جواهر گشاده بگذاشت. چون روز بآخر رسید اجرت بخواست . هرچند بازرگان گفت‌که : جواهر برقرار است ، کارناکرده مزد نیاید ، مفید نبود . درلجاج آمد و گفت : مزدور تو بودم وتاآخر روز آنچه فرمودی بکردم . بازرگان بضرورت ازعهده بیرون آمد ومتحیر بماند : روزگار ضایع ومال هدر وجواهر پریشان ومؤونت باقی.

چون محاسن صلاح براین جمله درضمیر متمکن شد خواستم‌که بعبادت متحلی گردم . تا شِعار و دِثار من متناسب باشد وظاهر وباطن بعلم و عمل آراسته‌گردد ، وچون تعبُّد وتعفُّف در دفع شر جوشن حصین است ودرجذب خیرکمند دراز ، واگر حسکی در راه افتد یابالائی تند پیش آید بدانها تمسّك توان نمود ــ ویکی ازثمرات تقوی آنست‌که ازحسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست ؛ وهرگاه‌که متقی درکارهای این جهان فانی ونعیم گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آن‌را بنظر بصیرت ببیند وهمت برکم‌آزاری وپیراستن راه عقبی مقصور شود ، وبقضا رضا دهد تاغم‌کم خورد ، ودنیارا طلاق دهد تا از تبعات آن برهد، و ازسر شهوت برخیزد تا پاکیزگی ذات بحاصل آید، وبترك حسد بگوید تادردلها محبوب گردد ، وسخاوت‌را باخود آشنا گرداند تااز حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد ، [و] کارها برقضیت عقل پردازد تااز پشیمانی فارغ آید ، وبریاد آخرت الف‌گیرد تاقانع ومتواضع گردد ، وعواقب عزیمت‌را پیش چشم دارد تاپای درسنگ نیاید ، ومردمان‌را نترساند تا ایمن زید ــ هرچند درثمرات عفت تأمل بیش‌کردم رغبت من دراکتساب آن بیشتر گشت ، اما می‌ترسیدم‌که ازپیش شهوات برخاستن ولذات نقدرا پشت‌پای زدن کار بس دشوار است، وشروع کردن درآن خطر بزرگ . چه اگرحجابی در راه

افتد مصالح معاش ومعاد خلل پذیرد .

همچون آن سگ که برلب جوی استخوانی یافت ، چندانکه در دهان گرفت عکس آن درآب بدید ، پنداشت که دیگری است ، بشره دهان بازکرد تاآن‌را نیز ازروی آب برگیرد ، آنچه دردهان بود باد داد .

درجمله نزدیك آمدکه این هراس ضجرت برمن مستولی گرداند و بیك پشت پای درموج ضلالت اندازد . چنانکه هردو جهان ازدست بشود . باز درعواقب کارهای عالم تفکری کردم ومؤونات آن‌را پیش دل وچشم آوردم ، تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق بی‌دوام وثبات است ، وبااین همه مانند آب شورکه هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب‌تر گردد ؛ و چون خمرهٔ پرشهد مسمومست که چشیدن‌آن کام‌را خوش آید لکن عاقبت بهلاك کشد ؛ وچون خواب نیکوی دیده آید بی‌شك دراثنای آن دل بگشاید اما پس‌ازبیداری حاصل جز تحسرو تأسف نباشد ؛ وآدمی‌را درکسب آن چون کرم پیله‌دان‌که هرچند بیش تند بند سخت‌تر گردد وخلاص متعذرتر شود . وباخود گفتم چنین هم راست نیایدکه ازدنیا بآخرت می گریزم وازآخرت بدنیا و ، عقل من چون قاضی مزورکه حکم او دریك حادثه برمراد هردو خصم نفاذ می‌یابد .

گر مذهب مردمـــان عاقـــل داری
یك دوست بسنده کن‌که یك دل داری

آخر رای من برعبادت قرارگرفت ، چه مشقت طاعت درجنب نجات آخرت وزنی نیارد ، وچون ازلذات دنیا ، باچندان وخامت عاقبت ، ابـرام نمی‌باشد وهرآینه تلخی اندك‌که شیرینی بسیار ثمرت دهد بهترکه شیرینی اندك که ازو تلخی بسیار زاید ، واگر کسی‌راگویندکه صد سال درعذاب دایم‌روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای ترا ازهم جدا می‌کنند وبقرار اصل وترکیب معهود باز می‌رود تانجات ابد یابی بایدکه آن رنج اختیار کند ، واین مدت بامید نعیم باقی بروی کم ازساعتی گذرد . اگر روزی چند در رنج عبادت وبند شریعت صبر بایدکرد عاقل از آن چگونه ابا نماید وآن‌را کار دشوار

وخطر بزرگ شمرد؟

و بباید شناخت که اطراف عالم پربلا وعذاب است، وآدمی ازآن‌روز که در رحم مصور گردد تاآخر عمر یك لحظه ازآفت نرهد. چه درکتب طب چنین یافته می‌شود که آبی‌که اصل آفرینش فرزندان است چون برحم پیوندد باآب زن بیامیزد وتیره وغلیظ ایستد، وبادی پیدا آید وآن‌را درحرکت آرد تاهمچون آب پنیرگردد. پس مانند ماست شود، آنگه اعضا قسمت پذیرد و روی پسر سوی پشت مادر وروی دختر سوی شکم باشد، ودستها برپیشانی و زنخ برزانو، واطراف چنان فراهم ومنقبض‌که‌گوئی درصره‌ای بستستی. نفس به‌حیلت می‌زند. زبر او گرمی وگرانی شکم مادر، و زیر انواع تاریکی وتنگی، چنانکه بشرح حاجت نیست. وچون مدت درنگ وی سپری شود وهنگام وضع حمل وتولد فرزند باشد بادی بررحم مسلط شود، وقوت‌حرکت درفرزند پیدا آید تاسرسوی مخرج گرداند، وازتنگی منفذ آن رنج بیندکه درهیچ شکنجه‌ای صورت نتوان‌کرد. وچون بزمین آمد اگر دست نرم‌و نعیم بدو رسد، یانسیم خوش خنک بروگذرد، درد آن برابر پوست بازکردن باشد درحق بزرگان. وآنگه بانواع آفت مبتلا گردد: درحال گرسنگی وتشنگی طعام وشراب نتواند خواست، واگر بدردی درماند بیان آن ممکن نشود، وکشاکش ونهادن وبرداشتن گهواره و خرقها را خود نهایت نیست. و چون ایام رضاع بآخر رسید درمشقت تأدب وتعلم ومحنت دارو وپرهیز ومضرت درد وبیماری افتد.

و پس از بلوغ غم مال وفرزند و، اندوه آز وشره و، خطرکسب وطلب درمیان آید. وبااین‌همه چهار دشمن متضاد ازطبایع باوی همراه بل هم‌خواب، وآفات عارضی چون، مار وکژدم وسباع وگرما وسرما وباد وباران وبرف وهدم وفتك وزهر وسیل وصواعق درکمین، وعذاب پیری و ضعف آن ـ اگر بدان منزلت بتواند رسید ـ باهمه راجح، وقصد خصمان وبدسگالی دشمنان براثر، و آنگاه خودکه ازاین معانی هیچ نیستی وباوا شرایط مؤکد و عهود مستحکم رفتنی‌که به‌سلامت خواهد زیست فکرت آن ساعت‌که میعاد

اجل فراز آید ودوستان واهل وفرزندان را بدرود بایدکرد وشربتهای تلخ‌که آن روز تجرع افتد واجب‌کندکه محبت دنیارا بردلها سردگرداند، وهیچ خردمند تضییع عمر درطلب آن جایز نشمرد. چه بزرگ جنونی وعظیم غبنی باشد باقی‌را بفانی ودایمی‌را بزایلی فروختن، وجان پاك‌را فدای تن نجس داشتن.

خاصه دراین روزگار تیره‌که خیرات براطلاق روی بتراجع آورده است وهمت مردمان ازتقدیم حسنات قاصر گشته باآنچه ملك عادل انوشروان کسری بن قبادرا سعادت ذات ویمن نقیبت ورجاحت عقل وثبات رای و علو همّت وکمال مقدرت وصدقِ لهجت وشمولِ عدل و رأفت و افاضتِ جود وسخاوت واشاعت حلم ورحمت ومحبت علم وعلما واختیار حکمت واصطناع حکما ومالیدن جباران وتربیت خدمتگاران و قمع ظالمان وتقویت مظلومان حاصل است می‌بینم‌که‌کارهای زمانه میل به‌ادبار دارد، وچنانستی‌که خیرات مردمان‌را وداع‌کردستی، وافعال ستوده واخلاق پسندیده مدروس گشته، و راه راست بسته، وطریق ضلالت گشاده، وعدل ناپیدا وجور ظاهر، و علم متروك وجهل مطلوب، ولوم ودنائت مستولی وکرم ومروت منزوی، ودوستیها ضعیف وعداوتها قوی، ونیك‌مردان رنجور ومستذل وشریران فارغ ومحترم، ومکر وخدیعت بیدار و وفا وحریت درخواب، ودروغ مؤثر ومثمر و راستی مردود ومهجور، وحق منهزم وباطل مظفر، ومتابعت هوا سنت متبوع وضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، ومظلوم محق ذلیل وظالم مبطل عزیز، وحرص غالب وقناعت مغلوب، وعالم غدار بدین معانی شادمان وبحصول این ابواب تازه وخندان.

چون فکرت من براین جمله بکارهای دنیا محیط‌گشت وبشناختم‌که آدمی شریف‌تر خلایق وعزیزتر موجودات است، وقدر ایام عمر خویش‌نمی‌داند ودرنجات نفس نمی‌کوشد، ازمشاهدت این حال درشگفت عظیم افتادم وچون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندك ونهمت حقیر است‌که مردمان بدان مبتلاگشته‌اند، وآن لذات حواس است، خوردن وبوئیدن ودیدن وپسودن

وشنودن ، وآنگاه خود این معانی برقضیت حاجت واندازهٔ امنیت هرگز تیسیر نپذیرد ، و نیز از زوال وفنا درآن امن صورت نبندد ، وحاصل آن اگر میسر گردد خسران دنیا وآخرت باشد ، وهرکه همت درآن بست ومهمات آخرت‌را مهمل گذاشت همچون آن مرد است‌که ازپیش اشتر مست بگریخت وبضرورت خویشتن درچاهی آویخت ودست در دو شاخ زدکه بربالای آن روئیده بود وپایهاش برجائی قرارگرفت . دراین میان بهتر بنگریست ، هردو پای برسر چهار مار بودکه سر ازسوراخ بیرون‌گذاشته بودند . نظر بقعر چاه افگند اژدهائی سهمناك دید دهان‌گشاده وافتادن اورا انتظار می‌کرد . بسر چاه التفات نمود موشان سیاه وسپید بیخ آن شاخها دایم بی‌فتور می‌بریدند . واو دراثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید وخلاص خودرا طریقی می‌جست . پیش خویش زنبورخانه‌ای وقدری شهد یافت ، چیزی ازآن بلب برد ، ازنوعی درحلاوت آن مشغول‌گشت‌که ازکار خود غافل ماند ونه‌اندیشیدکه پای او برسر چهار مار است ونتوان دانست‌که‌کدام وقت درحرکت آیند ، وموشان دربریدن شاخها جد بلیغ می‌نمایند والبته فتوری بدان راه نمی‌یافت، وچندانکه شاخ بگسست درکام اژدها افتاد . وآن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد وحجاب تاریك برابر نور عقل او بداشت تا موشان از بریدن شاخها بپرداختند وبیچارهٔ حریص در دهان اژدها افتاد.

پس من دنیارا بدان چاه پرآفت ومخافت مانند کردم ؛ وموشان سپید وسیاه ومداومت ایشان بربریدن شاخها به‌شب و روزکه تعاقب ایشان برفانی گردانیدن جانوران وتقریب آجال ایشان مقصور است ؛ وآن چهار مار را بطبایع‌که عماد خلقت آدمی است وهرگاه‌که یکی ازآن درحرکت آید زهرقاتل ومرگ حاضر باشد ؛ وچشیدن شهد وشیرینی آن‌را بلذات این جهانی‌که فایدهٔ آن اندك است ورنج وتبعت بسیار ، آدمی‌را بیهوده ازکار آخرت باز می‌دارد و راه نجات بروی بسته می‌گرداند ؛ و اژدهارا بمرجعی‌که بهیچ تأویل ازآن چاره نتواند بـود ، وچندانکه شربت مرگ تجرع افتد و ضربت بویحیی صلوات‌الله علیه پذیرفته آید هرآینه بدو باید پیوست وهول وخطر وخوف

وفزع او مشاهدت کرد ، آنگاه ندامت سود ندارد وتوبت وانابت مفید نباشد، نه‌راه بازگشتن مهیا ونه عذر تقصیرات ممهد ، وبیان مناجات ایشان درقرآن عظیم براین نسق وارد که یاویلنا من بعثنا من مرقـدنا هذا ما وعدالرحمن وصدق المرسلون .

درجمله کار من بدان درجت رسید که بقضاهای آسمانی رضا دادم وآن‌قدر که درامکان گنجد ازکارهای آخرت راست کردم وبدین امید عمر می‌گذاشتم که مگر بروزگاری رسم که درآن دلیلی یاوم ویاری ومعینی بدست آرم ؛ تاسفر هندوستان پیش آمد ، برفتم ودرآن دیار هم شرایط بحث واستقصا هرچه تمامتر تقدیم نمودم وبوقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی ازآن این کتاب کلیه و دمنه است ، والله تعالی اعلم .

چهارمقاله عروضی سمرقندی

چهار مقاله که نام اصلی آن مجمع‌النوادرست ، درحدود سال ۵۵۰ هجری قمری به‌وسیلهٔ نظامی عروضی سمرقندی ، ازنویسندگان قرن ششم ، تألیف شده است .

نظامی درنوشتن شیوهٔ نثری که این کتاب نمونهٔ آن است ، استاد بوده وباجمع کردن مطالبی درمورد چهار فن دبیری وشاعری وپزشکی ونجوم، مجموعه‌ای ساخته است که ازاوان تألیف تاکنون ، همواره مورد توجه مطالعه کنندگان آثار فارسی قرارگرفته است . اودرچهار مقاله اصول این فنون‌را به‌طرزی جالب توضیح داده است ؛ به‌صورتی‌که برای خواننده امروزی نیز جالب است .

زندگی نظامی درملازمت پادشاهان غور گذشته ، اما ازچگونگی آن اطلاع درستی دردست نیست . بسیاری ازافسانه‌های معروف مربوط به‌اشخاصی چون فردوسی وخیّام وابن‌سینا و نیز روایاتی دیگرکه درسایر آثار فارسی کمتر به‌آن برمی‌خوریم ازاین‌کتاب سرچشمه‌گرفته است .

متأسفانه کتاب عروضی ازنظر تاریخی چندان قابل اعتماد نیست .

درماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد

دبیری صناعتی است مشتمل برقیاسات خطابی وبلاغی، منتفع در مخاطباتی که درمیان مردم است برسبیل محاورت و مشاورت ومخاصمت، در مدح و ذم وحیلت واستعطاف و اغراء وبزرگ گردانیدن اعمال وخردگردانیدن اشغال وساختن وجوه عذر وعتاب واحکام وثائق و اذکار سوابق، وظاهر گردانیدن ترتیب ونظام سخن درهرواقعه تا بروجه اولی واحری اداکرده آید. پس دبیر بایدکه کریم‌الاصل، شریف‌العرض، دقیق‌النظر، عمیق‌الفکر، ثاقب‌الرأی باشد، واز ادب وثمرات آن قسم اکبر وحظ اوفر نصیب‌او رسیده باشد، وازقیاسات منطقی بعید وبیگانه نباشد؛ ومراتب ابناء زمانه شناسد ومقادیر اهل روزگار داند، وبه‌حطام دنیاوی ومزخرفات آن مشغول نباشد، وبه‌تحسین وتقبیح اصحاب‌اغراض وارباب‌اغماض التفات‌نکند وغرّه‌نشود، وعرض‌مخدوم‌را درمقامات ترسل ازمواضع نازل ومراسم خامل محفوظ دارد؛ ودراثناء کتابت ومساق ترسل برارباب حرمت واصحاب حشمت نستیزد، واگرچه میان مخدوم ومخاطب او مخاصمت باشد، او قلم نگاه دارد ودرعرض او وقیعت نکند الا بدان‌کس‌که تجاوز حد کرده باشد، وقدم حرمت ازدایرهٔ حشمت بیرون نهاده، که واحدة" بواحدة والبادیء اظلم و در عنوانات طریق اوسط نگاه دارد؛ و به‌هرکس آن نویسدکه اصل ونسب وملك و ولایت ولشکر وخزینهٔ او برآن

دلیل باشد؛ الا به‌کسی‌که دراین باره مضایقتی نموده باشد وتکبری کرده وخرده‌ای فروگذاشته وانبساطی فزوده که خِرد آن‌را موافق مکاتبت نشمرد وملایم مراسلت‌نداند. دراین‌موضع دبیررا دستوری‌است واجازت‌که قلم‌بردارد وقدم درگذارد، ودراین ممر به‌اقصای غایت ومنتهای نهایت برسد، که‌اکمل انسان وافضل‌ایشان ـ صلوٰت‌الله وسلامه علیه ـ می‌فرمایدکه التکبر مع‌المتکبر صدقة" والبته نگذاردکه هیچ غباری درفضای مکاتبت ازهوای مراسلت بردامن حرمت مخدوم او نشیند. ودرسیاقت سخن آن طریق گیردکه الفاظ متابع معانی آید، وسخن کوتاه گردد، که فصحای عرب گفته‌اند: خیرالکلام ماقل ودل زیرا که هـر گاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود وکاتب را مکثار خوانند، والمکثار مهذار".

اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تاازهرعلم بهره‌ای ندارد وازهراستاد نکته‌ای یاد نگیرد وازهرحکیم لطیفه‌ای نشنود وازهرادیب طرفه‌ای اقتباس نکند. پس عادت بایدکرد به‌خواندن کلام رب‌العزه واخبار مصطفی و آثار صحابه، وامثال عرب، وکلمات عجم، ومطالعۀ کتب سلف، ومناظرۀ صحف خلف، چون: ترسل صاحب وصابی وقابوس، والفاظ حمادی و امامی وقدامة بن جعفر ومقامات بدیع وحریری وحمید وتوقیعات بلعمی واحمد حسن وابو نصر کندری، ونامه‌های محمد عبده وعبدالحمید وسیدالرؤساء ومجالس محمد منصور، و ابن عبادی، وابن‌النسابةالعلوی؛ و از دواوین عرب دیوان متنبی وابیوردی وغزی وازشعرعجم اشعار رودکی ومثنوی‌فردوسی ومدایح‌عنصری. هریکی ازاینهاکه برشمردم درصناعت خویش نسیج وحده بودند، و وحید وقت. وهرکاتب‌که این کتب دارد ومطالعۀ آن فرو نگذارد خاطررا تشحیذ کند، ودماغ را صقال دهد، وطبع را برافروزد، و سخن‌را به‌بالاکشد، ودبیر بدو معروف شود؛ اما چون قرآن داند به‌یك آیتی ازعهدۀ ولایتی بیرون آید، چنانکه اسکافی.

حکایت

اسکافی دبیری بود ازجملهٔ دبیران آل سامان ـ رحمهم‌الله ـ و آن، صناعت نیکوآموخته بود وبرشواهق نیکورفتی وازمضایق نیکوبیرون آمدی؛ و در دیوان رسالت نوح‌بن منصور محرری کردی. مگر قدر او نشناختند وبه‌قدر فضل اورا ننواختند. ازبخارا به‌هرات رفت به‌نزدیك الپتگین. و الپتگین ترکی خردمند بود ومميز. اورا عزیزکرد ودیوان رسالت بدوتفویض فرمود، وکار او گردان شد. وبه‌سبب آن‌که نوخاستگان درحضرت پدیدار آمده بودند بر قدیمان استخفاف همی کردند، والپتگین تحمل همی کرد؛ وآخر کار او به‌عصیان‌کشید به‌استخفافی که درحق او رفته بود به‌اغراء جماعتی که‌نوخاسته بودند. وامیر نوح ازبخارا به‌زاولستان بنوشت تا سبکتگین باآن لشکر بیایند، وسیمجوریان از نیشابور بیایند، و با الپتگین مقابله و مقاتله کنند، وآن حرب سخت معروف است وآن واقعه صعب مشهور.

پس از آن‌که لشکرها به هرات رسیدند، امیر نوح بن محتاج الکشانی‌راکه حاجب‌الباب بود باالپتگین فرستاد بانامه‌ای چون آب و آتش. مضمون او همه وعید، ومقرون او همه تهدید. صلح‌را مجال ناگذاشته، و آشتی‌را سبیل رها ناکرده، چنانکه درچنین واقعه‌ای وچنین داهیه‌ای خداوند ضجرقاصی به‌بندگان عاصی نویسد. همه نامه پر ازآن‌که بیایم وبگیرم وبکشم. چون حاجب، ابوالحسن علی بن محتاج الکشانی، نامه عرضه کرد و پیغام بگفت وهیچ باز نگرفت الپتگین آزرده بود آزرده‌تر شد. برآشفت وگفت: «من بندهٔ پدر اویم، اما درآن وقت‌که خواجهٔ من ازدارفنا به‌دار بقا تحویل کرد اورا به‌من سپرد نه‌مرا بدو؛ واگرچه ازروی ظاهر مرا درفرمان او همی باید بود اما چون قضیت‌را تحقیق کنی نتیجه برخلاف این آید، که من در مراحل شیبم و او درمنازل شباب؛ وآنهاکه اورا براین بعث همی‌کنند ناقض این‌دولت‌اند نه‌ناصح، وهادم این‌خاندانند نه‌خادم.» وازغایت زعارت به‌اسکافی اشارت‌کردکه چون نامه جواب‌کنی ازاستخفاف هیچ بازمگیر وبرپشت نامه خواهم که جواب کنی. پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول بنوشت:

بسم‌الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنافاتنا بماتعدنا ان کنت من‌الصادقین. چون نامه به‌امیر خراسان نوح‌بن منصور رسید، آن نامه بخواند، تعجبهاکرد ، وخواجگان دولت حیران فرو ماندند، ودبیران انگشت به‌دندان گزیدند . چون کار الپتگین یك‌سو شد ، اسکافی متواری گشت . و ترسان وهراسان همی بود ، تایك نوبت‌که نوح کس فرستاد واورا طلب‌کرد ودبیری بدو داد ، وکار او بالا گرفت ودرمیان اهل قلم منظور ومشهور گشت . اگر قرآن نیکو ندانستی درآن واقعه بدین آیت نرسیدی ، وکار او ازآن درجه بدین غایت نکشیدی .

حکایت :

چون اسکافی‌را کار بالا گرفت ، در خدمت امیر نوح بن منصور متمکن گشت ، وماکان کاکوی به‌ری وکوهستان عصیان آغازکرد ، و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید ، و عمال به‌خوار و سمنك فرستاد و چنـد شهر ازکومش به‌دست فروگرفت و نیز ازسامانیان یاد نکرد . نوح بن منصور بترسید ازآن‌که او مردی سهمگین وکافی بود ، وبه‌تدارك حال او مشغول گشت ، و تاش اسپهسالار را باهفت هزار سوار به‌حرب او نامزدکردکه برود وآن فتنه‌را فرو نشاند وآن شغل‌گران ازپیش برگیرد ، برآن وجه‌که مصلحت بیندکه تاش عظیم خردمند بود و روشن‌رأی ، و در مضایق چست درآمدی وچابك بیرون رفتی وپیروز جنگ بودی ، وازکارها هیچ بی‌مراد بازنگشته بود وازحربها هیچ شکسته نیامده بود ، وتااو زنده بود ملك بنی سامان رونقی تمام ، وکار ایشان طراوتی قوی داشت. پس دراین واقعه امیرعظیم‌مشغول دل بود وپریشان خاطر . کس فرستاد واسکافی‌را بخواند وبااو به‌خلوت بنشست وگفت : «من ازاین شغل عظیم هراسانم ، که‌ماکان مردی دلیر است و بادلیری ومردی‌کفایت دارد و جود هم، و از دیالمه چون او کم افتاده است. باید که باتاش موافقت کنی وهرچه دراین واقعه ازلشکرکشی بروی فروشود تو با یاد او فرو دهی ؛ ومن به‌نشابور مقام خواهم‌کرد تاپشت لشکر به‌من گرم‌گردد و خصم شکسته دل

شود . بایدکه هرروز مسرعی باملطفه ازآن تو به‌من رسد ، وهرچه رفته باشد نکت ازآن بیرون آورده باشی ، ودرآن ملطفه ثبت کرده ، چنانکه تسلی خاطر آید.»

اسکافی خدمت کرد و گفت : «فرمانبردارم.»

پس دیگرروز تاش رایات بگشاد وکوس بزد وبرمقدمه از بخارا برفت وازجیحون عبرکرد با هفت‌هزار سوار، و امیر با باقی لشکر درپی‌او به‌نشابور بیامد . پس امیر تاش‌را ولشکررا خلعت بداد، وتاش درکشید وبه‌بیهق درآمد، و به‌کومش بیرون شد وروی به‌ری نهاد با عزمی درست وحزمی تمام . وماکان باده هزار مرد حربی زره پوشیده بردر ری نشسته بود وبه‌ری استناد کرده ، تا تاش برسید وازشهر برگذشت ودرمقابل او فرود آمد ، و رسولان آمد وشد گرفتند ، برهیچ قرار نگرفت، که ماکان مغرورگشته بود بدان لشکر دل‌انگیز که ازهرجای فراهم آورده بود . پس برآن قرارگرفت‌که مصاف کنند ، و تاش گرگ پیر بود وچهل سال سپهسالاری کرده بود وازآن نوع بسیار دیده ؛ چنان ترتیب‌کرد که چون دولشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال وشداد لشکر ماوراءالنهر وخراسان ازقلب حرکت کردند ، نیمی ازلشکر ماکان به‌جنگ دستی گشادند و باقی حرب نکردند ، و ماکان کشته‌گشت . تاش بعداز آنکه ازگرفتن وبستن وکشتن فارغ شد ، روی به‌اسکافی کرد وگفت : «کبوتر بباید فرستاد برمقدمه ، تاازپی او مسرع فرستاده شود ، اما جملهٔ وقایع‌را به‌یك نکته باز باید آورد چنانکه برهمگی احوال دلیلی‌بود وکبوتر بتواند کشید ومقصود به‌حاصل آید . پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت : اما ماکان فصارکاسمه والسلام.» ازاین ماء مای نفی خواست‌وازکان فعل ماضی ؛ تاپارسی چنان بودکه ماکان چون نام خویش شد ، یعنی نیست شد . چون این کبوتر به‌امیر نوح بن منصور رسید ، ازاین فتح چندان تعجب نکردکه ازاین لفظ ؛ واسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود و گفت : «چنین کس فارغ دل باید تابه‌چنین نکته‌ها برسد.»

حکایت:

پیش‌ازاین درمیان ملوك عصر وجبابرهٔ روزگار پیش چون پیشدادیان وکیان و اکاسره وخلفا رسمی بوده است‌که مفاخرت ومبارزت به‌عدل وفضل کردندی وهررسولی‌که فرستادندی ازحکم و رموز ولغز مسائل بااو همراه کردندی؛ ودرین حالت پادشاه محتاج شدی به‌ارباب عقل وتمیز و اصحاب رأی وتدبیر؛ وچند مجلس درآن نشستندی وبرخاستندی، تاآنگاه‌که آن جوابها بر یك وجه قرارگرفتی، وآن لغز و رموز ظاهر وهویدا شدی، آنگاه رسول‌را گسیل کردندی. واین ترتیب برجای بوده است تابه‌روزگار سلطان عادل یمین‌الدوله والدین محمود بن سبکتگین - رحمه‌الله - وبعداز او چون سلجوقیان آمدند - وایشان مردمان بیابان‌نشین بودندوازمجاری احوال‌ومعالی آثار ملوك بی‌خبر - بیشتر از رسوم پادشاهی به‌روزگار ایشان مندرس شد وبسی از ضروریات ملك منطمس گشت. یکی از آن دیوان برید است، باقی براین قیاس توان‌کردن.

آورده‌اندکه سلطان یمین‌الدوله محمود - رحمه‌الله - روزی رسولی فرستاد به ماوراءالنهر به نزدیك بغراخان، و در نامه‌ای که تحریر افتاده بود تقریرکرده این فصل‌که قال‌الله تعالی ان‌اکرمکم عندالله اتقیکم و ارباب حقایق واصحاب دقایق برآن قرار داده‌اندکه این تقیه ازجهل می‌فرمایدکه هیچ نقصانی ارواح انسان‌را ازنقص جهل بتر نیست، وازنقص نادانی بازپس ترنه؛ وکلام ناآفریده گواهی همی دهد برصحت این قضیت ودرستی این خبر: والذین اوتوا العلم درجات پس همی خواهیم‌که ائمهٔ ولایت ماوراءالنهر وعلمای زمین مشرق، وافاضل حضرت خاقان ازضروریات این قدر خبر دهندکه: نبوت چیست؟ ولایت چیست؟ دین چیست؟ اسلام چیست؟ ایمان چیست؟ احسان چیست؟ تقوی چیست؟ امر معروف چیست؟ نهی منکرچیست؟ صراط چیست؟ میزان چیست؟ رحم چیست؟ شفقت چیست؟ عدل چیست؟ فضل چیست؟ چون این نامه به حضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت ائمهٔ ماوراءالنهررا ازدیار وبلاد بازخواند، ودراین معنی باایشان مشورت

کرد ؛ وچند کس ازکبار وعظام ائمهٔ ماوراءالنهر قبول کردندکه هریك دراین باب کتابی کنند ودراثنای سخن ومتن کتاب جواب آن کلمات درج کنند. وبراین چهار ماه زمان خواستند ، واین مهلت به‌انواع مضر همی بود ، چه ازهمه قوی‌تر اخراجات خزینه بود دراخراجات رسولان و پیکان وتعهد ائمه ، تامحمد بن عبده‌الکاتب ـ که دبیر بغراخان بود ودرعلم تعمقی ، ودرفضل تنوقی داشت ودرنظم ونثر تبحری ، وازفضلا وبلغای اسلام یکی او بود ـ گفت: من این سئوالات‌را در دوکلمه جواب کنم ، چنانکه افاضل اسلام واماثل مشرق چون ببینند درمحل رضا ومقر پسند افتد. پس قلم برگرفت ودرپایان مسائل برطبق فتوی بنوشت‌که : قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم : التعظیم لامرالله والشفقة علی خلق‌الله. همهٔ ائمهٔ ماوراءالنهر انگشت به‌دندان گرفتند وشگفتیها نمودند وگفتند : اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل ! وخاقان عظیم برافروخت‌که به‌دبیر کفایت شد وبه‌ائمه حاجت نیفتاد. وچون به‌غزنین رسید همه بپسندیدند. پس ازاین مقدمات نتیجه آن همی آیدکه دبیر عاقل وفاضل مهین جمالی است ازتجمل پادشاه وبهین رفعتی است ازترفع پادشاهی. پس بدین حکایت این مقالت‌را ختم کنیم ، والسلام.

فصل

درچگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر بایدکه سلیم‌الفطره، عظیم‌الفکره، صحیح‌الطبع ، جیدالرویه، دقیق‌النظر باشد. درانواع علوم متنوع باشد ودراطراف رسوم مستطرف. زیرا چنانکه شعر درهرعلمی به‌کار همی شود هرعلمی درشعر به‌کار همی شود ؛ وشاعربایدکه درمجلس محاورت خوشگوی بود ودرمجلس‌معاشرت خوشروی. و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد و برالسنهٔ احرار مقروء برسفاین بنویسند و در مداین بخوانند ، که حظ اوفر

و قسم افضل ازشعر بقای اسم است ؛ و تامسطور ومقروء نباشد این معنی به‌حاصل نیاید . وچون شعر بدین درجه نباشد تأثیر اورا اثر نبود وپیش‌از خداوند خود بمیرد . وچون اورا دربقای خویش اثری نیست دربقای اسم دیگری چه اثر باشد ؟ اما شاعر بدین درجه نرسد الاکه درعنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت ازاشعار متقدمان یادگیرد ، وده هزار کلمه ازآثار متأخران پیش چشم کند . وپیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی‌گیردکه درآمد وبیرون شد ایشان ازمضایق ودقایق سخن برچه وجه بوده است ، تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود وعیب وهنر شعر برصحیفهٔ خرد او منقش گردد، تا سخنش روی در ترقی دارد وطبعش به‌جانب علو میل کند . هرکه‌را طبع درنظم شعر راسخ شد وسخنش هموار گشت ، روی به‌علم شعر آرد وعروض بخواند ، وگرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد ، چون غایت‌العروضین وکنزالقافیه ، ونقد معانی ونقد الفاظ و سرقات و تراجم ، وانواع این علوم بخواند براستادی‌که آن داند ، تا نام استادی‌را سزاوار شود ، واسم او درصحیفهٔ روزگار پدید آید . چنانکه اسامی دیگر استادان‌که نامهای ایشان یادکردیم ، تاآنچه ازمخدوم وممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد دربقای اسم . و اما برپادشاه واجب است‌که چنین شاعررا تربیت کند تادرخدمت او پدیدار آید ونام او ازمدحت او هویدا شود . اما اگر ازاین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن وبه‌شعر او التفات نمودن ، خاصه‌که پیر بود ، ودراین باب تفحص کرده‌ام ، درکل عالم ازشاعر پیر بدتر نیافته‌ام ؛ وهیچ سیم ضایع‌تر ازآن نیست که به‌وی دهند. نا جوانمردی که به‌پنجاه سال ندانسته باشدکه آنچه من همی‌گویم بد است‌کی بخواهد دانستن ؟ اما اگر جوانی بودکه طبع راست دارد ، اگرچه شعرش نیک نباشد ، امید بودکه نیک شود ، ودرشریعت آزادگی تربیت او واجب باشد ، وتعهد او فریضه و تفقد او لازم . اما درخدمت پادشاه هیچ بهتر ازبدیهه گفتن نیست‌که به‌بدیهه طبع پادشاه خرم شود ، ومجلسها برافروزد ، وشاعر به‌مقصود رسد ؛ وآن اقبال‌که رودکی درآل سامان دید به‌بدیهه‌گفتن و زود شعری ، کس ندیده است .

حکایت :

چنین آورده‌اندکه نصربن احمدکه واسطهٔ عقد آل سامان بود ، و اوج دولت آن خاندان ایام ملك او بود ، و اسباب تمنع وعلل ترفع درغایت ساختگی بود، خزاین آراسته، ولشکر جرار، وبندگان فرمانبردار. زمستان به‌دارالملك بخارا مقام کردی وتابستان به‌سمرقند رفتی یابه‌شهری ازشهرهای خراسان. مگر یك سال نوبت هری بود . به‌فصل بهار به‌باد غیس بود ، که باد غیس خرم‌ترین چراخوارهـای خراسان و عراق است. قریب هزار ناو هست پرآب وعلف ، که هریکی لشکری‌را تمام باشد . چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن‌وتوش خویش باز رسیدند وشایسته میدان وحرب شدند، نصربن احمد روی به هری نهاد وبه‌در شهر به‌مرغ سپید فرود آمد ولشکرگاه بزد، بهارگاه بود ، شمال روان شد ، ومیوه‌های مالن وکروخ دررسیدکه امثال آن‌دربسیار جای‌ها به‌دست نشود، واگر شود بدان ارزانی نباشد . آنجا لشکر برآسود ، وهوا خوش بود وباد سرد، ونان فراخ ، ومیوه‌ها بسیار، ومشمومات فراوان؛ و لشکری از بهار وتابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش؛ و چون مهرگان درآمد وعصیر دررسید وشاه سفرم و حماحم واقحوان دردم شد ، انصاف ازنعیم جوانی بستدند و داد ازعنفوان شباب بدادند . مهرگان دیر درکشید وسرما قوت نکرد ، و انگور درغایت شیرینی رسید ، ودرسواد هری صدوبیست لون انگور یافته شود هریك ازدیگری لطیف‌تر ولذیذتر ؛ و ازآن دو نوع است‌که درهیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود : یکی پرنیان و دوم کلنجری تنك پوست ، خردتکس بسیار آب ، گویی‌که دراو اجزای ارضی‌نیست. ازکلنجری خوشه‌ای پنج من وهردانه‌ای پنج درمسنگ بیاید ، سیاه چون قیر و شیرین چون شکر ، وازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی‌که در او است ، و انواع میوه‌های دیگر همه خیار . چون امیر نصربن احمد مهرگان وثمرات او بدید ، عظیمش خوش آمد . نرگس رسیدن گرفت .کشمش بیفگندند در مالن و منقی برگرفتند و آونگ ببستند ، وگنجینه‌ها پرکردند . امیر باآن لشکر بدان دو پاره دیه درآمدکه اورا غوره و درواز خوانند . سراهایی‌دیدند

هر یکی چون بهشت اعلی ، و هریکی را باغی و بستانی در پیش برمهب شمال نهاده . زمستان آنجا مقام‌کردند و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند ، وازجانب مازندران ترنج رسیدن‌گرفت . زمستانی گذاشتند درغایت خوشی . چون بهار درآمد اسبان به بادغیس فرستادند، ولشکرگاه به‌مالن به‌میان دو جوی بردند . وچون تابستان درآمد میوه‌ها دررسید ؛ امیر نصربن احمدگفت: «تابستان کجا رویم‌که ازاین خوشتر مقامگاه نباشد ، مهرگان برویم» . وچون مهرگان درآمد ، گفت : «مهرگان هری بخوریم وبرویم.» وهمچنین فصلی به‌فصل همی انداخت تاچهار سال براین برآمد ، زیراکه صمیم دولت سامانیان بود وجهان آباد ، وملك بی‌خصم ، ولشکر فرمانبردار ، و روزگار مساعد ، و بخت موافق . بااین همه ملول گشتند ، وآرزوی خانمان برخاست . پادشاه‌را ساکن دیدند ، هوای هری درسر او وعشق هری در دل‌او. دراثنای سخن‌هری را به‌بهشت عدن مانندکردی ، بلکه بربهشت ترجیح نهادی ، وازبهار چین‌زیادت آوردی . دانستندکه سر آن داردکه این تابستان نیز آنجا باشد . پس سران لشکر ومهتران ملك به‌نزدیك استاد عبدالله الرودکی رفتند ـ واز ندمای پادشاه هیچکس‌محتشم‌تر ومقبول‌القول‌تر ازاونبود ـ گفتند:«پنج‌هزاردینارترا خدمت کنیم ، اگر صنعتی بکنی‌که پادشاه ازاین خاك حرکت‌کند ، که دلهای ما آرزوی فرزند همی‌برد ، وجان ما ازاشتیاق بخارا همی برآید.» رودکی قبول‌کردکه نبض امیر بگرفته بود ومزاج او بشناخته. دانست‌که به‌نثر بااو درنگیرد، روی به‌نظم آورد ، وقصیده‌ای بگفت ، وبه‌وقتی‌که امیر صبوح کرده بود ، درآمد وبه‌جای خویش بنشست ، وچون مطربان فرو داشتند ، او چنگ برگرفت ودر پرده عشاق این قصیده آغازکرد :

بوی جوی مولیان آید همی / بوی یار مهربان آیـد همی

پس فروتر شود وگوید :

ریگ آموی و درشتی راه او / زیر پایم پرنیـان آیـد همی
آب‌جیحون‌ازنشاط‌روی‌دوست / خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی / میر زی تو شادمان آید همی

میر ماه است و بخارا آسمان　　ماه سوی آسمان آیـد همی
میر سرو است و بخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید ، امیر چنان منفعل گشت که ازتخت فرود آمد ، وبی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی‌آورد، و روی به‌بخارا نهاد، چنانکه رانین وموزه تا دو فرسنگ درپی امیر بردند به‌برونه ، وآنجا درپای‌کرد ، و عنان تا بخارا هیچ باز نگرفت، ورودکی آن پنج‌هزار دینار مضاعف ازلشکر بستد. و شنیدم به‌سمرقند به‌سنه اربع وخمسمائه ازدهقان ابورجا احمدبن عبدالصمد العابدی که گفت : «جد من ابو رجا حکایت‌کرد که چون دراین نوبت رودکی به‌سمرقند رسید ، چهار صد شتر زیر بنه او بود.» والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود ،که هنوز این قصیده‌راکس جواب نگفته است که مجال آن‌ندیده‌اند که ازاین مضایق آزاد توانند بیرون آمد ، وازعذب گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی بودکه شعر او درطلاوت وطراوت بغایت است و در روانی وعذوبت بنهایت، زین‌الملك ابوسعد هندوبن محمدبن هندوالاصفهانی ازوی درخواست‌کردکـه : «آن قصیده‌را جواب‌گوی !» گفت : «نتوانم» الحاح کرد . چند بیت بگفت‌که یك بیت ازآن بیت‌ها این است :

رستم از مازندران آید همی　　زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانندکه میان این سخن وآن سخن چه تفاوت است! وکه تواند گفتن بدین عذبی‌که او درمدح همی‌گوید دراین قصیده :

آفرین و مدح سود آید همی　　گر به‌گنج‌اندر، زیان آید همی

و اندر این بیت ازمحاسن هفت صنعت‌است : اول مطابق ،دوم متضاد، سوم مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ، ششم فصاحت ، هفتم جزالت . وهراستادی‌که اورا درعلم شعر تبحری است چون اندکی تفکرکند، داندکه من دراین مصیبم والسلام.

حکایت :

فرخی ازسیستان بود پسر جولوغ . غلام امیر خلف بانو . طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی ؛ و چنگ‌ترزدی ؛ و خدمت دهقانی‌کردی از دهاقین سیستان . واین دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی ، اورا تمام بودی ، اما زنی خواست هم ازموالی خلف ، و خرجش بیشتر افتاد ودبه وزنبیل درافزود . فرخی بی‌برگ ماند ؛ ودرسیستان کسی دیگر نبود مگر امرای ایشان . فرخی قصه به‌دهقان برداشت‌که : «مراخرج بیشتر شده است ، چه شودکه دهقان ازآنجاکه کرم او است غلهٔ من سیصد کیل کند وسیم صد وپنجاه درم ، تامگر باخرج من برابر شود ؟» دهقان برپشت قصه توقیع کردکه : «این قدر از تو دریغ نیست و افزون ازاین‌را روی نیست.» فرخی چون بشنید مأیوس گشت ، وازصادر و وارد استخبار می‌کردکه دراطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تاروی بدو آرد ، باشدکه اصابتی یابد . تاخبرکردند اورا ازامیر ابوالمظفر چغانی به‌چغانیان ؛ که این نوع‌را تربیت میکند ، واین جماعت‌را صله وجایزهٔ فاخر همی دهد ؛ وامروز ازملوك عصر و امـــرای وقت دراین باب اورا یار نیست . قصیده‌ای بگفت وعزیمت آن جانب کرد :

با کاروان حلـــه برفتم ز سیستان

باحلهٔ تنیده زدل، بافته زجان . . .

الحق نیکو قصیده‌ای است ودراو وصف شعرکرده است درغایت نیکویی ومدح خود بی‌نظیر است . پس برگی بساخت وروی به‌چغانیان نهاد ؛ وچون به‌حضرت چغانیان رسید بهارگاه بود وامیر به‌داغگاه ، وشنیدم‌که هجده هزار مادیان زهی داشت ؛ هریکی‌راکره‌ای دردنبال ؛ وهرسال برفتی وکرگان داغ فرمودی؛ وعمید اسعدکه‌کدخدای امیر بود به‌حضرت بود ونزلی راست می‌کرد تادرپی امیر برد . فرخی به‌نزدیك او رفت واورا قصیده‌ای خواند ، و شعر امیر برو عرضه کرد . خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود وشاعردوست، شعر فرخی‌را شعری دید تر وعذب ، خوش واستادانه ، فرخی‌را سگزیی دید

بی‌اندام ؛ جبه‌ای پیش‌وپس چاك پوشیده ؛ و دستاری بزرگ سگزی‌وار درسر وپای وکفش بس ناخوش؛ وشعری درآسمان هفتم ! هیچ باور نکردکه این شعر آن سگزی‌را شاید بود . برسبیل امتحان گفت : «امیر به‌داغگاه است ومن میروم پیش او ، وترا باخود ببرم به‌داغگاه ،که داغگاه عظیم خوش جایی است. جهانی درجهانی سبزه بینی ، پرخیمه وچراغ چون ستاره ، ازهریکی آواز رود می‌آید ، و حریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی‌کنند . وبه‌درگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی ، وکرگان‌را داغ همی‌کنند ، وپادشاه شراب دردست وکمند دردست دیگر ، شراب می‌خورد واسب می‌بخشد . قصیده‌ای گوی لایق وقت . وصف داغگاه کن ، تا ترا پیش امیر برم .

فرخی آن شب برفت وقصیده‌ای پرداخت سخت نیکو ؛ وبامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد ، وآن قصیده این است :

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

خاك‌را چون ناف آهو ، مشك زاید بی‌قیاس
بید را چون پر طوطی ، برگ روید بیشمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبّذا بـاد شمال و خرّما بوی بهـار

باد گویی مشك سوده دارد انـدر آستین
بـاغ گویی لعبتان جلوه دارد بر کنـار

نسترن لولوی بیضا دارد انـدر مرسلـه
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مُل برشاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد ازچنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مرواریدگون و ابر مرواریـد بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهـــای پر نـــگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهـــریار اکنون چنان خرم بود
کاندر او از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندرسپهر
خیمه‌اندرخیمه‌چون‌سیمین‌حصار اندرحصار
هرکجا خیمه است خفته عاشقی بادوست مست
هرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب دست
خیمه‌هـــا با بانگ نوش ساقیـــان می‌گسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب وخمار

بر در پـــرده ســـرای خسرو پیـــروز بخت
از پی داغ آتشی افـــروخته خورشید وار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبـــای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهـــای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطـــار انـــدر قطـــار

خسرو فـــرخ سیر بر بارهٔ دریـــا گذر
باکمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان مروگیسو تاب خورد
همچو عهـــد دوستان سال‌خورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار و کامران وکامگار

هرکه را اندر کمند شست بازی درفگند
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زین‌سو داغ‌کرد ازسوی دیگر هدیه‌داد
شاعـــران را با لگام و زایـــران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند ،که هرگز مثل آن به‌گوش او فرو نشده بود . جملهٔ کارها فروگذاشت وفرخی‌را برنشاند و روی به‌امیر نهاد وآفتاب زرد پیش امیر آمد وگفت : «ای خداوند ، ترا شاعری آورده‌ام‌که تا دقیقی روی درنقاب خاك کشیده است ، کس مثل او ندیده است.» وحکایت‌کرد آنچه رفته بود . پس امیر فرخی‌را بار داد . چون درآمد خدمت‌کرد. امیر دست داد وجای نیکو نامزدکرد، وبپرسید وبنواختش وبه‌عاطفت خویش امیدوارش گردانید ؛ وچون شراب دوری چند درگذشت ، فرخی برخاست وبه‌آواز حزین وخوش این قصیده بخواندکه :

باکاروان حله برفتم زسیستان . . .

چون تمام برخواند ، امیر شعرشناس بود و نیـــز شعر گفتی . از این قصیده بسیار شگفتیها نمود . عمید اسعد گفت : «ای خداوند باش تا بهتر بینی.» پس فرخی خاموش گشت ودم درکشید تاغایت مستی امیر . پس‌برخاست وآن قصیده داغگاه برخواند . امیر حیرت آورد . پس درآن حیرت روی به‌فرخی آورد وگفت : «هزار سرکره آوردند همه روی سپید ، وچهار دست وپای سپید ، ختلی ، راه‌تر است ؛ تو مردی سگزی وعیاری ، چندانکه بتوانی گرفت بگیر ، ترا باشد.»

فرخی‌را شراب تمام دریافته بود واثر کرده ؛ بیرون آمد و زود دستار ازسرفروگرفت ؛ خویشتن‌را درمیان فسیله افگند ویك گله درپیش‌کرد ؛ وبدان روی دشت بیرون برد وبسیار برچپ وراست وازهرطرف بدوانیدکه یکی نتوانست‌گرفت . آخرالامر رباطی ویران برکنار لشکرگاه پدید آمد ، کرگان درآن رباط شدند . فرخی بغایت مانده شده بود . دردهلیز رباط دستار زیر سرنهاد ، وحالی درخواب شد ، ازغایت مستی وماندگی . کرگان‌را بشمردند ،

چهل و دو بودند رفتند واحوال باامیر بگفتند. امیر بسیار بخندید وشگفتیها نمود، وگفت: «مردی مقبل است، کار او بالاگیرد. اورا وکرگان‌را نگاه دارید، وچون او بیدار شود مرا بیدارکنید.» مثال پادشاه‌را امتثال کردند.

دیگر روز به‌طلوع آفتاب فرخی برخاست، وامیر خود برخاسته بود و نماز کرده، بارداد وفرخی‌را بنواخت، وآن کرگان‌را به‌کسان او سپردند، وفرخی‌را اسب باساخت خاصه فرمود و دو خیمه وسه استر وپنج سربرده وجامهٔ پوشیدنی وگستردنی؛ وکار فرخی درخدمت او عالی شد، وتجملی تمام ساخت. پس به‌خدمت سلطان یمین‌الدوله محمود رفت، وچون سلطان محمود اورا متجمل دید به‌همان چشم دراو نگریست، وکارش بدانجا رسیدکه تابیست غلام سیمین‌کمر ازپس او برنشستندی، والسلام.

حکایت[1]:

آورده‌اندکه یمین‌الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین به‌شهر غزنین بربالای کوشکی درچهاردری نشسته بود به‌باغ هزار درخت، روی‌به‌ابوریحان کرد وگفت: «من ازاین چهار در ازکدام در بیرون خواهم رفت؟ حکم کن واختیار آن برپارهٔ کاغذنویس ودرزیر نهالی من نه! واین هرچهار در، راه گذر داشت. ابوریحان‌اسطرلاب‌خواست وارتفاع بگرفت وطالع درست‌کرد وساعتی اندیشه نمود، وبرپاره‌ای کاغذ بنوشت، ودرزیر نهالی نهاد. محمود گفت: «حکم‌کردی؟» گفت: «کردم». محمود بفرمود تاکننده وتیشه وبیل آوردند، بردیواری‌که به‌جانب مشرق است دری پنجمین بکندند وازآن در بیرون‌رفت، وگفت آن کاغذپاره بیاوردند. بوریحان بروی نوشته بودکه: «ازاین چهار در هیچ بیرون نشود، بردیوار مشرق دری‌کنند و ازآن در بیرون شود.» محمود چون بخواند طیره گشت وگفت اورا به‌میان سرای فرو اندازند. چنان کردند مگر بابام میانگین دامی بسته بود، بوریحان برآن دام آمد، ودام

---

۱ – ازمقالت سوم – درعلم نجوم وغزارت منجم درآن علم.

بدرید ، وآهسته به‌زمین فرود آمد چنانکه بروی افگار نشد.
محمود گفت : «اورا برآرید ! برآوردند» گفت : «یابوریحان ، از این حال باری ندانسته بودی.» گفت : «ای خداوند ، دانسته بودم.» گفت : «دلیل کو ؟» غلام‌را آواز داد وتقویم ازغلام بستد وتحویل خویش ازمیان تقویم بیرون‌کرد ، دراحکام آن روز نوشته بودکه «مرا ازجای بلند بیندازند، ولیکن به‌سلامت به‌زمین آیم وتندرست برخیزم.» این سخن نیز موافق رأی محمود نیامد، طیره‌تر گشت گفت: «اورا به‌قلعه برید و بازدارید.» اورا به‌قلعهٔ غزنین بازداشتند وشش ماه درآن حبس بماند .

حکایت :

آورده‌اندکه دراین‌شش‌ماه کس حدیث بوریحان پیش محمود نیارست کرد ؛ وازغلامان او یك غلام نامزد بودکه اورا خدمت همی‌کرد وبه‌حاجت او بیرون همی شد ودرمی‌آمد . روزی این غلام به‌سر مرغزار غزنین می گذشت ، فالگویی اورا بخواند وگفت : «درطالع تو چند سخن گفتنی همی بینم ؛ هدیه‌ای بده تا ترا بگویم.» غلام درمی دو بدو داد . فالگوی گفت: «عزیزی ازآن تو دررنجی است، ازامروز تاسه‌روز دیگر ازآن رنج خلاص یابد وخلعت وتشریف پوشد، وباز عزیز ومکرم گردد.» غلامك همی‌رفت تابه‌قلعه، وبرسبیل بشارت آن حادثه باخواجه بگفت . بوریحان‌را خنده آمد وگفت : «ای ابله، ندانی‌که به‌چنان جایها نباید استاد ، دو درم به‌باد دادی.»
گویند خواجهٔ بزرگ احمد حسن میمندی دراین شش ماه فرصت همی طلبید تاحدیث بوریحان بگوید . آخر درشکارگاه سلطان‌را خوش طبع یافت ؛ سخن‌را گردان گردان همی آورد تابه‌علم نجوم ؛ آنگاه گفت : «بیچاره بوریحان‌که چنان دو حکم بدان نیکویی بکرد ، وبدل خلعت وتشریف ، بند و زندان یافت.»
محمود گفت : «خواجه بداندکه من این دانسته‌ام ، ومی‌گویندکه این مرد را درعالم نظیرنیست مگر بوعلی‌سینا، لکن هردوحکمش برخلاف رأی من

بود وپادشاهان چون کودك خرد باشند ؛ سخن بروفق رأی ایشان باید گفت تاازایشان بهره‌مند باشند . آن روزکه آن دو حکم بکرد اگر ازآن دو حکم او یکی خطا شدی به‌افتادی اورا ، فردا بفرمای تااورا بیرون آرند واسب‌وساخت زر وجبهٔ ملکی ودستار قصب دهند وهزار دینار ، وغلامی وکنیزکی.»

پس همان روزکه فالگوی گفته بود بوریحان‌را بیرون آوردند واین تشریف بدین نسخت به‌وی رسید ، وسلطان ازاو عذر خواست وگفت : «یا بوریحان ، اگر خواهی‌که ازمن برخوردار باشی سخن برمراد من گوی ، نه برسلطنت علم خویش.» بوریحان ازآن پس سیرت بگردانید، واین یکی از شرایط خدمت پادشاه است ، درحق وباطل بااو باید بودن ؛ وبروفق کار اورا تقدیر بایدکرد .

اما چون بوریحان به‌خانه رفت وافاضل به‌تهنیت او آمدند ، حدیث فالگوی باایشان بگفت، عجب داشتند. کس فرستادند و فالگوی‌را بخواندند سخت لایعلم بود. هیچ چیز نمی‌دانست . بوریحان گفت : «طالع مولود داری؟» گفت : «دارم.» طالع مولود بیاورد وبوریحان بنگریست : سهم‌الغیب برحاق درجهٔ طالعش افتاده بود تاهرچه می‌گفت اگرچه برعمیا همی گفت به‌صواب نزدیك بود .

حکایت[1] :

بختیشوع یکی‌از نصارای بغداد بود، طبیبی حاذق ومشفقی صادق‌بود ومرتب به‌خدمت مأمون ، مگر از بنی‌هاشم از اقرباء مأمون یکی‌را اسهال افتاد. مأمون‌را بدان قریب دلبستگی تمام بود ، بختیشوع‌را بفرستاد تامعالجت او بکند . اوبرپای خاست وجان برمیان بست ازجهت مأمون ، وبه‌انواع معالجت کرد . هیچ سود نداشت وازنوادر معالجت آنچه یادداشت ، بکرد. البته فایدت نکرد . وکار ازدست بشد . وازمأمون خجل می‌بود . ومأمون بجای آوردکه بختیشوع خجل می‌ماند ، گفت : «یا بختیشوع ، خجل مباش، تو جهد خویش

۱ ــ ازمقاله چهارم (طب).

و بندگی خویش بجای آوردی مگر خدای عز وجل نمی‌خواهد ؛ به‌قضا رضا ده‌که ما دادیم.» بختیشوع چون مأمون‌را مأیوس دید ، گفت : «یك معالجت دیگر مانده است ، به‌اقبال امیرالمؤمنین بکنم ، اگرچه مخاطره است ؛ اما باشد که باری تعالی راست آرد.» وبیمار هرروز پنجاه شصت بار می‌نشست . پس مسهل بساخت وبه‌بیمار داد . آن روزکه مسهل خورد زیادت شد . دیگر روز باز ایستاد. اطبا ازاو سئوال‌کردندکه: «این‌چه مخاطره‌بودکه توکردی؟»جواب داد : «که مادت این اسهال از دماغ بود وتا از دماغ فرود نیامدی این اسهال منقطع نگشتی و من ترسیدم‌که اگرمسهل دهم نبایدکه قوت به‌اسهال وفا نکند. چون دل برگرفتند گفتم: آخر درمسهل امید است ودر نادادن هیچ امید نه ، بدادم وتوکل برخدای کردم که او توانا است، وباری‌تعالی توفیق داد ونیکو شد وقیاس درست‌آمد، زیرا که درمسهل نادادن مرگ متوقع بود و در مسهل دادن مرگ وزندگانی هردو متوقع بود ، مسهل دادن اولیتر دیدم.»

حکایت[1] :

مالیخولیا علتی است‌که اطبا درمعالجت او فرومانند ، اگرچه امراض سوداوی همی مزمن است ، لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد به‌دیر زائل شدن ؛ و ابوالحسن ابن یحیی اندرکتاب معالجت بقراطی ــ که اندر طب کس چنان کتابی نکرده است ــ برشمرد ازائمه وحکما وفضلا وفلاسفه‌که چند ازایشان بدان علت معلول گشته‌اند .

اما حکایت‌کرد مرا استاد من الشیخ‌الامام ابو جعفربن محمد ابی‌سعد النشوی المعروف‌بصرخ ازالشیخ‌الامام‌محمد بن عقیل‌القزوینی ازامیرفخرالدوله باکالیجار البویی که یکی‌را ازاعزهٔ آل بویه مالیخولیا پدید آمد ، واورا دراین علت چنان صورت بست‌که اوگاوی شده است . همه روز بانگ همی‌کرد واین وآن‌را همی گفت‌که : «مرا بکشیدکه ازگوشت من هریسهٔ نیکو آید.» تاکار

---

۱ ــ ازمقاله چهارم (طب).

به‌درجه‌ای بکشید که نیز هیچ نخورد و روزها برآمد و نهار کرد، و اطبا در معالجت او عاجز آمدند. وخواجه ابوعلی انـدر این حالت وزیر بود، وشاهنشاه علاءالدوله محمدبن دشمنزیار بروی اقبالی داشت، وجملهٔ ملك دردست او نهاده بود وکلی شغل به‌رأی وتدبیر او بازگذاشته، والحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس وزیر او بود، هیچ پادشاه چون ابو علی وزیر نداشته بود، ودر این حال که خواجه ابوعلی وزیر بود هرروز پیش‌از صبحدم برخاستی وازکتاب شفا دو کاغذ تصنیف کردی، چون صبح صادق بدمیدی شاگردان‌را بار دادی چون: کیا رئیس بهمنیار وابو منصوربن زیله وعبدالواحد جوزجانی وسلیمان دمشقی ومن که باکالیجارم، تابه‌وقت اسفار سبقها بخواندیمی ودرپی او نماز کردیمی وتابیرون آمدمانی هزار سوار ازمشاهیر ومعارف وارباب حوایج و اصحاب عرایض بردر سرای او گردآمده بودی، خواجه برنشستی، وآن جماعت درخدمت او برفتندی. چون به‌دیوان رسیدی سوار دو هزار شده بودی. پس به‌دیوان تانماز پیشین بماندی، وچون بازگشتی به‌خوان آمدی، جماعتی بااو نان بخوردندی. پس به‌قیلوله مشغول شدی، وچون برخاستی نماز بکردی وپیش شاهنشاه شدی، وتا نماز دیگر پیش او مفاوضه ومحاوره بودی میان ایشان در مهمات ملك. دو تن بودند که هرگـز ثالثی نبودی. ومقصود ازاین حکایت آن است‌که خواجه‌را هیچ فراغتی نبودی. پس چون اطبا ازمعالجت آن جوان عاجز آمدند، پیش شاهنشاه ملك معظم علاءالدوله آن حال بگفتند، واورا شفیع برانگیختند که خواجه‌را بگوید تاآن جوان‌را علاج کند. علاءالدوله اشارت کرد، وخواجه قبول‌کرد. پس گفت: «آن جوان‌را بشارت دهید که قصاب همی آید تاترا بکشد.» وباآن جوان گفتند او شادی همی‌کرد. پس خواجه برنشست همچنان باکوکبه بردر سرای بیمار آمد، و باتنی دو دررفت، وکاردی بدست‌گرفته گفت: «این گاو کجا است تا اورا بکشم؟» آن‌جوان همچو گاو بانگی‌کرد، یعنی‌اینجاست. خواجه‌گفت: «به‌میان سرای‌آریدش ودست‌وپای‌او ببندید وفروافگنید.» بیمارچون آن‌شنید بدوید، وبه‌میان سرای آمد؛ وبرپهلوی راست خفت؛ وپای او سخت ببستند. پس

خواجه ابوعلی بیامد و کارد برکارد مالید وفرو نشست ودست برپهلوی او نهاد چنانکه عادت قصابان بود. پس گفت : «وه ! این چه‌گاو لاغری است! این‌را نشاید کشتن ، علف دهیدش تافربه شود.» وبرخاست وبیرون آمـد ، ومردم‌را گفت‌که : «دست وپای او بگشایید وخوردنی آنچه فرمایم پیش او برید واوراگویید : بخور تازود فربه شوی.» چنان‌کردندکه خواجه گفت. خوردنی پیش او بردند واو همی خورد . وبعد ازآن هرچه ازاشربه و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی وگفتندکه : «نیك بخور ، که‌این ، گاورا نیك فربه‌کند» او بشنودی وبخوردی برآن امیدکه فربه شود تااورا بکشند. پس اطبا دست به‌معالجت اوبرگشادند چنانکه خواجه ابوعلی می‌فرمود . یك ماه‌را به‌صلاح آمد وصحت یافت . وهمه اهل خرد دانندکه این چنین معالجت نتوان کرد الا به‌فضلی کامل وعلمی تمام وحدسی راست .

مرزبان‌نامه

مرزبان‌نامه کتابی است مشتمل برحکایات که مانند کلیله ودمنه از زبان حیوانات روایت شده است . اصل کتاب به‌لهجهٔ قدیم طبرستان است وشاید این حکایات درقرن چهارم هجری گردآوری شده وبه‌صورت کتابی درآمده است . گردآورندهٔ این افسانه‌ها یکی ازپادشاهان محلی طبرستان بنام اصفهبد مرزبان بن رستم بن شروین پریم بوده است . وی جدّ مادری عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر ، نویسندهٔ قابوسنامهٔ معروف است .

این اثررا سعدالدین وراوینی درآغاز قرن هفتم هجری ازلهجهٔ طبری به‌فارسی برگردانده ومطالبی ازجمله امثال و اشعار عربی به‌آن افزوده است . همین کار را نویسندهٔ دیگری به‌نام ــ محمدبن غازی ملطیوی ــ در اواخر قرن ششم کرده وکتاب خودرا روضةالعقول نامیده است ؛ ولی سعدالدین وراوینی ازاین‌کار بی‌خبر بوده ودرحدود ده پانزده سال بعدکار خودرا آغاز وانجام بخشیده است . روضةالعقول بسیار مفصلتر ازمرزبان‌نامه ودرحدود دو برابر آن است .

مرزبان‌نامه بااینکه اساس ایرانی بیشتری دارد اما پس‌از ترجمه به‌فارسی به‌علت تصنّع نثر وآمیختگی به‌اشعار و امثال عربی به‌اندازه کلیله و دمنه مورد توجه مردم قرار نگرفته ولی باوصف این خواننده زیادی داشته است .

* حکایت هنبوی با ضحاك

ملك‌زاده گفت شنیدم‌که درعهد ضحاك‌که دو مار ازهردو کتف او برآمده بود وهرروز تازه‌جوانی بگرفتندی وازمغز سرش طعمهٔ آن دو مار ساختندی. زنی بود هنبوی نام، روزی قرعهٔ قضای بد برپسر وشوهر وبرادر او آمد. هرسه‌را بازداشتند تاآن بیداد معهود برایشان برانند. زن به‌درگاه ضحاك رفت، خاك تظلم برسرکنان، نوحهٔ دردآمیز درگرفته‌که رسم هرروز ازخانه‌ای مردی‌بود، امروز برخانهٔ من سه مرد متوجه چگونه آمد. آوازفریاد او درایوان ضحاك افتاد. بشنید وازآن حال پرسید. واقعه چنانکه بود انهاء کردند. فرمودکه اورا مخیرکنند تایکی ازاین سه‌گانه‌که او خواهد معاف بگذارند وبدو بازدهند. هنبوی‌را به‌درزندان سرای بردند. اول چشمش برشوهر افتاد. مهر مؤالفت وموافقت درنهاد او بجنبید وشفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج‌کرد. خواست‌که اورا اختیار کند. باز نظرش برپسر افتاد. نزدیك بودکه دست درجگر خویش برد، وبه‌جای پسر جگرگوشهٔ خویشتن‌را درمخلب عقاب آفت اندازد، واورا به‌سلامت بیرون برد. همی ناگاه برادر را دید، درهمان قید اسار گرفتار. سردرپیش افکند؛ خوناب حسرت بررخسار ریزان باخود اندیشیدکه هرچند درورطهٔ حیرت فرومانده‌ام نمی‌دانم‌که ازنور دیده وآرامش دل وآرایش زندگانی کدام اختیار کنم، ودل بی‌قراررا برچه

---

* مرزبان‌نامه به‌تصحیح وتحشیه محمدبن عبدالوهاب قزوینی.

قرار دهم ؛ اما چکنم که قطع پیوند برادری دل به‌هیچ تأویل رخصت نمی‌دهد.
مصراع : بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل.

زنی جوانم شوهری دیگر توانم کرد ، وتواند بود که ازاو فرزندی آید که آتش فراق‌را لختی به‌آب وصال او بنشانم ، و زهر فوات این‌را به‌تریاك بقای او مداوات کنم ؛ لیکن ممکن نیست که مرا ازآن مادر وپدر که گذشتند برادری دیگر آید تااین مهر براو افگنم .

ناکام وناچار طمع ازشوهر برگرفت ودست برادر برداشت واز زندان به‌درآورد .

این حکایت به‌سمع ضحاك رسید فرمودکه فرزند وشوهررا نیز به‌هنبوی بخشید .

داستان خره‌نماه با بهرام‌گور

ملك‌زاده گفت شنیدم‌که بهرام گور روزی به‌شکار بیرون رفت . درصیدگاه ابری برآمد تیره‌تر ازشب انتظار مشتاقان به‌وصال جمال دوست و ریزان‌تر ازدیدهٔ اشك‌بار عاشقان برفراق معشوق . آتش برق درپنبهٔ سحاب افتاد دود ضباب برانگیخت . تندبادی از مهب مهابت الهی برآمد ؛ مشعلهٔ آفتاب فرو مرد. روزن هوارا به‌نهنبن ظلام بپوشانید ، حجره شش‌گوشه جهت تاریك شد .

والشمس طالعه" فی‌حکم غاربة والرأد فی‌مستشار النقع کالطفل

حشم پادشاه درآن تاریکی وتیرگی همه ازیکدیگر متفرق شدند واو ازضیاع آن نواحی به‌ضیعه‌ای افتاد . درآنجا دهقانی بود ازاغنیای دهاقین خره‌نماه نام ؛ بسیار خواسته ومال ازناطق وصامت ومراکب ومواشی کانه‌امتلاء وادیه من ثاغیة الصباح وراغیةالرواح متنکروار به‌خانهٔ او فرود آمد . بیچاره میزبان ندانست که مهمان کیست ؛ لاجرم تقدیم نزلی‌که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد ، وبه‌خدمتی‌که شاهان‌را واجب آید قیام ننمود . بهرام گور اگرچه ظاهر نکرد اما تغییری درباطنش پدید آمد ، وخاطر بدان بی‌التفاتی ملتفت

گردانید . شبانگاه که شبان ازدشت درآمد خره‌نما را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچه معتاد بود شیر کمتر دادند خره‌نما دختری دوشیزه داشت باخوی نیکو وروی پاکیزه ، چنانکه نظافت ظرف ازلطافت شراب حکایت‌کند جمال صورتش ازکمال معنی خبرمی‌داد . بااو گفت‌که ممکن است‌که امروز پادشاه مارا نیت بارعیت بدگشتست ؛ وحسن نظر ازما منقطع گردانیده ،که‌در قطع مادهٔ شیر گوسفندان تأثیر می‌کند . واذا هم الوالی بالجور علی‌الرعایا ادخل‌الله النقص فی‌اموالهم حتی‌الضروع والزروع به‌صواب آن نزدیکترکه ازاینجا دور شویم ومقامگاه دیگر طلبیم .

دختر گفت : اگر چنین خواهی‌کرد ترا الوان شراب وانواع طعام ولذایذ ادام چندان درخانه هست‌که چون نقل کنند تخفیف‌را بعضی ازآن بجای باید گذاشت. پس اولیتر آنکه درتعهد این مهمان چیزی ازآن صرف کنی . دهقان اجابت کرد . فرمود تاخوانچهٔ خوردنی به‌تکلف بساختند وپیش بهرام گور نهادند ؛ ودرعقب شرابی‌که پنداشتی‌که رنگ آن به‌گلگونهٔ عارض گل رخان بسته‌اند ، ونقلی‌که گفتی حلاوت آن‌را به‌بوسهٔ شکرلبان چاشنی داده‌اند ترتیب‌کرد وچنانکه رسم است به‌خدمت بهرام‌گور آورد. دهقان پیاله‌ای باز خورد ویکی بدو داد . بستد و با داد وستد روزگار بساخت وگفت لکل کاس حاس امشب بافراز آمد بخت بسازیم. مصراع، تاخود بچه زاید این‌شب آبستن.

چون دو سه دور درگذشت تأثیر شراب جلباب حیا ازسر مطربهٔ طبیعت درکشید . نزدیك شدکه سر خاطر خویش عشاق وار ازپرده بیرون افکند .

مضی بها ما مضی من عقل شاربها　　　وفی‌الزجاجة باق یطلب‌الباقی

دراثناء مناولات وتضاعیف آن حالات بهرام گور گفت دهقان‌راکه اگر کنیزکی شاهد روی آری که به مشاهده‌ای از او قانع باشیم و ساعتی به‌مؤانست او خودرا ازوحشت غربت باز رهانیم ازلطف تو غریب نباشد . دهقان برخاست وبه‌پردهٔ حرم خویش درآمد . دانست‌که دختر او به‌وقایهٔ صیانت وپیرایهٔ خویشتن‌داری ازآن متحلی‌تر است‌که اگر اورا به‌اقامت این خدمت بنشاند زیانی دارد وچهره عصمت او چشم‌زده هیچ وصمتی گردد .

پس دختررا فرمودکه ترا ساعتی پیش این مهمان می‌باید نشستن وآرزوی او به‌لقیه‌ای ازلقای خود نشاندن . دختر فرمان‌را منقاد شد وبه‌نزدیك شاه رفت ، چنانکه گوی خورشید درایوان جمشید آمد یانظر بهرام درناهید آمد . شاه به‌تماشای نظری ازآن منظر روحانی خودرا راضی کرد و به‌لطایف مشافهۀاو ازرنج روزگار برآسود، وبه‌ترنم زیرزبان حال می گفت ومی‌سرائید:

دردست منی دست نیارم به‌تو برد

دردا که درآب تشنه می‌باید مرد

شاه را پای دل به‌گلی فرو شد که به‌بیل دهقان نبود ، وهم بدان گل چشمۀ آفتاب می‌اندود، ومهره عشق آن زهره عذار پنهان می‌باخت. مگر گوشۀ خاطرش بدان التفات نمودکه چون به‌خانه روم این دختررا درحبالۀ خود آرم وباپدرش لایق این خدمت ، اکرام‌کنم . بامدادکه معجر قیرگون شب به‌شیر شعاع روز براندودند همان شبان ازدشت بازآمد وازکثرت شیرگوسفندان حکایتی‌گفت‌که شنوندگان‌را انگشت حیرت دردندان بماند . پدر ودختر گفتند : مگر اختر سعد عنان عاطفت پادشاه سوی ما منعطف‌کرد وقضیۀ سوء العنایة منعکس گردانید واگرنه شیر گوسفندان که دیروز از مجرای عادت منقطع بود امروز اعادت آن‌را موجب چه باشد ؟ این می گفت وازآن بی‌خبرکه تقدیر منبع ومغار شیر درخانۀ او دارد وفردا به‌کدام شیربها شکر لب اورا به‌شبستان شاه خواهند برد .

بهرام گور چون به مستقر دولت خود بازرسید فرمود تابه‌مکافات‌آن ضیافت منشورآن‌دیه باچندان اضافت به‌نام دهقان بنوشتند ودخترش‌را به‌اکرام واجلال درلباس تمکین وجلال تزئین بعداز عقد کاوین پیش شاه آوردند .

داستان گرگ خنیاگردوست با شبان

ملك‌زاده گفت‌شنیدم که‌وقتی گرگی‌دربیشه‌ای وطن‌داشت. روزی‌درحوالی شکارگاهی‌که حوالتگاه رزق او بود بسیار بگشت ، وازهرسو کمند طلب می‌انداخت تاباشدکه صیدی درکمند افکند . میسر نگشت وآن روز شبانی

به‌نزدیك موطن او گوسفند گله‌ای می‌چرانید . گرگ ازدور نظاره می‌کرد چنانکه گرگ گلوی گوسفند گیرد غصه حمایت شبان گلوی گرگ گرفته بود. وازگله بجزگرد نصیب دیدهٔ خود نمی‌یافت . دندان نیاز می‌افشرد ومی‌گفت :

آری ماء وبی‌عطش" شدید" ولکن لاسبیل الی الــورود

زین نادرتر کجا بود هرگز حال من تشنه وپیش من روان آب زلال

شبانگاه‌که شبان گله‌را ازدشت سوی خانه راند بزغاله‌ای بازپس‌ماند. گرگ‌را چشم بربزغاله افتاد . پنداشت‌که غزالهٔ مرغزار گردون برفتراك مقصود خویش بست . آهنگ گرفتن او کرد . بزغاله چون خودرا درانیاب نوایب اسیر یافت دانست‌که وجه‌خلاص جز به‌لطف احتیال نتوان اندیشید. درحال گرگ را به‌قدم تجاسر استقبال‌کرد ومکرهاً لابطلاً درپیش رفت وگفت : مرا شبان به‌نزدیك تو فرستاده ومی‌گوید‌که امروز ازتو به‌ما هیچ رنجی نرسید ، وازگلهٔ ما عادت‌گرگ ربایی خود بجای بگذاشتی اینك ثمرهٔ آن نیکو سیرتی ونیك سگالی وآزرمی‌که ما را داشتی مرا کلحم علی وضم مهیا ومهنا پیش چشم مراد تو نهاد وفرمودکه من ساز غنا برکشم وسماعی خوش آغاز نهم تا ترا ازهزت ونشاط آن به‌وقت خوردن من غذایی‌که به‌کاربری ذوق‌را موافق‌تر آید وطبع را بهتر سازد .

گرگ درجوال عشوهٔ بزغاله رفت وکفتاروار بستهٔ گفتار او شد . فرمودکه چنان‌کند . بزغاله درپردهٔ درد واقعه وسوز حادثه نالهٔ سینه‌را آهنگ چنان بلندکردکه صدای آن ازکوهسار به‌گوش شبان افتاد . چوب‌دستی محکم برگرفت . چون باد به‌سرگرگ دوید وآتش درخرمن تمنای او زد . گرگ ازآن جایگه به‌گوشه‌ای گریخت وخائباً خاسراً سربرزانوی تفکر نهادکه این چه امهال جاهلانه واهمال کاهلانه بودکه من ورزیدم .

نای وچنگی‌که گربگان دارند موش‌را خود به‌رقص نگذارند

من چرا بگذاشتم‌که بزغاله مرا بُزگیرد تا به‌دمدمهٔ چنین لافی و افسون چنین گزافی عنان نهمت ازدست من فروگرفت ودیو عزیمت مرا درشیشه‌کرد . پدر من چون طعمه بیافتی وبه‌لهنهٔ فراز رسیدی اورا مطربان خوش زخمه ومغنیان

غزل‌سرای ازکجا بودندی‌که پیش او الحان خوش سراییدندی و برسر خوان غزلهای خسروانی زدندی .

داستان شگال خرسوار

ملك‌زاده گفت شنیدم‌که شگالی به‌کنار باغی خانه‌ای داشت . هرروز ازسوراخ دیوار درباغ رفتی وبسی ازانگور وهرمیوه بخوردی وتباه کردی تاباغبان ازاو به‌ستوه آمد. یك روز شگال‌را درخواب غفلت بگذاشت وسوراخ دیوار را منفذ بگرفت واستوار گردانید وشگال‌را دردام بلا آورد ، وبه‌زخم چوبش بیهوش‌گردانید . شگال خودرا مرده ساخت ، چندانکــه باغبانش به مردگی برداشت و از باغ بیرون انداخت.

چون ازآن‌کوفتگی پاره‌ای باخویشتن آمد ازاندیشه جور باغبان جوار باغ بگذاشت پای‌کشان ولنگان می‌رفت . باگرگی دربیشه‌ای آشنایی داشت به‌نزدیك او شد . گرگ چون اورا بدید پرسیدکه موجب این بیماری وضعف بدین زاری چیست ؟ شگال گفت : این پایمال حوادث‌را سرگذشت احوالی است‌که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلکه اگر بردل سنگین دشمنان خوانم چون موم نرم گردد وبرمن بسوزد . بااین همه هیچ سختی مرا چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبودکه اوقات عمر درخیال مشاهدهٔ تو بردل من منغص می‌گذشت‌تاداعیهٔ اشتیاق بعداز تحمل داهیهٔ فراق مرا به‌خدمت‌آورد.

گرگ گفت : ع ، ان‌الحبیب اذالم یستزر زارا ع، دوست را چیست به‌زدیدن دوست ، شاد آمدی وشادیها آوردی وکدام تحفهٔ آسمانی و وارد روحانی درمقابلهٔ این مسرت وموازنهٔ این مبرت نشیندکه ناگهان جمال مبارك نمودی وچین اندوه‌را ازجبین مراد ما بگشودی .

وهمچنین اورا به‌انواع ملاطفات می‌نواخت وتعاطفی‌کــه ازتعارف ارواح درعالم اشباح خیزد ازجانبین درمیان آمد . گرگ گفت من سه‌روزه شکارکرده‌ام وخورده ، امروز چون تو مهمان عزیز رسیدی وماحضری نیست که حاضر کنم ناچار به‌صحرا بیرون شوم ، باشدکه صیدی درقید مراد توانم

آورد . ع ، وشبع الفتی لوم" اذا جاع ضیفه ، شگال گفت : مرا دراین نزدیکی خری آشنا است بروم واورا به‌دام اختداع درچنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ مارا بشاید .

گرگ گفت : اگر این کفالت می‌نمایی و کلفتی نیست بسم‌الله . شگال ازآنجا برفت به‌در دیهی رسید . خری‌را بردر آسیایی ایستاده دید بارگران ازاو برگرفته وچهار حمال قوایم از ثقل احمال کوفته وفرومانده . نزدیك او شد واز رنج روزگارش بپرسید و گفت : ای برادر ، تاکی مسخر آدمی‌زاد بودن وجان خودرا دراین عذاب فرسودن!

خر گفت ازاین محنت چاره نمی‌دانم . شگال گفت : مرا دراین نواحی به‌مرغزاری وطن است که عکس خضرت آن برگنبد خضرای فلك میزنـد . متنزهی ازعیش بافرح شیرین‌تر ، وصحرایی ازقوس قزح رنگین‌تر ؛ چون دوحهٔ طوبی و حلهٔ حورا سبزوتر ؛ وآنگه از آفت دد ودام خـالی‌الاطراف ، و از فساد وزحمت سِباع وسوام فارغ‌الاکناف . اگر رای کنی آنجا رویم وما هردو به‌مصاحبت ومصادقت یکدیگر به‌رغادت عیش ولذاذت عمر زندگانی به‌سربریم. خررا این سخن برمذاق وفاق افتاد وباشگال راه مشایعت ومتابعت برگرفت . شگال گفت : من ازراه دور آمده‌ام اگر مرا ساعتی برپشت‌گیری تا آسایشی یابم همانا زودتر به‌مقصد رسیم. خر منقاد شد . شگال بر پشت او جست و می‌رفت تا به‌نزدیکی آن بیشه رسید. خر از دور نگاه کرد. گرگی را دید. باخود گفت: ع، تأتی‌الحظوب وانت عنها نائم"، ای نفس حریص به پای خود استقبال مرگ می‌کنی و به‌دست خویش درشباك هلاك می‌آویزی؟

گر دل زتو اندیشه بهبود کند	جان درسر اندیشهٔخود زودکند
آنجاکه‌رسیداگرعنان بازکشد	خودرا ومرا هزار غم سود کند

تسویل وتخییل شگال مرا عقال وشکال بردست وپای عقل نهاد ودراین ورطهٔ خطر وخلاب اختلاب افگند ؛ چارهٔ خود بجویم . برجای خود بایستاد و گفت : ای شگال اینك آثار و انوار آن مقامگاه ازدور می‌بینم وشموم ازاهیروریاحین به‌مشام من می‌رسد واگر من دانستمی‌که مأمنی وموطنی بدین خرمی وتازگی

داری یکباره اینجا آمدمی. امروز بازگردم فردا ساخته وازمهمات پرداخته به‌اختیار سعد واختر فرخنده عزم اینجا کنم. شگال گفت: عجب دارم که کسی نقد وقت‌را به‌نسیهٔ متوهم بازکند. خرگفت: راست می‌گویی. اما من ازپدر پندنامه‌ای مشحون به‌فواید موروث دارم‌که دائماً بامن باشد وشب به‌گاه‌خفتن زیر بالین خود نهم وبی‌آن خوابهای پریشان وخیالهای فاسد بینم. آنرا بردارم وباخود بیاورم.

شگال اندیشه‌کردکه اگر تنها رود بازنیاید واورا برآمدن ممکن باعثی ومحرّضی نباشد؛ لیکن دراین چه می‌گوید برمطابقت وموافقت اوکارمی‌باید کرد. من نیز بازگردم وعنان عزیمت او ازراه بازگردانم. پس گفت: نیکو می‌گویی، کار بر پند پدر و وصایت او نشان کفایت است و اگر ازآن پندها چیزی یاد داری فایدهٔ اسماع وابلاغ ازمن دریغ مدار. خرگفت: چهار پنداست.

اول آنکه هرگز بی‌آن پندنامه مباش و سه دیگر برخاطر ندارم‌که در حافظهٔ من خللی هست چون آنجا رسم ازپندنامه برتو خوانم. شگال گفت: اکنون بازگردیم وفردا به‌همین قرار رجوع‌کنیم. خرروی به‌راه آورد به‌تعجیل تمام، چون هیون زمام گسسته ومرغ دام دریده می‌رفت تابه‌در دیه رسید.

خرگفت: آن سه پند دیگر مرا یاد آمد خواهی‌که بشنوی؟ گفت: بفرمای. گفت: پند دوم آن است‌که چون بدی پیش آید ازبتر بترس، سوم آنکه دوست نادان بر دشمن دانا مگزین؛ چهارم آنکه از همسایگی گرگ و دوستی شگال همیشه برحذر باش. شگال چون این بشنید دانست‌که مقام توقف نیست ازپشت خر بجست وروی بگریز نهاد. سگان دیه دردنبال او رفتند وخون آن بیچاره هدرگشت.

داستان برزیگر با مار

ملك‌گفت آورده‌اند که برزیگری در دامن کوهی با ماری آشنایی داشت. مگر دانست‌که ابناء روزگار همه درلباس تلوین نفاق صفت دورنگی دارند، ودرناتمامی به‌مارماهی مانند؛ وچون نهاد اورا بریك وتیرت وسیرت

چنان یافت‌که اگر ماهیت او طلبند الا به‌ماری نسبتی دیگر ندهد بدین اعتبار دردامن صحبت او آویخت ودامن تعلق ازمصاحبان ناتمام بیفشاند. القصه هروقت برزیگر آنجا رسیدی مار ازسوراخ برآمدی وگستاخ پیش او برخاك می‌غلتیدی ولقاطات خورش او از زمین برمی‌چیدی.

روزی برزیگر به‌عادت گذشته آنجا رفت. مار را دید ازفرط سرمای هوا که یافته‌بود برهم پیچیده وسر ودم درهم‌کشیده وضعیف وسست وبی‌هوش افتاده. برزیگررا سوابق آشنایی وبواعث نیکو عهدی برآن باعث آمدکه مار را برگرفت ودرتوبره نهاد وبرسر خر آویخت تاازدم زدن او گرم گردد ومزاج افسردهٔ اورا باحال خویش آرد. خررا همان جایگه ببست وبه‌طلب هیمه رفت. چون ساعتی بگذشت گرمی درمار اثر کرد. باخود آمد. خبث جبلت وشرّ طبیعت درکار آورد و زخمی جان‌گزای بر لب خر زد و برجای سرد گردانید وبه‌سوراخ شد.

داستان آهو وموش وعقاب

ملك‌زاده گفت شنیدم‌که وقتی صیادی به‌طلب صید بیرون رفت. دام نهاد. آهویی دردام افتاد. بیچاره در دام می‌طپید وبرخود می‌پیچید وازهر جانب نگاه می‌کرد تاچشمش برموشی افتادکه ازسوراخ بیرون آمده بود؛ حال او مشاهده می‌کرد. موش‌را آواز داد وگفت: اگرچه میان ما سابقهٔ صحبتی و رابطهٔ الفتی نرفته است وهیچ حقی ازحقوق برتو متوجه ندارم‌که بدان وجه ترا لازم آید به‌تدارك حال من ایستادگی نمودن، لکن آثار حسن سیرت باطن ازنکوخویی وتازه‌رویی برظاهر تو می‌بینم؛ توقع می‌کنم‌که این افتادهٔ صدمهٔ نوایب‌را دست‌گیری، وعقدهٔ این محنت ازپای من به‌دندان برگشایی تاچون خلاص باشد ازبن دندان خدمت تو همه عمر لازم شمرم؛ وطوق طاعت تو درگردن نهم، و رقم رقیت ابد برناصیهٔ حال خود کشم، وترا ذخیره‌ای بزرگ ازبلندنامی و والامنشی مقتنی شود، وبرصحیفهٔ حسنات ثبت گردد.

موش ازآنجاکه دنائت وخیم وخلق لئیم او بود گفت : سرناشکسته‌را به‌داور بردن نه‌ازدانایی باشد ؛ من حقـارت خویش می‌دانم وجسارت صیاد می‌شناسم . اگر ازعمل من آگاهی یابد خانهٔ من ویران کند ومن از زمرهٔ آن جهال باشم که گفت : یخربون بیوتهم بایدیهم ومن همیشه ازپدر خویش این وصیت یاد دارم لاتکن اجهل من فراشة.

کاری که نه‌کار تست مسپار   راهی که نه راه تست مسپر

پس روی ازآهوی بگردانید واورا همچنان مقید ومسلسل دربند بلا بگذاشت . گامی دوسه برگرفت . خواست‌که درسوراخ خزد . عقابی ازعقبهٔ پرواز درآمد وموش‌را درمخلب گرفت و از روی زمین در ربود. صیاد فراز آمد . غزالی‌راکه به‌هزار غزل ونسیب تشبیت عشق جمال لحظات ودلال خطرات او نتوان‌کرد بسته دام خویش یافت . گاه درچشمش خیال غمزهٔ خوبان دیدی گاه‌برگردنش زیور حسن دلبران بستی . باخود اندیشیدکه خاك جنس این حیوان ازخون هزار سفله ازنوع انسان بهتر . من خاك درشکم آزکنم وخون او نریزم . آهورا بردوش نهاد وآهنگ بازارکرد . در راه نیك مردی پیش‌آمد. چشمش برآن آهوی خوش چشم کشیده‌گردن افتاد . اندیشیدکه چنین‌گردنی را درچنبر بلا گذاشتن وچنین چشمی‌را ازچشم زخم آفت نگه نداشتن از مذهب مروت دور می‌نماید ؛ واگرچه رخصت شریعت است‌کدام طبیعت سلیم وسجیت کریم خون جانوری ریختن فرماید ؛ فخاصه‌که درمعرض تعدی هیچ شری وضرری نتواند بود . آهورا ازصیاد به‌دیناری بخرید ورهاکرد وازآن مضیق هلاك آزاد شد، وگفت آن‌که بی‌گناهی‌را ازکشتن برهاند هرگز بی‌گناه کشته نشود .

داستان مرد طامع با نوخره

ملك‌زاده گفت شنیدم‌که به‌زمین‌شام پادشاهی‌بود هنرمند، دانش‌پسند، سخن‌پرور . مردی نوخره نام درمیان ندمای حضرت داشت . چنانکه عادت روزگاراست اگرچه به‌اهلیت ازهمه متأخر بود به‌رتبت قبول‌برهمه تقدم‌داشت.

روزی شخصی خوش محضر ، پاکیزه منظر ، نکته انداز ، بذله‌پرداز ، شیرین لهجه ، چرب زبان ، لطیفه گوی ، به‌نشین ، که همنشینی ملوك‌را شایستی به‌رغبتی صادق وشوق غالب ازکشوری دوردست برآوازهٔ محاسن ومکارم پادشاه به‌خدمت آستانهٔ او شتافت تا مگر درپناه آن‌دولت جای یابد وازآسیب‌حوادث درجوار مأمون او محروس ومصون بماند . به‌نزدیك نوخره آمد ، وصدق تمام درمصادقت او بنمود ؛ ومدت یك دو سال عمر به‌عشوهٔ امانی می‌داد ؛ ودر ملازمت صحبت او روزگار می‌گذرانید ؛ وهروقت درمعاریض اشارات‌الکلام عرض دادی که مقصود من ازاین دوستی توسلی است‌که ازتو به‌خدمت پادشاه می‌جویم وتوصلی‌که به‌دریافت این غرض می‌پیوندم مگر به‌پایمردی اهتمام تو شرف دستبوس او بیابم ودرعقد حواشی وخدم آیم . نوخره می‌شنید وبه‌تغافل وتجاهل به‌سر می‌برد . چون سال برآمد آن سعی مفید نشد مرد طامع طمع از اوبرگرفت به‌ترك نوخره بگفت وآتش دربار منت او زد وزبان بی‌آزرمی درازکرد :

گفتم که به سایـهٔ تو خرشید شوم
نه آنکه چو عود آیم وچون بید شوم
نومید دلیر باشد و چیره زبـان
ای دوست چنان مکن‌که نومید شوم

تاازسر غصهٔ غبن خویش قصه‌ای به‌پادشاه نوشت‌که این نوخره حاشاللسامعین معلول علتی است ازعلل عادیه‌که اطبای وقت ازمجالست ومؤاکلت او تجنب می‌فرمایند . شهریار چون قصه برخواند فرمودکه نوخره‌را دیگر به‌حضرت راه ندهند ، ومعرت حضور او ازدرگاه دورگردانند . چون به‌در سراپرده آمد دست رد به‌سینه‌اش بازنهادند . او بازگشت ویك سال درمحرومی ازسعادت قربت ومهجوری ازآستان خدمت ، سنگ صبر بردل بست ونقد عنایت پادشاه برسنگ ثبات می‌آزمود ، تاخود عیار اصل به‌چه موجب گردانیدست ؛ و نقش سعایت او به‌چگونه بسته‌اند .

آخرالامر چون ازجلیت کارآگاهی یافت جمعی‌را ازثقات واثبات

ملك وامنا وجلسای حضرت که محل اعتماد پادشاه بودند حاضر کرد وپیش ایشان ازجامه بیرون آمد وظواهر اعضای خویش تمام بدیشان نمود . هیچ جایی سمت نقصان ندیدند . حکایت حال ونکایتی که دشمن درحق نوخره اندیشیده بود به‌سمع پادشاه رسانیدند تاخیالی که او نشانده بود ازپیش خاطرش برخاست ومعلوم شدکه ماده این فساد ازکدام غرض تولد کردست . اما گفت راست گفته‌اندکه چون گل بردیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند . من هرگاه نوخره‌را ببینم ازآن تهمت یاد آرم نفرتی ونبوتی ازدیدار او درطبع من پدید آید به‌تمحل تمام تحمل آن کراهیت بایدکرد واذا احتاج الزق الی‌الفلك فقد هلك پس بفرمود تااورا به‌ناحیتی دوردست فرستادند .

داستان شهریار بابل با شهریارزاده

ملك‌زاده گفت شنیدم که به‌زمین بابل پادشاهی بود فرزندی خردداشت به‌وقت آنکه متقاضی اجل دامن وگریبان امل او بگرفت هنگام نزول قضاونقل او ازسرای فنا به‌دار بقا فراز رسید . برادررا بخواند ودراقامت کار پادشاهی قایم مقام خود بداشت ، وبه‌ترقیح وتمشیت حال ملك وترشیح وتربیت فرزند خویش اورا مولی وموصی گردانید وگفت : من زمام قبض وبسط وعنان تولی وتملك درمجاری امور ملك به‌تو سپردم مربوط ومشروط به‌شرطی که چون فرزند من به‌مرتبهٔ بلوغ ودرایت رسد وحکم تحکم وقید ولایت ازاو برخیزد وبه‌ایناس رشد وتهدی بادید آید اورا درصدر استقلال بنشانی وخویشتن‌را زیردست وفرمان‌پذیر دانی ؛ وحکم او برخود اجحاف نشمری وازطاعت او استنکاف ننمایی . واگر وقتی شیطان حرص ترا به‌وسوسه خیانتی هتك پردهٔ دیانت فرماید، خطاب ان‌الله یامرکم ان تود والامانات الی‌اهلها پیش خاطرداری براین نسق عهدی وپیمانی مستوثق بستند.

پدر درگذشت . پسر بالیده گشت ، وبه‌مقام مزاحمت ومطالبت ملك رسید. پادشاه را عشق مملکت با سیصدوشصت رگ جان پیوند گرفته بود، ولذت آن دولت وفرمانروایی‌را بامذاق طبع آمیختگی تمام حاصل آمده ،

اندیشید که این پسر رتبت پدری گرفت ودربت کاردانـــی یافت . عن‌قریب به‌استرداد حکم مملکت برخیزد وسودای استبداد در دماغش نشیند . اگر من به‌روی ممانعت‌ومدافعت پیش‌آیم سروران‌وگردنکشان ملك دراطراف‌وحواشی ولایت ازمن تحاشی نماینـــد ، وبه‌هیچ دستان ونیرنگ ایشان‌را همداستان ویکرنگ نتوانم‌کرد . چاره همان است‌که چنانکه من به‌هلاك او متهم نباشم زحمت وجودش ازپیش برگیرم .

روزی به‌عزم شکار بیرون رفت وشهریارزاده‌را نیز باخود ببرد ؛ وچون به‌شکارگاه رسیدند ولشکر ازهرجانب بپراگند ، درموضعی خالی افتادند . شاهزاده‌را ازاسب فرو آورد وبه‌دست خویش هردو چشم جهان‌بین اوبرکند وازآنجابازگشت. بیچاره‌را اگرچه دیدهٔظاهر ازمطالعهٔعالم محسوسات دربستند به‌دیدهٔ باطن صحایف اسرار قدر می‌خواند وشرح دستگاری قدم بردست اعجاز عیسی مریم می‌دید ، ودرپردهٔ ممکنات قدرت ندای وابری الاکمه والابرص واحیی الموتی به‌سمع خرد می‌شنید.

القصه چون زیور منور روز ازاطراف جهان فروگشودند ، وتتق ظلام شب بررواق افق بستند ، مادر روزگار ازفتنه‌زایی سترون شد وشب به‌نتایج تقدیر آبستن گشت ؛ وچشم‌بندان کواکب ازاین پردهٔ آبگون بازیهای گوناگون بیرون آوردند . آن مسکین به‌بیغوله مسکنی می‌پناهید تادست او بردرختی آمد . ازبیم درندگان برآن درخت رفت ، ودست درشاخی آویخت وبرمرصد واردات غیب بنشست. تاخود فلك از پرده چه‌آرد بیرون.

ناگاه مهتر پریان‌کـــه زیر آن درخت نشستگاه داشت و هرشب آن جایگاه مجمع پریان ومهجع ایشان بودی بیامد وبرجای خود بنشست وپریان عالم گرد او درآمدند وبه‌مسامرت ومساهرت بایکدیگر ، شب می‌گذاشتند ؛ وازمتجددات وقایع روزگار خبرها می‌دادند وخبایای اسرار ازاقطار وزوایای گیتی کشف می‌کردند ؛ تایکی ازمیانه گفت : امروز شهریار بابل باشهریارزاده کیدی کردست وچنین غدری روا داشته .

مهتر پریان‌گفت : اگر آن پادشاه‌زاده بداند وازخاصیت برگ این

درخت آگاه شود لختی ازآن برچشم مالد بیناگردد ودرفلان خارستان گزبنی بدین صفت رسته مار اژدهای دراو آرامگاه دارد تنینی‌که چون برهم پیچد وحلقه شود زهر نحوست ازعقدهٔ رأس وذنب برمریخ وزحل بارد؛ ثعبانی‌که بجای افسون و دم ازسحرهٔ فرعون عصای موسی خورد، طالع ولادت آن مار وآن شهریار هردو یکی است؛ ودریك نقطهٔ حرکت افتاده چون کوکب قاطع به‌درجهٔ طالع این رسد هلاك او جایز باشد اگر شهریارزاده آن مار را تواند کشتن پس کشتن او ومردن شاه بابل یکی بود.

شهریارزاده چون این ماجـرا بشنید برگی از آن درخت برگرفت وبرچشم مالید هردو دیدهٔ او چون دو چراغ افروخته روشن شد وصورت قدرت الهی به‌چشم سرروشن بدید وگفت:

سپاس آفرینندهٔ پاك را   که گویا وبیناکند خاك‌را

وآنگه به‌گوش عقل می‌گفت: من یحیی‌العظام وهی رمیم" وهرساعت فرو می‌خواند قل یحییهاالذی انشاءها اول مرة وهو بکل خلق علیم" چون ظفر بدین سعادت نقد وقت یافت به‌تحصیل قرینه سعادت دیگر شتافت بامدادکه سیاه مار شب مهره خرشید ازدهان مشرق برانداخت ازدرخت فرو آمد وبه‌وطن‌گاه مار رفت و دمار ازوجود مار برآورد. درحال شهریار بابل جان به‌قابض ارواح وملك به‌قبض ملك‌زاده تسلیم‌کرد، وآن سلیم زخم حوادث به‌سلامت به‌مرکز ملك ومنشاء دولت رسید وبه‌پادشاهی بنشست.

جوامع‌الحکایات

جوامع‌الحکایات ولوامع‌الرّوایات مجموعه ۲۱۱۳ داستان است که آنها را سدیدالدین محمد عوفی از احفاد عبدالرحمن‌بن عوف ــ یکی از یاران پیامبر اسلام ــ درقرن ششم هجری فراهم آورده است.

عوفی در حدود سال ۵۷۲ ــ ۵٦۷ در ماوراءالنهر در خانواده‌ای که همه اهل فضل ودانش بوده‌اند رشد کرده است. او در دربار پادشاهان ماوراءالنهر وسند ودهلی کار کرده است. دربارهٔ زندگی‌او بویژه پس‌ازسال ٦۳۰ اطلاعی نداریم.

جوامع‌الحکایات مجموعه داستانهای بسیار ساده‌ای است که با نثری روان نوشته شده و درمقابل اثر دیگر همین مؤلف ــ لباب‌الالباب ــ که بسیار مصنوع است قرار می‌گیرد.

داستانهای جوامع‌الحکایات از منابع متعدد و متنوع وبسیار فراهم آمده و به‌این‌ترتیب مأخذ با ارزشی است که بعد از مرگ مؤلف در دسترس نویسندگان قرار می‌گیرد. بااینکه عوفی از نویسندگان زبردست و هنرمند نیست ولی آثارش متضمن اطلاعات‌گرانبها در زمینهٔ تاریخ وادبیات است و به‌همین‌دلیل درطول تاریخ، مورد توجه نویسندگان واقع شده‌است.

* حکایت

روزی پیغامبر علیه‌السلام فرسنگی از شعاع مکه برون شد، و به‌نماز مشغول گشت، وابوطالب او را باز طلبید، و نیافت، و ازآن جهت دل پریشان شد، و به هرطرفی برون رفت تا آنگاه که او را بیافت درمیان نماز. حالی شاد گشت، و بنشست تا او فارغ شد. آنگاه گفت: ای فرزند این چیست که تو می‌کنی؟ و به هروجه او را ملامت می‌کرد، و او سرافگنده می‌بود، و چشم برزمین داشت، تا ابوطالب خاموش گشت. آنگاه گفت: آنچه من می‌کنم خدای من تعالی مرا فرموده است، وبدان به‌بهشت خود وعده کرده، واگر تو به‌دین من درآیی همین بیابی. و به‌انواع ملاطفت او را دعوت کرد. گفت: اکنون بیگانه نیست، مرا معجزه بنمای تا به‌تو بگروم، پیغامبر علیه‌السلام در نگرید، درختی دید درمقابله ایشان. بدان اشارت کرد و او را پیش خواند. وآن درخت فرمان او را مطاوعت کرد، و زمین می‌شکافت و پیش می‌آمد، چندانکه پیش سید عالم علیه‌السلام بیامد بایستاد. مهتر علیه‌السلام فرمود که : به‌جایگاه خود باز باید رفت. هم برآن شکل رفتن‌گرفت تا به‌جای خود بازداشت. ابوطالب گفت: ای فرزند، تا اکنون من قریشان را ملامت می‌کردم برآن که ترا جادو می‌خواندند، و اکنون دیدم که ایشان راست گفتند.

پیغامبر علیه‌السلام از این سخن تنگ‌دل شد وگریان بازگشت تا ایزد

---

* جوامع‌الحکایات تألیف محمد عوفی ، چاپ حیدرآباد ۱۳۷۸ بخش اول ص ۱۲۳ ، ۱٤۸ ، ۲۰۰، ۲۵۲، ۳۲۷، ٤۰۲، (حکایات بشماره ٦٤، ٦۸، ۸۱، ۸٤، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱٤۷، ۱۸۳) بخش‌دوم، حکایات شماره ۳٦۷، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۷٤، ٤۱۱، ٤۱۳، ٤۱۹، ٤۲۰، ٤۹۲ – ٤۹۵ .

سبحانه وتعالی دل عزیز او را خوش گردانید واین آیت بفرستاد «انك لاتهدی من‌احببت ولکن الله یهدی من‌یشاء».

حکایت

سلمان فارسی رضی‌الله عنه روایت می‌کند که درغزو خندق که اعراب کفار جمع شدند، ونزدیك مدینه فرود آمدند، و پیغامبر علیه‌السلام پیش ایشان بیرون رفت، وخواست که میان ایشان و لشکرگاه خود خندق سازد. سلمان بدان اشارت کرده بود، و هرجای را میان صحابه قسمت فرمود، و هرده کس‌را چهل ارشی داده بود تا بگشایند، وگل بردارند، و در آن ده‌گز که اهل بیت پیغامبر را علیه‌السلام رسیده بود، و سلمان در میان ایشان بود که سنگی‌بزرگ از میان خندق برآمد که آلات وابزار بر وی کار نمی‌کرد. جابربن عبدالله روایت می‌کند که مصطفی را علیه‌السلام از آن‌حال خبر کردند. مهتر علیه‌السلام فرود رفت وجامه چست‌کرد تا آن سنگ را بشکافد. اثر فاقه درمهتر علیه‌السلام بدیدم که سنگی بر شکم بسته بود. بزودی درخانه رفتم و در انبانی صاعی‌جو داشتم که چهار من باشد. آن‌را بفرمودم تا آرد کنند و بسرشتند. و بزغاله‌ای یافتم آن‌را بسمل‌کردم ومسلوخ‌کردم. واهل خودرا گفتم تا شوربای جوشاند، وآن آرد را بپزند، وخود بیامدم؛ وپیغامبر ـ علیه‌السلام ـ را اعلام دادم، و گفتم: یا رسول‌الله قدری طعام گفته‌ام تا بسازند، اگر تجشم فرمایی و با یك دوکس از کبار صحابه به‌وثاق من خرامی از کمال کرم تو بدیع وغریب نبود. مهترعلیه‌السلام شاد شد، واجابت‌فرمود. آنگاه مرا گفت: برو ومر اهل خودرا بگوی تا نان درتنور نبندند، وطعام ازدیگ برنکشند تا من بیایم. چون به‌خانه رفتم بلال را بفرمود تا جملهٔ صحابه را اعلام داد، و گفت «اِنَّ جابرا اتخذ لـَناسور»، جابربن عبدالله ما را سوری ترتیب کرده است، جمله آنجا روید. و من متحیر بماندم، وزن را گفتم که حال براین جمله بوده است، و جملهٔ صحابه روی به‌خانهٔ ما نهادند. وطعام چندان نبود که نیم کفایت ایشان بودی. اهل من مرا گفت که تو صورت حال با خواجهٔ کائنات باز رانده‌ای ، گفتم :

بلی. گفت: تو فارغ باش که برآنچه مقتضای مصلحت باشد او تقدیم نماید.

پس مهتر ـ علیه‌السلام ـ با جملهٔ یاران بیامدند، و خواجهٔ کائنات علیه‌السلام در خانه آمد و دست مبارك درخمیر مالید، و قدری از آبِ دهان خود در دیگ انداخت. آنگاه من نان در تنور می‌بستم، او بر می‌کشید، وطعام درکاسه می‌کرد. و مهتر ـ علیه‌السلام ـ ده‌گان ده‌گان از یاران درمی‌خواند، و سیر می‌شدند، و مراجعت می‌نمودند، چندانکه زیادت از هزارکس از آن طعام سیر شدند، وفضلی بماندکه همسایگان وخویشان ما را ازآن نصیب رسید.

حکایت

عبدالله‌بن مسعود ـ رضی‌الله عنه ـ شبانی کردی. وقتی پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ از رمهٔ وی بگذشت. گفت: هیچ شیر داری؟ گفت: هست، ولکن ملك من نه. پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ گفت: هیچ گوسفند نازاده داری؟ گفت: دارم. ماده بزی پیش آورد که از ضعیفی نمی‌توانست رفت، و از رمه و از چرا بازمانده بود. پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ پستان او را بسود. درحال شیر روان شد. به‌قدر حاجت بگرفت و باقی بگذاشت.

وحدیث ام معبد معروف است که چون پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ از مکه به مدینه هجرت کرد، به‌خیمهٔ او رسید وهیچ چیز نیافت جز گوسفندی که از ضعیفی از رمه بازمانده بود. پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ او را پیش خواست، و دست به‌پستان او دراز کرد، وچندان شیر حاصل آمد که حاضران را کفایت بود، وبسیاری بماندکه از پس ایشان بگذاشت. و چون شبانگاه ابوسعید از چراگاه بازآمد، درخانه شیر دید. پرسید که این شیر ازکجا آوردی؟ ام‌معبد گفت: کریمی امروز برما گذشت، این از برکت قدوم اوست. ابوسعید گفت: جمالِ او با من بگوی. ام معبد سرِ مصطفی را ـ علیه‌السلام ـ صفتی کرد درغایت فصاحت، وآن صنعت درکتب مسطور است، و ما به‌صد زبان به‌بیان‌آن برنیاییم برحکایت اختصار افتاد.

حکایت

مصطفی‌را ـ علیه‌السلام ـ با یاران به‌غزوی رفته بود، و در اثنای راه یاران را آب نماند، وآتش‌عطش دلهای‌ایشان در تاب وتن‌های ایشان دراضطراب آورد، و خلق از تشنگی ِ حلق به مهتر ـ علیه‌السلام ـ پناه گـرفتند . مهتر ـ علیه‌السلام ـ علی و زبیر را ـ رضی‌الله عنها ـ بفرستاد و گفت : به‌فلان موضع روید، زنی بینید بر شتری نشسته و دو مشك آب از کرانه محمل آویخته. اورا به‌نزدیك من آرید.

ایشان برحکم فرمان برفتند، و هم‌چنان درمیان آن بیابان دریافتند، وآن زن را به‌حضرت مصطفی ـ علیه‌السلام ـ آوردند. پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ یك مشك آب به‌رضای وی بستد، و درآوندی گردانید، و مشك باز ِ وی داد، و توشه‌ای با آن ضم کرد، و هرکس از یاران در حق وی لطفی کردند، و از وی عذر خواستند. وجملهٔ صحابه را فرمان داد تا به‌قدر حاجت ازآن آب گیرند، جمله مشك‌ها پر کردند و راویه‌ها پرکردند، وشتران سیراب شدند، وآب آوند ازآن مقدار کم نشد.

پس مهتر ـ علیه‌السلام ـ زن را بدرقه داد تا به‌سر راهش رسانیدند، وآن زن با اهل خود پیوست، و ازآن‌حال باایشان حکایت‌کرد، و جمله به‌اتفاق به‌خدمت پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ آمدند وبه سعادت، اسلام مخصوص گشتند.

حکایت

وگویند مصطفی ـ علیه‌السلام ـ مر خالد ولید را نزدیك قیصر روم فرستاد به‌رسالت، وخالد به‌در سرای قیصر آمد وبار خواست. حاجبان گفتند: از کجا آمده‌ای؟ گفت: من رسول ِ رسول ِ خدایم، از مدینه می‌آیم، ونزدیك قیصر رسالتی دارم. گفتند: بدین زودی به‌خدمت شاه نتوان رفت. گفت: مرا فرمان ِ مقام نیست. حالی عرضه داشتند که مردی یك سواره آمـده است، و می‌گوید من رسول ِ رسول ِ خدایم، و بار می‌خواهد، وتجملی زیادت ندارد، اسپی لاغر دارد، و جامه‌ای خلق. قیصر گفت: او را درآرید.

چون خالد نزدیك قیصر درآمد سلام گفت. حاجب گفت: ملك را سجده‌کن. گفت: پیغمبر ما سجده مر مخلوقات را حرام کرده است، ما سجده جز خدای تعالی را نکنیم. قیصر از جرأت وفصاحت او متحیر شد. گفت: تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ گفت: من رسولِ رسولِ خدایم که پیغمبر آخر زمان است. مرا نزدیك تو فرستاده است، وگفت که از بندگی خدای خود فراموش مکن، و برآفریدگار به‌جبر و تکبر پیش میار. قیصر گفت: محمد کس دیگر به از تو نیافت که آن‌کس را به ما فرستادی؟ گفت: اگر بهتر به‌فضل می‌گویی به از من بسیار بودند، واگر به‌جامه و تجمل می‌گویی نبودند. از هرآنکه پیغمبر ــ علیه‌السلام ــ زر ندارد، وتجمل نسازد، اگرچه من جامهٔ خَلِق دارم، اما به‌هنر ما را بیازمایی و در میدان مبارزت هرمردی که داری پیش من فرست. قیصرگفت: من مردان خود را هلاك وتباه نکنم ولکن ترا به‌زهر بیازمایم، اگر بخوری وضرری به‌تو نرسد، دانم که دین تو حق است.

پس بفرمود تا درم سنگی زهر درقدحی کردند، وآب درآن ریخت؛ و پیش خالد آورد. خالد قدح بستد، و به‌دل قوی گفت: «بِسمِ اللهِ الذی لایَضُرُّ مَعَ اِسْمه شیءٌ فی‌الارْضِ ولا فی‌السماءِ وهُوَ السَّمیعُ‌العلیم و قدح درکشید و عرق از وی ترشح نمود، وجملگی زهر از مَسام او برون آمد، وهیچ ضرری به‌وی نرسید. قیصر چون این‌حال بدید تعظیم کرد وعزیز داشت، خدمتی‌نوشت به‌مصطفی ـ صلی‌الله علیه‌وسلم ـ وآثارِ اخلاص ومتابعت ومبایعت درآنجا اظهارکرد، وچون خالد به‌خدمت مصطفی ـعلیه‌السلام‌ـ رسید، مهتر او را گفت که نترسیدی از زهر خوردن اقدام نمودی؟ گفت: اگر نه رسول تو بودمی هرگز نیارستمی چشیدن؛ اما چون برصدق رسالت تو اعتماد داشتم، با خود گفتم‌که من رسول دوست خدایم، هرگز دشمن رسول رسول (دوست) را نگزاید.

حکایت

مقدم ارباب صفا وسردفتر اولیاء، ابواسحاق ابراهیم‌بن‌ادهم‌بن‌منصور

بوده است از شهر بلخ؛ واستاد ابوالقاسم قشیری ـ رحمةالله علیه ـ در رسالت خویش او را بر جملهٔ مشایخ مقدم داشته است. و وی از جملهٔ ملوک‌زادگان بلخ بود. روزی به صحرا برون آمده بود، و بر عزم شکار برنشسته، ناگاه آهوی از پیش وی برخاست. او در پی او بتاخت، وراه بسیار قطع کرد. ناگاه هاتفی آواز داد «اَلِهذا خُلِقتَ» آخر ترا از بهر این‌کار آفریده‌اند؟ ابراهیم بیدار شد وگفت: نی، مرا از بهر این‌کار نیافریده‌اند. پس از اسب پیاده شد و در راه یکی شبانی را دید از شبانان پدر خود. اسب وجامهٔ خویش به وی داد وگلیم وی بستد، و روی دربادیه نهاد و به مکه آمد و با سفیان ثوری و جماعتی از تابعین صحبت داشت و کارِ وی در راهِ دین قوی شد؛ و دربادیه بزرگی را دریافت و آن بزرگ او را نام بزرگ خدای تعالی بیاموخت، و مستجاب‌الدعوة شد. و یکی از کرامات او آن است که مبارک عبدالله ثَوری می‌گوید که : وقتی با ابراهیم ادهم عزم شام داشتم. روزی هوا بغایت گرم شد، وامکان رفتن نماند. ابراهیم از راه به‌طرفی رفت، وسایه جست. درخت اناری بود. در زیر سایهٔ آن درخت ساعتی استراحت فرمود، وآن اناری بود ترش وابراهیم بدان التفات نکرد، و ازآن تناول نفرمود. پس از آن درخت آواز آمد، «اَکرمنا بِانْ یأکُل مِنّا شیئاً» یعنی مارا گرامی‌کن بدان‌که چیزی از ما بچشی. او ازآن درخت دو انار باز کرد. یکی مرا داد، و دیگری خود بخورد. همراه وی می‌گوید که به شام رفتیم ومعابد و مشاهد انبیاء و اولیاء زیارت کردیم، و از آن‌هم فراغ یافتیم. به‌وقت مراجعت بدان درخت رسیدیم. آن درخت را دیدیم که از همه درختان مهتر وبهتر شده بود، و شاخ او بلند گشته و سایهٔ او مبسوط شده، ومیوهٔ او شیرین گشته. چنین که درسالی دوبار برکند، وآسایش‌گاه اولیاء و اوتاد آنجا باشد. وآن دور نیست که اثر تابش خورشید سنگ را لعل می‌گرداند، اگر اثر نظر بزرگان دین میوهٔ ترش شیرین گرداند عجب نبود.

حکایت

ودیگر از مشایخ طریقت ابوالفضل ذوالنون مصری است، و نـام او ثوبان‌بن ابراهیم بود؛ و به‌روایتی ابوالفیض‌بن ابراهیم. وپدر او نوبی بود، و درسال دویست‌وچهل‌وپنج از هجرت مصطفی ـ علیه‌السلام ـ به‌عالم آخرت رفت. وکرامات او بسیار است. قشیری آورده است که وقتی سالم مغربی از ذوالنون مصری پرسید که : سبب توبهٔ تو چه بود؟ گفت: کاری عجب که کسی طاقت شنیدن آن ندارد. گفت بباید گفت. ذوالنون گفت: وقتی از مصر برون آمدم، تا به بعضی از دیها بروم، و مصلحتی که دارم کفایت کنم. درمیانهٔ راه به موضعی فرود آمدم، تا ساعتی بیاسایم. چشم بگشادم. چکاوکی دیدم نابینا، از آشیانِ خود برزمین افتاد. درحال زمین بشکافت و دوسکره ازآن برون آمد. یکی از زر و یکی از سیم. در یکی کنجد بود و در دیگری آب. پس آن جانورك ضعیف ازآن کنجد بخورد، و ازآن آب بچشید، وآن سکره‌ها ناپدید شدند. من گفتم کرم آفریدگار تعالی مرا از خواب غفلت بیدار کرد. طلب زیادت را فایده نیست، چون دارنده کسی‌را ضایع نمی‌گذارد، رنج روزی برخود نباید نهاد.

حکایت

دیگر از مشایخ طریقت ابوعلی فضیل‌بن عیاض بود از نواحی مرو. بعضی گفته‌اند به سمرقند متولد شد، و در ابیورد پرورش یافت، و در مکه به رحمت حق‌تعالی پیوست در سنه سبع وثمانین ومأتین. و اول حال او درنسا و ابیورد راه زدی؛ و زنی را نیك دوست می‌داشت. شبی خواست تا نزدیك معشوق خود رود وساعتی به معاشرت مشغول شود. بر دیواری رفت تا ازآن طرف به‌معشوق رسید. آوازخواننده‌ای به‌گوش‌اورسیدکه این‌آیت می‌خواند: قَوْلَه تعالی«اَلَمْ یأنِ لِلَّذینَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذکرالله ِوَما نَزَلَ مِنَ الحَقِ».

ندای لطف الهی ومدد فیض وعصمت پادشاهی در رسید. باخودگفت:

وقت آمد که آهن دلها از آتش توبه چون موم شود. پس از آنجا فرود آمد و ازآن پریشانی وی را پشیمانی ظاهر شد. هم درشب به رباط ویران درآمد تا آنجا استراحتی کند. جماعتی کاروانیان آنجا نزول کرده بودند شبگیر. گفت خیزید تا برویم. بعضی از ایشان گفتند صبرکنیم تا روز شود که فضیل برراه است. فضیل بسیاری بگریست وگفت: ای برادران فضیل با شماست، بسلامت بروید.

وعادت او آن بوده است که هرکاروانی که بزدی، و مال هرکس که ببردی نام ونسب وجایگاه آنکس بر دفتر ثبت کردی. پس جملهٔ خصمان را بطلبید، و مالهای ایشان باز بداد و از ایشان بحلی خواست. و او را یاد آمد که جملهٔ خصمان خشنود شدند، مگر جهودی در نواحی شام، مالی خطیر نقد از وی ستده بود. پس فضیل به‌شام رفت و از وثاق جهود نشان خواست، واورا دریافت، وحال توبه خود با وی بگفت، و در استحلال واسترضای او کوشید. جهود گفت توبه کرده‌ای مبارك باشد. فاما من سوگند خورده‌ام که تا زر خود نستانم راضی نشوم، واین ساعت تو نیز مالی وثروتی نداری، اکنون صواب آن می‌بینم که به‌خانهٔ من در روی و در زیر بساط قدری زر است، به مقدار آنچه مطالبت من برتست، زر بردار و به من ده تا من به‌حق خود رسم، وتو از عهده بیرون آیی. فضیل به‌خانهٔ جهود درآمده موضعی که نشان داده بود آن‌زر برداشت، و پیش جهود آورد. وجهود چون آن زر بدید، جمود او به‌اقرار بدل گشت، وگفت : کلمه‌ای عرضه کن. آنگاه گفت: من در تورات صفت امت محمد خوانده بودم، و یکی ازآن اوصاف آن بود که اگر یکی از ایشان به‌صدق دل توبه کند اثر صدق او آن باشد که خاك را برای او زر گردانند، و دراین زیر بساط من جز خاك نبود، خواستم تا ترا امتحان کنم، چون صدق توبهٔ تو وحقیقت دین تو مرا معلوم شد، بعداز این انکار نتواند کرد. پس از جملهٔ مردان راه دین شد و در دین درجه‌ای یافت، وبالله التوفیق.

حکایت

نظام‌الملك رحمة‌الله علیه خانقاهی کرده بود در شهر صفاهان، و امیر سیدمحمد را که با صفای وقت شرف نسب داشت درآنجا ساکن کرد. وعادت چنان رفته بود که هرسال از اطراف عالم مستحقان واصحاب حوائج از سادات وعلماء وصوفیان بیامدندی، و درآن خانقاه جمع شدندی. چون ماه رجب بدیدندی، نظام‌الملك سید محمد را بخواندی تا حوایج جمله را بازگشتی، و ادرار وانعام وآنچه بودی جمله نسخت کردی، و از خزانه زر نقد بدیشان دادندی، وهمه‌را باحصول مقصود بازگشتندی. چنانکه ماه رمضان جمله به‌خانهٔ خود باز رسیده بودندی.

سالی آن انعام در توقف افتاد، و درماه رجب وشعبان ازآن مستحقان یاد نکرد، وچون ماه رمضان درآمد هم ایشان را تفقد نفرمود، چندانکه ماه شوال بدیدند. نظام‌الملك بفرستاد، وسید محمد را بخواند، وگفت دوکس‌را از بزرگان متصوفه باخود بیار، تا سخنی که هست بازگویم. سید محمد گفت: چون از سفره فارغ شدیم مشایخ را پیش او بردم. ایشان را اعزاز کرد وتبجیل نمود، وگفت: بدانید که من در اول جوانی به طلب علم مشغول بودم، خواستم که سفری کنم که تحصیل در غربت بهتر دست دهد. از پدر اجازت خواستم که به مرو روم. مرا اجازت داد و ستوری و غلامی مرا داد وگفت وقتی که به‌آن جایگاه رسی از کاروان التماس‌کن، تا یك روز بجهت تو در میهنه مقام کنند، و به‌خدمت شیخ میهنه رو، وقدم او ببوس، و از همت او استمداد کن، وآنچه گوید آن‌را امام ساز. چون با کاروان به‌آن جایگاه رسیدیم، من از کاروانیان درخواستم تا یك روز به‌جهت من مقام کنند، وایشان اجابت‌کردند. من به‌میهنه رفتم. چون به‌نزدیك‌قصبه رسیدم، وگفتم من‌خودرا آن‌مقام ومنزلت نمی‌شناسم که‌کسی مرا استقبال‌کند. گفتند: چون بامداد شیخ سلام نماز بداد گفت: هرکه خواهدکه استقبال‌کند، جوانی‌راکه دنیا نخورد وآخرت ببرد، امروز استقبال کنید که چنین کس بخواهد رسید. جماعتی بیامدند، وگفتند ما به استقبال تو آمده‌ایم. مرا از این سخن قوت دل پدید آمد، وچون به‌خدمت شیخ رسیدم،

و شرف مشاهده وتقبیل دست او به‌حاصل کردم، گفت: ای پسر، مبارکت باد خواجگی جهان. برو وکار را باش که کار ترا می‌طلبد؛ و ترا ازاین راه کـه می‌روی هیچ ننهاده‌اند، اما زود باشد که طلبهٔ علم را از تو مقصودها برآید. عهد کن که آن طایفه را نیکو داری. گفتم: حسن کی باشد که بر لفظ مبارك چنین تشریفی رود به‌جهت او. اکنون من عهد کردم که خاك پای آن جماعت باشم. پس من بسیار بگریستم، وشیخ سر مرا درکنار گرفت. گفتم: آخر این شغل را که شیخ می‌فرماید هیچ نشانی هست؟ گفت: هست. هرگاه که توفیق از تو بازگیرند آخر عمر تو باشد.

اکنون بدانیدکه امسال از اول‌رجب می‌خواستم که ادرارات وانعامات مستحقان بر عادت قدیم برسانم، تااین غایت. توفیق توفیق نیافتم، ومرا معلوم شدکه عمر من به‌آخر رسیده است که توفیق ازمن بازگرفتند. فردا می‌باید که به درِ خزینه آیید و آنچه واجب مستحقان است از خزانه بستانید، و ادرارات ایشان را توقیع تازه بستانید. باشد که مرا بیش روزگار زمان ندهد.

پس سید محمد می‌گوید روز دیگر به‌حکم اشارت او برفتیم، وآنچه واجب ادرارخواران ومستحقان‌بود بستدم، وادرارنامه‌های‌ایشان تجدیدکردم. بعد از چند روز سلطان کوچ کرد، ونظام‌الملك سه روز بعد از سلطان مقام فرمود و برعقب برفت، وچون به‌نهاوند رسید ملحدان او را بکشتند، و خلق از شفقت او محروم ماند.

حکایت

وگویند ضحاك خوابی دید که سه‌تن درکوشك وی آمدند، و یکی‌از ایشان عمودی داشت از آهن که سر او را بر شبه سر گاوی ساخته بودند. پس بدان‌گرز سر او بکوفت، و ضحاك بیدار شد، و از این خواب، عظیم بترسید. و جماعت منجمان دانا و اخترشناسان ماهر را حاضر کرد، وآن خواب باایشان تقریر کرد. یکی از ایشان گفت: نزدیك آمد که نوبت ملك و پادشاهی از تو به‌دیگری منتقل شود. وآنکس جوانی‌است که اکنون ازمادر زاده است، وترا

بر پدر وی دست بود، و پدر او بردست تو کشته شد؛ ومادر او اورا از بیم تو به صحرایی برد، و به‌گاوبانی دهد تا به‌شیرِ گاو اورا بپرورد و بزرگ شود. ضحاك از این حال اندیشه‌مند شد، و در طلب افریدون کسان فرستاد وگویند افریدون پسر آبتین بود از فرزندان طهمورث، و زن او نوایك نام بود. ودرآن سال افریدون از وی متولد شد، و آثار بزرگی ومخایل سلطنت در ناصیهٔ افریدون پدید بود. چنانکه هرکه او را می‌دیدی بی‌گمان می‌شد که او را از برای کارهای بزرگ آورده‌اند. و ضحاك در طلب او کسان فرستاد. و ازاحوال چنین مولودی تفحص کردن گرفت. تا او را خبر دادند که یکی را از فرزندان طهمورث که از خاندان ملك و دودمان پادشاهی است فرزندی متولد شده است، ونام وی افریدون نهاده‌اند، و آثار بزرگی درناصیهٔاو پیدا است. ضحاك کسان فرستاد. زن وفرزند او را نیافتند، و آن زن، فرزند را در صحرا وکوه می‌گریزانید، تا در میان دشت مرغزاری دید. ماده گاوی در آن مرغزار چرا می‌کرد، چنانکه مثل آن گاو درحسن ورنگ وشیمت ندیده بود. پس به‌گاوبان گفت که این فرزند را به‌تو خواهم سپرد، تا او را از شیر این گاو بپروری، و در تربیت او شفقت پدری بجای آری، که جماعتی از منجمان وکاهنان مرا گفته‌اند که تقدیر آفریدگار تعالی آن‌است که این پسر روزی برتخت پادشاهی نشیند، وظلمت ظلم ضحاك به‌نور معدلت او منطفی شود. وآن مرد او را قبول کرد. وچون کسان ضحاك در خاك او شدند، او را ندیدند. قصر او را بسوختند و خانهٔ او را غارت کردند. و هم‌چنین چهارسال افریدون درآن صحرا می‌بود، و ضحاك از طلب او نمی‌آسود. تا او را خبر آوردند که چنین گاوی درفلان مرغزار چرا می‌کند، و کودکی را به شیر او می‌پرورند. و پیش‌از آنکه ضحاك کسی به‌طلب‌آن نامزد کردی، مادر وی را درخاطر افتاد که شاید کسی به‌طلب‌او آید و او را به‌دست بلا سپارد. پس بیامد و پسر را ازآنجا به‌دیگر زمین برد. و درکوهی جماعتی بودند از زهاد وعباد که ایشان از عالم کرانه گرفته بودند. پسر را بدانجا برد، وبدیشان سپرد. و ضحاك کسان فرستاد وآن گاو را بکشت، و هرچه درآن نواحی ستور بود همه را به‌غارت بردند. وهمچنین افریدون

در حجر عنایت الهی رعایت می‌یافت، و درکنار دایهٔ توفیق و عصمت پرورش می‌دید. تا آنگاه که افریدون شانزده ساله شد و از مادر پرسید که پدر من که بود، و حال او چه بود. مادر تمامت احوال با وی تقریر کرد. پس افریدون کمر کینه‌طلبی بر میان بست، و مر آهنگر را بفرمود تا گرزی بساخت گاوسر، و روی به بابل نهاد. و جمعی بر وی گرد آمدند. وکار ضحاك درهم شده بود. و سبب آن بود که روزی متظلمی به در سرای آمد کاوه‌نام. و گفت مردی حدادم وگویی از مادر برای جور تو زاده‌ام. پیش از این به‌چند روز یك پسر مرا برای ماران کشته‌اند. هنوز آن جراحت تازه است که پسر دیگر مرا برده‌اند، و به موکلان سپرده. این چه ظلم است که برخلق خدای گشاده‌ای، واین چه تیغ جور است که بر بندگان حق کشیده. پس از سرای او بیرون‌آمد و ندای مستغاث در داد، وگفت که: ای اهل بابل، و ای مظلومان بی‌حاصل، چرا تن در زبونی داده‌اید؟ چون همه رایگان ودوگان بخواهد کشت. باری به نامردی چرا کشته می‌باید شد؟ پس آن چرم را که در وقت آهنگری بر میان بستی تا از شرر آتش ضرری به‌تن او نرسیدی بر سر چوبی کرد، و غوغای بسیار بر وی جمع شد، و به در سرای ضحاك آمدند. و ضحاك خواست که با آن جماعت حرب کند. خلق از وی نفور شده بودند، و از ظلم او سیر آمده. کسی یاری نداد. تا به‌حکم اضطرار قارن را که فرزند کاوه بود بار داد، وبدان سبب غوغا دانستند که او ضعیف است وتبعی ندارد. و سری می‌طلبیدند که لایق سروری باشد. تا ناگاه آفتاب افریدون از مطلع اقبال طلوع کرد، وخلق چون او را بدیدند، هیبت و شکوه او در دلها افتاد، و چشمها از مشاهدهٔ خورشید جمال او خیره شد، وهمه پیش‌او سجده کردند، و زمین ببوسیدند. او جمله را بنواخت و با کاوه و قارن به‌در سرای ضحاك آمد و ضحاك را بگرفتند. و چنانکه در خواب دیده بود بدان گرز آهنگ او کرد، و به یك روایت آن است که سر او را بدان گرز بکوفت، و گفت ترا به‌قصاص پدرخود نمی‌کشم، بلکه به‌قصاص آن گاو می‌کشم که دایه من بوده است.و به شیر او پرورده شده‌ام. و به روایت دیگر آن است که از پشت او دوالی کشید و اورا

بدان دوال ببست، و در کوه چاهی بود که او را درآن چاه انداخت. و ارباب تواریخ گفته‌اند که ملك او هزار سال کم يك‌روز بوده است.

بیت :

گر بر دل تو زمانه کین توز آید
بر رنج ز صبر مـرد پیـروز آید
ضحاك چو رفت افریدون آیـد
چون شب برود هر آینه روز آید

ذکر پادشاهی افریدون

آورده‌اند که چون دلها ازکار ضحاك فراغ یافت، وامن وامان که رفته بود تازه شد، وآیینهٔ فراغت که زنگ زده بود جلا یافت، افریدون بر تخت نشست، و بر سریر سلطنت استقرار یافت. وآن اول روز بود از مهرماه که اول وقت جوانی روزگار باشد. و خلق آن روز عیدی کردند وموسم شادیها گشت و مر آن‌روز مهرجان خواندند. یعنی مهرجان که درایام ظلم ضحاك بشده بود باز آمد.

پس افریدون بر تخت سلطنت نشست، وخورشید اقبال از مطلع خود طالع شد. و حق درنصاب خویش قرار گرفت. ومعارف حشم ومشاهیر رعایا را استدعا فرمود، و برقاعده خویش به‌ترتیب بنشاند، و هریك را به‌مواعید خوب مستظهر گردانید، و از قهر ضحاك ناپاك مر ایشان را تهنیت گفت، وهمه را به‌حسن رعایت وفیض عنایت خویش بشارت داد. وملك را اساسی نهاد، و قواعد ظلم را که در ایام ضحاك ممهد شده بود منهدم گردانید. وکاوه وپسر او قارن را بخواند، و به زیادت اعزاز و اکرام مخصوص گردانید. وبفرمود تا خزاین را بر وی نمودند که هرگز هیچ چشم ندیده بود، و هیچ گوش نشنیده بود. و در خزینه آن دید از نفایس جواهر و اجناس ذخایر که هرگز وهم او بدان محیط نشده بود، و خیال تمنی بدان نپیوسته. و در آن میان بارهای لعل بود

و یاقوت مانند جمر افسرده، یا چون گره شده، و دانه‌های مروارید، درتناسب چون دندان خوبان، و در تقارب چون قطرهای باران. پس فرمان داد تا آن چرم‌پاره که آن‌روز کاوه برسر چوب کرده بود بیاوردند، و از آن جواهر نفیس در وی ترصیع فرمود، و آن‌را به‌فال گرفت ، و علمی بزرگ ورایتی شگرف ساخت، و آن را درفش کاویانی خواندند و ملوك آنرا غیر نیز داشتندی . و به‌فر وخجستگی وفتح وسروری، آن داشتندی. واز پس هرپادشاه که به‌جای وی بنشست درآن زیادت تکلف فرمود. و جواهر قیمتی در آرایش آن به‌کار می‌بردند. تا به‌حدی رسید که جمله مقومان از تقویم وقیمتش عاجز آمدند. تا در فتح قادسیه که هنگام کسوفِ آفتابِ دولت اکاسره بود، مردی ازلشکر سعد وقاص آن‌را بگرفت، و در جملـه غنایم به حضرت امیرالمؤمنین عمر ـ رضی‌الله عنه ـ آوردند، وآن را بگشادند، و بر مسلمانان قسمت کردند، وآن همه جواهر را خدای عزوجل روزی متابعان محمد گردانید.

ذکر پادشاهی نوذر

چون منوچهر خویشتن را به‌نقاب خاك بپوشانید، پسر او نوذر به‌جای پدر نشست، و فتنه‌ها برخاست. گفتی مگر روز برفت وشب آمد، یا صحت برفت وتب آمد. باد دولت افراسیاب درجنبید، و شوکت و قوت او کار بر ایرانیان مضطرب گردانید. و لشکر، نوذر را خلاف کردند، و پهلوانان که روی کار او بودند پشت بدو آوردند. تا به‌سوی سام نامه نوشت و از وی مدد خواست، و به‌عدت وی استظهار طلبید، و سام به‌خدمت شتافت. و چون حسن عهد به‌جای آورد، و شکر نعمت منوچهر را درمعاونت فرزندی بگذارد، چون خبر رسیدن به نوذر رسید، جملگی لشکر به‌استقبال او رفتند، و او را خدمت کردند. و سام مر ایشان را ملامت کرد کـه چرا دم خلاف می‌زنید، و در وفا می‌گزارید. ایشان از نوذر گله‌ها کردند، و رسمهای بد او را باز راندند، که کارها فرو می‌گزارد، وناکسان را برمی‌کشد، و بزرگان را خوار می‌گرداند، و اندیشهٔ هیچ‌کار نمی‌دارد، و در هیچ مصلحت ملکی طریق حزم

نمی‌سپرد، و ما تا این غایت متابعت او که واجب دیده‌ایم به‌جهت رعایت حق پدران وی بوده است و اگرنه لایق ریاست دهی نیست. کار پادشاهی خود بزرگ است، و اکنون صلاح کار درآن دیده‌ایم که ما جمله ترا مطیع وفرمان برداریم. کمر متابعت تو می‌بندیم ودست به متابعت تو برگشاییم. تاج پادشاهی ترا می‌رسد. تاج بر سر نه تا ما متابعت تو کمر بندیم؛ و در دفع خصم کوشیم. و نوذر را به‌موضعی نزه وجایگاهی خرم فرستیم، و هرکس را که دلش خواهد در خدمت او مرتب گردانیم، تا به مراد خود زندگانی می‌کند، وعیش مهنا می‌گزارد. و این ملك ودولت در سایهٔ حمایت تو به سلامت بماند؛ وافراسیاب به‌کام نرسد، و زن وفرزند ما اسیر نشوند.

سام چون این فصول بشنید دل تنگ شد، وگفت: آنچه گفتید نیك است، فاما رای صائب آن باشد که در تقویم وتهذیب او کوشیده آید. چه بزرگان گفته‌اند که هرچه تباه شود اگر آن‌را برون اندازی و از میان برون بری، مناسب خرد وکیاست نباشد، بلکه لایق خرد وکیاست آن باشد که تباه شده را به‌تدبیر صائب وصلاح آری. پس مصلحت آن است که او را ملامت کنیم، و زشتی افعال وی به‌وی نمائیم و پیران کاردیده و تجربت یافته را درخدمت‌او ممکّن گردانیم؛ و او را به‌اشفاق ونصیحت، غم کار او می‌خوریم، تا مگر خدای عزوجل اورا هدایتی دهد، و برما رحمت کند.

پس سام پیش خدمت نوذر رفت. ونوذر شرط تعظیم او بجای آورد، و او را با خود بر تخت نشاند، و حق پیری وحرمت او رعایت‌کرد، و یك‌چندی که فروحشمت سام بر سر وی بود، کارهای وی نیکو رفت، و خللها تدارك یافت، و امور ملك وی روی به‌نظام نهاد؛ و نزدیك آمد که رونق ایام منوچهر و افریدون گیرد، اما به‌حکم آسمانی و کوشش انسان مفید نیست. سام را به‌طرف سیستان دل نگرانی افتاد، و به ضرورت دستوری خواست و برفت؛ و چندانکه او برفت امور ملك بکل پریشان شد وآفتاب دولت او فرو شد، و افراسیاب با لشکر جرار قصد ایرانشهر کرد، وآن‌را خراب گردانید، چنانکه تقریر کرده آید.

حکایت

گوید که چون رستم اسفندیار را بکشت، نامه‌ای نوشت به درد دل مشحون، به‌حضرت گشتاسب، و عذر آن‌حال تقریر کرد، و گفت من بی گناه بودم از آنچه رفت. چه سخت بسیار کوشیدم با او تا ازطریق جفا به راه وفا گراید، مفید نبود. وچون نامه به‌گشتاسب رسید از آن فعلِ بد پشیمان شد، و جهان بر چشم او تاریك گشت، و رشتهٔ حیات او باریك شد. چون نامه رستم بخواند و پشوتن به حقیقت آن‌حال گواهی داد، عذر رستم قبول کرد، وبهمن را اسفندیار به‌رستم داده بود، تا اورا می‌پرورد. گشتاسپ جواب نامه کرد به‌رستم، تا بهمن‌را بازفرستد. وبسی برنیامدکه‌گشتاسب ازدست فنا به‌دست بقا رحلت‌کرد، بعدازآنکه صدوشصت سال ملك رانده بود. ومر بهمن‌را ولی‌عهد خود گردانید، و تاج وتخت به‌وی سپرد. و بهمین سیرت خوب و رسم نیکو آورد. و جهان آباد کرد. و دلها شادان گردانید. و دین زردشت را بالا داد. و اطراف جهان را بگرفت. وقصد سیستان کرد وگفت برادر رستم شغاد اگر رستم را نکشته بودی، من کین پدر خود از وی بخواستمی، واگرچه او زنده نیست، واما اصل و فرع او را نیست کنم، و کرگسان را از اشخاص آن ناکسان مهمانی ترتیب کنم. وچون نزدیك سیستان رسید زال پیش او بازآمد، و اورا خدمت کرد، وگفت : پادشاه را در برانداختن من شمشیر رنجه نباید کرد، که هم‌اکنون دست پیری مرا از پای درخواهد افگند، و غرض تو بی بدنامی برآید. و اگر نیز صلاح و صواب در آن می‌بینی سر را برگردن نهاده پیش خدمت آوردم.

بیت :

گر مصلحت کار تو در کشتن ماست

بشتاب که مصلحت توقف نبرد

پس بهمن را رقت آورد، و از وی عفو کرد، و فرامرز که پسر رستم بود به محاربت پیش آمد، و جنگها کرد و آخرالامر منهزم و مقهور گشت، و به بدترین رویها کشته شد، و بهمن صدوچهارده سال ملك راند، وآخرالامر

نامهٔ فنا بخواند.

ایام عمر بهمن اگرچه بهـار بود
آخر ز جور گردش افلاك تیره گشت
هر چند بود روشن چشم جهان بدو
هم عاقبت ز میل‌فنا چشم خیره گشت.

سه‌نثر از نورالدین ظهوری ترشیزی

«سه نثر» اثر نورالدین محمد طاهر ظهوری ترشیزی شاعر قرون دهم ـ یازدهم است که اصلاً اهل شهر کوچکی به‌نام جمند درترشیز خراسان بوده است . او پس‌از مطالعاتی که درجوانی کرد به‌دربار شاه عباس راه یافت. اما چون مورد توجه وحمایت قرار نگرفت ، به‌هند رفت وشاعر دربار برهان نظام در احمد نگر شد ، وبالاخره به‌بیجپور رفت وسه نثررا درتحریض سلطان ابراهیم عادلشاه دوم نوشت .

سه نثر ، سه قطعه‌است و نثر اول آن نورس یا نه سبك نام دارد وپر از استعارات وتشبیهاتی است که از موسیقی گرفته شده است . نثر دوم گلزار ابراهیم نام دارد ودرستایش سلطان ابراهیم است . سومین آنها خوان خلیل است وازآنجاکه ازهنرمندان وهنر آن عصر سخن می‌گوید دارای اهمیت تاریخی است .

ظهوری درغزلسرائی معروف شد ولی نه‌تاحد عرفی ، زیرا چون او استاد نبود . ظهوری چند مثنوی داردکه معروفترین آنها ساقی‌نامه است.

نثر اول :

سرودسرایان عشرت‌کدهٔ قال ، که‌به‌نورس سرابستان حال ، کارکام و زبان‌ساخته ، به‌شهر ثنایی صانعی عذب‌البیان‌اندکه چاشنی نغمه‌های شکرین در رگ وپی نی‌دوانیده ؛ وخوش‌نفسان چمن نشاط ، که به‌بسط بساط انبساط پرداخته ، به‌زلال حمد خالقی رطب‌اللسان‌اند ، که‌گل ترانه‌های ترازشاخسار صوت وصدا دمانیده . محمل شوق حجازیانش به‌صدای تال هندیان زنگله بند، وزخم جگرعراقیانش به‌نمك طنبور ترکان درشکرخند. جلاجل اوراق درختان به‌هوای او ترانه ریز، وبلبان منقار بلبلان به‌نوای او نغمه‌خیز .

دراین بستان سرا افگنده غلغل	سخن گردید گلبن ، نغمه بلبل
زبان را مطرب بزم دهن کـرد	نفس را دم‌کش ساز سخن کرد
به ضبط نغمهٔ اسرار پـرداخت	ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت
رباب ازمغز راز آمـد به‌گفتن	شدش خشك ازغم او پوست برتن
گل داغش‌کسی را رسته از شاخ	که‌چون‌نی‌استخوانش‌گشته‌سوراخ
چو نی آن‌کس نفس درسینه افگند	که ازکاهش سراپای خود آگند
چو ازدردش شود پشت‌دوتاچنگ	دود دل تارهـای ناله در چنگ
پرو خالی پراند از نغمهٔ دوست	ببین‌دف‌راکه‌چون‌برمی‌کندپوست

درود باسازوبرگ برنوازندهٔ امتان ،که قانون دین به‌مضراب هدایتش پرصدا است ؛ و صلوة پرشعبه وآوازه برآل و اصحابش ،که به‌دم‌کشی ضراعت‌شان ساز شفاعتش نغمه‌زا است :

سلطان رسل ، که جمله را تاج سر است ،
قانون بقا طفیل او نغمه ور است .
در چار حد از شیعگی او زده دم ،
هر کس ز دوازده مقامش خبر است .

اما بعد : مژده شنیدن را به‌گفتن سخن شهنشاه سخنور ، نکته پرور، نغمه‌پرداز ، ترانه ساز ، عرش طارم ، فلك خیم ، کیوان همم ، مریخ حشم ، خورشید علم ، برجیس شیم ، ناهید نعم ، عطارد رقم ، قمر خدم ، خلیل نوال، یوسف جمال ، داود الحان ، سلیمان مکان ، عدل افزای ظلم‌کاه ، ابراهیم عادل شاه ـ خلدالله ملکه وسلطانه و افاض علی‌العالمین بره واحسانه .

جهان دار و جهان‌گیروجهان‌بخش — فلك قدر وفلك تخت وفلك رخش
کف همت دم شمشیر جرأت — دماغ هوشمندی مغز فطرت
خلیل کعبهٔ دل زو مباهی — بر او صادق ثنای قبله گاهی
چنین تارك پیی افسر که دارد — شهنشاهی جز او دیگر که دارد
اگر بزم است عیشستان ز جامش — وگر رزم‌است ، رنگین ازحسامش
زعدلش ،گوی‌عدل‌دیگران‌چیست — به‌او نازد لقب ، نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد به معنی — میان عدل او تا عدل کسری
ز بیداریش خواب ایمن ز نالش — به چشم پاسبانش کرد بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر — ز گرزش فرق‌ها را سینه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب — کمندش‌را نخ ازرگ‌های مجذوب
مه نو حلقه درگوش رکابش — یکی از نیزه داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سرانگشت — شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت

برانگیزد به‌هرجانب کــه لشکر بگیــرد گــرد روی راه صرصر
به‌کین چرخ اگر رخ بر فروزد نگه در چشم مهر و مــه بسوزد
ز جودش قطره‌ای درلجه گنجید ز خلقش نغمه‌ای درغنچه پیچید
سخن‌هایی کــه نشنیده شنیدست فراست را تو گویی آفــریدست
خبر از راز پنهــانیش دادنــد سواد خط پیشــانیش دادنــد
دعایش گر نگــردد با اثر رام اثر از دم رمد چون وحشی از دام
به‌جانها تخم‌مهری کشت‌ازآن‌دست که درهرسو صد انبار دلش هست
به مهر ازمهرورزان برسر آمــد عرض عشق ، و دل او جوهر آمد
زتنها عشق را پشت و پناه است بــرای حسن هم امیدگاه است
دماغ از تــار موی او تتار است نگه را باغ روی او بهــار است
نهد خور هرطرف دامی ز تارش کزآن رو پرتوی گردد شکارش
ادب در پیشگاهش پیشکــاری جبینش را حیــا آیینــه‌داری
به‌زیر قصر قــدرش در تمــاشا سری بر پشت عقل دست بــالا
خــلایق جمله مفتون هــوایش وکیلم من همه جــان‌ها فدایش
به خلقش حق نــداده احتیاجی دهــد ما را بــرای ما رواجی
دهدصدبحروکان‌راحاصل ازدست نیارد داد ، امّا، یك دل از دست
کسی را زیبد انــداز نثــارش که باشد عــالم جان در کنارش

زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانایی و دارایی ازاو درپناه‌هم می‌بالند. حبذا پرویز باربد ترانه ، که به‌سرانگشت نغمه‌های مسرت افزایش گوش محنت وغم می‌مالند . به‌شمیم خلقش سمن‌را ختن ختن نافه درجیب ودامان ، وبه‌نسیم لطفش غنچه‌را چمن چمن خنده درزیر لب پنهان ، به‌توفیق زمزمهٔ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر ، وبه‌توفیر اجارهٔ دعایش صدق‌راکف اجابت پرازگوهر تأثیر ، فرمان قضارا امضای حکم نافذش درکار . ونسخه تقدیررا بلغهٔ تدبیر صایبش برکنار . شمال گلشن وفاق‌را تأکید غنچه دل شکفانیدن ، وصرصرکوی نفاق‌را تهدید غبار برخاطر نشانیدن . درقتل بدعهدان جلاد اجل باشحنهٔ غضبش

هم سوگند ، ودرکارخانهٔ محبتش سررشته عمر باعشرت دوام هم پیوند . نغمهٔ قانون‌عدالتش ملك‌نواز، وشعله‌کانون سیاستش‌ظلم‌گداز. سطوتش‌زور درپنجه شیرشکن ، رزمش اجل درخون فکن . الفتش دم آهوربا ، بزمش جام به‌برجم پیما . آب تیغش آتش خرمن زندگانی ، باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی . رایتش سروبن گلشن فتح ونصر ، خنجرش ماهی دریای ظفر . کسر سعی به‌معاضدت مرحمتش چست ، وشکست هنر به‌مومیایی تربیتش درست . گوهر درنظرش بی‌قدرتر ازریگ به‌صحرا، وعده‌اش به‌وفا نزدیك‌تر از موج به‌دریا. به‌استعارهٔ بحرکفش ابر را درافشانی، و به‌تشبیه رخسارهٔ دل‌فروزش آفتاب را درخشانی. با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی‌کاه ، وبا علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه . سخن، باآن بلندی که ازکوتاهی سقف فلك صدجا خمیده، درانداز آستان‌بوس ثنایش سر به‌زیر پاکشیده. تعداد فضایل و حصرکمالاتش آب دریا به‌کیل مشت پیمودن، و ریگ صحرا به‌انگشت شمردن.

براهل زمان شکر این عطیه عظمی ، که‌به‌ادراك زمان ابد پیوندش مفتخر ومستعداند ، واجب ولازم است . خصوصاً برساکنان عرصهٔ دکن ، که‌در هرطرف مجلسی ، ودرهرگوشه محفلی ، آراسته وپیراسته ، به‌صلای دوام برخوان ذوق حضور ومایدهٔ عیش وسرور نشسته‌انـد . به‌نوازش روزگار دایره‌ای‌راکه‌مرکزدایرهٔ اصول است، مغز نشاط ازپوست به‌درچیده، وبه‌تارهای قانون‌که مسطر کتاب نغمات است ، رقم عیش برصفحات احوال کشیده . طنبور، درشکار هوش‌کمند تار بردوش ؛ نی به‌احیای سور دردمیدن صور . ازکیل کاسهٔ کمانچه گوش سامعه انبار نغمه . ترانه‌سازان هند ، به‌سنجیدن ترانه‌های خزانگی ، ترازوی جنتر وبین دردست ، و ورع‌پیشگان هوشیار مغز ، به‌شراب خم مندل سرمست به‌پاکوبی اصول ودستك‌زنی تال ، تارك اندوه وملال پای مال ، وبه‌نغمه‌های نقش نورس فضای کهن سرای جهان ازنشاط مالامال .

زبس درنغمه‌انگیزی است ایام　　سزد، رقصد اگر درگور بهرام
تذرو نغمه، برلب آشیان‌ساخت　　ترنم خانه درکام وزبان ساخت

به‌شهری مرغ دلهارا است آهنگ | که‌از بام‌ودرش می‌روید آهنگ
هوارا زامتزاج نغمه آن حال | که موسیقار سازد مرغ‌را بال
زبان‌ها ازشراب نغمه سرمست | نفسها پای‌کوبان دست بردست
خموشی را درآورده به آواز | به‌نورس شهریـــار نغمه پرداز
گر اکسیر وسرور وسورسازند | ز خاك پاك بیجاپور سازنـد

اگر به‌رسوم جهانبانی وقواعد گیتی ستانی، وترتیب رزم و بزم، ورعایت عزم وجزم، که آیتی است درشأن او، و تشریفی است برقد او، کما ینبغی قیام واقدام نماید، وچه عجب! عجب آن‌است‌که در هرفن مثل ساز وخط و تصویر، که ذوفنونان عصر قرنها به‌مشق بی‌قرینگی، برزانوی جد وجهد نشسته، منشور هنر درست نموده، کلاه گوشهٔ تفاخر برآسمان شکسته‌اند، به‌اندك توجهی درکمتر زمانی علم امتیاز برافراشته، درزبانها به‌تحسین خود سخنی نگذاشته؛ پس شهنشاه هنرآفرین، خواندنش بیان واقع ومهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع، خردخرده کار قلم بند نقش پردازیش، و عقل رنگ‌آمیز صدف‌دار صورت سازیش؛ به جلاپردازی چشم‌کور سوادان به‌میل قلم درسرمه سایی، به‌نبض گیری تار طنبور، به‌علاج علیل نهادان درمسیحایی. خط بندگی‌خطش دربغل‌چهرهٔ لاله‌رویان، وتاردان سازش بردوش طرهٔ مرغوله مویان. با توقیرخامهٔ عنبر شمامه‌اش عطارد را چه چاره جز سر برخط فرمان نهادن، به‌مشاهدهٔ شاهد پردهٔ سازش زهره‌را چه زهره غیراز پرده به‌درافتادن؟ قلمش ماشطهٔ صفحهٔ دهر، رقمش منتسخ چهرهٔ مهر.

ز خطش سرمــه پرور چشم دیــدن | ز سازش حلقه در گوش ِ شنیدن
به فر تاج او سوگند خــورشید | به تــار ساز او پیونـد ناهیـد
چکد چون خامــه بردارد به انشا | عطــارد در دواتش قطــره آســا
عروس صفحه را خطش نگاری است | حروفش گرچه‌هریك‌خودنگاری‌است
نقط بر حرف‌هایش دانه چیده است | چنین دامی نگه‌گیری‌که دیده است
کمر چون درفن صورتگری بست | قلم از طــرهٔ حور و پــری بست

ز نقاشی به رنگین چهره آراست
که‌نقش ساده‌اش چین رونما خواست

اگـر بلبل کشـد ، آواز بشنـو
دهـد آواز را پـرواز بشنـو

نگیرد طایـرش بر صفحـه آرام
نسازد گر به پایش مهـر خود دام

زگل چینان باغش فصـل خـورداد
شگفتـه غنچه‌هـا از جنبش بـاد

چو او کس صورت معنی نپرداخت
به دعوی لیك چون مانی نپرداخت

هنـر گو ، خنده‌هـا برلب بینبار
ز اشك غـم بن مـژگان بیفشار

هنرپـرور بزی ، گو ، در عزیـزی
که آمـد سر ، زمـان بی‌تمیـزی

آن چه تا غایت روزگار مضایقه درکم هنری نهاده ، کرم زیاده بخشش دست به‌تلافی آن گشاده . تمنای ارباب هنر به‌پیرایهٔ التفاتش معشوق حصول ، و ازاهل استعداد نکته‌ای به‌کتابی ، وگلی به‌گلزاری قبول . خار راه هنر در پای‌که خلیده، که به‌شگفتگی مرحمتش باغ باغ گل‌مراد نچیده ؟ وتلخی‌مشقت کسب‌کمال‌که چشیده ، که‌به‌چاشنی رأفتش مصر مصر شکر به‌کام درنکشیده ؟ ودرهیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده‌کـه تمیزش آشکارا به‌آن عـاشقی نورزیده . اگر ازتحریك باد موجهٔ آب به‌هنجاری تحریر ریز است ، یااز جلوه آتش دخانی مرغوله‌انگیز ، به‌تعریف این‌گرم نفسی است وبه‌توصیف آن تر زبان .

اگرچه به‌سبب عادلیت داد اقسام هنر داده ومی‌دهد ، سبحان‌الله درفن سخن چه‌ها پرداخته ومی‌پردازد . هرچه درمیان ننهاد به‌ذهن نقادش ، از زیور قبول برکران ، وآنچه نسنجیدهٔ طبع وقادش ، ازسبکی برخاطرها گران . بالغ کلامان مدرسهٔ سخن ، طفلان مکتب زبان‌دانیش ؛ وشهسواران میدانِ بیان ، پیادگان عرصهٔ نکته‌دانیش . گاهِ تفصیلش ، قطره منبع دریای بیکران ، و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان . آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت، وشورشیرینی گفتارش نمك‌مایدهٔ‌ملاحت. نقطهٔ‌خامهٔ ابهامش‌مهر گنجینهٔ اسرار ، شعشهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آیینهٔ اظهار . کام سخن درشکر افتادهٔ شیرینی ادا ، گردن صید معنی درکمند انداز رسا دیدهٔ امید جانها برجنبش لب بشارت ؛ وسند تملیك دلها درکف ابروی اشارت . نثرش نسر رفعت ، شعرش

شعری مرتبت . هرحرفش فصلی ، وهرفرعش اصلی .

سخن را بار خاطر بود کوهی
نه‌بودش صاحب صاحب شکوهی
عروسی بود ، از پیرایه عاری
ز بخت پست خود در شرمساری
کنونش آسمان درپای بوس‌است
سراپا گردن و گوش عروس است
لالی حقهٔ پروین سپند است
خیال شاه والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن‌ساز
نزاکت را زطبعش ناز برناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش
به شیرینی موظف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل
که شیرینی کند درگوش‌ها تل
به آن سنگینی از کاه آورد یاد
که کوه از بار رشك آید به فریاد
نسازد لفظ «کل» درگفتگو درج
نسازد تا دراو صد رنگ‌وبو خرج
به جام شوق گردد باده پیما
دهد در قطره سر طوفان دریا
به حرف آورد ترکیبش ثنا را
متانت گشت آله این بنا را
سخن از فکر حفظ مرتبت رست
ز ترتیبش به جای خویش بنشست
براو گر عیب بین چشمی گشاید
دگر زو جز هنر بینی نیاید

وازجمله حقوقی‌که براصحاب عقل وفرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت ولازم ساخته آن است‌که به‌ترتیب وتسویدکتاب نورس پرداخته، وسامعه وناطقه‌را به‌خواندن وشنیدن آن نواخته . والتزام این نموده‌که چنانچه تازگی معانی طراوت به‌الفاظ بخشیده ، نوی نغمات نقشهایی که براین اشعار درر نثار بسته شد ، حلقهٔ اثر بر درِ دلهاکوبد ، وبه‌باد نفس گویندگان گرد غمهای نو وکهن از زوایای خاطر شنوندگان روبد .

از شاه دکن جهان نشاط آباد است
خاك غم از آب نغمش برباد است
ارباب ترانه کهنه شاگردان‌اند
آنکس که‌ازاو نوشده، طرزاستاداست

وجه تسمیه این‌کتاب آن‌که: هندیان نه‌شیرهٔ مجتمع‌را نورس می‌گویند

و فارسیان اگر نورس نهال فضل وکمالش دانند بجا است ؛ وبه‌این معنی‌که این شاهد بی‌عیب از پردهٔ غیب به‌جلوه‌گاه ظهور نو رسیده ، نورس خوانند ، هم روا است : قیاس مسمی ازاین اسم‌گیر.

فضای دیدن به صفحاتش گلشن ، و سواد خواندن ببیانش روشن . هرصفحه چمنی ، وهرسطری نخلی . برگش لفظ دلکش ، بارش معنی بیغش . بلبل فصاحت برگل نزاکت تحریر درتقریر ، ونظر نظارگیان ازموج رطوبت عبارات روان درزنجیر . سنبل حرفش ازآه ناشکیبان ، بنفشهٔ نقطش ازخال دلفریبان . ازرشح طراوت کلمات نهر سطر مالامال آب حیات . خضر تشنه لب سیرابی ادا ، مسیحا مردهٔ جان‌بخشی هوا . نکته‌های برجستهٔغنچه‌های سربسته. رنگینی به‌شقائقی درکار، شگفتگی بشیرینی پربار .

ز رنگینیش گل در غاره جویی — ز سیرابیش مل در تازه رویی
مگو نورس،که فردوس برین‌است — نه‌تنها خلق، رضوان‌هم براین‌است
کسی زین‌سان تواند ساخت گلزار — که چیند ، چون خلیل، ازنار گلنار
رسید از دادرس شاه سخن رس — به فریاد نفسها نقش نورس
به‌فرمان حق و طبع بفرمان — سخن را کرده پیکر ، نغمه‌را جان
ره پژمردگی بر تازگی بست — چه نقشی دربلند آوازگی بست
به خورشید درخشان پرتوی داد — نوی را طرفه تشریف نوی داد
سخن‌پاس شکوه‌وشأن‌خودداشت — که‌در ایوان شه ایوان خود داشت
کشد صد داستان هرصفحه درلب — ورق را گر زنند انگشت برلب
سطور از رشتهٔ آواز دارد — ورق از پرده‌های ساز دارد
حروفش در ورقها جمله هم پشت — که‌ننهد هیچ‌کس برحرفش انگشت
نوی‌می‌بال ،گو، خوش‌فارغ‌البال — که نورس کهنگی را کرد پامال
خدا پیرایه بخشد از قبولش — مصون دارد ز رد هر فضولش

ازآنجاکه عواطف خسروانه ومراحم پادشاهانه شامل حال‌دور ونزدیك است ، اهل عراق وخراسان را ازذوق این محروم نخواست ، وخواست‌که این

نسخه‌را سیر عجم اتفاق افتد ، تابه‌درك معنیش هرروزه نوروزی کنند . فرمان واجب‌الاذعان عز صدور یافت ،که ستادگان پایهٔ سربرخلافت ، مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خودرا به‌پای محك امتحان آورده ، شرحی به‌لفظ مجمل ، ومعنی مفصل بردارند ، وبعضی قیود آن مبنی برمصطلحات مرقوم سازند . باوجود آنکه به‌تلاش امتیاز درموشکافیها نهایت دقت به‌کار رفت ، هنگام عرض سخن ، ازتغییر الفاظ وتبدیل عبارات وتصرفات بجا وبجاآوردن حق ادا ، عدیم‌السوانی ،که صحیفهٔ انشاءشان هرگز آشنای کزلك حك و قلم اصلاح نشده بود ، سطرسطر وصفحه صفحه به‌خوی خجالت بشستند ، و آنچه از زبان معجز بیان شنیدند ، نوشتهٔ خودرا دراین شرح‌نویسی به‌مثابهٔ خامه خود آلت تحریر انگاشتند . غرض‌که هم متانت متن ازهمه دانی او ، و هم انشراح شرح ازشگفته بیانی او است .

ادب آموز و نکته اندوزاند   گر عراقی و گر خراسانی
کو فلاطون ، که باهمه فطنت   ته کند زانوی سبق خوانی

این‌که خود به‌نفس نفیس توجه برتحریر دیباچه نفرموده‌اند ، فواید و اغراض منظور وملحوظ است . آری ، به‌دفع گزند عین‌الکمال ، باعقدلالی شاهوار خزفی ناچار است ، وقضای جانفزای باغ وبوستان‌را خار وخسی درکار . کافور درجنب قیرکشیدن ، وشکر بعداز حنظل چشیدن حکمت است. وفی‌الحقیقت ترقیم دیباچه‌هم به‌فیض تعلیماتی است‌که به‌تقریبات فرموده‌اندکه:

سخنور را باید که اول ملاحظهٔ نشست سخن نماید . چه، بسیار عبارت باشدکه لفظی درآن زیاده وکم نکنند ، وبه‌اندك تقدیمی وتأخیری به‌سرفرازی دیگر برکرسی لفظ نشنید . وبرچیدن سنگریزه لفظ درشت ازراه سخن ، که آسیب به‌پای اسب بیان نرسد ، امر کرده‌اند . وازتاریکی و باریکی الفاظ ،که دست‌وپای خرد راه به‌معنی آن نیابد ، نهی فرموده‌اند . وامثال آن سخنها مکرراستماع افتاده ، وبه‌پالایش ذهنش طبع مستفیدان صاف، وحلقهٔ شاگردیش زیورگوش اهل انصاف . الحاصل ، اگرگلی تحفه بهار شود هم‌ازبهار است ،

واگر دری نثار دریا گردد ، هم ازدریا است .

درکمالات این خرد پهنا ببین کم زرشحی پیش آن دریا ببین

چون صفت بی‌نیازی خاصهٔ کردگار است ، وسایهٔ کردگار را اگر احتیاجی هست ، نیست الا به‌حریفانی‌که درخود کیفیت وچاشنی خود شراب سخن ونقل نغمه برایشان پیماید ، وبه‌اندازهٔ عقول دراندازه‌ها لب هم‌زبانی گشاید . خوشا ذوق چمن طبعی ،که به‌درك نکات رنگینش رنگ فهمیدن برچهره تواند بست ؛ و زهی عیش سبك روحی ، که به‌بال اهتزاز مرغ دلش برشاخسار نغمه‌های نازك تواند نشست . چه دشوار است برقایل بلند سخن باسامع‌کوتـاه دریافت ساختن ، وسخن والارتبه‌را به‌ضرورت ازپای خود انداختن ـ مثل حال جوهر فروش ونقاشی است ،که یکی درشکستن گوهر گران‌بها دل سخت کند ، تامشتری تنگ مایه دست بیع تواند داد ، ودیگری قلم نزاکت رقم‌را ازتیزی بپردازد ، تامبصر کند نظر چشم تماشا تواندگشود .

چون صفحات خواطر خاص وعام زیر مشق خامهٔ اوهام است ، آنان‌که به‌تماشای مجلس بهشت‌آیین ، آیین نگاه وسماع نبسته‌اند وعید نوروز چشم وگوش ندانسته‌اند ، وعقل مصور و روح مجسم ندیده ، ولالی کلام معجز نظام در درج گوش هوش نچیده‌اند ، گمان برندکه این ستایش ازمقولهٔ ستایش دیگر مداحان است ، که درمدح ممدوح خود مبالغه‌ها می‌کنند ، وقطره وذرهٔ ایشان‌را منبع دریا ومطلع آفتاب می‌دانند . اگرچه صدق مقال ظهوری دارد ، اما به‌رفع این مظنه قسم یاد می‌کند . به‌نگارنده‌ای‌که به‌ریحان خط خوبان مشك‌را به‌نسرین برات داده ، وبه‌نوازنده‌ای‌که به‌مفتاح نغمه درنوازش به‌روی سامعان گشاده ،که حد دفتر توصیفش اندازهٔ قلم هیچ بدیع رقم نیست ، وشد قانون تعریفش حد نفس هیچ خجسته دم نی. همگنان‌را به‌مساعدت بخت‌سعادت بساط بوسی روزی باد ، تافراخور فطنت وفطرت خود بهره‌مند ومحفوظ گشته برحقیقت حال وصدق مقال مطلع گردند.

به‌تقریب این دعا یاد آمدکه اطناب نه‌ازادب است . به‌زمزمهٔ دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب ولازم دانست .

تاازکاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی دردمیدن است ، نسیم نغمه ازمهب مجلس خدایگانی دروزیدن باد ، وتابرقانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبان است ، ترانه ثنای جهانبانی ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد .

تا دومعنی بهرلفظ چنگ و قانون آورند
لفظ پـــردازان معنی ساز در بـــزم بیان
باز اقبالش به صید ملك رنگین چنگ باد
تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان
هم برآهنگ ثنایش نغمهٔ قانـــون دهـــر
هم به‌وفق مدعایش رسم و قانون زمان
زین دعاها براجابت منت بسیار باد .

بخش چهارم

انشاء ورقعات

برگرفته از کتابهای :

مکاتیب سنائی غزنوی

سنائی ، ابوالمجد مجدودبن آدم ، ازشاعران معروف ایران درقرن پنجم هجری وازنخستین کسانی است که افکار ومعتقدات صوفیانه‌را بامهارت درشعر فارسی راه داده است . سنائی سفرهای بسیارکرده وتجربه‌ها اندوخته وحاصل همهٔ آنهارا درآثار خویش گنجانده است . او غیرازدیوانی که نزدیك ۱٤۰۰۰ بیت است آثار دیگری‌هم داردکه اغلب مثنوی است . سنائی علاوه برشعر آثاری نیز به‌نثر دارد . نامه‌هائی که به‌دوستان وبرخی از بزرگان زمان خویش نوشته است به‌صورت مجموعه‌ای دردسترس است . آثار منثور سنائی مانند بیشتر شاعران دیگر در حدی پائین‌تر از شعر او قرار دارد ؛ دراین آثار یك نوع حالت تصنع دیده می‌شود وازدقایقی که روشنگر روح هنرمند او باشد خالی است . این نامه‌ها روابط اورا بابرخی از بزرگان زمانش نشان می‌دهد.

بسم‌الله الرحمن الرحیم*

همیشه زیادت سیادت ، و اعادت سعادت ، و اقامت سلامت ، نثار مجلس میمون همایون بدر صدور ، وصدور بدور ، وحدایق حقایق ، و مرافق خلایق ، قوام اقوام ، مرکز اکرام ، شمع جمع ، درخت بخت ، جوی جود ، سیمای سیما ، بهای بها ، کان حلم ، مرکز علم ، مایهٔ لطافت ، پیرایهٔ ظرافت ، مآل آمال ، قبلهٔ اقبال ، جمال سیرت ، وکمال سریرت ، و اسباب شرف براو پاینده داراد ؛ وماه رعایت او برخادمان وآفتاب عنایت او بردوستان او تابنده داراد بمنه وسعة جوده .

درزیر سراین مرافق‌وموافق‌که آبای آن چندان صفای عقیدت‌وچندان خلوص طویت‌که میان این دوستان متأکد بود ، وقواعد آن ممهد ؛ ندانم تاآن بستان شکفته‌را چه چشم زخم رسید وآن شمع افروخته‌راکه فرو نشاند ، وآن لطافت‌را چه آفت آمدکه بابدعهدی همخوابه شد، وآن جلالت‌راکه بدمحضری کرد ، تابابیوفائی دست درکاسه‌کرد ، تاهرساعت ارادت این خادم درمجلس نومیدی این ترنم می‌کند :

رباعـــی

اول به منت میل بد آن میل کجاست

وامروز ملول گشتن از بهر چراست

---

* مکاتیب سنائی تصحیح دکتر نذیر احمد ، از انتشارات دانشگاه اسلامی علیگر ۱۹۶۲ — نامه‌های دوم، پنجم، هشتم، سیزدهم.

از بهرخدای راکه می‌گویی راست
کان‌میل‌چه‌بود، وین‌ملالت‌زچه‌خاست

آیا چه بودکه ازآن چندان‌کتاب یك حرف نمی‌خوانم ، وازآن چندان نبالت جز ملالت به صحرا نیامد، وازآن چندان‌کرامت جزشآمت روی ننمود.

رباعـی

دلـدار همی روی نمودی پیوست
ننمود دگر چون دلم آورد به‌دست
صد در به‌دلم به‌حیله بگشاد و ببست
تا پردهٔ من درید و درپرده نشست

سبب آزاری وخویشتن‌داری معلوم نیست ،که آخر خرقه بی‌خردی در راه او درگردن افکنده‌ام . نخست زجر بایستی ، پس هجر . واگر پردهٔ بی‌ادبی درصحبت او چاك زده‌ام ، اول اعتراض بایستی پس اعراض . واجب چنان‌کردی‌که بدین زودی برداشته‌ای را نیفگندی، وازجریدهٔ خویش دل‌سرد نگردی ، ودفتر وفای عهدرا خط نسیان درنکشیدی . اگرچه مرقع تقصیر سرتاپای پوشیدهٔ مـن است ، و معاملت بیخردی روز و شب کوشیدهٔ مـن و می گویم :

رباعـی

گر بی‌ادبی بدست ، بنده صد کرد
امروز همی گوید کان شب بد کرد
گر بنده بدی کرد ، بجای خود کرد
بگزیـدهٔ خویش را نباید رد کرد

الله الله ، بیش‌از اینم به‌تازیانهٔ جدائی نزند ، وبه‌حربهٔ هجرم نکوبد ،

و دلم‌را در دوزخ اشتها کباب نکند . بر برداری آسیب دوری عذاب نکند ، و اندر میان حرمانم ندارد ، و به‌دست آفتم نزند ، وبیش‌از این ازکمان فراق تیر طعنه نیندازد ، وصدف دل‌را ازجواهر نیکو سیرتی نپردازد ، و عقوق‌را برحقوق نگمارد ، وعنان وفا به‌دست جفا نسپارد ، وبرسیرت حمیده وعادت پسندیدهٔ خود رونده باشد . سرای دوستی‌را عمارت کند ، وبستان محبت را مرمت نماید ؛ تاهمچنان دلجوی ودعاگوی که می‌بودم ، می‌باشم . واگرنه خرمن صبر به‌باد عاشقی برداده‌گیر :

غـزل

عقل وجانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
باد دستی خاکیی ، بی‌آبی ، آتش‌پاره‌ای
زین‌یکی شنگی، بلائی‌فتنه‌ای‌شنگوله‌ای
پای‌بازی، سرزنی، دردی‌کشی، خونخواره‌ای

این نامه به‌خواجه قوام‌الدین وزیر عراق نویسد وعذر نارفتن خواهد پیش او

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله علی فضله قد رجع الحق الی اهله منهی خطه ملکوت ، ومفتی عالم جبروت ، از سراپردهٔ عین‌الله چنین خبرداد که ان‌الله لاینظر الی صورکم ولاالی اعمالکم ولکن ینظرالی قلوبکم ونیاتکم . آن اشارت بدین عبارت برون داد و گفت : نظر پاك الهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید ، ومرقد عماری جباری هرگز در دروازهٔ حدوث وحروف نگنجد . مهترانی‌که فرمان برداران اشارت تخلقوا باخلاق‌الله‌اند ، ازروی موافقت هرگز دردفتر صور اجرام واجسام مطالعه نکنند ؛ ایشان‌که ازحضرت ربانی بار دربندند ، جز در حضرت جلت دل بار نگشایند . باز ، دون‌همتان باشندکه ازمصطبهٔ شیطانی ، دلق وعصا وانبان بردارند ، جز درچهار دیوار صورت فرو نیایند ؛ وپویندگانی که ازمکتب تلقین روی به‌مشرب یقین دارند دیگرنـد . روندگانی‌که از سوادکدهٔ طین به‌غربت آباد شیاطین منزل‌کنند ، دیگر ؛ وجلساء الرحمن درشأن

آزادمردانی است‌که ایشان طالب صفتی‌اندکه امروز بقارا است وفردا لقا را اخسئوا فیها ولاتکلمون نعت مختصرانی است‌که ایشان عاشق صورتی‌اندکه امروز بازی‌را است وفردا غمازی‌را . این چنین خمیرمایهٔ لعنت‌راکه صورت است لایحالفه الا مائق ولا یخالفه الا فائق" نقشی‌که مأمون‌الغیب معدوم‌العیب جلت آن است جز درنگارخانهٔ انشاناه خلقاً آخر نیابی وشاهدی‌که ظاهره صبیح وباطنه صحیح ، صفت آن است جز درفرجه اصبعین من اصابع‌الرحمن نبینی واگرنه چه فایده‌که نقش الهی وصفت نامتناهی جز به‌عین الهی نتوان دید. تقاضایی‌که ازنقش خانهٔ قدس برآید روی به‌سوی عبودیت اعلی علیین دارد ، و مایهٔ مردان آن است . وتقاضایی‌که ازهوس خانهٔ دیو برآید ، وروی سوی مهبط اسفل‌السافلین آرد، کار مخنثان است ومنتظران نظر الهی دیگرانند.

پس ای قوام‌الدین‌که تاج وتخت خواص دربالای اعلی علیین منتظر قدرتست ، دربالا نه اسفل‌السافلین چه‌کاری داری؟ دانم‌که دانسته باشی المروة التامه مبانیة العامه ؛ ای فرزند خلف آدم ، گرد ناخلفان ابلیس چه‌گردی ، چون خوانده‌ای‌که الاحتیاط فی ترك‌الاختلاط ؟ ای مادهٔ روح وراحت دل مجروح ، تو به‌نقش نفس چون سرفرودآری ، چون گفته‌اندکه خل‌الطریق لمن لایفیق ؟ ای جان سماوی سنائی ، توبه‌ترکیب ظلمانی جسمانی او چون افتادی ، چون دانسته‌ای‌که اذالم یوافق ففارق . واجب‌الوجودی که ممکنات الوجودی مدد ازجود او دارندکه آنچه جان پاك قوام‌الدین طالب آن است به‌دست این بیچاره نیست ، وآنچه به‌دست این بیچاره است ، هیزم مطبخ آن صدردین ودنیا را نشاید. از برای مشاط صورتی که زهره تردامن کند، شیر گیران براو عشق‌بازی نکنند . ودوست روی‌که ناهید حیلت‌گر درنگارخانهٔ خیال مختصران آرد آزادمردان براو دل ننهند . اما چون درنشأه اولی ابناء دنیارا ازدیوان انك من‌المنظرین فرمان درفرمان است الی یوم‌الدین وعوانانش را به‌استیلای واجلب علیهم بخیلك ورجلك گشادنامه‌ای است ، ایشان بدین منشور وبدان ولایت تهور وتغلب برغریبان ولایت آدم توانندکردن ، پس این مسکین بی‌مسکن ، درظل ایمان و امان آن صدردین ودنیا می‌گریزد ، تواند

بودکه اورا به‌ایمان درپذیرد ، وبه‌امان نگاه دارد ، وبه‌دست عنانان شیاطین باز ندهد . اگر طوق بندگی اطعمهم من جوع در گردنش نیفگند ، حلقهٔ منت آمنهم من خوف در گوشش افگند هذا ورب‌الکعبة آخر مافی‌الجعبة .

اکنون رای مضی ان صدر بزرگوار برتر درآنچه بیندکه همیشه بینندهٔ انعام منعم واکرام مکرم باد .

نسخة کتاب کتبه الی فریدالزمانی قریع‌الدهر عمر خیام رحمة‌الله علیه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

قال اصدق‌القائلین یاایهاالنبی حسبک‌الله ومن اتبعک من‌المؤمنین — چون سلطان نبوت‌را وشهنشاه دعوت‌را ازفضای لامکان ، به‌واسطه کن فکان به‌رسولی ولایت دست‌کرد خلقته بیدی نامزدکردند ، وازجامه‌خانهٔ قدم قبای بقا در وی پوشیدند ، و لقب رحمة‌للعالمین‌ش تشریف دادند ، و رویش از ملکوت عالم بینش به‌کلبهٔ آفرینش آوردند ، تاآن بارگاه تشریف به‌کارگاه تکلیف نامه روحاً من امیرنا فنفخت فیه من روحیِ اتصال کند چون از بارگاه کلهٔ کشش ، درنشیب کلبهٔ کوشش نظرکرد ، سباعی‌که دربیشهٔ سبعاً شداداً ساکن بودند ، پنجه‌ها گشادن گرفتند ، وشیاطینی‌که دربارگاه انسانیت آمد شدی داشتند ، به‌تیغ وقلم تیزکردن آغاز کردنــد . چون‌کدخدای ربانی ، وشهنشاه روحانی ، آن قاصدان ومعاندان‌را بدید ، رسولی ازدرگاه بی‌زبانی به‌بارگاه بی‌گوشی فرستاد ،که بی‌نیازا ، نیازمندی‌را از گلشن ناز ولطف به‌مشتی نمار فرستی وبااو جامهٔ خدم ونامهٔ قدم همراه‌کرده ، دراین بیابان نفسانی جوق جوق دیوان نامه دزد می‌بینم، و در این بیشهٔ جسمانی رده رده ددان جامه‌در. ومن گدا ، ودرولایت غریب ، دریاب مرا . می‌ترسم‌که دراین غریبستان این مشتی ناپاك وبی‌باك ، این نامه وجامه برمن به‌زیان می‌آورند .

درحال زبان تأئید به‌گوش تهدیدش فرو خواندکه : یاایهاالنبی حسبك الله ومن اتبعك من‌المؤمنین ای‌که ازبالای الای روی به‌مکمن بلا نهاده‌ای ،

و ای جوهر یگانه، و ای‌مرد مردانه مترس و بترسان‌که ترسانیدن‌را رفته‌ای نه ترسیدن‌را. دلیروار ازپنجرۀایمان به‌میدان‌اسلام خرام، ومهراس،که روح‌مجرد ونفس‌مطمئنۀ ترا حامی‌ماییم؛ وجسم‌مؤید مرکب‌ترا نگهبان‌عمر بس، که جزسایۀ سیاست‌او چاوشی‌درگاه‌ترا نشاید؛ وازدیوان مبین لقب صالح‌المؤمنین‌ش‌دادیم تا همچنان‌که صالح حضرت ما به‌امر ما ناقۀ مارا ازسنگ به‌صحرا آورد، صالح درگاه تو ، به‌عز تو ، نامۀ ترا ازپردۀ تواری به‌صحرا آورد . تو باك مدارکه ما آنجاکه بستان تو سبزکردیم ، همۀ چرندگان‌را پوزه‌بند بربستیم ، وآنجاکه شمع تو برافروختیم همه جمندگان‌را لویشه برکردیم . نگهبان جامه و نامـۀ تو داد عمر بس ، حسبك‌الله.

مراد ازاین‌اسهاب واطناب آنست‌که چون شرف جوهرنبوت ازحراست عمر مستغنی نبود، پس صدف درحکمت را ازرعایت عمری نیز استغنا نباشد، که‌کتاب وحکمت دو جوهرند دریك طویله ، به‌گواهی‌کتاب کریم‌که ویعلمهم الکتاب والحکمة چون‌کتاب‌را به‌چنان عمری حاجت بود، حکمت‌را نیز به‌چون تو عمری حاجت باشد ، تابه‌سبب عمران این دو ، ولایت عمران باشد .

آمدیم به‌حسب حال ، مگرکه مؤید حکما ومرشد اولیا خواست‌که جانهای مجردرا ازلباس هیولی وصورت به‌واسطۀ صفوت فطنت این دوست درحلیت صورت آرد وبردیدۀ طبیعت جلوه کند ، تاهمچنان‌که ارباب الباب ازحکمتهای مجرد ذوق می‌یابند ، مؤید آن صورتی نیز ازآن محروم نباشند . اما شیاطین‌الانس این برگ نمی‌دارند وسباالبشر را این‌طاقت نمی‌باشد. خاك درمی‌پاشند تاجگرهای عاشقان تشنه‌را ازاین شربت محروم می‌دارند، وجانهای امیدوار صادق‌را ازاین صورت مهجور می‌گردانند . صاحی‌شدن وصافی شدن این دو ولایت‌را به‌صلابت چون تو ، عمری حاجت است ، که عمرت باکوه پیوسته باد .

معلوم مجلس است ازواقعۀ وقعیت آن صرافی‌که صرف ظرف این جوهر نمی‌شناخت ، به‌تلقین شیاطین وتعلیم مشتی بی‌دین گنج خانۀ قناعت مارا به‌تاراج می‌داد ، وکنج عافیت مارا خراب می‌کرد . یك‌دم باجوهر آدم مشورت

نکرد ، ویك لحظه بامردمی آشنانشد ، ویك چشم زخم باشرع وعقل ، تدبیر نیندیشید . همه او بود وتلبیس یك رمهٔ ابلیس وغرور مشتی بی‌نور . عنان دل به‌دست الخناس داده تابه‌خامهٔ یوسوس فی‌صدورالناس درلوح خیال او نقشهای محال می‌کردند، واوبرآن عشوه‌ها گوش‌داشته وتعریف انما النجوی‌من‌الشیطان فراموش‌کرده ، وبه‌غرور یحسبون انهم مهتدون دست درآن گوش‌کرده ، ومرا درآن مدت قریب ماهی و نیم ، هم خواب ازچنگ او گریخته ، وهم آب از ننگ او ریخته . ازآنجاکه ضعیفی مزاج است ، بارها خواستم‌که این بارها از خودبیفگنم، وخنجری برحنجرهٔ خویش‌نهم، واین‌عندلیب‌روحانی‌را ازتنگ‌وبند نجات دهم ، واین مخدره ربانی‌راهم به‌پردهٔ غیب باز فرستم ؛ اما طبیب آفرینش دستوری نداد ، وعقل مرشد اجازت نفرمود قفس سلطان‌را به‌فرمان شیطان شکستن ، و صدف درّ شرف‌را از ننگ مشتی ناخلف شکافتن. و عقل مرشد هرلحظه این بیت برجان می‌خواند :

به‌شهری کامدت درکار سستی   به‌حول قلتبان آخر نرستی

ورحمةٌ للعالمین مرا بدین‌کلمه ارشاد می‌کرد : سافروا تصحوا وتغنموا، تامن به‌عاطفت و رأفت این هردو، خودرا ازظلمات اسکندری به‌عین‌الحیات خضری رسانیدم .

وشرح آنچه ائمه وقضات وسادات هرات و اوساط‌الناس وعوام این شهر به‌استقبال واقبال ومراعات بامن کردند درحد وعد نیاید . من دیگربار خواستم‌که نقاشان روحانی‌را برکارکنم ، تابرجانهای امیدوار عاشقان گهرباران کنند . باز دیوان خیال او به‌غرور آمدند ، ومدبران مدبر او به‌زور بازقلابان قلب او برکار شدند ؛ ومن متعجب ازسکون وصلابت توکه چندین محیلان در شهر و ذوالفقار زبان تو درنیام ؛ وچندین فساد درجوار تو ، ودرّه صلابت تو برطاق. توقع این عاشق صادق آن‌است‌که چون این نبشته بدان پیشوای حکیمان رسد ، درحال به‌ذوالفقار زبان حیدروار، سرهوس‌شان بردارد ، وبه‌دره‌صلابت عمری بنیت نیت ایشان ذره ذره کند ، تاازننگ رنگ وچنگ نیرنگ خویش بازرهند .

ومعلوم باشدکه آن تزویرهاکه تصویرکرده بود ، فرستاده اگر آن او فرستاده بود وساخته ، به‌دودهٔ ملامت وحرامزادگی آن محبوس منحوس‌کرده است به‌زندان رندان خود سیلی حوادث ومخراق صروف دمار ازوی برآرد .

باری عزاسمه ، داندکه ازاکنون تاقیامت حاصل این مالیخولیا وجنون جزآن نباشدکه دینارش به‌دیوان عوانان خرج شود ، ودینش به‌دست دیوان تلف ؛ تااینجا زردروی باشد وآنجا سیاه روی . وبگویدش‌که هان ، الفتنه نائمة» لعن‌الله من ایقظها خویشتن‌را از زخم لعنت صیانت کند ، وخصومت اینجا باسلطان داند وآنجا با رحمان . این چنین کلوخ امرودها نکندکه روزی همین کلوخ برسر وی کوبند وهمان امرود برجان او . ولاتحسبن‌الله غافلاً عما یعمل الظالمون .

اکنون بزرگی واعتقاد پاك بدان انقباض سابق وانبساط لاحق معذور فرماید . والسلام علیك الف الف بمحمد وآله .

این نامه به‌دوستی نویسد به‌اقتراح مقداری آرد

بسم‌الله الرحمن الرحیم

قال عزمن قائل وقوله الحق، فلینظر ایها ازکی طعاما . بخشش بینش بربخشایندهٔ آفرینش حکایت می‌کند ازآن مستانی‌که بوی ازشرابخانهٔ قدم یافتند ، وسیصد ونه سال دریك مستی بودند ، وچون ازولایت شراب‌درولایت طعام افتادند ، وصیت‌شان به‌تملیخا این بودکه فلینظر ایها ازکی طعاما .

غرض‌ازاین تشبیب وترتیب آن‌است‌که این‌آزادمرد خواجه‌عبدالصمد، تملیخای من است وبه‌مدد تو بزرگ محتاج . اینك مدت چهار ماه است تااین عارضهٔ عسر سیاه روی گونهٔ من زردکرده است . اگر خواهدکه سرمن سبز بماند ، وسینهٔ حاسدان من کبود گردد ، به‌سپیدی آرد مرا میزبانی کند . واگر ترا آرزوی دیدار من می‌کند مرا نیز آرزوی شکر شکرین تو می‌کند . روزی که خواجه عبدالصمد دام توفیقه صواب بیند ومیعاد نهد ، بیاید ، تاچشم به‌لقای

وی روشن‌کنم ؛ که حکیمان گفته‌اند: لقاء الخلیل شفاءالعلیل وبه‌ابرام معذور دارد. وخدمت من به‌خواجه وپیر من خواجه معزالدین احمد کرامی چون برسد ، برساند ؛ وبه‌دعای عاشقانش وصیت‌کند ؛ والدعا :

جفای چرخ و غم بی‌کسی چنانم کرد
که بر دو کس بودم حسرت ازجگرخواری
یکی برآن‌که زراه عدم به‌ملك وجود
نیامد و خبرش نیست از گرفتاری
دگربرآن‌که‌دراین‌خاکدان پرغم‌ودرد
به خواب رفت ونکرد آرزوی بیداری
به چنگ محنت‌وغم آن‌چنان‌گرفتارم
که شخص غم کندم صبح وشام غمخواری
غم فراق چنان زار و ناتوانم کرد
که سایه‌را به قفا می‌کشم به‌دشواری
محبتی ز تو جا کرده در دلم که اگر
ز سینه‌ام دل غمدیده را برون آری
برون نیایدم از دل بجز محبت تو
به امتحانش اگر سالها بیفشاری

نامه‌های رشیدالدین وطواط

رشیدالدین محمدبن محمد معروف به‌رشید وطواط از نویسندگان و شاعران قرن ششم هجری است که همه عمر خود را فعالانه در خدمت خوارزمشاهیان گذرانده است، او پس از اتسز خوارزمشاه گوشه‌نشین شده است.

رشید در پایان عمر، نامه‌های خود را که همه دارای جنبهٔ تاریخی است گردآوری کرده و به‌صورت یك اثر مستقل درآورده است. رشید اشعار ونامه‌هایی متصنع وخشك دارد که از ذوق ولطف خالی است. نامه‌های او همه دارای یك مفهوم است و او تنها می‌کوشیده است که کلمات نظیرهم نباشند. شاید برخی از این نامه‌ها در یك‌زمان گردآوری شده باشد، اما از آنجا که او درکار نویسندگی اداری استاد بوده است اگرهم چنین‌کاری کرده باشد از اهمیت فراوان برخوردار نیست.

جثهٔ کوچك وحرکات آرام وخشك رشید، لقب وطواط را ــ که نام مرغی است کوچك ــ برای او جاودانه کرده است. دراینجا دونامه ازاو نقل می‌شود.

نامهٔ اول از خداوند، ملك اعظم، خوارزمشاه ماضی، قدس‌الله روحه نویسد به‌مجلس اعلای خدایگانی بنی‌آدم، ابوالحرث، سنجربن‌ملکشاه، انارالله برهانه، درتهنیت بیرون آمدن او ازمیان لشکرغز :

زندگانی‌خداوند عالم، سلطان‌بنی‌آدم، فرمانده شرق‌وغرب درپادشاهی و قدرت، و جهانداری و نصرت، دراز باد هزاران سال، اولیاء منصور، و اعداء مقهور، و سعادات حاصل، و کرامات متواصل، و ایزد تعالی، حافظ و ناصر و معین .

ازآن روز فرخ‌که خدای، عزوجل، اعلام دولت خاندان مبارك سلجوق را، لازال معموراً معمراً، برافراخت ومقالید ملك شرق وغرب درقبضهٔ جلالت ایشان نهاد، و رعایا را که ودایع وجلت قدرته‌اند به دست عدل وعاطفت ایشان سپرد. هرساعت عالم‌را آرایش تازه‌تر بوده‌است، وعالمیان‌را آسایش بی‌اندازه؛ خاصه در عهد همایون خداوند عالمی، اعلی‌الله شأنه واظهر برهانه، که مدت شصت‌واند سال خلائق در ریاض عیش ولذت مقام داشته‌اند، و در ظلال امن وراحت روزگار گذاشته، تا بدان درجه که حشم ورعیت مست نعمت شدند و مغرور دولت گشتند، و پنداشتندکه نهاد عالم خود چنین است که هرگز وفای او را تغییر وصفای او را تکدر نباشد، و این صحیفه درنوشته بودند، و از این لطیفه غافل گشته که هرچه در عالم امداد رامش است واسباب آرامش، همه از برکات عدل ومیامن ملك خداوند عالم، خلدالله ملکه است. چون حال

چنین بود خدای عزوجل روزی چند از جهت تنبیه غافلان خداوند عالم را از میان حشم ورعیت بیرون برد و در مواطن ضرر ومواقف خطر به‌فضل خویش نگاهداشت تا بی‌جاه او هم حشم وهم رعیت دیدند از نوایب عالم آنچه دیدند و کشیدند از مصایب گیتی آنچه کشیدند، و اندازهٔ حال خویش دانسته. و علی‌الحقیقة شناختند که منشاء همه سعادات ومبداء همهٔ کرامات ذات مبارك خداوند عالم ـ خلدالله ملکه ـ است. وایشان بی‌سایهٔ دولت خداوند عالم ـ خلدالله ملکه ـ رمه‌ای‌اند هرچه مهمل‌تر، وگله‌ای‌اند هرچه معطل‌تر.

پس خدای ـ عزوجل ـ بعداز آنکه قدرت نموده بود، رحمت نمود. وخداوند عالم را ـ اعزالله انصاره وضاعف اقتداره ـ به‌حریم جلال، وقصراقبال خویش باز رسانید، واطراف واکناف عالم را به‌انوار معدلت وآثار مرحمت او آیت نو ارزانی داشت. و مقصود از این تعبیه‌های الهی آن بود تا خلایق حق این دولت بهتر بدانند، و شکر این نعمت بواجبتر گزارند.

در جمله، امروز عالم وآدمیان را اولین روز دولت وآخرین روز محنت است. وبعد از این خداوند عالم را ـ خلدالله ملکه ـ فتوح مترادف خواهد بود، وسعادات متضاعف. وهرگز مثل این چشم زخم تا دامن قیامت نخواهد افتاد. ایزد تعالی ـ عزوجل ـ خداوند عالم را باقی دارد و هیچ مکروهی به‌جنبات دولت وعرصات مملکت او راه مدهاد، بحق محمد وآله.

بنده از جهت این مهم که خداوند عزوجل بی‌منت خلایق کفایت گردانید با جمله حشم به‌خراسان آمده است و به‌حدود نسا مقام کرده. اکنون چون مقصود عالمیان به‌حصول پیوست، وخواطر جهانیان فارغ شده بنده را فرمان چیست، به‌خدمت شتابد یا بازگردد، یا در خطهٔ خراسان مقیم باشد؟ چنانکه مثال اعلی، نفذالله فی‌الشرق والغرب، بدو رسد هرفرمان صادر گردد بنده انقیاد وامتثال خواهد نمود و درمطاوعت وعبودیت باقصی غایةالامکان خواهد رسید انشاءالله تعالی.

نامهٔ دوم

هم به مجلس اعلای سلطان نویسد دراین معنا :

زندگانی خداوند عالم، درپیروزی ونصرت وبهروزی وقدرت دراز باد تا هزاران سال، جهان به‌کام وفلك غلام وایزد عزوجل حافظ ومعین.

از اول عهد وابتداء امرکه خداوند عالم ـ اعلی‌الله شأنه واید سلطانه ـ سریر ملك را به‌انواع سعادت، وآثار جلالت خویش آراسته گردانیده است؛ و نظر مبارك براحوال رعایا که ودایع خدای ـ عزوجل ـ اند گماشته. هرروز از میامن اعلام منصور ومحاسن ایام مشهور درعالم ابواب امن گشاده‌تر بوده است، و اسباب یمن آماده‌تر، واگر وقتی بندگان دولت قاهره را ـ مهّدالله قواعدها ـ که چشم زخمی رسیده است، از شراب عشرت ورقدات غفلت هشیار و بیدار گردانیده است تا در عواقب امور بهتر نگرند وپشت به‌مسند اتفاقات دولت که آن‌را عقلا زیادت طیف، ومحابت صیف خوانده‌اند باز ننهند، و از حادثهٔ زمان، و واقعهٔ آسمان ایمن ننشینند. پس‌از آن رنج ایشان به‌راحت بدل گردانیده است، وایشان را از حضیض اندوه به‌ذروهٔ مسرت باز رسانیده وانبیاء مرسل را ـ صلوات‌الله علیهم ـ که متقبل امانات ومتحمل رسالات الهی بوده‌اند، و فرستادهٔ او به طبقات عالمیان وطوایف آدمیان هم ازاین جنس افتاده است؛ که هیچ پیغامبر بیرون نیامده است، وخلق را به‌حق دعوت نکرده است که نه طایفه‌ای از ارباب جهالت واصحاب ضلالت مجتمع شده‌اند، وروی به‌معادات ومکاشفت ومنادات ومخالفت او آورده، و خواسته‌اندکه انوار نبوت ومصابیح رسالت را فرو میرانند، وخلق‌را از روشنایی به‌تاریکی غوایت بازبرند، وروزی چند ازاین هواجس خذلان ووساوس شیطان در سینه ودماغ ایشان نگشته. عاقبةالامر آمال کاذبه، وآجال جاذبه، ایشان‌را به موارد بلا ومصادر فنا کشیده، و جزای اعمال وسزای افعال ایشان بدیشان رسانیده؛ وعالم را از عناد ومضرت وفساد ومعرت ایشان پاکیزه گردانیده؛ و از ایشان در بسیط زمین ساکن داری، ونافخ ناری نگذاشته. چنانکه در قرآن عظیم وفرقان کریم قصهٔ چندکس از

انبیاء ـ صلوات‌الله علیهم ـ به‌صدق این معنا ناطق است. وخداوند عالم ـ خلدالله ـ امروز، ظل‌الله فی‌الارض است، و نایب پیغامبر، ـ صلوات‌الله علیهم در تدبیر نظام وتقدیر شرایع واحکام. اگر در مقاسات اندك مایه رنج با انبیاء ـ صلوات‌الله علیهم ـ مشارکت نمود لایق کار وموافق روزگار او است. اکنون نوبت رنج گذشت و ایام راحت آمد. بعد از امروز هرساعت رایات دولت عالی‌تر، خواهد بود، وامداد نصرت متوالی‌تر. وکسانی که از دائره وفاق گریخته‌اند، و نایرهٔ شقاق انگیخته بس زود، اختیاراً و اضطراراً در ربقهٔ طاعت خواهند آمد.

وبنده بر موجب مثال اعلی ـ اعلاه‌الله ـ گوش وهوش به‌راه نهاده تا هرفرمان که از حضرت قاهره، ـ احضرهاالله السعادات ـ صادر گردد درامتثال آن طریق بندگی سپرد وآثار اخلاص واختصاص گرداند ـ انشاءالله تعالی.

عتبة الکتبة

عتبة الکتبة مجموعه منشآت مؤیدالدوله منتخب‌الدین بدیع علی اتابك جوینی است که رئیس دیوان رسایل و از همنشینان سلطان سنجر سلجوقی بوده است و در نزد سلطان قرب ومنزلتی داشته است.

جوینی در اواخر قرن پنجم متولد شده و تا نیمهٔ دوم قرن ششم زیسته است.

کتاب عتبةالکتبة محصول اواخر عمر او، ومجموع نامه‌ها واحکامی است که برای بزرگان زمان خود نوشته وازاین‌جهت دارای ارزش تاریخی بسیاری است؛ چنانکه او را جز به‌اتکای این‌کتاب نمی‌توان شناخت.

تألیف کتب دیگری را هم به‌وی نسبت داده‌اند که همه درباره فن دبیری است. منتجب‌الدین اتابك را تاریخ‌نویسان ایران یکی از بزرگترین منشیان شمرده و آثار اورا ستوده‌اند. او شعر هم می‌سروده و چند بیتی از اشعار او باقی است. نثر منتجب‌الدین آراسته و مسجع ومزین است وگاهی خسته‌کننده، اما پر است ازاشارات واحادیث واخبار وروایات‌که تسلط اورا درکار نویسندگی درباری نشان می‌دهد.

تقلید تدریس مدرسهٔ نظام نیشابور – به خواجه محی‌الدین محمدبن یحیی

مراتب طبقات جهانیان ودرجات‌اصناف خلایق متفاوت است، ومعارج و مدارج هرکس به‌اندازهٔ علم وعقل مختلف. چنانکه قرآن مجید الذی لایاتیه الباطل من بین یدیه ولامن خلفه تنزیل من حکیم حمید، مخبر است ازاین معنی و مشعر از این حال : ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات، وبه‌اتفاق ارباب حقایق واصحاب عقول که اشرف خلایق ایزد تعالی وانفس صنایع اواند، فضل سبق در حلبات محاسن آداب ومنقبت تقدم میان جماهیر اولوالالباب علمای دین وائمه علم شریعت را که ورثهٔ انبیاءاند صلوات‌الله علیهم اجمعین مسلم است؛ و اعلام دولت اسلام به مآثر ومفاخر ایشان مظفر و منور؛ و مشاهد و معاهد شریعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین به مواعظ و زواجر ایشان منصور و معمور ماند.

وچون ایزد سبحانه وتعالی بنده را سعادت ابدی کرامت خواهدکردن، و در دنیا وعقبی منزلت اخیار وابرار ارزانی داشتن اورا براعلای معالم شریعت حریص گرداند، وتوفیق تشیید ابنیهٔ عالیه وتمهید اساس معاهد خیرات وتربیت و اصطناع ائمهٔ دین دهد، چنانکه خواجهٔ شهید نظام‌الملك را تغمدالله بغفرانه داد. و درجوهر مطهر وسینهٔ پاك او حرصی نهاد بر تقدیم آنچه از برکات آن

ملك عالم در قبضهٔ اقتدار او آمد. وعالمیان غریق و رهین انعام واحسان او گشتند. ومثنی وشاکر عدل وانصاف او شدند. ورایات مملکت اسلام از رای صائب او نصرت یافت. وآفتاب جاه وحشمت او برکافهٔ خلایق مشرق ومغرب تافت وتا منقرض کاینات و منقطع موجودات مبانی و معانی طاعات وعبادات ومساکن ومواطن علما وعباد وائمه وزهاد، ومعابر ومسالك اخبار واشراف آفاق برّاً وبحراً، غوراً ونجداً، از شواهد وبراهین علو همت وعقیدت پاك بی‌شبهت او خواهد بود وزبان حال درجهان ندا می‌دهد :

شعر

هذاالعلاء وما عداه سفال — هذا جلال وماسواه محال
یبقی نظام‌الملك مابقیت‌لـه — وهوالخلود حقیقةً اطلال

وهرچندربع‌مسکون ازبسیط زمین به‌عمارات وابنیهٔ‌خیرات‌نظام‌الملکی آراستست، و هیچ شهر از شهرهای اسلام از آن حلیت و زینت عاطل وخالی نماندست، و ما از آفریدگار عزاسمه توفیق می‌خواهیم تا در مدت بقاء ونوبت ایالت خویش ترتیبی هرچه برونق وطراوت آن باز می‌گردد می‌فرماییم و او را بر امهات مهمات جهان مقدم می‌داریم؛ و به هرسعی‌که دراین باب میسور گردد و به روان مقدس خواجه شهید نورالله مضجعه تقرب جوییم، وآن تقرب سبب مرضاة ایزد سبحانه وتعالی باشد. وموجب فوز ونجات یوم لاینفع مال ولابنون الامن اتی‌الله بقلب سلیم. اما اهتمام نمودن به مصالح آنچه از باب خیرات مذکور ومشهور است در نیسابور که واسطهٔ عقد ممالك است، و قبضهٔ دیار خراسان وعراق، برخویشتن معین‌تر شناسیم؛ وهمت بدان نگران و مایل‌تر یابیم. و علی‌الخصوص مدرسهٔ نظامی که مهبط رحمت ایزدی و منشاء حقایق مسلمانی‌است ومستقر ومتکاء فقها وعلمای دین‌که مفاتیح انوارهدی، ومصابیح انواع ورع و تقوی‌اند وهمواره صدر ومقتدی ومدرس این مدرسه بزرگانی بوده‌اند که نحاریر علمای آفاق من‌کل فج عمیق به‌جانب ایشان رحلت کرده‌اند و به خدمت ایشان رغبت داشته؛ و از کان علوم و انوار آداب ایشان اغتراف

واقتباس کرده؛ و چون روزگار ما به‌جمال وکمال فضل وعلم وعفت خواجهٔ امام اجل محی‌الدین محمدبن یحیی متعناالله بطول بقاء متجمل است، و بر عالم علوم دینی خاطر خطیر او والی، وجملهٔ اکابر وفحول علمای فریقین حرس‌الله اقتدارهم او را مطواع ومنقاد و از وی مستقبل ومقتبس و بر تعظیم وتقدیم جانب‌او متفق ومنطبق، وبرثناء واطرای‌او مثابر ومواظب، ومحی‌الدین درعفاف و دیانت و سپردن منهاج حق به مرتبه‌ای رسیده است که ارواح اتقیای سلف رضوان‌الله علیهم اجمعین بر وی آفرین می‌خوانند؛ ومعاصران اورا به مکان او تهنیت می‌گویند، وماکان‌الله لیعد بهم وانت فیهم واجب دیدیم بل‌که عین‌فرض دانستیم بعد از استخاره از حضرت عزت‌الهی مدرسه نظامیه که مشهورترین مدارس جهان و عزیزترین بقاع طلبهٔ علم است به محی‌الدین سپردن و منصب تدریس‌که اشرف‌المناصب است به‌وی ارزانی داشتن؛ ومصالح فقهاء ومدرسه و اوقاف وترتیب هرچه بدان مضاف است ومنسوب، درعهدهٔ علم وعفت ودیانت او کردن تا چنانکه از سداد وحسن طریقت و سیرت و عقیدت و غزارت فضل وفطنت او معهود ومأثور است آن مهم بزرگ را بواجبی اعتناق کند، و از خدای تعالی توفیق خواهد براقامت شرایط‌آن، چنانکه حجت وقف بدان ناطق است و از سیر وسنن ائمهٔ سلف رضوان‌الله علیهم اجمعین، به‌وی رسیدست.

وچون دانسته‌ایم که محی‌الدین بزرگوارتر از آن است که در ملابست این خیربزرگ به‌وصایتی محتاج باشد بساط اطنابی‌که دراین باب معتاد گشتست طی فرمودیم تاآنچه رأی صائب‌او از تمهید قواعد پسندیده بیند تقدیم می‌کند، و در اظهار آثار خیر باقصی‌الامکان می‌رسد، و ما را ازآن مهم دینی فارغ‌دل می‌دارد، و ذکر جمیل هرروز منتشرتر می‌گرداند؛ تا متعلمان و مستفیدان از اقاصی به‌رغبتی صادق بدان بقعهٔ‌علم وخطهٔ شرع می‌شتابند وروزگار محی‌الدین مغتنم می‌شمرند؛ وبرکات افادت واستفادت علم به‌دولت قاهره می‌رسد، وروان مقدس خواجهٔ شهید نظام‌الملك به‌روح وراحت می‌پیوندد انشاءالله.

سبیل مشاهیر وائمه واکابر و علمای قضاة واعیان و معتبران نیسابور ادام‌الله تأییدهم اینست که این تفویض وتقلید را به‌اهتزاز و ارتیاح تلقی‌کنند،

و به شرایط اعزاز ورسم نثار تهنیت قیام نمایند و در مساعدت ومطاوعت جانب محی‌الدین طریق اخلاص سپرند، و از سرای ریاست ومجلس قضاء حماهاالله آنچه به‌زیارت حرمت وتمهید اساس رتبت ومنزلت محی‌الدین پیوندد تقدیم کنند، و براحترام علما وفقهاء که به‌جانب محی‌الدین اتصال دارند متوفر باشند. وایشان را از اقران واکفاء به مزید اعزاز وتبجیل مميّز گردانند، و متصرفان اوقاف دام عزهم برحسب اشارت و صواب‌دید. محی‌الدین جرایات ومشاهرات ایشان روان دارند، و فراغ دل ایشان بجویند، و در عمارات مدرسه واصلاح هرچه او از آن مسترم گردد به‌وقت ایستادگی نمایند، و در همه معانی ازآنچه محی‌الدین اشارت‌کند ومصلحت‌بیند عدول ننمایند، ومتابع رأی وممتثل‌حکم‌او باشند ورضا وسخط ما از نتایج شکروشکایت او دانند انشاءالله وحده.

تقلید قضای نیسابور

درحق عمادالدین محمدبن احمدبن صاعد

چون ایزد سبحانه و تعالی که مالك‌الملك بحقیقت اوست، و عطایا و مواهب او خلایق را شامل است، و برهرچه در عالم موجود است از فضل او اثر فیض جود است، هرآفریده را که از عدم به‌وجود رسانیده است برحسب استحقاق وقضیت استعداد آنچه حد کمال او بوده است مبذول فرمودست. فسبحانه ما اعم نعمه واتم کرمه واظهر احسانه وابهر برهانه، عنان ملك دردست تصرف ما نهادست و ظل مزید عنایت ورأفت براحوال ما گسترانیده، و ما را به مرتبت و به منزلت اسم ظل‌الله فی‌الارض رسانیده و در مبادی جهان‌گستردن وکشوری از متغلبین ستدن و به مستحقی دادن عزمات وآرای ما را مفاتیح فتوح اقالیم عالم گردانیده وتأیید ونصرت را آیات رایات واعلام ما کرده.

هرشهریار وکشوردار که در هفت کشور جهان شهریار وپادشاه است فرزند و صنیعه برکشیده و درم خریده ما است، و قاعدهٔ خدمت ما را ملتزم و منهاج طاعت ما را منتهج، و به عبودیت ما مفتخر ومبتهج. ومعلوم است که

نطاق شکر آدمی بر ادای حقوق عوارف وصنایع ایزدی محیط نگردد، ومنت وقوت ادراك اوهام مخلوق از حصر واحصاء آن قاصر آید. اما برحسب امکان و اندازهٔ توان گزاردن شکر نعمت منعم واجب است و مقصود ما از این ذکر، تجدید احصای بعضی از آلاء و نعمای ایزد تبارك وتعالی است که ما را بدان اختصاص فرمودست، وغرض از نشر، وصف شطری از آنچه به‌فضل عمیم وضع لطیف خویش ما را کرامت کردست شکر نعمت است نه اظهار عظمت وتعداد عدت وشوکت که اوضاح وغرر شواهد وبراهین آنکه تابنده‌تر از آفتاب است ازکشف وتقریر مستغنی گردانیده است. و از آفریدگار عزوعلا به یادکردن موهبت و بازگفتن از نعمت او تبارك و تقدس مأموریم، آنجا که می‌گوید: عَزّمَنْ قائل واما بنعمة ربك فحدث.

ومصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم که سخن او تلوکلام ایزدی باشد گفتست التحدث بالنعم شکر، وازآفرینندهٔ جل‌ثناؤه براقامت‌شرایط شکر به‌مزید نعمت موعودیم حیثُ قال عزشأنه لئن شکرتم لازیدنکم ، و از آنچه ازاین معنی هم به‌توفیق او میسر گردد توقع تزاید نعم و تظاهر منن او تبارك اسمه می‌کنیم. وهرروز اثمار ان از بسطت عرصهٔ ملك وتمکن از نواصی اقاصی آمال ظاهرتر می‌یابیم. والله مشکور علی‌کل حال.

وگزاردن شکر نعمت ایزدی را ابواب واسباب است. یکی ازآن‌جمله تمشیت امور دین وشریعت است که ما آن‌را همواره برکل مهمات مقدم داریم؛ ودراین‌ترتیب آنچه دروسع ومقدرت‌آید بجای آریم، و دیگر تربیت واصطناع اهل بیوتاتست که انعام و اکرام ایشان از لوازم شمریم، و در تفویض اعمال دینی اجتباء واصطفای ایشان واجب ومتعین دانیم. بدین‌طریقت از آفریدگار تقدست اسمائه واستنصار لوای ملك واستثبات اساس دولت‌کنیم.

وپوشیده نیست کـه از خاندان صاعدیان در اشتهار مآثر و فضایل، و اشتمال برمفاخر ومحامد چه صیت منتشر شدست، وهمواره اکابر و اماثل آن خاندان مذکور ومشهور به‌صدد جلایل اعمال دین بوده‌اند ومراصد ومراتب مومومق داشته، وملوك وسلاطین اسلاف ما به‌روزگارایشان تقرب وتیمُن نموده

وتربیت وتقویت ایشان به‌فال داشته، و ما از مبداء طلوع رایت دولت الی یومنا هذا، اقتدا دراین معنی به‌اسلاف خویش داشته، وهرگز آن خاندان‌را از اعزاز وتبجیل خالی نگذاشته وچون مقدمی‌متبوع‌را ازایشان تقدیر آسمانی رسیدست تا به‌اختیار خویش از ملابست عمل موروث تفادی نمودست و انزوا گزیده، به‌جای‌او هم ازآن نسب همایون شخصی مشهور ومعتبر، جمیل‌اثر وحمید سیر، ستوده خصال وپسندیده افعال، را برگزیده‌ایم؛ ومنصب استحقاق عمل متوارث به‌وی ارزانی فرموده.

واین مقدمه منساق است به ذکر حال امام اوحد اشرف اخص قاضی القضاة عمادالدین شیخ‌الاسلام ابوالبرکات محمدبن‌احمدبن صاعد ادام‌الله تأییده که هرچند ازآن خاندان مشهور سلالۀ عزیز است و به آباء و اسلاف خویش مقتدی و به‌انوار ایشان مستضیء و مهتدی، و بر دولت ما سوابق حقوق دارد و به وسایل ذرایع متوسل ومستظهر است وهمواره به‌نظر عنایت مجلس ما اختصاص داشته است و برکمال حصافت، وحسن شیمت وسجیت‌او که به‌تجارب شناخته‌ایم اعتمادها داشته‌ایم او را از جهت تقلید معظمات امور ادخاری کرده، تا دراین وقت که بعد از اجالت رأی واستخارت خدای عزوجل قضای نیسابور و مضافات آن همچنانکه در سوالف عهود اسلاف او داشته‌اند و پیش‌ازین به‌رسم او دست به‌اهتمام او مفوض گردانیدیم؛ وآن مهم دینی بر وی مقرر فرمودیم؛ وزمام آن کار نامدار و امانت بزرگوار به‌دست شهامت ودیانت وعلم وعفت او دادیم، ومعول درنظم شمل آن برسیرت مرضی و رأی سدید و علم وافر، و دین‌کامل او کردیم و می‌فرماییم تا به‌اهتزازی تمام معانق وملابس آن شغل خطیر گردد، وتحمل و تکمل‌آن امانت بزرگوار بیش‌گیرد، و خویشتن‌را در این جهان و درآن جهان صاحب عهدۀ آن داند، و به‌جواب آنچه گفته باشد وکرده‌مخاطب، وازسیآت وحسنات مسئول، برحسنات‌متاب، وبرسیآت معاقب. یوم لاتملك نفس لنفس شیأ والامر یومئذ لله . و درکل احوال تقوی و خشیت ایزد تعالی را که علیم بذات‌الصدور است پیش دل دارد و مراقبت جانب او را جلت عظمته اعلاناً و اسراراً آلت وعدت روانی‌کار در دنیا ورستگاری در عقبی

داند. ان الله مع‌الذین اتقوا والذین‌هم محسنون، و اگرچه همگنان به‌خشیت و اتقاء و مراقبت جانب آفریدگار علت کلمته مأموریم آنجا که فرموده است یا ایهاالذین آمنوا اتقوالله حق تقاته ولاتموتن الا وانتم مسلمون، اما علمای دین‌حکم وفرمان اختصاصی‌دارند چنانکه می‌گوید تبارك وتعالی: انما یخشی‌الله من عباده العلماء و دراین منصب‌که عمادالدین را ادام الله تأییدهم فرموده شد، و مصالح شرعیات کلی خلایق آن طرف که در عمل قضاء او است به‌تدبیر او موکول گشت می‌فرمائیم‌که اول مافی‌الباب فتح‌الباب ورفع‌الحجاب شرط است، تا هرمتحاکم از خواص وعوام که باشد به‌وقت پیش‌او می‌رسند ودعاوی به‌وی بر می‌دارند و حجج بینات می‌نمایند، واستنجاح مقاصد و اغراض بر مقتضی شرع می‌کنند، و عمادالدین دام تأییده چنانکه از رزانت و وقـار او مألوف و متعارف است در استماع دعاوی متثبت ومتأمل باشد و در موازات ومحاذات خصمان وتسویت میان ایشان لحظاً ولفظاً برقضیت شرعی تقدیم می‌کند وشریف ووضیع ومعروف ومجهول را درآن قضایا و احکام متساوی دارد، و درتزکیهٔ شهود وتعدیل ایشان شرط احتیاط واستقصاء بجای آورد، و مبانی هرچه سازد وکند بر نصوص قرآن مجید کلام رب‌العزه نهدالذی لایاتیه الباطل بین یدیه ولامن خلفه تنزیل من حکیم حمید، واستضائت به اضواء و انوار آن کند، و به‌اخبار سیدالمرسلین صلوات‌الله علیه متمسك باشد، واحکام شرعی برمقتضی او راند. فقد قال‌الله تعالی ما اتیکم‌الرسول فخذوه ومانهیکم عنه فانتهوا واقتدا به‌آثار ائمهٔ سلف رضوان‌الله علیهم در حکومات ازواجبات داند، و در مشکلات و معضلات شرعیات با اماثل ائمه وکبار علما مشاورت کند، تا کردار وگفتار او در حقایق و دقایق شریعت از زیغ وزلل مصون باشد، و از اعتراض وتبعات دوجهانی محروس. چه مصطفی صلوات‌الله علیه که معصوم و محفوظ بود از عثرات وزلات به مشاورت مأموراست. حیث‌یقول‌الله تعالی، وشاورهم فی‌الامرِ فاذا عَزمت فتوکل علی‌الله، وحفظ اموال ایتام وسپردن به‌امناء وثقات تا به‌وقت ایناس رشد از فرایض داند. فقد قال‌الله تعالی وابتلوا الیتامی حتی اذا بلغوا النکاح فان آنستم منهم رشداً فادفعوا الیهم اموالهم، ودر صیانت ودایع حجتها

و وصایات و اقرارات وسجلات وامثال این احتیاط تمام واجب شناسد واز جهت کتاب صکوك وقبالات وسجلات ثقات علما وصلحا که دقایق آن بروفق شرع بواجب بداند اختیار کند، تا اموال مسلمانان مضبوط باشد و خلل آن زایل و مصروف وقد قال‌الله تعالی: یا ایهاالذین آمنوا اذا تداینتم بدین الی‌اجل‌مسمی فاکتبوه ولیکتب بینکم کاتب بالعدل، ومی‌فرماییم تاعمادالدین این‌اعذار وانذار و تبصیر وتحذیر را که دراین عهد فرموده شد نیکو تأمل‌کند وآن را ازصدق و عاطفت و رحمت شناسد که در حق او داریم. ونیابت مجلس قضا برقراری که پیش از این بوده است بر اجل امام اوحد محترم فخرالدین عمادالاسلام امام الائمه عبدالعزیزبن عبدالجبار کوفی ادام الله تأییده تقریر کند، و موضع نیابت به وی سپارد، چه دراین مدت که فخرالدین متقلد آن شغل بوده است از او همه آن مسموع گشته است و مشاهده شده از آثار و اخبار کـه لایق و مناسب وفور فضل وکمال علم وتقوی و دیانت او نمودست. وزبانها ودلها را به‌ثنای او منطلق ومنطبق یافته آمدست. و ما را برخصال حمیدهٔ او اعتماد تمام است. و به روزگار او که به‌علم وعفت آراستست اعتضاد واستناد تا از جانب عمادالدین این معنی تصور کنند و احکام قواعد حرمت و مکنت فخرالدین مقدمِ مهمات دارند. و به هرموضع نواب عالم مهذب کوتاه‌دست گمارند، تا ترتیب کارهای دینی وشرعی بدین‌جملت که فرموده شد می‌کنند، ودولت را دعای خیرحاصل می‌آورند. بتوفیق‌الله وحسن تیسیره.

فرمان چنان است که کافهٔ اعیان ومعتبران ومشاهیر نیسابور از سادات وعلماء و ائمه و مشایخ و منظوران ادام الله تمکینهم متولی عمل قضا عمادالدین را ادام الله تأییده دانند، و در اعمال شرعی رجوع با مجلس قضا که به‌اهتمام او مفوض شد کنند، و بر توقیر واحترام وتبجیل واعظام مجلس قضا حماه‌الله توفر نمایند، و از احکام قضایای شرع اجتناب وعدول نکنند. و از سرای ریاست حماه‌الله و از جهت نواب امیر اسفهسالاری مؤیدالدینی ادام الله تمکینه در تشیید و تمهید قواعد حرمت مجلس قضا حماه‌الله به همه عنایتی برسند، و هرتکلف کـه ممکن گردد در این باب به‌جای آرند، و در هرچه از جانب

عمادالدین استمداد کنند مدد دهند، و به تحصیل رضای آن جانب به مجلس ما تقرب جویند و هرسعی جمیل که در این معنی کنند بارتضا مقرون ومقابل شناسند انشاءالله تعالی وحده.

تقلید خطابت سرخس

اجلال و اعزاز ائمه و علما که خزنهٔ علوم دین وحفظهٔ قواعد شرع اند، از دواعی ثبات دولت وموجبات نظام شمل مملکت باشد وبدین وسیلت وذریعت مرضات ایزد سبحانه وتعالی که سبب حصول سعادت ابدی است حاصل آید، وچون همواره همت ما بر تمهید اساس امور دینی وتبجیل وتوقیر اکابر و ائمه دین مقصور است ونظام ومناظم کارهای ملك دنیا از نتایج ترتیب اعمال دینی دانیم، هرروز آثار الطاف ایزدی برصفحات دولت ما ظاهرتر ولایح تر است، و امداد فضل او تبارك وتعالی متوالی تر و متواصلتر وهُوالمشکور علی مواهبه البادیة الظاهرة وصنایعه المتوالیة المتظاهرة.

وپوشیده نیست کـه امام اشرف زاهد پدر ضیاءالدین شیخ‌الاسلام ابومحمد الفضل‌بن ابراهیم الزیادی ادام الله تأییده بقیه اکابر ائمه جهان است و دولت را به‌بقای دعای او استناد واعتضاد واهل سنت را به‌روزگار متبرك او اعتداد واستعداد، برقضیت این‌حال خواهیم که مهارت دینی سرخس که مقام و موطن اوست به‌نظر اهتمام او متحلی باشد، ومصالح دنیاوی به‌یمن استشارت او منتظم. درین باب پیش از این امثله‌ای فرمودیم وبه تقدیم آنچه مناسب این معانی باشد اشارت‌کرده وفرمان داده. دراین وقت رأی ما چنان دید که خطابت در آن بقعه مبارك و تدریس وتذکیر برمنابر مسجد جامع سرخس به‌اسم ورسم ضیاءالدین فرمودیم تا ترتیب آن کار چنانکه باید می‌کند، و دولت قاهره را ثبتهاالله ادعیهٔ صالحه می‌گوید و در ارشاد و هدایت مسلمانان و تنبیه واصلاح ایشان به مواعظ و زواجر وحض وتحریض هرآنچه مورث ومعقب فوز ونجات باشد توفیق می‌یابد. وبعضی ایام جمعات فرزند خویش را که حال او درغزارت

علم وکمال تقوی معلوم است مستخلف ومستناب گرداند، ونیابت بر وی تقریر کند. موصی به‌قیام شرایط آن در اوقات چنانکه از او دیدست و برآن ترتیب یافته باید که خاص و عام در متابعت و مطاوعت ضیاءالدین شیخ‌الاسلام متفق و موافق باشند، و ایام حضور ومقام اورا از جسایم غنایم دینی ودنیاوی شمرند و در دعای دولت بیفزایند انشاءالله تعالی.

تقلید ایالت ولایت

رایت دولت ما که به تأیید ونصرت ایزد سبحانه وتعالی همیشه مؤید ومنصور است، و امارات وبراهین مزید فیض‌الطاف صنع او جلت قدرته وعلت کلمته، که به‌هروقت بر اطراف و حواشی روزگار همایون ما ظاهرتر می‌گردد، و امداد آلاء ونعماء در اعزاز واذلال اولیا و اعدای ما متظاهرتر می‌شود. از آن دانسته می‌آید که همواره همت بر ابتغاء مرضات او عزوعلا مقصور داریم و اعتصام در حال هرحرکت ومقام، و طلب هرمقصود و مرام به‌حول وقوت او کنیم؛ و در استنجاح آمال وامانی دوجهانی مدد از فضل عمیم وصنع لطیف او خواهیم و معطی و منعم و مکافی ومجازی برحسنات و سیآت، او را دانیم – و استبقای دولت و استدامت آن از نتایج و ثمرات مواظبت برشکر وحمد او تبارك وتعالی شناسیم.

وشکر نعمت ایزدی را طرایق است وابواب. نیکوترین آن رعایت حقوق است که اساس دولت بدان ممهد ماند وعرصهٔ ملك ازآن اتساع گیرد؛ واسباب پادشاهی ورایات جهانداری بدان ساخته وافراخته باشد.

وپوشیده نیست که امیر اسفهسلار اجل فرزند اعزابوبکربن عمادالدین را ادام الله تأیید هما در دولت قاهره چه وسایل وسوابق ذمم وحقوق است که اهمال رعایت آن جایز داشته نیاید، و از این جهت همواره او را به‌نظر لطف عاطفت ورأفت مخصوص داشته‌ایم؛ ورتبت ومنزلت از مراتب ومنازل اقران او که اولیای دولتند برگذشته وشرف ادراج در عداد اعزهٔ اولاد کرامت کرده

وپیوسته جناح عواطف‌ما براحوال‌او حاضراً وغائباً مبسوط بوده‌است. ومقصود او از عوارف ما به‌نجاح موصول، واگر پیش ازین به‌سبب اشفاق شامل که در حق او باشد و عنایت کامل که در باب او داریم عتابی فرمودیم، و از جهت ظلامات رعایا خطابی می‌رفت غرض ازآن اقامت مراسم عدل بود که جهاندار ازآفریدگار بدان مأموراست حیث قال عزمن قائل: ان‌الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی‌القربی، و دیگر جای می‌گوید : واذا حکمتم بین‌الناس ان تحکموا بالعدل، و نیز می‌خواستیم که او را ازاین تبعات تمحیصی حاصل آید و ذکر جمیل منتشر گردد، اکنون این حقاوت وشفقت که بر فرزند اعز علاءالدوله والدین بود ازسر تازه گشت ومعوَّل واعتماد برخصال حمید و شیم مرضی وکمال فطنت وحسن طریقت او در التزام مناهج عبودیت مضاعف شد، ومحل و درجه او از آنچه معهود بود ترقی گرفت، وعلی مرور الایام نصیب‌او از انعام در تزاید خواهد بود ومکان ومقام او پیش تخت در ارتقاء واعتلاء . وهرچه پیش‌ازین به‌اسم او فرموده‌ایم وبه‌وی تعلق داشتست ازاقطاع وایجاب برموجب مشروع دیوان حماه‌الله آن اسباب و املاك بروفق حجت وقباله برقرار متقدم او را مسلم و بر وی مقرر است، و همه تعرضها از آن زایل ومنقطع. واین مثال صادر گشت تا ازهمه جوانب ترك وتازیك ودورونزدیك، حسن‌رأی ما به‌تازگی در حق فرزند اعز تصور کنند و برکیفیت معتقدی که بغایت صفا در حق او هست در دست وکلا و معتمدان او مقرر دارند، و علایق منازعت ومزاحمت از آن بریده گردانند، و حرمت ایشان زیادت از گذشته دارند و دانند و از حکم فرمان نگذرند و از استزادت نواب آن دیوان بپرهیزند و شکر ایشان مغتنم شمرند، و به مراجعت حاجت نیارند، انشاءالله تعالی.

رسالة اخری

زندگانی فلان دراز باد، حکایت اشتیاق نبشتن واخلاص را درموالات که اشهر مِن‌علم ادریس وکفر ابلیس است شرح دادن، و حکایت ایام حوادث

گفتن، وتفصیل آن در قلم گرفتن که درهمه جانها ازآن خبرست، و در همهٔ دلها از نکایت آن اثر، کار بی‌خبران و نبشتهٔ بی‌کاران باشد. مجلس سامی جمال‌الدینی کووقت فراغت از مهمات دیوان وشواغل جهان که بیشتری از آن مثمر ندامت می‌باشد، در صحیفهٔ سینهٔ کریم خویش نگیرد. بسی فصول وابواب مشبع مستطیل معین گردانیده درین معانی که ذکر آن کرده شد یابد وبیند.

وپوشیده نماند که من کهتر درین بیغولهٔ خربهٔ خالی ازیشان برچه‌سان حیران و بی‌سروسامان توانم بود، یك چند بر امید آن می‌نشینم که به‌وقت بازگشتن رکاب عالی خداوندی حسام‌الدوله والدینی سعادت دست بوس‌مبارك خواهم یافت وبدان وسیلت به‌خدمت وصحبت دوستان که خلاصهٔ عمر باایشان گذرانیده شدست خواهم رسید. خود تا من رنجورمعلول برخویشتن بگردیدم و ساز فراهم آمدن کرده آوازهٔ رایت عالی از نیسابور رسید و برعقب آن از مرو. وحرص درشناختن به‌خدمت متضاعف شد و قرار وآرام رمیده گشت تا چگونه زودتر به‌حضرت جلت رسیده آید و خاك درگاه اعلی خدایگانی اعظمی اعلاه الله به‌تربیت وعنایت خداوندی بوسیده شود، ودل وجان را که درانتظار او کوفته وسوخته شدست روحی وراحتی، ونسیم ترویج و راحتی رسانیده آید. آن حرص سبب حرمان گشت و با درد پای که از مدت باز مبتلای آنم دردسر پیوست ولفیف مقرون‌وار که درمکتب شنوده بودم ممنوع این دوعلت گشتم بصفتی که نه قدم برزمین توانستم نهادن، و نه قلم برکاغذ. تا اکنون که بعد از استفراغات نه بطاقت صحت پدید آمده است. و هنوز ترسانم که اگر به‌تعجیل حرکتی کرده شود علت راجع گردد وروزگار بدخوی بداندکه درطلب کدام سعادت برخاسته‌ام. از موانع قطاع‌الطریق فرستد تا بر کاروان اندیشهٔ من مفلس زنند و بار عزم بگشایند، وبضاعت فکرت امنیت از میانه بربایند ودرتاراج غوغاء غم افکنند. لاجرم اندیشه با آن آوردم که خویشتن به‌نیسابور رسانم و از آنجا رفیقی از توفیق الهی طلبم که در صحبت او به‌خدمت مجلس عالی‌خداوندی حسام‌الدینی رسم وقوت وروشنائی‌که از دل ودیده رمیده‌ست، درآن جناب دولت وکرم باز جویم. و به‌دست بازآرم و برعقب آن به‌تحصیل

وتدبیر حاجات و اغراض دینی و دنیاوی مشغول گردم و تا میسر شود این‌مراد توقع است که فلان دام تأییده ذکر بندگی ونیازمندی من بنده به‌خدمت تازه می‌دارد، و شرایط نیابت درهمهٔ معانی به‌جای می‌آورد و بزرگان و دوستان عزیز را که سعادت خدمت آن حضرت حاصل دارند و به مجالست ومؤانست یکدیگر مستعد و محسوداند خدمت وتحیت برسانند.

مکتوب آخر

زندگانی مجلس رفیع خداوندی منعمی امیر سپهسالاری اجلی کبیری عالمی عادلی ضیاءالدوله والدینی مؤیدالاسلام والمسلمینی سیدالوزرائی ملك‌الرؤسائی الب رستمی غازی بگی در دولت دراز باد.

چون ایزد تعالی روی حاجات بیشتری از بندگان خویش سوی حضرت خداوندی گردانیده است، و دلها و زفانهای عقلا و ممیزان جهان بولا وهوی وثنا و دعای خداوند عز نصره آراسته کرده، شکر چنین نعمتی بزرگ وموهبتی جسیم گزاردن و مزید نعمت ومواهب ایزدی کردن، از شواهد اقبال وبراهین دولت دوجهانی باشد. واصطناع وتربیت علما و افاضل و ارباب تقوی وعفت گزیده‌ترین وپسندیده‌ترین طرایق ومناهج گزاردن شکر نعمت‌است‌که ازآن‌هم ذکر جمیل منتشر گردد وهم ثواب جزیل مدخر شود. وبررأی صایب خداوندی منعمی ملك‌الرؤسائی دام علوه پوشیده نمانده باشد که خواجه امام اجل مختارالدین زین‌الاسلام شرف‌الائمه جمال‌الطائفه ابوالحسن‌اللیثی السوری ادام الله توفیقه با آنکه از افراد افاضل دهر وائمه علماء عصرست، و در تقوی و زهد و حسب و نسب رعیت و دعاگوی دیوان و دولت خداوندست وافتخار و استظهار بدین دو وسیلت دارد و بحکم آنکه من خادم را با آواز عهد ریعانی شباب و ایام تحصیل آداب که به‌اتفاق ووفاق مشروعی داشتیم حقوق مصاحبت و ممالحت افتادست و بهروقت ملاطفت ومراسلت از وی شکر صنایع وعوارف مجلس رفیع خداوندی ولی نعمتی و ذکر مآثر و مفاخر آن‌حضرت که برجبین

روزگار مسطور است و بزفان حاضر وبادی ودانی وقاضی ملفوظ و مذکور و مسموع و معلوم می‌گشت و من خادم او را بدان اخلاص خدمتکاری و دعاگوئی محمدت می‌گفته‌ام و به نجاح مقاصد امید می‌داده. بسبب آنکه هواداری صاحب دولت و دعای استدامت ایام دولت او گفتن مبارك باشد، و دلیل بر ادراك سعادت و رسیدن بنهایت ارادت، که گفته‌اند و اذ الم یکن من الرزق بد فتتبع مطالع الاقبال غرض من خادم از این تطویل آنست که چون مختارالدین متوطن سورمی‌باشد وآنجایگاه بقعه‌ای که متعبد زهاد بودست از سلف او میراث یافتست. می‌باید که در مقام متبرك فارغ‌دل باشد وازجوانب نواب دیوان رفیع دام رفیعاً بزیارت عنایت ورعایت مخصوص، چنانکه مرفه و محترم روزگار تواند گذاشت، و باقی عمر همچون ماضی بر دعای دولت مقصور داشت برقضیت انبساطی‌که درخدمت یافته شدست واعتضادی که به‌کرم فیاض خداوندی هست این جسارت درین سیاقت عبارت عرض حاجت نموده شد وامید اجابت ملتمس و اصدار مثال به‌انجام مقصود حاصلست.

التوسّل الی التّرسّل

بهاءالدین محمدبن‌مؤید خوارزمی اهل بغدادك خوارزم و به‌بغدادی معروف است. او از نویسندگان توانای قرن ششم هجری است. بغدادی منشی علاءالدین تکش خوارزمشاه بوده و نوشته‌های او بعدها مورد تقلید نویسندگان پس‌از وی قرار گرفته است. از چگونگی زندگی او اطلاعی نداریم ولی آنچه مسلم است تا پس‌از مرگ سلطان علاءالدین تکش و تا حدود ۶۰۰ هجری زنده بوده است.

مجموعهٔ نوشته‌های او « التوسّل الی التّرسّل » نام دارد و او درکتب نویسندگانی که پس‌از وی زیسته‌اند به‌کمال و استادی در نویسندگی ستوده شده‌است. نوشته‌های بهاءالدین‌محمد به واژه‌ها وتعبیرات واصطلاحات عربی آمیخته است و به‌همین سبب نثر فارسی او مشکل ومتصنّع است.

منشور ولایت جند

چون ایزد جلت قدرته وعلت کلمته، به‌کمال قدرت ومشیت و وفور موهبت و عطیتِ خویش، ابواب خزانهٔ تؤتی‌الملك من‌تشاء بر ما گشاده است، وبرای امرطاعتداری و نفاذ فرمانبرداری ما درمیان جمله عالمیان وکافهٔ آدمیان ندای واولی‌الامرِ مِنکُم در داده، و مقالید تقلد ملك جهانداری و زمام تصرف کار جهانیان به فرط عنایت وحسن رعایت ما سپرده، ومنصب ما به‌درجهٔ نسبت ظل‌الله برده ، به موجب این مقدمات ومقتضی این‌کلمات در ذمت عقل ما لازم است‌که خویشتن را ملازم درگاه حمد ایزدی داریم، و نقش الشفقة علی‌ـ خَلق‌الله برصحیفهٔدل وصفحهٔخاطر بنگاریم، وبرای استدامت‌استقامت مملکت خویش واستبقاء عطا وموهبت باری‌تعالی برقضیت‌الشکرقیدالنعمه در وظایف شکروسپاس هیچ‌گونه قصور واحتباس جایزنداریم، وهیچ دقیقه ازدقایق‌انتظام امور عالم، و التیام مصالح بنی‌آدم، مهمل نگذاریم، و بر محافظت شرایط حفظ بلاد وعباد ومراقبت حدود صلاح وفساد تَوفر نماییم، و در ترفیه حال وتطییب بال خلایق بیفزاییم و به‌هیچ وقت از ترشیح نهال معدلت وتفتیح راه مرحمت فارغ نباشیم، و هرشهری را در ارجاء وانحاء گیتی و هرطرفی را از اطراف و اکناف دنیا ـ که به خطبه وسکهٔ ما مزین است و ذات مبارك رعایت مصالح آن رعایا را معین ـ به‌نایبی که به‌انوار عقل وبصیرت خویش محتوی باشد

و به آثار عدل ومرحمت ما مقتدی بسپاریم و آن جماعت را به‌واسطهٔ حسن اشفاق ومکارم اخلاق آن‌کس درظل رأفت وکنف عاطفت خویش آریم.

واگرچه در استرعاء این مصلحت واستحفاظ این امانت عادت معهود وسیرت محمود آنست که همگنان را از دور ونزدیك وترك وتاجیك در این اختصاص مساوات حاصل باشد، واین وظائف عواطف بجملگی طوایف برعموم شامل، واما چون طایفه‌ای ازخلایق به خدمات لایق ومواظبت اوراد دعا وایراد ثنا از قدیم باز متکفل بوده باشند و به مزیت وسیلت تمام و ذریعتی مؤکد متوسل، حق این وسیلت را درحق این رعایا رعایت‌کردن و آثار آن مزیت از مزید عنایت دربارهٔ ایشان پدید آوردن لایق معدلت پادشاهانه وموافق موهبت ملکانه باشد، خصوصاً که مسکن آن طایفه از اطراف ممالك طرفی باشد درمیان خصمان فتاده، و مقام آن مسلمانان درحدود پادشاهی ثغری باشد در دهان کافرستان نهاده ، از راه احتیاط وتحرز آن‌را به‌زیادت اختصاص وتمیز واجب و متعین. خطهٔ جند لازالت بفضلِ‌الله محروسةً ورایات الاعادی عنها منکوسة از امهات بقاع اسلام وملت و معظمات دیار ملك ودولت است، و در بحر کفار هیچ ثغر محکم وهیچ شهر معظم‌تر از آن نیست، در اول وهلت و ابتداء حالت وآغاز دولت ما که هنوز روایح عواطف یزدانی را اول تنسم بود، وبلبل اقبال کامرانی را آغاز ترنم وشجرهٔ دولت نهال و قمر قدرت هلال، و چشم روزگار برظهور فضل‌کردگار، و دل مملکت در اضطراب انتظار، منبت و مغرس نهال اقبال ومنشاء و مبداء دولت قاهره ما بوده است، و ما تصرف آن ولایت‌را وتقلّد آن ایالت را فال خیر گرفته‌ایم و تقریب و ترحیب اهالی آن از خدای ذوالجلال‌که مدبر برکمال است پذیرفته، وایشان درشدت ورخا وخوف ورجا، بر دعای دولت قاهره وثنای حضرت زاهره متوّفر بوده‌اند، و به حقوق اکید قدیم وجدید مستظهر.

دراین وقت رأی اعلی را ــ که جز برجادهٔ رشاد و منهج سداد نرود ــ مصلحت چنان نمودکه شرط گزارد امانت الهی از رأفت پادشاهی به‌جای آریم، وحق ساکنان جند ــ که به‌چند ذریعت متوسلند و اقامت مراسم خدمت قدیم را

متقبل ـ بگزاریم.

اِنَّ الکرامَ اذا ما َاسهَلـُوا ذکروا　　　مَن کانَ یالفَهـَم فیالمنزل الخشن

و درآن معنی سنت سدید وعادت حمید خداوند شهید ملك سعید را سقاهالله صوب غفرانه وکساه ثوبَ رضوانه احیا فرماییم و آن شهر را که به نزدیك ما عزیزترین بلاد است به ایالت فرزنـدی که عزیزترین اولاد است بیاراییم.

تحقیق این معانی وتأکید این مبانی را بعد از استخارت فضلالهی را واستشارت اقبال نامتناهیـ والله یَشـُدُ ازرنا باصابة الاراء یُثـَبِّت اقدامنا عَن متابعة الاهواء ـ ولایت جند را باجملگی نواحی وحوالیآن بهفرزند اعز اشرف اکرم خاقان معظم ناصرالدنیا والدین ابومنصور ملکشاه متعناالله بطول بقائه ویمن لقائه که مارا بهمت روزگار واهبت روزگار است وواسطهٔ عقد پادشاهی و مایهٔ لطف الهی است دلایل شهریـاری در ناصیهٔ او لایح و مخایل بختیاری بر چهرهٔ او واضح، و در استحقاق ملكپروری و اعتناق پادشاهی و سروری فضیلت اختصاص وابنالسری حاصل دارد و در ترتیب مصالح مملکت وتربیت نهال معدلت مدد الفیاباه متواصل، فضل ذوالجلال به زبانحال ازجهت تبجیل قدر و تسجیل دوام دولت او ندا میکند کـه : ولیس لمایبنی یدالله ِ هادم"، و باکمال استحقاق او صوب نعم کردگار عنان برصوب اعتذار او میتابد که واول الغیث رش ثـُم ینسکب و یقین واثق است وظن صادق و امید بهفضل ربانی فسیح وزبان اقبال بهتقریر این معانی فصیح که عنقریب آنچه او را غایت همت و نهایت نهمت است از قوت و قدرت و بسطت و سلطنت میسر خواهد گشت و تا نه بس مدت از مناصب ملوك کامگار و درجات سلاطین بزرگوار درخواهد گذشت.

اِنی منالله علی مَوعـِدِ　　　فیـه ولن یخلف میعاده

والله یحقق ما نرتجیه و یشید ما نبتنیه ارزانی داشتیم . و رفع وخفض وابرام ونقض وبسط وقبض وحل وعقد ایالت آن ولایت بهیمن عدل شامل وحسن عقلکامل او بازگذاشتیم وآن رعیت قدیم را بدین مزیت عظیم وعطیت

جسیم مشرف و مها کردیم، واسباب سکون و استنامت و فراغ‌بال و استقامت ونعمت رامش وآرامش وخفض عیش وآسایش ایشان را مهیا ومهنا گردانید.

واین فرزند را فرمودیم تا چنانکه از رأی متین وعقل مبین اولی سزد در مصارف اعمال وتصاریف احوال تقوی وپرهیزگاری را که زاد معاد وعتاد یوم‌التناد است، فان خیرالزادَ التقوی پیرایهٔ سیرت و عادت دارد و سرمایهٔ تجارت سعادت سازد اتخذ تقوی‌الله تجارةً تأتـِك الارباح من غَیـْرِ بضاعة و درعلانیت و خفیت خفیت و خشیت ایزدی راکه در ترکتاز آفت قوت دل به‌استظهار آن حاصل آید، و در تنگنای مخافت فسحت َامل بواسطهٔ آن روی نماید، دثار وشعار خویش سازده ومن خاف‌الله مـِنه کل‌شیء َومـَنْ لم یخف‌الله خـَوفه مـِن کل شیء و از اعتزاز به‌مساعدت روزگارجافی متجافی باشد، ونعمت آجل را به‌نهمت عاجل فوت نکند، وتمتع نعیم جاوداُنی به‌تتبع شهوات نفسانی ازدست‌ندهد، چه‌هرکه ملك باقی‌را به‌ملك‌فانی بفروشد وخسران ابد والعیاذبالله با خویشتن را حاصل آرد، ارباب حقیقت او را در زمرهٔ عقلا نشمرند، و از اعداد اشقیا مفروز نگردانند. بل عاقل آن‌را دانند که زخارف حیات در کفهٔ همت او وزنی نیارد، وزهرات دنیا در چشم معرفت او قدری ندارد، وسیادت اولی را وسیلهٔ سعادت عقبی سازد تا دست توفیق طغرای منشور او براین جملت کشد که َاهـْلُ المعروف فی‌الدنیا هم َاهـْل‌المعروف فی‌الاخرةِ وکدام سعادت تواند بود و رأی آن‌که بنده را توفیق یزدانی دریابد، تا به‌نعمت این جهانی که در معرض انتقال است مغرور نشود، و به‌عز دنیاوی که برشرف زوال است قانع نباشد، و درحقیقت والاخرة خیر وابقی تأمل بسزا واجب دارد، و به‌تقدیم ابواب دین‌پروری واستعداد اسباب دادگستری دولت آن سری به مملکت این سری متصل گرداند.

وفرمودیم تا در جملگی افعال از حدود اوامر ایزدی درنگذرد، و از جملگی اعمال اقتناء زاد تقوی و اکتساب رضای مولی اولی شمرد، و َمـْن یـَخشـَی‌الله ویتقـْه فاولئك هـم الفائـِزون، َومـَنْ یتـَعـِدَ حـدودالله فاولئك هـُمُ الظالمونَ و در تقویم و تعدیل اخلاق واجتناب از رذایل شمایل ومحافظت

بر قوانین امرونهی ابَداءً بنفسك برخواند و نخست خویشتن را بر قهر نفس اماره یکباره قادر گرداند ودیو هوا را به‌افسون خرد در شیشه کند، وشهوت خیره‌روی را پشت پای زند، آنگاه تثقیف وتهذیب حشم وخدم بردست گیرد و دور ونزدیك را بر پرهیزگاری ونیکوکاری دارد، چه مستحق‌تر کسی به‌قمع سلطان نفس ودفع شیطان طبیعت، واضراع حد هوا ومراقبت حد شرع آن‌کس است که مالك نواصی امور و قادر سیاست جمهور باشد، و در هرچه گوید وکند همگنان رغبت ورهبت براتباع او اجماع کنند، و به‌مطاوعت او مسارعت نمایند، و راه اعتراض وطریق انتقاض ـ به‌موجب پادشاهی از اوامر ـ نواحی او بسته ماند، ویقین داند که هرکه برخصال گزیده وخلال پسندیده متوفر شد و به وسایل تقوی واخلاق خوب مستظهر گشت، و در غلوای پادشاهی تحری رضای الهی واجب داشت و در آینهٔ اعمال جز چهرهٔ آمال نبیند، و از شجرهٔ شادمانی جز ثمرهٔ نیکونامی نچیند. من یتق‌الله یَجعَل لَه مخرجاً و یرزقه من‌حیث لایحتسب.

وفرمودیم تا تلاوت کتاب خدای عزوجل که رهنمای دین ومقتدای اهل یقین ودلیل شارع شرع ومعجز شارع حق است لایَأتیه الباطل من بین یَدیَه ولامَن خَلفِه، فرض عین شمرد، وجوامع آن احکام که عروهٔ وثقی اسلام است نصب عین دارد، و در تعرف حقایق آیات و وقوف بردقایق وقوف و غایات آن به غایتی که نهایت ادراك و وسع وطاقت خاطر او باشد برسد. چه علم به همهٔ انواع معلومات ستوده است و علی‌التخصیص به کلام‌الله که شامل فنون فواید و حاوی اقسام معرفت باشد، ستوده‌تر، و دانش از همه اصناف عالمیان پسندیده است، و به تنصیص آن پادشاه که حامل شمشیر و حامی ملك است پسندیده‌تر. و درآن کوشد که دانش را به‌کردار بندد وعملش با علم یار گرداند. تا به‌وسیلت آن علم فریفتهٔ مزخرف باطل نشود و به‌فضیلت آن‌عمل از پیرایهٔ نجات عاطل نباشد، که العِلمُ بلاعَمَل وَبال" والعمل بلا علم ضلال . . . . .

ریاض‌الانشاء تألیف خواجه محمود گاوان

ریاض‌الانشاء، مجموعه نامه‌های خواجه عمادالدین محمود گاوان است. او ملقب به صدرجهان وازبزرگان هندوستان درقرن نهم هجری‌است.

خواجه عمادالدین گاوان از دبیران دربار پادشاهان بهمنی است و به‌همین سبب با عدهٔ زیادی از بزرگان قرن نهم، نویسندگان، شاعران، صوفیان وحکام زمان خویش مکاتبه کرده است.

ذیلاً دو نامه او را به صدرالدین رواسی و نورالدین جامی، از بزرگان تصوف وادب ایرانی درقرن نهم، ملاحظه خواهیدکرد.

از ویژگیهای نوشته‌های قرن‌نهم تطویل کلام وپیچاندن آن درمیان اشعار عربی وفارسی، آیات واحادیث واخبار و امثال، و همچنین آراستن آن به انواع هنرهای بدیعی است، بطوری که گاه نوشته‌های نویسندگان این‌قرن را جز باخستگی و ملالت خاطر نمی‌توان خواند. خواجه عمادالدین گاوان ازاین وضع مستثنا نیست ونثری مصنوع وپیچیده دارد که پر است از واژه‌های عربی نادر وامثال و . . .

در دو نامه زیر اشعار عربی متن ــ تا آنجا که ممکن بوده است ــ حذف شده است.

کتب الی الشیخ الامام العالم العارف المحقق صدرالدین رواسی قدس الله روحه. فُسحت ساحت سنیه به‌جاروب «لا» از غبار تعلق اغیار پرداخته وچتر فؤاد بر سریر حیات سایبان پادشاه خیال آن صاحب‌کمال ساخته.

بیت

تخت‌روان‌وتاجِ دل بی‌جم عشق هیچ نیست
بی‌خط داغ عاشقی بـاد سواد تن تلف

وتخم امید وصال در مزارع بال به‌دست خشوع کاشته و از ینبوع غرام وولوع به میاه دموع ریان وشاداب داشته، و به‌وسیلهٔ این بضاعت وذریعهٔ این ضراعت از حضرت سلطان بارگاه ازل وفیاض ریاض بوستان ٔامل مسئول و مأمول است که عنقریب بی‌تعلل وتسویف وتمهل توقیف اشعه لمعات بارقهٔ وصال آن قطب فلک‌کمال و مرکز دایرهٔ مظاهر جمال، خورشید آسمان دقایق تحقیق، جمشیدِ جهان جهات تدقیق، هادی ضلیلان اودیهٔ طلب، ساقی غلیلان بادیهٔ عشق رب، سردفتر صوفیان صومعهٔ خاک، نوربخش مجاوران قبهٔ افلاک نقاد حقایق رموز و اشارات، کشاف غوامض دقایق عبارات: الذی لم یتخلص یعقوب القلوب عن عماوة الاحزان والکروب الابروایح یوسف وصاله ولایستشفی ایوب الفواد من بیة الانکار الابشربة ماءالحیوة من وجهته جماله اللهمّ کما وفقته بسعادة الجمع بین العلم والعین وایدته فی ازاله عماوه الرین عن بصیرة سکان بقاع الکیف والدین، ارفع غشاوة قلوبنا بنور لقاء من البین مخدوماً صدراً فی السماء

الارشاد بدراً، از افق فیوض قدسی منظور نظر حسی گردد. مخلص ِ معتقد که سبب ارتباط عاشق روان به معشوق بدن، ووتد عظام وطناب اعصاب پیرامون خیمه دل، و سراپردهٔ قشر امید وصال آن صدر محافل، قرب وانس نوید قدوم آن شهباز فضای قدس است.

بیت

گر امید وعده فردای وصلت نیستی
آه شبگیرم بر اندودی درمشرق به قیر

من‌الفلق ِ الی‌الفسق دعوات اجابت آیات و تسلیمات نجابت بینات که از سواد مداد خامهٔ آن ماءالحیوة قبول جاری باشد، و از التماع شعاع بیاض نامه‌اش فروغ دروغ وسمعه وریا درپس مجلهٔ خجلت متواری، ابلاغ می‌دارد ویرلیغ تبلیغ آن‌را طغرای مناشیر اوراد، ومجلی‌تباشیر صبح‌نجح مراد می‌دادند.

شعر

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که ازکجا به‌کجا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک‌دل خراب — جان عزیز خود به‌نوا می‌فرستمت

میدان عمر بسیار تنگ است ومرکب ِامل سخت لنگ؛ ودست مقدرت از تماسك دامن مقصود شل، وپای رجا از تمشی مسالك تدارك منی در وحل.

بیت

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان
سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

وشعلهٔ آتش لوعت وغرام، وانصباب سحاب دموع و انسجام، محرق مدرکات حواس درون است ومغرق مردمك دیده دربحرعیون.

اما نایرهٔ حرقت درون را به سجم دموع تسکین می‌دهد، و سیلان سرشك را به دست رجای التقای آن خورشید لقا سدی می‌بندد. وگلشن حیات را به میاه امید ملاقات فیض تجلی مضاهات مخضر می‌دارد؛ وفوز نوید سعادت قدوم‌آن شهباز هوای قرب قیوم را به‌قوت وثوق ِ رجا حاصل می‌داند. لمولفه:

درِ امیدِ وصل را دور حیات من صدف
ناوك شست‌شوق‌را دل‌شده طاق‌وجان‌هدف

یقین واثق است و رجای صادق که بر مقتضای مغزای شوق فزای این بیت که :

دل کششی نمی‌کند هیچ به سوی او مرا
تا کششی نمی‌شود سوی دلم ز سوی او

سواد دیدهٔ سکان این بلاد و دیار، از آثار قدوم فیض‌نثار آن مصباح مشکوة ِولـَولـَم تمسه ناراً به‌انوار عرفان منور آید، و جمال آن مجلای صور تحقیق در آئینه توفیق به‌نظر این بی‌ادب، وبصر بصیرت این سوختهٔ هاویهٔ طلب، جلوه‌گر نماید. این صحیفهٔ شوق مضمون، به‌خامهٔ مژگان جفون، ومداد سویدای دل محزون، در اوایل شهر شعبان که در جبههٔ اشهب نهاد، و ادهم شب تار به‌غرهٔ دری شعبان شهری موسوم است، مسطور ومرقوم گشت. مبنی برآنکه شرایط وعلل حضور با سرها مجتمع است، وحجت کثرت از پیش بصر بصیرت بالکلیه مرتفع. الحمدلله علی‌آلائه والشکرعلی مزید نعمائه. اما برخاطر فیض مظاهر که مصقل‌آیینهٔ بواطن از زنگ عیب، وجام جهان‌نمای صور اسرار شهادت وغیب است، مخفی نیست که التهاب درون طلاب به انسکاب سحاب خطاب و جواب انطفا نمی‌پذیرد، وصنوف امراض فاسده والوف اعراض کاسده که ازلوازم تعینات کثرت است، به وسائل مطالعهٔ رسائل ومسائل، انتفا نمی‌یابد. بلکه از کثرت مطالعهٔ کتب اصطلاحات کواکب، ذوق طالب درمغارب خمول غارب می‌گـردد ؛ ولموع بارقـهٔ شوق و خشوع از تقاطر دیم دموع خـایب می‌شود، و انوار یقین حاصل است و ظلام شکوك و اوهام زائل، که سلوك طریق مشاهدهٔ تحقیق، و طلوع مهـر سپهر توفیق، موقوفِ شرفِ خدمت وصحبت آن صاحب رتبت است، که سایه‌نشین چتر قربت وصاحب لوای مصاف عساکر محبت باشد.

ودراین زمان از تمام قطان بقاع واصقاع جهان، ذات‌کامل صفات این خورشید سمات، به‌انوار این لفوت محلی وموشح است، وچمن زمن از نسیم

معارف عوارف آن خلاصهٔ اکوان مروّح.

بیت‌القصیدهٔ کتاب وحاصل الجریدهٔ خطاب آنکه، بسی از مستفیضان قابلِ عارف ومستعدان فیضان مواد معارف، دراین‌ملک مجتمع‌اند واز افق‌حال وفلقِ بالِ ایشان کواکبِ ادب ومهر طلب ملتمع، وبه لسان قال و زبان‌حال ذاکر این مقال‌اندکه :

عربیه

الا قـل لسکان وادی الحبیب   هنیاً لکـم فی‌الجنان الخلود
أفیضوا علینـا من المـاء فیضـاً   فَنَحْنُ عطاش و انتم ورود

اگر آفتاب التفات بر ذرات وجود طالبان این‌دیار تابان دارند، وغیاهب این بلاد را به‌انوار شرف قدوم محسود روشنان مشارق ومغارب گردانند .
فلاغرومن المسك ان یفوح ومن الکواکب ان یلوح

ای جهانی به تو روشن تو به تأیید خدای
نفسی می‌زن و آفـاق منور می‌کن

چون محقق است‌که تخضر دل‌قابلان طالب بردمة فیاضان‌کامل واجب است، زیاده براین مصدع اوقات با برکات ومضیع ساعات فیض نفحات نشده، همواره مذاق اوقات آن ولایت آیات از شربت شهود محظوظ باد، و وجوه التماسات معتقدان اخلاص سمات به نظرِ قبول و رضا ملحوظ. بالنبی وآله الامجاد .

کتب الی‌المولی الامام العارف المحقق مولانا عبدالرحمن جامی ادام‌الله تعالی بقائه

طایران بیان شوق وغرام از قید دام خطوط، وحبس قفص کلام، ودانهٔ نقاط وتعلیق شاخسار اقلام، منعطف ومنصرف‌اند.

کبوتـر خانـهٔ روحانیـان را   نقاط وحرف‌کی‌دام‌است‌وارزن

وعبورتیار بیان تشوق والتیاع به‌سفاین ایادی سراع و دعام و شراع

قرطاس ویراع وهبوب نسایم طیبهٔ انفاس ودلالت معلم قوت ابداع و اختراع به صفت امتناع متصف، بنابراین دست تحریر از دامن تقریر شوق ضمیر کوتاه داشته، و نهال امید وصال بر سرچشمهٔ سرشك، که مسمی به بال است، کاشته، و از حضرت وهاب بی‌منت، ومنان بی‌ضنت به‌لسان عجز وآز، وزبان رمز ونیاز، خواهان است که نقد تضرع وابتهال که در بوتهٔ بال منسبك است، لالی متلالی دعا که در رشتهٔ جان منسلك، و به یواقیت مظان اجابت متشبك، حلی ووشاح نوعروس قبول آمده، قبل از طلوع مشفق‌الاعذار من افق الاعمار، گلبن چمن حیات به‌انوار ازهار ملاقات، فیض مساوات آن آفتاب فلك عرفان، گنجور کنوز رموز حقیقت انسان، صراف آبریزکان طریقت، غواص دُررِ بحرین شریعت و حقیقت، شهسوار معارك ومصف من عرف نفسه فقد عرف ربه مطمح انظار ومظهر اسرار کرامت وشرف فخلقت‌الخلق لاعرفً الذی ماانعقد مثله در فی‌صدف‌البحر الوجود، وما استخرج شبهه جوهرمن معدن الاعیان الثابتة فی‌اطباق عالم‌الشهود، ومارصعت تیجان الافلاك الامن سقطات لطایف فوائده وما الفلك‌الدوار الاسحابته من بخار بحار عوائده، فلازالت القلوب مستنیره من نثری نثره، ومن شعری شعره، ومجامع‌المظاهر وصوامع‌الخواطر مستضیئة من مصباح قلبه الذی فی‌محراب صدره فلدنا در نظر مراد وبصر فؤاد منور و مزهر نماید. معتقد به‌جان مستمند، که جمال کمال شوق وولوعش به‌طلای چهرهٔ زرد ولالی دموع محلی است، و از معایب تعکف ومثالب تصلف، چون چهرهٔ ما وخور مبرا ومعرا، لیلاً ونهاراً وسراً وجهاراً ضروب تحیت وسلام که از عزهٔ جبههٔ صبح فامش انوار صفای صبابت، و ادام مماثل شعاع خورشید و مشاکل التماع کوکب نوید حصول امید لامع وطالع است، به دست خضوع وضراع برقوادم مرغان اولی اجنحة مثنی وثلاث ورباع بسته اتحاف واهدی می‌دارد.

قوای محرکه که خدام زاویهٔ تن‌اند، ساحت صفهٔ آنرا ازخاك‌وخاشاكِ ما ومن پرداخته‌اند، ونفس‌ناطقه‌که شنیخ بقعهٔ بدن‌است، برمناظر حواس مدرکه چشم انتظار چار ساخته که جمال وصال صوری آن مجّلای صور عالم حضوری

بی‌حجاب وحجال لعل وعسی و قبل از غروب آفتاب روز عمر به مغرب فنا درآئینهٔ حیات دیده آید تا عنادل دل‌وجان، برشاخسار لسان، شکرحضرت منان به‌هزار دستان سرایند.

بیت

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
به‌دست مردم‌چشم ازرخ‌تو گل‌چیدن

اللهم اجب دعائی ولاتخیب رجائی انك علی‌ذلك قدیر وبالاجابة جدیر، برخاطر غیب مناظرکه خلعت الفاظ فاخره برقامت ابکار افکار فیض مظاهرش مطرز به طراز «انَّ مِنَ‌البیان لسحراً» است و بررأی بواطن آرای که مجلای جمال حال وآئینه مقال «آنَسْتُ مِنْ جانب‌الطورنار» هویدا است که فایده تعلق قطرات ارواح به مکامن اصداف اشباح آن‌است که در قهر بحر وجود، به‌وسیلهٔ جمیله وذریهٔ منیعهٔ محض فیض وجود گوهری منور به‌احسن صُوَر مصور گردد ، و به دست استادان بازار عرفان و ادب به‌اجمل طریق و اکمل تنیق مجلی ومثقب‌آمده، قرطهٔ گوش پادشاه ممالك غیب وشهود آید، تا به‌منزل معهود ومنهل موعود خویش ورود یافته باشد.

رباعی

چون قطره جان در صدف تن پیوست
در بحر وجود گوهری صورت بست
گوهر چو تمام شد صدف تا نشکست
بر طرف کله گوشهٔ سلطان ننشست

ومانند صباحت مهر رخشان، و ملاحت چهرهٔ ماه‌رخان، معلوم هست که غایت غربت و احزان حضرت یوسف کنعان در چاه مذلت وهوان ونهایت ابتلای غدر ومکر اخوانِ گرگ‌نشان، آن بود که بشارت مسرت اشارت قدسی که «وقال‌الملك ائتونی به‌استخلصه لنفسی» در مجمع جنان به‌سمع جان شنیده باران فیضان عفو واغماض «لاتثریب علیکم‌الیوم» برمفارق ذنوب قوم متقاطر

دارد، وجسد حسد مواد ایشان را از غبار حوادث بشریت پاك گرداند.

در نامـهٔ سعادت خود دردمند عشق
بی داغ محنتی رقم دولتـی نیافت

وغایت منفعت حضرت کلیـم از احتمال آلام و اصطبار شبانی اغنام آن بود که به‌تشریف گرامی «افی اصطفیتك علی‌الناس برسالاتی و بکلامی» فائز گشته، تابعان دین ومطیعان احکام یقین خودرا شربت ماء معین «انعمت علیکم وانی فضلتکم علی‌العالمین» از منبع فیض یزدان به مذاق جان رساند وفایدهٔ تصبر وتحمل‌حضرت خاتم رسل صلی‌الله علیه‌وسلم اهانت بیگانه وخویش از مضر و قریش آن بود که مفارق سالکان طریق متابعت، و شارعان مشارع اطاعت خویش را به عمامهٔ کرامت علامتِ «کنتم خیر امة» مشرف گرداند، وایشان را از حضیض غفلت بر اوج علو مرتبت رساند، و از فروغ این فصول و فروع این اصول واضح و روشن است که حصول غایت جزیله دخول سراچه یقین، وفایدهٔ جلیله ورود ضیافت‌خانه تکون موقوف نظر اکسیر تأثیر کلامان خورشید ضمیر است که ظلام طبیعت بشریت به انوار لمعات تربیت مستأنس «نورمن جانب‌الطور» گرداند ورهنمونی‌هایمان وادی هجروبین برذمت همت خویش فرض‌عین دانند.

بنابراین مقدمات مرقوم اگر رباع وبقاع این مرزوبوم را به‌قدوم‌فیض موسوم منور سازند، و دماغ جان وراغ جنان اهل این مکان را به‌نسیم ملاقات سعادت مضاهات معطر گردانند از مکارم عرفان و لوازم احسان آن مطلع مهرایقان عجیب وغریب نخواهد بود.

بیت

گر به ارواح رساند نفسی بوی تو باد
عقل و جان گوهرهستی به‌نثار افشانند

وبی‌شبهه یعقوب قلوب اهل کروب به‌نتایج نوافح بوی یوسف وصال از عماوهٔ تأسف وغشاوه تلهف خلاص خواهد یافت.

بیت

تا ز گرد ره مردی نکنی سرمهٔ چشم
از پس پردهٔ غیبت ننمایند جمال

و ذوالنون دل طلاب کـه در ظلام فالتقمه الحوت به صفت «لایحیی ولایموت» موصوف ومنعوت‌است، از انوارآفتاب فیض قرین ونجیناه من‌الغم وکذلك ننجی‌المؤمنین دُرهٔ خلاص برتاج اخلاص خواهد دید.

بیت

آفتابی است قبول نظر اهل کمـال
که به‌یك تابش‌او سنگ شود صاحب‌حال

زیادت براین اطناب ارقام پیرامون خیام مرام بر گردن اوتاد اقلام نینداخت، و بیش‌از این آتش ولوع دل شغوف درکانون الفاظ وحروف مشتعل نساخت. همواره در محراب شریعت و سجادهٔ طریقت به توجه کعبهٔ حقیقت مشغول باد و قبول مأمول مخلصانش موجب ازدیاد عروج ووصول. بالرسول و اولاد البتول.

توقیعات کسری
انوشیروان

توقیعات کسری عبارت است ازمجموعهٔ احکامی که به‌وسیلهٔ خسرو انوشیروان ـ پادشاه معروف ساسانی ـ صادر شده و پس‌از اینکه دو سه‌بار از آنها ترجمه‌های گوناگونی شده است با ترجمهٔ دوره شاه‌عباس دوم صفوی به‌دست ما رسیده است.

خسرو انوشیروان از پادشاهانی‌است که مانند سایر پادشاهان ساسانی کلمات ونصایح بسیاری به‌او نسبت داده‌اند؛ اما انوشیروان با خصوصیاتی که ویژهٔ اوست از دیگر شاهان ساسانی ممتاز می‌گردد. هم‌اکنون اندرزنامه کوچکی به‌زبان پهلوی به‌نام «اندرز خسروقبادان» باقی است.

رساله‌ای که درحال‌حاضر به‌نام توقیعات‌کسری باقی است، احتمالاً به‌زبان پهلوی بوده است که در اوایل دوره اسلامی به‌فارسی وعربی ترجمه شده است. متن عربی این رساله تا دورهٔ صفوی در دسترس بوده است. در دورهٔ شاه‌عباس ثانی جلال‌الدین طباطبائی آن‌را به فارسی ترجمه کرده است. متأسفانه امروزه تعیین ارزش این ترجمه چندان مقدور نیست زیرا نمی‌دانیم در طی این تحولات در اصل متن که شاید در دورهٔ ساسانی فراهم آمده چه دخالتهایی شده است، ونویسندگان مختلف در طول تاریخ چندبار قطعاتی به‌آن افزوده‌اند. همانطور که دراین ترجمه مترجم توقیع شماره هفت را اضافه‌کرده است.

مرفوع : جمهور عوام انام ازدرگاه خسروی درخواه اظهار باعث تکرار عفو ازمردم گناهکار باوجود ارتکاب معاصی پی‌درپی می‌نمایند .

توقیع : گناهکاران درمرتبهٔ بیمارانند ، وملوك دادور به‌منزلهٔ طبیبان چاره‌گر ؛ چنانچه عود مرض ، مریض‌را ازمعاودت علاج بی‌نیاز نمی‌گرداند ، هرآینه بازگشت عصیان عاصیان‌را ازعفو مستغنی نمی‌سازد .

مرفوع : درجمیع اسیران روم بسی‌کودکان بی‌دایگانند ، دراین باب فرمان خدایگان چیست ؟

توقیع : چون منشور عاطفت دستور برسد درهمان آن ، آن همه نارسیدگان‌را به‌جمعی‌که همگنان‌را برامانت ودیانت آنان وثوق باشد بسپارند که‌درهمهٔ راه، باهمه ، راه رقت ونرم‌دلی‌که سلوك آن خاص‌ترین خصال خواص ملوك است سپرده ، درمرز بوم روم جملگی‌را به‌مادران وخویشان ایشان رسانند .

مرفوع : صامت اموال یعنی سیم وزر فلان‌کشت‌ورز که ثمرهٔ آبادی مزارع خاص اوست ازعامهٔ اموال خزاین خسروی بغایت افزون‌تر است .

توقیع : مال او دربیت‌المال ماست بواسطه آن‌که عمارت بلاد عمارت ما است . انتهی کلامه یعنی اموال مذکوره اگرچه درخانهٔ او است فی‌الحقیقت درخزانهٔ ماست ؛ چه آبادی ممالك بعینه آبادی ملك ومال رعایا است‌که ممالیك ملوك‌اند وملك مملوك ، به‌حکم عقل وشرع ملك مالك است .

مرفوع : برخی ازامتعه سالار پاسبانان شهریار را درهمین نهضت خسروانی شبروان پنهانی برده‌اند .

توقیع : هرآنکه پاسبانی اموال خسیسه خویشتن ازاو نیاید ، حراست نفوس نفیسهٔ خسروان‌را چگونه شاید ؟

مرفوع : به‌چه سبب پیوسته ذکر سرعت زوال دنیا وفرط استعجال فناء آن برزبان حقایق بیان می‌رود ؟

توقیع : به‌موجب آن‌که دی دراین زودی فردا بود امروز نه‌دیر است که دی خواهدگشت .

مرفوع : ملك‌زاده نرسی املاك ومزارع بسی ازدهقانان‌راکه درجوار ضیاع وعقار او بودند ازروی غصب وجور به‌تصرف درآورده .

توقیع : به‌مجرد ورود منشور عدالت سطور ، اراضی مذکوره‌را ازآن سست خرد مسترد نموده ، به‌ارباب آن رد نمایند وازاملاك خاصهٔ او آنچه درجنب اراضی آن ستم‌رسیدگان واقع بوده باشد ، به‌جرم این امر بی‌موقع ازاو انتزاع نموده بی‌جدال ونزاع تملیك آنان نمایند . تااین معنی سبب تأدیب سائر مفسدان وتنبیه سرتاسر خفته خردان گردد .

مرفوع : عامل فلان ناحیه مبلغ (سی) صد هزار درهم ازجملهٔ خزاین خاصه ، بدون حکم برعامهٔ محتاجان تقسیم نموده .

توقیع : رافع مضمون این فصل خیر تضمین ، بداندکه این‌امر میمون از دایرهٔ فرمان ما بیرون نیست. انتهی کلامه ، و مناسب این امر است آنچه درعهد پادشاه کیوان جاه سپهر سریر مهر کلاه نورالدین جهانگیر شاه ، خلف پادشاه هفت کشور جلال‌الدین اکبر شاه صاحبقرانی گورکانی وقوع یافته ، چنانچه مشهور است‌که به‌عرض والا رسانیدندکه دراین ولا مشتی ابلیس منش ، پیشهٔ تلبیس فراپیش‌گرفته به‌استظهار درحرفهٔ حکاکی شبیه نقش خاتم مهرنگین پادشاهی‌را به‌دست‌آورده‌اند. وبدین‌دستبرد نمایان، فرامین‌خطا تضمین درست نموده به‌دست‌آویزآن احکام لباسی بسی ازعملداران نواحی بلاد دوردست را فریب داده ، مبلغهای کلی گرفته‌اند ، دراین صورت شایسته قطع وقلع ایادی

وعیون ، بل ضرب اعناق وشق بطون‌اند . پادشاه ازروی فرط تفضل واحسان فرمودندکه چون مهـُر مهر شعاع مارا وسیلهٔ روزی خود ساخته‌اند همانا همگی را به‌موجب حکم جهان مطاع ماگرفته‌اند اکنون چون این معنی‌را درصورت فرط ضرورت وغلبهٔ افتقار واضطرار اختیار نموده‌اند بعداز تنبیه وتأدیب به نصایح هوش‌افزا و ظهور آثار توبهٔ نصوح مبلغی معین به‌صیغهٔ مدد معاش ازسرکار عالی به‌نام هریك مقرر دارند .

مرفوع : همارود ناظر عمال فارس ، به‌درگاه نوشته‌که عامل اهواز درسال بیست ونهم جلوس ، دوباره سیصد هزار درهم وکسری زیاده برمال واجبی همه سال ازمحال تحصیل‌کرده وهمگی‌را درخزانه عامره فرود آورده .

توقیع : تمامی اموال مذکوره‌را ازخزاین خاص به‌سایر محال مزبوره نقل نموده بی‌حیف ومیل برخداوندان آنها از فقیر وغنی و ضعیف وقوی رد نمایند ؛ چه توقیر خزائن به‌اموال رعایا برموجب ناواجب به‌منزلهٔ اندودن بام منازل است به‌خاك ، وکندن اساس چاردیوار آنها ، انتهی این معنی بعینه در احادیث مأثوره مذکور است وعارف معارف حقیقی ومجازی شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی این درهٔ فاخره‌راکه واسطةالعقدصدور حور می‌شاید بدین‌گونه عقد نمود آنجاکه فرموده : فرد

از رعیت شهی‌که مایه ربود   پای دیوارکند وبام اندود

مرفوع : قلت وعدهٔ ملك باوجود کثرت عطا ، به‌موجب کدامین علت است ؟

توقیع : پادشاه صاحب خزانه‌که اورا ازهیچکس خوف وازهیچ‌جا رجا نباشد بایدکه‌وعده‌کم کندوعطا بسیار نماید . انتهی، یعنی سزاوار رتبهٔ پادشاهان صاحب اقتدار آن است‌که‌کم وعده وبسیار عطا باشند ؛ چه تجویز دادن وعود درصورت عدم اسباب دهش ، فی‌الحال می‌باشد باوجود امید حصول درعهد استقبال یابیم موانع جود واین هردو معنی درصورت استقلال شهـــریاران واستحصال عدت والة دولت و اقبال ایشان مفقود بلکه ممتنع‌الوجود است.

مرفوع : سبب مرحمت اقطاع ابد و سیورغال سرمد به هریك از

پرستاران خاص باوجود تواتر انعام عام وجریان مرسوم مقرر چیست؟

توقیع: تادرنفوس همگنان جای گیرد که اولاد واعقاب ایشان‌را در حیطهٔ حمایت وحوزهٔ رعایت خواهیم داشت انتهی، یعنی هرگاه این دقیقهٔ جلیله درمتخیله همه ازقرار واقع استقرار یابدکه درهیچ حال ازبازماندگان ایشان‌غافل‌نخواهیم‌بود هرآینه ازرهگذراحوال‌منسوبان وخویشان خویش‌خاطر اخلاص‌اندیش دستخوش تشویق نمی‌دارند و وهن تزلزل‌را دربنای ثبات‌عقیدت جای نداده اندیشه‌را ازرهن تفرقه برمی‌آرند.

مرفوع: مرزبان ولایت همدان به‌گمان عدم زلت، ازعلت عزل خود به‌قصد استبصار استفسار می‌نماید.

توقیع: مردان کار ومردمان عملدار به‌منزلهٔ آلات حرب و ادوات پیکاراند، که به‌گاه بیکاری همگی‌رادرنیام جاداده، به‌اهتمام تمام نگاهدارند، تاآنگاه‌که متقاضی مصلحت وقت صواب بیند به‌کار درآرند وبدین مثابه عمال را به‌مقتضای صلاح حال درساحت استراحت اعتزال جا داده درنکو داشت همگنان فروگذاشت ننمایند، ودرصورت ضرورت استعمال مستظهر ومستمال ساخته درکمال اشتمال اکرام واحترام‌کار فرمایند. وهردو صورت جای التزام شکرگزاری وخرسندی‌است نه مقام عدم خشنودی وشکایتمندی‌است، انتهی.

ونظیرحامل توقیع مذکوراست قصهٔ دستورصائب تدبیر، صاحب خامه وشمشیر محمد مسباط وزیر یعقوب خان آخرین والیان‌کشمیرکه زمینداری آن سرزمین آسمان‌نشان، ازاو به‌وکلای‌پادشاه فلک‌جاهِ خورشید شان، مالك رقبهٔ گردن کشان جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه صاحبقران انتقال یافت؛ وسرجمله ازآن این‌است‌که چون ازارتحال یوسف خان پدر یعقوب خان مزبور میانهٔ او وابناء اعمامش معامله ازوفاق به‌نقاق انجامید، وبدان سبب کار امراء نیز از اجتماع به‌افتراق وشق‌العصا، وخلاف وشقاق‌کشید، ومدارکار بی‌پرگار او ازمدارا درگذشت، ومواقع خرق‌که رتق آن ازاحاطهٔ دائره مکان بیرون بود، برراقع فراخ‌گشت ناچار ازمواسات به‌تنگ آمده برسر تهیهٔ جنگ رفت. بالجمله از طرفین بخیهٔ اظهار مضمر برروی کار انداخته، کینهٔ نهفته آشکارا وفتنهٔ خفته

بیدار ساختند و درمابین بسی محاربات وقوع یافت، و اهل وفاق باآنکه از ابطال رجال بودند به‌حکم (الحرب سجال) گاهی غالب واحیاناً مغلوب می‌شدند، وچون یعقوب خان در مبدأ امر از وزیر خویش به‌سبب سعایت نادولتخواهان بداندیش کمال تفرقهٔ خاطر وتشویق اندیشه داشت، وبه‌علت نفاق مشتی منحوس از همدستی اتفاق آن مردانه مرد فرزانه محروم ومأیوس شد، چندانکه عاقبت از فرط غلبه توهم بیجا ازجا درآمده ، ازاین دست وزیر سعادتمند را یك‌چند نظر بند وچندگاه دربند محبوس نگاهداشت ؛ وهردفعه‌که عرصهٔ جنگ براو تنگ می‌شد می‌دانست‌که اگر پای او درمیان نباشد یکباره کار ازدست می‌رود. از روی اضطرار به‌اطلاق او ملتجی شده ایمان غلاظ وشداد از اطلاق و اعتاق به‌میان می‌آورد، وبدین دست‌آویز متین سررشته اشتداد وثایق وپیمان به‌دست می‌گرفت . وچون او مطلق‌العنان شده به‌دفع همگنان نامزد می‌گشت اهل خلاف به‌مجرد استماع اسم او اعنه انصراف‌را انعطاف داده به‌وادی گمنامی وناکامی می‌شتافتند ؛ وهربارکه‌کار به‌سرداری اوبرحسب دلخواه به‌پایان می‌آمد دیگرباره حریفان نادولتخواه برسر چشمك زنی وتحریك رفته چندان محرك سلسلهٔ بدگمانی او می‌گشتندکه ازآن عالم خردمندی‌راکه درفنون تدابیر و سیاست متعلقه به وزارت ثانی ، معلم اول می‌شایست ، مجنون‌آسا مغلول ومسلسل می‌داشت . مجملاً چون این حرکت ناهنجار به‌شآمت نفاق نادولتخواهان‌که خودرا خواهان دولت او وامی‌نمودند چند دفعه اتفاق افتاد واین امر ، مکرر روی داد ، وزیر فقیدالمثال عدیم‌النظیر برسبیل ضرب‌المثل درسوق‌کلام برزبان راندکه سلوك این عزیزکه ازدلالت اهل ضلالت راه هدایت وطریق تحقیق براو مسدود است وروی درستی مثال آینه معاینهٔ حال دهقانان این‌کشور است باتبر هیزم‌شکنی‌که به‌هنگام احتیاج درموسم گرما به‌جهت تهیهٔ مایحتاج زمستان وسایر فصول درنگاهداشت واحترام آن اهتمام تمام مبذول داشته به‌کار درآرند، وبعداز فراغ دسته ازآن برآورده ورشته به‌جای آن گذرانیده به‌محافظت تمام ازمیخی درآویزند . وباز چون بدان نیازمند شوند ازروی عزت فرود آورده ودسته به‌جای علاقه نصب نمایند ، وبه‌احتیاط

بسیار کارفرمایند چندی است که بامن این شیوه معمول واین طریقه مسلوك می‌دارد تا گردون گردان چگونه خرامد وکار و روزگار به کجا انجامد (اما الی عز وملك واما الی ذل وهلك) مصرع :

تادرمیانه خواستهٔ کردگار چیست

مرفوع: به‌سبب کدامین جنایت جانی یاخیانت مالی امر والا به‌استیصال فلان والی واستیفای اموال او بروجه مستوفی درکمال کنجکاوی واستقصاء صدور یافته ؟

توقیع : به‌موجب عقل وشرع برسلاطین ذوی‌الاقتدار به‌حکم وجوب اضاعت منکر ، واشاعت معروف واجب است که همگی همت برمقتضای صلاح عام ونظام تام مصروف داشته ، اموال خاصهٔ خود وعامهٔ مردم‌را ازفساد عالم به‌سوی صلاح آن صرف نمایند . انتهی یعنی درصورتی که بقای اموال دردست اصحاب نفوس شریره موجب فناء آرام انفس وخلل بنای نظام آفاق گردد برارباب نفوس خیر ازباب وجوب دفع ضرر متیقن یامظنون ، ضرور است که آن بادی شرور را ازتصرف درآنچه ازمبادی آن است بازدارند ، وسرمایهٔ فساد او را در مصارف صلاح عامه، خاصه حفظ حوزهٔ ادیان و پاس ناموس نفوس و ابدان صرف نموده همگی‌را به‌شایستگی تمام به‌اصلاح نظام جملگی بازآرند.

مرفوع : برزبان حقیقت بیان رفته که فلان بسیارگوی زود باشد تاعثرت زبان که لازمهٔ کثرت گفتار است اورا درورطه‌های بی‌پایان افکند .

توقیع : به‌سبب گردانیدن او زبان خودرا به‌هوای خود ، انتهی بقریر این توقیع آن است که آن مرجوم که ازقسمت شهامت ونباهت همانا محروم است ، وبه‌فرط سفاهت وبلاهت موسوم ، پیوسته کشش همت پستش به‌سمت جاذبه طبع منجذب است وتصرف تقلب قلبش باگردش اقتضای نفس وخواهش منش منقلب وپیداست که بازگشت صاحب این حالت سوای اقتحام مخاوف و ارتطام مهالك نباشد و از حکم بالغهٔ حضرت امیرالمؤمنین است علیه‌السلام. لسان العاقل من وراء قلبه وقلب الجاهل من وراء لسانه. یعنی زبان دانا برآن سوی دل او واقع است و دل نادان برآن سوی زبان او. و مراد آن است که

زبان عاقل تا سخن بردل عرض نکند ورخصت تکلم نیابد به‌حرکت جرأت ننماید و دل نادان برخلاف آن است؛ یعنی بی‌مشورت خرد هرچه از نیك وبد، گفتن را نشاید برزبان خداوند آن آید تا صلاح وقت از میان رود وکار به زبان گراید.

دراین باب از آثار ارباب صدق اخبار و عصمت کردار وگفتار واقع است بدین مضمون که هر بامداد زبان به سایر جوارح و اعضا خطاب می‌کند که: (کیف حالکم بخیر انتم ام لا) یعنی: چونید و چگونه‌اید احوال شما به موجب خیر است یا نه؟ همگی به‌یك زبان گویند که حال ما قرین خیریت و عافیت است اگر تو بگذاری. وموافق این معنی است خبر مأثور که لسانك کلب عقوران اطلقته قتلك. یعنی زبان تو سگی است درنده اگر او را رها کنی ترا بکشد. و همانا حکیم خاقانی شروانی همین معنی را عقد نموده.

رباعی

تیغی است زبان کشیده در کار
زین تیغ کشیده سر نگهدار
خاصه که زبان سگِ گزنده است
در حبس دهان، از آن فکنده است

رقعات ابوالفضل

رقعات ابوالفضل نیمی ازمجموعهٔ نامه‌های ابوالفضل بن مبارك متخلص به‌علامی برادر کهتر فیضی دکنی است . . . . .

رقعات ابوالفضل*

به عبدالله خان اوزبك رقیمهٔ ازدیاد اتحاد مرقوم شد

رابطهٔ خلعت و صفا ، واسطهٔ محبت و ولا ، یعنی کلام مصافات پیام موالات‌التیام که درمطاوی رقیمهٔ کریمه، وفحاوی نمیقهٔ انیقهٔ عالی‌مرتبت ومعالی منقبت ، سلطنت و ابهت پناه ، رفعت وشوکت دستگاه ، فارس مضمار شهامت و ایالت ، مرتقی مدارج نصف وعدالت ، نقاوهٔ دودمـــان عز وعلا ، عضادهٔ خاندان مجد واعتلا ، مطرح اشعهٔ بوارق الهی، مجلی انوار شوارق آگاهی ، شید ارکان شجاعت وحشمت ، مؤسس بنیان بسالت وعظمت ، مسند نشین محفل عز و اقبال ، صدر آرای بارگاه جاه وجلال ، الفائزمن مبادی الفطرة بمعانی السیم المختص به‌میامن الفوز بجلایل النعم . قطعه :

گوهرافزای نگین وتیغ عبدالله خان
آنکه تیغش برده ازآئینه امید زنگ
اشهب اورا به‌میدان تهور کار شیر
ادهم او را به‌دریای وغا کام نهنگ

لازالت ارکان محبته مشیدة بالدام ودعائم دولیته مؤسسة بحسن‌الانتظام مندرج

---

* هرسه دفتر ابوالفضل ، چاپ مطبع مجتبائی ، لکهنو ۱۲۹۹ ـ ص۱۰ ـ ۱۵ ، ۲۲ ـ ۲۹ .

ومندمج بود و نسبت قرابت و محبت سابقه‌را تأکیدی و تشییدی، و قواعد صداقت صمیمی‌را تمهیدی رفته بود، و به‌ظهور پیوست مورث صفای خاطر و مثمر انجلای باطن وظاهر شد. مبانی یکجهتی و یگانگی استحکام پذیرفت؛ و قوائم دوستی و یکتا دلی انتظام گرفت. برمرآت ضمیر انور، و خاطر ضیاگستر که از اشراقات عالم قدس و الهامات معالم انس انطباع می‌پذیرد مخفی و محتجب نماند که ازابتدای جلوس براورنگ جهانبانی تاحال که مبادی قرن ثانی است به‌مساعدت توفیق ازلی و معاضدت تأیید سماوی درخاطر حق‌پرست چنان جلوهٔ نمایش داده که مقصود از سلطنت و فرمان‌روایی وابهت و کشورگشایی تقدیم مراسم شبانی، و اقدام برلوازم پاسبانی است، نه‌جمع مال ومنال کردن ودر حظوظ نفسانی ومستلذات جسمانی فرو رفتن. لهذا طریق سلوك وسلوك طریق این نیازمند درگاه الهی با دوست و دشمن و خویش وبیگانه بغیر از مدارات ومواسات ومعاطفت ومحاسات امری دیگر نموده، وهمواره خاطر درترفیه احوال وآسودگی اوضاع عموم خلایق وجمهور انام مصروف است؛ و عنان توجه باطن به‌این مقصد بلند ومطلب . . .

حق جل وعلی شاهد است وکفی بالله شهیداً که تسخیر وتفتیح ممالك هندوستان که مساحان ربع مسکون وسیاحان کوه وهامون سواد اعظم وچهار دانگ عالم تشخیص کرده‌اند وازسه طرف به‌دریای محیط اتصال دارد به‌مقتضای هوا وهوس نبوده است. بل پیش‌نهاد همت غیر ازرعایت ملهوفان وحمایت مظلومان امری دیگر مخطور نگشته وازین است که روی همت همایون به‌هرجا که‌آورد دولت واقبال به‌عزم استقبال پیش‌آمد، وعنان عزیمت مبارك به‌هرجاکه معطوف داشت فتح ونصرت به‌طریق استعجال اقبال نمود. هرگاه‌که شیمهٔ قویمه وسجیهٔ مرضیه‌ما باسائرعبادالله چنین باشد به‌آن‌سلطنت دستگاه‌که‌ازعمده تأییدیافتگان درگاه کبریای الهی‌اند ومعهذا روابط آشنائی جانبین و ضوابط محبت فیمابین متحقق ومتمکن است، وقرابت قریبهٔ سابقه ضمیمهٔ نسبت لاحقه شده باشد، وبرهوشمندان حق‌شناس ظاهر است که یکی ازاین روابط درالتیام محبت و ولا کافی است. فکیف که این همه دواعی جمع شده باشد غیرازدوستی

ویکجهتی منظور نظر حق‌بین حقیقت آیین نخواهد بود ، وپیدا است که میامن برکات این موافقت وموالات‌وسیلهٔ انتظام احوال عالم وعالمیان ، ونظام اوضاع جهان وجهانیان ، خواهد شد . ایمائی‌که دروادی موانع ارسال رسل ورسائل مرقوم شده بود هرچند درنظر عقل دوربین ، سخن درآن باب ناکردن ترجیح برسخن‌کردن داشت ، اما اغماض ازآن وادی در رنگ تطویل کلام درآن مقام ناملائم پنداشته، به‌این قطعه‌که ازاجلهٔ اکابر دین منقول است اکتفا نمود. قطعه:

قیل ان الاله ذو ولد　　قیل ان الرسول قدکهنـــا
مانجاالله‌والرسول‌معا　　من‌لسان الوری فکیف انا

الحمدلله که ازبدو انکشاف صبح ایجاد، وتکوین وظهور شعشعهٔ نیّر سلطنت سعادت قرین ، همواره مطمح نظر منهج قویم ملت ودین ومسلك مستقیم حق ویقین بوده لاجرم به‌موجب‌الملك والدین توامان ارتقای مـــدارج سلطنت همایون ، و اعتلای اعلام دولت روزافزون ، کمال دینداری مارا دلیلی قاطع وحجتی ساطع است . الله تعالی همگنان‌را درمرضیات خویش راسخ دم وثابت قدم داراد . وچون جوامع همم سلاطین عدالت انتماکه صدرنشینان ارائك اعتلااند آن‌است‌که کافهٔ خلایق وجمهوربرایاکه بدایع ودایع‌حضرت صمدیت‌اند درمهاد امن وامان بوده درلوازم عبادت الهی ومراسم معاش خیرخواهی . . . ؟ بنابرآن دراین مدت درتنسیق وانتظام این ممالك وسیع وفسیح‌که مقر چندین سلاطین‌عالی‌مقدار وحکام ذوی‌الاقتدار بود سعی می‌نمود وبه‌عنایت ایزدی‌که شامل حال این نیازمند درگاه الهی بوده ازسرانجام مهام این ممالك فراغ‌کلی دست داد . امکنه ومحال‌که از زمان طلوع نیر اسلام الی هذه‌الانام حوافر خیول سلاطین کشورگشا و ولمعات سیوف خواقین فرمـانروا پیرامون آن نگردیده‌بود مساکن ومواطن اهل ایمان شد وکنائس ومعابد اهل‌کفر وخذلان مساجد طاعت ومشاعر عبادت ارباب ایقان گردید . المنةلله تقدس وتعالی‌آنچنان که دل می‌خواست انتظام والتیام یافت وحسب‌المدعا سامان وسرانجام پذیرفت. جمیع سرداران وگردنکشان ازجنود هنود وغیرهم حلقهٔ اطاعت به‌گوش اعتقاد

کشیده ، داخل عساکر نصرت مآثر شدند ، وطوائف انام‌را باهم ارتباط وانقباط تمام دست داد . ومانیز به‌مصداق احسن کما احسن‌الله الیك همگی توجه به‌تمهید قواعد رأفت وتأسیس مبانی نصفت و اشاعت انوار عاطفت مبذول داشته حدائق امانی وآمال ایشان‌را از رشحات سحاب مکرمت واحسان ، وقطرات مطرات فضل وامتنان تازه وسرسبز می‌داریم . وپیش‌نهاد همت خاطر فیاض آن بوده است‌که چون ازاین مهمات فراغ کلی دست دهد به‌بدرقهٔ عنایت الهی وهدایت ازلی‌کفارفرنگ‌که درجزائردریای شوریده درآمده سربه‌شورانگیزی برآورده‌اند ودست تعدی برزائران حرمین شریفین زادهماالله شرفاً درازکرده، وجمعی کثیر انبوه‌گشته سنگ راه زائر وتاجر شده‌اند . خود به‌توفیق ایزدی متوجه شده آن راه‌را ازخارو خس پاك سازد . لیکن چون شنیده می‌شودکه بعضی ازامرای عراق نسبت به‌والی خود درمقام بی‌اخلاصی شده ازعروه وثقای حسن عقیدت‌که باعث ارتقای ایشان به‌مراتب علیه بود عدول نموده بعضی بی‌اندامی‌هاکرده‌اند ، درخاطر حق‌شناس می‌گذشت‌که یکی ازفرزندان‌کامگار نامدارکه بارقهٔ سعادت ازناصیهٔ حال ایشان روشن ، وآثار شد از زایچهٔ طالع اقبالشان مبرهن است بدان جانب تعیین فرمائیم وتاخاطر ازمعاضدت آنها جمع نشود به‌امری دیگر متوجه نشویم .

الحال‌که سلطان روم عهود ومواثیق جد وپدر خودرا کان‌لم یکن انگاشته نظر برضعف صوری والی عراق‌کرده به‌دفعات افواج فرستاده‌اند قطع نظر ازآن‌که ازشاهراه سنت وجماعت انحراف ورزیده‌اند به‌محض انتساب بنوت به‌خاندان نبوت خود متوجه شده ومعاونت فرمائیم، سیما که تعارف اسلاف منظور باشد علی‌المخصوص دراین‌وقت‌که مسموع می‌شودکه فرمانروای ایران علی قلی سلطان همدان اوغلی‌را باتحف وهدایا به‌التماس‌کمك و مدد روانه‌کرده است . برهمت عالی نهمت ما واجب ولازم است‌که عنان عزیمت به‌صوب عراق وخراسان منعطف شود . به‌خاطر چنان می‌رسدکه چون رابطهٔ محبت ونسبت قرابت به‌آن سلطنت دستگاه از قدیم‌الایام است و به‌تجدید از فرستادن مکتوب محبت اسلوب به‌مصحوب سیادت ونقابت پناه میر قریش

ضوابط وداد وقواعد اتحاد استحکام گرفته است. درآن زمان‌که حدود خراسان مخیم سرادقات اقبال ومضرب خیام عزوجل گردد آن سلطنت پناه نیز ازولایت خود متوجه شده به‌آن حدود تشریف ارزانی دارند تا آن سرزمین مجمع‌البحرین عز وعلا و مطلع‌السعدین مجد وبها گردد وبالمسافیهه بی‌وساطت قاصد وپیغام اساس محبت ویگانگی مستحکم‌تر ساخته، بعضی سخنان دلاویز و اسرار حقیقت‌آمیز که مخزون ومکنون خاطر است و شرح خداشناسی وحق‌پرستی‌که به‌قدر استعداد به‌افاضت فیاض علی‌الاطلاق دریافته است مذکور مجلس انس سازد، وازنفائس حقائق الهی وشرائف دقائق آگاهی، که‌برخاطر عاطر آن ابهت دستگاه پرتو انداخته باشد، نیز استماع نمایدکه خلاصهٔ زندگانی وزبدهٔ کامرانی صحبت اشباع انسانی ومؤانست اجسام روحانی است. فکیف‌که این معنی درمیان دوبرگزیده خدا، ودونظرکرده بارگاه‌کبریا متحقق شود؛ هرآینه این معنی باعث شمول فیض وعموم فضل خواهد بود. ودرآن زمان‌که به‌عنایت الهی این آرزو به‌وقوع آید چون همت منظوران الهی وسرفرازکردهای خدا برتحصیل رضای حق تعالی است نه‌استحصال نام وتسلط برافراد انام، بنابرآن مرکوز خاطر حق‌جو آن است وامید که مطلب و مقصد ایشان نیز آن باشدکه دریکی‌که حق‌شناسی وحق طلبی بیشتر باشد، آن‌دیگری استرضای خاطراورا لازم دانسته درمقام‌کمال یکجهتی بوده ازملاح اودرنگذرد والحال‌که نسبت یگانگی واتفاق برعالمیان ظاهر وآشکارا شده است دربارهٔ امداد وکمك حاکم‌عراق وخراسان آنچه صلاح‌دید ما وشما خواهدبود ازمکمن بطون به‌عالم ظهور خواهد آمد. ومعذرتی‌که درباب قضیهٔ فرزند شاهرخ‌میرزا رقم‌زدهٔ کمك محبت‌نگار شده بود مستحسن خاطر انصاف گزین افتاد الحق که مشارالیه به‌واسطه. . . .؟ خودپسندیها ازرهگذرکم‌فطرتی وبدمصاحبتی منشاء چندین امور نالایق‌گردیده بودکه هرکدام ازآنها به‌انفراده مستدعی آن بوده‌که‌کار او به‌این حد رسد؛ چه اولاً به‌واسطهٔ اغوای بعضی کوته‌بینان از لوازم اطاعت ومراسم عبودیت ما بسیار تساهل نمود؛ وثانیاً به‌آن عظمت دستگاه‌که قطع نظر ازمواد مودت وقرابت‌که میان ما وآن رفعت دستگاه واقع

است ازروی حالت ورتبت طرف نسبت نمیتواند شد ؛ بی‌ادبانه پیش‌آمد . ثالثاً به‌جد بزرگوار خودکه چندین حقوق دینی‌ودنیوی برذمهٔ او داشت آنچنان مسلوك نمود . هرتنبیهی‌که نسبت به‌او واقع شد ازقسم القای ربانی و الهام یزدانی بود . الحال چون شاهرخ میرزا ازخواب غفلت بیدار وازمستی غرور هشیار شده ، التجاء واعتصام به‌عروه وثقای عاطفت ما نموده غیرازآن به‌تفقدات وتلطفات عزامتیاز امری دیگر مخطور نمی‌گردد ؛ ومأمول ازمراسم مودت وقرابت آن عظمت دستگاه ، نیز آن است‌که از زلات اقدام او اغماض نمایند ؟ وبه‌جهت تشیید مبانی محبت واستحکام قواعد مودت افادت وحکمت پناه زبدهٔ مقربان هواخواه ، وعمدهٔ محرمان کارآگاه ، حکیم همام‌راکه مخلص راست‌گفتار ومرید درست‌کردار است وازابتدای ملازمت ملازم بساط قرب بوده دوری اورا به‌هیچ وجه تجویز نکرده بودیم ؛ به‌رسم رسالت فرستادیم . چون درملازمت ما اورا آن نسبت متحقق است‌که مدعیات‌را بی‌واسطهٔ دیگری به‌موقف عرض می‌رساند اگر درمجلس شریف ایشان‌هم این اسلوب مرعی باشد گویا فیمابین مکالمه بیواسطه خواهد بود وبه‌جهت پرسش واقعهٔ غفران‌پناه رضوان دستگاه اسکندرخان انارالله برهانه ، سیادت مآب نقابت نصاب ، میر صدر جهان‌راکه ازاعاظم سادات کبار واجلهٔ اتقیای این دیار است مقرر کرده بودیم وبه‌واسطهٔ بعضی امور درحیز تراخی افتاده بود دراین ولا به‌رفاقت حکمت پناه مشارالیه فرستادیم وانموذجی از تحف و هدایا به تحویل عمدهٔ الخواص محمد علی به‌موجب تفصیل علیحده ارسال نمودیم . بایدکه به‌مقتضای عزامی تهادوه اتحابوا ، عمل فرموده ، همواره ازطرفین طریق ارسال رسل و اتحاف تحف مسلوك باشد ، و از فرغانه طلب داشتن و فرستادن کبوتران پرواز ، وآمدن حبیب عشقباز طائر ذی‌بال شوق درانتعاش واهتزاز آمده ، استشمام شمائم یکجهتی و وداد نمود . اگرچه توجه به‌این مشتی پرنده‌هاکه‌در نظر اولی ازلهو ولعب بیش نمی‌نماید ولیکن درنظر ثانوی چرخ وبازی آنها یاد ازنسبت شوقی ومناسبت ذوقی ارباب وجد می‌دهد ؛ وموجب توجه به‌مبدأ می‌شود ، وگرنه حضرت واجب تعالی برسرائر ضمائر آگاه است‌که اشتغال

صوری احیانا به‌امثال این امور برجمال توجه به‌مبدأ جلبابی بیش‌نیست و به‌مجرد بال وپر ظاهری اکتفای خاطر حق‌اندیش نه . امیدکه همواره به‌ارسال شرائف صحائف محبت، وجلال رسائل مودت، تحریك سلاسل اخلاص و تأسیس مبانی اختصاص نمایند . شعر :

نامه برحرف اختصاص تمام   کرده شد والسلام والاکرام

رُقعات عالمگیر*

محیی‌الدین محمد اورنگ‌زیب عالمگیر پادشاه به‌نام شاهجهان پادشاه

به‌موقف عرض می‌رساندکه چون آرزوی ادراك سعادت آستان‌بوسی والا وتمنای دریافت استلام عتبهٔ معلی که قبلهٔ توجه پادشاهان ربع مسکون است، عنان صبر وشکیبایی از پنجهٔ اقتدار به‌در برده، این فدوی را ذره‌وار جویان پرتو آفتاب عالمتاب ساخته بود، لاجرم با شوق پس‌نیامده از صدق ارادت و خلوص عبودیت ظاهر وباطن را مستعد استفاضه فیوضات صوری و معنوی پیر و مرشد حقیقی گردانیده، و خاطر از محافظت و بندوبست این حدود واپرداخته، شب چهاردهم ذی‌حجه به‌قصد طواف آستان ملائك پاسبان احرام کعبه حضور بسته، از شهر بیرون آمد، امیدوار است که حسب‌الحکم جهان‌مطاع، منجمان رکابِ سعادت، ساعت ملازمت سراسر عبادت اختیار نمایند، تا این مرید عقیدت‌کیش که پیروی رضای پیر و مرشد جهانیان را سرمایهٔ دولت دارین می‌داند، در آن زمان مسعود، جبینِ اخلاص به سجدات بندگی نورانی ساخته، کامیاب مطالب دوجهانی گردد.

قبلهٔ عالم وعالمیان سلامت، قبل ازاین، این مرید به‌وسیلهٔ عرض‌داشت

---

* رقعات عالمگیر به نقل ازبرگزیدهٔ نثرفارسی هند، دانشگاه علیگر، هند.

به‌عرض اقدس رسانیده بودکه چون متمردان نهمروی وجوکیه‌که درکوهستان ولایت تته می‌باشند، صوبه‌داران سابق را اطاعت بواقعی ننموده، پیوسته به راهزنی و فساد روزگار می‌گذرانند، ملك‌حسین با جمعیتی که همراه داشت به تنبیه وتأدیب آنها رفته است. دراین ولا از عرضداشت او و واقعه‌نویس آنجا ظاهر گشت که مومی‌الیه با همراهان از سرحد تته به ده منزل به‌کاهره وبیله که گریزگاه قبائل نهمروی وجوکیه است رفته، خطبهٔ دولت واقبال به‌نام نامی و اسم سامی آن حضرت بلند آوازه ساخت، و درآن مکان هارون وکهترتل برادر کانبهودی سرداران نهمروی ومرید سرگروه جوکیه به‌قدم انقیاد وطاعت آمده پیشکش قبول‌کردند. جعفر نهمروی خویش‌مان سنگر زمیندار پنجورکچ و مکران از قبل او وپسران علی وکامرانی که عمدهٔ آن مرزوبوم است وحاجی رونچه وجام جمعه اعیان آن سرزمین که از عهد حکام ترخانیه تا حال رجوعی نداشتند، سرِ انقیاد به‌خط فرمان نهاده، مده‌نام‌نهمروی متعلقه‌کوهستان ولایت قندهار که سرحلقهٔ مفسدان آن ضلع است، و از سرحد خود گذشته به‌قصد دست‌اندازی به‌جانب کاهره وبیله آمده بود از وصول لشکر نصرت‌اثر به‌کوه نگار فرار نمود. بنا برآن ملك حسین وجمعیتی از سپاه را به‌راهبری زمیندار آن حدود به‌تأدیب او فرستاده، آنها شب در میان هفتاد گروه ایلغارکرده برسر بنگاه او رفت. سردار به‌جنگ پیش‌آمده با توابع خویش طعمهٔ تیغ خون‌آشام گردید، و چهل‌وچند کس با دختر او اسیر کردند، و سپاه نصرت‌قرین اسیران و مواشی را گرفته مظفر و منصور به لشکرگاه مراجعت نمودند. درین اثناء مان‌سنگی مذکور وکلا فرستاده نوشت که در پنجورکچ و مکران نیز خطبهٔ جهانبانی به‌نام اعلی‌حضرت خاقانی سامعه‌افروز گشت. و چون به‌اقبال بیزوال پیر و مرشد جهانیان چنین فتحی دست داد، لشکرمنصور از آن نواحی به‌صوب تته مراجعت نمود.

قبله دین ودنیا سلامت. زمیندار که به‌رهنمونی توفیق ملك حسین را دیده بود دراین‌وقت‌که به‌جهت اصلاح حال‌خود روانه ملتانی‌شد گاهبه مقهور برادر او که در سرحد کچو به سر می‌برد از روی حسد واغوای زمیندار آنجا

جمعیت فراهم کرده به پرگنه مذکور درآمده می‌خواست دست‌اندازی نماید. بند پای درگاه والا خصوصاً پسران امیرخان ضیاءالدین یوسف و ابوالمکارم و جمعی از سپاه کــه ملک‌حسین برای احتیاط شهـر گذاشته بود با غرابهـا و توپ‌خانه به‌قصد دفع آن مخذول شتافتند، و او تاب نیاورده راه اوبار پیش گرفت. به مومی‌الیه تأکید نموده شد که درقلع مادهٔ فسادآن مقهور اهتمام تمام به‌کار برد.

- ۲ -

آداب عقیدت و ارادت از خلوص نیت و صفای طویت به‌جا آورده، ذره مثال به مسامع جاه وجلال می‌رساند دو منشور لامع‌النور اولین سراسر مرقوم قلم خجسته رقم خاص مبارک ودویمین نگاشتهٔ خامه دبیران عطاردنشان که در جواب عرض‌داشت این‌فدوی شرف اصدار یافته بود متواتر سایهٔ ورود انداخته موجب مزید امتیاز و مباهات این مرید گردید، ووصول عطیهٔ خلعت خاص کــه در این ولا به‌عنایت آن اختصاص یافته، تارک عزت این فدوی را به‌اوج شرف وافتخار رسانید. تسلیمات بندگی به‌جا آورده، لشکر تفضلات و تلطفات پیر و مرشد حقیقی رطب‌اللسان گشت، و بر مضامین آن صحائف کرامت، آگهی حاصل نمود.

حکم جهان‌مطاع عالم مطیع به‌نفاذ پیوسته که اگر آن مرید ولایت دیوکده را تواند گرفت و نگاه داشت خانه‌زاد والا درگاه محمد سلطان را به‌آنجا بفرستد و الا هادی دادخان را تعیین نماید و لشکر خوبی با او همراه سازد .

پیر دستگیر سلامت، اگرچه به عنایت بی‌غایت الهی ویمن اقبال لایزال اعلی‌حضرت خلافت‌پناهی گرفتن و برگشودن آن ولایت درکمال آسان است، و به‌اندک سعی دست به‌هم می‌تواند داد، لیکن نگاهداشتن وبه‌ضبط‌آوردن آن خالی از دشواری نیست، و جز این‌که سوای محصول آنجا هرسال مبلغی کلی صرف لوازم بندوبست آن سرزمین نموده شود، اثری بر تسخیر آن مترتب

نه، و این‌جا است که تا حال اولیای دولت قاهره، همت به‌انتزاع آن مرزوبوم مصروف نداشته‌اند، و داخل ممالك محروسه نگردیده. این فدوی نیز نظر به‌همین مراتب از پیش‌خود شروع در آن‌کار مناسب ندیده معروض داشته بود که اگر دراین باب حکم جازم صدور یابد خانه‌زاد بارگاه معلی را که مستعد خدمت است به تقدیم آن مهمّ برگمارد. اکنون به مقتضای رأی صواب‌نمای مملکت پیرا افواج ظفرقرین پادشاهی‌را برسراو تعیین خواهدنمود که وجه پیشکش را از بقایا وحال صورت داده فیلانی که نزد او موجود باشد و زمیندار جاندانشان دهد با فیل جتاشنکر کام وناکام از او بگیرند. بعداز آن‌که بندهای درگاه آسمان‌جاه که جابجا تعیین‌اند وقبل ازاین برای احضار آنها نوشت‌جات به‌قدغن رفته فراهم آیند، به‌آیینی‌که حکم شده آنها را روانه آن طرف خواهد ساخت.

قبله وکعبه دوجهانی سلامت، هادی دادخان هرچند بندهٔ کارآمدنی جمعیت داراست، اما چون دراین‌مدت به‌چنین خدمتی نپرداخته وشایدکه ازاین رهگذر بعض بندهای بارگاه خلافت دل نهاد، همراهی او نکردند و نفاق و ناسازی که باعث برهمزدگی کار است میان آنها به‌هم رسد، وبا وجود آن به‌حسب تدبیر نیز چنان نیکو می‌نماید که عساکرمنصوره از دو راه به‌آن ولایت درآیند. بنا بر آن به‌خاطر قاصر این مرید رسیده که نصف جمعیت این صوبه با خان مومی‌الیه ونصف دیگر با میرزاخان‌که به سبب انتساب مشارالیه باامرای عظام هیچ‌کس از رفاقت او سرباز نخواهد زد، مقرر گردد. و تابینان این فدوی نیز به سرکردگی محمدطاهر یا دیگری از معتمدان یا میرزاخان رفیق باشد.

در این ولاحسب‌الحکم الاقدس فیلان فرستادهٔ قطب‌الملك را مصحوب بدیع‌الزمان ملازم سرکارگر دون‌مدار که در این چندگاه به داروغگی فیلان مذکور مقرر بود به‌درگاه معلی روانه نمود. اگر بخت او یاوری کند وفیلان راآسوده داشته از نظر انور اطهر بگذرند باعث مجری خدمت او خواهد شد. زیاد جرأت از حد ادب دور است.

عرض داشتی که به‌تازگی از میرمحمد سعید رسیده بود ترجمهٔ آن‌را

به‌حضور پرنور ارسال داشت. آفتاب عالمتاب خلافت وکشورگشایی از افق سلطنت وفرمان‌روایی تابان بماناد.

مکاتبت تهنیت وتبریك

- ۱ -

مرید عقیدت‌سرشت، زمین‌خدمت به‌لب‌ادب بوسیده ووظایف بندگی بجا آورده، به‌زبان تهنیت بیان معروض عاکفان کعبهٔ جاه وجلال می‌دارد که بهار بوستان امانی وآمال وطراوت حدیقهٔ سلطنت واقبال یعنی آرایش جشن وزن مقدس قمری که تا انقراض دوران زینت‌افزای بزم جهان خواهد بود، بر ذات قدسی درجات که امتداد بقای آن واسطهٔ انتظام مهام عالمیان است مبارك وخجسته باد.

ایزد تعالی عرصهٔ آفاق را از انوار فیوضات این روز فرخنده منور داشته، مـژدهٔ این جشن والا را ابدالدهر سامعه‌آرای مریـدان کامل اعتقاد و بنده‌های اخلاص‌نهاد علی‌الخصوص این مرید فدوی گرداناد.

- ۲ -

مریـد اخلاص سرشت آداب عقیدت و ارادت به‌جا آورده ذره‌آسا به موقف عرض‌اقدس اعلی می‌رساند که سطوع تباشیر صبح اقبال وکامرانی، وطلوع منیر هزاران بهجت وشادمانی یعنی جشن عالم‌آرای گیتی پیرای وزن مقدس شمس که سرمایهٔ حصول آمال وامانی جهان وجهانیان است و برذات فائض‌البرکات قدسی صفات اعلی‌حضرت مبارك وفرخنده باد.

ایزد متعال فراوان سال کافهٔ برایا را از فیوضات این روز سعادت‌افروز بهره‌مند وکامیاب داشته، سایهٔ بلند پایهٔ پیر ومرشد حقیقی را برمفارق مریدان و بنده‌ها مستدام وپاینده گرداناد.

به عهد حکومت مکتوب‌نگار

بعد ادای وظائف عقیدت به‌عرض اقدس اعلی می‌رساند والا فرمان عاطفت عنوان که در جواب عریضهٔ این مرید صادر شده بود در اسعد ساعات عزّ ورود ارزانی داشت، و از وصول نوید عفوزلات وتقصیرات، جهان جهان، نشاط وانبساط اندوخته به‌لطف عمیم مرشد خطابخش پوزش‌پذیر امیدوارتر گردید المنة‌لله تعالی که اعلی‌حضرت به‌مقتضای انصاف وقدردانی عفورا برانتقام ترجیح داده، این سراپا گناه را ازگرداب اندوه وملال نجات بخشیدند، رجا به‌کرم ایزد واثق است که من‌بعد بی‌موجب ومصلحت امری که وقوع آن نشاید به‌ظهور نیاید.

خدای غیب‌دان که اورا به‌کذب و دروغ گواه گرفتن نزد اهل اسلام کفر، و در جمیع ملل و ادیان مذموم است می‌داند که این مرید هرگز به‌تجویز و ارتکاب خلاف مرضیِ طبع مقدس راضی نبوده ونیست وخودرا نائب حضرت انگاشته بدین خدمت قیام می‌نماید. لیکن چون انتظام اوضاع مملکت واحوال رعیت به‌اظهار نیابت امکان نداشت ناگزیر برای پاس مصالح ملك وملت روزی چندان، این نوع سلوك که به‌خاطر خطور نمی‌کرد و چه شرمندگیها که از آن رهگذر ندارد لازم شد، پس‌از آن که امنیت در ممالك پدید آمده غبار فتنه وفساد فرو نشیند انشاءالله تعالی جمیع مرغوبات خاطر اشرف به وجه احسن صورت خواهد گرفت.

این مرید که خلاصهٔ عمر را صرف رضاجویی و نیکوخدمتی نموده بجهت مزخرفات فانیهٔ دنیویه چگونه راضی می‌تواند بود که اوقات فرخنده ساعات اعلی‌حضرت که جان و مال و فرزندان و اهل و عیال فدای تحصیل خرسندی حضرت است، به‌جمعیت نگذرد و مردم محل از خدمت وافی سعادت جدا باشد.

از آنجا که پادشاه‌زاده شاه‌شجاع قدر عافیت ندانسته به قصد ستیز و جدال از تته به الله‌آباد رسیده گرد شورش برانگیخته این مرید نیز که به‌صد

تعب ومشقت، نقد خاطر از جانب پادشاه‌زاده کلان واپرداخته هنوز نفس راست نکرده بود، توکل بر تأییدات نصرت‌بخش حقیقی نموده هفدهم شهرِ حال از دارالخلافه شاهجهان‌آباد متوجه آن حدود گردیده امیدوار است که به‌توفیق الهی و اعانت حضرت رسالت‌پناهی علیه‌الصلوة والسلام، و توجه باطن قدسی مواطن، پیر دستگیر عنقریب ازاین‌کار فارغ گشته اصلاً مرتکب امری نامرضی نشود ومهمات دین ودولت را نسقی شایسته پدید آید.

جهانبان علی‌الاطلاق عمت‌الاوه ودائع خودرا به‌کسی‌که از عهدهٔ ضبط آن بیرون تواند آمد می‌سپارد و زمام مهام رعایا و برایا را به‌کف اقتدار او می‌گذارد که از گرگ شبانی نیاید، و هر بی‌حوصله تحمل‌بار این شغل خطیررا نشاید. سلطنت ملک‌داری و پاسبانی‌است نه‌تن‌آسانی وشهوت‌رانی.

تسلیمات عنایت جواهر پادشاهزادهٔ کلان به‌جا آورده بدین مرحمت تازه سرافراز گردید.

خطوط نجم‌الدوله نواب اسدالله‌خان غالب

پنج آهنگ : آهنگ پنجم

۱ - نامه به‌نام نامی نواب سید علی‌اکبرخان متولی امامزاده هوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت. ممدوح از ستایش مستغنی، و مادح در بیان نارسا، غلو در عرض نیاز فضولی، و ابرام در شرح شوق بدنما. چه گویم تا آبروی خموشی نریزد، و چه نویسم تـا داغ کوته‌قلمی برخیزد. همانـا این عبودیت‌نامه را قماش سلام روستائی است و دائره هرحرفش را پرواز کاسهٔ گدائی. لختی شکم بنده‌ام، و قدری ناتوان، هم آرایش خوان جویم و هم آرامش جان. خردوران دانند که این هردو صفت به‌آئینه اندر است و اهل کلکته برآنند که قلمرو آینه هوگلی بندر است. آری آئینه از هوگلی و گل از گلشن، ایثار از جناب، و سپاس از من. شوق می‌سگالد که هرآینه تا پایان‌فصل دو سه بار به‌خاطر ولی‌نعمت خواهم گذشت و آز می‌نالد که حاشا بدین‌مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت.

گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده نوشینه دارویی که هم آتش هم آبستی

نخل مراد هم بارور باد و هم سایه‌گستر؛ آن به آرایش دامان نگاه و این به‌فرق غالب هواخواه.

۲ - خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن به منشی محمدحسن نگاشته شد.

حضرت سلامت، می‌دانند که غالب صافی مشرب را چون دیگران دل به ساختگی آشنا و زبانی به‌تکلف زمزمه‌سرا نیست. زبانش را دلی داده‌اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد؛ دلش را زبانی بخشیده‌اند که از سادگی تاب رنگ‌آمیزی افسانه و افسون نیارد. و اگر نه این چنین بودی من دانم ودل که در این چشم‌روشنی که پیش‌آوردهٔ دولت و سازکردهٔ اقبال است، از اقسام سخن چه‌ها به‌کار رفتی. هم درودیوار روزگار را به سر جوش بهار اندودمی، و هم گوشه وکنار گیتی را به‌فروغ نیّر بخت چراغان نمودمی. تار از طرهٔ حور، وپود از بال پری آوردمی و نوآیین نمطی درهم بافته به‌آن همایون انجمن گستردمی. برطرف بساط محفل میوه وگل از طوبی نشاندمی وزهره را به رامشگری و رضوان را به مهمانی خواندمی. گاه از اشتلم رشك زیبائی آیینی که به شبستان نظام بستمی مهر درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی، وگاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان نثر گشادمی، باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم به‌گلو سردادمی . در چشم خیالم به هرگوشه از دل، پریزادِ معنی، گرم بال‌افشانی است همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم می‌روبند، سرمهٔ سلیمانی است، بنامیزد آرایش این بزم طوی گرد غم از دل شوی را نازم، و رونق این هنگامهٔ مینوبار نامه را ستایم. اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق رامش خامه از بهر گرمی کدام محفل می‌کرد، و مشتری متاع سعادت وتیره، از برای صرف کدام روز می‌اندوخت. مهرآئینه به‌امید مشاهدهٔ جمال که می‌زدود، و چرخ گوهرین پروین به‌تمنای نثار که نگاه می‌داشت. از چه بود که آفتاب به ساختن یاقوت این همه خون جگر می‌خورد، و چه

درسر داشت که ابر به‌گردآوردن مروارید این‌مایه قطره می‌زد. اندیشه بسراپای این گمان نپیچد که آنچه من می‌گویم آن‌است کـه گفته باشم ، بلکه سخن در فراوانی دستگاه ذوق می‌رود، و از روشنی که خاصه طبع سخنور است نشان داده می‌شود تا دیده‌وران فرا رسند، و مخدوم من کـه چشم و چراغ آن قدسی‌گروه است، وارسد، که نگاهداشتن اندازهٔ سخن که آزادگی را ایمان است وادب را زیور، باهمه جوشی که دل‌می‌زد زبان را به‌گفتار دستوری نداد. ازلبِ خیرطلب جز زمزمه دعایی‌که مفتاح باب تهنیت وکلید در خجستگی همایون تواند بود نپسندید. یارب این‌کتخدایی ازسازگاری به‌جاودانه کامرانی ارزانی باد، ونوید شادمانیهای تازه وفیروزیهای بی‌اندازه رساناد.

برادر عالی‌قدر از جان گرامی‌تر میرزا علی بخش‌خان بهادر به‌تقدیم مراسم خلعت سلام نیاز می‌رسانند ودرگزارش شیوهٔ چشم‌روشنی وعرض‌مراسم تهنیت با نامه‌نگار هم‌زبانند.

۳ – نامه‌ای که از دهلی به‌نام میرزاعلی بخش‌خان بهادر رقم شد

کار برادر به برادر نکوست　　به ز برادر نتوان یافت دوست

هرچند شیوهٔ من نیست درگفتن اندوه دراز نفسی‌کردن، وشنونده را دل به درد آوردن؛ لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست، ناچار به شما می‌گویم که یك چند به‌امید نواب صاحب ساختم واز تاب آتش انتظار گداختم؛ نشسته‌ام به عذابی که مجرم به‌زندان نشیند و می‌بینم آنچه کافر به‌جهنم بیند. به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که یارم به‌دهلی باید آمد. نواب صاحب مرا به‌لطف زبانی فریفتند و به‌کرشمهٔ ستمی که به‌التفات می‌مانست، از راه بردند. تـا کجا شکیب ورزم و خود را به هیچ شادمـان دارم. از درودیوار شاه‌جهان‌آباد بلا می‌بارد. روزم از تیرگی چرا شب نشود! حاشا که چون من شیشه دلی دراین سنگباران تواند بود. میر امام‌علی را به‌سخن دلیری بخشید. درطلب مدعا آن مایه گرم خون نیستم که خواهشِ منِ جگرگوشه ابرامی

باشد. یاران می‌گفتند که تو به‌نواب نمی‌گرایی و درد دل با وی نمی‌گویی ورنه از کجا که نواب به چاره برنخیزد وکارها را روانی ندهد. اینها که میکنم از بهر زبان‌بندی این ادا ناشناسان است. خدا را، طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و به من بپیوندند تا دوستان ناصح را خیرباد گویم به سروبرگی‌که ندارم به‌شرق پویم والسلام.

٤ - ایضاً

برادر صاحب مهربان گرامی‌تر از جان سلامت. مداری‌خان می‌رسد و نامه را می‌رساند. آنچه ازکالای ناروای من در آنجا باشد به‌وی بسپارند و نیز آنچه نزد مناحقه بردار ودیعت است، هم به‌نام گرفته بدهانند. شنیده می‌شود که نواب به‌دهلی می‌آیند . باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید وآگهی دهید که شما نیز همپای نواب می‌رسید یا نه. من آن می‌خواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروزپور رسم و شرف قدمبوس‌عم عالی‌مقدار، ومسرتِ دیدارِ شما دریابم، عمرودولت روزافزون‌باد.

٥ - ایضاً از کلکته

والد برادر خجسته اختر که با این همه دوری چشم دلش به‌سوی من نگران است دریابد که غالب رهرو را روزگار بادیه‌نوردی سرآمد، و رخت سفر به سرمنزل کلکته گشوده شد، چه کلکته جهانی از هرگونه کالا مالامال. جز چارهٔ مرگ هرچه گویی پیش هنر ودانش سهل، وجز بخت هرچه خواهی به بازارش فراوان.

فرودِ آمدنِ جای من کاشانه‌ای است به شمله بازار که آن‌را روز ورود همان هنگام ورود بی‌زحمتِ جستجو یافته‌ام. بالجمله ایزدی نوازش‌ست از خواب خوش برخاسته و روی ناشسته، به‌درگاه آمده را در چشم و دل

فرماندهان جای‌داد، ودرانجمن‌پایه ازخواهش برتربخشید. مستراندرواسترلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنوی و به‌خستگی بند غم مرهم نهی به بیکسیهای من بخشوده است. هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یك‌باره پیوند ارزم و براین آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانادل به‌جاه وی تأثیر کام‌بخشی میانهٔ من ویأس طرح جدایی جاوید افکند، شگفت نیست.

میرفضل مولی‌خان نام یاری داشتم او را ناگرفت در عرض راه به مرشدآباد یافتم درنود گفتگوهایی و پرس‌وجوهایی‌که رفت از جامه‌گذاشتن فخرالدوله بهادر به من خبر داد و باز به‌کلکته میرزا افضل‌بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد وشبستان آرزوها تیره وتار شد. از جانب شما اندیشه‌ناکم و دانم که آنچه شما را پیش‌آید دلخواه نباشد. ناکسان را روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه. زود که انجمن ازهم‌پاشد وپراگنده‌ای چند گردآیند، دولت روی‌گرداند وآسودگی برخیزد. زینهار هوشمندی را کار باید بست، وهمواره به‌خود نگران باید بود. دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هرچه درآنجا ازاین گیتی آشوب ماتم پدید آمده باشد برنگارید. عمر دراز وبختِ سازگار ودانشِ سودمند روزی باد.

٦ – به‌نام مولوی محمد صدرالدین‌خان بهادر

صدرالصدور قبلهٔ حاجات، امروز پس‌از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضه ظهر فرازآمده‌بود چون دولت به‌سجود قدسی‌آستان رسیدستم، و چون درِ دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم پیش از آن‌که حلقهٔ در از جنبش آرامد، یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت هم‌قماشی داشت، بردرآمد ونوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل آن یمن؛ ناچار از خود رفتم و پس‌از دیری

خود را به‌غمکده همچنان آرزومند یافتم، همانا آن پرستار، درآنِ برآمدن کام دل دشمن بود ومن دراین برگشتن بخت خویشتن.

۷ - مکاتبه درجواب خط نواب مصطفی‌خان بهادر

سبحان‌الله، صیادان عنقاشکار که عارف حقیقت ذات‌اند، آگهی را این دانه به دام افگنده‌اند، که هیچ چیز بی‌افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد، و هرچه فروغ هستی آن‌را فروگیرد جوهری گردد فروزنده ونورانی، که برق پیدایی ازسیمای وی آشکارا تابد، وتیرگی نیستی هیچ‌گونه در وی راه نیابد. و چون چنین است از چیست که از این دوصفت که هیچی وناتمامی گفته شود نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین به‌اندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره‌ربا نیست. آن‌را ورق از انگارهٔ نمایش ساده، واین‌را از پیدایی همان نقش، نیم‌رخ در کار. اگر فیض هستی عام است و چنانکه وانموده‌اند تمام است، بایستی هیچی‌نشاط، همگی برگرفتی؛ و ناتمامی به‌تمامی نام‌آوردی. بالجمله سررشته خیال از دیرباز گرانبار زحمت عقدهٔ این تأمل بود، ومیانهٔ من و خرد دراین پرده، سخنها می‌رفت؛ تا سپیده‌دمی از شیدستان، روزنه به‌روی دل گشودند. نیر آگهی بدرخشید. اندر آن روشنائی سر این رشته به‌دست افتادکه هیچی دراصل وجود پایهٔ همگی داشت. چون همه آن‌را به من بازگرد آمدند فرجامِ هست وبود برخاست، واز وی خبر هیچ نماند. همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است، چون بسیاری به من ازآن رسید، از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت‌نما شد، یارب چه شگرف کسم که در هیچی همه‌ام، و در ناتمامی تمام. در سبکی گرانم و در برشتگی خام. دل دردمند است و چاره‌جوی؛ زبان خودپسند است و درازگوی؛ مگر از سرراز گویی، برخیزم و سنگریزه‌ها ازرهگذر اندیشه برچینم تا سخن‌را پای به‌سنگ نخورد. و در خود از این جانگدازتر چه خواهد بود که تا دکانم را در گشاده بود و رنگرنگ متاع سخن به‌روی هم نهاده، کس از مشتریان حلقه بر در نزد،

و سودای خریداری از هیچ دل سر برنزد. چون دکان‌را کالا و زبان را حرفهای جگرآلا نماند، روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که نقد رایج سخن خود را به‌بهای گفتار ناسرهٔ من می‌دهد، وگوهر را به پلـهٔ بیعانگی خزف می‌نهد. هرچند نه آنست که اگر سخن برابر سخن گزاردمی وآواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی؛ لیکن ادا شناس داند که این‌خجلت ازآن شرمندگی افزون است؛ چنانکه در انجمن گوهـرین طیلسانان برهنه‌تن، از خس‌پوش زبون‌تر. هان وهان ای خریدار دکان بی‌رونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون، نامه چه‌گویم که مرا به‌آنکه نکویی خواه خویشم برمن برشك آورد. حوصلهٔ مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجایی این مایه شادی کو، و اندیشهٔ مرا که دل شکسته دورباش یارانم، فرجام پذیرائی این همه قبول کجا؛ روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرد که این چنین شادی را به‌خود درپذیرمی، و دوستان را تا کجا قدرناشناس پندارمی که از شما این قدر ستایش دربارهٔ خویش با درد آرمی. حقا که نه آسان است ستوده‌شدن به‌زبان شیوه بیانان، و دشوارتر ازآن‌است اندازنمایی به‌اندازه دانان. قبله مزد چهل‌ساله جگرکاوی آن‌است که فراهم آوردم، و بر فرق فرقدان سای افشاندم. اکنون آبم بدان روانی وآتشم بدان گرمی نیست. گوئی پس‌از سختی آن گنج گنجدان رفته، و ازسخن هرچه ازل‌آورد من بود گفته شد. به‌خاطر نگذردکه غالب به‌ساختگی سخن دراز می‌کند. اینك من و اینك دفتر اشعار. جز آن غزل که مطلع ومقطع آن شنود ستید هیچ زمینی به خاطر نگذشته وغزل رقم‌پذیر نگشته. آن گذشته به‌نظر می‌گذرد، و رقم پذیرفته رقم‌پذیر می‌گردد، یارب اندیشه آسمان‌گرای را بدین زمین سرفرود آید غزلی به‌گل‌دستگی رنگ وبو گراید.

غـــزل

من به وفا مردم و رقیب به در زد	نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد
در نمکش بین و اعتماد نفوذش	گر به می افگند هم بزخم جگر زد
زان‌بت‌نازك چه‌جای‌دعوی‌خون‌است	دست وی و دامنی که او به‌کمر زد

کیست در این‌خانه کز خطوط شعاعی		مهر نفس ریزه‌ها به روزن در زد
غیرت پروانه هم به روز مبارك		ناله چو آتش به‌بال مرغ سحر زد
دعوی او را بود دلیل بدیهی		خندهٔ دندان‌نما به حسن گهر زد
لشکر هوشم بزور وی نشکستی		غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد
برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم		هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد		تاك چه نازد اگر صلای ثمر زد

کام نبخشیده‌را گنه چه‌شماری
غالب مسکین به التفات نیرزد

۸ – خط به‌نام میر اعظم‌علی، مدرسِ مدرسهٔ اکبرآباد

رباعی

امروز شراره‌ای به داغم زده‌اند		نشتر به رگ صبر و فراغم زده‌اند
از کثرت شورعطسه مغزم ریش است		تا عطرِ چه فتنه بر دماغم زده‌اند

جنبش خامه، عیسوی هنگامه، مطاع مکرم، مخدوم اعظم را نازم که به احیای هوسهای مرده، ساحت خاطر را عرصهٔ محشر ساخت؛ و بازار رستخیز گرم کرد. خارخار دیرین آرزوها سر از دل به‌در آورد، به‌یاد آمد که پیش‌از این مرا هم درگیتی وطنی، و از مهربانان انجمنی بوده‌است. چون نشتر پرسش به مغز اندیشه فرو برده‌اند خونچکانی نواها تماشا کردنی است؛ و درازی‌زمان فراق که به‌گمان مخدوم شانزده سال است و به‌دانستِ نامه‌نگار کم از بیست سال نیست، سر تیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده‌اند. آغاز ورود به دهلی که درد بادهٔ غفلتی به‌قدح داشتم لختی از عمر به‌پیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت، و بیراهه خرامیده شد، تا از سرمستی بگردید؛ و اندر آن بیخودی پای مصطبه‌پیمای به‌گوی فرو رفت. لاجرم درهم شکسته و سراپای گرد اندوده. سر در وی برخاستم، هنگامهٔ دیوانگی برادر یك‌طرف، و غوغای وام‌خواهان یك‌سو؛ آشوبی پدید آمد که نَفَس

راهِ لب، ونگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد، و گیتی بدین روشنی‌روشنان درنظر تیره وتار شد. با لبی از سخن دوخته، و چشمی از خویش فرو بسته، جهان جهان شکستگی و عالم عالم خستگی باخود گرفتم، و از بیداد روزگار نالان وسینه بر دمِ تیغ مالان، به‌کلکته رسیدم. فرماندهان سر بزرگی وکوچك‌دلی کردند، و دل را نیرو بخشیدند. آن‌همه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد، و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی به‌در آورده بود به‌دل نماند و هوس آتشکده‌های نیرو و میخانه‌های شیراز که دل را به‌سوی خود می‌کشید، و مرا به‌پارس می‌خواند، از ضمیر به در جست. دوسال درآن بقعه مجاور بودم. چون گورنرجنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم، و به دهلی رسیدم. روزگار برگشت وکار ساخته شده صورت تباهی گرفت. اکنون ششمین سال است که خانمان به باد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده، به‌کنجی نشسته‌ام، و در آمیزش به‌روی بیگانه و آشنا بسته. من اگر با این‌همه رنج واندوه که پاره‌ای از آن باز گفتم در نگارش نامه، وسپارش پیام کاهل قلم و کوتاه‌دم باشم و بزرگان وطن‌را به‌یاد نیارم درعالم انصاف بزه‌مند نیستم، اما گرانمایگان جهان مهرووفا که دراین روزهای دراز از دورافتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند، اگر گفتگو به میان آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازد، گوی دعوی چگونه خواهند برد، و قطع نظر از حریف آب دندان‌که منم، خدای توانا را چه جواب خواهند داد. فرد :

کس از اهل وطن غمخوار من نیست
مـرا در دهر پنداری وطن نیست

مخدوم می‌فرماید که اینك از گورنمنت وعدالت دیوانی انجمنی در اگره فراهم می‌آید، همانا راه این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد، و کار فروبستهٔ اورا از این‌جا گشایش خواهد بود. حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید، مرا بدین هنگامه کار نباشد، چه عدالت دیوانی بابت تظلمی که مراست نیست و سر محکمه گورنمنت همان خودرأی دردمند کش است که فگار دشنهٔ بیداد اویم.

مصراع : روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست.

یارب به روز من نشیناد وآنچه من از وی دیده‌ام او خود از روزگار بیناد. سخن کوته، دل جز به‌امید مرگ نشکیبد و از هرنکویی در حق خود گمان ندارد. این است پاره‌ای از درد دل هزارپـارهٔ غالب بیچاره. دیدار فرحت‌بارِ سعادتمند ازلی، مخدوم زاده میروزیرعلی دیده ودل را روشن‌کرد، زمان کودکی ایشان یاد کردم وپیری ایشان از درگاه ایزدی به دعا خواستم. امیدکه به‌والاپایه رسند وجامع گفتار وکردار گردند. والسلام بالوف‌الاحترام.

چاپخانهٔ وزارت فرهنگ و هنر